UNIVERSAL
LIBRARY
OU-232911
UNIVERSAL
LIBRARY

وتنگ چشمان فراید طوطیان طوبی ارواح و بلبلان قفس اشباح از خرمن حال منتقار قال آورند متکمن ولالیئی که مشاطهٔ فصحه و بلغا بکلی دحلل فصاحت و بلاغت از عرایس دعوانی اسماع و اطباع اکابر و اکارم و افاضل و فواضل بیارایند از اطاف انشاء و انشاد شراب صبوحی و صبوح بهاری از طراوت الفاظ و معانی چون یاقوت رمانی دجواهر عمانی هم مشام ارواح از روایح آن معطر و هم مسامع قلوب بترقب نفحات آن معنبر مضامین ضمایر دراد مضمر و سواتر سرایر در دستهٔ منظومات چون جمال معشوقان دلربا و منثورات چون حال عاشقان انگشت نما در اوعث و سمین باهم درکمین وجد و هزل باهم همنشین عرب و عجم باهم آمیخته ترک و هند در هم آمیخته و رنجیه حبشی و قرشی از یک خانه شده و همه باهم چون انار یکدانه کشته قلم برصفحات اوراق صی کرده و ملاح فکر در بحور آن غواصی نموده کاه فهم در اوساط و کاه وهم در ملاح چهره از عکس آن گلشن و دیدهٔ آرزو از ضیاء آن روشن در سفر قرین و در حضر همنشین ع خیر الجلیس فی الزمان کتاب اگر هم چنین عنان بیان بدان قلم سپرده آید کر حصول این فصول و دقایق این حقایق برنیاید و اگر از تیز تازی چون قلم بسر آید لم یبق فی الارض و فلک الا قلم ولا مداد و لا شیئی من الورق پس همان بهتر که خیر الکلام ما قل و دل برخوانیم و آتش آرزوی اینمقالات بآب تامل فرو نشانیم

قدتم الدیباچه رسالهٔ دوم در مجالس پنجگانه اول الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم ؛ فبدت علی صفحة انوار اسرار القدم ؛ شکر آن خدائی راکه او هست آفریدهٔ از عدم ؛ پس کر دپیدا از عدم انوار اسرار قدم ؛ مازال فی ازاله متعزز الجلاله ؛ مستغنیاً بکماله لا یا لعبید والخدم ؛ ماوای هر آواره او پیچارکان را چاره او ؛ دلدار هر غمخواره او غفار هر صاحب ندم ؛ بهر العقول ظهوره سور القلوب حضوره ؛ نور النواظر نوره بهر النفوس بما وسم ؛ دردوغش مهمان دل نام لطیفش جان دل ؛ دل زان او او زان دل کر عاشقی در نه قدم ؛ والی علی اجابه اصناف لطف احسانه ؛ یا سوء کام بلائه بر اهم الکرم الاعم ؛ درویش او را نام نه کر چاشت باشد شام نه ؛ وندر دلش آرام نه از مهر بر جانش رقم ؛ وافی الحجی عرفانه ماضل فی فرد انه ؛ سبحانه سبحانه ضاق المنی فاق الامم ؛ از هر چه گویم برتری وز هر چه خوانم بهتری ؛ وز انچه دانم مهتری جان جانها لاجرم ؛ نعت النبی المصطفی لما عفی رسم الصفا ؛ تهدی به اوصافنا بر شاده سبل الاعم ؛ ای قوت دلها گفت او مهر هدی در گفت او ؛ ما نام قلبی حبت او فخر عرب نور عجم ؛ صلی علیه وآله ما ضاءة الشمس الفلک ؛ بل زاد خیر کانما الحی بخیر الامم ؛ عقل اشنای کوی او دل خیر بادی سوی او جانها فدای روی او محتشم او محترم ؛ در خبر است از آن مقتدای زمرهٔ حقیقت و آن پیشوای لشکر طریقت و از آن نگین خاتم جلال و از آن جوهر عنصر کمال و از آن اطلس پوشش والضحی و از آن قصب بندو واللیل اذا سجی و از آن طیلسان دار و لسوف یعطیک ربک فترضی آنضا حب والاخرة خیر لک من الاولی آن مهتری که اگر برکت قدم او نبودی راه دین از خاشاک کفر پاک نگشتی که الیوم اکملت لکم دینکم و آن سروری که اگر سیبت دست او نبودی قبای ماه چاک نگشتی که اقتربت الساعة وانشق القمر به ازین شنو آدم صفی خلعت صفوت از و یافت و ادریس با تدریس رفعت از و کرفت روح پر فتوح در قالب نوح بعزت او آمد طیلسان صعود بر

هنوز او کشید شمشیر خلت بر میان خلیل او بست منشور امارت بنام اسمعیل نوشت خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد
نعلین قربت در پای موسی او آورد عمامهٔ رفعت بر سر عیسی او نهاد این بهتر و این مهتر و این سید و این سر در که شمع
او شنیدی چنین میفرماید که من جاور اربعین سنة و لم یغلب خیر بشرة فلیستجیر من النار یعنی هر آنکس که درین سرای فتور و شتاب
غرور که تو از او دنیا میخوانی سال او بچهل برسد و خیر او بر شرش غالب نکرده و طاعت او بر معصیت راجح و بر اکبوی
که رخت بر گیرد و راه دوزخ گیرد عظیم و عید و بزرگ تهدیدی که مر عاصیان امت پیغمبر راست عمر عزیز خود را بچه حرام
فروخته و خرمن طاعت بر آتش معصیت سوخته و بقیمت بقیامت آمده اند دلیل این کلمه را مثالی گویم در
از دریای خاطر بجویم آن شمع را دیدهٔ که در لکن برافروخته اند و محبت او در دل اندوخته و طایفهٔ بکر در آمده
بمراعات خدمت او کمر بسته و او بر بالای طشت نشسته که ناگاه صبح صادق بدید آن طایفه را بینی که دم در
یا تیغ و کارد کردنش بزنند از ایشان سؤال کنند که ای عجب همه شب طاعت او را داشتند چه شد که بدینگونه او
فروگذاشتند همان طایفه گویند که شمع نزدیک ما چندان عزیز بود که خود را میسوخت و روشنائی جهت ما می افروخت
اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع خود بعالم داد شمع را دیگر قیمت نماند و ما را با او نسبت نه
پس ای عزیز من این سخن بمجاز مشنو که خواجگی دنیا بمثال آن شمع برافروخته است و طایفهٔ که گرد آمده اند عیال و اطفال
و خدم و حشم او بند که هر یک بنوعی در مراعات او می پویند و سخن بر مراد او میگویند که ناگاه صبح صادق اجل بدمد تنبد
قهر مرگ بوزد خواجه را بینی که در قبضهٔ ملک الموت گرفتار گردد و از تخت مراد بر تختهٔ نامرادی افتد چون بگور رسانش
برند عیال و اطفال و بنده و آزاد همه بیکبار از و اعراض کنند از ایشان پرسند که چرا یکبارگی روی از خواجه گردانیدید
ایشان گویند خواجه را تا دم چندان عزت بود که شمع صفت خود را در لکن دنیا میسوخت و دانهٔ از حلال و حرام می اندوخت
و جان نفیس خود را در معرض تلف می انداخت و مال و منال از جهة ما خزینه میساخت اکنون تند باد خزان اجل بیخ عمرش
از زمین زندگانی برکند و دست خواجه از کشت و کار و کیر و دار فرو ماند ما را با او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت حکایت
آورده اند که بلبلی در باغی بر شاخی آشیانهٔ داشت اتفاقا موری ضعیف در زیر آن درخت وطن ساخت و برای
چند روزهٔ مقام مسکنی پرداخت بلبل شب و روز گرد گلستان در پرواز آمده و بر بط نغمات دلفریب در ساز آورده
و مور بجمع نفقات لیل و نهار مشغول گردیده و هزار دستان در چمن باغ با آواز خوش غره گشته بلبل با گل رمزی میگفت
و باد صبا در میانه غمزی میکرد چون آن مور ضعیف نازکدل و نیاز بلبل مشاهده مینمود بزبان حال میگفت از این قیل و قال چه گشاید
کار در وقت دیگر پدید آید چون فصل بهار رفت و موسم خزان در آمد خار جای گل گرفت و زاغ در مقام بلبل نزدل کرد باد
خزان در وزیدن آمد و برگ درخت ریزیدن گرفت رخسارهٔ برگ زرد شد و نفس هوا سرد گشت از گلهٔ ابر در میریخت
و غریو هوا کافور می بیخت ناگاه بلبل در باغ آمد نه گل دید و نه بوی سنبل شنید زبانش با هزار دستان لال بماند

از بی برگی طاقتش طاق شده و از بینوائی فرو مانده یادش آمد که آخر نه روزی مورچه در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع میکرد امروز حاجت بدو برم و بسبب قرب دار و حق جوار چیزی طلب کنم بلبل گرسنه دو روز پیش مورچه ریزه رخت و گفت العزیز سخاوت نشان بختیار لیست و سرمایه کامکاری من عمر عزیز خود را بغفلت میگذرانیدم و توزیرکی میکردی و ذخیره می اندوختی چه شود اگر امروز از آن نصیبی مرا کرامت کنی مورگفت تو شب و روز در قال بودی و من در حال تو لحظه در طراوت گل مشغول بودی و دمی بنظاره بهار مغرور بیندیشی که هر بهاری را خزانی و هر راه را پایانی باشد العزیز ان قصه بلبل بشنوید و صورت حال خود بدان جمله حمل کنید و بدانید که هر حیاتی را مماتی در پی است و هر وصالی را فراقی در عقب صافی حیات بیدرد نیست و اطلس بقا بی جوفنا نه اگر قدم در راه اطاعت مینهید ان الابرار لفی نعیم بر خوانید که جزای شماست اگر رخت در کوی معصیت میکشید و ان الفجار لفی جحیم بشنوید که سزای شماست در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید و در مزرعه دنیا بزراعت طاعت اجتهاد نمائید که الدنیا مزرعة الآخرة تا چون صرصر خزان موت در رسد چون مور با دانه های عمل صالح بسور اخ گور در آئید کاروانان فرموده اند بیکار مباشید تا در آن روز که شهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند و پر و بال لیس لوقعتها کاذبة باز کند و کوس القارعة بجنباند و از طپش آفتاب قیامت مغزها در جوش آید و از هیبت نفخ صور دلها در خروش معذور باشید و پشت دست بحسرت بدندان تحیر نگزید که چنین روزی در پیش دارید جهد کنید که در این دو روزه مهلت توشه حاصل کنید و ذخیره نهید که روز قیامت روزی باشد که خلایق زمین و ملایک آسمان متحیر و متفکر باشند انبیا ترسان و اولیا لرزان و مقربان و حاضران مستعان و کریم بحشر خطاب قهر رسد نه انبیا را چه جای معذرست نه پرده از روی لطف کو بردا کا شقیا را امید مغفرست نه اکرامروز از مزرعه دنیا توشه برداری فردا بهشت فرود آئی نه کسی کوی دولت زدنیا برده که با خود نصیبی بعقبا برد

مجلس دوم قال الله تبارک وتعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای کسانیکه بوحدانیت حق جل وعلا اقرار کردید پرهیزکاری کنید ایمان را اثبات کرد و بتقوی امر فرمود تا بدانی که عروس ایمان با انکه جمالی دارد بی زیور تقوی کمالی ندارد و در خبر است از خواجه عالم و خلاصه بنی آدم صلعم که فرمود از خدای عزوجل شنیدم که من شهد لی بالوحدانیة ولک بالرسالة دخل الجنة هر که گواهی دهد مرا بخداوندی و نیکتائی و ترا بپیغمبری بهشت در آید باچندین شرف و دولت که کلمه اخلاص راست بوجود تقوی منتظر است درین چه حکمت است همانا که حق سبحانه وتعالی دعوت میکند بمقام اولیا که هر که کلمه اخلاص گفت بدایره ایمان در آمد اما هر که بقدم تقوی رفت غالب آنست که بمقام اولیا برسد دلیل از کلام مجید الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون ولایت را همین دو طرفست ایمان و تقوی بیائید ای دوستان که ما ازین دو طرف یکی در آریم ایمان و آن اصل است تا بقیه زندگانی چنانکه میسر شود پرهیزکاری کنیم باشد که از دولت صحبت اولیای خدا که مقربان حضرت کبریا اند محروم نشویم و این میسر نشود مگر بتوفیق باری عزاسمه یارب چنانکه خلعت ایمان بخشیدی پیرایه تقوی کرامت کن و لتنظر نفس ما قدمت

۲ و تقوی عارفان از اخبار رب العالمین در حال که واتقوا الله ان الله خبیر بما تعملون وقتی که صالحان را شیطان
علی ناپسندیده در نظر بیاراید و نفس و طبیعت را مایل آن کند اندیشه کند از روز قیامت و حساب که عرصهٔ عرض
اولین و آخرین باشد نیکبختان را تاج کرامت بر سر و قبای سلامت در بر و بر تخت ملک ابدی و دولت سرمدی
تکیه زده و آن گنه کاران پریشان روزگار را دل از داغ ندامتش ریش و سر از بار خجالت در پیش پس از چنین
موقفی برسید و دست از گناهان بردارید تا خدا توفیق بخشد مثل و قوفک عند الله فی ملاء یوم التغابن و استیقظ
المزدجر یا حامل الذنب هل ترضی لنفسی فی قید الاسار ی و اخوانی علی سرر کدایان بمنی اندر روز محشر بتخت ملک
برچون پادشاهان چنان نورانی از فرعبادت که کوئی آفتابند و ماهان تو خود چون از خجالت سر براری
که بر دوشت بود بار گناهان از کردانی که بد کردی و بد رفت بیا پیش از عقوبت عذر خواهان این بیان که کردیم تقوی
صالحان است اما بیان عارفان اینکه عیاذا بالله اگر گوشهٔ خاطر ایشان بعمل ناکردنی التفات کند نه از عذاب روز قیامت
ترسند و بس بلکه در ایشان از خدای تعالی شرم دارند که واقفست و مطلع و روا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیحه حکایت
آورده اند که یکی از بزرگان را انوار دکردی گفتند زمانی پای دراز کن چون تنهائی گفت تنها نیستم و شرم از خداوند میدارم
که ترک ادب باشد پس ایزمرهٔ صالحان اتقوا الله و لتنظر نفس ما قدمت لغد پرهیزکاری کنید و ببینید که امروز از بهر فردای
قیامت چه بضاعت فرستاده اید و چه ذخیره نهاده ایدای حلقهٔ عارفان ان الله خبیر بما تعملون دامن از کرد زلت
نگاه دارید که خدای تعالی حاضر است و بینا نقلست که بندهٔ حبشی بخدمت سید قرشی آمده گفت یا رسول الله انی
اتیت فاحشة فهل لی توبة عمل ناکردنی کرده ام هیچ مرا توبه باشد فرمود نعم و هو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی
توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول الله کان الله یراانی علی ذالک در انحالت مذموم حق تعالی
مرا میدید فرمود خاموش چرا نمیدید یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور چشمی در ابرو نکردد و بخیانت و خاطری در سینه نگذرد
بخلاف دیانت الا که خداوند تعالی داناست بر آن و بینا قوله ان تک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة او فی
السموات او فی الارض یات بها الله حبشی این سخن بشنید و بنالید و بزاریدو اشک حسرت از دیده ببارید
پس نفسی سرد از دل پر درد بر کشید و جان بحق تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه کند که مبادا فردای قیامت
بر حال تباه او بخندد و عارف از دوست شرم دارد که همین دم بیند که قیامت بعید است و حق ملازم جل الورید
رضای دوست بدست آرو دیگران بگذار هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزد مرا که با چو تو مقصودی آشتی افتاد
روا نباشد که همه عالم بجنبند تعالوا بطیب عیش و یرتع عاده و ان لم یکن عیش العدو لطیب اذا ما ترا
ضینا و صوح بینا دع الناس ترضوا اره و تعیب یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای حق تعالی بتقوی بفرماید و نشان دوستی
خدای عزوجل فرمان بردن است تو که دعوی دوستی کنی و پرهیزکاری چنانکه فرموده است فکنی دعوی بی بینه

آورده و ثابت نشود ؛ ترسم زرسی بکعبه ای اعرابی ؛ کاین ره که تو میروی بترکستانست ؛ مخالفت صفت دشمنانست
ازدوستان نه پسندند فلاتکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم ؛ چون آن کسان مباشید که کلمهٔ توحید ترک دادند و
فرمان حق تعا فراموش کردند لاجرم در معرفت باری عزاسمه برایشان بسته شد من عرف نفسه فقد عرف ربه
خویشتن شناسی سلّم بام معرفت آلهی است هر که خویش را نشناسد شناسای حضرت عزت چون گردد نتیجهٔ نافرمانی
این که چه ندموست بر تو باد ای برادر که تا توانی تن بخدمت و طاعت در دهی و سر بر خط فرمان نهی که بنور ذکر و عبادت
درونت روشن گردد پس بسبب این روشنائی بسا مکاشفات غیبی و مشاهدات لاریبی دست دهد درخبر است
که خواجه عالم صلعم میفرماید من اخلص لله عمله اربعین صباحاً ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه هر که چهل صباح باخلاص خدمت
حق تعا چشمهای حکمت از دل او بر زبانش روانه کند این ثمرهٔ فرمان برداریست تا قیمت اوقات عزیز بدانی و بخیر عمر
ضایع نکردانی که ترک فرمان تاریکی آورد و در آینهٔ تاریک هیچ نتوان دید ؛ سعدی حجاب نیست تو آئینه پاکدار ؛ زنگار خورده کی
بنماید جمال دوست ؛ فلاتکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچون کسانی مباشید که سر بکفتار نصیحت فرو نیاوردند و قول
علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول نبردند پاداش اینعاملرا چه دیدند و این فعل با ایشان چه کرد فانساهم انفسهم
والفعل منسوب الی السبب بقوله تعا وذالکم ظنکم الذی ظننتم بربکم ارداکم فاصبحتم من الخاسرین از حکم این فعل چشم بصیرت
ایشان بدوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خود را فراموش کردند و در ظلمات حیرت بماندند و رو بر سر این آیه نیاوردند
که خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة وغیر مخلقة و از دولت این معرفت محروم ماندند که لقد خلقنا
الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة الی آخره این علم خویشتن شناسی است
و آنکس را که درین علم نظر نیست حکم فانساهم انفسهم در شان او واقعست و جای دیگر فرمود قل سیروا فی الارض
فانظروا کیف بدأ الخلق بگوای محمد سفر کنید در زمین و نظر کنید تا چگونه ابتدای آفرینش میکند و چگونه بانتها
سیر ساند کینه دانند که بقدرت او در زمین پرورش میابد چگونه بیخ و بار و شاخ و برگ میکند و تخم خرمائی درخت
خرما میکرد و این همه بگذارکه حکم ظاهر است و محققان گفته اند سیروا فی الارض یعنی در زمین وجود خود سیر کن
که اگر دمی بقدم فکرت کرد عالم وجود بر ای از آن بتر که بپای عالمی بپایی اگرچه فرموده است سنریهم آیاتنا فی الآفاق
و فی انفسهم و جای دیگر میفرماید و فی انفسکم افلا تبصرون و مراد سیر عالم وجود خود است ؛ عمرها در پی مقصود بجان گردیدم
؛ دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم ؛ خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود ؛ انکه ما در طلبش کون و مکان
گردیدیم ؛ صورت یوسف نادیده صفت میکردند تا میان آمد و بعقل دروان گردیدیم ؛ همچو بلبل همه شب نعره زنان
تا خور شید ؛ روی بنمود و چه خفاش نهان گردیدیم ؛ باول سخن آئیم تا مطلب از میان فوت نشود لاتکونوا کا
لذین نسوا الله الآیه کافران از ترک عبادت غم نخورند و از معصیت باک ندارند اصل همه اعتقاد است

چون اصل ندارد فرع بچه کار آید الله الله تو که مومنی در ادای عبادت تقصیر و تهاونی روا مدار تا بصفت بیگانگان موصوف نشوی که از تو قبیح تر و ناخوبتر آید ؛ دشمن که جفائی کند آن شیوهٔ اوست ؛ باری تو جفا مکن که محبوبی و دوست ؛ ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانساهم انفسهم اولئک هم الفاسقون بیرون شدند یعنی بیگانگان و رقم بیگانگان بر ایشان کشند اثبات آشنائی تو را فصدها بتین الاشیاء مراد ازین سخن اینست که کافران از دایرهٔ ایمان بدر روند و طاعت و معصیت ایشان را التفاتی نکند تو در حرم امن ایمانی عزت خود نگاهدار و حرمت خویش بجا آر که باچنین منقبت و مرتبت که ترا داده اند بدیگران نمانی لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اهل دوزخ و بهشت برابر نباشند اسفل السافلین چه ماند با علی علیین نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم محنت اینان که بر خزینهٔ دوزخ همی نالند که ادعوا ربکم یخفف عنا یوما من العذاب بدولت آنان چه ماند که والملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین و فواضل المقربین الهادین المهدیین و انزلنا حضرة قدسک مع اهل الیقین من الانبیاء و المرسلین الذین قلت لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و اختم لنا و لاتیه محمد خاتم النبیین و رسول رب العالمین برحمتک یا ارحم الراحمین فمجلس سیوم قال رسول الله من اصبح و همومه هم واحد فلیس من الله تعالی فی شیء و من تشعبت به همومه لم یبال الله فی ای واد هلک مهتر عالم و سید بنی آدم میفرماید که هر کس با مداد سر از جامهٔ خواب بردارد و غم دین در دل او باشد و اندوه اسلام در سینه او بود و عشق حق تعالی در جان او بود حضرت حق جل و علا بحکم فضل و کرم عنایت ازلی را بفرستد تا کفایت ابدی او کند و هر که سودای دیگر در دل او بود یا عشق دیگری را نهاد دارد لشکر قهر فرو فرستد تا بر نهاد او شبیخون زند و تیغ سطوات غیرت خود بر سر کشش او بردارد و که چون و چرا تواند گفت ؛ بر درگه عزتت همه خلق زبون ؛ کس را نرسد که این چرا و آن چون ؛ ای مردی که هر نا اهلی را در درون خود عشقی اند و حسرتی این پر اکندگی تا کی و ای انکه دل خود را هزار بار بعشق دیگران بفروخته این آشفتگی تا چند ؛ دل بیازار من آورده و بفروخته ؛ دل بفروخته مفروش بیازار کر ؛ ایمردی که حدیث ما بزبان نداری این خاموشی تا کی ای یاری که هرگز یاد نیاری این فراموشی تا کی ای شخصی که با هر کس بازاری ساخته این رسوائی تا کی هر که فراموشی عشق ما پیشه سازد و جان و تن و دل را در آتش عشق ما نگذارد از راه عدل و داد خود نداد در عالم ملک و ملکوت دهیم که نسوا الله فانساهم ان المنافقین هم الفاسقون و از لشکر شیطانش کردانیم که استحوذ علیهم الشیطان فانساهم ذکر الله اولئک حزب الشیطان این صفت بیگانگان و سمت راندگانست بیا تا نشان آشنایان دهیم و حدیث مردان گوئیم ایمردی که با مداد سر از بالش برداری و شربت عشق ما نوشی نوشت باد ایمردی که هر شب دل عشق ما کباب کنی و جگر را از شوق ما خوناب مبارکت باد ای یاری که قمت در درد ما میسوزد و جانت از محنت ما می افروزد این سوختن بر مزیدت باد جوانمرد اهرگز نگمان مبر که عشق دنیا و شوق عقبی با هم راست آید الدنیا

والآخرة ضد آن اذا رضیت احدهما سخطت الاخری یا دنیا را توانی بودن یا عقبی را هوا را متابعت کن یا خدا را اما ای
آنکه هم دنیا جوئی و هم آخرت آن بکاری نیاید چه دوستی او سلطانیست که با هر کس نسازد ع اندر ره عشق یا تو کیخی
یا من از عشق او آتشی برافروز انگاه بآن آتش دنیا را بسوز پس عقبی را چون دنیا و عقبی را سوختی خود را بسوز که در راه
او همچنانکه دنیا و عقبی زحمت اند نهاد تو هم زحمت است و تا زحمت وجود تو بود سلطان شهود او در حجاب عزت خود متواری
بود عشق بر موسی ع تاختن آورد بطور شد و لقد صدق گفت رب ارنی خطاب آمد که یا موسی خود با خود داری
که اضافت با خود می آری و ارنی میگوئی این راه زحمت وجود تو برنتابد تا تو خود را توانی بود دلن ترانی سلطان شهود با
برنهادی سایه افکند که آن نهاد نیست شده باشد و در کتم عدم خود را جای داده پس از آن ما خود تجلی کنیم یا موسی
خود را بگذار و هم بما را ببین که هر که ما را بیند هم بما بیند از حضرت امیر المؤمنین علی ع پرسیدند یم عرفت ربک قال
عرفت ربی بربی او را با و شناختم و دانستم که اگر نه بدو شناختمی هرگز بسر او قات مجد و معرفت او راه نیافتمی انقو
من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله حکایت طاوس عرفان بایزید بسطامی قدس سره شبی در خلوتخانه مکاشفات
کمند شوق را بکنگرهٔ کبریای او در انداخت و آتش عشق را در نهاد او برافروخت و زبان را از در عجز و فرو ماندگی بکشاد و گفت
یا رب انی متی اصل الیک بار خدایا تا کی در هجران تو سوزم کی مرا شربت وصال دهی از ملکوت عرش ندا آمد که ای مانده
تو ئی تو منوز همراه نیست اگر میخواهی که بما رسی دع نفسک و تعالی خود را بر در بگذار و درای زهی بهتر عالم و مهتر بنی آدم که
هم تو توانی گفتن که لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی موسی و غیر موسی را عشقبازی از تو باید آموختن که او گوید انی
گویند تو ئی تو ئی تو همراه نیست و چون دور دولت بتو رسد که سید کاینات گوئی انا فلا اقول انا من هرگز نگویم که با وجود
محجوب ما را جز عدم نزیبد چون هستی او را باشد ما را جز نیستی نشاید یا محمد اکنون که با هستی ما کمر نی میکنی کبریای ما را جز
نیستی رخت فرو نهد الم تر الی ربک کیف مد الظل ندانم الف الم چه لطافت دارد و با جان عاشقان چه غمزها دارد جوانمردا
کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی فرود آرد آن دیگر بود اما
عاشق از همه تصرفی معزول بود و اگر تصرفی کند آن تصرف نامقبول محمد مصطفی ص چون بشرط ادب در راه او آمد و بی استحقاق
خویش بدید که او را این صفت میباید که حلیه و پیرایهٔ او باشد که ما زاغ البصر صفت او بود گفتند الم تر الی ربک سبحان
الذی اسری باز چون موسی بر لم یزل ولایزال حکمی کرد که او را استحقاق آن نبود داغ حرمان بر جبین حال او نهادند
و از لن ترانی میخی ساخته بر احداق اشواق او زدند تا دیدهٔ او مؤدب کرد و جوانمرد امعشوقی همه جباری و دلدار لیست و عاشقی
همه ذلیلی و بردباری معشوق را همه تعزز و کبریا و عظمت بود و عاشق را همه انقیاد و تواضع و مذلت عاشق همه این گوید
که ارنی انظر الیک و معشوق همه این نداکند که لن ترانی و افتادگان بادیهٔ محبت این ندا کنند که یا ایها العزیز مسنا
و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین مجلس چهارم بسم الله الرحمن الرحیم

نام خداوندیست که تا او نخواهد صبا پردهٔ گل نشکافد و باد کیسوی شمشاد بنافه و بیخکم او زمرد غنچه بیجاده نشود و بی صنع او ژاله بر لاله نگذرد و نام ملکی است که بدست عملهٔ صبا قامت سرو و پیراسته است و بر تخت شاخ چهرهٔ گل آراسته است نام ذوالجلالیست که طیران ملکی و دوران فلکی بخواست اوئیست جنبش ریشه و گردش پیشه بحکم اوئیست هر دیده که نه بر جمال این نام نگردد بر دوخته باد و هر دل که نه در محبت او قرار گیرد سوخته باد هر قدمی که نه در راه موافقت او پوید بتیغ قطعیت پی کرده باد حکایت یحیی ابن معاذ رازی گفت الهی جعلت الدنیا میدانا و جعلت قلبی فیها کرة فضربته صولجان البلاد فلم یستقر الا بروتیک خداوندا همه دنیا میدانی ساختم و دل خود را در آن گوئی ساختم و آن گوی را بهر جا که انداختم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا بنام تو و همهٔ عقبی را تمامها میدانی کردم و دل خود را در آن میدان گوئی گردانیدم و بهر طرف انداختم بهیچ چیز قرار نگرفت الا بدیدار تو پس ملکا مرا از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبی جمال و دیدار تو بس جان جهان من از عالم نام بعالم پیغام آمی اگر سر آن داری که بتیغ جلال ما شهید شوی بگو الله و جان فدا کن تا سعید شوی و بر خوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لهو و لعب و زینة بدرستی و راستی که زندگانی دنیا بازیست و بازی کار کودکان بود و زینت و آرایش کار زنانست و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد و فخر کردنست بر یکدگر به بسیاری مال و فرزند و این کار بیگانگانست بارخدایا مثل زندگانی دنیا چیست کمثل غیث اعجب الکفار نباته چون بارانیست که بر زمین آید و نبات بسیار بروید و روزی چند بماند و خرم باشد و خلق را بشگفتن آرد ثم یهیج فتراه مصفرا پس باندک روزگاری زرد و خشک گردد ثم یکون حطاما پس خاک گردد و از آن سبزی و طراوت هیچ نماند و فی الآخرة عذاب شدید و مغفرة من الله و رضوان در آخرت حال دو است و منزل دو دوزخ بدبختان راست و بهشت نیکبختان را و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور زندگانی دنیا نیست الا متاعی که بدان مغرور گردند جان من برسر آیای انما الحیوة الدنیا الآیه پادشاه عالم غیب دان عیب دنیا پیدا میکند و بقدرتی او تخلق میسنماید تا مؤمن دل بدو ندهد و بطلب او مشغول نگردد تا مستحق بهشت و مغفرت باشد جوانمرد دل در دنیا مبند که دنیا را بقائی نیست و دل بر خلق مبند که بندهٔ خدائی نه اهل تحکم منهم من احد و تسمع لهم رکزا جوانمرد دنیا چون تو عاشق بسیار داشت و با هیچکس وفا نکرد بدانکه با تو هم نکند کس را از آدمیان عمر چندانکه لقمان حکیم را بوده بنوده است سه هزار سال عمر او بود چون روزش بآخر رسید ملک الموت بیامد و او را دید در میان نی بستی نشسته زنبیل میبافت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا فانی شتابی گفت العزرائیل ابد کسی که چون تو ئی او را در پی بود و پروای خانه ساختنش بود انما الدنیا کظل زائل او کضیف بات لیلا فارتحل او کحلم قد رأیا نائم فاذا ما ذهب اللیل بطل نوح پیغمبر را هزار و دو بیست سال عمر بود او را پرسیدند که یا اطول الانبیاء عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان وخلت من الاول وخرجت من الآخر دنیا را هیچو

خانهٔ یافتم دو دراز دری آمدم واز دیگری بیرون شدم حکایت روزی ابراهیم ادهم بر درسرای نشسته بود و غلامان صف زده ناگاه درویشی آمد ولقمی وانبانی وعصائی خواست تا در سرای ابراهیم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت درین خان میروم گفتند این سرای پادشاه بلخست گفت نی این کار و انسراست ابراهیم او را نزد خود طلبیده گفت ای درویش این سرست نه خان گفت ای ابراهیم اول از آن که بود گفت از آن جدم گفت چون او درگذشت گفت از آن پدرم گفت چون پدرت بمرد کراشد گفت مرا گفت چون تو بمیری کراشود گفت پسرم را گفت ای ابراهیم جائی که یکی درشود و دیگری درآید خانی باشد نه سرائی حکایت عبدالله عمر گوید روزی با پدر خویش بر بام سرای عماری میساختیم رسول خدا صلعم بر ما بگذشت فرمود یا عبدالله پدر خود را بگوی که قیامت از آن نزدیکتر است که تو می پنداری عمارت سرای مکنی عزیز من عشق دنیا دامیست استوار و نعمت دنیا چینهٔ شیرین و ابلیس صیاد بیست استاد عاشق دنیا مرغیست کور و غافل اگر این مرغ غافل مخلب و منقار از این دام وسوسه نکند رود دل ازین دانهٔ او برهاند و کردن از کمند آن صیاد استاد بجاند از بطنان عرش ندا آید که اما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها ابدا و اگر عیاذا بالله خار انیتناع غرور در دامن ردای او آویزد و حلاوت این چینهٔ شیطان بحلق او رسد و قدمش در کوی معاملت توحید بلغزد و بسر در چاه خذلان افتد لاجرم از آن قوم باشد که و اما الذین شقوا ففی النار جوانمرد اعروس ایمان داری لیکن حلیهٔ مداومت تقوی نداری و درخت توحید داری لیکن ثمرهٔ طاعت نداری خاتم اقرار داری ولیکن نگین خدمت نداری ندانستی که عروس بی زیور کذا شتن نشاید و درخت بیمیوه بریدن راشاید و خاتم بی نگین گداختن و بستهٔ بمهنی سوختن را باید هان تا عقیقهٔ مرکن را بازپس نداری سر بگریبان امن و سکون بر نیاری که بسیار کشتی که بساحل غرقه شود و بسیار کاروان که در منزل زده شود ای مستمند مسکین چه ایمان بود که بجهٔ قلب بفروشی و چه اسلامی بود که بر جهان تراز و اگذاری چه معرفتی که در دو سری شک بر آسمان اندازی چه توکلی بود که بلقمهٔ او را با و رنداری چه دینی بود که بثنای ظالمی یا بدرم حرامی بیاد دهی اگر از هر ذرهٔ از ذرات وجود قبلهٔ ساخته بت پرستان را عیب مکن و زنار دار انرا نکوهش منما که اگر ایشان عبد الصنم تو نیز عبد الدنیا و دنیای عزیز اکار از دو بیرون نیست یا خلعت وصال یا کسوت فراق یا داغ مهجوری بر جبین تو کشند یا تاج مقبولی بر سرت نهند اگر از غیب صدرهٔ وصال نصیب تو آید از شکر میا ساجوانمرد اچکنی سرائی را که اولش پستی و میانش مستی و آخرش سستی و منتهی بنیستی است سرائی که یکدر بفنا دارد و دوم بزوال و سیوم ببوال حقا که استماع دارم که وقتی سید عالم صلعم بعیادت بتول عذرا فاطمهٔ زهرا شد دید که بر بوریائی خفته لیف خرما و پوست گوسفندی بستر کرده و بقدر یک ارش شال درشت از پشم شتر بجای مقنعه بر سر افکنده زهرا ع از آن شدت فاقه بر پدر بزرگوار ظاهر کرد بسبیل تعریض و تصریح انجناب فرمود ای جان پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم بر آن اعتماد کن که دختر پیغمبرم و جفت کرام حیدرم و مادر شبیر و شبرم بعزت و جلال خداوندی که امر و نهی و قبض و بسط از دست

که فردا از عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم برگیری تا از عهدهٔ اینها برنیائی حکایت مهران میمون کوید وقتی بسلام
عمر عبد العزیز رفتم در عهد خلافت او دیدمش بر خاک نشسته نه بالش و نه نمالی و نه مسند و قالی از دست خود مرقعی تعهد
میکرد سه بار سلام کردم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نشد کرت چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت ای میمون
بدانکه اجل من نزدیک رسیده و مرکب رحیل بدرخانه آمده و میوهٔ قوت از درخت عمر فرو ریخته هیچ طاعت ندارم
که انجمن عرصات را شاید مگر ظن نیکو بفضل و رحمت خدا ای میمون سه وصیت از من بشنو و بقلم نیاز بر لوح جان نقش کن
و پیوسته در پیش دل نگاهدار که نجات و شرف و عزت در آنست در نماز تقصیر مکن که بی نماز را در دو جهان قیمت نباشد و
با ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یاری ظالمان جز عقوبت نیست و خدا و ندرا بوعدهٔ آن استوار دان که بمنت
بزرق ایمان بر دو جوانمرد اگر مؤمنی طاعت پیشه دار که بهشت خرم بوستانیست و از معصیت بپرهیز که دوزخ کرم زندانیست
دل و جان بحق تسلیم کن که کرم سبحانی است اگر عاشقی دل نشانهٔ تیر بلا کن اگر عارفی جان سپر محنت قضا کن اگر بندهٔ با تمیز
او کند دل رضا کن و در همه مهمات اعتماد بخدا کن تاج احتیاج بر سر نه شهد شهادت در زیر زبان گیر شکر شکر در دهان نه
کمر کراست بر میان بند پیراهن مرد در پوشش شرر شوق در سینه برافروز رونق و طراوت عمر با آب بی دولتی غرق مکن
در حضرتش همیشه زیر و زبر باش پیراهن مبعادتی از سر درکش صدرهٔ جفا چاک زن خبث و حسد و بغض بدریای نصیحت فرو کن
هرچه داری یکبار بذل او کن تا مجرد شوی و هرچه در سینهٔ محبت زر و سیم است بجا روب فقر فرو رو ب خواجگی و رعونت
و اکذار و بزرگی عمامه و طراز طیلسان و نقش کاشانه را جمله آتش در زن چون بدین صفت گردیدی ما که خداوندیم بسرمهٔ
سعادت دیدهٔ ادبارت مکحل کنیم و بصر بصیرت بر گشائیم قال الله تعالی فکشفنا عنک غطاؤک فبصرک الیوم حدید لکما مارا
از همه معاصی نگاهدار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی دار بحق محمد و آله و عترته صلعم مجلس پنجم ای عزیز
من خلق عالم دو گروه اند گروهی بیاد حق مشغول و گروهی بیاد خود آنکس که بحق مشغولست بخود نپردازد و آنکه بخود مشغول
از حق بیگانه است هرچه دون وی است همه حجابست اگر نفس تو و اگر اسباب و عیال تست تا از همه دست
نشوئی بدرگاه حق نپوئی حکایت یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی شد و گفت یا شیخ عمر خود در جستجوی حق
بسر بردم و پای پیاده بادیه گذاشتم و چند دشمنان دین را سر از تن برداشتم و چند مجاهده ها کشیدم و چند خون جگر خوردم
و هیچ مقصودی حاصل نشد هرچند بیشتر میجویم کمتر میابم هیچ توانی گفت که بمقصود بچه رسم شیخ گفت ایجوانمرد دو قدم است
پیش نیست یکقدم خلقست و دیگر قدم حق قدمی برگیر از خلق تا نکه رسیدی بحق مادام که تو در آن باشی که چه خورم
که خلقم را خوش آید و چه گویم که خلق خوش شوند از تو حدیث حق نیاید جوانمرد اهرباز ارکانی که با خلق کنی با حق
کن تا همه سود کنی حق تعالی میفرماید که ای بیچاره بقطره و قطره با تو بازرگانی کنم قطره از سر بیار و خطرهٔ از سر بیار و گنج
سعادت از حضرت ما بردار قطرهٔ که از سرت در آید از ما اشک کوید و خطرهٔ که بسرت در آید از ما رشک خواند اگی

از چشم یار و رشکی بدل در آر که چرا نا فرمانی کردم از اشک سر ورشک سر دل تو بتو به آید و توبه به نیت و نیت بغریت و غریبت بحضرت و از حضرت ندای رحمت آید دل کوید توبه کردم سر کوید حسرت خوردم ملک کوید رحمت کردم جوابرا آتش دو است آتش معیشت و آتش معصیت آتش معیشت را آب آسمانی کشد و آتش معصیت را آب دیدکان باید پشیمانی و خاک پشیمانی آب پشیمانی در سجود و خاک پشیمانی از ترس خداوند ودود و جوانمرد دیدهٔ که نه از خوف حق کریاست آن دیدهٔ نادانست و دلی که نه فضل حق را جویان آن دل ویرانست پیری کفتا ای دریغا که خلق عالم در سکندرند و خوشترین چیزی بچشیده اند کفتند آن کدام است کفت یکذرهٔ اخلاص که حق تعالی میفرماید فاعبدالله مخلصین بندهٔ دروکین اکر یکذرهٔ ذوق اخلاص چشیده بودی پروای کونین و عالمین و اعراض و اعتراض نداشتی جوانمرد ارقم قبول بر آن طاعت کنند که اخلاص مقارن وی باشد حکایت بشر حافی را پرسید که اخلاص چیست کفت الاخلاص هو الافلاس اخلاص افلاس و بیچارکی و عجز و درماندکیست عزیز من اکر سر خروئی معشوقان نداری زر روئی عاشقان را باید بیاری و اکر جمال یوسفی نداری ورد یعقوبی باید بیاری اکر عجز مطیعان نداری نالهٔ دردمندان بیار سید عالم صلعم فرمود که ما صوت احب الی الله من صوت عبد عاصی هیچ آوازی عزیزتر نیست بدرکاه ذوالجلال از آواز بندهٔ عاصی که از سر عجز و بیچارکی و درماندکی و مفلسی بنالد و کوید خداوندا بدکردم و بر نفس خود ظلم کردم از حضرت عزت ندا آید که بندهٔ کار خود کردی ادعونی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت کنم هرچه جویید از من جویید کار با ماست که خدائیم ما ئیم که بچون و چرائیم و در پادشاهی بی همتائیم در وعده باوفائیم و اجابت کننده دعائیم شنوندهٔ هر ثنائیم و هر ثنائی را سزائیم صد هزاران خانمان در جستجوی ما بر انداختند و صد هزاران تنهای عزیز در طلب ما بکداختند و صد هزار جانهای مقدس در بادیهٔ شوق ما والهانه بماندند عرش از کرسی میپرسد که هل عندک من خبر کرسی از عرش سؤال میکند که هل عندک من امر زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان آرند و پندارند که آسمان در دل ایشانرا شفائی نپذیرد و آسمانیان که حاجت خواهند روی سوی زمین آرند بکمان اینکه زمین علت ایشان دوائی دهد هر روز که آفتاب فرو شود فرشتکان که بر وی موکلند کویند که ای آفتاب امروز بر ما چکس تافتی که از وی خیری داشت آفتاب کوید یا لیت که اکر دانستی که انس کیست پایش بوسیدی و او را ملک خویش کردی آری آری جوانمرد ا مالتراب و رب الارباب خاک را باذات پاک چه کار لم یکن را با لم یزل چه پیوند ظلوم و جهول با قدوس چه اتصال عجب کار ا پارسیان در دعا کویند یارب از ما بر ای مختصر همت کی پیوسته بودم تا برم یاکی بریده بودم تا پیوندم امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد یا بیم فراق کی بود تا امید وصال بود نه اتصال نه انفصال نه قرب و نه بعد نه ایمنی و نه نومیدی نه روی کفتار و نه جای خاموشی نه روی رسیدن و نه رای بازکشتن نه اندیشهٔ صبر و نه فکر فریاد نه مکانی که دهم انجا فرود آید و نه زمانی که فهم بدان پی برد

بدست فقها جز گفتگوئی نه میان علما جز جستجوئی نه اگر بکعبه رسی جز سنگی و اگر در مسجد آئی غیر دیواری نه اگر در مسنیان نگری جز مصیبتی نه اگر در آسمانیان بینی جز حیرتی نه در دماغها جز صفرائی نه در سرها جز سودائی نه از روشنائی روز جز آتشی نه و از ظلمت شب جز وحشتی نه از توحید موحدان جز آرایشی نه و از الحاد ملحدان جز آلایشی نه از موسی کلیم سودی نه و از فرعون رحیم زیانی نه اگر در می آئی درمانی نه و اگر میروی بروکه پاسبانی نیست حکایت سلطان محققان ابراهیم خواص رحمة الله پیوسته بامریدان گفتی کاشکی من خاک پای آن سر پوشیده بودمی از و پرسیدند که یا شیخ پیوسته ذکر و مدح او میکنی ما را از حال او خبر ده گفت وقتی قدم در بیابان نهادم و در وجد سیر فتم تا بدیار کفر رسیدم قصری دیدم که بر کنگره های او سیصد سر آدمی آویخته متعجب گشته پرسیدم که این چیست و قصر از آن کیست گفتند از فلان ملک است و دختری دارد دیوانه گشته و هر طبیبی که دعوی معالجه وی کرده و عاجز گشته محکم ملک او را گشته اند و بر او را اینجا آویخته اند در سویدای سینه ام گذشت که قصد آن دختر کنم چون قدم در قصر نهادم مرا نیز دملک بردند اقام و اکرام بسیار در حق من کرد بعد ازان گفت ایجوانمرد ترا اینجا چه حاجتست گفتم شنیدم دختری داری دیوانه آمده ام تا ویرا علاج کنم مرا گفت بر کنگره های قصر من نگاه کن گفتم دیدم انگاه در آمدم گفت تو نیز اگر نتوانی سرت انجا خواهد بود پس بفرمود تا مرا نزد دختر بردند چون بسرای او قدم نهادم دختر کنیزک خود را گفت مقنعهٔ بیار تا سر خود را بپوشم گفت ای ملکه چندین طبیب آمدند و از هیچیک روی نپوشیدی چونست که از وی پوشی جواب داد که انها نامرد بودند مرد امنیست که اکنون در آمد گفتم السلام علیک گفت علیک السلام ای پسر خواص گفتم چون دانستی که من پسر خواصم گفت انکه ترا بما راه نمود ما را نیز الهام کرد شناختن ترا نشنیدی که المؤمن مرآت المؤمن در اینه که زنگ نباشد هرچه نمایدای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی داری که این دل را بدو تسکین باشد این آیه شریفه بر زبانم گذشت که الذین آمنوا وتطمئن قلوبهم الا بذکر الله تطمئن القلوب چون این را بشنید آهی بزد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر برخیز تا بدیار اسلام رویم گفت ایشیخ در دیار اسلام چیست گفتم در انجا کعبه ایست معظم گفت ای ساده دل اگر کعبه را بینی بشناسی گفتم بلی گفت بر بالای سر من نظر کن چون نگریستم کعبه را دیدم که بر بالای سر او طواف میکرد مرا گفت ای سلیم القلب ندانی که هر که بپای بکعبه رود کعبه را طواف کند و هر که بدل رود کعبه او را طواف کند فاینما تولوا فثم وجه الله جوانمرد از تو تا خدا یکقدم راه است دانی چه کنی خود را فراموش کن و بالطف حق دست در آغوش کن من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا من تقرب الی ذراعا تقربت الی باعا عنایت او تو را نجود رسانیده است زیرا که در درون تو گوهری تعبیه کرده است که عبارت از امنیست و نفخت فیه من روحی مثال این آنست که مرغی را بتری زدند مرغ باز پس نگریست و بزبان حال با تیر بگفت از تو چیزی با تعبیه کرده اند که ما را بتو رسانیدهم تو ئی که خود را با ما رسانیدی که این تعبیه در نهاد ما نهادی عرفت ربی بربی لما عرفت ربی اوست که خود را بتو شناسا

کردیت

وکلیه خانهٔ معرفت بتو داده است مقتدای عالم ملکوت صلعم میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه توئی تو کلید نیست
که بدان در معرفت حق بر تو گشوده گردد و این شناختن مختلف است اگر خود را العجز شناختی و را القدرت شناختی
و اگر خود را الضعف شناختی او را القوت شناختی این یکنوع است که هر کس در آن راه بود نوع دیگر آنست که بدانی که در
تن تو جانیست که آن همه جا موجود است و همه جای آفریدگار عالم وجود چنانکه جان در تحت طلب نیاید اگر کوئی در دست
یا پای یا سر است همه جای بود و جایش معین نه خدا یتعالی همه جا موجود بود لیکن در تحت طلب نیاید و ما قدروا الله
حق قدره جوانمردان مخلصان و متقیان منزلها میروند و میگذارند اما عارفان هیچ منزل فرود نیایند بلکه منزل ایشان دایرهٔ
حیرت است هر چند بیشتر روند بجای خود اند آن اشتر باز رگان شب و روز منزل میرود و در راه طی میکند اما گاه و عصار
همه شب و روز در رفتار است چشمها بسته کرد دایره میکردد و با خود می اندیشد که ایا چند منزل بریده باشد نماز
شام چون چشمش از نقاب بگشایند نگاه کند هم بر آن مکان بود که بوده اگر کوئی شناختم گویند چون شناختی
کسی را که جوی بروی پی بر دی اگر کوئی بهستی خود او را شناختم گویند دوستی بر دو دوئی شرک محض بود و اگر
کوئی به نیستی خود او را شناختم گویند نیست هست را چون شناسد العجز عن درک الادراک ادراک پروانه مختصر دیده آنرا
کی تواند دید ای هزاران جان مقدس فدای خاک نعلین آن درویش با دبشنو تا خود چه میگوید در میدان مردان میا
که آنجا بجای آب خون روانست حکایت چنید بغدادی چون از وفات بخواب دیدند پرسیدند ما فعل الله بک
قال طاحت العبادات وفاتت الاشارات وما نفعنا الا رکعتان فی جوف اللیل گفت اینهمه عبادتها بادرفت
و ما را هیچ سود نداشت مگر دو رکعت نماز که در نیمشب تاریک بگذاردم جوانمرد اجهد کن که چون سیاست ملک الموت
بر تو سایه افکند بدرقهٔ طاعت با خود داشته باشی تا در جهان وقت که چشمها کریان و دلها بریان و شیطان
طمع در ایمان کند و حربهٔ قهر مرگ بر سینه راست کنند انگه بوی دوستی یا دشمنی اگر بوی دوستی و وفاق آید این ندای
بشارت بشنوی که لا تخافوا و لا تحزنوا و ابشروا بالجنة التی کنتم به توعدون و اگر عیاذاً بالله بوی دشمنی و نفاق آید داغ
نومیدی بر پیشانی تو نهند که بشری یومئذ للمجرمین و یقولون حجراً محجوراً و قدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباءً منثوراً بسا
کسا که لباس دوستی پوشیده و نام او در دیوان دشمنان نوشته اند و او را خبری نه و بسا کسا که جامهٔ دشمنان پوشیده
و نامش در جریدهٔ دوستان ثبت کرده اند و او را از آن آگاهی نه حکایت آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی
بود بر صیصا نام و چهل سال از خلق منزوی شده و از نفس و هوا بری گشته و تخم محبت در زمین معرفت کشته اگر نظر با آسمان
کردی تا عرش بدیدی و اگر بر زمین نگریستی تا پشت کاو ماهی ملاحظه کردی چندان مآثر و مناقب و مراتب
داشت که زبان از وصف او عاجز شود و چندان محاسن و محامد در او بود که اوهام و افهام از ضبط آن قاصر
آنیا هر سال چند هزار مبتلا و بیمار و معلول و معیوب که بعضی مبروص و برخی مدقوق جمعی مستسقی و گروهی نامادرزاد نابینا

وفوجی بمرض یرقان مبتلا گشته جمله را بیاوردندی و در حوالی صومعه او بنشاندندی وچون آفتاب طالع شدی بر صیصا بر بام صومعه آمده یک نفس مبارک بر آن معلولان دمیدی و مجموع از آن علتها خلاصی یافتندی عجب کاری چندین در لطف بظاهر بر او گشاده و در باطن تیر قطیعت در کمان هجر نهاده و او بلا ظاهری مبتلا خلق چون نکارد در باطن هجر افکار بیچاره پنداشت کسی است و از جائی می آید ندانست که از لوح و قلم ندا می آید که یارا دوستی تو نمیاید و در آتش مدید ابلیس سلسله وسواس و دام ترهات در صومعهٔ او بزیر خاک پنهان کرده تا مگر کنیف خار زلت خطا یا بعمد در دامن او آویزد و هر روز ابلیس از خشم آتشفته تر در خت طاعت بر صیصا بار تر بود تا وقتی دختر پادشاه از زمان را علتی پیدا شد که اطبا از معالجهٔ او عاجز آمدند و آن دختر سه برادر داشت که هر یک پادشاه ناحیتی بودند هر سه در یک شب بخواب دیدند که علت خواهر بر بر صیصا عرضه کنند دیگر روز چون خواهها موافق آمد گفتند نازا دعلی هذا و سه برخواستند و خواهر صاحبجمال را بصومعه او بردند بر صیصا در نماز بود چون فارغ شد سبب و علت و خواهها شرح دادند بر صیصا گفت نیاز را وقتی است که در آن وقت دعا باجابت رسد چون وقت آید دعا دریغ ندارم بردر آن خواهر را بدو تسلیم کردند و تماشای صحرا پیرون رفتند چون ابلیس جای خالی یافت گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین ساله او را بدریای شهوت غرق کنم بادی در دماغ مستوره دمیدی بیفتاد و بیهوش شد در آن اثنا دیدهٔ زاهد بر جمال او افتاد و ابلیس هیزم تلبیس بر آتش شهوت نهاده هوای نفس اماره بروی غالب آمد و دست طرد و اهانت پرده نسیان و غفلت بر دل و خاطر او فرو گذاشت هوا را متابعت کرده وسوسهٔ ابلیس را انقیاد نمود و بعمل ناشایسته زنا اقدام کرد بعد از آن بصورت پیری بر در یک محراب او پدید آمد و احوال پرسید بر صیصا حال بگفت ابلیس گفت دلخوش دار که خطا بر بنی آدم جایز و خداوند کریم و در توبه گشاده است ولیکن تدبیر کار آنست که برادران پوشیده ماند و ایشان ندانند بر صیصا گفت بهیات آفتاب را چگونه بگل مینداییم و روز روشن بر چشم بینا چگونه پوشم ابلیس گفت آسانست او را بکش و در زیر خاک پنهان کن وچون برادران بیایند بگو من در نماز بودم که خواهر شما بیرون رفت و جزاین مدانم ایشان بر قول تو اعتماد کنند بر صیصا برخاسته دختر را بکشت و در زیر خاک صومعه پنهان کرد بعد از ساعتی برادران با خدم و اتباع باز آمدند با سید انکه زاهد دعا کرده و خواهر شان شفا یافته چون خواهر را ندیدند طلب کردند زاهد انچه ابلیس تلقین وی کرده بود باز گفت ایشان بقولش اعتماد کرده از صومعهٔ بیرون آمدند و بطلب خواهر بصحرا شتافتند ابلیس بصورت عجوزهٔ عصائی بدست و عصابهٔ بر سر بسته بنظر ایشان در آمد از و سئوال کردند که مستورهٔ بدین صورت و صفت دیدی گفت مگر دختر پادشاه وقت را میطلبید گفتند آری گفت زاهد با وی زنا کرد و از خوف رسوائی او را بکشت و اینک در زیر خاک پنهان کرده است و ایشان بر سر خاک خواهر آورد چون کاویدند او را کشته و بخون آغشته دیدند جامه ها چاک زده خاک بر سر ریختند و بخیر در

برصیصا کرده روی بشهر نهادند فریاد از اهل شهر برآمد که چنین حادثهٔ واقع شده پس داری برزدند و برصیصا را بردار کرده خلق شهر که آب وضوی او را تبرک بردند و بجای کلاب بکار بردندی و خاک قدم او را سرمه آسا بچشم کشیدندی هر یک با دامنی پر سنگ آمده تبرک بروی زدندی ناگاه ابلیس بصورت پیری نورانی در پیش وی ایستاده گفت ای زاهد من خدای زمینم و انکه تو او را چندین سال عبادت کردی خدای آسمان بود که جزای طاعات این داد که بر سر دارت فرستاد یکبار مرا سجده کن تا ترا از سر دار برهانم برصیصا با شارت ابلیس را سجده کرد از هفت آسمان ندا آمد که سنگ روانه کنید و جان پلیدش را بدوزخ فرستید و قالبش پیش سگان اندازید و خورش مرغان هوا قسمت کنید پس ندا در دادند که فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها جوانمرد این سر بیست که از بندگان پوشیده است و کسی این خبر نداده اند داود پیغمبر ع گفت الهی سر خود را بر من آشکار کن تا بدانم که عظیم ترسانم و شبی تا روز این میگفت و میگریست ندا آمد که یا داود اگر چندان گریه کنی که سنگ خاره پاره کنی این سر با تو نخواهیم گفت از من سر سن در دنیا مخواه تا در پس مرگ بر تو پیدا کنم داود عرض کرد بعد از مرگ چون پیدا کنی ندا آمد که همه سرها با بندگان دو کلمهٔ لاست یا کویم لا تخافوا یا کویم لا بشری یا از یمین بانگ بر آید که غم مدار یا از یسار آواز آید که دل بر دار بنگریس را در دم مرگ از این دو لا در روی رنگ نماند چون جان بسینه رسد و دیده براست و چپ نگریستن گیرد تا آواز از کدام جانب بر آید سعادت و شقاوت در آن نفس باز پسین پدید آید و تواند بود که نیکبخت بدبخت و بدبخت نیکبخت گردد یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب رونامه نزد یک منست من نویسم و من محو کنم نه آنرا که نویسم خبر کنم و نه آن را که پاک کنم آگاه کردانم و نه با کس شورت کنم و ان اراد الله ان یقیم القیامة فاقامه الله لهم الرشاد رسالهٔ سیوم در سئوال صاحب دیوان صاحب صاحبقران خواجهٔ زمان و نیکو سیرت و صورت جهان شمس الدنیا والدین صاحب الدیوان الماضی رحمه الله کاغذی بخدمت شیخ العارف سالک مسالک مناسک قدوه المحققین و فخر السالکین سعدی علیه الرحمه نوشت و از خدمت او پنج سئوال کرد سئوال اول انکه دیو بهتر یا آدمی سئوال دوم انکه مرا دشمنی هست که با من دوست نمیکردد سئوال سیوم انکه حاجی بهتر یا غیر حاجی چهارم اینکه علوی فاضلتر یا عامی پنجم انکه بدست آورندهٔ خط دستاری از برای آن پدر میرسد و پانصد دینار زر برای علوفهٔ مرغان از قبول فرمایند که بعد ازین عذر ها خواسته شود آن شخص که کاغذ و زر می آورد چون باصفهان رسید با خود اندیشه کرد که با من باره ها دیده ام که خواجه خرد از زر بشیخ میفرستاد از بهر علوفهٔ مرغان داد قبول نمیکرد من خود را در معرض مرغان در آورم و صد و پنجاه دینار از و برگرفت و در اصفهان بدکان تاجری نهاد و بشیراز آمده کاغذ بخدمت شیخ آورد شیخ چون بر مضمون وقوف یافت بدانست که غلام تخلیطی کرده اما با و نگفت و فرمود فردا بیا تا جواب بنویسیم روز دیگر غلام بخدمت آمد و شیخ

کاغذی سربسته بوی داد رافع چون نامه را بخدمت خواجه آورد خواجه برخواند در آن نوشته بود که شرایف اوقات فرزند
عزیز دام بقائه بوظایف طاعات وخیرات پیوسته باد قطعه ایکه پرسیدیم از حال بنی آدم و دیو من جوابت بگویم
که دل از کف ببرد دیو بگریزد از القوم که قرآن خوانند آدمیزاده نکه دار که مصحف ببرد و درجواب دشمن نوشته بود
قطعه اولین باب تربیت پنداست ۞ دومین توبه خانه وبنداست ۞ سیمین توبه و پشیمانی ۞ چارمین شرط وعهد سوگند است ۞
پنجمین گردنش بزن که خبیث ۞ بقضای بد آرزومند است ودرجواب حاجی وغیر حاجی نوشته که یاد العجب
پیادهٔ حاج عرصهٔ شطرنج راچون ببرد فرزین میشود یعنی به ازان میشود که بود و پیادهٔ حاج بادیه می پیماید و بدتر از آن میشود
که بود قطعه ازمن بگوی حاجی مردم گزای را ۞ کو پوستین خلق بازار میدرد ۞ حاجی تو نیستی شتر است از برای انکه ۞
بیچاره خار میخورد و بار میبرد ودرجواب علوی وعالمی فرموده ۞ بعمر خویش ندیدم من اینچنین علوی ۞ که خمر میخورد و گعتین
میازد ۞ بروز حشر همی ترسم از رسول خدا ۞ که از شفاعت ایشان بانپردازد وبجواب دستار و زر نوشته خواجه تعلیمم
فرستادی و مال ۞ مالت افزون باد و خصمت پایمال ۞ هر بدیناریت سالی عمر باد ۞ تا بمانی سیصد و پنجاه سال ۞
خواجه روی بغلام کرده گفت ای ناکس چرا چنین کردی و زر را کجا بردی گفت بارها دیده ام که خواجه خود از خر و از زردوی را
میداد و او قبول نمیکرد و این زر از برای علفهٔ مرغان بود من نیز خود را در مقابلهٔ مرغی در آوردم و صد و پنجاه
دینار زر از و برگرفتم خواجه علاء الدین برادر خود را فرمود که در اینساعت برخیز و روانهٔ شیراز شو و این کاغذ بخواجه
جلال الدین حسنی ده تا ده هزار دینار بگیرد و در بدرهٔ نهاده بخدمت شیخ برد و عذر بخواهد که بعد ازین بخدمتش استظهار
خواهد بود برادر خواجه در حال بکارسازی مشغول گشته روانه شد چون بشیراز رسید اتفاقاً شش روز بود که خواجه جلال الدین
وفات کرده بود آن کاغذ را بخدمت شیخ آورده بسپرد شیخ چون بمضمون مکتوب وقوف یافت در حال این ابیات
نوشت ۞ پیام صاحب دیوان علاء دولت ودین ۞ که دین بدولت ایام آوسمی نازد ۞ رسید و پایهٔ عزت
فزود سعدی را ۞ بسی نماند که سر بر فلک برافرازد ۞ مثال داد که صدر ختن جلال الدین ۞ قبول حضرت او را تعهدی سازد
ولیک بر سر او خیل مرگ تاخته بود ۞ چنانکه بر سر ابنای دهر میتازد ۞ جلال زنده نخواهد شدن در این دنیا ۞ که بندگان
خداوند کار بنوازد ۞ ولفرستاده رسول چون مکتوب را بنزد خداوندیرد وصورت حال عرضه داشت صاحبدیوان
بفرمود تا پنجاه هزار دینار در صره کردند و بخدمت شیخ آورده شفاعت کردند که این زر بستان و در شیراز از برای
آینده و رونده بقعهٔ بسازشیخ چون فرمان خواجه و سوگندها بخواند زر قبول کرد و از آن وجه رباطی که در زیر قلعهٔ فهندژ
بساخت رسالهٔ چهارم در عقل و عشق سؤال سعد الدین سالک را خدا پادشه ملک سخن ۞ ای ز الفاظ
تو آفاق پر از در یتیم اختر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر ۞ واضع عقلی و کیستی ز نظیر تو عقیم ۞ پیش اشعار تو شعر دگران را
چه محل ۞ سحر پیوقع نماید بر اعجاز کلیم ۞ بنده را از تو سؤالیست بتوجیه جواب ۞ نکند مردم پاکیزه سیر جز ز کریم ۞

مرد را راه بحق عقل نماید با عشق ۞ این در بسته تو بگشای که با بیت عظیم ۞ گرچه این هر دو بیک شخص نمایند فرود ۞
در دماغ و دل بیدار تو هستند مقیم ۞ پایه منصب هر یک زکرم باز نمای ۞ تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم
باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان ۞ خاطر آئینه کردار تو ای نفس حکیم ۞ جواب شیخ رحمه الله قال رسول الله
اول ما خلق الله العقل قال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر قال وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک بک اعطی
وبک اعاقب پس قیاس مولانا سعد الدین ادام الله عافیته عین صواب است که عقل را مقدم داشت و وسیلهٔ قرب حق
دانست و داعی مخلصان را بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام شمرد تا راه از بینندگان نپیچد
و این ضعیف از بازماندگان نباشد و خداوند را عز اسمه چه توان گفت و بتقدیر انکه این بنده فاضلست تا از فضل چگونه مقاومت تواند کرد ان ما بیمن همت در پیشان
و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می آید که عقل با چندین شرف که دارد نه راه است بل
چراغست در اول راه آداب و طریقت و خاصیت چراغ آنست که چاه از راه دانند و نیک از بد شناسند و دشمن
از دوست فرق کنند چون این دقایق بدانست برین برود که شخص اگرچه چراغ دارد تا نرود مقصود نرسد که علم اینجا حجاب باشد
عقل و شرع این سخن را بگزاف قبول کردند تا بقراین معلوم شد که علم آلت تحصیل مراد است نه مراد کلی پس هر که بمجرد علم فرود
آمد و انچه بعلم حاصل میشود در نیابد همچنانست که در بیابان از کعبه باز می ماند بدانکه مراد از علم ظاهر مکارم اخلاق و صفای
باطن است که مردم نکوهیده اخلاق را صفای اندرون کمتر بود بحجاب کدورات نفسانی از جمال مشاهدات روحانی
محروم شد پس واجب آمد مرید طریقت را بوسیلهٔ علم ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفات ذمیمه بوسیلهٔ محو کردد
چون مدتی برآمد بامداد صفا با خلوت و عزلت آشنائی گیرد و از صحبت خلق گریزان شود و در اثنای اینحالت بوی کمال
معرفت دمیدن گیرد و از ریاض قدس بطریق انس چندان نفحات فیض الهی مست شوقش کرداند که زمام اختیار
از دست تصرفش برهاند اول این مستی را حلاوت ذکر گویند و اثنای آن را وجد خوانند و آخر را عشق نامند و حقیقت
عشق بوی آشنائی و امید وصالست و مرد را این مشغله از کمال معرفت محجوب میکرداند که نه راه معرفت بسته است و نه
خیال خیال محبت بر نپشته است صاحبدلانگویم که موجود نیست طلسم بلای عشق بر دراست و کیسه پر زر و گشته بر سر گنج می
اندازد کسی ره سوی گنج قارون نبرد و کر بر دره بازپس نگردون نبرد هیچ دانی معنی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
چیست کنز عبارتست از نعمت بقیاس پنهانی که راه بسر آن نبرد جز پادشاه و تنی چند از خاصان او و سنت پادشاهانست
که کسانیکه بر کیفیت گنج وقوف یابند ایشان را به تیغ بیدریغ خون بریزد تا حد گنج نهان ماند همچنین از خاصان او یعنی فقرا و مساکین
و ابدال که با هر کس نیستند و همینکه بستری از سرایر بچون وقوف یابند به تیغ بیدریغ خونشان بریزند یعنی بشمشیر عدل تا قصهٔ
گنج در افواه نیفتد بیت کسی را در بن بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند تا سر حقیقت ذات بچون نهفته ماند ۞

الکی

گر کسی وصف او زمن پرسد بیدل از بی نشان چه گوید باز عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز پای در دامن و لبش توان بود که کجی فرو رود نتواند بود که سرش در سر آن برود از تو میپرسم که آلت معرفت چیست جوابم دهی که عقل و قیاس و قوت وحواس چه سود انکه مقصود مقصود در اول منزل بوی بهار وجد بدر میبرد و عقل و ادراک و قیاس وحواس سر گردان میگردد ؛ در روی تو گفتم سخنی چند بگویم ؛ رو باز کشادی و دو لطف ببستی ؛ حیرت از انجا خواست که مکاشفه بوجد میشود و وجد از انجا مشغول میکند سبب اینست و موجب همین که بیچگان دم خامی زده اند و ملائکه ملاء اعلی بعجز ادراک آمعنی اعتراف نموده اند که ما عرفناک حق معرفتک پایان بیابان معرفت که دانند که روندهٔ این راه را هر قدمی قدحی بدهند مستی ضعیف احتمال دارد که در قدم اول بیک قدح مست و بیهوش گردد و طاقت شیشهٔ آب زلال مالامال محبت نیارد و طایفه بوجد از حضور غایب میگردند و در تیه حیرت میمانند و بپایان نمیرسند ؛ درین بحر کشتی فرو شد هزار ؛ که پیدا نشد تخته بر کنار ؛ ابو بکر صدیق گفته یا من عجز عن معرفته کمال معرفت الصدیقین معلوم شد که غایت و نهایت معرفت هر کسی مقام انقطاع اوست بوجد از ترقی بیت ای مرغ عشق زپروانه بیاموز ؛ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد ؛ این مدعیان در طلبش بیخبرانند ؛ آنرا که خبر شد خبرش باز نیامد ؛ نشان دریای آتشین از که میپرسی که او خود بر کنار دریا میسوزد ؛ این ره نه بپای هر کدائیست ؛ در دوست زبان ما ثنائیست ؛ لی من کنیم و ثنا کدام است ؛ لا احصی انبیا تمام است ؛ ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم ؛ وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم ؛ مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ؛ ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم آن نه رویست که من وصف جمالش دانم ؛ این سخن از دگری پرس که من حیرانم رسالهٔ پنج مبنی بر سه رساله اول در نصیحت ملوک است الحمد لله الکافی حسب الخلایق وحده و الحمد لله علی نعمه و استزیده من کرمه و اشهد ان لا اله الا هو الموصوف بقدمه و اشهد ان محمدا عبده و رسوله الطاوی السموات بقدمه و اشهد ان علیا ولیه و وصی رسوله و حبیبه ؛ بعد از حمد و ثنای خداوند عالم و لغت بهترین فرزند آدم ﷺ در نصیحت ارباب ملک و مملکت شروع کنیم بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز جزوی درین باب تمنا کرد بفهم نزدیک و از تکلف دور رود در جوابش نوشتم که شرایف ساعات فرزند عزیز ادام الله بقائه بوظایف طاعات خداوند عالم جل شانه آراسته باد بعد ها معلوم کند که ملک جهان را نصیحت رب العالمین بسنده است که در کتاب مجید میفرماید که ان الله یامر بالعدل والاحسان و دیگر میفرماید واذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل حقتعالی مجملی فرمود که مفصل آن بدفترها نشاید گفت بقدر طاقت کلمهٔ چند بیان کنیم در معنی عدل و احسان و بالله التوفیق تنبیه پادشاهان که مشفق درویشند تکیهان دولت و ملک خویش اند بحکم آنکه عدل و رافت خداوند مملکت موجب امن و استقامت رعیت است و عمارت و زراعت بیمن استقامت رعیت و عمارت و زراعت بیمن انتظام افتد و نام نیکو و آوازهٔ ارزانی باقصای عالم رود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله و متاع دیگر بیاورند پس مملکت آبادان شود و خزاین معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست و نعمت و دنیا حاصل و ثواب عقبی واصل گردد و اگر طریق

ظلم ورزد وبخلاف این خطابین که بر دست ظالم رفت جهان ماند داد با مظالم رفت از سیرت پادشاهان یکی آنست
که بشب بردرحق که ادائی کنند وبروز بر سر خلق پادشاهی حکایت سلطان محمود سبکتکین چون شب درآمدی لباس پادشاهی
بدر کردی وخرقهٔ درویشی در پوشیدی وبدرگاه حق سر طاعت بر زمین مذلت نهادی وروی عبادت بر خاک
مالیدی وگفتی یارب ملک ملک تست وبنده بندهٔ تو بزور بازو وزخم شمشیر من حاصل نشده تو بخشنده وتو خداوند
قوت ونصرت ده حکایت عمر ابن عبد العزیز بامداد که برخواستی بعد از فریضهٔ حق وشکر وسپاس حضرت رب
العالمین امن واستقامت خلق از خدای عزوجل درخواستی وگفتی یارب عهدهٔ کار عظیم بدست بندهٔ ضعیف فرمودهٔ داز
جهد وکفالت من کاری برنیاید بآبروی مردان درگاهت وبصدق معاملهٔ راستان که توفیق عدل وانصافم
ده وازجور وعدوان پهیزم ومرا از شر خلق وخلق را از شر من نگاهدار وروزی مکن که دل بیگناهی ازمن بیازارد
ونفرین مظلومی از عقب من باشد نصیحت صاحب دولت وفرمان را واجبست در ملک وبقای خداوند
همه وقت تامل کردن واز دور زمان اندیشیدن واز انتقال ملک از حق بناحق نظر کردن تا برین پنج روزهٔ ملک
ومهلت دنیا دل ننهند وبجاه عاریتی مغرور نگردد حکایت یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی کن گفت از دنیا
باخرت چیزی نتوان برد مگر ثواب وعقاب اکنون درین هر دو مخیری موعظه علما دائمهٔ دین راحرمت دارد وبالای
مردمان نشاندو باستصواب رای ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شرع باشد نه شریعت زبون سلطنت پند عمارت
جسر ومسجد وخانقاه چاهها بر سر راهها را از مهمات امور مملکت داند تنبیه قومی که باطاعت حق مشغولند همت بجانب
ایشان مصروف دارد وتوفیق خدمت ایشان را فرصت شمارد که همت پارسایان اهل دولت وملک را
حمایت کند حکمت پادشاه صاحب نظر باید که در استحقاق همگنان بتامل نظر فرماید پس هریکی را بقدر خویش دلداری
دهد نه کوشش بسخن متوقعان که خزانه تهی شود ونه چشم طمع پر کرد بلکه خداوند عزت را خود دیدهٔ همت برین فرو نیاید تا تلطف
حال خویش کنند یا شفیع برانگیزند پس نظر پادشاه را فایده آنست که متوجب نوا خت را بذل سؤال وتعریض حال
اسباب فراغ ومؤنت جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد وخواهنده نیابد پند عامل مردم آزار را حکم و
عمل ندهند که دعای بد تنها نه بروی کنند تنبیه از جملهٔ حقوق پادشاهان ماضی بر وارث ملک یکی آنست که دوستان
وجیبان پدر را حرمت دارد وضایع نگذارد فایده پادشاهان بر رعیت سرانند ونادان بری باشد که بدن خود را بدندان
پاره کند حالی که نخواهد بر افواه افتد باخواص هم نکوید هرچند دوستان مخلص باشند که آمد وست را چنان دوستان
باشند چون قیاس سلسل تربیت روی از حکایت ارباب تهمات درهم نکشد وبلطف باهمه کس بکوید وبرغبت بشنود
وصاحب فرمان را تحمل فرمان بر آن باید کرد تا مصلحتی که دارند فوت نشود باید که مراد همه جوید وحاجات همه کس را
بحسب مصلحت وی برارد که حاکم ترش روئی وپیشوائی را نشاید خداوند فرمان ورای وشکوه پر زغوغای مردم

نکرد دستور حکایت یکی مظلمه پیش حجاج ابن یوسف برد التفاتش نکرد مرد بخندید همیگفت انیمرد از خدای عزوجل
متکبر تراست این سخن بحجاج رسانیدند ویرا بخواند وگفت چرا چنین گفتی گفت ازبرانکه خدای تعالی با موسی سخن
گفت ویرا ازدل برمی آید که با خلق خدا سخن گوئی چون این بشنید انصافش بداد حکمت عقوبت انکس که بربیگناهی
افترا بندد آنست که بخصمش سپارد تا برا دل خویش انتقام کشد و دیگران از نکبت وی نصیحت پذیرند وعبرت
گیرند تنبیه اهل قلم را از عمل بعمل واز جائی بجائی فرستند هرچند تا اگر تخلیطی کند نهان نماند پند تبرک و پیشکش و
تحفه وهدیه که پیش سلطان برند مرغوب آنست که برغبت قبول کند وشکر گوید وبحسب توقع آورنده به نیکی یاد اش کند
و در امثال هدایا تعجیل کند و تاخیر روا ندارد حکمت در چشم غریبان روا باشد پادشاه را شوکت وهیبت نمودن اما در خلوت
با خاصان کشاده روئی اولیتر وخوش طبع و آمیزگار پند دو کس را که با هم الفتی زیاده نباشد در عمل انباز کردانند
تا با خیانت هم نسازند حکمت سلطان خردمند برعیت نیازارد تا چون دشمن بیرونی رخمت دهد از دشمن اندرونی
ایمن باشد تنبیه بنده را که بگناه شنیع از نظر براند حق خدمت دیرینش فراموش نکنند پند صد عیب وخطا بر یکی
از بندگان روا باشد بعزت آبا واجداد او را عفو کردن بهتر تربیت پرورده نعمت را چون بجرمی که مستوجب هلاکست
خون بریزد اهل وعیالش را معطل نکند پند لشکریانی که در جنگ عدو کشته شوند برک و اسباب معاش بر فرزندان
ومتعلقان او دریغ ندارد تنبیه چندانکه تواند با شهری وغریب وخاص وعام رفق وتواضع کند که منصب وی را
زیان نباشد و در دل وچشم خلایق جا کرده و شیرین گردد حکمت خداوند فرمان چون خواهد که خطائی ببخشد اثر عنایت
فرا نماید در لباس معاتبت تا بزرگان بفراست معلوم کنند و بشفاعت در آیند پس انکه بعهد و توبه و صلاحیت
گناهش عفو کنند پند خداوندان شوکت را چون بزندان فرستند حرمت وعزت و ماکول و ملبوس و مشروب
و منکوح و ندیم و اسباب معاش او را مهیا دارند که معنی همت همین است که الله هر یومان یوم لک و یوم علیک
نصیحت از جمله حسن تدبیر پادشاهان یکی آنست که با خصم قوی در نپیچد و بر دشمن ضعیف چیره نکند که پنجه با غالب
افکندن و پنجه مغلوب شکستن نه مصلحت است نه مروت فایده دل دوستان آزردن مراد دشمنان برآوردنست
فایده ظلم صریح از خاصگیان تن زدنست و عامیان را کردن زدن تنبیه حاکم عادل دیوار مستحکم است چون
میل کند بدانکه رو بخرابی دارد موعظه اول نصیحت نزدیکان گفته اند انکه ملامت دوران تا بگفتار خود عمل نکنی در دیگران
اثر نکند بیت تا بکفتار عمل نکنی ؛ هیچ در دیگران اثر نکند ؛ ملک و دولت را تدبیر بقا دانی چیست ؛ کو
بفرمان تو باشد تو بفرمان خدا ؛ هر انکه نفسش سر طاعت بفرمان او نهد فرمانهای را نشاید و دولت برو نپاید فایده
دین را نگاهداشتن نتوان الا بعلم و ملک را جز بحلم موعظه تا تواند بطریقیکه میسر شود از معصیت بپرهیزد و اگر
عیاذا بالله قضا رفت و خطا آمد از پی او بخیرات و صدقات کوشد باشد که خدایتعالی عفو کند پند

عفو از گناه کسی کند که دعای خیر همه را کوبد نه او را تنها تنبیه فردای قیامت همه بترسند مگر آنکس که امروز از خدا ترسیده و آزار دل مردمان بی آزار نخسته حکایت عالمی راست کار پیش اسکندر بجهت زبان آوری میکرد اسکندر گفت از من نمیترسی گفت چرا ترسم هر که راستی کند از خدا ترسد و ترس بنده از خیانت یا از ظلم خداوندگار است و من ازین هر دو ایمنم حکایت هرون الرشید یکی از متعلقان دیوان را بدینداری خیانت معزول کرد طایفه بزرگان پس از چند روز شفاعت کردند که بدین قدر خیانت بندگان را از خدمت درگاه محروم نکردانند گفت غرض مقدار آنست که مال من بردخون رعیت بخورد نصیحت هر که از تو نه ایمن است از دو ایمن مباش که مار ابیم گزند خویش قصد مردم کند در مثل است که پای دیوار کندن و ساکن نشستن کار خردمندان نیست فایده هر که بداند رقفای مردمان گفت از دو ایمن مباش و با دو نشین و مشاور مشو بیت هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد پیش تو عیب تو پیش دگران خواهد برد پند اینکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام اعتماد را نشاید سخن اندیشیده گوی و معنی دار که اگر جای دیگر گفته شود طاعنان مداخلت نماند و اگر دیگری همان سخن گوید تر اپسند آید موعظه درویش تو انگر صفت را علامت آنست که بدیده طمع در مال و نعمت پادشاه ننگرد و سلطان گدا طبع را صفت آنکه طمع در مال رعیت کند بیت مروت نباشد بر افتاده زور بر مرغ دون دانه از پیش مور پند وظیفه خداوند مملکت اینست که دشمن کوچک را محل نکند و دوست را چندان پایه ندهد که اگر دشمنی کند نتواند نصیحت قوت رای آنست که دخل فردا را امروز بکار نبرد و کار امروز را بفردا نیفکند پند حق بزرگان بر زیردستان شرط خدمت بجای آوردنست و کمال تعرض بر اسباب فراغ مئونه و فضل خداوندگار شکر نعمت بندگان گفتن است و منت ننهادن اگر دست مردانه هنر بهره ور هنر خود بکوبد نه صاحب هنر پند خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت نمانده است اسباب معیشت مهیا دارد و خدمت نخواهد که دعای سحرگاه بهتر از بندهٔ درگاه فایده آثار خیر پادشاهان قدیم را محو نکرداند تا آثار دی چنان بماند تنبیه جلیس پادشاهان کسی باید که شفقت بر دین پادشاه بیشتر از مال او نماید و حیف رعیت بر سلطان آسان تر فراگیرد که حیف سلطان بر رعیت تنبیه پادشاهان پدر یتیمان اند باید که بیشتر از ایشان غم خورند یتیما تر اکه پدرش تا فرق باشد میان پدر درویش و پدر پادشاه حکایت آورده اند که کیبهٔ زر و طفلی از کسی بماند حاکم آنروزگار کس پیش وصی فرستاد و زر خواست وصی زر در کنار طفل نهاده پیش فرستاد و پیغام داد که این زر از آن این طفلست اگر میستانی بستان از طفل تا در قیامت هم بوی رسانی حاکم بهم بر آمد و بگریست گفت در قیامت مرا طاقت این مطالبت نباشد پس زر پیش وصی فرستاد و جامه و اسباب طفل از خزانه مقرر داشت تا هنگام بلوغ نصیحت دست عطا تا تواند گشاده دار و مگر انکه دخل با خراجات وفا نکند که اسراف و بخل هر دو مذمومند و اتبع بین ذالک سبیلا و قل الحمد لله نیکردی بجای آوردنه چندانکه بر وخیره کردند حکمت هر که خواهد که نیکردی

انگشت نما کردد و بر حیف نا انصافان صبر کند نزد یک خردمندان انصاف نباشد بلکه سست رائی باشد تربیت
جوانمردی پسندیده است اما نه بحدی که دستگاه ضعیف شود و نعمت نگاهداشتن مصلحت است اما نه چندانکه حاشیه دیباچی
سختی کشند چند عیش و طرب ناگزیر است چندانکه وظایف طاعات و مصالح رعیت در آن مستغرق نشود لیضیعت
چشم و صلابت پادشاه در کار است نه چندانکه مردم از خوی بدش نفرت گیرند و بازی و ظرافت روا اما نه اندرکه بخفت
عقل منسوب کردند نکوهیده زهد و عبادت شایسته و بایسته است اما تا بحدی نه که زندگانی بر خود و دیگران تلخ کنند
موعظه اخبار ملوک پیش را بسیار مطالعه کند که از چند فایده خالی نباشد یکی انکه بسیرت خوب ایشان اقتدا کند دیگر انکه
بر تقلب روزگار آگه شود تامل کند تا بجاه و جلال و جمال مال و منصب فریفته نشود و در نظر علما و صلحا مناسب
حال ایشان سخن گوید و حرکت کند تنبیه مطرب و شطرنج باز و بازیگر و افسانه گوی را همه وقتی راه ندهد که دل را سیاه کردانم
کمر دفع الملال را هر مدتی نوبتی حکایت شبلی رحمه الله یکی از مجالس ملوک داخل شد ملک را دید که با وزیر شطرنج
بازی مشغولست گفت احسنت شمار ابرای راستی نشانده اند و بازی میکنید و کسی را که مهمات مسلمانان و مصالح
خلایق در گردن داشته باشد و او بلهو و لعب مشغول گردد و هرچه از امور دینی آدم متعطل ماند فردای قیامت چگونه
از عهده جواب بیرون آید نصیحت بداند که عهده ملک داری کاریست عظیم بیدار باید بود و هشیار همه وقت
با پروردگار در مناجات تا بر دست و زبان و قلم و قدم وی آزاند که مصالح ملک و دین در آن باشد تربیت
مردم متهم و ناپرهیزکار را قرین خود نکرداند که طبیعت ایشان در وی اثر کند و اگر اثر نکند از شنعت خالی نباشد و تا دیگران
دیگران که همین فعل و عمل داشته باشند کار وی درست نیاید پند گواهی بخیانت نشنود مگر انکه دیانت کوینده را
معلوم کرداند تا بفور گناه نرسد عقوبت نفرماید قطع در دان بشفاعت دوستان در نکذارد پند فاسق و
فاجر را تربیت نکند که با ایشان شریکست معصیت و مستوجب عقوبتست تربیت تفویض کارهای بزرگ بمردم کار
ناآزموده نباید کرد که پشیمانی آورد و حمل بر خفت امر کنند تنبیه دزدان دو کرده اند جمعی با تیر و کمان در صحراها و سرراهها
و بعضی بکمیل و ترازو در بازارها باید دفع ایشان را واجب داند حکایت نوشیروان عادل که در کفر بمردم نجواش
دیدند در جایگاه خوش و خرم پرسیدند که اینمقام از کجا یافتی گفت بر مجرمان شفقت نیاوردم و بیگناهان را نیازردم
نصیحت هرکه از مصلحت مملکت بخاطر آید بعمل در نیاورد نخست اندیشه کند پس مشورت چون غالب ظنش صواب بنام خداوند
توکل بر او ابتدا کند و من یتوکل علی الله فهو حسبه تربیت رای و تدبیر از پیران جاندیده توقع دارد و جنگ از
جوانان جاهل پند داد ستمدیدکان بدهد تا ستمکاران چیره نکردند که گفته اند اگر سلطان دفع دزدان نکند بازوی
خود کاروان میزند پند کام و مراد شاهان انکه حلال باشد که دفع بدی از رعیت کنند چنانکه شبان دفع
گرگ از کله اگر نتواند مزدش حرام باشد فکیف چون تواند و نکند حکایت ذوالنون مصری پادشاهی را

گفت شنیده‌ام که فلان عامل را که فرستادی بولایت دست درازی میکند بر رعیت حیف روا میدارد گفت
وقتی سزایش بدهم گفت بلی انکه سزای وی دهی که مال در رعیت برده باشد و تو بزجر و مصادره ازوی ستانی در
خزانه نهی رعیت درویش را چه سود دارد پادشاه عجل کشت و دفع آن ظلم بکرد بیت سر کرک باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید تنبیه مالش رندان و فاسقان دادن وقتی از پادشاه پسندیده آید که بفرض
خود از جور بپرهیزد حکایت یکی از پادشاهان خمخانه خماران بشکست و شبانگاه میگفت انگور فلان باغ در وجه
عصیر نهادم صاحبدلی بشنید و گفت ؛ ایکه گفتی بدکن خود بدکن بگفته خود ترا نتوان خود ردکن پند لایق حال پادشاهان
نیست خشم باطل کرفتن و اگر بحق خشم گیرد پای از اندازه انتقام بیرون ننهند که انکه جرم از طرف او باشد و دعوی
از طرف خصم تربیت با دوست و دشمن طریقه احسان پیش گیرد که دوستان را مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت
کم شود تنبیه خزانه باید که همه وقتی موفر باشد و خرج بسیار بیحساب روا ندارد که دشمنان در کمین اند و حاد ثهادر راه
نصیحت در هر حال از مکر و غدر عدو ایمن ننشیند و از دهر اندیشه کند پند سایر زیردستان خدام را باید که نام و
نسب داند و بحق المعرفت بشناسد تا دشمن و جاسوس و فدائی را امحال نماند حکمت ارکان دولت و اعیان
حضرت را باید که مشرف حال نهانی بر کار دتا نیک و بد هر یک معلوم شود و تخلیطی که رود بسهلی نماند موعظه کاروان
زده و کشتی شکسته و مرد زیان رسیده را تفقد نماید و حمایت کند که اعظم صدقاتست پند هر چند شحنه رندان را باید
که بفرماید تا غریم مقر بر غارم معسر صبر کند و بقدر حال بروی مقسط کند یا از هر دو طرف تا توانند و از خزانه بیت المال معمور
شاید که بفرماید ادا کردن و اگر صدقات خداوند مملکت از خزانه ملک بدهند دور نباشد که ملک و دولت بقیاس
ظاهر گنج و لشکر محافظت میکنند اما بحقیقت دعای مسکینان بنصیحت ستاجر بستانها و ضامن مستغلات را که در تحمل
بشروط وفا نکرده است در استیفای مضمون سخت نگیرد و با خرچیزی مسامحت کند و نوبت دیگر عملی از آن منفعت
تر ارزانی دارد تا منتفع گردد تربیت هنرمند را بنکوداردتا بهنران را غبت شوند و هنر پرورند و مملکت بکمال گیرد پند
بنده را که در عمل تقصیر کرده باشد و شرط خدمت بجای نیاورده چون مدتی مالش عزل خورد دیگر عمل فرماید که جبر حال بطالان
از تخلیص زندانیان بهتر و ثواب آن بیشتر است تنبیه مردم سخنی دیده غرلت گزیده را خدمت فرماید که بجان در راستی
کوشند از بیم بینوائی پند لشکر یا را بنکو دارد و با نواع ملاطفت دل بدست آرد که اگر دشمنان در دشمنی متفق باشند
دوستان در دوستی مختلف نباشند فایده سپاهی که در صف کارزار از دشمن ترسد و گریزد بباید گشت که خونبهای
خود بسلف خورده است سپاهی را که سلطان نان میدهد بهای جان میدهد پس اگر بگریزد شاید که خونش بریزد
پند پادشاهی که عدل نکند و نیکنامی توقع دارد بدان ماند که جو کارد و امید کندم دارد تنبیه ایکه مال از بهر جاه دوست
میداری کرم کن و تواضع پیش گیر که جاهی ازین زیادت نیست که خلعت دوستان پوشند و ثنا گویند پند

گرسنگی بگه سیری از پهلوی درویشان اگر غفلت زبی برگی بمیرد شکار از چنگ گنجشکان نگیرد تنبیه تو برجاسی آنانی
که رفتند و کسانی که خواهند آمد پس وجود میان دو عدم اعتماد را نشاید موعظه مردی نه جانگیر است بلکه جاندار است دانا
جهان بگیرد و بدارد و نادان جهان بردارد پند پادشاهان جائیکه نشینند باخبر باشند که حاجبان و سرهنگان نه هر وقتی
مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند حکایت انوشیروان عادل زنجیری جرسها بروی بسته بود و طرفی در زیر بالین
و دیگر طرف بر درختی در میدان تا اگر کسی را تظلمی بودی سلسله در جنبانیدی حکایت ملوک عرب بناشناخت
بیرون آمدندی و نظر در حال مملکت کردندی تا اگر منکری دیدندی بدفع آن کوشیدند و همچنین کسانی را بر محلات و قری
برگماشتندی تا اگر بیدادی بر کسی یا حیفی بر ضعیفی رود اعلام کنند تنبیه مردم بیخبر در زندگانی مرده اند و نیکو کار نمیرد
و بنام نیک زنده باشد پند شکر بزرگان آنست که برخوردان بخشایند و همت عالی انکه بر مال مسکینان دست
نیالایند تربیت چون دست یابی آن کن که اگر برگردد تحمل مثل آن توانی کرد پند همت مسکینان و ضعیفان زخم ازان
زیادتر و سخت تر زند که بازوی پهلوانان حکمت روزکار حیف رواندارد و هر آینه داد مظلومان دهد و ندانی که ظالمان
بشکند ایکه در خوابی از بیداران بیندیش ایکه توانائی باهمرهان ناتوان بساز ایکه فراخ دستی تنگدستان را مراعت
کن و بیدی که پیشینیان چه کردند و چه بردند برفتند و جفا بر مظلومان بسر آمد و وبال بر ظالمان بماند راست خواهی
درویشی بسلامت به که پادشاهی و ملامت تنبیه استخوان آدمی سخن میگوید اگر تو گوش هوش داری بشنو که میگوید
من هیچ تو آدمی بودم و قیمت ایام حیات ندانستم و بخیره عمر ضایع کردم چو مارا بغفلت بشد روزگار تو باری دمی
چند فرصت شمار هر که کسی را از نجاند از کس نترسد گرد دم که همی ترسد و گریزد از فعل خبیث خویش بود که در خانه ایمن است
از بی آزاری و گرگ در صحرا سرگردان از بد فعالی گدایان در شهر آسوده از سلیمی و دزدان در کوه و کمر حیران از بد خصالی
پند از دشمن ضعیف بترس و اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان گوشد گر به اگرچه ضعیف است هر گاه با شیر در افتد
بضرورت بزند و بچنگال چشمانش برکند موعظه باخرد و بزرگ دوستی کن و بیخ محبت نشان و اعتماد بر آن مکن که
من در حمایت پادشاهم و کس را با من مقاومت صورت نبندد و اگر ناپاکی ترا بنادانی کشد پادشاه بکین تو اقلیمی را
نکشد و نه ترا زنده تواند کردن چنان کن که خیر تو در قضای تو گویند که در نظر از بیم گویند یا از طمع موعظه در زندگانی
سعی کن که به از دیگران باشی بفعل و صلاح و کرم که در مردگی گدایان و شاهان یکسانند اگر مدفن سلطان با پاسبان
باز کنند فرق نتوان کردن حکمت دشمنان مجتمع را تشتت نتوانی کردن مگر دل بعضی از ایشان را بدست آری
تنبیه دشمن بدشمن بر انگیز تا هر طرف که غالب آیند فتح از آن تو باشد پند دشمن از خوردی مگذار که بزرگ شود و پیاده
شطرنج را رها مکن که بسر رود و فرزین کردد پند در حالت آسانی دلها بدست آر تا در حالت دشواری بکار تو آیند
فایده پادشاهان که بلهو و لعب و شراب از مصالح مملکت غافل نشینند و تدبیر امور بنویسندگان باز گذارند ایشان

نیز بجذب منفعت خویش از حقات رعیت فارغ باشند بسی برنیاید که مملکت خراب کردد پند از بدگویان مرنج
که کناه از آن لشت چرا چنان نباشی که بدت نکویند چو بیداد کردی توقع مدار که نامت به نیکی رود در دیار بهلات
دشمن کسی شاد مانی کند که از هلاک خویش ایمن باشد حکمت طعام آنکه خورد که اشتها غالب شده باشد و سخن
آنکه کوید که ضرورتی افتد و سر آنکه نهد که خواب غلبه کرده باشد و شهوت آنکه راند که شوق بانتها رسیده باشد
پند از آزار دل ضعیفان محل نکیرد که مهران با تلاق شیر را عاجز کنند و پشهٔ بسیار پیل را از پا در اندازد نصیحت در حکمرانی
چنان زندکانی کند که اکر وقتی حاکم بنا شد جفا و خجالت نبرد همچو زنبور نا توان که هر که او را افتاده بیند پای بر سرش
مالد تنبیه چند انکه از زهر و مکر و فدائی حذر کنند از آه خستکان و نالهٔ دل مظلومان و شکستکان بر حذر باشند حذر
کن زدود در و نهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جانی بهم بر کند
حکایت سلطان محمود سبکتکین کفتی که من از نیزهٔ مردان چنان نمیترسم که از تیر آه زنان یعنی از سوز سینهٔ سوختهٔ ایشان
پند از دیوان زیر زمین چندان بر حذر نباید بود که از دیوان روی زمین یعنی آدمیان فایده اکر خواهی که دقیقهٔ بر تو نکیرند
تو پیش از وقوع بر خود بکیر پند عیب خود را از دوستان خود بپرس که بینند و نکویند از دشمنان تفحص کن تا بکویند
نصیحت جائی که تلطف باید کرد بدرشتی سخن مکوی که کند از زهر بهایم باشد و جائیکه تقهر باید کفت تلطف مکوی که شکر
بجای سقمونیا فایده ندهد پند اکر از انکس که فرمانده تست اندیشه ناکی بر انکس که فرمانبر تست لطف کن نه بیوسته
چنان نشین که کوئی دشمن بر در است تا اکر ناکه از در در آید نا ساخته نباشی تا کسی را در چند قضیه نیازمائی اعتماد مکن
پند خداوندان ملک را واجبست که هر انوقت که حادثهٔ روی دهد که موجب تشویش خاطر باشد شبانکاهی که خلق
آرام کیرند استعانت بدرکاه حق تعالی برد و بدعا و زاری قوت و نصرت خواهد پس آنکاه بخدمت علما و صلحا
و عبادقیام نمودن و همت خواستن پس آنکاه بزیارت بقاع شریفه رفتن و از روان پاکان مدد جستن پس
آنکاه در حق ضعیفان و مسکینان نظر فرمودن و تنی چند از زندانیان را رها نیدن و نیت خیرات کردن و
لشکریان و حواشی و سایر بندکان را نوازش فرمودن و بوعدهٔ خیر امیدوار کردانیدن و از روی عقل و مشاورت
دوستان خردمند یکدل در دفع آن حادثه سعی نمودن پس چون شکر فضل خدا یتعالی کفتن و از قدرت و کفایت خویش
نادانستن پس بندرهائی که نموده وفا کردن و شکرانه برمزید بجا آوردن تا نوبت دیکر چون واقعهٔ پیدا کردد دلها
بجانب وی مایل باشد و خاطر جمهور با او یار و فتح و نصرتش را امیدوار و چند ی نصیحت سعدی بکوش دل بشنود
و بصدق کار بندد که بتوفیق حق تعالی مرادش حاصل باشد و نفس و فرزند بعافیت و دنیا و آخرت بمراد و الله رؤف
بالعباد رسالهٔ دوم در ملاقات شیخ با اباقاآن شیخ سعدی علیه الرحمه فرموده که در وقت مراجعت از زیارت
کعبه چون بدار الملک تبریز رسیدم و فضلا و علما و صلحای آنموضع را دریافتم بحضور انکیزان که صحبت ایشان

از فرایض بود و شرف شدم خواستم تا صاحب دیوان علاء الدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان را به بینم
که حقوق بسیار درمیان ما ثابت بود روزی عزیمت خدمتشان کردم تا گاه ایشانرا دیدم با پادشاه روی زمین
اباقاآن برنشسته بودند چون چنان دیدم خواستم تا بگوشه در روم در آنحال متعذر بود برسیدن ایشان من درین عزم بودم
و ایشان هر دو از سیفرود آمده روی بمن نهادند چون برسیدند لطف نموده خدمت بجای آوردند و بوسیدند
و پای من و امنجر یسا نمودند و گفتند این در حساب نیست که ما از رسیدن قدوم شیخ خبر نداشتیم چون سلطان انجمال
مشاهده نموده گفت چندتا این شمس الدین پیش من میباشد و میداند که من پادشاه روی زمینم هرگز خدمت و تلطفی
که این لحظه با این مرد کرد با من نکرد برادران هر دو باز گشتند و سوار شدند و سلطان روی بشمس الدین کرد و گفت
این چه کس است که شما برای او چندین ادب بجا آوردید گفت ایخداوندا این پدر ماست سلطان فرمود که من
بارها احوال پدر شما را پرسیدم گفتید نمانده گفتند ایخداوندا و شیخ ماست ظاهر ا بسمع شریف پادشاه نام و آوازه
رسیده باشد او شیخ سعدیست و در جهان سخنش مشهور و معروفست اباقاآن فرمود که او را پیش من آرید بعد از چند روز
که ایشان با نواع چند نجد تنش گفتند شیخ فرمود که از برای خاطر ایشان رفتم و بصحبت پادشاه رسیدم و در وقت
مراجعت پادشاه فرمود که مرا پندی ده گفتم از دنیا با آخرت چیزی نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری
اباقاآن فرمود که انعینی بشعر مقرر فرمادر حال این قطعه در عدل و انصاف فرمود شهی که پاس رعیت نگاه میدارد
حلال باد خراجش که مزد چوپانیست ستمگری که رعیت خورد حرام بادش که هرچه میخورد از خزینهٔ مسلمانیست اباقاآن
بگریست و چند نوبت فرمود که من راعیم یا نه و هر نوبت شیخ جواب میداد که اگر راعئ بیت اول ترا کفایت
و الا بیت ثانی و فرمود که در وقت بازگشتن این چند بیت بروی بخواندم بیت پادشه سایهٔ خدا باشد عدسایه باذات
آشنا باشد نشود لفش عامه قابل فیض نه گرنه شمشیر پادشا باشد نه هر صلاحی که در جهان آید نه اثر لطف پادشا باشد
مملکت زو صلاح بپذیرد نه که همه رای او خطا باشد نه اباقاآن را عظیم خوش آمد و انصاف آنست که درین عهد که با
مشایخ و علمای روزگار نصیحت چنین با بقال و قصابی نتوانند کرد لاجرم روزگار بدین نسبت است کبینی
رسالهٔ سیوم در نصیحت سلطان انگیانو معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است
و مستعد نصیحت امّا بدانکه مالک رعیت و صاحب ملک و دولت را لازم است از حسن سیرت ملوک چندین
دانستن و در مهمات کار بستن و طلب نکنامی و امید نیک سرانجامی را اول انکه ابتدای کارها بنام خدا کند و یاری
ازوی خواهد و سخن اندیشیده گوید و ستر دل با هر کس در میان نگذارد و تواضع پیشه گیرد و روی از سخن ارباب مهمات
نگرداند و رعیت از خود نرنجاند و قطع دزدان و قصاص خونیان بشفاعت فرو نگذارد و با خصم قوی در نپیچد و با ضعیف
ستم روا ندارد و اول نصیحت نزدیکان گفته اند و انکه ملامت دوران ظلم صریح از گناه خاصگیان تن زدن است

۴/ ۱۵۱۵

وعامیان را کردن زدن حاکمان مثال سرند و رعیت مثال بدن نادان سری باشد که بدن خود را بدندان پاره کند و باید که مردم خردمند پرورد و خدمتکاران قدیم افراموش نکند و آثار بزرگان پیشین محو نکرداند و با دونان و بی هنران ننشیند و غم حال ایشان از آن بیشتر خورد که از آن خویشان عاملی را که از برای پادشاه تو فیر از مال رعیت انگیزد خاطی و بدکردار داند که پادشاه بر رعیت محتاج تر است که رعیت بپادشاه زیرا که رعیت اگر پادشاه هست یا نیست همان رعیتست و پادشاهی بیوجود رعیت متصور نمیشود و گفتار پیران جهاندیده بشنود و بر اطفال و زنان وزیردستان بنخشاید و بازارگان و مسافران را مراعات نماید و زیان زده گان را دستگیری کند و مردم بدرا نیابت ندهد که دعای بد بدو تنها نکنند و سخن صاحبغرض نشنود و تا بقصور گناه نرسد عقوبت نفرماید و به پنجروزه مهلت دنیا مغرور نگردد جهان نماند و خرم روان آدمی که بازماند از و در جهان بنیکی یاد

مثل حاکم یا رعیت مثل چوپانست اگر گله درست ندارد مزد چوپانی بر او حرامست حکایت پادشاهان پیشین بسیار خواند تا از سیرت نیکان خیر آموزد و از عاقبت کاربدان عبرت گیرد و در حال گذشتگان نظر نماید و بمردم ناآزموده اعتماد نکند و کار بزرگان بخوردان نفرماید و هیبت خود نگاهدارد و مطرب و مسخره و بازیگر و امثال انها را همه وقت بخود راه ندهد و شطرنج و دیگر لعبها را عادت نکند و تیر و کمان و گوی زدن همه وقت پیشه نسازد و در دفع بدان تاخیر نکند و با دوست و دشمن نیکوئی کند که دوستان محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود و از زهر و غدر و کمین غافل نشود و از حال زندانیان همه وقت خبر گیرد و پیوسته نشنیدند که کوئی دشمن برداست تا اگر ناگاه درآید بیساخته نباشد و از زندانیان گشتنی را بکشد و رها کردنی را رها کند و کسی را بقدر مالش دهد و از بیگناه دست باز دارد و بی برگ را صدقات فرماید و کسی را که بجرمی از نظر براند بیکبار از خود محروم نگرداند و مردم معزول و سختی کشیده را باز عمل فرماید که بجان از بیم عزل و بینوائی در راستی کوشند و دوستان را دست قوی دارد تا دشمنان قوی نگردند و با دشمن قوی نستیزد و همه رازی با دوستان نگوید که دوستی همه وقت نماند و همه رنجی بدشمن نرساند شاید وقتی دوست گردد و رعیت را نیازارد تا روز واقعه میل بدشمن نکنند و در چشم غریبان بهیبت قرار گیرد و با خواجه تاشان کلاه تکبر بگذارد و احترام گذشتگان و رفیقان و یاران گذشته نماید و اهل قرابت را گاه گاه بنوازد و با آشنایان وفاداری کند و مردم نامی را در بند گرامی دارد و اشخاص معتبر بر ایشان کمار خود رای و بسکسر سروری را نشاید و دولت بر او نپاید پادشاهان را علم ضرورست در مصالح ملک و قاضیان را در مصالح دین و اگر نه ملک و دین خراب گردد و چندان که تواند بدی نکند و اگر عیاذا بالله قضا رفت و خطا آمد بتدارک آن مشغول شود و بمنکی بگوشد و بامید تدارک دلیری در گناه نکند که هرگز درست باشکسته برابر نشود و عفو از گناه کسی کند که دعای خیر گوید همه کس را نه بنهائی و پیرا پیش از انکه سخن گوید اول اندیشه کند که اگر دیگری این سخن گوید پسند دیانه پس انگاه بگوید و مردم بدگوی را بدوستی نگیرد که با دیگران کند که با دیگران کرد تا دفع دشمنان بمال و مدارا میتوان کرد جان در خطر نیندازد بهزیمت پشت دادن به که با شمشیر مشت زدن اندازهٔ کار را نگاهدارد و دست سخاوت گشاده دارد که سرجملهٔ پندها اینست و انچه دست دهد بدهد جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش چوحق با تو باشد تو بابنده باش وقات

عزیز خود موزع کند قسمی تدبیر ملک و مصالح دنیوی و قسمی بطاعات و خواب و قسمی بطاعات و مناجات مخصوص در وقت سحرگاه که اندرون صافی باشد و نیت خیر کند و از حق تعالی مدد و توفیق خیر خواهد و اندرون خود با حق و خلق راست دارد و همه وقت خواب نکند تا حساب نفس خود بکند که آن روز از وجه صادر شده است تا اگر نیکی نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را سرزنش نماید و بر خود نگرانست که بخلاف آن کرده باشد و بنیکی کوشد و نیکمردی کند نه چندانکه بر او خیره کردند و جوانمردی کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود و خزانه نگاهدارد چندانکه جیش و لشکر سختی نکشند و خشم کس بر نه چندانکه مردم از و متنفر کردند و بازی کند نه چندانکه هیبتش برود جائی که رود قوت و توفیق غلبه از خدا خواهد و بزور خود کفایت نکند که عهدهٔ ملک داری امریست عظیم همه وقت بلهو و طرب گذراندن نشاید نه بسا اهل دولت بیازی نشست که دولت برفتش بیازی ز دست چندین نصیحت سعدی بشنود و در مهمات کار بندد و چون منتفع شود دعای خیر دریغ ندارد و سر همه پندها اینکه دست سخاوت گشاده دارد زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت

که سعدی در افشاند چون زر نداشت

رسالهٔ ششم مبنی بر بیان احترام شیخ در نزد سلاطین

در زمان حکومت ملک عادل شمس الدین تازیکوی اسفهسالاران شیراز خرمائی چند از مال دیوان که تسعیر اندک داشت بهای گران بقالان بطرح داده بودند و ملک از ین ظلم بیکبان اتفاقا چند بار خرما بر ادر شیخ که بر در خانهٔ اتابک بقالی داشت فرستادند چون حال بدان نهج دید برخواست و بر باط شیخ کبیر ابو عبد الله محمد خفیف قدس سره رفته بخدمت برادر خود شیخ سعدی صورت حال عرضه داشت شیخ از آنحال کوفته خاطر شده اندیشه کرد که خود برود و این بلا از سر درویشان شیراز رفع کند تخصیص از برادر خود پس گفت اول رقعه باید نوشت و فی الحال این قطعه را بر پارهٔ کاغذ بنوشت

ز احوال برادرم تحقیق دانم که ترا خبر نباشد خرمای بطرح میدهندش بخت بد ازین بتر نباشد اطفال برند و مرد درویش خرما بخورند و زر نباشد و انگه تو محصلی فرستی ترکی که از و بتر نباشد کز غایت فقر دایم اورا شلوار بپای در نباشد چندان بزنندش ای خداوند کز خانه رویش بدر نباشد

ملک شمس الدین چون رقعه بر خواند بخندید و در حال بفرمود تا ندا کردند که هر کس را خرمای بطرح داده اند پیش من آید که با او سخنی دارم تمامت بقالان جمع آمدند و صورت حال از ایشان پرسید پس هر که زر داده بود بحکم اسفهسالار با و باز پس دادند و هر که نداده بود میفرمود تا خرما از وی باز ستانند و وجه او را نیز مطالبه نکنند بعد از آن ملک خود بر خواست و بخدمت شیخ آمده و عذر خواست و بعد از استعداد همت گفت یا شیخ حکم کردم که تا چند بار خرما که بدکان برادرت برده اند بوی رسانی داشته قیمت از و نگیرند و التماس از حضرت شیخ آنست که چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است محقر قراضهٔ از بهر وی آورده ام شیخ این زر بدو دهد چون میدانست که شیخ بخاصه خود چیزی قبول نمیکند پس هزار درهم بوسیده بر زمین نهاد و عذر خواست پس مشهور شد که ملک شمس الدین عادل تازیکوی از برای خاطر شیخ سعدی خرما و بهای خرما بقالان بخشید و هیچ

باز ستد منت الرسالات الستة یعون بخالق
السموات السبع و الارضون السبعة

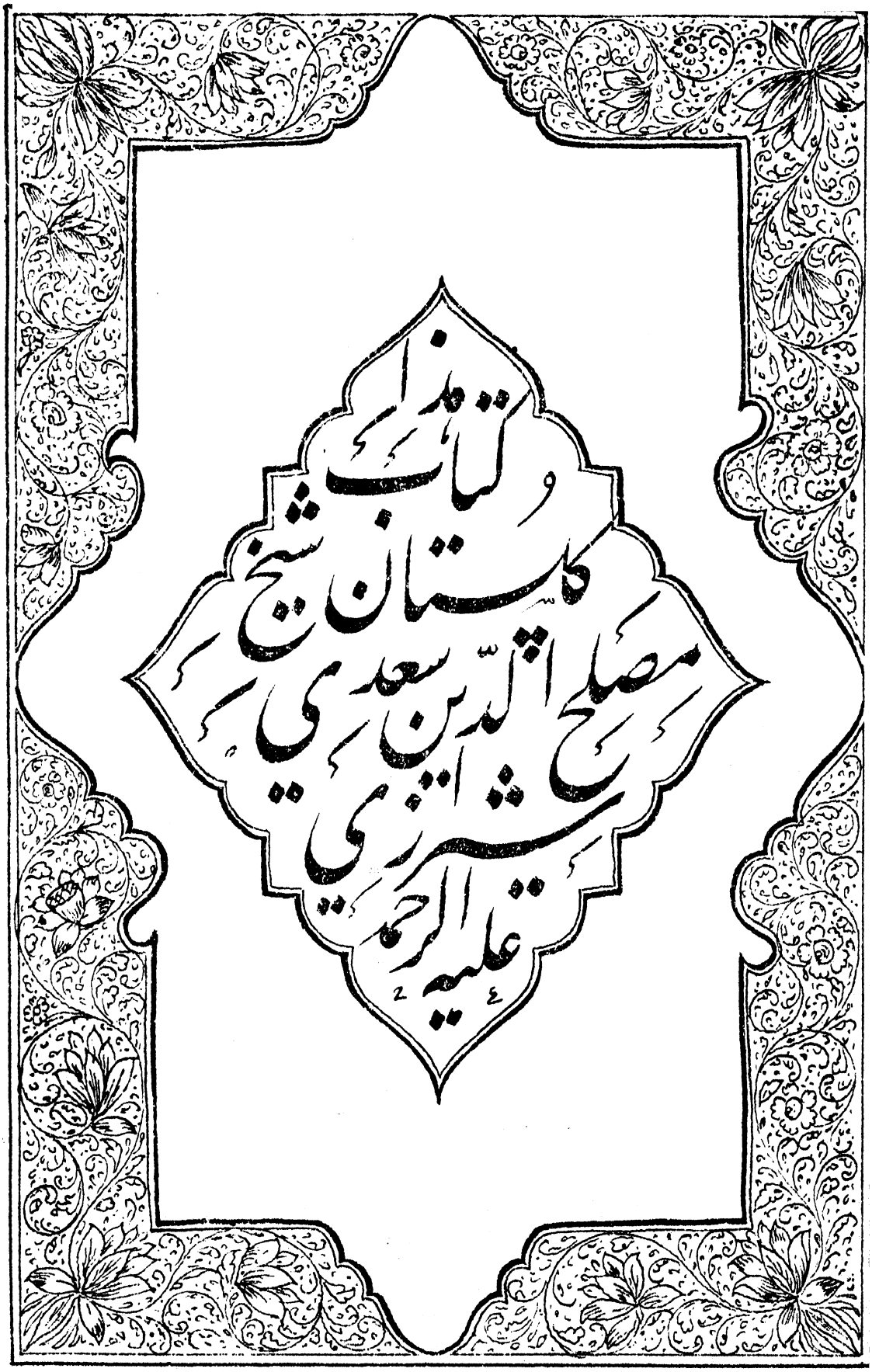
کتاب گلستان شیخ
مصلح الدین سعدی
شیرازی
علیه الرحمه

گلستان سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

منّت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون بر می آید مفرّح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب نه از دست و زبان که برآید کز عهدهٔ شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور قطعه بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان را بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی خواران بخطای منکر نبرد قطعه ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری فرّاشش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگستراند و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپروراند و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر کرده و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه

کتاب گلستان سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

بر سر نهاده و عصارهٔ تاکی بقدرت او شهد فایق گشته و تخم خرمائی
در بیشهٔ نخل باسق شده قطعه ابر و باد و مه و خورشید و فلک
در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و
فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری و در خبر است
از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت
آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله شفیع
مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم بیت چه غم دیوار امت را که
دارد چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر ار آنکه باشد نوح کشتیبان
بیت بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا
علیه و آله که هر گاه یکی از بندگان کنه کار پریشان روزگار
دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد و ایزد
تعالی در وی نظر نکند باز مش بخواند و باز اعراض کند دیگر بار ش
بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قد استجبت
من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش اجابت کردم و حاجتش

برآوردم که از بسیاری گریه و زاری بنده همی شرم دارم بیت کرم بین ولطف خداوندگار که بنده کرداست واو
شرمسار عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب
که ما عرفناک حق معرفتک قطعه کرکسی وصف او زمن پرسد بدل از بی نشان چکوید باز عاشقان گشتگان
معشوقند بر نیاید درشتگان آواز یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده و در بحر مکاشفت مستغرق گشته حالی
که از آنحالت باز آمد یکی از دوستان گفت درین بوستان که بودی ما را چه تحفه آوردی گفت بخاطر داشتم که
چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم بنهان مست کرد گه دامنم از دست برفت قطعه
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مدعیان در طلبش بیخبرانند آنرا که خبر شد خبرش
باز نیامد قطعه ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هرچه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم مجلس تمام گشت و بآخر
رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده وصیت سخنش که در بسیط
زمین رفته و قصب الجیب صدتیش که چون نیشکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او
حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قائم مقام ملک سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم
شهنشاه معظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه بعین عنایت نظر کرده و تحسین
بلیغ فرموده و اراده صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گرائیده اند که الناس علی دین ملوکهم رباعی
زانکه کز ابر من مسکین نظر است آثارم از افتاب مشهور تر است گر خود همه عیبها بدین بنده دراست هر عیب که
سلطان بپسندد هنر است قطعه گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی بدستم بدو گفتم که مشکی یا
عبیری که از بوی دلاویز تو مستم بگفتا من گلی ناچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجاته واوداله ودمر علی
اعدائه بماتلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده شعر لقد سعد الدنیا به دام سعده وایده المولی بالنوبة
النصر کذلک یفشاء لانه هو عرفها وحسن نبات الارض من کرم البذر ایزد تعالی وتقدس خطهٔ پاک پیرار را از بیت
حاکمان عادل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد اقلیم پارس را نعم از آسیب دهرمنست تا بر سرش
بود چو توئی سایه خدا امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک مانند آستان درت مامن رضا برست پاس خاطر
بیچارگان شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین بجز یارب زیادفتنه نگهدار خاک پارس چندانکه خاک را بود و
باد را بقا سبب تالیف کتاب یکشب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنک
سراچهٔ دل را بالماس آب دیده میسفتم واین ابیات را مناسب حال خود میگفتم هردم از عمر میرود نفسی چون نگه میکنم
نمانده کسی ایکه بنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریابی خجل آنکس که رفت و کار نساخت کوس رحلت

زدند و بار نساخت خواب نوشین بامداد رحیل بازدارد پیاده را ز سبیل هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت وان دگر پخت همچنان هوسی وین عمارت بسر نبرد کسی یار ناپایدار دوست مدار دوستی را نشاید این غدار مایهٔ عیش آدمی شکمست تا بتدریج میرود چه غمست گر کشاید چنانکه نتوان بست گو ببند دری ازحیات و نیاد دست و ربه بندد چنانکه نگشاید گر دل از غم برگنی شاید چار طبع مخالف و سرکش چند روزی بوند باهم خوش گر یکی زین چهار شد غالب جان شیرین برآمد از قالب لاجرم مرد عارف کامل ننهد بر حیات دنیا دل نیک و بد چون همی بباید مرد خنک آنکس که کوی نیکی برد برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست عمر برفت و آفتاب بتموز اندکی ماند خواجه غره هنوز ای تهی دست رفته در بازار ترسمت برنیاوری دستار هر که مزروع خود بخورد و خوید وقت خرمنش خوشه باید چید پند سعدی بگوش و جان بشنو ره چنین است مرد باش و برو بعد از تامل ایمنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفته های پریشان بشویم و من بعد سخن نگویم بیت زبان بریده بگنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم تا یکی از دوستان که در کجاوه غم انیس من بود و در حجره هم جلیس برسم قدیم از در درآمد چنانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مراغبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت اکنونت که امکان گفتار هست بگوای برادر بلطف و خوشی که فردا چو پیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان درکشی یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم نموده که بقیهٔ عمر بگوشهٔ بنشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود برسم مالوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف رای صوابست و نقض عهد الا لاولی الالباب که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام بیت زبان در دهان خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشست یا پیله ور قطعه اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی دو چیز طیرهٔ عقل است دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی فی الجمله زبان از مکالمهٔ آن درکشیدن قوت مداشتم و روی از مجاهدهٔ او کرداندن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق ننمود بیت چو چنگت آوری باکسی درستیز که از دستی گریزت بود ناگریز بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان برون رفتیم در فصل ربیع که آثار صولت برد آریده بود و اوان دولت ورد رسیده پیراهن برگ بر درختان چون جامهٔ عید نیکبختان اول اردی بهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان بر گل سرخ از نم او فتاده لالی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان تا شب را در بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش و درهم گفتی که خورده مینا بر خاکش ریخته و عنقد ثریا بر تارکش آویخته شعر ردضة ماء نهرها سلسال دوحة سجع طیرها موزون آن پراز

لاله‌های رنگارنگ وین پرازمیوهای گوناگون باد درسایهٔ درختانش گسترانیده فرش بوقلمون بامدادان که
خاطر بازآمدن برای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی پرازگل وریحان وسنبل وضمیران فراهم آورده ورغبت شهر کرده گفتم
گل بوستان را چنانکه دانی بقائی نباشد وعهد گلستان را وفائی نه وحکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا
پس طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران ونصحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد روضهٔ تضحک من
فوقها الازهار وجنتهٔ تجری من تحتها الانهار که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد وگردش زمان عیش
ربیعش را بطبیش خریف مبدل نکند بیت بچه کار آید ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی گل همین بچند روزش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد حالی که من این سخن بگفتم دامن گل برگیتی وبر دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی فصلی
دو در آن چند روز اتفاق در بیاض افتاد در حسن معاشرت وآداب مجاورت ودر لباسی که متکلمان را بکار آید
وترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد وتمام انکه شود که
بحقیقت پسندیده آید دربارگاه شاه جهان پناه سایهٔ کردگار وپرتو لطف پروردگار ذخر الزمان وکهف الامان المؤید
من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد ابن اتابک
الاعظم شاهنشاه معظم مالک رقاب الامم مولی الملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا
والدین سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف اجلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما وبگرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید
بیت گر التفات خداوندشی بیارآید نگارخانهٔ چینی ونقش ارژنگیست امیدست که ردی ملال درنکشد
ازآن سبب که گلستان نه جای دلتنگی است علی الخصوص که دیباچه همایونش بنام سعدابی بکر سعد بن زنگیست
درمکارم اخلاق امیر عادل دام علوه دیگر عروس فکر من ازبیجالی سر برنیاورد ودیدهٔ یاس از پیشانی خجالت برنداشت
ودر زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر انکه متجلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید منظر منصور ظهیر سریر سلطنت ومشیر
تدبیر مملکت کهف الفقرآء ملاذ الغرباء مربی الفضلاء محب الاتقیاء افتخار آل پارس یمین الملک ملک الخواص فخر
الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر ابن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح
صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست ومجمع مکارم اخلاق هرکه درسایهٔ عنایت اوست کنهش طاعتست
دشمن دوست برهریکی ازسایرین بندگان وحواشی خدمتکاران خدمتی معین است که اگر در ادای آن تهاون وتکاسل
روادارند هرآینه درمعرض خطاب آیند ومحل عتاب افتند مگر این طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان بایشان
واجبست وذکر جمیل ودعای خیر واداء چنین خدمتی درغیبت اولی تر که درحضور که این بضاعت نزدیکیست وآن از تکلف
دور وباجابت مقرون قطعه پشت دوتای فلک راست شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را حکمت محض ست
اگر لطف جان آفرین خاص کند بندهٔ مصلحت عام را دولت جاوید یافت هرکه نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده

کند نام مرا وصف ترا گر کند در نکند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را **عذر تقصیر خدمت و سبب اختیار عزلت** تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفه از حکماء هند در فضایل بوزرجمهر سخن بسیار گفتند و با آخر جزاین عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند بوزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چکویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

مثنوی

سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد انگه بگوید سخن مزن بی تامل بگفتار دم نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم

بیندیش آنگه سخن بر زبان که پیشی بسی بر تو گوید زبان

نفس وزان پیش بس کن که گویند بس نطق آدمی بهتر است از دواب دواب از تو به گر نگوئی صواب صواف سخن باش و سخن بیش مگو چیزی که نپرسند نواز پیش مگو **تکلیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عرضه** که مجمع اهل دولت و مرکز علمای کامل اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهری جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند در دامن کوه الوند پشت نماید هرگه کردن بدعوی افرازد دشمن از هر طرف بر تازد اول اندیشه و انگهی گفتار پای پیش آمد است پس دیوار نخلبندم ولی نه در بستان شاهم من ولی نه در کنعان سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان گفتند چگونه گفت تا جای نه بینند پای ننهند **قدم الخروج قبل الولوج مصراع** مرویت بیازمای و انگه زن کن **قطعه**

گرچه شاطر بود خروش بجنگ چه زند پیش باز روئین چنگ گربه شیر است در گرفتن موش لیک موشش است در مصاف پلنگ اما با عتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر امثال و اشعار و عجایب نکات و غرایب حکایات و سیر ملوک ماضیه درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر آن خرج نمودیم موجب تصنیف کتاب گلستان این بود و بالله التوفیق

قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جائی غرض نقشی است کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در حق درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید تا مراین روضهٔ رعنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد و بالله التوفیق **باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سیوم در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت تاریخ کتاب** در امدت که مارا وقت خوش بود زهجرت ششصد و پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت بود گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم گر نیاید بگوش غفلت کس بر رسولان پیام باشد و بس با مگر رش رسد آن آشنائی که چون انجا رسد گوید دعائی **باب اول در سیرت پادشاهان حکایت** پادشاهی را شنیدم که بگشتن اسیر بیگناهی اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی گفت

ملک را دشنام داد و سقط گفت که حکما گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید بیت وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ایخداوند نمیشنود که الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس ملک را بر وی رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضدا و بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن او ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی از انسخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که انرا روی در مصلحت بود و تو را بنا بر خبث و خرد مندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است بیت هر که شاهان کند نکو گوید حیف باشد که جز نکو گوید این لطیفه بطاق ایوان فریدون نوشته بود جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را در خواب دید بعد از وفات او بصد سال گذشته که جمله اندام او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه نیکو میدید و نظر میکرد همه حکما از تعبیر آن فرو ماندند مگر درویشی که شرط خدمت بجا آورده گفت هنوز چشمش نگرانست که ملکش با دگرانست قطعه بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند کز هستیش بروی زمین یکنشان نماند وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد که واستخوان نماند زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند خیری کن الفلان و غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه قد بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند بالا و خوب روی باری پدرش بکراهیت و استحقار در وی نظر کرد و پسر بفراست دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر قوله الشاة لطیفة و الفیل جیفة شعر اقل حیوان الارض طورا و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی با بهی مسنه به اسپ تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله خربه پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادرانش بجان برنجیدند بیت تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد هر پیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد شنیدم که ملک را در آنحدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از دو طرف روی در هم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسیکه اسپ بمیدان راند آن پسر بود و گفت قطعه آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من این منم کاندر میان خاک و خون بینی سری کانگه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند روز میدان وانگه بگریزد بخون لشکری این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت ایکه شخص مینت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری اسپ لاغر میان بکار آید روز میدان نه کاو پرواری آورده اند که سپاه دشمن بقفا پس بود و لشکریان

اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعرهٔ بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جانه زنان نپوشید سواران را گفتن او تهور زیاده کشت و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز تربیتش بیش میکرد تا ولیعهد خویش گردانید برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام بازکشید گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بهنران جای ایشان بگیرند بیت کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ورهمای از جهان شود معدوم پادشاه را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و کوشمالی بواجبی داد پس هریکی را از اطراف بلاد حصهٔ معین گردانید تا فتنه فرو نشست و نزاع برخواست و حکما گفته اند که درویش در کلیمی نخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه نیم نانی گر خورد مرد خدا بذل درویشان کند نیمی دگر هفت اقلیم اگر بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته رعیت بلدان از مکاید ایشان مرهوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع و اعتصامی بمنیع داشتند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک اطراف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری بمداومت نمایند مقاومت ایشان ممتنع گردد مثنوی درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی مردی برآید زجای ورش همچنان روزگاری بلی بگردونش از بیخ برنکسلی سرچشمه شاید گرفتن بیل چو پر شد نشاید گذشتن بپیل فی الجمله سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده را فرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان بازآمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت قرص خورشید در سیاهی شد چون اندر دهان ماهی شد مردان و دلاوران از کمینگاه بجستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامداد همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک همگنان را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آنمیان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش تازه دمیده یکی از وزرا پایهٔ تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برخوردار نیست و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع از کرم عمیم و لطف خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهند ملک روی ازین سخن درهم کشید که موافق رای بلندش نیامد و گفت بیت پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بداست تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبداست نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است و بیخ بنا ایشان برآوردن بهتر که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری با فرومایه روزگار مبر گر نفی بوریا شکر نخوری وزیر چون این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین کرد و گفت انچه خداوند دام ملکه فرمود عین صوابست و مسئلهٔ بیجواب ولیکن

اگر در سلک ایشان پرورش یافتی طبیعت آنان کرختی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که در صحبت صالحان تربیت پذیرد وخوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن کروه در نهاد وی متمکن نشده و در حدیث است که ما من مولود الا یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه قطعه پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش کم شد سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد این بگفت و طایفهٔ از ندیمان ملک با او در شقاوت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم و انی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد دیدم که پسی آب زیر چشمهٔ خورد چون پشه آمد شتر و بار ببرد فی الجمله پسر را بناز و نعمت پرورند و استادا دیب را تربیتش نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش در آموخت و در نظر همکنان پسندآمد روزی وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمهٔ همی گفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را از این سخن خوش آمد و گفت بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محله با او پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و پسرانش را بکشت و نعمت بیقیاس بر داشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان تفکر گزیدن گرفت قطعه شمشیر نیک زاهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس باران که در لطافت طبعش خلاف نیست نه در باغ لاله روید و در شوره زار خس زمین شوره سنبل بر نیارد در و تخم اهل ضلایع مکردان نکوئی با بدان چنان است نه که بد کردن بجای نیک مردان حکایت سرهنگ زادهٔ را بر در سرای اعلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا شده و لمعان انوار سروری در جبین او مبین گشته بیت بالای سرش ز هوشمندی می تافت ستارهٔ بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما گفته اند توانگری بدلست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس بر منصب او حسد بردند و بخیانتی منسوب کردند و در کشتن او سعی بفایده نمودند مصرع دشمن چکند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصومت ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همکنان را راضی کردم مگر حسود که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال دولت خداوندی پاینده باد توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم کو ز خود بر نج در است بمیر تا برهی ای حسود کاین رنج است که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست شور بختان آرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه نه گزند بلند بروز شب پره چشم چشمهٔ آفتاب را چه گناه راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه نه حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاد تا بحدی که خلق از مکایدهٔ ظلمش بجان رفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون عیت کم شد از تفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد کو در ایام سلامت

بجوانمردی کوشش بندهٔ حلقه بگوش ارنتواری برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون رسید وزیر ملک را پرسید که فریدون در مال و حشم نداشت چگونه مملکت بر و مقرر شد گفت چنانکه شنیدهٔ خلقی بروی متعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت وزیر گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است تو خلق را پریشان چرا میکنی گر سر پادشاهی نداری مبیت همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بلشکر کند سروری ملک پرسید که موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را باید تا خلق بروی گرد آیند و رحمت باید تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا ازین هر دو یکی منیت نکند جویندهٔ سلطانی که نیاید زکس چوپانی پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد و روی از سخن درهم کشیده بزندانش فرستاد مدتی برنیامد که بنی اعمام سلطان بمنازعت برخواستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک موروثی پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت نمودند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر آنان مقرر شد بیت پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست با رعیت صلح کن و ز جنگ خصم ایمن نشین زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست حکایت پادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشسته بود غلام دیگر بار دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نمود و لرزه براندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت ملک را عیش از و منغص شد که طبع نازک پادشاهان را تحمل امثال این امور صورت نبندد آخر هیچ چارهٔ ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من در الطریقی خاموش کنم ملک گفت غایت لطف و کرم باشد حکیم بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چون غوطهٔ چند بخورد مویش گرفته پیش کشتی آوردند غلام بهر دو دست در سکان کشتی آویخت و چون بکشتی بر آمد بگوشه نشسته قرار گرفت ملک را عجب آمده گفت درین چه حکمتست حکیم گفت ایجاد اول محنت غرق شدن نچشیده بود قدر سلامتی کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید بیت ای سیر تو ران جوین خوش نماید معشوق منست آنکه نیزد یک تو زشت است حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان که اعراف بهشت است فرصت میان انکه یارش در بر با انکه دو چشم انتظارش بر در حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که ایشانرا بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیقرار است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزندخویش قصد هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه از آن گرز تو ترسد بترس الحکیم وگر باچوادصد برائی بچنگ از آن مار بر پای راعی زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ نه بینی که چون چاره عاجز شود ببارد بچنگال چشم پلنگ حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی منقطع کرده که ناگاه سواری از در در آمد و گفت بشارت باد که فلان قلعه را بدولت خداوندی بگشادیم و دشمنانرا اسیر نمودیم و سپاه در رعیت آنطرف بجملگی مطیع فرمان

شنیدند ملک چون این سخن بشنید نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنان مرا ست یعنی وارثان ملک را

قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز که آنچه در دلست از دم فرو نیامد

امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل ای دو چشم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو همه توديع يكديگر بكنيد

برمن افتاده مرگ دشمن کام آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بنادانی من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

روزی چند بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی موصوف بود و بظلم و تعدی معروف اتفاقا بزیارت آمده نماز کرد و بدعا حاجت خواست

بیت

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند وانان که غنی ترند محتاج ترند

انگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست وصدق معاملهٔ ایشان همتی همراه من کنید که از دشمن صعب اندیشناکم گفتمش بر عیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی رحمت نبینی

قطعه

بیازو آن توانا و قوت سر دست خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

بترسد آنکه برافتادگان نبخشاید که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند نه که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمده بود حجاج بن یوسف را خبر کردند بخواندش وگفت دعای خیری برمن کن گفت خدایا جانش بستان حجاج گفت از بهر خدا این چه دعا ست گفت این دعا خیر است تر او جملهٔ مسلمانان را

ای زبردست زیردست آزار کرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که از عبادتها کدام یک فاضلتر است گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یکنفس خلق را نیازاری

قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش خوش بود

وانکه خوابش نه بهتر از بیداریست آنچنان بد زندگانی مرده به

الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها

حکایت

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همیگفت

مارا بجهان خوشتر ازین یکدم نیست کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی کرسنه سر و پا برهنه در سرما بزیر قصر خفته بود بشنید و گفت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست کیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را این سخن خوش آمد و صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت دامن بدار درویش گفت دامن از کجا آرم که جامهٔ ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیاده گشت و خلعتی بر آن مزید کرده پیشش فرستاد درویش آن نقد را باندک روزگار تلف و پریشان کرد و باز آمد

بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

درحالتی که ملک را پروای او نبود حال بینوائی خود بگفت ملک بهم برآمده روی از او درهم کشید و از اینجاست که اصحاب فطنت و خبرت گفته اند که از حدت و سورت

یادداشت

پادشاهان برحذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل از دهام عوام نکنند بیت
حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه مجال سخن تا نیابی مپیش به بیهوده گفتن بر قدر خویش
وگفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندان نعمت باندک مدت برانداخت بزنید و براندید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ
مساکین است نه طعمهٔ اخوان شیاطین بیت الهی کور روزروشن شمع کافوری نهد زود باشد کش بشب
روغن نباشد در چراغ یکی از وزرای ناصح گفت ایخداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری
دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست که یکی را بلطف
امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن بیت بروی خود در اطماع باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی فراز نتوان
کرد قطعه کس نبیند که تشنگان حجاز بلب آب شور گردآیند هرکجا چشمهٔ بود شیرین مردم و مرغ و مور گردآیند فرد مرغ
جائی رود که چینه بود نه بجائی رود که چی نبود حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی
داشتی لاجرم چون دشمن صعب روی نمود همه پشت دادند چودارندگنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار که دستش تهی باشد و کارزار یکی از آنان که عذر کردند با من دوستی داشت ملامتش کردم و گفتم
دولت و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و بساط حقوق نعمت سالها در نوردد گفت
اگر بکرم معذور داری شاید که اسبم بیجو بود و نمدزین بگرو سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد نه
بیت زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد و گرش زر ندهی سر نهد در عالم شعر اذا شبع الکمی یصول بطشا وخاوی
البطن بطشش بالفرار حکایت یکی از وزرای معزول شده بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد
جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر باوی دلخوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت نزد خردمندان معزولی به
که مشغولی آنان که بکنج عافیت نشستند و دندان سگ و دهان مردم ببستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند و زدست زبان
حرف گیران برستند ملک گفت هر آئینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمند
کافی آنست که با مثال چنین کارها تن درندهد بیت همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و
جانور نیازارد حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر
دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقه
خاصانت درآورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنانست اما از بطشش ایمن نیستم بیت اگر صد سال گبر آتش
فروزد چو یکدم اندران افتد بسوزد گاه افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سرش برود و حکما گفته اند
از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار
هنر ندیمانست و عیب حکیمان بیت تو برسر قدر خویشتن باش و قار بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت ایام نا موافق و روزگار نامساعد بمن آورد که کفاف اندک دارم و عیال و طاعت بارفاقه نمی آرم بارها در دلم آید که باقلیمی دیگر نقل کنم تا بهر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک بدحال من اطلاع نیفتد بیت بس کز سنه خفت و کس ندانست که کیست بس جان بلب آمد که برو کس نگریست بازار شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه ببین آن بیچیت را که هرگز نخواهد دیدروی نکبتی تن آسائی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بمعاونت شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیه عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون نمیتوانم آمد گفتم ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد امیدنان و بیم جان و خلاف رای خردمندان است بدین امید متعرض آن بیم شدن قطعه کس نیاید بخانهٔ درویش که خراج زمین و باغ بده یا بتشویش و غصه راضی شو یا جگر بند پیش زاغ بنه گفت امشب موافق حال من نگفتی و جواب سئوال من نیاوردی نشنیده که هرکه خیانت نورزد دستش از حساب نلرزد بیت راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان رنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غمازان و روستائی از محتسب و ازاکه حساب پاکست از محاسبه چه باکست کمن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفض تو باشد مجال دشمن تنگ تو پاک باش و مدارای برادر از کس پاک زند جامهٔ ناپاک کازرون برسنگ گفتم حکایت آن روباه مناسب حالتست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان میرفت کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت است گفت شنیدم که شیر انر ابسخره میگیرند گفتندش اینصفت شیر را با تو چه مناسبت است و ترا بدو چه مشابهت گفت خاموش باش که اگر حسودان بغرض گویند که این شیر بچه است گرفتار آیم پس گر اغم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کنند و تا تریاق از عراق آورند مار گزیده مرده باشد ترا همچنین فضیلت است و دیانت و تقوی و امانت اما حسودان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر انچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی در آنحالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گیری که عاقلان گفته اند بیت بدریا در منافع بیشمار است و گر خواهی سلامت بر کنار است چون رفیق امشب بشنید بهم برآمد و روی از این حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل است و کفایت و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند و بر سفرهٔ دشمنان دوست نمایند دوست مشمار انکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی دیدم متغیر میشود و نصیحت بغرض میشنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصیب کرد و در روزی چند بر این بگذشت لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از آن پایه در گذشت و بمرتبهٔ بزرگتر از آن تمکن

گشت همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج وزارت برسید و مقرب حضرت پادشاه شد و مشار الیه و معتمد علیه گشت برسلامتش شادمانی کردم و گفتم بیت زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی است سعدی لا تحزن اخا البلیته فلا حسن الطاف خفیته بیت نشین ترش از گردش ایام که صبر تلخست ولیکن بشیرین دارد ثمرش هم در آن زودی مرا با طایفهٔ از یاران مرا التقاق سفر افتاد و چون از زیارت مکه زاد ها الله شرفا و تعظیما باز آمدیم یک دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و درهیئت درویشان گفتم حال چیست گفت چنانکه تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب گردند و ملک ادام الله ملکه در کشف حالم و حقیقت آن استفسار نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند قطعه بحکم خدا چون کسی اوفتاد همه عالمش پای بر سر نهند چو بیند کا قبال دستش گرفت ستایش کنان دست بر بر نهند فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامتی حجاج برسید از بند گرانم خلاص و ملک مورو ثم خاص کردند گفتم آن نوبت اشارت من قبول نکردی که گفتم عمل با پادشاهان چون سفر دریاست سود مند و خطرناک یا گنج برگیری تا در تلاطم امواج بمیری بیت یا زر بساحل افکند یا موج روزی افکندش مرده بر کنار مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک بر آن پاشیدن برین دو بیت اختصار کردم قطعه ندانستی که مینی بند بر پای چو در کوشت نیامد پند مردم نه وکره گر نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهرا ایشان بصلاح آراسته و باطن بفلاح پیراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظن بلیغ داشت و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد که مناسب حال درویشان نبود ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم در بانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند قطعه در میر و وزیر سلطان را بیوسیلت کرد پیرامن سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبان بگیرد آن دامن چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ را از حال من وقوف یافتند باکرامم در آوردند و بر تر مقامی معین کردند اما بتواضع فرو تر نشستم و گفتم بیت بگذار که بندهٔ کمینم تا در صف بندگان نشینم گفت الله الله چه جای این سخن است کر بر سر چشم من نشینی نازت بکشم که ناز نینی فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث ذلت یاران در میان آمده گفتم قطعه چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در خویش خوار میدارد خدایرا است مسلم بزرگواری و حلم که جرم بینند و نان بر قرار میدارد حاکم را این سخن عظیم پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت خواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم قطعه چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید نه روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ تراتحمل اشتال ما نباید کرد که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ حکایت ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ برسپاه و رعیت

برنخیزد نیاساید شام از طبلهٔ عود برآتش نه که چون عنبر بیوید بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست از اینحرکت کوتاه کن که واقعه ها در پیش است و دشمنان در کمین نباید که بوقت حاجت فرومانی اگر گنجی بر عامیان بخشی رسد مرهر گدائیرا برنجی چرا نشانی باز هر یک جوی سیم که کرد آید ترا هر روز گنجی ملکزاده روی از ایشخن درهم کشید که موافق طبعش نیامد و مرا و را زجر فرمود و گفت خدایتعالی مرا ملک این مملکت کرد انیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم بیت قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت حکایت آورده اند که نوشیروان عادل در شکارگاهی صید میکرد و نمک نبود غلامی را بروستا فرستادند تا نمک آرد نوشیروان گفت زنهار بقیمت بستانی تا رسمی بدنشود و ده خراب نکردد گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت ظلم از اول در جهان اندکی بوده است و هر که آمد بر آن مزید کرده تا بدین غایت رسید قطعه اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامان او درخت از بیخ به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بیخ بیت نماند ستمکار بد روزگار بماند برو لعنت پایدار حکایت ظالمی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آباد ان کند و بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خلق خدا را بیازارد تا دل مخلوقی بدست آرد خدایتعالی همان مخلوق را بروی گمارد تا دمار از روزگارش برآرد بیت آتش سوزان نکند با سپند انچه کند دود دل مستمند مثل سرجملهٔ حیوانات شیر است و کمترین جانوران خر باتفاق حکما خر بربه از شیر مردم درمیت مسکین خر اگرچه بی تمیز است چون بار همی برد عزیز است کاوان و خران بار برداد به زآدمیان مردم آزار شنیدم که ملکزاده بخی از ذمایم اخلاق او بقرینه معلوم شد در شکنجه اش کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان نجوئی خواهی که خدای بر تو نبخشد با خلق خدای کن نکوئی یکی از ستمدیدگان بروی بگذشت و گفت قطعه نه هر که قوت بازو و منصبی دارد بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف توان بخلق فرو بردن استخوان درست نه ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را زهرهٔ انتقام نبود سنگ را با خود نگاه میداشت تا وقتی که ملک بروی غضب نمود در چاه محبوسش کرد درویش بیامد و آن سنگ بر سرش کوفت گفت تو کیستی و این سنگ بر سر من چرا زدی گفت من همانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم که اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم که گفته اند قطعه ناسزائی را که بینی بخت یار عاقلان تسلیم کردند اختیار چون نداری ناخن درمنده تیز با بدان آن به که گم گیری ستیز هر که با فولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد باش تا دستش ببندد روزگار پس بکام خویشتن مغزش برآر حکایت یکی از ملوک را مرضی مایل بود که اعادهٔ ذکر آن نامودن اولیتر طایفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مراین درد را دوائی نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف بود بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکیمان گفته بودند

پدر و مادرش را بخواندند و بعمت بیکران خوشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از آحاد رعایا ریختن بجهت سلامتی نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتن او کرد پسر روی سوی آسمان آورد و بخندید ملک گفت در این حالت که تو را چه جای خنده است پسر گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت طعام دنیا مرا بخون پسر بردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش در هلاک من دید اکنون بحز خدای عزوجل پناهی نمی بینم بیت پیش که برآورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو میخواهم داد ملک را دل از سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی تر است از خون چنین بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بیکرانش داد و آزاد کرد گویند هم در آن هفته ملک شفا یافت قطعه همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیلبانی بر لب دریای نیل زیر پایت کرمکی حال سور همچو حال تست زیر پای پیل حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان از عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با او غرضی بود اشارت بکشتن وی کرد تا دیگر بندگان چنین حرکتی نکنند بندهٔ مسکین پیش خداوندکار سر بر زمین نهاد و گفت بیت هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست نه بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست اما بموجب انکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی باری اگر مرا خواهی کشت بتاویل شرع بکش تا بقیامت مؤاخذ نباشی گفت چگونه تاویل کنم گفت اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم انگاه مرا بقصاص او بکش تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت و با وزیر گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ایخداوند جهان از بهر خدای این شوخ دیده را بصدقهٔ کور پدرت آزاد کن تا مرا نیز در بلا نیفکند گناه از من است که قول حکما را معتبر نداشتم که گفته اند قطعه چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی چو تیر انداختی بر روی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی حکایت گویند ملک زوزن را خواجهٔ بود کریم النفس و نیک محضر که همگنان را در مواجه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا ازوی حرکتی در وجوه آمد که در نظر سلطان ناپسندیده نمود مصادره فرمود و عقوبتش کرد سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و لشکریان مرتهن لاجرم در مدت توکیل با وی رفق و ملاطفت کردندی و زجر و عقوبت در حق او روا نداشتندی قطعه صلح با دشمن خود کن و کرت روزی او در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن سخن آخر بدان میکند روزی را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن تا انچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و بعلت بقیتی در زندان بماند تا یکی از ملوک نواحی در خفیه رقعهٔ نوشت که ملوک اطراف قدر بزرگواری او دانستند و بعزتی گردند اگر خاطر عزیز فلان احسن الله حصاله بجانب ما التفاتی کند در رعایت جانبش هر چه تمامتر سعی کرده شود که اعیان این مملکت بدین او معتقدند و جواب انحروف را منتظر خواجه بر این وقوف یافت و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای نامه نوشته روان کرد یکی از متعلقان ملک بر این واقعه مطلع شد ملک را اعلام کرد و گفت فلان را که حبس فرموده با ملوک فلان نواحی مراسلت

دارد ملک بهم برآمد و کشف انخبر فرمود قاصد را بگرفتند و رساله بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان در حق این بنده بیش از فضیلت است و تشریف قبول که فرموده بودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم انکه پرورده نعمت آن خاندانم باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد چنانکه گفته اند بیت آنرا که بجای تست هر دم کرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ملک را سیرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم و ترا بیگناه بیازردم گفت ای سلطان بنده در اینحالت مرخداوند را خطائی نمیداند بلکه تقدیر باری عز اسمه چنین بود که مرا مکروهی برسد پس بدست تو اولی تر که حقوق سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی منت نکوکاری و حکما گفته اند قطعه گر کزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج از خداوندان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست گرچه تیر از کمان همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم که متعلقان دیوان را همی فرمود که مرسوم فلان را چند انگه مست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و فریاد خروش از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان درگاه حق جل و علا همین مثال دارد نظم دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه سوم هر آینه دروی کند بلطف نگاه امید هست پرستندگان مخلص را که ناامید نگردند ز آستان اله مثنوی مهتری در قبول فرمانست ترک فرمان دلیل حرمانست هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بجبر و تو انکران را دادی بطرح صاحبدلی بر او بگذشت و گفت بیت ماری تو که هر که را بینی بزنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی قطعه زورت ار پیش میرود با ما باخدا نیز بتوان دان زورمندی مکن بر اهل زمین تا دعائی بر آسمان نرود ظالم از مسکین بر نجید و روی از نصیحت وی درهم کشید و بدو التفاتی نکرد قوله تعالی اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرم بجاکستر گرمش نشاندند اتفاقا همان شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاران میگفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه حذر کن ز دود درونهای ریش که ریشش درون عاقبت سر کند بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جانی بهم بر کند این لطیفه بر تاج کیخسرو نوشته بود قطعه چه سالهای فراوان و عمرهای دراز نه که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت چنانکه دست بدست آمد است ملک بما بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت حکایت یکی در صنعت کشتی بسر آمده بود و سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش باجمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه نه بندش بیاموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت کشتی بسر آمد و کسی را در آنزمان با او مجال مقاومت نماند تا مجدی کج پیش ملک آن عهد بگفت استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه من بقوت از و کمتر نیستم و بصنعت

باوی برابرم ملک را این سخن دشوار آمد و بفرمود تا مصارعت کنند مقامی منیع ترتیب کردارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست بمیدان درآمد بصد متی که اگر کوه آهنین بودی لذ جای برکندی استاد دانست که جوان از بقوت برتر است و بصنعت برابر بدان یک بند غریب که از وی پنهان داشته بود بادی درآویخت جوان دفع آن ندانست استاد او را بدو دست از زمین برداشت و بربالای سر برده برزمین فرو کوفت غریو از خلق برآمد ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی پسر گفت ایخداوند مرا از علم کشتی دقیقهٔ مانده بود که همه عمر از من در رفع امروز بدان دقیقه برمن غالب شد استاد گفت از بهر چنین روز نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند بتواند نشیندهٔ که چه گفت انکه از پردهٔ خویش جفا دید عربیه اعلمه الرمایة کل یوم فلما اشتد ساعده رمانی قطعه یاوفا خود نبود در عالم یا کرکس درین زمانه نکرد کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد بیت هر آن کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز برنخیزد حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بروبگذشت درویش از انجا که فراغت ملک قناعتست سر برنیاورد و التفاتی نکرد پادشاه از انجا که سطوت سلطنت است بهم برآمد و گفت این طایفهٔ خرقه پوشان بر مثال حیوانند که اهلیت و آدمیت ندارند و زیر نزد درویش آمد و گفت ای درویش پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی درویش گفت که سلطانرا بگوی که توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از تو دارد و دیگر انکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر حشمت ملوک قطعه پادشه پاسبان درویش است گرچه نعمت بفر دولت اوست گوسفند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست قطعه کریکی را تو کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش فرق شاهی و بندگی برخواست چون قضای نوشته آید پیش گر کسی خاک مرده بازکند نشناسد تو انگر از درویش ملک را گفتار درویش استوار آمد فرمود که از من چیزی بخواه گفت آن خواهم که دیگر بار مرا زحمت ندهی گفت مرا پندی بده گفت بیت دریاب کنون که دولتت هست بدست کاین دولت و ملک میرود دست بدست حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای عزوجل چنین ترسیدمی که تو از سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی بیت کز بودی امید راحت و رنج پای درویش برفلک بودی گر وزیر از خدای ترسیدی همچنان کز ملک ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد بیچاره گفت ایملک بموجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی ملک گفت چگونه گفت که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزهٔ آن بر تو جاوید بماند رباعی دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و

زیبا بگذشت پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد برگردن او بماند و از ما بگذشت ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت و عذر خواست **حکایت** از رای نوشیروان درهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک بر وفق دانش خود رای میزدند ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد بوزرجمهر را رای ملک اختیار افتاد وزیران در نهانش گفتند که رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت آلهی است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولی تر تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت او ایمن باشم **بیت** خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باشد دست شستن اگر شه روز را گوید شب است این بباید گفت اینک ماه و پروین **حکایت** شیادی کیسوان بافته که من علویم و با قافلهٔ حجاز بشهر درآمد که از حج می آیم و قصیدهٔ پیش ملک برد که من گفته ام ملک بنعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بسیار فرمود تا یکی از ندمای ملک که در آنسال از سفر دریا آمده بود گفت من او را بروز عید اضحی در بصره دیدم چگونه حاجی باشد دیگری گفت من او را میشناسم پدرش نصرانی بود در ملاطیه و او علوی نباشد و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزندش و نفی کنند که چندین دروغ چرا گفت ایخداوند روی زمین سخن دیگر دارم بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوار گفت آن چیست گفت قطعه غریبی کرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ کراز بنده لغوی شنیدی مریخ جهاندیده بسیار گوید دروغ ملک بخندید و گفت ازین راست تر سخن در عمر خود نشنیده و بفرمود تا انچه مأمول او بود مهیا دارند **حکایت** یکی از وزرای نیک محضر که بر زیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان را بخیر توسل کردی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در مواجب استخلاص او سعی کردند و متوکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خویش با فواه بگفتند تا ملک از سر خطای او درگذشت صاحبدلی بر این حال اطلاع یافت و این نظم انشاد کرد قطعه تا دل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به بختن دیگ نیکخواهان را هرچه رخت سراست سوخته به با بداندیش هم نکوئی کن دهن سگ بلقمه دوخته به دیدهٔ تنگ دشمنان خدا بسنان اجل بدوخته به **حکایت** یکی از پسران هرون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سر هنگ زاده مرا دشنام مادر داد و هرون ارکان دولت را پرسید انکه چنین بر سمی کند سزای آن چیست یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی کردن هرون گفت ای پسر کرم آنست که بگذری و عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادرش ده نه چندانکه انتقام از حد درگذرد و انکه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم **بیت** یکی را زشتخوئی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام بتر زانم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی **قطعه** نه مردانست آن نزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار جوید بلی مردانگی است از دی تحقیق که چون خشم آیدت باطل نگوید **حکایت** با طایفهٔ بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر دیدم بکردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاحی را بگیر این هر دو را

که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت و یکی را خلاص کرد و دیگری هلاک شد گفتم سبحان الله چون بقیه عمرش نمانده بود از آن در گرفتن او تاخیر افتاد و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت انچه گفتی یقین است ولیکن سبب دیگر هست گفتم آن چیست گفت بیل خاطر من برهاندن این بیشتر بود بحکم انکه وقتی در بیابان مانده شده بودم این مرا برشتر نشاند و از دست دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله العظیم مَنْ عَمِلَ صالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ اَساءَ فَعَلَیْها **قطعه**

تا توانی درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد کار درویش مستمند برار که ترا نیز کارها باشد **حکایت**

دو برادر بودند در مصر یکی خدمت سلطان کردی یعنی بازو نان خوردی باری تونگر درویش را گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از ذلت خدمت رهائی یابی که حکیمان گفته اند نان جوین خوردن و بزمین نشستن به که کمر زرین بر میان بستن و بخدمت مخلوق ایستادن **بیت**

دست اهل تقه کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر **قطعه**

عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا **حکایت**

یکی مژده پیش نوشیروان عادل آورد که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا خواهد گذاشت **بیت**

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی نیز جاودانی نیست **حکایت**

گروهی از حکما بحضرت کسری برای مصلحتی سخن همیگفتند و بوزرجمهر خاموش بود گفتند چرا درین بحث با ما سخن نگوئی گفت وزرا بر مثال اطبا اند و طبیب دارو نهد جز تسقیم را پس چون می بینم که رای شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد **مثنوی**

چو کاری بی فضول من برآید مرا در وی سخن گفتن نشاید

اگر بینم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است **حکایت**

هرون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغور ملک مصر دعوی خدائی کرد بخشم این مملکت را مگر نجیس ترین بندگان خود سیاهی داشت کودن نام او خصیب ملک مصر را بوی ارزانی داشت گویند عقل و کفایت او بجدی بود که طایفه حرامی مصر شکایت پیش او آوردند که بنبه کاشته بودیم بر کنارهٔ رود نیل باران بیوقت آمد و جمله تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی دانشمندی این سخن بشنید بخندید و گفت **بیت**

اگر روزی بدانش برفزودی زنادان تنگ روزی تر نبودی

بنادان ایچنان روزی رساند که صد دانا در و حیران بماند نظم بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتائید آسمانی نیست

کیمیا گر بقصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج او فتاده است در جهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار **حکایت**

یکی از ملوک عرب را کنیزکی ختنی آورده بودند در غایت حسن و جمال خواست که در حالت مستی با او جمع شود کنیزک ممانعت کرد ملک درخشم شده او را بزنگی فرا شی بخشید که لب زبرین او از پردهٔ بینی گذشته بود و لب زیرینش بگریبان فرا هشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش بر میدی و عین القطر از بغلش بگندیدی **بیت**

تو کوئی تا قیامت زشت روئی بروخشم است و بر یوسف نکوئی **قطعه**

شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی او خبر توان داد کندبغلش بغوث بالله مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که سیاه رادر آنخالت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامداد ان ملک کنیزک راحبست نیافت ماجرا بگفتند درخشم شده فرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پا استوار ببندند و از بام حبوسق بخندق اندازند یکی از وزراء نیک محضر روی شفاعت برزمین نهاد و گفت سیاه را درین باب خطائی نیست بلکه سایر بندگان و خدمتکاران بخشش و انعام خداوندی معتاد ند ملک گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی تاخیر کردی چه شدی من او را بیش از قیمت کنیزک دادمی گفت ایخداوند روی زمین انچه فرمودی معلوم ولیکن نشنیدهٔ که ظریفان گفته اند قطعه تشنهٔ سوخته برچشمهٔ حیوان چورسد تو پندار که از سیل دمان اندیشد ملحد کرسنه درخانهٔ خالی برخوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ملک را این لطیفه خوش آمده گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم گفت او را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ سگ هم سگ را شاید قطعه هرگزا و را بدوستی نپسند که رود جای ناپسندیده تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورده دهان گندیده قطعه دست سلطان و گرگ بند چون بسر گین در افتاد تریخ تشنه را دل کجا بخواهد آب کوزه بگذشته بردهان سگ نیخ حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و لشکر بیش از تو بوده و ایشان را چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکت را که بگرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنیکوئی نبردم بیت بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد قطعه اینهمه هیچ است چون می بگذرد تخت و بخت و امر و نهی و کیر و دار نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان پارسائی را گفت که چگوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند گفت بظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم قطعه هرکه را جامهٔ پارسا بینی پارسا دان و نیکمرد انگار ورندانی که در نهانش صیت محتسب را درون خانه چه کار حکایت درویشی را دیدم سر براستان کعبه نهاده بود و روی بر زمین همی مالید و میگفت یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید قطعه عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت و من بندهٔ امیدوارم نه بضاعت بدریوزه آمده ام بتجارت صنع بی مانت الهٰی و لا تصنع بی ما انا اهله بیت گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی برانم قطعه بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و میگریست خوش من نکویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش حکایت شیخ عبد القادر گیلانی را دیدم در حرم کعبه روی برحصا نهاده همیگفت ایخداوند بر من ببخشای و اگر هراینه مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا برانگیز تا در روی بنکان شرمسار نباشم قطعه ردی بر خاک عجز نیکو تیم هر سحر که که یاد می آید ایکه هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می آید حکایت در دی بخانهٔ پارسائی در آمد چندانچه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شده باز گشت پارسا خبر شد کلیمی که بر آن خفته بود بر داشت و در ره گذر در زد انداخت

تا محروم بازنگردد قطعه شنیدم که مردان راه خدا دل دشمنان هم نگردند تنگ ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلافست و جنگ سودت اهل صفا چه در روی چه در قفا نه چنانکه از پشت عیب کنند و در پیشت پیش بینند بیت در برآ چو کوسفند سلیم در قفا هیچ گرگ مردم خوار هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد حکایت تنی چند از روندگان طریقت متفق بسیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم و اخلاق بزرگان غریب و بدیعست روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده در نیغ داشتن و من در نفس خود اینقدر قوت و قدرت شناسم که در خدمت ایشان یارشاطر باشم نه بار خاطر شعر ان لم اکن راکب المواشی اسعی لک حامل الغواشی یکی از آنمیان گفت ازین سخن که شنیدی دلستنگ مدار که درین روزها در دی بصورت درویشان برآمده خود را در سلک صحبت منتظم کرد بیت چه دانند مردم که در جامه کیست نویسنده داند که در نامه چیست از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند که گفته اند مثنوی ظاهر حال عارفان دلق است ؛ اینقدر بس که روی در خلق است در عمل کوش و هر چه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش ترک دنیا و شهوتست و هوس پارسائی نه ترک جامه و بس در قزاکند مرد باید بو بر محنث سلاح جنگ چه سود فی الجمله روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگاه بپای حصاری خفته در دبی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت بیت ماسزائی که خرقه در برکرد جامهٔ کعبه را بحل خر کرد چندانکه از نظر درویشان غایب شد برجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن دزد تاریک رای مبلغی راه رفته بود و یاران بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه درآوردند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة و الآفة بین الاثنین قطعه چو از قومی یکی بیدانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را نمی بینی که کاوی در علف زار بیالاید همه کاوان دمه را گفتم سپاس و منت خدایرا که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت ایشان دور افتادم اما بدین حکایت مستفید گشتم و مرا امثال این صحبت همهٔ عمر بکار آید مثنوی بیک ناترا شیده در مجلسی بر نجد دل هوشمندان بسی اگر برگه پرکنند از کلاب سگی در وی افتد شود منجلاب حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام خوردن بنشستند کمتر از آن که عادت او بود خورد و چون بنماز برخواست بیشتر از آن کرد که ارادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت شود فرد ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست چون بمنزل خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر بدعوت سلطان بودی طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم باز گردان که چیزی نکرده که بکار آید قطعه ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها را گرفته زیر بغل تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نزده و مصحف مجید در کنار گرفته و طایفهٔ

کرد ما خفته پدر را گفتم یکی از ایشان سر برنمی آرد که دو گانهٔ نماز بگذارد چنان خود را بخواب غفلت برده اند که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آنکه در پوستین مردم افتی قطعه نه بیند مدعی جز خویشتن را که دارد پردهٔ پندار در پیش اگر چشم خدا بینش بخشد نه بیند بخیلی عاجز تر از خویش حکایت بزرگی را در محفلی می ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می نمودند درویش سر برآورد و گفت من آنم که من دانم شعر کفیت اذیٰ یا من تعدّ محاسنی علانیتی هذا و لم تدر باطنی قطعه شخصی بچشم عالمیان خوب منظر است وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش طاوس را نقش و نکاری که هست خلق تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار مغرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار بر که کلاب طهارت همی کرد ناگاه پایش بلغزید و بحوض در افتاد و مشقت بسیار از آنجا خلاصی یافت چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا اشکلی هست اگر اجازت پرسیدن باشد بگویم گفت آن چیست گفت یاد دارم که بر روی دریای مغرب میرفتی و قدمت تر نمیشد و امروز در این بئر قامت آب از هلاکت چیزی نمانده بود درین چه حکمتست شیخ سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که خواجهٔ عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرمود لی مع الله وقتٌ لا یسعنی فیه ملکٌ مقربٌ و لا نبیٌ مرسلٌ و نگفت علی الدوام وقتی چنین بودی که جبرئیل میکائیل بپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستار نمایند و سیر بایند بیت دیدار مینمائی و پرهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی شعر اشاهد من اهوی بغیر وسیلة فیلهتنی شان افضل طریقا یوجج نارا ثم یطفی بریشة لذاک نرینی محرقا و غریقا حکایت یکی پرسید از آن گم کرده فرزند که ای روشن روان پیر خردمند ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی بگفت احوال ما برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست کجا بر طارم اعلی نشینم کجا تا پشت پای خود نبینم اگر درویش بر یک حال ماندی سر دست از دو عالم بر فشاندی حکایت یکی در جامع بعلبک کلمهٔ چند بطریق وعظ همی گفتم با طایفهٔ افسردهٔ دل مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در نمیگیرد تاثیر نمیکند در بیع آدم تربیت کردن بتوران و آئینه داری در محلهٔ کوران و لیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در بیان این آیه که و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجائی رسانیده بودم که میگفتم قطعه دوست نزدیک تر از من بمن است وین عجبتر که من از وی دورم چکنم با که توان گفت که یار در کنار من و من مهجورم من از شراب انجمن مست و نصلهٔ قدح در دست که روندهٔ بر کنار مجلس گذر کرد و در آخر در واثر نمود نعرهٔ چنان بزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خاموش مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور قطعه فهم سخن تا نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی ؛ فصحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی کوی حکایت شبی در بیابان مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار قطعه پای سبکین پیاده چند رود کز تحمل ستوده شد بختی تا شود جسم فربهی لاغر

لاغری مرده باشد از سختی گفت ای برادر حرم درپیش است و حرامی درپس اگر فربهی جان بردی و اگر خفتی مردی **بیت**
خوش است زیر مقیلان براه بادیه خفت شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت **حکایت** پارسائی را دیدم بر کنار
دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو بهبود نمی‌یافت مدتها در آن رنجوری بود و من همدم شکر خداوند میکرد و پرسیدند
که چه شکر میکنی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی **قطعه** کرمرا از بکشتن دهد آن یار عزیز تا نگوئی که در آن هم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه کند صادر شد که دل آزرده شد از من غم آنم باشد **حکایت** درویشی را ضرورتی
پیش آمد گلیم از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم حاکم گفت
من بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطع یدش لازم نیاید
که الفقیر لا یملک شیئاً و لا یملک هر چه درویشان راست وقف محتاجان است حاکم دست ازوی بداشت پس ملامتش
کردن گرفت که جان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ایخداوند نشنیدهٔ که ظریفان گفته اند
خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب **بیت** چون فرومانی بسختی تن بجز اندر رمنه دشمنان را پوست بر کن
دوستان را پوستین **حکایت** یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هر گاه خدا تعالی را
فراموش میکنم **بیت** هر سود و دانش روز خویش بر آند وانرا که نخواند بدرس ندواند **حکایت** یکی از صلحا بخواب
دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات آن چیست و سبب درکات این چه گفت مردم
بخلاف این معتقد بوده اند ندا آمد که آن پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان
در دوزخ نعم الامیر علی باب الفقیر و بئس الفقیر علی باب الامیر **قطعه** دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز علمهای
نکو بسیده بری دار حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار **حکایت** پیادهٔ
سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت خرامان همیرفت و میگفت **نظم** نه باشتری
سوارم نه چو خر بزیر بارم نه خداوند ضیعت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم
شتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بحلهٔ بنی محمود رسیدیم شتر
سوار را اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد و گفت ما بسختی نمردیم تو بر بدبختی بمردی **بیت** شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست **قطعه** ای لبا اسب تیز رو که بماند خرک لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را دفن کردیم و زخم خورده نمرد **حکایت** عابدی جاهل را پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف
شوم مگر اعتقاد در حق من زیادت کند آورده اند که دارویی قاتل بود بخورد و در حال بمرد **قطعه** انکه چون پسته دیدیش خندان
همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز پارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله میکنند نماز **مثنوی** چون بنده
خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند تا زاهد عمر و بکروزیدی اخلاص طلب بکن که شیدی **حکایت** کاورا

درزمین یونان راهزنان برزند بازرگانان گریه وزاری کردند وخداورسول راشفیع آوردند فایده نداد بیت گرتضرع کنی وگرفریاد ورزوزربازپس نخواهدداد بیت چوپیروزشد دزدتیره روان چه غم دارلاگریهٔ کاروان اتفاقاالقمان حکیم درآن کاروان بودیکی ازکاروانیان گفتش کلمهٔ چندازحکمت وموعظه باایشان بگوئی باشدکه طرفی ازمال مادست بدارندکه دریغ باشدچندین نعمت ضایع کردولقمان گفت دریغ باشدکلمهٔ حکمت باایشان گفتن قطعه آهنی راکه موریانه بخورد نتوان برداز و بصیقل زنگ پاسیه دل چه سودخواندن وعظ نرود میخ آهنین درسنگ همانا که جرم ازطرف ماست که گفته اند قطعه بروزکارسلامت شکستگان دریاب که پاس خاطرمسکین بلابگرداند چوسائل ازتوبزاری طلب کندچیزی بده وگرنه بشکر بزورببستاند حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابوالفرج بن جوزی بترک سماع فرمودی وبخلوت عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی وهواوهوس طالب ناچاربخلاف رای مربی قدمی چندبرفتمی وازسماع ومخالطت درویشان خللی برگرفتمی وچون بنصیحت شیخم یادآمدی گفتمی بیت قاضی ارباما ننشیند برفشاند دست را محتسب گرمی خورد معذوردارد دست را تاشبی بجمع قومی برسیدم ودرآن میان مطربی دیدم بدآوازکه گفتی ان انکرالاصوات لصوت الحمیردرشان اوست بیت کوئی رک جان میگسلدزخمهٔ ناسازش ناخوشترازآوازهٔ مرگ پدرآوازش کاهی اگشت حریفان ازودرکوش وکاهی برلب که خاموش شعر بهاج الی صوت الاغانی لطیبها فانت مغنّ ان سکتّ تطیب بیت نمیندکسی درسماعت خوشی مگروقت رفتن که دم درکشی مثنوی چون درآوازآمدآن بربط سرای کدخدارا گفتم ازبهرخدای زیتقم درکوش کن تانشنوم یادرم بکشای تابیرون روم فی الجمله پاس خاطریاران موافقت کردم وشبی بچندین مجاهده بروزآوردم قطعه مؤذن بانگ بی هنگام برداشت نمیداندکه چندازشب گذشتست ؛ درازی شب ازفرکان من پرس که یکدم خواب درچشم نگشتست بامدادان دستارزسروزدینارازکمربگشادم ومیش مغنی نهادم ودرکنارش گرفتم وبسی شکرگفتم باران ارادت من درحق وی بخلاف عادت دیدندخفت عقلم حمل کردندوبنفقه بخندیدندیکی ازآن میان زبان تعرض درازکرد وملامت آغازکه این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی که خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادمی که درهمه عمرش درمی درکف نبوده وقراضهٔ دردف مثنوی مطربی دورازین مجتمعه سرای کس دوبارش ندیده دریکجای راست چون بانگش ازدهن برخواست خلق راموی بربدن برخواست مرغ ایوان زهول اوبه پرید مغزمابرد وحلق خودبدرید گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی بحکم انکه مراکراست اوظاهرشده گفت مرانیز برکیفیت آن واقف گردان تامنش هم تقرب نمایم وازمطایبهٔ که کردم استغفارکویم گفتم بلی بعلت انکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است وموعظهای بلیغ گفته ودرسمع قبول من نیامده بود تاامشبم که طالع میمون وبخت همایون بدین بقعه رهبری کرد وبدست این مغنی توبه کردم که بقیهٔ عمرکرد سماع ومخالطت نکردم قطعه آوازخوش ازکام ودهان ولب شیرین کرنغمه کند ورنکند دل بفریبد وربرده عشاق وصفاهان وحجاز

از جنجرهٔ مطرب کرده نزید حکایت لقمان حکیم را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان گفتند چگونه گفت هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن احتراز کردم قطعه نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش وگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر در نماز ایستادی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نان بخوردی و بخفتی فاضلتر از این بودی قطعه اندرون از طعام خالی دار تا در و نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی حکایت بخشایش الهی گشندهٔ را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد و بمیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمایید مبدل گشت و دست از هوا و هوس کوتاه و زبان طاعنان در حق وی دراز که همچنان بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش بمقبول بیت بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای ولیک می نتوان از زبان مردم رست طاقت جور زبانها نیاورد حکایت پیش پیر طریقت برد که از زبان مردم برنجم شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که می پندارندت قطعه چند گوئی که بد اندیش و حسود عیب جویان من مسکین اند که بخون ریختنم برخیزند که به بد خواستنم بنشینند نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند ولیکن دشوارتر اینکه حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن بیت گر آنها که می گفتی کردمی نکو سیرت و پارسا بودمی سعدی تلمیذ من عین جیرانی والله یعلم اسراری و اعلانی قطعه دریسته بروی خلق در مردم تا عیب نگویند مارا دریسته چو سود عالم الغیب و انای نهان و آشکارا حکایت پیش یکی از مشایخ کبار رکله کردم که فلان بفساد من گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن نظم تو نیکو روش باش تا بد سگال بنقص تو گفتن نیابد مجال چو آهنگ بر بط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال حکایت یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش از این طایفهٔ در جهان بودند بصورت پراکنده و بمعنی جمع اکنون قومی اند بظاهر جمع و بباطن پریشان قطعه چو هر ساعت از تو بجائی رود دل به تنهائی اندر صفائی نه بینی ورت مال و جاه است و زرع و تجارت چو دل باخدا نیست خلوت نشینی حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب خفته بودم و سحرگاه بر کنار بیشه خفته شوریدهٔ در آن سفر همراه ما بود نعرهٔ بزد و راه بیابان گرفت و کس آرام نیافت چون روز شد گفتمش این چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم در بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته قطعه دوش مرغی بصبح مینالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش یکی از دوستان مخلص را گر آواز من رسید بگوش گفت تا او بداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش حکایت وقتی در حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم و قضا را زمزمهٔ بگردندی و ببیتهای محققانه بخواندندی عابدی بر سبیل تقلید منکر حال درویشان و بیخبر از درد ایشان با ما بود تا برسیدیم بحلهٔ بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی

برآورد که مرغ از هوا در آورد و اشتر عابد را دید که برقص اندر آمده عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ آواز خوش در حیوانی اثر کرد و در تو تسبیح تفاوت نمیکند نظم بطنز گفت مراد وش بلبل سحری تو خود چه آدمی مزن بیخبری اشتر بشعر عرب درحالست و طرب کر ذوق نیست ترا بی بهره جانوری بیت شتر را چو شور و طرب در سرست اگر آدمی را نباشد خراست شعر و عند هبوب النا شرات علی الحمی تمیل غصون البان لا الجرد المصلد مثنوی بذکرش هر چه بینی در خروش است ولی واندر او معنی که گوش است نه بلبل بر گلش تسبیح خوان است که هر خاری بتسبیحش زبان است حکایت یکی از ملوک را مدت عمر بسر شد و قائم مقام نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر در آید تاج شاهی بر سروی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسی که از در شهر در آمد گدائی بود که در همه عمر لقمه بدریوزه اندوخته و رقعه بر خرقه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند مفاتیح قلاع و خزائن بدو تسلیم کردند و تاج شاهی بر سرش نهادند مدتی مملکت راند تا بعضی از امراء دولت سر از اطاعت او بپیچیدند و ملوک از هر طرف منازعت برخواستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از اطراف بلاد از تصرف او بدر رفت درویش از بیخ واقعه حسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و او را در چنان مرتبه دید گفت منت خدای را عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری نمود که کلفت از خار و خارت از پای بدر آمد تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا بیت شکوفه کاه شکفته است و کاه خوشیده درخت کاه برهنه است و کاه پوشیده گفت ای یار عزیز تغیر مکن که نه جای تنعیت است انکه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی مثنوی اگر دنیا نباشد مردمندیم وگر باشد مبرش پای بندیم بلائی زین جهان آشوب تر نیست که رنج خاطر است ار هست و نیست قطعه بطلب گر تو انگری خواهی جز قناعت که دولتی است غنی گر غنی ز بد من افشاند تا نظر در ثواب او نکنی گر بزرگان شنیده ام بسیار صبر درویش به ز بذل غنی بیت اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوان پادشاه کردی مدتی دیدن او اتفاق نیفتاد یکی گفت دیر شد که فلان را ندیدهٔ گفت من نخواهم که بینم قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفت ملالی نیست اما دوستان دیوان را وقتی توان دیدن که معزول باشد و مرا راحت خویش در رنج او نمی باید قطعه در بزرگی و کیر و دار عمل نه ز آشنایان فراغتی دارند رونده ماندگی و معزولی در دل میش دوستان آرند حکایت ابو هریره هر روز بخدمت مصطفی صلعم آمدی روزی رسول فرمود یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود لطیفه صاحبدلان گفته اند بدین خوبی که آفتابست هر گز نشنیدیم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده از برای انکه هر روزش بیند مگر در زمستان که محجوبست و از آن محجوب قطعه بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نیابد شنیدن ز کس حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن

گرفت وطاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از دوی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه آن بر من نویسند که راحتی بمن رسید شما نیز کرم معذور دارید بیت شکم بندان با داست ای خردمند ندارد هیچ عاقل با در بند چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم بار است بر دل بیت حریف ترش روی ناساز کار چو خواهد شدن دست بیش مدار

حکایت از صحبت یاران و مشقم طالقی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر فرنگ شدم و در خندق طرابلس مرا با جهودان بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که مرا با او سابقهٔ معرفتی بود گذر کرد و بشناخت وگفت این چه حالتست گفتم قطعه همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم بدیگری پرداخت قیاس کن که چه حالم بود در مذلت که در طویلهٔ نامردم بباید ساخت بیت پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان

بر حال تباه من رحمت آورد و بده دینار از قیدم خلاص کرد و بحلب برد و دختری داشت جوان بعقد نکاح من درآورد و بکابین صد دینار مدتی برآمد و دختر بدخوی ستیزه روی نافرمان بردار و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن چنانکه گفته اند نظم زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او زنهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان طعنه دراز کرد همیگفت تو آن نیستی که پدرم ترا بده دینار از قید فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگ خرید و بصد دینار بقید تو گرفتار کردند قطعه شنیدم گوسفندی را بزرگی رها بیند دهان و دست گرگی ؛ شبانگه کاردی بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی ؛

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را که عیال بسیار داشت و کفاف اندک پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجاتم و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم شد فرمود وجه کفاف او معین دارند تا بار نفقه عیال از دل او برخیزد مثنوی ای گرفتار پای بند عیال دیگر آزادگی مبند خیال ؛ غم فرزند و نان و جامه و قوت بازت آرد ز سیرت ملکوت

همه روز اتفاق میسازم که بشب با خدای پردازم شب چو عقد نماز می بندم چو خورد بامداد فرزندم حکایت یکی از متعبدان شام در پیشهٔ سالها عبادت کردی و برگ درختان خوردی روزی یکی از پادشاهان بحکم زیارت بنزدیک او برفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر درآیی که از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین بهتر میسر شود و دیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید گردند و بصالح اعمال اقتدا نمایند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که چند روز بشهر درآیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزت را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقی است آورده اند که بشهر درآمد بستان سرای خاص ملک بدو دادند مقامی دلگشای روان آسای بود و راحت افزای مثنوی گل سرخش چو عارض خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان همچنان کز نهیب برد عجوز شیر نا خورده طفل دایه هنوز

سقف و اطراف علیها جلنار علقت بالشجر الاخضر نار ملک در حال کنیزک خوبروئی پیشش فرستاد نظم کزین سه پارهٔ عابد

فریبی ملایک صورتی طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نه بندد وجود پارسایان را شکیبی وهمچنان در عقبش غلام لطیف
الاعتدال بدیع الجمال نیز فرستاد که زور سرپنجه جمالش بازوی تقوی شکسته و دست شکیب صاحبدلان بر پشت بسته
شعر هلک الناس حوله عطشا وهو ساق یری ولا یسقی دیده از دیدنش نکشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی عابد طمعها
لذید خوردن گرفت و گوشه ای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم حلاوتها متمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خرسندان
گفته اند زلف خوبان زنجیرهای عقلست و دام مرغ زیرک بیت در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت
منم امروز تو دامی فی الجمله دولت وقت مجموع او بزوال آمد چنانکه شاعر گوید قطعه هر که هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان آوران
پاک نفس چون بدنیای دون فرود آمد بعسل در بماند همچو مگس باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دیدار هیأت
نخستین بگردیده و سرخ و سفید برآمده و فربه شده و بر بالش دنیا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحه طاوسی بالای سر ایستاده بر سلامت
حالش شادمانی کرده و از هر دری سخن میگفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنین که من این هر دو طایفه را دوست میدارم در جهان
کس ندارد یکی از علماء دیگر زاهد و زیری فیلسوف جاندیده با او حاضر بود گفت ایخداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر
دو طایفه نکوئی کنی گفت چگونه گفت علما را زر بده تا دیگران علم بخوانند و زاهد از اچیزی مده تا از زهد باز نمانند نه زاهد را
درم باید نه دینار چو بستد زاهد دیگر بدست آر قطعه آنرا که سیرت خوش و سریست با خدای بی نان وقف و لقمه دریوزه
زاهد است انگشت خوردی و بناگوش دلفریب بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است قطعه درویش نیک سیرت و فرخنده
رای را نان رباط و لقمه دریوزه کو مباش خاتون خوب صورت پاکیزه روی را نقش و نگار و خاتم فیروزه کو مباش بیت
تا مرا هست دیگرم باید گر نخواهند زاهدم شاید حکایت پادشاهی را معتمدی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بر ادمن برآید
چندین درم زاهد از ابدهم چون حاجتش برآمد وتشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی از بندگان
خاص را کیسه درم داد تا صرف بر زاهدان کند گویند غلام عاقل و هوشیار بود همه روز بکردید شبانگاه باز آمد و کیسه زر را
بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهد از اچندانکه طلب کردم نیافتم ملک گفت این چه حکایت است انچه من میدانم درین شهر
چهارصد زاهدند گفت ایخداوند جهان انکه زاهد است زر نمی ستاند و انکه میستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه
مراد حق خدای پرستان ارادتست و اقرار مراین شوخ دیده راحدا و لستت و انکار ارکان دولت گفتند حق بجانب اوست
بیت زاهد که درم گرفت و دینار زاهد تر ازو یکی بدست آر حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چه فرمائی در نان وقف
گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت ستانند حلال است و اگر جمع از بهر نان نشینند حرام بیت نان از برای کنج
عبادت کرده اند صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان حکایت درویشی بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس
و خردمند بود طایفه از اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر یکی بدیهه و لطیفه چنان که رسم ظریفان باشد میگفتند درویش راه
بیابان قطع کرده بود مانده شده و زادش نمانده و چیزی نخورده یکی از آنمیان بطریق ظرافت گفتش تراهم سخنی بباید گفت گفتا

مراچون دگران فضل و بلاغت نیست وچیزی نخوانده ام بیک بیت ازمن قناعت کنید همگنان برغبت وارادت گفتند بیت بگوی گفت بیت من گرسنه در برابرم سفره نان همچون عزیم بر در حمام زنان یاران بخندیدند وظرافتش بپسندیدند وعجزاو بدانستند وسفره پیش نهادند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم گوفته بریان همی کنند درویش سر برآورد و بخندید وگفت بیت گوفته برسفره من کو مباش گوفته رانان تهی گوفته است حکایت مریدی پیری راگفت چگونه از خلایق برنجاندم ازبسیاری انکه بزیارتم همی آیند واوقات مرا از تردد ایشان تشویش حاصل می آید گفت هرچه درویشانند مرایشانرا وامی بده وهرچه توانگرانند ازایشان چیزی نخواه که باردیگر گردتو نگردند بیت گرگدا پیشه ولشکر اسلام شود کافرازبیم توقع برود تا درچین ؛

حکایت فقیهی پسر راگفت هیچ ازین سخنان رنگین دل آویز متکلمان در تواثر نمیکند گفت بعلت انکه نمی بینم مرایشان را بفعل بموافق گفتار بیت ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم وغله اندوزند عالمی راکه گفت باشد وبس هرچه گوید نگیرد اندرکس عالم انس بود که بدنکند نه که گوید بخلق وخود نکند قوله تعالی اتامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم عالم که کامرانی وتن پروری کند او خویشتن کم است کرا رهبری کند پدر گفت ای پسر مجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان برتافتن وراه بطالت پیش گرفتن وعلما را بضلالت منسوب کردن ودر طلب عالم معصوم بودن واز فواید علم محروم ماندن مثل تو همچو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود وبیکفت آخرای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید وگفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازان است انجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی وانجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری قطعه گفت عالم بگوش جان بشنو ورنه مانند بگفتش کردار باطل است انکه مدعی گوید خفته راخفته کی کند بیدار مرد باید که گیرد اندر گوش ؛

ورنه شبه است پند بر دیوار قطعه صاحبدلی بمدرسه آمد زخانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را گفتم میان عالم وعابد چه فرق بود تا اختیار کردی ازآن این فریق را گفت آن کلیم خویش بدرمی برد زموج وین سعی میکند که بگیرد غریق را حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود وزمام اختیارش از دست رفته عابدی را بروی گذر افتاد و در حالت مستقبح او نظر کرد جوان ازخواب مستی سر برآورد وگفت قال الله تعالی اذا مرّوا باللغو مروا کراما شعر اذا رایت اثیما کن ساترا وحلیما یا من تقبح وامری لم لاتمر کریما قطعه متاب ای پارسا روازگنهکار بخشایندگی درروی نظر کن اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن حکایت طایفهٔ رندان بخلاف وانکار بر درویشی بدر آمدند وسخنان ناسزا گفتند وبزدند وبرنجانیدند درویش شکایت ازبیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی بر من رفت پیر گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هرکه درین کوی تحمل نامرادی نکند مدعی است وخرقهٔ بروحرام دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنگ آبست هنوز قطعه گر کزندت رسد تحمل کن که بعفو ازگناه پاک شوی ای برادر چو عاقبت خاک است خاک شو پیش ازانکه خاک شوی حکایت منظوره اینحکایت شنو که در بغداد رایت وپرده را خلاف افتاد رایت ازگرد راه وبرنج رکاب ؛

گفت باپرده ازطریق عتاب من وتو هردو خواجه تاشانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم من زخدمت دمی نیاسودم گاه بیگاه

درسفر بودم تو نه رنج آسوده نه حصار نه بیابان دیدو کرد و غبار قدم من بسعی پیشتر است پس چرا عزت تو بیشتر است تو که
با بندگان سه روئی با کنیزان یاسمن بوئی من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بند و سر گردان چونکه رایت تمام کرد
سخن پرده کفتش که ای برادر من سر خود بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم هر که بیهوده کردن افرازد خویشتن را
بگردن اندازد سعدی افتاده الیست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم
برآمده و درخشم شده و کف بر لب آورده گفت این را چه حالت است گفتند فلان دشنام داده است گفت این
فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت یک سخن نمی آرد قطعه لاف سر پنجگی و دعوی مردی مکذار عاجز نفس فرومایه چه
مردی چه زنی کرت از دست برآید و نهی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی قطعه اگر خود بر درد پیشانی پیل
نه مرد است انکه در دی مردمی نیست بنی آدم سرشتند از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست حکایت بزرگی را پرسیدند
از سیرت برادران صفا گفت کمینه انکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد که حکما گفته اند برادری که نه در بند خویش است
نه برادر است و نه خویش بیت همراه اگر شتاب کند همره تو نیست دل در کسی مبند که دل بسته تو نیست بیت چون
نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از تودت قربی یاد دارم که یکی از مدعیان درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود
و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوی القربی امر فرموده و انچه تو گفتی مناقض قرآن است
گفتم غلط کردی که موافق قرآن است قوله تعالی وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما بیت هزار خویش
که بیگانه از خدا باشد خدای یک تن بیگانه کاشنا باشد حکایت منظوره پیر مردی لطیف در بغداد دختری داشت
واد مردک سنکدل چنان بگزید لب دختر که خون از و بچکید بامدادان پدر چنان دیدش پیش دایه در رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست چند خوانی لبیل نه انیانست بزاحت نگفتم این کفتار هزل بگذار و جد از و بردار خوی بد
بر طبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بجای زنان
رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی بر مناکحت او رغبت نمیکرد بیت زشت باشد بقیی و دنیا که بود بر عروس نازیبا فی الجمله
بحکم ضرورت باضروری عقد نکاحش بستند آورده اند که در آن تاریخ حکیمی از سر اندیب برسید که دیدهٔ نابینا روشن همیکرد فقیه را
گفتند چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد مصرع شوی زن زشت روی نابینا به حکایت
پادشاهی بدیدهٔ استخفاف در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی از میان ایشان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما در دنیا چیزی
از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت از تو بهتر بیت اگر کشور کشائی کامران است و گر درویش حاجتمندان است
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان بیش از کفن برد چو رخت از مملکت بربست خواهی گدائی خوشتر آید
از پادشاهی ظاهر حال درویشان جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده قطعه نه انکه بر در کوی
نشیند از خلقی اگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد اگر زکوه فرو غلطد آسیا سنگی نه عارف است که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکر است و شکر و خلوت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین جمله متصف است بحقیقت درویش است اگرچه در قیامت است اما هر زه گرد بی نماز و هوا پرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روزکنه در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بکوید هر چه بر زبان آید زندیق است اگرچه در عباست **قطعه** ای درونت برهنه از تقوی گر برون جامه ریا داری پرده هفت رنگ را بگذار تو گدر خانه بوریا داری **حکایت منظومه** دیدم کل تازه چند دسته بر کندی از گیاه بسته گفتم چه بود گیاه ناچیز تا در صف کل نشیند او نیز بگریست گیاه و گفت خاموش صحبت نکند کرم فراموش گر نیست جمال و رنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم من بنده حضرت کریم پرورده نعمت قدیم گر بی هنرم و گر هنرمند لطف است امیدم از خداوند با آنکه بضاعتی ندارم سرمایه طاعتی ندارم او چاره کار بنده داند چون هیچ وسیلتش نماند رسم است که مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر ای بار خدای گیتی آرای بر بنده پیر خود ببخشای سعدی ره کعبه رضا گیر ایمن دو ز اره خدا گیر بدبخت کسی که سر بتابد زین در که دری دگر نیابد **حکایت** حکیمی را پرسیدند از شجاعت و سخاوت کدام فاضلتر است گفت هر گر انجا دلست بشجاعت حاجت نیست **بیت** بنشسته است پر گور بهرام گور که دست کرم به زبازوی زور **قطعه** نماند حاتم طائی ولیکن تا باید بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور زکوة مال بدر کن که فضله رزرا چو باغبان بیرو بیشتر دهد انگور **باب سیوم در فضیلت قناعت حکایت** خواهنده مغربی در صف برازان حلب میگفت ایخداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخواستی **قطعه** ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست کنج صبر اختیار لقمانست هر که را صبر نیست حکمت نیست **حکایت** دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت حاقبة الامر یکی علامه عصر شد و آن عزیز مصر گشت پس تو انگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی که من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت حق تعالی بر من افزون تر است که من میراث پیغمبر ان یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر **بیت** من آن سورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بنالند کجا خود شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم **حکایت** درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت ورقعه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر مسکین خود بدین بیت میکرد **بیت** بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق که بار محنت خود به که بار منت خلق کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرم عمیم سیان بخدمت آزادگان بسته است و بر در دولتها نشسته اگر بصورت حالت چنانچه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزت منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که بنیستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن که گفته اند **قطعه** هم دوختن به و الزام گنج صبر کز بهر جامه رقعه بر خوانگان نوشت حقا که با عقوبت دوزخ برابر است رفتن بپای مردم بیگانه در بهشت **حکایت** یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلعم فرستاد سالی چند در دیار عرب بماند کسی تجربتی پیش او نیاورد و معالجتی از وی در نخواست روزی پیش رسول آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند و کسی در نیمدت بمن التفات نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آرم رسول فرمود

این طایفه را طریقی است که اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند حکیم گفت موجب تندرستی چنین است پس چنین خدمت بوسیده برفت مثنوی سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه برد پیش کز نهفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش ملال آید لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد یا حکایت یکی توبه بسیار کردی و باز شکستی تا کی از شانیج بدو گفت چنین میدانم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از سوی باز یکتراست یعنی توبه و نفس را چنین که تو می پروری اگر زنجیر بود بگسلاند و آید روزی که ترا بدرد بیت یکی بچه گرگ میپرورید چو پرورده شد خواجه بر هم درید حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که از حکمای عرب پرسید که روزی چه مایه طعام خوردن کفایت کند گفت اینقدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حاملہ یعنی اینقدر ترا برپای میدارد و هر چه بر این زیادت کنی تو حمال آنی بیت خوردن برای زیستن و ذکر کردن است تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است حکایت درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر همیکردند یکی ضعیف بود که بعد سه روز افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی قضارا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند و هر دو را بخانهٔ محبوس کردند و در خانه بگل برآوردند بعد از هفته معلوم شد که بیگناهند چون در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردمان در این عجب ماندند که این چگونه باشد حکیمی گفت اگر بخلاف این بودی عجب بودی آنکه بسیار خوار بود طاقت بیتوانی نداشت بسختی هلاک شد و آن دیگر خویشتن دار بود بر عادت خود همی گذرد و بسلامت بماند قطعه چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیش آید سهل گیرد و گر تن پرور است اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد حکایت یکی از حکما پسر را پندی میگفت از خوردن بسیار که سیری مردم را بخوردار دگفت ای پدر گر سنگی مردار بگشنیده که طریقان گفته اند بسیری مردن به که بگرسنگی زیستن گفت ای پسر اندازه نگهدار قوله تعالی کلوا و اشربوا و لا تسرفوا بیت نه چندان بخور کز دهانت برآید نه چندان که از ضعف جانت برآید قطعه با انکه در وجود طعام است حظ نفس رنج آورد طعام چویش از قدر بود گر کالشکر خوری بتکلف زبان کند و رنان خشک و ز خوری کالشکر بود حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت دلم هیچ نخواهد بیت معده چو پر گشت و شکم در دو خواست سود ندارد همه اسباب راست حکایت بقالی را دمی چند بر صوفیان گذر آمده بود هر روز مطالبه کردی و سخنهای ناشنوفت گفتی و اصحاب از طعنهٔ او خسته خاطر همیبودند و از تحمل چاره نبود و صاحبدلی در آنمیان بود گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقالی را بدرم قطعه ترک احسان خواجه اولی تر کاحتمال جفای بوابان بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی شاید که دریغ ندارد گویند آن بازرگان بخل معروف بود چنانکه حاتم طائی ببذل موصوف بیت گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی جز بخواب جوانمرد گفت اگر نوش دارو خواهم بدیا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند بار دی خواستن ز و زهر قاتلست بیت هر چه از دونان بمنت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی و حکما گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل آبروئی دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بمذلت اگر خطر خوری

از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترش روی حکایت یکی از علما خرده بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق وی داشت شکایت حال خود کفت وی از توقع او دم در هم کشید و تعریض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه رنجت رویی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش بر او تیز تلخ کردانی بجا جتی که روی تازه روی و خندان باش فرو فبند و کار کشاده پیشانی آورده اند که اندکی بر وظیفه او زیاده کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند پس از چند روز چون محبت معهود برقرار ندید کفت شعر بئس المطاعم حین الذل تکسبها القدر منتصب والقدر مخفوض بیت نانم افزود و آبرویم کاست به بی نوایی به از مذلت خواست حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی کفتش که فلان نعمت بقیاس دارد اکر بر حاجت تو واقف کردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد کفت من او را ندانم کفتا منت رهبری کنم دستش بکرفت و بمنزل انس در آورد درویش یکی را دید اب فروخته و ابرو در هم کشیده دندنشسته سخن نکفت و باز کشت کسی کفتش که چه کردی کفت عطای او را بلقای او نبخشیدم قطعه بر حاجت بزدیک ترش روی که از خوی بدش فرموده کردی اکر کوئی غم دل با کسی کوی که از رویش بنقد آسوده کردی حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه خان طاقت خلق از دست رفته بود و دریاهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته قطعه نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد از بینوائی افغانش عجب که دود دل خلق جمع می نشود که ابر کردد و سیلاب دیده بارانش درچنین سالی مخنثی دوراز دوستان که سخن در وصف او ترک او بست خاصه در حضرت بزرکان و بطریق اجمال از آن در کذشتن هم نشاید که طایفه بعجز کویند حمل کنند بدین دو بیت اختصار کردم که اندکی دلیل بسیار بود و مشتی نمونه خروار قطعه ترسی کرکشد مخنث را ترسی را دکر نشاید کشت چند باشد چو صبر بغداد ش آب در زیر و آدمی بر پشت چنین شخصی که شمه از نعت او شنیدی در آنسال نعمت بیکران داشت تنکدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی کروهی درویشان که از جور فاقه بجان آمده بودند آهنک دعوتش کردند و بمشورت روی بمن آوردند سر از موافقت ایشان باز زدم و کفتم قطعه نخورد شیر نیم خورده سک ور بسختی بمیرد اندر غار تن به بیچارکی دکر سکی نه و دست پیش سفله مدار کر فریدون شود بنعمت و مال بهتر ار هیچکس مشمار پرنیان و پشیم بر نااهل لاجورد و طلاست بر دلوا حکایت حاتم طائی را کفتند از خود بزرکتر همت تر در جهان دیده یا شنیده کفت بلی روزی جمل شتر قربانی کرده بودم و امیران عرب بضیافت خوانده ناکاه بکوشه صحرائی بیرون رفتم خارکشی را دیدم نشسته و پشته خار فراهم آورده کفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر بساط او کرد آمده اند کفت بیت هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نبرد من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم قطعه آرزو را بینکنی به از انکه بشکنندت بزیر منت پشت خاک دیوار خویش کلین به که زپا لوده کسان انکشت حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنکی بر یک پنهان شده کفت ایموسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمده ام موسی علیه السلام دعا کرد تا خدای تعالی او را دستکاهی داد پس از چند روز دیدش کرفتار و خلقی انبوه بروی کرد آمده کفت این را چه حالتست کفتند خمر خورده است و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص کاهش میبرند بیت عاجز باشد که دست قدرت یابد بر خیره دود دست

عاجزان برنتابد نظم کربهٔ مسکین اگر برداشتی تخم گنجشک از زمین برداشتی آن دو شاخ کاو اگر خرد داشتی بیکلکس را پیش خود نگذاشتی موسی علی نبینا وعلیه السلام بحکمت جبان آفرین اقرار زیادت کرد و از تجاسر خویش استغفار نمود و آیه لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض برخواند شعر ماذا افاضک یا مغرور فی الخطر حتی هلکت فلیت النمل لم یطر نظم سفله چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد بضرورت سرش آن نشنیدی که فلاطون چه گفت مور همان بکه نباشد پرش حکمت پدر راعسل بسیار است ولیکن پسر کرمی دار است بیت انکس که تو انگرت نمیکرداند او مصلحت تو از تو به بیند حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت همیکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد با من چیزی نمانده و دل بر هلاک نهاده ناگاه کیسه یافتیم پر از مروارید که هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست و باز آن حسرت و ناامیدی چون معلوم شد که مروارید است قطعه در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را دردهان چه در چه صدف مرد بیتوشه کوفتاد از پای برکمر بند او چه در چه حرف حکایت یکی از اعراب در بیابان از غایت تشنگی همیکفت شعر بالیت قبل منیتی یوما اقود بمنیتی نهرا تلاطم کعبتی فاظل اماء قربتی حکایت مسافری در قفاع بسیط راه گم کرده بود و قوت و قوتش نمانده در می در میان داشت بسیار بگردید و ره بجائی نبرد و بسختی بمرد طایفه برسر او برسیدند و در همیانش دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نوشته قطعه گر همه زر جعفری دارد مرد بیتوشه بر نگیرد کام در بیابان فقیر کرسنه را شلغم پخته به ز نقرهٔ خام حکایت درویشی میکفت هرگز از دو نان نالیده بودم و روی از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق تعالی بجای آوردم و بر بیکفشی صبر کردم قطعه مرغ بریان بچشم مردم سیر نه کمتر از برگ تره برخوانست دانکه را دستگاه و قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریانست حکایت یکی از ملوک با ستی چند از خاصان در شکارگاهی بر همان از عمارت دور افتاده بود شب در آمد از دور خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت آنجا رویم تا حمت سرما نکشیم یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی رکیک رفتن هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش ملک برد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند پادشاه بدینقدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند کردد ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل انتقل کرد و بامدادش خلعت و نعمت بخشید شنیدم که در رکاب سلطان قدمی چند همی رفت و میکفت قطعه زقدر و شوکت سلطان نکشت چیزی کم ز التفات بمهمان سرای دهقانی کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی حکایت کدائی متمول را حکایت همی کنند که نعمت و افر اندوخته بود و کنج بر کنج نهاده یکی از پادشاهان کفتش همی نماند که مال بگیران داری و ما را متمی هست اگر بر خی از آن دستگیری کنی چون این التماس ولایت رسید و فاکرده شود و شکر گفته آید کفت ایخداوند لایق قدر بزرگوار پادشاهان نباشد که دست همت بمال چون من کدائی آلوده کردن که جو جو بکدائی فراهم آورده ام کفت غم نیست که یه کافرمید هم الخبیثات للخبیثین بیت کر آب چاه نصرانی نه پاکست جهودی مرده میشوید چه باکست شعر قالوا عجبن الکلس لیس بطاهر قلنا نسنده بشقوق البرز شنیدم سر از فرمان ملک باز زدی حجت آوردن و شوخ چشمی کردن کرفت ملک فرمود تا مضمون خطاب بزجر و توبیخ از و مستخلص کردند قطعه بلطافت چو بر نیاید کار

سر بجیرمتی گشد ناچار هرکه بر خویشتن بخشاید کرنبخشد کسی بر او شاید **حکایت** بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده
خدمتکار رشتی در جزیرهٔ کیش مرا بجرهٔ خویش برد و همه شب نیارامید از سخنان پریشان گفتن که فلان انبار من پر کتان است و فلان بضاعتم
هند و سندان و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمین کا گفتی که هوای اسکندریه دارم که جای خوش است باز گفتی نه دیار
مغرب خوشتر است سعدیا سفری دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود بقیه عمر خویش بگوشه بنشینم و ترک تجارت کنم گفتم آن کدام سفر است
گفت کوکرد پارسی را بچین خواهم بردن که شنیده ام قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسهٔ چینی را بروم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی
بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم چندان از این جنس مالنجولیا فروخوانده که پیش طاقت گفتنش نماند
گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم **قطعه** آن شنیدستی که وقتی تاجری در بیابانی بیفتاد از ستور گفت
چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور **حکایت** مالداری را شنیدم که بخیل اندر چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم
ظاهر حالش بغبت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در نهادش متمکن که نانی بجایی از دست ندادی و کربهٔ ابو هریره را بلقمهٔ
ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس در گشاده ندیدی و سفره او را سر گشاده **بیت**
درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی شنیدم که بدریای مغرب راه مسدود گرفته بود و خیال فرعونی
در سر کرده حتی اذا ادرکه الغرق قال آمنت ناگاه باد مخالف کرد کشتی برآمده غرقش کرد چنانکه گفته اند **بیت** باطبع ملولت چکند
دل که نسازد شرط همه وقتی نبود لایق کشتی دست دعا برآورد و فریاد بیفایده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له
الدین **بیت** دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را وقت دعا بر خداگاه کرم در بغل **قطعه** از زر و سیم را حتی بر سان خویشتن هم
تمتعی برگیر وان که این خانه کز تو خواهد ماند خشتی از زر گیر آورده اند که در مصر اقارب درویش بعد از هلاک وی بقیهٔ مال
او تواگر شدند و جاههای کهن برگ او بدریدند و خرد و دیبا بریدند همدر آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان و غلامی چند
از پی او دوان باو گفتم **قطعه** وه که گر مرده باز گردیدی بمیان قبیله و پیوند ز دو میراث سخت تر بودی وارثان را ز مرگ خویشان
سابقهٔ معرفتی که میان ما بود آشتیش کرفتم و گفتم **بیت** بخور ای نیک سیرت و سره مرد کان نکون بخت کرد کرد و نخورد **حکایت**
صیادی ضعیف ماهی قوی بدام اندر افتاد و طاقت ضبط آن نداشت ماهی بر و غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت
قطعه دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد شد غلامی که آب جوآرد و آب جوآمد و غلام ببرد دیگر صیادان در رنج خورد
و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و نتوانستی نگاهداشتن گفت ای یاران چه توان کرد که مرا زوری نبود و ماهی را
همچنان روزی چند مانده بود حکمت صیاد پیروزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **حکایت** دست
و پا بریده هزار پائی را گشت صاحبدلی بر و بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پائی که داشت چون جلش فرا رسید از پی دست
و پائی نتوانست گریخت **مثنوی** چو آید زپس دشمن جان ستان بماند اجل پای مردد و ان در آنم که دشمن پیاپی
رسید گمان کیانی نشاید کشید **حکایت** ابلهی یمن را دیدم خلقی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر

کسی گفت ای سعدی چگونه دل بینی این دنیای معظم را بر این حیوان لایعلم گفتم خطی نوشته است که بآب زر نبشته است و بزرگان گفته اند طلعت زیبا به از خلعت دیبا شعر قد شاهد بالوری ثمار ٔ عجلا جسد اله خوار قطعه با دمی نتوان گفت ماند اینچنین بجز در اعه و دستمار و نقش بیرونش نگر تو در همه اسباب و ملک هستی او که هیچ چیز نه بینی جلال جز نونش قطعه شریف اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد در آسیاب سپهر زر نرنند گمان مبر که بیهودی شریف خواهد شد حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نداری که دست از برای سیم پیش هر لئیم دراز میکنی گفت بیت دست دراز از پی یکجبه سیم به که بر بندبدانکی و نیم حکایت شست زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و از خلق فراخ و دست تنگی بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم بیت فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت ای پسر این خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن است بلکه چاره آن کم جوشیدن است بیت کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش بیهوده است و سعی برابر دی کور بیت اگر بهر هنر موئیت دو صد هنر باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد بیت چکند زور مند وازون بخت بازوی بخت به که بازوی سخت پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از زیارت خاطر و جز منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و کسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند تا بدکان و خانه در کردی هرگز ای خام آدمی نشوی برو اندر جهان تفرج کن پیش از آنروز کز جهان بروی پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین نمط که گفتی بسیار است و لیکن مسلم مرنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت و غلامان و کنیزان و لاویز و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعم دنیا تمتع بود قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هر جا رسید خیمه زر و بارگاه ساخت وانرا که بر مراد جهان نیست دست رس در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت دوم عالمی که منطق شیرین و قوت فصاحت و کلام نمکین و مایه بلاغت هر جا که رود قدر و قیمتش شناسند و بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه وجود مرد دانا مثال زر و طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند بزرگ زاده نادان بشهر وا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند سوم خوبروئی که در دون صاحبدلان بمخالطت امیل کند که بزرگان گفته اند کی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را غنیمت شمارند و خدمتش را منت دارند قطعه شاهد انجا که رود عزت و حرمت بیند و در برانند بقهرش پدر و مادر خویش پرطاوس دراوراق مصاحف دیدم گفتم این نه زشت است از قدر تو می نیم پیش گفت خاموش هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست بدارندش پیش نظم چون در پسر موافقت و دلبری بود اندیشه نیست کر پدر ازوی بری بود او گوهر است گو صدف اندر میان مباش در قیمت را همه کس مشتری بود چهارم خوش آوازی که بمنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب سمعی بمنادمت او رغبت نمایند و انواع خدمت کنند شعر سمعی الی حسن الاغانی من ذا الذی لحسن المثانی قطعه چه خوش باشد آواز نرم حزین بگوش حریفان نشسته صبوح به از روی

زیباست آواز خوش که این حظ نفس است و آن قوت روح پنج پیشه وری که بسعی بازو کفاف بدست آرد تا آب رویش از بهر نان ریخته نشود چنانکه خردمندان گفته اند **قطعه** گر بغیری رود از شه خویش محنت و سختی نبرد پاره دوز و رنجبری فند از ملک خویش گرسنه خسبد ملک نیمروز چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیهٔ طیب عیش و انکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود دو دیگرش نام و نشان نشنود **قطعه** هر انکه گردش گیتی بکین او برخواست بغیر مصلحتش بهری کند ایام کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا همی برد او را بسوی دانه و دام پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول آن احتراز واجب **قطعه** رزق هر قدر بیکان برسد شرط عقل است جستن از در ها ورچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدر ها درین صورت که سنم با پیل دمان برنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم که پیش ازین طاقت بینوائی ندارم **قطعه** چون مرد او فتاد زجای و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست شب هر تو انگری بسرائی همی رود درویش هر کجا که شب آید سرای اوست او را مقام و منزل و مسکن چه حاجتست هر جا که میرود همه ملک خدای اوست این بگفت و پدر را وداع کرده همت خواست و روان شد و بهنگام رفتن شنیدندش که مینالید و میگفت **بیت** هنر و رکه نخیزد بکام بیگانه رود کش ندانند نام تا برسید بکنار آبی که تنگ از صلابت آن برتنگ می آمد و خروشش بفرسنگ میرفت **بیت** سهمگین آبی که مرغابی در و امن نبود کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربود گروهی مردمان را دید که هر یک بقرافهٔ زر در معبر کشتی نشسته و رخت سفر بسته جوان را وسعت عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند گفتند **بیت** بی زر نتوانی که کنی با کس زور ور زر داری بزور محتاج نه ملاح بیمروت برگردید و نخندید و گفت **بیت** زر نداری نتوان رفت بزور از دریا زورده مرد چه باشد زر یکرده بیار جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که از و انتقام کشد کشتی دور رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید **بیت** بدوزد شره دیدهٔ هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی به بند چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان رسید بخود درکشید و بیجا بفرو کوفت یارانش از کشتی بدر آمدند که دشمنی کنند در شتی دیدند پشت بگردانیدند و جز این چارهٔ ندانستند که با او بمصالحه گرایند و باجرت کشتی مسامحه نمایند **مثنوی** چو پرخاشش بینی تحمل بیار که نرمی به بندد در کارزار لطافت کن انجا که بینی ستیز نبرد قزنرم را تیغ تیز بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بمویی کشی بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند و بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاور تر است و مردانه و زورمند باید که برین ستون رود و زمام کشتی بگیرد تا از عمارت بگذرد کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنج ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار آن در اندرون بماند **بیت** چه خوش گفت یکتاش با خیل تاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش **قطعه** مشو ایمن که تنگدل کردی چو دستت دلی بتنگ آید سنگ بر بارهٔ حصار زن که بود کز حصار سنگ آید چندانکه مقصود کشتی بسباعد پیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره در آب

متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیوم روز خواب گریبانش گرفت و در آب انداخت بعد از شبانه روزی دیگر کنارهٔ
در افتاد و از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و میرفت
تا تشنه و بیطاقت بر سر چاهی رسید قومی بر او گرد آمده بودند و شربتی آب به پیشیزی همی آشامیدند جوان را چیزی در دست نبود پندگم
طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد بضرورت تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بیجا بیازدند
مجروح شد و بیفتاد قطعه شه چو پرشد بزندپیل را باهمه تندی و صلابت که اوست مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند
پوست بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان بر خطر بود کاروانیان را
دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده جوان گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که تنها بنجاه کس را بزنم دیگر جوانان
هم یاری دهند چون این بگفت مردم کاروان را بلاف دل قوی شده بصحبتش شادمانی کردند و نان و آب او را دستگیری واجب
دانستند چون آتش معده بالا گرفته بود و غمان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از سر فرط اشتها تناول کرد و دمی چند آب از پی آشامید
تا دیو درونش بیارامید و خوابش در ربود و بخفت پیر مردی جهان دیده و در آن کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم
نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که اعرابی را درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش آن در خانه تنها خوابش نمیبرد یکی از دوستان
پیش خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کرد و شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درهمش وقوف یافت جمله ببرد و سفر کرد
بامدادان دیدندش عریان و گریان گفتندش حال چیست مگر آن درهمای ترا ازدید برد گفت لا و الله بدرقه برد قطعه هرگز این زر نخواهم نشست
تا بدانم که چه حاصلت از دست زخم دندان دشمنی تیزاست که نمایدبچشم مردم دوست چه دانند که اینهم از حیله دزدان باشد و بعیاری
خود را درمیان ما تعبیه کرده تا بوقت یاران را خبر کند پس مصلحت چنان می بینم که او را خفته بگذاریم و رخت برداریم و روان شویم
کاروانیان را تدبیر پسند آمد و حمایتی از پشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند و او انگاه خبر
یافت که آفتاب تابش بر سر آورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگریست و دوره بجائی نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک نهاد و دل بهلاک
و با خود میگفت شعر من ذا یحدثنی وقد مر لعیس ما للغریب سوی الغریب انیس بیت درشتی کند با غریبان کسی که نابوده باشد
بغربت بسی مسکین درین سخن بود که پادشاهزادهٔ پری صید از لشکریان دور افتاده ناگاه بسر وقت او رسید و بالای سرش
ایستاده همی شنید و در بیاتش نظر میکرد صورت ظاهرش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسیدش که چه کسی و از کجائی و بدین جایگاه چون
افتادی برخی از انچه بروی گذشته بود او را عادت کرد ملک زاده را بر حال تباه دوی رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی
با دوی همراه کرد تا شهر خویش باز آورد پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گذارد شبانگاه از انچه بر سر او
گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر
نخفتم ترا در وقت رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته بیت چه خوش گفت آن سی دست
سلحشور جوی ز شیر از نیستان بزور پسر گفت ای پدر هر آئینه تا ریخ نبری گنج برنداری و تا جان در خطر نهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دام

نیفشانی خرمن برنداری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم چه مقدار گنج اندوختم و بیشی که خوردم چه مایه توشه حاصل کردم **بیت** گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد در طلب کاهلی نباید کرد **بیت** غواص گر اندیشه کند ز کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ **حکمت** آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بارگران همی کند **قطعه** چه خورد شیر شرزه در بن غار یا زافتاده را چه قوت بود تا تو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود پدر گفت ای پسر در این نوبت ترا فلک یاوری کرد و اقبال رهبری تا کلت از غار و حارت از پای بدر آید و صاحب دولتی بتو رسید و بر حال تو بخشید و کسر حالت را بتعقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و برنا در حکم توان کرد زنهار دیده طمع و کاره و لنگ کردی و فرش هوس در نوردی **بیت** صیاد نه هر بار شکاری ببرد افتد که یکی روز پلنگش بدرد چنانکه یکی از ملوک خارستان انگبینی گرانمایه برانگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصطلای شیراز بیرون رفت و فرمود تا انگشتری را بر کنبد عصد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهار صد تیرانداز در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام مطبخی بیاویخته بر طرف تیراندازی ناگاه باد صبا تیر او را از حلقه انگشتر در گذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند و تواضع شد آورده اند که پسر در حال تیر و کمان را بسوخت گفتند ش چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین بر جای بماند **قطعه** که بود گز حکیم روشن رای بر نیاید درست تدبیری گاه باشد که کودک نادان بغلط بر هدف زند تیری **حکایت** درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی خود از جهان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم همت او هیبت و شوکت نمانده **قطعه** هر که بر خود در سؤال گشاد تا بمیرد نیازمند بود آز بگذار و پادشاهی کن کز دنی طمع بلند بود یکی از ملوک الطرف اشارت کرد که تو قع بکرم و اخلاق مردان چنین است که بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است لو دعیت الی کراع بلا کراع لکراع لاجبت دیگر روز ملک بغدر قدومش برفت عابد از جای برخواست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک برفت یکی از اصحاب شیخ را پرسید که چندین ملاطفت امروز که با پادشاه کردی خلاف عادت بود درین چه حکمت است گفت نشنیدی که گفته اند هر گرا بر بساط بنشانی واجب آمد بجذبش برخواست حاجتست اینکه پیش میرد وزیر پشت خم نکنند و بالا راست چون مکافات فضل نتوان کرد عذر بیچارگی باید خواست **لطیفه** کوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی دیده نگشاید ز تماشای باغ بی گل نسرین بسر آرد و داغ کز نبود بالش آکنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر و ز نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش حور و ز نبود مرکب رهوار کام پای تواند که رود چند گام این شکم بهیز هیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ نه

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم که امتناع سخن گفتن بچه علت اختیار افتاده گفت غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می افتد و دیده دشمنان جز به بدی نمی گراید گفتم دشمن آن به که نیکی نه بیند **بیت** هنر چشم عداوت بزرگترعیب است گفت سعدی و در چشم دشمنان خار است **بیت** نور کیتی فروز چشمه هور خوش نباید بچشم موشک کور **شعر** و اخوالعداوة لایزیدبصالح الا ویلمزه بکذاب اشر **حکایت** بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید گفت سخن با کسی در میان آری گفت ای پدر فرمان ترا ست نکویم ولیکن مرا بر این فایده مطلع گردان که در نهان داشتن چه مصلحت دیده

گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دیگر شماست همسایه **بیت** مکوا نمده خویش باد دوستان که لاحول گویند شادی کنان **حکایت** جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت وطبعی نادر چندانکه در محافل وانشمندان نشستی زبان از گفتن سخن بستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگوئی گفت ترسم که پسندم از آنچه مذانم وشرمساری برم **قطعه** آن شنیدی که صوفئ میگوفت زیر نعلین خویش میخی چند آستینش گرفت سرمنکی که بیا نعل برستورم بند **بیت** نگفته مذار کسی با تو کار ولیکن چه گفتی دلیلش بیار **حکایت** عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده وباوی بحجت برنیامد پسر بینداخت وبرگشت کسی گفتش تو با چندین علم وحکمت که داری با بیدینی برنیامدی گفت علم من قرآنست وحدیث وکفار مشایخ واو بدین ها معتقد نیست ونمیشنود مرا شنیدن کفر او بحکم آنکه آید **بیت** آنکس که بقرآن وخبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی **حکایت** جالینوس حکیم الهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده بحرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدین جایگاه نرسیدی **مثنوی** دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانائی ستیزد با سبکسار اگر نادان بوحشت سخت گوید خردمندش بزرمی دل بجوید دو صاحبدل نکهدارند موئی همیدون سر مئ از بهم جوئی دگر از هر دو جانب جاهلانند اگر زیرک بباشد یکسلانند **حکایت** سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه بر سر جمعی سالی سخن گفتی ولفظی مکرر نکردی واگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارت دیگر گفتی واز جمله آداب ندمای ملوک یکی این است **مثنوی** سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق وتحسین بود چو یکبار گفتی مگو باز پس نگه حلوا چو یکبار خوردند بس **حکایت** یکی از حکما را شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد هنوز تمام نکرده او سخن آغاز کند **مثنوی** سخن را سراست ای خردمند و بن میاور سخن در میان سخن خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش **حکایت** تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز در فلان مصلحت تر اچه گفت حسن گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که با کسی نگویم پس چرا میپرسید **بیت** نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت بستر شاه سر خویشتن بباید باخت **حکایت** در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بحق که من از کذ خدایان قدیم این محلتم وصف این بخانه که هست از من پرس که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه من باشی **قطعه** خانه را که چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد **حکایت** یکی از شعرا پیش امیر زوزن رفت واورا ثنا گفت فرمود تا جامه از وی برکشیدند وازده بدر کردند مسکین برهنه پا برهنه سر ما همیرفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد وسگان را دفع کند زمین یخ گرفته بود عاجز شد و سنگ نیافت گفت این چه حرامزاده مردمانند که سگ را کشاده اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بشنید وبخندید و باز گردانید گفت ای حکیم چیزی از من بخواه گفت جامهٔ خود خواهم اکرامًا لانعام فرمائی **بیت** امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان **مصراع** رضینا من نوالک بالقلیل سالار زوزن را بروی شفقت آمد جامهٔ او را باز داد وقبا وپوستین بروی مزید کرد و درمی چند بر سر آن نهاد **حکایت** منجمی بخانه خود در آمد مردی بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنامش داد وسقط گفت و درهم افتادند و فتنه و آشوب برخواست صاحبدلی بر این واقف شد و گفت **بیت** تو بر اوج فلک چه دانی چیست

چون مذانی که درسرای تو کیست حکایت خطیبی گریه الصوت خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گوئی بغیق غراب الیین
در پردهٔ الحان اوست یا آیهٔ ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او سعشر اذا نهق الخطیب ابو الفوارس له صوت تهدا صطخر
فارس مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلتیش همی کشیدند و او تشش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که باوی عداوت نهانی داشت
به پرسش او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیده گفت چنان دیده ام که ترا آواز خوش شده است و مردمان از القای
تو در راحت خطیب اندرین لختی بیاندیشه فرو رفت و گفت این چه مبارک خوابست که دیدی مرا بر عیب من واقف گردانیدی معلوم شد
که آواز ناخوش دارم خلق از بلند خواندن در نیخ اند تو به کردم که زین پس خطبه نگویم مکرر باستسکی قطعه از صحبت دوستان برنجم کاخلاق بدم
حسن نماید علیهم هنر و کمال ببینند خارم گل و یاسمن نماید کو دشمن شوخ چشم بیباک تا عیب مرا بمن نماید بیت هر انکس که عیبش نگویند
پیش هنر داند از جاهلی عیب خویش حکایت یکی در مسجد شهر سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی با آوائی که مستمعان را از آن نفرت بودی
و صاحب مسجد امیری بود عادل و نیک سیرت بمنجواستش که دل آزرده شود روزی گفت ایجوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیم اند هریکی را
پنج دینار مرتب داشته ام و ترا ده دینار رسید هم تا بجای دیگر روی برین قول اتفاق کرد و برفت پس از مدتی در رهگذاری پیش امیر
باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم از آن بقعه بدر کردی آنجا که رفته ام بمیست دینار رسید هند که بجای دیگر بروم قبول
نمیکنم امیر از خنده بیخود شد و چیزی دیگر باو عطا فرمود گفت زنهار ستانی تا به پنجاه دینار راضی شوند بیت بتیشه کس نخرشد
زروی خار اکل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل حکایت ناخوش آوازی بانگ بلند قرآن میخواند صاحبدلی بر و بگذشت
و گفت ترا مشاهده چند است گفت هیچ گفت پس چندین زحمت خود را چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم صاحبدلی بر و بگذشت و گفت
از بهر خدا مخوان بیت گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق از مسلمانی باب پنجم در عشق و جوانی حسن بیمندی را گفتند
که سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هریک بدیع جهانی اند چگونه است که با هیچیک از ایشان میلی و محبتی ندارد که با یاز که
زیاده حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرود آید در دیده نکو نماید مثنوی هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد کند نکو باشد و انکه را پادشه
بیندازد کشش از خیل خانه نوازد قطعه کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی و گر بچشم ارادت نظر کند
در دیو فرشته اش بنماید بچشم کردی حکایت گویند خواجه را بندهٔ بود نادر الحسن و باوی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت
یکی از صاحبدلان گفت دریغ که این بندهٔ من با چنین حسن و شمایلی که دارد اگر زبان دراز و بی ادب بودی چه نیکو بودی گفت
ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی درمیان آمد مالکی و مملوکی برخواست قطعه خواجه با بندهٔ
پری رخسار چون درآید بنازی خنده چه عجب گر چه خواجه حکم کند ور بکشد بارناز چون بنده غلام آنکش باید و خشت زن
بود بندهٔ نازنین بشت زن حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار رازش از پرده
بر ملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک وصال او نکردی و گفتی قطعه گوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی بتیغ تیزم بعد از تو ملاذ و ملجام نیست هم در تو گریزم ار گریزم باری ملامتش کردم که عقل نفیست را چه شد که نفس

خسیس برآوغالب آمد زمانی بفکرت فرورفت وگفت قطعه هرکجا سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی تقوی را محل پاکدامن چون زید بیچاره را کاوفتاده تاکریبان درحل حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و در ورطهٔ هلاک بود بلقمهٔ متصور شدی که بکام آید و یا مرغی که بدام افتد بیت چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت یاران نصیحتش گفتند که ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیر ند و پای در زنجیر جوان بنالید وگفت قطعه دوستان کو ملامتم نکنید که مرا دیده بر ارادت اوست جنگ جویان بزور پنجه و کف دشمنان را کشند و خوبان دوست شرط مودت نباشد که باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن و دیده از دیدار خوبان برداشتن مثنوی نکوگر بند خویشتن باشی عشق بازی دروغ زن باشی گر نشاید بدوست زه بردن شرط عشق است طلب مردن ربا عی خیزم چه نمازم پیش این قدر یم خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم گر دست دهد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم متعلقانش را که نظر در کار او بود دوشفقت بر وزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد بیت در دا که طبیب صبر میفرماید و ین نفس حریص را لنگری باید مثنوی آن شنیدی که شاهدی بنهفت با دل از دست داده میگفت تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد فی الجمله مر آن پادشاهزاده را که منظور نظر او بود خبر دادند که جوانی بر سر این میدان هر روز مداوت مینماید خوش طبع و شیرین زبان سخنان لطیف میگوید و نکتهای بدیع از وی میشنوند چنین معلوم میشود که شوری در سر دارد و سوزی در دل و شیدا صفت مینماید پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این کرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند جوان چون دید که شاهزاده بنزدا و عزم آمدن دارد زار بگریست وگفت بیت انکس که مرا گشت باز آید پیش ناکه دلش بسوخت برگشته خویش چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجائی و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال دم زدن نداشت بیت اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی الف با تا ندانی گفت چرا با من سخن نگوئی که من هم از حلقهٔ درویشانم نه بلکه حلقه بگوش ایشانم انگاه بقوت آشنا س محبوب از میان تلاطم امواج بحر محبت سر برآورد و گفت بیت عجبت با وجودت که وجود من بماند تو بگفتن اندرائی و مرا سخن بماند این بگفت و نعرهٔ بزد و جان بجانان تسلیم کرد بیت عجب آن کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست عجب از زنده که جان را بدر آورد سلیم حکایت یکی از متعلقان بحال بیحجتی داشت و طبیب بیحجتی و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشرهٔ او میلی داشت زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق او روا نداشتی و وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی قطعه نه انچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که با دو خویشتنم در ضمیر می آید ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم و گر مقابله مینم که تیر می آید باری پسر گفتش همچنانکه در آداب و رسم اجتهاد میکنی در آداب بفهم نیز نظری فرما تا اگر در اخلاق من ناپسندی باشد که مرا پسندیده نماید مطلع گردانی تا به تبدیل آن سعی نمایم گفت این سخن از دیگری پرس که من از آن نظر که مرا بالست جز هنر نمی بینم بیت چشم بد اندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر در هنری داری و هفتاد عیب دوست نه بیند بجز آن یک هنر حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در در آمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم

باتین کشته شد مضراع سری طیف من بجلو بطلعة الدجی شگفت آمد از بخت که این دولت از کجا رو نمود و نشست و عتاب آغاز کرد
که در حال که مرا دیدی چراغ را بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی انکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر انکه این یتیم بخاطر گذشت که ظریفان
گفته اند قطعه چون کرانی بپیش شمع آید خیرش اندر میان جمع بکش ور شکر خنده ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش
حکایت یکی دوستی که مدتها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بوده ام گفت مشتاق به که ملولی مثنوی دیر آمدی ای نگار
سرمست زود توبه ندیم دامن از دست معشوقه که دیر دیر بینند آخر به از انکه سیر بینند لطیفه شاهد که با رفیقان بجفا کردن آمده است
بحکم انکه از غیرت و مضادت خالی نباشد شعر اذا اثنتنی فی رفیقة لترورنی وان جئت فی صلح فانت محارب قطعه یک نفس که
برآمیخت یارب اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد بخنده گفت که من شمع جمع ای سعدی مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد حکایت
یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق سفر افتاد پس از مدتی که بازآمد نشست
و عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم در بغ آمدم که دیدهٔ قاصد بر جمال تو روشن کردد و من خجل دم نزدم قطعه
یار دیرینه مرا گو بزبان تو به مده که مرا توبه بشیر نخواهد بودن رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند بازگویم که کسی سیر نخواهد بودن حکایت
دانشمندی را دیدم بحجت شخصی گرفتار شده و راضی از و بکفتار جور فراوان بردی و تحمل بکیران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم
که ترا در محبت این منظور علتی و بنای مودت فرلتی نیست با وجود انیعنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی دیانت دیدن
گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگار مدار که بارها درین مصلحت که تو می بینی اندیشه کرده ام صبر م بر جفای او سهل تر نمایدکه صبر از و
چنانکه حکما گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسان تر است که چشم از مشاهده بر گرفتن مثنوی انکه بی او بسر نشاید برد گر جفائی کند بشاید
برد هر که دل پیش دلبری دارد ریش در دست دیگری دارد آهوی پالهنگ در کردن نتواند نخویشتن رفتن روزی از دوست
گفتمش زنهار چندان آن روز کردم استغفار نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم بر انچه خاطر اوست گر ملطفم نزند خود خواند
و ربراند بقهرم او داند حکایت درعنفوان جوانی چنانکه افتد دانی باشاهد پسری سری داشتم بحکم انکه خلقی داشت طیب الاداو خلقی
کالبد را ذا بدا فی الدجی بیت انکه نبات حارضش آب حیات میخورد در شکرش نکند هر که نبات میخورد اتفاقا بخلاف طبع از و سخنی
دیدم که نپسندیدم دامن از و در کشیدم و مهره بر چیدم و گفتم بیت برو هر چه میبایدت پیش گیر سر ماندارم سر خویش گیر
شنیدمش همی گفت و میگفت بیت شب بره کرو صبح آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نگاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در
اثر شعر فقدت زمان الوصل والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب بیت بازآی و مرا بکش که بپیشت مردن خوشتر که پس
از تو زندگانی کردن اما شکر و منت حضرت باری جل و علا را پس از مدتی بازآمد آن خلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان
آمده و بر سیب زنخدانش چون به کردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع انکه در کنارش گیرم کناره کرفتم و گفتم قطعه
آن روز که خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی امروز بیامدی بصلحش کش فتحه و ضمه بر نشاندی مثنوی تازه بهار تو کلبن
زرد شد دیبک سبزه کاتش ما سرد شد چند خرامی و تکبر کنی دولت پارینه تصور پیش کسی رو که طلبکار تست نازبر آن کن که خریدار تست

قطعه سبزه در باغ گفتا اندخوش است واند انکس که این سخن گوید یعنی ازروی دلبران خط سبز دل عشاق بیشتر خوید بوستان تو کند نازاریست بسکه بر سبکنی ویروید قطعه تو پاربرفته چوآهو امسال بیامدی چه بوزی سعدی خط سبز دوست دارد نه هرالف و جوالدوزی قطعه گرصبر کنی ورنکنی سوی بنا گوش این دولت ایام نکوئی بسر آید گر دست بجان داشتمی همچو تو بریش نکذاشتمی تا بقیامت بدر آید قطعه سؤال کردم وگفتم جمال روی ترا چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیده است بخنده گفت ندانم چه بود درویم را گرچه هم سیاه پوشیده است حکایت یکی ازستمگران بغداد را پرسیدند که ما تقول فی الاماردگفت لاخیر فیهم مادام ضدهم لطیفا یتنزهن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه خوب روی ولطیف اند درشتی کنند وچون سخت و درشت شوند تلطف کنند ودوستی نمایند نظم امردانکه خوب روی بود تلخ گفتار وتندخوی بود چون بریش آمد وبلاغت شد مردم آمیز ومهرجوی بود حکایت یکی راازعلما پرسیدند که کسی باماه روئی درخلوت نشسته ودرها بسته ورقیبان خفته ونفس طالب وشهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر مائع والناظر غیر مانع هیچکس باشد که بقوت پرهیزکاری ازوی بسلامت بماند گفت اگرازخوبرویان بماند ازبدگویان بسلامت نماند شعر وان تسلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لایسلم بیت شاید پس کارخویشتن نشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن لطیفه طوطی بازاغی درقفس کردند ازقبح مشاهده او درمجاهده بود وسیکفت این چه طلعت مکروه است وهیأت ممقوت ومنظر ملعون وشمایل ناموزون یاغراب البین بینی وبینک بعد المشرقین بیت علی الصباح بروی توهرکه برخیزد صباح روز سلامت برو مسا باشد بداختری چوتو درصحبت تو بایستی ولی چنانکه توئی درجهان کجا باشد عجب ترانکه غراب سیه ازمجاورت طوطی بجان آمده بود وملول شده لاحول کنان ازکردش گیتی همی نالید ودستهای تغابن بریکدیگر همی مالید وسیکفت این چه بخت نکون است وطالع دون وایام بوقلمون لایق قدرمن آنستی که درصحبت زاغی بردیوار باغی خرامان همیرفتمی بیت پارسارا بس اینقدر زندان که بود هم طویله رندان تاچه کنه کرده ام که روزکارم را بعقوبت آن درصحبت چنین ابلهی خودرای وناجنس خیره رای چنین بند بلا مبتلا کرده است قطعه کس نیابد بپای دیواری که برآن صورت نگار کنند گر ترا دربهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند به این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندانکه دانا را ازنادان نفرت است نادان راازدانا وحشت قطعه زاهدی درمیان رندان بود زان میان گفت شاهدی کرملول زماترش منشین که توهم دربیان ماتلخی رباعی جمعی چوگل ولاله بهم پیوسته تو هیزم خشک درمیان شان رسته چون باد مخالف وچوسرما ناخوش چون برف نشسته وچون یخ بسته حکایت رفیقی داشتم که سالها باهم سفرکرده بودیم ونان ونمک خورده وحقوق صحبت ثابت شده آخربسبب نفعی اندک آزار خاطرمن روا داشت ودوستی سپری شد وباابنمه ازهردوطرف دلبستگی بود بحکم انکه شنیدم که روزی این دوبیت ازسخنان من درمجمعی همی گفتند قطعه نکارمن چودرآید بخنده نمکین نمک زیاده کند برجراحت ریشان چه بودی ارسرلبش بدستم افتادی چوآستین کریمان بدست درویشان طایفه دوستان نه برلطف این سخن بلکه برحسن سیرت خویش گواهی میدادند وآفرین میکردند واوهم درآمنیان مبالغه کرده وبرفوت صحبت تاسف خورده وبخطای خویش معترف شده معلوم کردم که ازطرف اوهم رغبتی هست این بتیاورختادم وصلح کردم قطعه

نه مارا درمیان عهد و وفا بود جفا کردی و بدهری نمودی بیکبار از جهان دل در تو بستم ندانستم که برگردی بزودی هنوزت کرسر صلح است
باز آی گزان محبوب تر باشی که بودی **حکایت** یکی را زن صاحب جمال درگذشت و مادرزن پرفرتوت بعلت کابین در خانه
متمکن بماند مرد از مجاورت او بجان برنجیدی و از مجاورت چارهٔ ندیدی یکی ازین طایفه گفت چگونه در فراق یار عزیز گفتند نادیدن
زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن مادرزن **مثنوی** کل بتاراج رفت و خار بماند کنج برداشتند و مار بماند دیده بر نامهربانان
سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دانایان واجبست از زهر اردوست برید تا رخ دشمنی نبایدید **حکایت** یاد دارم که در ایام جوانی گذری افتاد
بکوئی و نظر جاه روئی در ایام تموزی که حرارتش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاورد
والتجا بسایهٔ دیواری بردم مترقب که کسی رحمت حرمتوز از من برف آبی فروشد ندکه ناگاه از تاریکی دهلیز خانهٔ روشنائی دیدم جمالی
که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آمد چنانکه در شب تاریک صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برف آب در دست
و شکر در آن ریخته و بعرق آمیخته مزاجم بکلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از کل رویش در آن چکیده فی الجمله شربت از دست بکارنیش
برگرفتم و بخوردم و عمر گذشته از سر گرفتم شعر ظمأ بقلبی لایکاد یسیغه رشف الزلال ولو شربت بحورا **قطعه** خرم آن فرخنده طالع را
که چشم بر چنین روی اوفتد هر بامداد مست می بیدار کرد دیم شب مست ساقی روز محشر بامداد **حکایت** در سالی که سلطان محمد
خوارزمشاه باختیار برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم در خوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در وصف
او گفته اند نظم معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت من آدمی بچنین قد و شکل و خوی و روش
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت مقدمهٔ نخوت محشری در دست داشت و میخواند ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرا گفتم
ای پسر خوارزم دختای صلح کردند زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم از خاک شیراز گفت از سخنان
سعدی چیزی یاد داری گفتم شعر بلیت بنحوی یصول مغاضبا علی کزید فی مقابلة العمرو علی جر زید لیس یرفع راسه وبل یستقیم الرفع من
عامل الجر لحنی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار سعدی درین زمین بزبان فارسی است اگر بگوئی لفهم نزدیکتر باشد کلم الناس
علی قدر عقولهم گفتم **مثنوی** طمع تراتا هوس نخوشد صورت عقل از دلت محوشد ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و
تو با عمرو زید بامداد آن که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بود شش که فلان سعدی است دوان آمد و تلطف کرد و تاسف
خورد که چندین روز چرا نگفتی که سعدی منم تا شکر قدوم بزرگوارت را بخدمت میان بستمی گفتم مصراع با وجودت زمن آواز نیاید که منم
گفتا چه شود که درین بقعه چند روزی بیاسائی تا از خدمت مستفید شوم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم که گفته اند بزرگی دیدم اندر
کوهساری قناعت کرده از دنیا بعاری چرا گفتم شهر اندر نیائی که باری بند از دل برگشائی بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل بسیار
شد پیلان بلغزند این بگفتم و بوسهٔ چند بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کرده روان شدم **مثنوی** بوسه دادن بروی یار چه سود هم
نه کردنش بدرود سیب کونی وداع یاران کرد روی ازین نمیه سرخ و زانسو زردان لم امت یوم الوداع تاسفا لاتحسبونی
نوذة منصفا **حکایت** خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب او را صد دینار بخشید تا نفقه عیال کند ناگاه

در دان خفا چه برکاروان زدند و مال پاک ببردند بازرگانان گریه وزاری کردند و فریاد بیفایده زدند **بیت** گر تضرع کنی و گر فریاد
باز پس نخواهد داد مگر آن درویش که برقرار خویش مانده بود و بتغیر در و پیدا نشده گفتم مگر آن معلوم تر ابر دند گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن
چنان الفتی نبود که بمفارقت آن دلخسته باشم **بیت** نباید بستن از چیزی دل که دل برداشتن کاریست مشکل گفتم موافق حال منست
انچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت بمثابتی که قبلهٔ چشم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمر وصال او
قطعه گر ملائکه بر آسمان و گر نه بشر بحسن صورت او در زمین نخواهد بود بدوستی که حرامست بعد از و صحبت که هیچ لطیفه چو او آدمی
نخواهد بود ناگهان پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق زود دمانش بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله در
فراق او گفتم قطعه کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل دست کسی بردی تیغ هلاکم بسر تا درین روز جهان بیتو ندیدی چشم
این منم بر سر خاک تو خاکم بر سر قطعه انگه قرارش نگرفتی و خواب تا کل نسرین نفشاندی بخست کردش کیتی کل رویش بر بخت خار نشان
بر سر خاکش برست بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم آوردم که بقیه زندگانی فرش هوس در نوردم و کرد مجالست نگردم قطعه سود
دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج صحبت کل خوش بدی گر نیستی تشویش خار دوستان چون طاؤس مینا زیدم اندر باغ وصل دیگر امرد
از فراق یار می پیچم چو مار حکایت یکی از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال او گفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان
نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمود تا حاضر آوردند ملامت کردن گرفت که در نفس انسانی چه خلل دیدی که خوی حیوانی گرفت
و ترک عیش آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت شعر و رب صدیق لامنی فی ودادها الم یرها یوما فتوضح لی عذری قطعه کاش کانان عیب
من جستند رویت ایشان بدیدندی تا بجای ترنج در نظرت نخیر دستها بریدندی تا حقیقت معنی بر صورت دعوی
گواهی دادی قد لکن الذی للمتمنی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند که تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است پس بفرمود
تا او را طلب کنند و احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سرا چه بداشتند ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید
سیه فام و ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم انکه کمترین خدام حرم او بجمال از و بیش بودند و بزینت پیش مجنون بفراست دریافت و گفت
ایملک از دریچهٔ چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا ستر مشاهده او بر تو تجلی کند **مثنوی** ترا بر در دمن رحمت نیاید رفیق
من یکی که با او قصه بر گویم همه روز دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز شعر ما ترمن ذکر الحی یسمعی لو تسمعت ورق الحمی صاحت معی یا معشر الخلان
قولوا للعافی لست تدری ما بقلب الموجع **غزل** تندرستان را نباشد دردمند خویش جز بهم دردی نگویم درد خویش گفتن از زنبور بیحال
بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش سوز من با دیگری نسبت مکن او نمک بر دست و
من بر عضو ریش حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل بند پسری سر خوشش داشت و نعل دلش در آتش روزگاری در طپش
متلهف بود و پویان و متر صد و جویان و بر حسب واقعه گویان رباعی در پیش من آمد آنسنمی سرو بلند بربود دلم ز دست و در پای فکند
این دیده شوخ میکشد دل بکمند خواهی که بکس دل ندهی دیده مبند **بیت** از یاد تو غافل نتوان گرد بهیچم سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم
شنیدم که در رهگذری پیش قاضی باز آمد برخی از ین معاملهٔ بمسمعش رسیده بود و زاید الوصف برنجیده دشنامی بی تحاشی داد و سقط

گفت و نمک برداشت و هیچ از بیحرمتی فرو نگذاشت قاضی با یکی از علمای متبحر که همعنان او بود گفت بیت آن شاهدی و چشم گرفتن
بینش وان عقده بر ابروی ترش شیرینش در بلاد عرب گویند ضرب المثل بیت شنا ز دست تو مشت بر دهان خوردن خوشتر
خوشتر که بدست خویش نان خوردن همانا از وقاحت او بوی سماحت می آید بیت انگور نوآورده ترش طعم بود روزی دو سه
صبر کن که شیرین کردد پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول
مزکی که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی داریم در خدمت بگوئیم اگرچه ترک ادبست که بزرگان گفته اند
بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست اما بحکم انکه شکر سوابق انعام خداوندی ملازم رویکار
بندگان است هر مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که باین پسر کرد طمع نکردی و فرش
این ولد در نوردی که منصب قضا پایگاه منیع و جایگاه رفیع است تا بکناه شنیع ملوث نکردی و حریف اینست که دیدی و حدیث
اینکه شنیدی مثنوی یکی کرده بی آبروئی بسی چه غم دارد از آبروی کسی بسا نام نیکوی پنجاه سال که بکنام شوئش کند پایمال
قاضی را نصیحت آن مصلحان بکدل پسند آمد و بر حسن رای و حفظ وفای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من
عین صوابست و مسئلهٔ بیجواب ولیکن شعر و لوان حبا بالملام یزول لسمعت انکا یفتریه عدول بیت ملامت کن مرا چندانکه
خواهی که نتوان شستن از زنکی سیاهی این بگفت و کسان را تفحص حال او بر انگیخت و نعمت بیقیاس بریخت که گفته اند هر کرا زر
در ترازوست زور در بازوست و هر که بر دینار دست رس ندارد در دنیا کس ندارد بیت هر که زر دید سر فرود آورد نه
در ترازوی آهنین دوش است فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آنشب شحنه را خبر کردند قاضی را همه شب شراب در سر و شاهد در بر انتقم
نخفتی و بترنم گفتی غزل امشب که بوقت میخوانداین خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار بوس رخسار یار در خم کیسوی تابدار
چون کوی عاج در خم چوکان آبنوس یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار بیدار باش تا نزدت نازود تا نزود عمر بر فسوس تا نشنوی
ز مسجد آدینه بانک صبح یا از درسرای ابابک غریو کوس لب از لب چو چشم خروس الهی بود برداشتن بگفته بیهوده خروس
قاضی در این حالت بود که یکی از متعلقان از در در آمد و گفت چه نشسته برخیز و تا پای داری بگریز که حسودان بر تو دقتی کرفته اند بلکه حتی
گفته اند تا مکر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چه بالا کیرد عالمی را فراکیرد قاضی تبسم کرد و گفت قطعه
پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت اکر شغال آید روی در روی دوست کن کذار تا عدو پشت دست میخاید ملک را
هم در آنشب آکهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من الواز فضلای عصر و امنای دهریم
باشد که معاندان در حق او بغرض خوضی کرده اند این سخن بسمع قبول من نیاید مکر انکه معاینه کردد که حکما گفته اند بیت بتندی سبک
دست بردن بتیغ بدندان کزیدن پشت دست دریغ شنیدم که در سحرکاه ملک با تنی چند از خاصان بر سر بالین قاضی فراز آمد
شمع را ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته قاضی در خواب مستی نخبر از ملک پرستی ملک بلطفش بیدار و گفت برخیز که آفتاب
بر آمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب گفت از مشرق گفت الحمد لله که در توبه هنوز باز است بحکم انحدیث

که رسول صلعم فرموده است لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها و گفت استغفر الله و اتوب الیه قطعه این دو چیزم
برگناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام که عقوبت مکنی مستوجبم و بخشی عفو بهتر کانتقام ملک گفت توبه در اینحال که گرفتاری
و بر هلاک خویش مطلع شدی سودی ندارد قال الله تبارک و تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا قطعه چه سود از دزدی انگه توبه
کردن که نتوانی کمند انداخت برکاخ بلند ازمیوه کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست برشاخ ترا با وجود چنین منکری که ظاهر
شد سبیل خلاص صورت بندد این بگفت و متوکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یکچند باقیست ملک
پرسید که آن چیست گفت قطعه با آنچنین ملالی که بر من افشانی طمع مدار که از دامنت بدارم دست اگر خلاص محالست ازین گنه مرا
بدین کرم که تو داری امیدواری هست ملک گفتا این لطیفهٔ بدیع و عجیب آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف
نقل که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برباند مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران بنصیحت پذیرند و عبرت
گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و نه تنها من این گناه کرده ام دیگری را بیند از تا من عبرت گیرم ملک را از فحوی سخن
خنده گرفت و بعقوبت از سر خطای او در گذشت و متعندان او را که اشارت بکشتن او کرده بودند گفت بیت همه حال عیب جویند
طعنه بر عیب دیگران مزنید حکایت منظومه جوانی پاکباز و پاک رو بود که پاکیزه روئی در کرو بود چنین خواندم که در دریای اعظم
بگردابی در افتاد و ناامید از هم چو ملاح آمدش تا دست گیرد مبادا کاندران سختی بمیرد همیگفت از میان موج تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی برآشفت شنیدندش که جان میداد و میگفت حدیث عشق از آن بطال منیوش که در سختی کند یاری فراموش چنین گردند یاران گرامی کاندر افتاده بشنو تا بدانی که سعدی راه و رسم عشقبازی چنان داند که در بغداد تازی دلارامی
که داری دل در و بند دگر چشم از همه عالم فرو بند اگر لیلی و مجنون زنده گشتی حدیث عشق ازین دفتر نوشتی باب ششم در ضعف
و پیری حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم ناگاه جوانی از در در آمد و گفت درین میان کسی هست
که زبان فارسی بداند یاران اشارت بمن کردند گفتم خیراست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان
فارسی چیزی میگوید که مفهوم ما نمیگردد اگر بگرم قدم رنجه فرمائی مزد یابی باشد که وصیتی میکند چون ببالینش فرا رسیدم این میگفت
قطعه دمی چند گفتم برآرم بکام دریغا که بگرفت راه نفس دریغا که برخوان الوان عمر دمی چند خوردیم گفتند بس پس معنی این سخن
بعربی با شامیان همی گفتم تعجب میکردند از عمر دراز و تاسف همچنان بر حیوة دنیا گفتمش چگونهٔ در نخالت گفت چکویم قطعه
مذیذهٔ که چه سختی رسد همی مکسی که از دهانش بدر میکنند و ندانی قیاس کن که چه حالت بود درین ساعت که روح عزیزش
بدر رود جانی گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و دهم را بر طبیعت خود مستولی مگردان که فیلسوفان گفته اند مزاج اگر چه مستقیم
بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگر چه هایل بود دلالت کلی بر هلاک ندارد اگر فرمائی طبیب را بخوانیم تا معالجت کند که پیشوی
دیده باز کرد و بخندید و گفت بیمهات مثنوی خواجه در بند نقش ایوانست خانه از پای بست ویرانست دست
برهم زند طبیب ظریف چون خرف بلند او فتاده حریف پیر مردی ز نزع مینالید پیره زن صندلش همی مالید چون

محفوظ شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج حکایت پیری را حکایت کنند که دختری جوان خواسته بود و حجره بکل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل بر و بسته شبهای دراز بخفتی و بدلها و لطیفه ها گفتی باشد که وحشت نگیرد و مؤانست پذیرد و بجمله شبی همیگفت الحمد لله که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت چون من پیر افتادی بخته و پرورده جهاندیده و گرم و سرد روزگار چشیده و نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان قطعه تا توانم دلت بدست آرم در بیازارم نیازارم ورچو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای پرورشت نه کرفتار آمدی بدست جوانی تندخوی معجب و خیره رای ستیزه روی و هرزه درای سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب بجائی خسبد و هر روز یاری گیرد قطعه وفاداری مدار از طبلبان چشم که هر دم بر کلی دیگر سرایند جوانان گرچه خوب و دلربایند ولیکن در وفا با کس نپایند اما بخلاف طایفهٔ پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی مثل زخود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی کم کنی روزگار گفت چندین سخن بدین نمط بگفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من گشت ناگاه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یکسخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خود شنیدم که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری رباعی زن کز بر مرد بیرضا برخیزد بس فتنه و جنگ از آنسرا برخیزد پیری که زجای خویش نتواند خاست الا بعصا کی اش عصا برخیزد فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی ترش روی دتی دست و بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق میگفت که الحمد لله از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم بیت با این همه جور و ستد خوئی نازت بکشم که خوبروئی قطعه با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت بوی پیازت ز دهن خوبروی نیک تر آید که گل از دست زشت حکایت مهمان پیری بودم در دیار کرمان که مال فراوان داشت و فرزند خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عنفوان جوانی بجز این فرزند نبوده است درختی در بن وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن انجا روند شبهای دراز بحق نالیده ام و روی در پای آن درخت مالیده دعا کرده ام تا حق تعالی مرا این پسر بخشیده است شنیدم که پسر آهسته با رفیقان میگفت چه بودی که من آن درخت بدانستمی که کجاست تا برفتمی و دعا کردمی که پدرم بمیرد و حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت قطعه سالها بر تو بگذرد که گذر نکنی سوی تربت پدرت تو بجای پدر چه کردی خیر تا همان چشم داری از پسرت حکایت روزی بغرور جوانی راه سخت رانده بودم و شبانگاه بپای کریوهٔ سست مانده پیرمردی ضعیف از پی کاروان همی آمد گفت چه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت نشنیدهٔ که گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و جستن قطعه ای که مشتاق منزلی شتاب پند من کار بند و سبر آموز اسب تازی دو تک رود بشتاب شتر آهسته میرود بشب و روز مطایه جوانی چست و خندان و لطیف و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی رونکاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از مدتی دیدمش زن خواسته و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و کل هوسش پژمرده

پرسیدمش که چگونه دی حالت چیست گفت تا کودکان دیگر کودکی نتوانستم کرد شعر ماذا الصبی والشیب غیر لمتی وکفی بتغیر الزمان نذیرا بیت چون پیر شدی زکودکی دست بدار بازی وظرافت بجوانان بگذار مثنوی طرب نوجوان زپیر مجوی که دگرنا یدآب رفته بجوی زرع راچون رسید وقت درو بخرامد چنانکه سبزهٔ نو قطعه پیرزنی موی سیه کرده بود گفتمش ای مامک دیرینه روز موی تلبیس سیه کرده کیر راست نخواهد شدن این پشت کوژ گفت جوانی بشد از دست من آه ودریغا زمن دلفروز قوت سرپنجه شیری برفت راضیم امروز به پیری چیوز حکایت وقتی تجمل جوانی بانک برمادر پیرزدم دل آزرده بگنجی نشست وگریان همیگفت مگر ایام خوردی فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش پلنگ افکن وپیلتن کراز عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی درآغوش من تکردی درین روز برمن جفا که تو شیر مردی و من پیرزن حکایت توانگری بخیل را پسر رنجور بود نیک خواهانش گفتند مصلحت آنست که ختم قرآن کنی یا بذل وقربان که ببرکت آن خدای تعالی شفا بخشد لختی باندیشه فرورفت وگفت ختم قرآن اولی تراست که کله دوراست صاحبدلی بشنیده گفت خشمش بعلت آن هشیار آمد که قرآن برسر زبانست وزر درمیان جان مثنوی دریغا کردن طاعت نهادن کرش همراه بودی دست دادن بدیناری چو خر در گل بماند وگر الحمد خوانی صد بخواند لطیفه پیردی راگفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفتی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنانم الفتی نیست اورا که جوان باشد ما من که پیرم چگونه دوستی صورت بندد حکایت منظومه شنیده ام که درین روزها کهن پیری خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت بخواست دختری خوبروی کوهرنام چودرج کوهرش ازچشم دشمنان بنهفت چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود ولی الحجله اول عصای پیر بخفت کمان کشید ونزد بر هدف که نتوان دوخت مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت بدوستان گله آغاز کرد حجت ساخت که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت میان شوهر وزن جنگ وفتنه خواست چنان که سرشحنه وقاضی کشید و سعدی گفت پس ازملامت وشماتت گناه دختر چیست تراکه دست بلرزد کهرچه دانی بفت باب هفتم درتاثیر تربیت حکایت یکی ازوزرا پسری کودن داشت وی راپیش یکی ازدانشمندان فرستاد که مراین را تربیتی کن کرعاقل شود معلم در تعلیمش کردوسودی نداشت پیش پدرش کس فرستاد که این پسر عاقل نمیشود ومرا دیوانه کرد قطعه چون بود اصل گوهری قابل تربیت رادر واثر باشد هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی راکه بدگهر باشد سنگ بر پای هفتکانه مشوی که چوتر شد پلید تر باشد خر عیسی گرش بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد وعظ حکیمی پسران راپندهمی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک ودولت دنیا اعتماد را نشاید وجاه ازدروازه بدرود وسیم وزر در سفر وحضر محل خطر است یادوز یکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است ودولت پاینده واگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست وهنرمند هرجاکه رود قدر بیند وبر صدر نشیند وبی هنر لقمهٔ چیند وسختی بیند بیت سخت است پس ازجاه تحکم بردن خوکرده بناز جور مردم بردن قطعه وقتی افتاد فتنه در شام هرکس ازگوشه فرار فتند روستا را دکان دانشمند بوزیری پادشا فتند پسران وزیر ناقص عقل

بکدائی بروستا رفتند بیت میراث پدر خواهی علم پدر آموز کاین مال پدر خرج توان کرد بده روز حکمت یکی از فضلاء عصر تعلیم ملکزاده همیکرد زجر بیقیاس نمودی وچوب بیحابا زدی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد وجامه از تن دردمند برداشت وبنمود پدر را دل بهم برآمد واستاد را بخواند گفت برپسران آحاد رعیت چندین جفا وتوبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت ایخداوند سبب آنکه سخن باندیشه گفتن وحرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم است وپادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه هرچه بردست وزبان ملوک رود هرآئینه بافواه کفته شود وقول وفعل عوام را پسندان اعتبار نباشد قطعه اگر صد ناپسند آید زدرویش ؛ رفیقانش یکی از صد مدانند وگر یک ناپسند آید زسلطان زاقلیمی باقلیمی رسانند پس واجب آمد معلم را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انتهم الله نباتا حسنا اجتهاد در آن بیش باید کردن که درحق عوام نظم هرکه درخورد پیش ادب نکنند در بزرگی راح ازو برخواست چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز بآتش راست ان الغصون اذا قومتها اعتدلت ولیس لعلک التقویم بالخشب ملک راحسن تدبیر ادیب وتقریر جواب او پسند آمد خلعت ونعمت بخشید ومنصب داد حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی وتلخ گفتار وبدخوی ومردم آزار که اطفال از دست جفای او کرفتار نه زهره خنده ونه یارای گفتار که عارض سیمین یکی بطپانچه سیاه کردی وکاه ساق بلورین دیکری را شکنجه نهادی القصه شنیدم که طرفی از خباثت او معلوم کردند برنشستند وبرانمدند وبمکتبش رامصلحتی دادند پارسای سلیم ونیک مردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی وموجب آزار کس بزبانش نرفتی کودکان را حیرت استاد نخستین از سر بدر رفت ومعلم دومین را اخلاق ملکی دیدند نیکیت دیو شدند وباعتقاد حلم او علم فراموش کردند وهمچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی ولوح درست ناکرده برسر همدیکر شکستندی بیت استاد ومعلم چو بود کم ازار نه خرسک بازند کودکان در بازار بعد از دو هفته بردر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دلخوشش کرده بودند وبمقام خویش باز آورده برآن بی انصافی برنجیدم ولاحول کنان گفتم که درکار ابلیس را چرا معلم ملائکه کردند پیر مردی ظریف جهاندیده شنید وبخندید وگفت نشنیده که گفته اند مثنوی پادشاهی پسر بمکتب داشت لوح سیمینش درکنار نهاد برسر لوح او نبشته بزر جور استاد به زمهر پدر حکایت پارسازاده را میراث بیقیاس از ترکه عمان بدست افتاد دفتق وفجور آغاز کرد ومبذری پیشه نهاد فی الجمله چیزی نماند از سایر معاصی ومنکری که نکرد ومسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست وآب خرج آسیای کردان یعنی خرج فراوان کسی را مسلم باشد که دخل معین دارد قطعه چو دخلت نیست خرج آهسته ترکن که میگویند ملاحان سرودی اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله کردد خشک رودی عقل وادب پیش گیر ولهو ولعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری وپشیمانی خوری پسر از لذت نای ودهلش این سخن در گوش نیاورد وبرقول من اعتراض کرد وگفت راحت عاجل مشوش آجل منغص کردن خلاف رای خردمند است مثنوی خداوندان کام وشیکبختی چرا سختی برند از بیم سختی بروشادی کن ای یار دلفروز غم فردا نشاید خوردن امروز خاصه مرا که درصدر مروت نشسته ام وعقد فتوت بسته ودکر انعام من در افواه

خواص وعوام افتاده **مثنوی** هرکه علم شد بسخا وکرم بند نشاید که نهد بر درم نام نکوئی چو برون شد بکوی در نتوانی که بمندی بروی
دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دمم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت او بگردانیدم و بگنج سلامت
بنشستم و قول حکما را بکار بستم که گفته اند بلّغ علیک فان لم یقبلوا فما علیک **قطعه** گرچه دانی که نشنوند بگوی هرچه میدانی از نصیحت
پند زود باشد که خیره سر بینی بد و پای اوفتاده اند زبند دست بردست میزند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند تا پس از مدتی
آنچه از نکبت حالش می اندیشیدم معاینه دیدم که پاره پاره برهم می دوخت و لقمه لقمه می اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت
ندیدم در چنان حالت ریش اندرون او بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل خود گفتم **مثنوی** حریف سفله اندر عین
مستی نیندیشد ز روز تنگدستی درخت اندر بهاران برفشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند **حکایت** پادشاهی پسر بادیه داد و
گفت این فرزند تست بتربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خویش ادیب خدمت کرد و سالی چند بر وسعی کرد بجائی نرسید و فرزندان
ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمندرا مؤاخذه و عتاب کرد که وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت
بر رای جهان آرای خداوندی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف **قطعه** گرچه بسیم و زر زنمک
آدمی در همه سنگی نباشد زر و سیم می بتابد در همه عالم سهیل جائی ابنان میکند جائی ادیم **حکایت** یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدرا
میگفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزی است اگر بروزی دهنده بودی بمقام ملائکه رسیدی **قطعه** فراموشت نکردا یزد
در آنحال که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش ده انگشت مرتب کرد بر دست دو بازویت مرتب ساخت بر دوش کنون پندداری
ای ناچیز همت که خواهد کردنت روزی فراموش **حکایت** اعرابی را دیدم که با پسر همیگفت یا بنی اتک مسئول یوم القیمة بما ذا
اکتسبت ولا یقال لمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که علمت چیست و نگویند که پدرت کیست قال الله تعالی فاذا نفخ فی الصور
فلا انساب بینهم **قطعه** جامهٔ کعبه را که میبوسند او نه از کرم پیله نامی شد با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد
حکایت حکما در تصانیف آورده که گژدم را ولادت معلوم نیست چنانکه سایر حیوانات را بلکه اصحاب تجارت چنین گفته اند که
چون ولادت ایشان نزدیک رسد احشای مادر را بخورند و شکمش بدرند و بیرون آیند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ
گژدم میبینند اثر آنست باری این نکته بخدمت بزرگی همیگفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و چنین بخواهد بود که در
حالت خوردی با مادر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی چنان نامقبول و نامحبوب **قطعه** پسری را پدر وصیت کرد کای جوانمرد
یاد گیر این پند هرکه با اصل خود وفا نکند نشود دوستکام و دولتمند **لطیفه** گژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نمی آئی گفت تابستانم
چه حرمتست که بزمستان نیز بیایم **حکایت** فقیرهٔ درویشی حامله بود مدت حملش بسر آمد درویش را در همه فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی
مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا زنش پسر آورد شادمانی کرد و سفرهٔ یاران بگسترد
شرط بنهاد شام بازآمدم بحلهٔ آن درویش بگذشتم و از حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه در است گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر
خورد است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدرش را بعلت آن گرفته اند و سلسله در پایست و عمل در کردن

پس از چند سال که بازگشتم

قفه

کفتم این بلا را او بجاجت از خدای تعالی درخواسته است **قطعه** زنان بار دار ایمن ز شیار اگر وقت ولادت مادرانند ازان بهتر
نر و یک خرد مند که فرزندان نامور زاید **حکایت** خورد بودم که بزرگی را پرسیدم از حد بلوغ گفت در کتب فقه مسطور است که
سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام سیوم بر آمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و آنکه در بند رضای حق تعالی بیش از آن
باشد که در بند حظ نفس خویش و هر که را این صفت موجود نیست محققان بالغ نشمارندش **قطعه** بصورت آدمی شد قطره آب پسر شد چون
قرار اندر رحم ماند و کر چل ساله را عقل و ادب نیست بتحقیقش نشاید آدمی خواند **قطعه** جوانمردی و لطفست آدمیت همین نقش هیولانی
نپندار هنر باید که صورت میتوان ساخت در ایوانها در آشنگرف و زنگار چو انسان را نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی تا نقش
دیوار بدست آوردن دنیا هنر نیست یکی را کر توانی دل بدست آر **مطایبه** سالی در میان پیادگان حجاج نزاعی افتاد و دعوای
تیز در انتفر پیاده بودم از بی انصافی در سر وردی همدیگر افتادیم و دادفش و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل
خود میگفت بوالعجب کاری است که پیادگان عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر میبرند فرزین میشوند یعنی بهر آن میسگردند که بودند و پیادگان
حاج بادیه بسر بردند تبر شدند **قطعه** از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق بازآرمیدرند حاجی تو نیستی شتر است ارمرای
انکه بیچاره خار نخورد و بار میبرد **لطیفه** هندوئی نفط انداری همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانهٔ نیست باری نه این است
بیت تا بدانی که سخن عین صوابست بگوی و انکه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی **حکایت** مردی را درد چشم خواست پیش
بیطار رفت که مرا دوا کن بیطار از انچه در چشم چارپایان میکشید در چشم او کرد کور شد خصومت پیش داور بردند گفت بروی هیچ تاوان
نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن آنست که هر که نا آزموده را کار بزرگ فرماید آخر ندامت خورد و بزرگان
خردمندان سخنت رای منسوب کردد **قطعه** ندهد هوشمند روشن رای بافرومایه کارهای خطیر بوریابافت کرچه بافنده است
بزرکش بکارکاه حریر **حکایت** یکی از بزرکان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق کورش چه نویسیم گفت آیات
کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بزور کار آن سوده کرد و خلایق بر و کذرند و
سکان بر و شاشند اکر بضرورت چیزی همی نویسید این بیت کفایت میکند **قطعه** آه هر کز که سبز در بستان بدمیدی چه خوش
شدی دل من بکذاید دست تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده از کل من **حکایت** پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت کذر
کرد دید که بندهٔ خود را دست و پای استوار بسته عقوبتش همیکرد کفت ای پسر همچون تو مخلوقی را خدای تعالی اسیر حکم تو کرده است و ترا
بروی فضیلت نهاده شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بروی روا مدار شاید که فردای قیامت بر از تو باشد
و شرمساری بری **مثنوی** بر بنده کمر خشم بسیار جورش کمن و دلش میازار او را تو بده درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرکتر خداوند **الحکایة** ارسلان و آغوش فرمان ده خود کمن فراموش در خبرست
از پیغمبر صلی الله علیه و آله که بزرکترین حسرتی در روز قیامت آن باشد که بندهٔ صالح را به بهشت برند و خواجهٔ طالح را بدوزخ **قطعه**
بر غلامی که طوع خدمت تست خشم بیحد مران و طیره مکیر کر فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر **حکایت** سالی از بلخ باشتابیان

همسفر بودم و راه از خراسیان پرخطر جوانی ببدرقه همراه ما شد تیرباز و چرخ انداز و سلحشور و پیش زور که ده مرد توانا گمان او نزه بکردندی و زور آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده آواز کوس دلاوران بگوش او نرسیده و برق شمشیر سواران بچشم ندیده **بیت** نیفتاده در دست دشمن اسیر مگر دشمن نباریده باران تیر اتفاقا شبی و آن جوان در پی یکدیگر دوان هر آن دیوار که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و لتفاخر کنان گفتی **بیت** شیر کوتاه سرپنجه گردان بیند پیل کوتاه کف بازوی مردان بیند ما در نیخالت بودیم که دو هندوانه بر سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند در دست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه مانی **بیت** بیار آنچه داری زمردی و زور که دشمن بپای خود آمد بکور تیر و کمان را دیدم که از دست جوان افتاده و لرزه در استخوان **بیت** نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای بروز حملهٔ زور آوران بدارد پای چاره جز آن ندیدیم که جامه و رخت و سلاح بایشان دادیم و جان بسلامت بردیم قطعه بکارهای گران مردکار دیده فرست که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند جوان اگرچه قوی بال و پیلتن باشد بخنجر دشمنش از هول بگسلد پیوند بنزد پیر جهاندیده جنگ معلوم است چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند **حکایت** توانگزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش زادهٔ مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرشش رخام انداخته و خشت فیروزه در و بکار برده بگور پدرت چه ماند که دو سه خشت فراهم آورده اند و مشتی خاک بر و کرده در و بچه گفت خاموش که تا پدرت از زیر این سنگهای گران بیرون آید پدرم بهشت رسیده باشد و در خبر است که **موت الفقرا راحة و موت الاغنیا حسرة** درویشان در ملک خود چیزی ندارند که بحسرت بگذارند **بیت** خرکه کمتر نهند بروی بار بره آسوده تر کند رفتار **قطعه** مرد درویش که بار ستم فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبکبار آمد وانکه در نعمت و آسایش و آسایش زیست مردنش زینهار شک منیست که دشوار آید همه حال اسیری بد بهتر از حال اسیری که گرفتار آید **حکایت** بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که رسول صلعم فرموده است **اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک** گفت بحکم آنکه هر آن دشمن که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند **قطعه** زشته خوی شود آدمی بکم خوردن و گر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد مراد هر که برای مطیع امر تو شد خلاف نفس که کردن گشد چو یافت مراد **جدال سعدی با مدعی در باب توانگری و درویشی** یکی را بصورت درویشان نه بر صفت ایشان دیدم در محفلی نشسته و شمعی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانید و بود که درویشان را دست قدرت بسته است و پای ارادت شکسته **بیت** کریمان را بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم شنیدن این سخن بغایت ناپسند آمد گفتم ای ملامت توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول آنگاه بطعام برکه متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بر اهل و پیران و اقارب و حیران رسد **نظم** توانگر ازو قسمت و نذر و مهمانی زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی توکی بدولت ایشان رسی که نتوانی

جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی اگر قوت جود است و اگر قدرت سجود توانگران را بمیسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون
و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست
تهی چه مروت و از پای شکسته چه سیر آید و از دست کرسنه چه خیر قطعه شب پراکنده خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادش مور کرد آورد به
تابستان تا فراغت بود زمستانش فراغت باقه نپیوندد و جمعیت خاطر در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریم عشا بسته و دیگری منتظر
عشا نشسته هر کز این بدان کی ماند بیت خداوندان نعمت بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل پس عبادت ایشان بقبول
نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد و عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من
الفقر المکب و مجاورة من لا احب و در خبر است که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا نشنیدهٔ که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده است الفقر
فخری گفتم خاموش که اشارت رسول علیه السلام بفقر طایفه ایست که مردمیدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه فقرایشان که فرقهٔ ابرار پوشند
و لقمهٔ اورار نوشند رباعی ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بیتوشه چه تدبیر کنی وقت بسیج روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
بتسبیح هزار دانه بر دست مپیچ درویش بمعرفت نیاراستن فقرش بگفر انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید چیز بوجود نعمت بر نهٔ پوشیدن
و یاد استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنا جنس اربا بمرتبهٔ ایشان که رساند دید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق تعالی در محکم تنزیل از نعمت اهل بهشت
خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم و فواکه و هم مکرمون فی جنات نعیم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروست و ملک قناعت
زیر نگین رزق معلوم بیت تشنگان را نماید در خواب همه عالم بچشم چشمهٔ آب هر کجا که سختی دیدهٔ و تلخی چشیدهٔ رامینی خود را بشره در کارهای
عظیم و مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد بیت سگی را چون کلوخی بر سر آید
رشادی بر جهد کاین استخوانست وگر نقشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانست اما صاحب نعمت بعین عنایت
حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ همانا که من تقریر امیخن بگردم و برهان این بیان بیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هر گز دیدهٔ که دست
دغائی بر کتف بسته یا مینوائی در زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا دستی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیر مردان را الحکم ضرورت
و احتیاج در قفسها گرفته اند و کمها سفته و محتمل است که درویش را نفس امّاره مطالبت کند چون قوت احسانش نباشد بعصیان
مبتلا گردد که بطن و فرج توامانند یعنی دو فرزند یک شکم اند مادام که این برجاست آن برپاست شنیدم که درویشی را باحدث خبیث
بگرفتند بانکه شرمساری و هم سنگساری بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم چه کنم لا رهبانیة فی الاسلام
و از جملهٔ مواجب سکون و جمعیت اندرون که خداوندان نعمت را ثابت است یکی آنکه هر شب صنمی را در بر گیرند و هر روز جوانی از سر
انچنان صنمی که صبح تابان را دست از صباحت او بر دلست و سرو خرامان را پای از خجالت در گل بیت بخون عزیزان فرو برده
چنگ سر انگشتها کرده عناب رنگ محالست که با وجود حسن طلعت او کرد مناهی کردند یا قصد تباهی کنند بیت دلی کز عشق بهشتی ربود و نیما کرد کی التفات کند بر بتان یغمائی شعر من کان مین یدیه ما اشتهی رُطبٌ یغنیه ذلک عن رجم الغناقید اغلب
تنی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و سکان کرسنه نان ربایند بیت چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد

کاین شر صالح است یا خر دجال چه مایهٔ مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده و عرض کرامی بباد رشت نامی برداده بیت
باکرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند حالی که من سخن بگفتم غمان طاقت درویش از دست تحمل برفت و
تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان سابقه در وصف ایشان بکردی و
سخنهای پریشان گفتی و هم تصور کند که این طایفه زهر فاقه را تریاقند و یا کلید خزینهٔ این ارزاق مشتی متکبر و مغرور مجعب و نفور مشتغل
مال و نعمت و متقن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را یکدانگ منسوب کنند و فقرا را به بی سر و
پائی معیوب کردانند و بغربت مالی که دارند و غرور جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن در سر دارند که
بکسی فرود آرند و نه آن در دل که دل کسی بدست آرند و حکما گفته اند هر که بطاعت کم از دکرانست و بنعمت بیش بصورت تواناگراست
و بمعنی درویش بیت گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم کون خرش شمار اگر گاو عنبر است گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرم اند
گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اندچه فایده برند و نمیبارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمیتابند و بر کب استطاعت سوارند و بمسافت قدمی
بر خدا تعالی نهنند و در می بی من و اذی مذهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخبث نگهدارند و بحسرت بگذارند و حکما گفته اند سه تخیل وقتی
از خاک بدر آید که وی در خاک در آید بیت برنج و سعی کسی دولتی بدست آرد دگر کس آید و بی رنج و سعی بر دارد گفتم بر بخل خداوندان
نعمت وقوف نیافتهٔ الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع بگسیو نهد کریم و بخیلش یکسان نماند محک شناسد که زر چیست و گداداند
که ممسک و تواناگر کیست گفتا تجربه این میکویم که متعلقان عنیف بر در دارند و غلیظان شدید بر کنار تا بار عزیزان ندهند و دست
جفا بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند در خانه کس نیست و بحقیقت راست گفته باشند بیت از آنرا که عقل و همت و تدبیر و رایی نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست گفتم بعلت انکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقلست
که اگر ریگ بیابان دُر شود گدایان پُر شود بیت دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا بر نشود هم چنانکه چاه بشبنم حاتم طائی که بیابان
نشین بود اگر در شهر بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و لباس بر تن او پاره کشتی بیت در من سنگر تا دگران چشم ندارند گفت
گدایان نتوان کرد ثوابی گفت من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه بر مال ایشان حسرت میخوری مادرین گفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدی تا نقد کیسهٔ همت همه در باخت و تیر
جعبهٔ حجت همه بینداخت قطعه هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست وین ورزو معرفت که
سخندان سجعکوی بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست عاقبة الامر دلیلش نماند دلیلش کردم و دست تعدی دراز کرد و بیهوده
گفتن آغاز کرد که سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آذربت تراش که بحجت با پسر برنیامد
بجنبش برخواست که قال الله تعالی لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید نخدانش گرفتم قطعه او در من و
من در وفتاده خلق از پی ما دوان و خندان انگشت تعجب جهانی از گفت شنید ما بدندان القصه برافگند این سخن
پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان تواناگران و درویشان فرقی بگوید قاضی

چون هیأت ما بدید منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد بعد از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای انکه تو انکر از اثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل است خار است و با خرمی خار است و بر سر گنج مار است و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است لذت حیش دنیا را الدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیو مکاره در پیش **بیت** جور دشمن چکند گر نکند طالعت دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک هم چنین در زمرهٔ تو انگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابر اند و صبور **بیت** اگر ژاله هر قطرهٔ دُر شدی چو خر مهره بازار او پر شدی بقربان حضرت عزت تو انگر انند درویش سیرت و درویشانند تو انگران همت مهین تو انگران آنست که غم درویشان خورد و بهین درویشان انکه کم تو انگران گیرد قال الله تعالی و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس دمی عتاب از من نگر دانید و بجانب درویش آورد و گفت ایکه گفتی تو انگران مشتغل بناهی اند و دست ملاهی بنغم طایفه اند چنانکه گفتی مستند قاصر همت و کافر نعمت که بر ندوزند و نخورند و ندهند اگر فی المثل باران نبارد و یا طوفان جهان بردارد باعتماد کمنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند و گویند **بیت** گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست بطر از طوفان چه باک **شعر** دونان چو کلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند قومی بدین صفت اند که بیان کردم و طایفهٔ دیگر خوان نعمت نهاده و صلای کرم در داده و میان بخدمت آزادگان بسته و ابرو بتواضع گشاده طالب نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم و عادل المؤید من عند الله المظفر و المنصور علی الاعدا آء مالک ازمة الانام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان مظفر الدنیا و الدین ابو بکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه **قطعه** مدبر جهای سپهر بر کز ین کریمی که دست جود تو بر خاندان آدم کرد خدای خواست که بر عالمی ببخشاید بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از حد قیاس سهو مسابقه در گذراست بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ماضی در گذشتیم و بعذر ما جرای راه مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسهٔ چند بر سر و روی یکدیگر دادیم و ختم سخن بر ین دو بیت کردیم **قطعه** کمن زگردش گیتی شکایت ای درویش که تیره بختی اگر هم بدین نسق مردی تو انگر اچو دل و دست کامرانت هست بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیک بخت کیست و بدبخت چیست گفت نیک بخت انکه خورد و کشت و بدبخت انکه مرد و هشت **بیت** مکن بنا ز بر آن هیچکس که هیچ نکرد بهٔ که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد **پند** موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید عاقبت شنیدی که چه دید **قطعه** انکس که بدینار و درم خیر نیندوخت سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد عرب گوید که جُد و لا تمنن فان الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و عطا ده و منت منه که نفع آن بتو باز رسد **قطعه** درخت کرم هر کجا بیخ کرد کند ساق او تا فلک شاخ و بالای او کرامید داری کز و برخوری بمنت منه ور نه بر پای او **قطعه** شکر خدای کن که موفق شدی بخیر زانعام و فضل او نه مقلل گذاشتت منت منه که خدمت سلطان همی کنی منت شناس از انکه بخدمت گذاشتت **لطیفه** دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی انکه مال اندوخت و نخورد و دیگر انکه علم آموخت

وعمل نکرد مثنوی علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بود نه دانشمند چارپایی بر و کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر که بر او هیزم است یا دفتر پند علم از بهر دین پرور دست نه از بهر دنیا خوردن بیت هر که پرهیز و زهد و علم فروخت
خرمنی کرد کرد و پاک بسوخت حکمت عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار بهدی بر و هولا بهندی بیت بیفایده هر که عمر در باخت
چیزی نخرید و زر بینداخت حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یا بدو پادشاهان بنصیحت خردمندان
محتاج ترند که خردمندان بتقرب پادشاهان قطعه پندم اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم به ازین پند نیست جز نخرد مند مفرما عمل
گرچه عمل کار خردمند نیست حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست رحم آوردن
بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر مظلومان بیت خبیث را چه تعهد کنی و بنوازی بدولت تو نکند
با نبازی بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان غره نباید شد که آن بخیال سبدل شود و این بخوابی متغیر
گردد بیت معشوق هزار دوست را دل ندهی و میدهی ان دل بجدائی بنهی پند هر آن سری که داری با دوست در میان
منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان باشد که روزی دوست شود و رازی که خواهی نهان ماند با هیچکس در
میان منه اگرچه معتمد باشد که هیچکس بر سر توازتو مشفق تر نباشد قطعه خامشی به که ضمیر دل خویش بکسی گفتن و گفتن که مگوی السلیم
آب زسرچشمه به بند که چو پر شد نتوان بستن جوی بیت سخنی در نهان نباید گفت که بهر انجمن نشاید گفت حکمت دشمن ضعیف
که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا تملق دشمنان
چه رسد حکمت هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد قطعه امروز بکش چه میتوان کشت کاتش چه
بلند شد جهان سوخت مگذار که زه کند کمان را دشمن که به تیر میتوان دوخت پند سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست
گردند شرم زده نشوی مثنوی میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است کنند این و
آن خوش و کرباره دل وی اندر میان کور بخت و خجل میان دو کس آتش افروختن نه عقلست خود در میان سوختن قطعه
در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش پیش دیوار انچه گوئی هوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش
بیت هر که با دشمنان بجوید صلح سر آزار دوستان دارد بیت بشوی ای خردمند از آن دوست دست که با دشمنانت
بود هم نشست پند چون در امضای کاری متردد باشی اظرف اختیار کن که بی آزار تر بر آید بیت با مردم سهل کوی دشوار مگوی
با انکه در صلح زند جنگ مجوی پند تا کار نریز بر آید جان در خطر افکندن نشاید چنانکه عرب گوید آخر الحیل السیف بیت چو دست
از همه حیلتی در گسست حلالست بردن بشمشیر دست حکمت بر عجز دشمن رحمت کن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت دشمن چو مبینی
ناتوان لاف از بروت خود مزن مغز نیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن لطیفه هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او
برهاند و او را از عذاب خدا قطعه پسندیده است بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم ندانست انکه رحمت کرد بر مار
که این ظلمست بر فرزند آدم پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کاری عین صوابست

مثنوی ضرر کن زانکه دشمن کوید آن کن که برزانوزنی دست تغابن کرت راهی نماید راست چون تیر ازو برگرد و راه
دست چپ گیر **حکمت** خشم پیش ازحد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت برد نه چندان درشتی کن که ازتو سیر گردند و
نه چندان نرمی که برتو دلیر شوند **مثنوی** درشتی ونرمی بهم درهبست چورگ زن که جراح ومرهم نه است درشتی تیغ گیرد
خردمندپیش نه سستی که ناقص کند قدرخویش نه مرخویشتن رافزونی نهد نه یکباره تن درزبونی نهد **مثنوی** شبانی بپدر
گفت ای خردمند مرا تعلیم کن پیرانه یک پند بگفتا نیکمردی کن نه چندان که گرد چیره گرگ تیزدندان **حکمت** دوکس دشمن
ملک ودین اند پادشاه بیحلم وزاهد بی علم **بیت** برسرملک مباد آن ملک فرمانده که خدا را نبود بنده فرمان بردار **حکمت**
پادشاه باید که خشم بردشمنان تاتجدی نراند که دوستان را برد اعتماد نماند که آتش خشم در دل خداوند خشم افتد پس انکه زنا
بخصم رسد یا زسد **مثنوی** نشاید بنی آدم خاک زاد که برسرکند کبر و تندی وباد ترا باچنین تندی وسرکشی نه پندارم ازخاک
از آتشی **قطعه** درخاک بیلقان برسیدم بعابدی گفتم مرا بتربیت ازجهل پاک کن گفتا برو چوخاک تحمل کن ای فقیه یا هرچه خواندۀ
همه درزیر خاک کن **لطیفه** بدخوی ودوست خوی بدخود گرفتار است هرکجا که رود ازچنگ عقوبت او خلاص نیابد **بیت**
اگرزدست بلا برفلک رود بدخوی زدست خوی بدخویش در بلا باشد **پند** چومینی که درسپاه دشمن خلاف ومفارقت
افتد توجمع باش واگرجمع شوند ازپریشانی خویش اندیشه کن **قطعه** بروبا دوستان آسوده بنشین چومینی درمیان دشمنان
جنگ وگرمینی که باهم میزبانند گمان رازه کن وبرپاره برسنگ **ملتمسه** دشمن چوازهمه حیلت درماند سلسلۀ دوستی بجنباند
پس انکه بدوستی کار نمانند که دشمن نتواند کرد پند سرمار بدست دشمن بکوب که ازاحدی الحسنیین خالی نباشد اگراین غالب
آمد مار کشتی واگرنه ازدست دشمن برستی **بیت** بروز معرکه ایمن مشوزخشم ضعیف که مغز شیر برآرد چودل زجان برداشت
پند خبری که دانی دل بیازارد توخاموش باش تادیگری بیارد **بیت** بلبلا مژدۀ بهاربیار خبرمده بوم بازگذار **تحذیر** پادشاهرا
برخیانت کسی واقف مگردان مگرانگاه که برقول وی کلی واثق باشی واگرنه درهلاک خویش سعی همینی **قطعه** بسیج سخن گفتن
انگاه کن چودانی که درکار گیرد سخن کمالست درنفس انسان سخن توخود را بگفتار ناقص مکن **مطایبه** هرکه بنصیحت خود را نکند او
خود بنصیحت دیگری محتاج است **ملاطفه** فریب دشمن مخور وغرور مداح مخر که آن دام زرق نهاده است واین کام طمع
گشاده احمق راستایش خوش آید چون لاشه که درکعبش دمی فربه نماید **قطعه** الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندک مایۀ نفع ازتو
دارد اگر روزی مرادش برنیاری دوصد چندان عیوبت برشمارد **تربیت** متکلم را تاکسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد **بیت**
مشوغره برحسن گفتار خویش بتحسین نادان وپندار خویش **ملاطفه** همه کس را عقل وکفایت خود بکمال نماید وفرزند خود بجمال
قطعه یکی جهود ومسلمان نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت ازحدیث ایشانم بطیره گفت مسلمان گراین قبالۀ من درست
نیست خدایا جهود میرانم جهود گفت بتورات میخورم سوگند وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم گراز بسیط زمین عقل منهدم گردد نخود همان
نبرد هیچکس که نادانم **مطایبه** ده آدمی برسفرۀ نان بخورند ودوسگ برمرداری بسر نبرند حریص باجبانی گرسنه است

وقانع نبانی سیر بیت رود تنگ بیک نان تی پرکرد و نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ مثنوی پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا این گوصیت کرد و بگذشت که شهوت آتش است از وی پرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز در آن آتش بسیاری طاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز نصیحت هرکه در حال توانائی نیکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند بیت بداختر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا و جودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرامند یوسف نفروشند آنچه خرند آلم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان بیت بقول دشمن پیمان دوست نگسلی ببین که از که بریدی و با که پیوستی قطعه شیطان با مخلصان برنمی آید و سلطان با مفلسان مثنوی وامش مده انکه نمی نماز بست ور خود دمش رفاقه باز است که فرض خدا نمیگذارد از قرض تو نیز غم ندارد قطعه خاک مشرق شنیده ام که کنند بچهل سال کاسه چینی صد بروزی کنند در مغرب لاجرم قیمتش همی نبی قطعه مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد و آدمیزاد ندارد خبر از عقل و تمیز انکه ناکاه کسی کشت بچیزی نرسید وین تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز آبکینه همه جا هست از آن قدرش نیست لعل و شوار بست آید از آنست عزیز حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر آید مثنوی بچشم خویش دیدم در بیابان که مردآهسته بگذشت از شتابان سمندی باد پا از تک فرماند شتربان همچنان آهسته میراند ملاطفه نادان را بهتر از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی قطعه چون ندانی کمال و فضل آن به که زبان در دهان نگهداری آدمی را زبان فضیحت کرد جوز بمغز را سبکساری ❊ قطعه خری را الهی تعلیم میداد برو بر صرف کرده عمر دایم حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی درین سودا بترس از لوم لائم نیاموزد بهائم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهایم هرکه تامل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب یا سخن آرای چو مردم بهوش یا بخموشی همچو بهایم خموش حکمت هرکه بادانا تر از خود بحث کند تا بداند که دانا است بداند که نادان است بیت چون در آویزی از تو بسخن گرچه به دانی اعتراض مکن لطیفه هرکه با بدان نشیند نیکی نه بیند مثنوی گر نشیند فرشته با دیو وحشت آموزد و خیانت ریو از بدان نیکوئی نیاموزی نکند کرک پوستین دوزی پسند مردمان را عیب نهانی آشکارا مکن که مرا ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتبار تشبیه هرکه علم خواند و عمل نکرد چنان ماند که کاه در اند و تخم نیفشاند عبرت از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بیمغز بضاعت را نشاید نه هرکه در مجادله چست در معامله درست بیت بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون بازگنی مادر مادر باشد حکمت اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بیقدر بودی بیت گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی حکمت نه هرکه بصورت نیکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست قطعه توان شناخت بیک روز در شمایل مرد که تا کجایش رسیده است پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نکرد و سالها معلوم تحذیر هرکه با بزرگان ستیز د خون خود بریزد قطعه خویشتن را بزرگ می بیند راست گفتند یک دو بیند لوچ زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی بسر کنی با قوچ پند پنجه زدن با شیر و مشت با شمشیر کار خردمندان نیست بیت جنگ و زور آوری مکن با مست پیش سر پنجه در بغل نه دست حکمت ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن خویش است در هلاک

خویش قطعه سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان تقبال مست بازو بگهل میفکند پنجه با مرد آهنین چنگال حکمت هرکه نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد بیت چون نیامد نصیحتم در گوش اگرت سر زنش کنم مخروش لطیفه بی هنران چون هنرمندان را نتوانند دید همچنانکه سگان بازاری سگان شکاری را نبینند مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند مغله چون هنر با کسی برنیابد بخشش در پوستین افتد بیت کند هر آئینه غیبت حکیم کوته دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال شکایت اگر جور شکم نبودی هیچ مرغی در دام نیفتادی بلکه صیاد دام ننهادی بیت شکم بندد ستست و بنخیر پای شکم بنده کمتر پرستد خدای حکمت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان تا سدرمق و جوانان تا طبق بردارند و پیران تا غرق کنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس بیت اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی زتنگی معده شبی زدلتنگی پند مشورت بازنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه حکمت هر که را دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است بیت سنگ بر دست و مار بر سر سنگ نکند مرد هوشیار درنگ بیت ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان کروهی از خردمندان بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولی تر است بحکم آنکه احتیاط با قیمت توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تامل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع باشد مثنوی نیک سهل است زنده بجان کردن کشته را باز زنده توان کرد شرط عقلست صبر تیر انداز آنکه رفت از کمان نیاید باز حکمت حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست سنگی است که گوهر را می شکند بیت نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب هم قفسش قطعه گر هنرمند را و باش جفای بیخرد دل خویش نیازارد و در هم نشود سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود حکمت خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن صورت نه بندد شکفت مدار گر آواز برط از غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عنبر از بوی کنده سیر فرو ماند مثنوی بلند آوازه نادان کردن افراخت که دانا را بشیری نینداخت نمیدانی که آهنگ حجازی فرو بندد زبانگ طبل غازی جوهر اگر در خلاف افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بر فلک رسد همان خسیس بیت استعداد بی تربیت ضایع است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اگرچه بنسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست لیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است بلکه آن خود از خاصیت وی است مشک آنست که خود ببوید نه انکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی و یافه درای نظم عالم اندر میان بیخبران بیت مثلی گفته اند صدیقان شاهدی در میان کوران است مصحفی در سرای زندیقان مثنوی چوکنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبر زادگی قدرش نیفزود هنر بنمای اگر داری تو گوهر کل از خار است و ابراهیم از آذر حکمت دوستی را که بعمری فرهنگ آرد نشاید که بیکدم بیازارند بیت سنگی بچند سال شود لعل پارهٔ زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز بیت درخرمی بر سرائی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند حکمت رای بقوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون بیت تیز باید و تدبیر و رای وانکه ملک بکه ملک و دولت

نادان سلاح جنگ خداست جوانمرد فاسق که بخورد و بدهد به از عابدی که ببرد و بنهد هرکه ترک شهوت از بهر قبول خلق کند از شهوت حلال بشهوت حرام افتاده است **بیت** عابدی که نه از بهر خدا کوشه نشیند بیچاره در آئینه تاریک چه بیند **حکمت** اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست قدرت ندارند سنگ خورده نگه میدارند تا بهنگام فرصت دمار از روزگار ظالم برآرند **شعر** وقطرة الی قطرة اذا اتفقت نهر ونهر علی نهر اذا اجتمعت بحر **بیت** اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار عالم را نشاید که بسفاهت از عامی بحلم درگذرد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم **بیت** چو با سفله کوئی بلطف و خوشی فزون گردد شرش کبر و گردنکشی **وعظ** معصیت از هرکه صادر شود ناپسندیده است و از علما ناپسندیده تر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون با سیری برند شرمساری او بیشتر بود **مثنوی** عامی نادان پریشان روزگار به ز دانشمند نا پرهیزگار کان نبیند از راه او فتاد وین دو چشمش بود و در چاه او فتاد **حکمت** هرکه در زندگانش نخورند در مردگی نامش نبرند لذت انکو رزان بیوه داند نه خداوند سیوه یوسف علیه السلام در خشک سالی نان سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند **مثنوی** انکه در راحت و نعمت زیست او چه داند که حال درماندگان کسی داند که با حال خویش درماند **قطعه** ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش سوخته در آب و گل است آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه کانچه بر روزن او میکند دود دلست **حکمت** درویش ضعیف حال را در تنگی و خشک سالی پرس که چونی مگر بشرط انکه مرهمی بر ریشش بنهی و معلومی در پیش **قطعه** خری میبارد کل نادری کل در افتاده بدل بر دوشفقت کن ولی مرو بسرش کنون که رفتی و پرسیدیش که چون شد حال میان به بند چو مردان بگیر دم خرش **حکمت** دو چیز محال عقلست و خلاف نقل خوردن پیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم **قطعه** قضا کر نشود کر هزار ناله و آه بشکر با بشکایت برآید از دهنی فرشته کو وکیلست بر خزاین باد چو غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی **پند** ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان ببری **قطعه** جهد رزق ار کنی و گر نکنی برساند خدای عز وجل **حکمت** به نا نهاده دست نرسد و نهاده هرجا که هست برسد **بیت** شنیده ام که سکندر برفت تا ظلمات: بجد و محنت و انکه نخورد آب حیات **حکمت** صیاد بیروزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **بیت** مسکین حریص در همه عالم همی دود او در قضای رزق و اجل در قفای او **حکمت** تو انگر فاسق کلوخ زراندوده است و درویش صالح شاهد خاک آلوده این دلیق موسی است مرقع و آن ریش فرعونست مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب **قطعه** هر کجا جاه و دولتی است بدان خاطر خسته در نخواهد یافت خبرش ده که هیچ دولت و جاه بسرای دگر نخواهد رفت **حکمت** حسود از نعمت حق نخلیست و بندهٔ بیگناه را دشمن **قطعه** مرد کی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه گفتم ایخواجه گر تو بدبختی مردم نیک بخت را چه گناه **قطعه** الا تا نخواهی بلا بر جسود که آن بخت برگشته خود در بلاست چه حاجت که بادی کنی دشمنی که او را چنان دشمنی در قفاست **حکمت** تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی بصر فتد مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در **نکته** مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورة مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متماون

سه مویی در دهان شیر دیدند گفتند گر بروز اجل

سوار خفته عاصی که دست بردارد و به از عابدی که کبر در سر دارد **بیت** سر هنگ لطیف خوی و دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار **حکمت** عالم سهیل زنبور عسل است **بیت** زنبور درشت بیمروت راکوی باری چو عسل نمیدهی نیش مزن **حکمت** مرد بیمروت زلست و عابد باطمع رهزن **قطعه** ای بناموس کرده جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه دست کوتاه باید از دنیا آستین چه دراز و چه کوتاه **حکمت** دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل برنیاید تاجری کشتی شکسته و پسری با قلندران نشسته **قطعه** پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سهیل یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش برخانمان آتش بنیل **متنبیه** خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود از آن عزیزتر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خوردهٔ انبان خود بالذت تر **بیت** سر که از دست رنج خویش خورد به ز حلوای صد ستمگر مرد **حکمت** خدا نه بره خلاف رای صوابست و نقض عهد اولی الالباب دارد بکان خوردن و راه نادیده بیکار روان رفتن **حکایت** از امام مرشد محمد غزالی پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت از آنچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم **قطعه** امید عافیت آنکه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس نه بمنی بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانائی پند هر چه دانی که هر آئینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت رازیان دارد **قطعه** چو لقمان دید اندر دست داود همی آهن بمعجز موم کرد و نپرسیدش چه میسازی چو دانست که بی پرسیدنش معلوم کرد و از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی یا باخداوند خانه در سازی **قطعه** **حکایت** بر مزاج مستمع کوی اگر دانی که دارد با تو میلی هر آن عاقل که با مجنون نشیند نباید کرد پیشش جز ذکر لیلی هر که بابدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان در او اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب نشود الا بمخمر خوردن **مثنوی** رقم بر خود بنادانی کشیدی چو نادان را بصحبت برگزیدی طلب کردم ز دانایان یکی پند مرا گفتند با نادان مپیوند که گر صاحب تمیزی خربباشی وگر نادانی ابله تربباشی **حکمت** حلم شر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش بگیرد و صد فرسنگ ببرد کردن از متابعت او نپیچد اما اگر راه هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی انجا خواهد برد و زمام از کفش در گسلاند و دیگر متابعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت ندموست و گفته اند که دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند **قطعه** کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش وگر ستیزه کند در دو چشمش افگن خاک سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک **حکمت** هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش معلوم کنند **قطعه** ندهد هوشمند جواب مگر آنگه کز و سؤال کنند گرچه بر حق بود مزاج سخن حمل دعویش بر محال کنند **ادب** پیشی درون حامه دانستم و شیخ رحمة الله علیه هر روز پرسیدی که ریشت چونست پرسیدی که بر کجاست دانستم از آن احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن بسنجد از جوابش نرنجد **قطعه** تا نیک ندانی که سخن عین صوابست باید که بگفتن دهن از هم نگشائی گر راست سخن گوئی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهائی **حکمت** دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام که بدروغ منسوب شدند بر است گفتن ایشان نیز اعتماد نماند قال الله تعالی بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل **قطعه** یکی را که عادت بود راستی خطائی کند در گذاری روا ست وگر نامور شد بقول دروغ اگر راست گوید نگویند راست **حکمت** یکی را از تخت پادشاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نگاهدارد **بیت** وقتی است خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ور خود بود اندر شکم

حوت چو یونس حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر در کشد و اگر غمزه لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند قطعه کز بحشر خطاب قهر کنند
انبیا را چه جای معذرتست پرده از روی لطف کو بردار کاشقیا را امید مغفرتست و عظ هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب
عقبا گرفتار آید قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر بیت پند است خطاب مهتران را نکه بند چون پند دهند دون
بند نهند پند نیک بختان بحکایات و امثال پیشینیان پذیرند از آن پیش که پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند قطعه نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دکر مرغ بیند اندر بند پند گیرد ز مصاب دکران تا نگیرند دیکران ز تو پند حکمت ازانکه کوشش ارادت کران آفریده اند چون کند که نشنود
وانرا که بکمند سعادت کشیده اند چون کند که نرود بیت شب تاریک دوستان خدای می نتابد چو روز رخشنده این سعادت
بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده رباعی از تو بگله نالم که دکر داور نیست وز دست تو بهیچ دست بالاتر نیست
ازانکه ز رهبری کشش کم نکند وانرا که تو کم کنی کشش رهبر نیست عبرت کدای نیک انجام به از پادشاه بدفرجام بیت غمی کز پیش شادمانی
بری به از شادی کز پیش غم خوری لطیفه زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه بیت کرت خوی
من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مگذار حق جل و علا می بیند و میپوشد و همسایه نمی بیند میخروشد بیت نعوذ بالله اگر
خلق غیب دان بودی کسی ز دست خلایق دمی نیاسودی مطایبه زر از معدن بکان کندن پدید آید و از دست بخیل بجان
کندن قطعه دونان نخورند و کوش دارند کویند امید به که خورده روزی بینی بکام دشمن ز رمانده و خاکسار مرده نکنه هر که بر زیردستان
نبخشاید بجور زیردستان کرفتار آید مثنوی نه هر بازو که در وی هست بردی عاجزان را بشکند دست ضعیفان را منه بر دل که روزی
که درمانی بجور زورمندی حکمت عاقل چون خلاف اندر میان بیند بجهد و چون صلح بیند لنکر نهد که انجا سلامت برکرانست و اینجا
حلاوت درمیان لطیفه مقامر را سه شش میاید و لیکن سه یک می آید بیت هزار بار چراکاه خوشتر از میدان ولیکن اسب ندارد
بدست خویش عنان حکمت حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای تعالی آفریده است و برومند کرده هیچیک را آزاد نمیخوانند مکر
سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکی را وظیفی معین است بوقتی معلوم که کاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و در همه
وقت تازه است و اینست صفت آزادکان قطعه برانچه نیکذرد دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد کذشت در بغداد کرت ز دست
برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد و عظ دو کس مرندند و حسرت بردند یکی انکه داشت و نخورد و دیکر انکه دانست
و عمل نکرد قطعه کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب کفتنش کوشد ور کریمی دو صد کنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد خاتمه کتاب
تمام شد کتاب کلستان و الله المستعان بتوفیق ایزد منان غرامه بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن بسوی ایشان است
پوشیده نماند که در موعظه های شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول
از دولت قبول محروم نماند مثنوی با نصیحت بجای خود کردیم روزکاری درین بسر بردیم کر نیاید بکوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس
یا ناظرا فیه سل بالله رحمته علی المصنف و استغفر لکاتبه واطلب لنفسک من حیث ما تریدها من بعد ذلک غفرانا لصاحبه

تمام شد کتاب کلستان بعون الملک المنان در محروسه بمبئی فی شهر شعبان سنه ۱۳۰۱

هو الله تعالی شانه

کتاب بوستان

مصلح الدین شیخ سعدی

علیه الرحمه

چهارم معموره

بمبئی بزیور طبع آراسته شد

شانه العزیز

کتاب بوستان
شیخ سعدی علیه الرحمه
۱۳۰۱ ه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ دستگیر
کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هرکه ازورش سرپتافت
سرپادشاهان گردن فراز
بدرگاه او برزمین نیاز
نه زور آوران رابراند بجور
اگرخشم گیرد زکردار زشت
وگرباد جنبد بجوید کسی
پدربی گمان خشم گیرد بسی
چوبیگانگانش براند زپیش
وگربنده چابک نیاید بکار
اگربر رفیقان نباشی شفیق
بفرسنگ بگریزد ازتو رفیق
وگرترک خدمت کند لشکری
شود شاه لشکرکش ازوی بری
ولیکن خداوند بالا وپست
بعصیان دررزق برکس نبست
دوگونش یکی قطره در بحر علم
کنه بیند وپرده پوشد بحلم
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
اگربرجفا پیشه بستافتی
کی ازدست قهرش امان یافتی
غنی ملکش ازطاعت جن وانس
پرستار امرش همه چیز وکس

چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف روزی خورد
لطیف و کرم گسته و کارساز
که دارای خلق است و دانای راز

مرا و ترا رسد کبریا و منی
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت
یکی را ببندد کلاه شقاوت

گلستان کند آتشی بر خلیل
گروهی بر آتش بر و زاب نیل
گر آنست منشور احسان اوست
ور آنست توقیع فرمان اوست

بخندید اگر بر کشد تیغ حکم
بسازند گر و بیان صنم و بکم
وگر دردهد یک صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم

فرومانده گان را برحمت نزیب
بدرگاه لطف و بزرگیش بر
بزرگان نهاده بزرگی زسر
ز اسرار ناگفته نطقش خبیر

تضرع کنان را بدعوت مجیب
برحوال نابوده علمش بصیر
نه مستغنی از طاعتش پشت کس
بقدرت نخهد ربالا و شیب

بگلک قضا در رحم نقش بند
نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکو پسند
ز مشرق بمغرب برد آفتاب

همی گسترانید فرش تراب
چو سجاده نیکمردان بر آب
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
روان کرد و بنهاد کشتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ
دهد نطفه را صورتی چون پری
که کرده است بر آب صورتگری

ز صلب آورد نطفه در شکم
گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
زابر فکند قطره سوی یم
براو علم یکذره پوشیده نیست

ازان قطره لؤلؤی لالا کند
وزین صورتی سرو بالا کند
که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور

اگرچند بیدست و پاینده زور
بامرش وجود از عدم نقش بست
که داند جز او کردن از نیست هست

نیامد برش دردناک غمی — که ننهاد بر خاطرش مرهمی
کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سر شرزمین
اگر زیردستی بیفتد چو خواست — زبردست افتاده مردِ خداست
چنوئی خردمند فرّخ نهاد — ندارد جهان تا جهان هست یاد
کس این رسم و ترتیب و آئین ندید — نه بینی در ایّام اورنجه
چنان سایه گستر بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی
در ایّام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار
هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایّام تست
ملوک از نکونامی اندر بهشت — ز پیشینگان سیرت آموختند
سکندر بدیوار روئین سنگ — بگرد از جهان راه یاجوج تنگ
زبان آوری کاندرین مهد داد — شکایت نکوید زبانش مباد
برون بینم اوصاف شه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب
فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم
بلند اختر عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته
که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی
تنت باد پیوسته چون دین درست — بداندیش را دل چو تدبیر سست
جهان آفرین بر تو رحمت کناد — دگر هر چه گویم فسونست و باد
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد — که چون تو خلف نامبردار کرد
خدایا بران تربت نامدار — بفضلت که باران رحمت ببار

در مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر سعد بن زنگی مضجعه الله

اتابک محمد شه نیک بخت — زهی دولت ما در روزگار
جوان جوان بخت روشن ضمیر — زهی چشم دولت بروی تو باز
بدانش برزگ و بهمت بلند — نگهدار یارب بچشم خودش
بدست کرم آب دریا ببرد — مقیمش در انصاف و تقوی مدار
تو آن در مکنون نگیدانه — که پیرایهٔ سلطنت خانه
خدایا در آفاق نامی کنش — بتوفیق طاعت گرامی کنش

طلبکار خیراست و امیدوار — خدایا امیدی که دارد برار
ز کردن فرازان تواضع نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست
نه ذکر جمیلش نهان میرود — که صیت کرم در جهان میرود
نه بینی در ایّام او رنجه — که نالد ز بیداد سر پنجه
ازان پیش حق پایکارش نخست — که دست ضعیفان بجایش نخست
همه وقت مردم ز جور زمان — بنالند از کردش آسمان
بعهد تو می بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق
که تا بر فلک ماه و خورشید هست — درین دفتر ذکر جاوید هست
تو در سیرت پادشاهی خویش — گرو بُرده از پادشاهان پیش
تو را اسد یا جوج کفر از زمست — نه روئین چو دیوار اسکندرست
زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهر ند از وجودت وجود
گر آن جمله را سعدی املا کند — مگر دفتری دیگر انشا کند
جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد
غم از گردش روزگارت مباد — وز اندیشه بر دل غبارت مباد
دل و کشورت جمع و معمور باد — ز ملکت پراکندگی دور باد
درونت بتائید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد
همیت بس از کرد کار مجید — که توفیق خیرت بود بر مزید
عجب نیست کان فرع از اصل پاک — که جانش بر حمت و چشمش بخاک
گر از سعد زنگی بماند بیاد — فلک یاور سعد بوبکر باد
خداوند تاج و خداوند تخت — بدولت جوان و ببخت جوان
که رودی چنین پرورد در کنار — همه شهریاران گردن فراز
بپرهیز از آموزگار بدش — مرادش بدینی و عقبی مدار

غم از دشمن ناپسندش مباد ... وز اندیشه بر دل گزندش مباد ... بهشتی درخت آورد چون تو بار ... پسر نامجوی و پدر نامدار

صدف را که بینی ز دُر دانه پر ... نه آن قدر دارد که گیرد کنار ... ازان خاندان خیر بیگانه دان ... که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دولت زهی عدل و داد ... زهی ملک و دولت که پاینده باد ... نگنجد کرمهای حق در قیاس ... چه خدمت گذارد زبان قیاس

خدایا تو این شاه درویش دوست ... که آسایش خلق در ظلّ اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار ... بتوفیق طاعت دلش زنده دار

بروسند دارش درخت امید ... اگر صدق داری بیار و بیا

باب اوّل در عقل و رای جهانداری

تو منزل شناسی و شه راهرو ... سرش سبز و رویش ز رحمت سفید ... براه تکلف مرو سعدیا

مکو پای عزّت بر افلاک نه ... تو حق گوی و خسرو حقایق شنو ... چه حاجت که نه کرسی آسمان

اگر بندهٔ سر براین درنهد ... بگو روی اخلاص بر خاک نه ... بطاعت بنه چهره بر آستان

که پروردگار تو انگر توئی ... کلاه خداوندی از سر بنه ... چو طاعت کسی لبس شاهی مپوش

چو برخیز دازدست کردار من ... توانا و درویش پرور توئی ... نه کشور خدایم نه فرمان دهم

دعا کن بشب چون گدایان بسوز ... مگر دست لطفت شود یار من ... تو بر خیر و نیکی دهم دسترس

کمر بسته گردنکشان بر درت ... اگر میکنی پادشاهی بروز ... زهی بندگان خداوندگار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار ... که پیش آمدم بر پلنگی سوار ... چنان جول ازان حال بر من نشست

تبسّم کنان دست بر لب گرفت ... که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت ... تو هم کردن از حکم داور مپیچ

چو خسرو بفرمان داور بود ... خدایش نگهدار و یاور بود ... محال است چون دوستدارد ترا

ره ایمنست رو از طریقت متاب ... بنه کام و کامی که خواهی بیاب ... نصیحت کسی سودمند آیدش

شنیدم که در وقت نزع روان ... که خاطر نگهدار و درویش باش

پند دادن کسری هرمز را

نیاید بنزدیک دانا پسند ... شبان خفته و گرگ در گوسپند ... برو پاس درویش محتاج دار

رعیّت چو بیخند و سلطان درخت ... درختی بپرورد از بیخ سخت ... مکن تا توانی دل خلق ریش

اگر جادهٔ بایدت مستقیم ... ره پارسایان همیدست و بیم ... کز ندگانش نیاید پسند

وگر در سرشت وی این خوی نیست ... دران کشور آسودگی نیز نیست ... اگر پای بندی رضا پیش گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواه ... که دل تنگ بینی رعیّت رنجاه ... زمستکبران دلاور بترس

وگر کشور آباد بینند بخواب ... که دارد دل اهل کشور خراب ... خرابی و بدنامی آید زجور

بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت — مراعات دهقان کن از بهر خویش

رعیت چو بیخند سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مروت مباشد بدی با کسی — که مر سلطنت را پناهند و پشت — مراعات دهقان کن از بهر خویش

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — که مر سلطنت را پناهند و پشت — مراعات دهقان کن از بهر خویش

حکایت

برآن باش تا هر چه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی — میچ ای پسر کردن از عقل و رای

کریزد رعیت ز بیداد گر — کند نام زشتش بگیتی ثمر — بسی بر نیاید که بنیاد خود

خرابی کند مرد شمشیر زن — نه چندانکه دود دل پیره زن — چراغی که پیره زنی برفروخت

ازان بهره وتر در آفاق کیست — که در ملک رانی با نصاف زیست — چو نوبت رسد زین جهان غم بش

بد و نیک مردم چو می بگذرند — همان به که نامت به نیکی برند — خدا ترس را بر رعیت گمار

بداندیش لشت آن و خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق — ریاست بدست کسانی خطاست

نکو کار پرور نه بیند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی — مکافات دشمن بمالش مکن

مکن جبر بر حاکم ظلم دوست — چو از فربهی بایدش کند پوست — سر گرگ باید هم اول برید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر — در خیبر بر شهر و لشکر ببست — کی آنجا دگر هوشمندان روند

چه مردانگی آید ازره زنان — نکو دار بازارگان و رسول — بزرگان مسافر بجان پرورند

شنیدستم که بازارگان را بخست — گر و خاطر آزرد گردد غریب — غریب آشنا باش و سیاح دوست

نکو بایدت نام نیکی قبول — وز آسیبشان بر حذر باش نیز — زنیکانه پرهیز کردن نکوست

تبه کرد دآن مملکت عنقریب — که هر گز نیاید ز پرورده غدر — چو خدمت گذاریت کرد کهن

نکو دار ضیف و مسافر عزیز — قدیمان خود را بیفزای قدر

قدیمان خود را بیفزای قدر — کرا و را هرم دست قدرت هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید — نبشت این حکایت بنزدیک شاه — که ای شاه آفاق گستر بعدل

چو شد عالش از مینوائی تباه — بهنگام پیری مرانم زپیش — غریبی که پر فتنه باشد سرش

چو بدزال تو کردم جوانی خویش — که خود خوی بد شمنش در نهفت است — وگر پارسی باشدش زاد و بوم

تو گر خشم بروی نگیری رواست — نشاید بلا بر دگر کس گماشت — که گویند برگشته بادا زمین

هم آنجا امانش مده تا بجاشت — که مفلس ندارد ز سلطان هراس — چو مفلس فرو برد کردن بدوش

عمل کردهی مرد منعم شناس — از و بر نیاید دگر جز خروش

که مزدور خوشدل کند کار بیش — کز و دیدهٔ نیکو بجا بسی

درآندم که چشمش ز دیدن بخفت — که مردم ز دستت نه پیچند پای

بکند آنکه بنها د بنیاد بد — بسی دیو باشی که شهری بسوخت

ترحم فرستد بر زرتر بتش — که معمار ملکست و پرهیز کار

که از دستشان دستها بر خداست — که بخشش بر آورد باید زبن

نه چون گوسفندان مردم درید — چو گردش گرفتند گرگان به تیر

چه مردان لشکر چو خیل زنان — چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

که نام نکوئی بعالم برند — که سیاح جلاب تا م نکوست

که دشمن توان بود در روی دوست — حق سالیانش فراموش مکن

ترا بر کرم همچنان دست هست — چو خسرو بر سمش قلم در کشید

اگر من نانم تو مانی بفضل — میازار و بیرون کن از کشورش

بصنعاش مفرست و سلطان روم — کز و مردم آیند بیرون چنین

از و بر نیاید دگر جز خروش

چو شرف دو دست از امانت بداشت | بباید بر و ناظری بر گماشت | درونیز در ساخت با خاطرش | ز شرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گذار | امین گر تو ترسد امینش مدار | امین باید از داور اندیشه ناک | نه از رفد و دیوان و زجر هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین | که از صد نه بینی یکی را امین | دو هم جنس در سینه هم قلم | نباید فرستاد یکجا بهم
چو دانی که هدست کردند و یار | یکی در دبا شد یکی پرده دار | چو در دان ز هم باک دارند و بیم | رود در زمان میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه | چو چندی برآید بخشش گناه | برآوردن کام امید وار | به از قید بندی شکستن هزار

حکایت

نویسنده را کر ستون عمل | پدر وار خشم آور د بر پسر | کهش میز ند تا شود در دناک | بیفتد بنزد طناب اجل
بفرمان بران برنشه داد گر | و گر خشم گیری شوند از تو سیر | درشتی و نرمی بهم در به است | گهی میکند آبش از چهره پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر | چو حق با تو باشد تو با خلق باش | چو یاد آید عهد شاهان پیش | چو رگ زن که جراح و مرهم نهاست
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش | مگر آنکه زو نام نیکو بماند | نمرد آنکه ماند پس از وی بجای | بین نقش بر خوان پس از عهد خویش
نیاید کس اندر جهان کو بماند | درخت وجودش نیاورد بار | چو خواهی که نامت بود در جهان | پل خوان و خوانی و مهمان سرای
هر انکو نماند پس او یاد کار | بآخر بر فتند و بگذاشتند | و گر رفت و آثار خیرش نماند | مکن نام نیک بزرگان نهان
همین کام و ناز و طرب داشتند | یکی نام نیکو ببر دار جهان | بسمع رضا مشنو ایذا ی کس | نشاید پس از مرگش احمد خواند
یکی رسم بد ماند از وجاودان | چو زهار خواهند زنهار ده | گر آید که کاری اندر پناه | و گر گفته باشد بغور ش برین
که کار را عذر نسیان نه | و گر کوشمالش بزندان و بند | نه شرط است کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند | و گر پند و بندش نباید بکار | درختی خبیث است بیخش برار
چو خشم آید بر گناه کسی | تامل کنش در عقوبت بسی | که سهل است لعل بدخشان شکست | شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی | ز هر جنس در نفس ناکش علوم | جهان گشته دانش آموخته | سفر کرده دریا و هامون بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم | و لیکن فرو مانده بی برگ سخت | دو صد رقعه بالای هم دوخته | سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت | بزرگی دران ناحیه شهریار | که طبعی نکو نامی اندیشه داشت | ز خلاق و اوا در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار | سر و تن بجامش از گرد راه | سر عجز بر پای درویش داشت | سر عجز بر پای درویش داشت
بنشستند خدمتگذاران شاه | که بخت جوان باد و دولت بهی | شهنشاه گفت از کجا آمدی | نیایش کنان دست بر سر نهاد
در آمد بایوان شاهنشهی | بگوای نکو نام نیکو سرشت | بدو گفت مردای شه کامران | چه بودت که نزدیک ما آمدی
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت | کز آسیب آزرده دیدم دلی | ندیدم کسی سر گران از شراب | که بخت جوان باد و دولت جوان
نرفتم درین مملکت منزلی | که راضی نگردد بآزار کس | سخن گفت و دامان گوهر فشاند | مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را بهمین خلق پیرایه بس | بلفظی گهر شاه آنچنین بر فشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد — بنزد خودش برد و اکرام کرد — زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از کوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سر گذشت — بقربت زنزدیکیان در گذشت — درماند یشه با خود ملک رای زد — که دستور ملک اینچنین کس سزد

ولیکن ببتدریج تا انجمن — بستی بخندد مدبر رای من — بعقلش بباید بخبرت آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها — که تا آزموده کند کارها — چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد زدستار بندان خجل

نظر کن چو سوفار داریش ثبت — نه آنکه پرتاب کردی زدست — چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بچل سال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی — خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نگو سیرتش دید و نیکو قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس — برای از بزرگان بهش دیدوبیش — نشاندش زبردست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار تست — که در امر و نهیش در و نخست — کزو برو جودی نیامد الم

زبان همه حرف گیر اند بست — که حرف بدش بر نیامد زدست — بکارش نیامد چو کندم طپید

زروشن دلش ملک پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت — که در روی تو اندرون طعنه

امین و بداندیش طشتند و مور — نشاید در و رخنه کردن بزور — بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید و مه از نکو پیکری — نموده در آئینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن — کز فاندران هر دو شمشاد تن — بطبعش هوا خواه گشتند و دوست

در و هم اثر کرد میل بشر — نه میلی چو کوتاه بینان بشر — که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند — دل ای خواجه بر ساده رویان مبند — حذر کن که دارد بهیلت زبان

وزیر اندرین شمه راه برد — بجنبش این حکایت بر شاه برد — نخواهد بسامان درین بحر زیست

شنیدم که با بندگانش سرست — خیانت پسندست و شهوت پرست — که پرورده ملک و دولت خیند

نشاید چنین خیره روی تباه — که بدنامی آرد در ایوان شاه — که بنیم تباهی و خواهش کنم

به پندار من آن سخن گفت زود — نگفتم ترا تا یقینم نبود — که این هر دو تن را در آغوش تست

من این گفتم اکنون ملک را بسای — چو من آزمودم تو نیز آزمای — که بد مرد را نیک روزی مباد

بداندیش برخورده چوندست یافت — درون بزرگان بآتش بتافت — پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان کرم کرد این خبر — که دودش بر آمد چو مجمر بسر — ولیکن بسکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود — ستم در پی داد سردی بود — چو تیر او را رد به تیرش مزن

بنعمت بنا یست پرورد نش — میازار پرورده خویشتن — در ایوان شاهی قرینت نشد

چو خواهی به بیداد خون خورد نش — ازو تا هنر ها یقینت نشد — که قول حکیمان نیوشیده داشت

کنون تا یقینت نگردد دگر — ملک در دل این را از و پوشیده داشت — که قول حکیمان نیوشیده داشت

بگفتار دشمن کزندش مخواه

دلستای خردمند زندان رفت — چوگفتی نیاید بزنجیر باز — نگه کرد پوشیده در کار مرد — خلل دید در کار هشیار مرد

که ناگه نظر در یکی بنده کرد — پریچهره در زیر لب خنده کرد — دو کس را که با هم بود جان و هوش — حکایت کنانند لبشان خموش

تو دانی که صاحب نظر زیرزیر — نگرد و چو مستسقی از آب سیر — ملک را گمان بدی راست شد — بسودا بر خشم و لکن خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام — با هستگی گفتش ای نیکنام — ترا من خردمند پنداشتم — بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند — ندانستمت خیره نا پسند — چنین مرتفع پایه جائی تو نیست — گناه از من آمد خطائی تو نیست

که چون بد کهر پرورم لاجرم — خیانت روا دارد م در حرم — برآورد سر مرد بسیار دان — چنین گفت با خسرو کاردان

بخاطر درم هرگز این ظن نرفت — ندانم که گفت اینچه بر من گرفت — مرا چون بود دامن از جرم پاک — نیاید زخبث بد اندیش باک

شهنشه برآشفت کاینک وزیر — تعلل مینداز و حجت مگیر — تبسم کنان دست بر لب گرفت — کز و هرچه گوید نباشد شگفت

حسودی که بیند بجای خودم — کجا بر زبان آورد جز بدم — من آن ساعت انگاشتم دشمنش — که خسرو فروتر نشاند از منش

چو خسرو فضیلت دهد بر رویم — مدان که دشمن بود در پیم — مرا تا قیامت نگیرد بدوست — چو بیند که دعوی من ظل اوست

حکایت بر سبیل تمثال در اینمعنی

برآنم بگویم حدیثی درست — بقامت صنوبر بروی افتاب — نظر کرد و گفتا ای نظیر قمر — اگر گوش بر بنده داری نخست

مرا بلیس را دید شخصی بخواب — بکرمابه اندر زشت بنگاشتند — بخندید و گفت این بشکل من است — مدار ند خلق از جمالت خبر

ترا سهگین روی پنداشتند — کنونم چنین مینگارند زشت — مرا همچنان نام نیکست لیک — ولیکن قلم در کف دشمن است

برانداختم نسلشان از بهشت — بفرسنگ باید ز مکرش گریخت — دلاور بود در سخن بیگناه — زعلت نگوید بداندیش نیک

وزیری که جاه من آیش بر بخت — ولیکن بنیدیشم از خشم شاه — چه غم دارد از رفع دیوانیان — دلاور بود در سخن بیگناه

چو حرفم برآید درست از قلم — مرا از همه حرف گیران چه غم — نیاورده عامل غش اندر میان — سر دست فرماندهی برفشاند

اگر محتسب گیرد آنرا غمست — که سنگ و ترازو بازش گست — ملک در سخن گفتنش خیره ماند — نه آخر بچشم خود دیده ام

که مجرم بر زق و زبان آوری — ز جرمی که دارد نکرد دبری — ز خصمت همانا که نشنیده ام — حقست این سخن حق نشاید

کزین زمره خلق در بارگاه — نمیباشد جز برایشان نگاه — بخندید مرد سخنگوی گفت — بحسرت کند بر تو انگر نگاه

درین نکته هست اگر بشنوی — که حکمت روان با دو دولتی — نه بینی که درویش بیدستگاه — که سرمایه داران جستند دور

مرا دستگاه جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت — ز دیدار ایشان ندارم شکیب — چو دیواری از خشت سیمین بنای

مرا همچنین چهره گلفام بود — بلورینه از خوبی اندام بود — دو رسته درم در دهان داشتی — که مویم چو پنبه بهست و دو کم بدن

کنونم نگه کن بوقت سخن — بیفتاده یکیک چو جسر کهن — درین غایتم زشت باشد گفتن — که عمرم تلف کرده یاد آورم

مرا همچنین جعد شبرنگ بود — قبا در برازناز کی تنگ بود — در اینان بحسرت چرا ننگرم — بگفتا کزین به محالست گفت

برفت از من آن روزهای عزیز — بپایان رسد تا که این روزگار — چو دانشور این در معنی بسفت

درارکان دولت نگه کرد شاه — کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه — کسی را نظر سوی شاهد روست — که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کرد می — بگفتار خصمش بیازرد می — به تندی سبک دست بردن تیغ — بدندان گزودست دیرینغ

زصاحبغرض تا سخن نشنوی — که کرکار بندی پشیمان شوی — مکو نامرا جاه و تشریف و مال — بیفزود و بدگوی را کو شمال

بتدبیر و دستور دانش ورش — به نیکی بشد نام در کشورش — بعدل و کرم سالها ملک راند — برفت و نکونامی ازوی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند — ببازوی دین کوی دولت برند — ازآنان نه بینم دراین عهد کس — وگر هست بوبکر سعد است و بس

خدیو هنرمند فرّخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد — بهشتی درختی تو ای پادشاه — که افکندهٔ سایه بیکساله را

طمع بود در بخت نیک اخترم — که بال همای افکند بر سرم — خود کفت دولت نبخشد همای — گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کردهٔ — که این سایه بر خلق گسترده‌ٔ — دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار

صلابت پیش از کشش بند کرد — که نتوان سر رشته پیوند کرد — خداوند فرمان ورای و شکوه — زغوغای مردم نکرد دستوه

سر برغرور از تحمل سه تهی — حرامش بود تخت شاهنشهی — نکویم چو جنبک آوری پایدار — چو خشم آوری عقل برجای دار

تحمل کند هر کرا عقل هست — نه عقلی که خشمش کند زیردست — نه انصاف ماند نه تقوی نه دین — چو لشکر برون تاخت خشم از کمین

گفتار اندر نخجستایش بر ضعیفان

ندیدم چنین دیو زیر فلک — کزو میگریزند چندین ملک

ای حکم شرع انخوردن خطاست — اگر شرع فتوی دهد برهلاک — الا تا نداری زکشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان — که تا وان زن و طفل بیچاره را — چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زور مند است و لشکر گران — ولیکن در اقلیم دشمن مران — رسد کشور بیکنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بیکنه درمیان — متاعی گزو ماند و ظالم ببرد

بیندیش ازان طفلک بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر — که یکنام رشتش کند پای مال

پسندیده کاران جاوید نام — بسا نام نیکوی پنجاه سال — چو مال از تو انگر ستاند گداست

در شفقت کردن بر رعیت درویش

بمردازنهی دستی آزاده مرد — برآفاق اگر سر بسر پادشاست — زپهلوی مسکین شکم پر مکرد

شنیدم که فرماندهی دادگر — تطاول نکردند بر مال عام — زدیبای چینی قبائی بدوز

بگفت اینقدر ستر آسایش است — یکی کفتش ای خسرو نیکروز — که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

وزین بگذری زیب و آرایش است — نه ازبهر آن میستانم خراج — ولیکن خزینه نه تنها مراست

چو همچون زنان حلّه بر تن کنم — مرا هم زصد کونه آزو هوست — ندارد حد و ولایت نگاه

خزاین پر از بهر لشکر بود — سپاهی که خوشدل نباشد زشاه — چو اقبال ماند دران تخت و تاج

چو دشمن خرد روستائی برد — مخالف خرش برد و سلطان خراج — بکام دل دوستان برخوری

مروّت نباشد برافتاده زور — رعیت درخت است کر پروری — بکام دل دوستان برخوری

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن
که نادان کند حیف بر خویشتن
که بر زیردستان نکیرد سخت

اگر زیردستی درآید ز پای
حذر کن ز نالیدنش بر خدای
به پیکار خون از مسامی ببار

بمردی که ملک سراسر زمین
حکایت
نیرزد که خونی چکد بر زمین

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسر چشمه بر بسنکی نوشت
برفتند تا چشم بر هم زدند

گرفتند عالم بمردی و زور
ولیکن نبردند با خود بگور
مر نجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرکشته پیر مست
در شناختن ملوک دوست و دشمن را
به از خون او کشته در کردنست

شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند روزی سوار
شهنشه برآورد تغلق ز کیش

بصحرا دراز دشمنان دار باک
دوان آمدش کله بانی به پیش
که دشمن نیم در هلاکم مکوش

من آنم که اسبان شه پرورم
برآورد چوپان بدان خرسوش
بخندید و گفت ای نکوهیده رای

بجذمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای
نصیحت ز شاهان نشاید نهفت

وگرنه زه آورده بودم بکوش
بخندید و گفت
که هر کهتر ابدانی که کیست

که دشمن بداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست
نمیدانیم از بداندیش باز

ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بحضرت آمدم پیش باز
تو هم کله خویش باری بیای

که ابسی برون آرم از صد هزار
مرا کله بانی بعقلست و رای
که تدبیر شاه از شبان کم بود

در شفقت پادشاه بر رعیت و رویش

بگیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش
اگر داد خواهی برارد خروش

تو کی بشنوی ناله داد خواه
نه بیند بدرد م نیک بین
یکی ابله می نومید خدای

یقین بشنو از من که روز یقین
که فردا نگیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس

ز دانندگان بشنو امروز قول
بفریاد مظلوم بیچاره رس
که دهقان نادان که سگ پرورد

که ناله ز ظالم که درد دلست
نه سگ دامن کاروانی گزید
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

که هر جور کو میکند جور تست
چو تیغت بدستست فتحی کن
طمع بگسل و هر چه خواهی بگوی

دلیر آمدی سعدیا در سخن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به
پس امید بر در نشینان برار

زبان بند و دفتر حکمت بشوی
حکایت
براندازد از مملکت پادشاه

خبر یافت کز دنکشی در عراق
که میکفت مسکینی از زیر طاق
که نتواند از پادشه داد خواست

دل دردمندان برآورد بند
تو هم بر دری هستی امیدوار
حکایت کنند زین عبد العزیز

که هر کز نباشد دلت دردمند
پریشانی خاطر داد خواه
که بودش بنجنی در انگشتری

تو خفته خنک در حرم نیمروز
غریب از برون کو بگیرد بسوز
دری بود در روشنائی روز

یکی از بزرگان اهل تمیز
ستاننده داد انگس خداست
فرو مانده در قیمتش جوهری

حکایت عمر عبد العزیز و شفقت وی
بشب گفتی آن جرم کیتی فروز

قضارا درآمد یکی خشک سال — که شد بر سیمای مردم هلال — چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسوده بودن مروت ندید

به بیند کسی زهر در کام خلق — کیش بگذرد آب نوشین بحلق — بفرمود و بفروختندش بسیم — که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد — بدرویش و مسکین و محتاج داد — بگفتند با وی ملامت کنان — که دیگر بدین دست نیاید چنان

شنیدم که میگفت باران دمع — بعارض فرو میدویدش چو شمع — که زشت است پیرایه بر شهریار — دل خلقی از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلقی اندوهگین — خنک آنکه آسایش مردمان — کند بر آسایش خویشتن

نگردند رغبت هنر پروران — بشادی خویش از غم دیگران — نه پندارم آسوده خسبد نفیر — اگر خوش نخسبد ملک بر سریر

اگر زنده دارد شب دیرباز — بخسبند مردم بآرام و ناز — تا بتک ابوبکر بن سعد راست — بحمد الله این سیرت و راه راست

کس از فتنه در پارسی نگریزد — نه بیند مگر قامت مهوشان — که میگفت گوینده نغز دوش — یکی پنج بیتم خوش آید بگوش

مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماهرویم در آغوش بود

مثل

مرا و را چو دیدم سر از خواب مست — بدو گفتم ای سرو بستان نشست — چو کلبن بخندد چو بلبل بموی

مگر کرد شوریده در خواب گفت — مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت — نه بیند مگر فتنه در خواب کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست — در ایام سلطان روشن نفس — که چون تکله بر تخت زرنگی نشست

بدو رانش از کس نیازرد کس — سبق برد کز خود همین بردوبس — که عمرم بسر برفت بیحاصلی

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر — بنرد از جهان دولت الا فقیر — که دریابم این بیخبر روزگار

چو بشنید دانای روشن نفس — به تندی بر آشفت کای تکله بس — به تسلیح و تجاوده و دولتی نیست

تو بر تخت سلطانی خویش مباش — باخلاق پاکیزه درویش باش — رظلمات دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم — که اصلی ندارد دم بی قدم — چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم — بر ندیمی از اهل علوم — که پایانم از دست دشمن نماند — جز این قلعه و شهر بر من نماند — پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدخو دست یافت — سر و دست مردی و جهدم بتافت — که از غم بفرسود جان و تنم

بر آشفت دانا که این گریه چیست — بر این عقل و همت باید گریست — که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا انقدر تا بمانی بس است — چو فرقی جهان جای دیگر کس است — غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن — گر فتن بشمشیر و بگذاشتن — که بعد از تو باشد غم خود خورد

بر این بیخ بر زه اقامت مساز — بیندیشه تدبیر رفتن بساز — که کرد ند بر زیردستان ستم

که در تخت و ملکش نیاید زوال — بجز ملک فرمان ده لایزال — که کیتی همین جای جاوید نیست

کراسیم وزر ماند و گنج و مال — پس از وی بچندی شود پایمال — زآنکس که خیری بماند روان — دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو بماند — تو نیکی بکن با اهل دل کو بماند — الا تا درخت کرم پروری — که بیشک برگ امرانی خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل بمقدار انسان دهند — یکی را که سعی قدم بیشتر — بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی بار پس خائن و شرسار — بخواند خدا هی مزد ناکرده کار — بهل تا بدندان گزد پشت دست — تنوری چنین کرم نانی نبست

حکایت زاهد و شاه بیداد گر

بدانی که چون غله برداشتن — که سستی بود تخم ناکاشتن

خداداد دست نامی در رقصای شام — گرفتار جهانگنج غاری بمقام — بصبر بش و ران گنج تا یکجای — بگنج قناعت فرو رفت پای

بزرگان نهادند سر بر درش — که درمی نیابد بدرها سرش — تمنا کند عارف پاکباز — بدریوزه از خویشتن دست باز

چو هر ساعتش نفس کودیده ده — بخواری بکرد اندمش ده بده — دران مرز کان پیر هشیار بود — یکی مرزبان ستمکار بود

که هرنا توان را که دریافتی — بسر پنجه کی پنجه برتافتی — جهان سوز و بیرحمت و خیره کش — زتلخیش روی جهانی ترش

کروهی برفتند ازان ظلم و عار — ببردند نام بدش در دیار — کروهی برفتند مسکین و ریش — پس چرخه نفرین کرفتند پیش

بدظلم هرجا که کردد دراز — نه بینی لب مردم از خنده باز — بدیدار شیخ آمدی کاهکاه — خداداد دست دروی نکردی نگاه

ملک نوبتی کفتش ای نیکبخت — بنفرت زما در مکش روی سخت — مرا با تو دانی سر دوستی است — ترا دشمنی با من از بهر چیست

کرفتم که سالار لشکر نیم — بعزت زدرویش کمتر نیم — نکویم فضیلت نهم بر کسی — چنان باش بر من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار — برآشفت و کفتای ملک کوشدار — وجودت پریشانی خلق از اوست — ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی — نه پندارت دوستدار منی — کرا فتد همی دوستی با منت — مکر آنکه دارد خدا دشمنت

خداداد دست را کر بدرند پوست — نخواهد شدن دشمن دوست دوست — عجب دارم از خواب آن تنکدل — که شهری بخسبد از و تنکدل

کفتار در نکاهداشتن خاطر درویشان

الا کر هنرداری و عقل و هوش — بفضل و ترحم میان بند و کوش

مهار زورمندی مکن بر کسان — که بر یک نمط می نماند جهان — سر پنجه نا توان بر مپیچ — که کردست یابد برائی بهیچ

بر کفتت پای مردم زجای — که عاجز نشوی کر درائی زپای — دم دوستان جمع بهتر کز کنج — خزینه تهی به که مردم برنج

میندار در پای کار کسی — که افتد که در پایش افتی بسی — تحمل کن ای ناتوان بر قوی — که روزی توانا ترازوی شوی

بهمت برار از ستمدیده شور — که بازوی همت به از دست زور — که دندان ظالم بخواهند کند — لب خشک مظلوم را کو بخند

بیانک دهل خواجه بیدار کشت — چو داند شب پاسبان چون کذشت — نسوزد دلش بر جر پشت ریش — خورد کاروانی غم یار خویش

کرفتم کزافتادکان نیستی — چو افتاده بینی چرا ایستی — برانیت بکویم یکی سر کذشت — که پستی بود زین سخن در کذشت

حکایت در معنی شفقت بر ناتوانان و بر حال توانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل — بخشید سر چشمه های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر پرسشی دودی از روزنی — که بر سینه شکم برندود خست چشم — که بر سایه گوشت بود دست پشم

چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان نیست و درمانده سخت — نه در کوه سبزه نه در باغ و شخ — ملخ بوستان خود و مردم ملخ

در آنحال پیش آمدم دوستی — کز و ماند در راستخوان پوستی — شکفت آمدم کو قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی — چه در مانده کی پیشت آمد بکوی — بفرمود بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نه بینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید — نه باران همی بارد از آسمان — نه برمی رود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جائی که تریاک نیست — کز از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بطار از طوفان چه باک

نگه کرد و رنجیده در من فتید — که مردار چه بر ساحل افتاده دید — نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوائی نیم روی زرد — غم بینوایان رخم زرد کرد — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمد الله ار چه ز روزی ایمنم — نخواهم که بینم خرد مندریش — که باشد به پهلوی بیمار ریست

چو بینم که درویش مسکین بخورد — مفصل بود عیش آن تندرست — کجا ماندش عیش در بوستان

شبی دود خلق آتشی بر فروخت — یکی بانگ اندر فغان و درخت — شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران حال زود — که دکان ما را زیانی نبود — ترا خود غم خویشتن بود بس

پسندی که شهری بسوزد بنار — اگر چه سرایت بود در کنار — چو بیند کسان بر شکم بر سنگ

تو انگر خود آن لقمه چون میخورد — چو بیند که درویش حون میخورد — که می پیچد از غصه بر خود روار

تنک دل حریفان بمنزل سپند — نخسبد که وا ماندگان از پسند — چو بینند در گل خر بارکش

اگر در سرای سعادت کس است — ز گفتار سعدیش حرفی بس است — که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت

خبر داری از خسروان عجم — هیبت پسندست اگر بشنوی — که گر وند بر زیر دستان ستم

گفتار اندر عدل و ثمره آن

نه آن شوکت پادشاهی بماند — نه آن ظلم بر روستائی بماند — جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر — که در سایه عرش دارد مقر — بقومی که اقبال خواهد خدای

چو خواهد که ویران کند عالمی — نهد ملک در پنجه ظالمی — دهد خسروی عادل و نیکرای

بزرگی از و دان و منت شناس — که زایل شود نعمت ناسپاس — که خشم خدا لیست بیدادگر

اگر شکر کردی بر این ملک و مال — نه خود خوانده در کتاب مجید — که در شکر نعمت شود بر مزید

حرامست بر پادشه خواب خوش — بمالی و ملکی رسی بیزوال — پس از پادشاهی گدائی کنی

چو پرخاش بینند و بیداد او — چو بیند ضعیف از قوی بارکش — که سلطان نشان است عامی کله

نخواهی که نفرین کنند از پست — نشان نیست گر کست فریاد او — که بازیر دستان جفا پیشه کرد

حکایت دو برادر ظالم و عادل و عاقبت کار ایشان

شنیدم که در مرزی از باختر
برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن
نکو روی و دانا و شمشیرزن

پدر بهر دو را سهمگین مرد یافت
طلبکار رجولان و ناور و یافت
برفت آن زمین را و قسمت بنا
بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند
به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد ازان روزگاری بزیست
بجان آفرین جان شیرین بسپرد

اجل بگسلاندش طناب امل
وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
که بی حد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد و خویش
کر فتند هر یک یکی کار پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد
درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
شب از نهر درویش شبخانه ساخت

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش
چنان کز خلایق بهنگام عیش
بگردون شدی بانگ شادی و جور
چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نامجوی
پسندیدهٔ بود فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام
شنا گوی حق بامداد ان و شام
دران ملک قارون بزرگی دلیر
که شه داد کر بود و درویش سیر

نیامد در ایام او بردلے
نکویم که خاری که برگ کلی
سر آمد بتایید بخت ازسران
نهاد و مذ سر بر خطش سروران

وگر خواست کافرون کند تاج و تخت
بفرمود درویش را کار سخت
طمع کرد در مال بازارکان
بلا رخت بر جان بیچارکان

نگویم که بدخواه درویش بود
حقیقت که او دشمن خویش بود
بامید بیشی نداد و نخورد
خردمند داند که نا خوب برد

گر تا جمع کرد آن زر از کرپزی
پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارکانان خبر
که ظلم است در بوم آن بهیز

بریدند از انجا خرید و فروخت
زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت
بنا کام دشمن براو دست یافت

ستیر فلک بیخ و بارش بکند
سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت
خراج از که خواهد که دهقان بریخت

چو نیکی طمع دارد آن بی صفا
که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن
نگردد آنچه نیکانش گفتند کن

چو گفتند نیکان بدان نیکمرد
تو بر خور که بسیار کس برخورد
کمانش خطا بود و تدبیر سست
که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می برید
خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا کر این مرد بد میکند
ضعیفان بیفکن بکتف قوی

نه با من که با نفس خود می کند
نصیحت نیابست اگر بشنوی

که فردا بداور بود خسروے
بگیرد بکین آن کداد است

مکن پنجه از ناتوانان بدار
که گر بفکنندت شوی شرمسار

بزرگان روشن دل نیکبخت
بیفتادن از دست افتادگان

بخوردم یکی مشت زور آوران
دل زیردستان زمن بر نجود

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست
وگر راست خواهی ز سعدی شنو

بسی بار مردم بسکر روند
که مین تر از ملک درویش نیست

حکایت جمعیت اوقات درویشی راضی قانع

حق نعمت صاحبدلان بشنوند
جهان بان بقدر جهانی خورد

تهی دست درویش نانی خورد

گدارا چو حاصل شود دنان شبانم — چنان خوش بخسبد که سلطان شبانم — غم و شادمانی بسر میرود
چو آزاد که بر سر نهادند تاج — چو آن را که بر گردن آمد خراج — اگر سر فرازی بکیوان برآست

حکایت مرد عابد و کلهٔ پوسیده

اجل چون کمین اندر سر هر دو هست — سخن گفت با عابدی کلهٔ — که من فرق فرماندهی داشتم
شنیدم که یکبار در دجلهٔ — گرفتم بازوی دولت عراق — طمع کرده بودم که گردان خورم
بسهم مدد کرد و نصرت رفیق — که از مردگان پند آید بگوش — نگوکار مردم نباشد بدش

در معنی نکوکاری و عاقبت آن

بکن پنبه غفلت از گوش هوش — چنین جوهر و سنگ و خاکسار هست — غلط گفتم ای یار شایسته خوی
شرانگیز هم در سر شر رود — که بر وی فضیلت بود سنگ را — نه هر آدمی زاده از دو بهست
اگر نفع کس در فساد و لوست — نه انسان که در مردم افتد چو دد — چو انسان ندانند بخرد و خواب
چنین آدمی مرده به سنگ را — پیاده بر د زو برفتن گرو — کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت
بهست از دو انسان صاحب خرد

حکایت سرهنگ مردم آزار

سوار نگون بخت بیراه رو — که از هول او شیر نر ماده بود — بدانندیش مردم بخرد بدید
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت — تو هرگز رسیدی بفریاد کس
گریزی بجایی در افتاده بود — ببین عاقبت تا چه بر دست تست — که بر جان ریشت نهد مرهمی
همه شب ز فریاد و زاری نخفت — بسر لاجرم در فتادی بچاه — دو کس حق شناسند از بی خاص و عام
همه تخم نامردمی کاشتی — دگر تا بکردن در افتند خلق — اگر بد کنی چشم نیکی مدار
تو مار اهمی چاه کندی براه — که کندم ستانی بوقت درو — درخت ز قوم اربجان پروری
یکی تا کند شر را تا ز خلق

حکایت حجاج ابن یوسف و مرد خوکی

نپندارم ای در خران کشته جو — که اکرام حجاج یوسف نکرد — بسر هنگ دیوان که گردی عزیز
رطب نادرد چوب خرما ببار — بپرخاش درهم کشد روی را — بخندید و بگریست مرد خدای
حکایت کنند از یکی نیکمرد — بپرسید کاین خنده و گریه چیست — بگفتا همی گریم از روزگار
چو حجت نماند جفاجوی را — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک — یکی گفتش ای نامور شهریار
چو دیدش که خندید و دیگر گریست — روا نیست خلقی بیکبار کشت — بزرگی و عفو کرم پیشه کن
همی خندم از لطف یزدان پاک — که برخاندانها پسندی بدی — نپندارد لهما بداغ تو ریش
که خلقی بدو تکیه دارند و پشت

بمرگ این دو از سر بدر میرود
وگر تنگدستی بزندان درست
نمیشاید از یکدگر شان شناخت
بسر بر کلاه مهی داشتم
که ناگه بخوردند کرمان سرم
نورزد کسی مدکه نیک آیدش
چو گرد دم که در خانه کمتر رود
که نفع است در هم و سنگ و دری
که دو زاده بد به بهست
کدامش فضیلت بود بر دو اب
گر و خرمن کام دل برنداشت
که بد مرد را نیکی آید بپیش
بیفتاد و عاجز تر از خود ندید
که میخواهی امروز فریادرس
که دلها ز ریشت بنالد همی
یکی نیکمخضر دیگر زشت نام
که هرگز نیارد گزانکو ربار
مپندار هرگز گزو برخوری
چو تخم افکنی بر همان چشم دار
که نطعش مپندار و خونش بریز
عجب ماند شکین دل تیزری
که طفلان بیچاره دارم چهار
مکش دست ازین پیرو هقان بدار
ز خوردان اطفالش اندیشکن
که روز پسین آیدت خیر پیش

نخفتست مظلوم زاهش بترس — زدود دل صبحگاهش بترس — نترسی که پاک اندرونی بشبی
بسود اچنان بردی افشاندست — که حجاج را دست حجت بست — نه ابلیس مکر و دغل دیده
مدر پرده کس بهتان جنگ — که باشد ترا نیز در پرده ننگ — مزن بانگ بر شیر مردان درشت
شنیدم که نشنید و خوشش بگفت — زفرمان داور که تابد گرفت — بزرگی در انگشت نشگفت

حکایت

دمی پیش من بر سیاست نماند — نگو دارد پند خردمند را — مکن جور بر خورد کان ای پسر
یکی پند بیداد فرزند را — که روزی پلنگیت برهم درد — بخوردی درم زور پرهیزه بود
نمیترسی ای کودک کم خرد — مکردم دیگر زور برلاغران — الا تا بغفلت نخسبی که نوم
بخوردم یکی مشت زور آوران

گفتار اندر نوامیس رعیت و رحمت بر افتادگان

غم زیردستان بخور زینهار — چو داروی تلخت دهد فع مرض — یکی را حکایت کند از ملوک
بترس از زبردستی روزگار — که مسکین بر زیردستان جسد — که شاه ارچه در عرصه نام آورست
نصیحت که خالی بود از غرض — که عمر خداوند پاینده باد — درین شهر مردی بمیرد کم است
چنانش در انداخت ضعف جسد — که از پا رسایان چو اوئی کم است
مذیمی زمین بلک بوسه داد — که رحمت رسد زآسمان بر زمین — که مسکین بر زیردستان جسد
نرفقت هرگز بر و ناصواب — دلش روشن و دعوتش مستجاب — که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعائی برین — که رحمت رسد زآسمان بر زمین — بخواند مذیر مبارک قدم
بگفتا دعائی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند — به تندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر داد گر — بخشای و بخشایش حق نگر — اسیران مظلوم در چاه بند
تو نا کرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی — پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای کسی — دعای ستمدیده کان از پست — زخشم چنین عالمت برآمد بهم
برنجید و بس با دل خویش گفت — شنید این سخن شهریار عجم — بفرمانش آزاد کردند زود
چه رنجم رسد تا نیکه درویش گفت — بفرمود تا هر که در بند بود — بجنبش کرفتی بصلحش بهان
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — بدادار بر آورد دست نیاز — چو طاوس چین رشته دریابید
ولی همچنان بر دعا دست دوست — که رنجور افتاده از جای جست — حق از بهر باطل نشاید نفخت
بفرمود کنجینه کو هرش — فشاندند در پای و زر بر سرش — که یکبار دیگر بلغزد ز جای
مرو بر سر رشته بار دیگر — مبادا که دیگر کند رشته سست — نه هر بار افتاده بر خواستست
زسعدی شنو کاین سخن رستنیست — جهان ای پسر ملک جاویدیست — نه دنیا وفاداری امیدنیست

گفتار اندر نعمت و دولت دنیا که بقائی ندارد

نه برباد رفتی سحرگاه و شام
سر مرد سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که برباد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند

حکایت در تغییر روزگار و انتقال دولت

شنیدم که در مصر پیری اجل
چو خورزد شد پس نماند زرش
گزیدند فرزانگان دست قوت

جمالش برفت از رخ دلفروز
بجز ملک فرمان ده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب

همه تخت و ملکی پذیرد زوال
چو حاصل همین بود و چیزی نبود
جهان کرد کردم سخوردم برش

که در مصر حون من عزیزی نبود
جهان از پی خویشتن کرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم

پسندید رائی که بخشید و خورد
یکی دست کوتاه و دیگر دراز
درآمدم ترا مینماید بدست

کند خواجه بر بستر جان گداز
وگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خیری بکن

که دستی بجود و کرم کن دراز
که سر بر مذاری بدنیالین گور
قزل ارسلان قلعه سخت داشت

حکایت غزل ارسلان با دانشمند

تبا بد بسی ماه و پروین و هور
که بر لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردی مبارک ضمیر

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
هنرمندی آفاق گردیده
بزرگ و زبان آور و کاردان

چنان نادر افتاد در روزگار
چنین جای محکم کجا دیده
بخندید کاین قلعه خرم است

حقایق شناسی جهان دیده
دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند

قزل گفت چندانکه گردیده
دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند

نه پیش از تو گردنکشان داشتند
امیدش بفضل خدا ماند و بس
برمرد هشیار دنیا خسست

زدوران ملک پدر یاد کن

حکایت

چو نومید ماند از همه چیز و کس
ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر کنج قارون بدست آوری

چنین گفت شورین بزرگ عجم

حکایت

اگر ملک بر جم بماندی و جخت
ز جای نشستن نه آماج گاه
چنین گفت دیوانه هوشیار

چو لب ارسلان جان بجان بخش داد
پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین بست کردیدن روزگار

بتربت سپردندش از تاج و گاه
جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست

زهی ملک دوران سر در نشیب
که هر بامدادش بود شوهری
بگوئی کن امسال چوپنده ترا ست

چو دیر نیند روزی سر آورد عهد

حکایت

نه لایق بود عیش با دلبری
حکیمی دعا کرد بر کی قباد
خنک آنکه با دانش و داد رفت

نه کرد آوریدند و بگذاشتند
سپه تاخت بر روزگارش اجل
که در طب ندیدند داروی موت

شنیدند میگفت در زیر لب
برفتم چو بیچارگان از سرش
که هر چه از تو ماند در رنج است و بیم

که دهشت زبانش ز گفتن ببست
دگر کی برآری تو دست از کفن
که کردن بالوند بر میفرشت

چو زلف عروسان بعشرت بپیچ
بنزدیک شاه آمد از راه دور
حکیم دخنکوی دبسیار دان

ولیکن نه پندارمش محکم است
درخت امید ترا بر خورند
که بر یک پشیزش تصرف نماند

که هر مدتی جای دیگر کس است
بکسری که ای وارث ملک جم
نماند مگر آنچه بخشی بسرے

پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
چو دیدش پسر روز دیگر سوار
سبک سیر و بد عهد و ناپایدار

چو مطرب که هر روز در خانه ایست
که سال دگر کی ده خدایست
که در پادشاهی بزوالت بباد

بزرگی درین خورده بر وی گرفت — که دانا نگوید محال ای شگفت — کرا دانی از خسروان عجم — زعهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال — زفرزانه مردم نزیبد محال — کرا جاودان ماندن امید ماند — تو دیدی کسی را که جاوید ماند

چنین گفت فرزانهٔ هوشمند — که دانا نگوید سخن ناپسند — مرا ورا نه عمر ابد خواستم — بتوفیق خیرش مدد خواستم

که گر پارسا باشد و پاک رو — طریقت شناس و فصیحت شنو — ازین ملک روزی که دل برکند — سرا پرده در ملک دیگر زند

پس این مملکت را بنا شد زوال — زملکی بملکی کند انتقال — زمرگش چه نقصان گر پارسا ست — که در دینی و آخرت پادشاست

کسی را که گنجست و فرمان و جیش — جهانداری و شوکت و کام و عیش — کرش سیرت خوب و زیبا بود — همه وقت عیشش مهیا بود

وگر زورمندی کند با فقیر — بهین پنجه‌ورنش نبود دار و گیر — چو فرعون ترک تباهی نکرد — بجز تالب گور شاهی نکرد

حکایت در معنی دوام ملک بر پادشاه عادل

بزرگی جفا پیشه از حد عبور — کرفتی خرروستائی بزور

چو بام بلندش بود خود پرست — کند بول و خاشاک بر بام پست — شنیدم که باری بعزم شکار — برون رفت بیدادگر شهریار

بپایی بد بنال صیدی برآند — شبش در گرفت از خشم باز ماند — بده تنها ماند است روی رهی — بلیدا خت ناکام شب در دهی

خری دیو پوینده کارگر — توانا و زور آور و بار بر — یکی مرد کرد استوانی بدست — چنان میزدش کاستخوان بشکست

شهنشه برآشفت و گفتای جوان — زحد رفت جورت برین بینوایان — چو زور آوری خود نمایی مکن — برافتاده زور آزمایی مکن

پسندش نیامد فرومایه قول — یکی بانگ بر پادشه زد بهول — که بیهوده نگرفتم این کار پیش — برو چون ندانی پس کار خویش

بسا کس که پیش تو معذور نیست — چو ابینی از مصلحت دور نیست — ملک را درشت آمد آواز وی — بخشا بگو تا چه بینی صواب

که پندارم از عقل بیگانه‌ئ — نه مستی همانا که دیوانه‌ئ — بخندید کای ترک نادان خموش — مگر حال حضرت نیامد بگوش

نه دیوانه خواند کس اورا بمست — چرا کشتی ناتوانان شکست — جهانجوی گفتای ستمکاره مرد — چو دانی که خصم آن برای چو کرد

دران بحر مردی جفا پیشه بود — که دلها ازان بحر اندیشه بود — جز ایزد زکردار او در خروش — جهانی ز دستش چو دریا بجوش

پس آنرا زبهر مصالح شکست — که سالار ظالم نگیرد بدست — شکسته بتاعی که در دست تست — ازان به که در دست دشمن درست

بخندید دهقان روشن ضمیر — که پس حق دست من است ای امیر — نه از جهل می شکنم پای خر — که کشتی نگیرد خدا بر خطر

خر این جا بکه لنگ و بیمار کش — ازان به که پیش ملک بارکش — تو آنرا نگوئی که کشتی گرفت — که چون نامدم زشتی گرفت

تفو بر چنان ملک و دولت که راند — که شصت بر او تا قیامت بماند — ستمگر جفا بر تن خویش کرد — نه بر زیردستان درویش کرد

که فردا دران محفل نام و ننگ — بگیرد گریبان و ریشش بچنگ — نهد بار او وزر بر گردنش — نیارد سر از عار بر کردنش

گرفتم که خر بارش اکنون کشد — در آنروز بار خران چون کشد — گر انصاف پرسی بد اختر کسی است — که در رحمتش رنج دیگر کسی است

همین پنجه ورزش تنعم بود — که شادیش در رنج مردم بود — اگر مار زاید زن باردار — به از آدمی زاده دیو سار

وگر برنخیزد بآن مرده دل — که خسبند از و مردم آزرده دل — شه این جمله بشنید چیزی نگفت — به بست اسب و سر بر بند زین نخفت

وگر برنخیزد بآن مرده دل | که خسبند از و هزدم آزرده دل | شه این جمله بشنید و چیزی نگفت | بپرسید تا شب بسر بر بخفت
همه شب به بیداری خود بسر | زسودا و اندیشه خوابش نبرد | چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بزین تاختند | سحر گه پی اسب بشناختند | دران عرصه بر اسب دیبه نهشتند | پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد از موج لشکر زمین | بزرگان نشستند و خوان خواستند | بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش | زده هقان دوشینه یاد آمدش | بفرمود جستند و بستند سخت | بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآنخیت شمشیر تیز | مدانست بیچاره راه گریز | شهش دادم از زندگی آرزش | بگفت آنچه کردید در خواطرش
نه بینی که چون کارد بر سر رود | قلم را زبانش روان تر رود | چو دانست کز خصم نتوان گریخت | بنا پاکی او تیر ترکش بریخت
سر نا امیدی برآورد و گفت | شب گور در وه محالست خفت | زنامهربانی که در دور تست | همه عالم آوازه جور تست
نه من کردم از دست جور تو نفیر | که خلقی ز خلقی بکی کشته گیر | عجب گر منت بر دل آمد درشت | بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر سخت آمد مکوهش زمن | بانصاف بیخ مکوهش بکن | ترا چاره از ظلم برکشتن است | نه بیچاره بی گنه کشتن است
چو بیداد کردی توقع مدار | که نامت به نیکی رود در دیار | مدانم که چون خسبد دیدگان | نخفته ز دستت ستمدیدگان
بدان کی ستوده شود پادشاه | که خلقش ستایند در بارگاه | چه سود آفرین بر سر انجمن | پس چرخه نفرین کنان مردوزن
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش | زسرمستی غفلت آمد بهوش | درآنده که طالع نمودش بهی | دهی را بخشید فرمان دهی
بیاموزی از عالمان عقل و سخن | نه چندانکه از جاهل عیب جوی | زدشمن بشنو سیرت خود که دوست | هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند | ملامت کنان دوستدار تواند | تر شروی بهتر کند سر زنش | که یاران خوش طبع شیرین منش

حکایت مأمون با کنیزک

ازین نکته نصیحت نکویدکست | یکی ماه پیکر کنیزک خرید | بچهر آفتابی بتن کلبنی
وگر عاقلی یک اشارت بسست | سر انگشتها کرده عناب رنگ | برابروی عابد فریبش خضاب
چو دور خلافت بمأمون رسید | مکرتن در آغوش مأمون نداد | گرفت آتشش خشم بر وی عظیم
بخون عزیزان فرو برده چنگ | بلیدا ز و با من مکن خفت و خیز | بگفت از چه بر دل گذاشت
شب خلوت آن لعبت چون ربود | زبوی دهانت بریخ اندرم | گشاد تیر پیکار و تیغ ستم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز | بشوربد بر خود به پیچید سخت | دلش گر چه در حال زو رنجه شد
بگفتا رکشی و رسگانی سرم | که این عیب من گفت یار من اوست | بنزد من آنکس نکو خواه تست
شنید این سخن سرور نیکبخت | جفائی تمامست و جور قوی | هر آنکه که عیبت نگوید پیش
پریچهره را همنشین کرد و دوست | کسی را که سقمونیا لایق است | چه خوش گفت یکروز دارو فروش
بگمراه رفتن نگو میروی | نگو شهد و شیرین شکر فایق است | شفا بایدت دارو تلخ نوش

بپرویزن معرفت بخیته
شنیدم که از نیکمردی فقیه
بزندان فرستادش از بارگاه
رسانیدن امر حق طاعت است
بخندید کوطن بیهوده بزد
که دنیا بمین ساعتی بیش نیست
ترا کرسپاهست و فرمان و گنج
منه دل براین دولت پنجروز
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند
دگر سر برآرد خداوند زور
چنین گفت مرد حقایق شناس
اگر بینوائی برم در ستم
یکی مشت زن بخت پیروزی مدار
زجور شکم کل کشیدی بپشت
گهش جنگ با عالم خیره کش
که از کار ناشفته بگریستی
گر انصاف پرسی نیکوست این
مکن روزگاری هوس را نمد
بخاک اندرش عقد بگسیخته
نه اینست حال من زیر گل
همان لحظه کاین خواطرش رمیدند
اگر بنده بار بر سر برد
غم و شادمانی نماند و لیک
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
حکایت کنند از جفاکستری

گفتار در حکایت درویش صادق با پادشاه بیدادگر

دل آزرده شد پادشاهی کبیر
که زور آزمایست مارو می شاه
زندان نترسم که یکساعتست
نداند که خواهد دراین حبس مرد
غم و خرمی پیش درویش نیست
مرا کرعیالست و حران و رنج
تن خویشتن را بآتش مسوز
چو مردی نه بر کور نفرین کنند
نه زیرش کند عاقبت خاک گور
ازین هم که گفتی ندارم هراس
کرم عاقبت خیر باشد چه غم

مگر بر زبانش حقی رفته بود
زیاران یکی گفتش اندر نهفت
بماندم که بر دشمن این بر زفت
غلامی بدرویش بر داین پیام
نه کرد بستکبری کنی خرد مم
بدروازهٔ مرگ چون در شویم
نه پیش از تو بیش از تو اند و ختند
بنا ید بر سم بد آئین نهاد
بفر سود دستنگ روی از جفا
من از بی زبانی ندارم غمی
عروسی بود نوبت ماتمت

حکایت زورآزمای تنگدست

که روزی محالست خود بر نشست
که از بخت شوریده روئی ترش
کسی دید ازین صعبتر زیستی
برهنه من و کرمه را پوستین
ز خود کرد محنت بیفشاندمی
دهان بیزبان پند میگفت و راز
شکر خورده انکار یاخون دل
که ای نفس بیرای و تدبیر و هش
وکر سر بارج فلک بر برد
که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم

مدام از پریشانی روزگار
که از دیدن عیش شیرین خلق
کسان شهد نوشند و مرغ بره
دریغ از فلک شیوه ساختی
شنیدم که روزی زنی بنگ خفت
غم از کردش روزگاران مدار
درآندم که حالش دگرگون شود
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت
زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت

حکایت مرد ستمکار

بشهد عبادت بر آمیخته
ز کردن کشی بر وی آشفته بود
مصالح نبود این سخن گفت گفت
حکایت بگوش ملک باز رفت
بگفتا بخسپر و بگو ای غلام
نه کر سر بری بر دل آید غمم
بیکهفته با هم برابر شویم
به بیداد کردن جهان سوختند
که گویند لعنت بران کین نهاد
که بیرون کنندش زبان از قفا
که دانم که ناگفته دانند بسی
گرت نیکروزی بود خاتمت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
دلش محنت آلوده تن سوگوار
فرو میشدی آب تلخش بحلق
مرا روی نان می نبیند تره
که گنجی بدست من انداختی
عظام رمیم ان پوسیده یافت
که ای خواجه با بیمرادی بساز
که بیجا بکرد و بسی روزگار
بگیش بار تیمار و خود در کشش
بمرگ ار سرش بر دو بیرون شود
بده گر تو این را مدای نیکبخت
که سعدی در افشاند چون زر مدام
که فرماندهی داشت در کشوری

در ایام او روز مردم چو شام — شب از بیم او خواب مرد حرام — بشب دست نیکان از و بر دعا — همه روز نیکان از و در بلا

گروهی بر شیخ آن روزگار — زدوست شکر کرستندزار — بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که ای پیر دانای فرخنده رای — بگوای جوان بخت برگشته باز

حقت گفتم ای خسرو نیکرای — که هر کس نه در خورد پیغام اوست — منه بادی ای خواجه حق در میان

چو در وی نگیرد عدد و اندم — توان گفت حق پیش مرد خدای — که ضایع کنم تخم در شوره بوم

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت — بر مرد نادان نریزم علوم — دل مرد حق گوی از اینجا گسست

توهم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد — خداوند را فضل و من و سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت — نه چون دیگرانت معطل گذاشت — ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی سرشت — قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفقت بر صواب — عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار اندر تدبیر کارها و مصالح آنها

همی تا برآید بتدبیر کار — مدارای دشمن به از کارزار — بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند — بتعویذ احسان زبانش ببند — که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر شاید جهان خورد و کوب — چو دستی نشاید گزیدن ببوس — گر اسفندیارش بگفت از نکند

عدو را بفرصت توان کند پست — پس اورا مراعات چندان کن که دوست — که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی برابر و کره — که دشمن اگرچه زبون دوست به — کسی کشت بود دشمن از دوستش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر — که نتوان زدن مشت بر نیشتر — نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری و گر شیر جنگ — بنزدیک من صلح بهتر که جنگ — حلال است بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ — وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ — تر اقدر و هیبت شود یکهزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد بجز از تو داور حساب — که بر کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی — فزون کرد بیش کبر و گردنکشی — بدر کن ز دل کین و خشم ار زشت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن — بخشای و از مکرش اندیشه کن — که کار آزموده بود سالخورد

برارند بنیاد دشمن ز پای — جوانان ز شمشیر و پیران ز رای — چه دانی کزان بر که باشد ظفر

چو بینی که لشکر زهم بگسلد — به تنها مده جان شیرین بباد — وگر در میان بس دشمن بکوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست — اگر بر کناری بر فتن بکوش — چو پانصد بشوکت بلرزد زمین

چو خواهی بریدن بشب راههها — حذر کن ز نخست از کمین گاهها — بماندن بزن خیمه بر جایگاه

کز او پیشدستی کند غم مدار ‌ ور افراسیاب است مغزش برار ‌ تو آسوده بر لشکر مانده زن ‌ که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی میفکن علم ‌ که بازش نیاید چو راحت بعلم ‌ بسی در قفای هزیمت مران ‌ نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ ‌ بگیرند دورت بزوبین و تیغ ‌ بدنبال غارت نراند سپاه ‌ که خالی بماند پس پشت شاه

گفتار اندر نواخت لشکریان در حال آمن

سپه را نگهبانی شهریار ‌ به از جنگ در حلقهٔ کارزار

دلاور که باری تهور نمود ‌ بباید بمقدارش اندر فزود ‌ که باری دگر دل نهد بر هلاک ‌ مدار و ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسود کی خوش بدار ‌ که در حالت سختی آید بکار ‌ کنون دست مردان جنگی ببوس ‌ نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد بیرک ‌ چرا دل نهد روز هیجا بمرگ ‌ نواحی ملک از کف بدسگال ‌ بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر ‌ چو لشکر دل آسوده باشد ز پیر ‌ بهای سر خویشتن میخورد ‌ نه انصاف باشد که سختی برد

چو دارند کنج از سپاهی دریغ ‌ در دیغ آیدش دست بردن بتیغ ‌ چه مردی کند در صف کارزار ‌ چو دستش تهی باشد و کارزار

گفتار اندر تقویت مردان کارآزموده

بپیکار دشمن دلیران فرست ‌ هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن ‌ که صید آزموده است گرگ کهن ‌ ترس از جوانان شمشیرزن ‌ حذر کن ز پیران بسیار فن

خردمند باشد جهاندیده مرد ‌ که بسیار گرم آزموده است و سرد ‌ جوانان پیل افکن شیرگیر ‌ ندانند دستان روباه پیر

جوانان شایسته بخت و زور ‌ ز گفتار پیران نه پیچند سر ‌ کرت مملکت باید آراسته ‌ مده کار معظم بنوخواسته

سپه را مکن پیش رو جز کسی ‌ که در جنگها بوده باشد بسی ‌ نتابد سک صید روز نبرد ‌ ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار ‌ نترسد چو پیش آیدش کارزار ‌ بکشتی و نخجیر دآماج و گوی ‌ دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرما بپرورده عیش و ناز ‌ برنجد چو بیند در جنگ باز ‌ دو مردش نشانند بر پشت زین ‌ بود کشتن زندگودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت ‌ بکش گر عدو در مصافش بکشت ‌ مخنث به از مرد شمشیرزن ‌ که روز دغا سر بتابد چو زن

حکایت

چو خوش گفت کرکین بفرزند خویش ‌ چو قربان بپیکار بربست کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز ‌ مرو آب مردان جنگی مریز ‌ سواری که بنمود در جنگ پشت ‌ نه خود را که نام آور آنرا بکشت

تهور نیاید مگر زان دو یار ‌ که افتند در حلقهٔ کارزار ‌ دو هم جنس همسفرهٔ همزبان ‌ بگوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر ‌ برادر بچنگال دشمن اسیر ‌ چو بینی که یاران بنا شد یار ‌ هزیمت سبجا نی غنیمت شمار

گفتار اندر دلداری هنرمندان

دو تن پروری شاه کشور گشای ‌ یکی اهل رزم و دگر اهل رای

ز نام آور انگوی دولت ببند ‌ که دانا و شمشیرزن پرورند ‌ برو کز بمیرد مگوای دریغ

قلمزن نگهدار و شمشیرزن ‌ هر انگو قلم انور زند و تیغ ‌ تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست ‌ نه مرد است دشمن در اسباب جنگ ‌ که دولت برفتش بیازی ز دست

گفتار اندر حذر کردن از دشمن

نگویم زجنگت بداندیش ترس — درآوازه صلح ازو بیش ترس — چوشب تیره بر سر خفته راند
سلح پوش خسبند مرد و زن — که بستر بود خوابگاه زنان — بسنجیده درون مرد و شمشیر زن
بباید نهان جنگ را ساختن — که دشمن نهان آورد تاختن — حذر گاه مردان کار آگهست
میان دو بد خواه کوتاه دست — گفتار اندر دفع دشمنان برای تدبیر — نه فرزانگی باشد این نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز — دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — بشمشیر تدبیر خونش بریز — که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف — برو دوستی گیر با دشمنش — برآساید اندر میان کوسپند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل — گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی — تو با دوست بنشین بآرام دل
چو شمشیر بیکار بر داشتی — نگهدار پنهان ره آشتی — نهان صلح جویند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی — که لشکر کشوفان منفر شکاف — بکشتن برش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری — که باشد که در پایت افتد چو وای — نه بینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند — بماند گرفتار در چنبری — که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری — وگر کشتی آن بندهٔ ریش را — ازان به که صدر شیخون بری
گرت خویش دشمن شود دوستدار — کسی بندیان را کند دستگیر — زتلبیس امین مشو زنهار
که گردد درونش یکین تو ریش — وگر خفیه ده دل مدبست آوری — که ممکن بود زهر در نگبین
کسی جان از آسیب دشمن برد — گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید — که مهد همه خلق را کیسه پر
سپاهی که عاصی شود بر امیر — چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش — تراهم مداند زغدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار — بداندیشش را لفظ شیرین همین — نه بخسل که دیگر نه بینیش باز
چو اقلیم دشمن بگیرد حصار — که مرد و ستان را بدشمن سپرد — زخلقوم بیداد و گر خون خورد
چو برکندی از دست دشمن دیار — نگهدار پنهان براو بر گمار — برارند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند — بکیری برندانیانش سپار — که هم باز دشمن بشهر اندر است
بتدبیر جنگ بداندیش کوش — که بازو کوبد در کارزار — که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت — مصالح بداندیش و نیت بپرس — چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست — درخیمه کویند بر غرب دشت — که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی — برین رای و دانش بباید گریست — کرم کن نه پرخاش و کین آوری
چه حاجت بتندی و گردن کشی — چو هن بز البستان خواست شد — دل دردمندان برآور زبند

ببازو توانا نباشد سپاه — بروهمت از ناتوانان بخواه — دعای ضعیفان امیدوار

باب دوم در احسان

هرانکه استعانت بدرویش برد — که معنی رصورت بماند بجای — کرا دانش جود تقوی نبود
اگر هوشمندی باحسان گرای — که خسبند ازدم مردم آرام دل — غم خویش ورزندگی خورکه خویش
کسی خسبد آسوده در زیر گل — که بعد از تو بیرون زفرمان تست — نخواهی که باشی پراکنده دل
زرونعمت اکنون بده کان تست — که فردا کلیدش نه در دست تست — تو باخود ببر توشهٔ خویشتن
پریشان کن امروز گنجینه چیست — که باخود نصیبی بعقبی نبرد — بغمخوار کی جز سر انگشت من
کسی گوی دولت زدنیا ببرد — که فردا بدندان گزی پشت دست — بپوشیدن سر درویش کوش
مکن برکف دست نه هرچه هست — مبادا که گردی بدرها غریب — بزرگی رساند بحاجتگیر
مگردان غریب ازدرت بی نصیب — که باری تو دل خسته یا شی دگر — فرومانده کان را در دن شاد کن
بحال دل خستگان درنگر — بشکرانه خواهنده از در مران — پدر مرده را سایه بر سر فکن

گفتار اندر نواخت یتیمان و رحمت بر ایشان

نه خواهندهٔ پروردگیران — مده بوسه بر روی فرزند خویش — یتیم ار بگرید که نازش خرند
مدانی چه بودش فرومانده سخت — بلرزد همی چون بگرید یتیم — برحمت بکن آبش از دیده پاک
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش — تو در سایهٔ خویشتن پرورش — من آنگه سرت تاجور داشتم
الا تا نگرید که عرش عظیم — پریشان شدی خاطر چند کس — کنون کز بزندان بر ندم اسیر
اگر سایهٔ خود بر فت از سرش

حکایت

اگر بر وجودم نشستی مگس — بخواب اندرش دید صدر نجمند — همی گفت و در روضه ها میچمید
مرا باشد از درد طفلان خبر — که رحمت برندت چو رحمت بری — چو انعام کردی بشو خود بپرست
یکی خار پای یتیمی بکند — نه شمشیر دوران هنوز آخته است — چو بینی دعا گوی دولت هزار
مشو تا توانی ز رحمت بری — نه تو چشم داری بدیگر کسی — کرم خوانده ام سیرت سروران
اگر تیغ دورانش انداخته است

حکایت

که چشم از تو دارند مردم بسی — مگر بینوائی در آید ز راه — برو نرفت و هر جانبی بنگرید
شنیدم که یکهفته ابن سبیل — سر مویش از برف پیری سفید — بدل داریش مرحبائی بگفت
ز فرخنده خوئی نخوردی بگاه — یکی مردمی کن بنان و نمک — نعم گفت و برجست و برداشت گام
به تنهایی در بیابان چو بید — که ای چشمهای مرا مردمک — زبازوی مردی به آید بکار
اگر برفریدون زوا زپیش برد — بصورت درش هیچ معنی نبود — بمرده نپردازد از حرص خویش
پراکندهٔ را زخاطر مهل — که شفقت نیاید ز فرزندزن — نخارد کسی در جهان پشت من
که ستر خدایت بود پرده پوش — که ترسد که محتاج گردد بغنیم — زرد رفرومانده گی یاد کن
غبارش بپیشان خاکش بکن — بود تازه بی بیخ هرگز درخت — وگرخشم گیرد که بارش برد
بشفقت بپیشانش از چهره خاک — که سر در کنار پدر داشتم — نباشد کس از دوستانم نصیر
که در طفلی از سر برفتم پدر — گران خار بر من چه کلها دمید — که من سرورم دیگری زیردست
خدا و ندرا شکر نعمت گذار — غلط کفتم اخلاق پیغمبران — نیامد بمهمان سرای خلیل
بر اطراف وادی نگه کرد و دید — بر سم کریمان صلائی بگفت — که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمانسرای خلیل — بعزت نشاندند پیر ذلیل — بفرمود ترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طرف همکنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی بسمع — چنین گفتش ای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

نه شرط است وقتی که روزی خورند — که نام خداوند روزی برند — بگفتا نگیرم طریقت بدست — که نشنیدم از پیر آذر پرست

بدانست پیغمبر نیکفال — که کبر است پیر تبه بوده حال — بخواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید

سروشش آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت کنان کای خلیل — منش داده صد سال روزی بخوان — ترا نعمت آمد از یک زمان

کرا میبرد پیش آتش سجود — تو دانی چرا میبری دست جود — گره بر سر بند احسان مزن — که این رزق موسی است آن بگرون

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

زیان میکند مرد تفسیر دان — که علم و ادب بفروشد بنان

کجا عقل باشرع فتوی دهد — که مرد خرد دین بدنیا دهد — ولیکن توبستان که صاحب خرد — ز ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ چشم

زبان دانی آمد بصاحبدلی — که محکم فرو مانده ام در کلی

یکی سفله را داده درم بر سخا — همه روز چون سایه دنبال من

بگرد از سخنهای خاطر پریش — همه شب پریشان از و حال من

ندانسته از دفتر دین الف — جز این ده درم چیز دیگر مداد

در اندیشه ام تا کدامم کریم — که آن قلتبان حلقه بر در زند

ز را فتاد در دست افسانه گوی — درستی دو در آستینش نهاد

گدائی که بر شیر نر زین نهد — براو گر بمیرد نیابد گزیست

اگر راست بود آنچه پنداشتم — تو مرد زبان نیستی گوش باش

که خود را نکه داشتم آبروی — ز دست چنان کز پزی کوی یاوه — بدو نیکرا بذل کن سیم و زر — که این کسب خیر است و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحبدلان — گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش — بعزت کنی پند سعدی بگوش

حکایت پدر ممسک و فرزند جوان مرد

گر اغلب در این بیشه دارد مقال — خلف بود صاحبدل و هوشیار — نه چون ممسکان دست بر زر فکرت — چو از او کان بندازاد بر کرفت

یکی رفت و دنیا از و یاد کار — مسافر بمهمان سرای اندرش — دل خویش و بیکانه خورسند کرد — نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

زدرویش خالی نماندی برش — بیکره پریشان مکن هر چه هست — بسالی توان جز من اندوختن — بیکدم نه مردی بود سوختن

ملامت کنی گفتش ای مادبخت — بسالی توان جز من اندوختن — نگهدار وقت فراخی حسیب

چو در تنگدستی ندارد شکیب

تمثیل

بدختر چو خوش گفت بانوی ده — که روز نوا برگ سختی بنه — همه وقت پرداز نشاط و طرب

بدنیا توان آخرت یافتن — بزر پنجه دیو برتافتن — ز دست تهی بر نیاید امید — بزر بر کنی چشم دیو سفید

اگر تنگدستی مرو پیش یار — وگر سیم داری بیاور بیار — تهیدست در خوبرویان مهیچ — که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

وگر هرچه داری بکف بر نهی — گفت وقت حاجت بماندهی — گدایان بسی تو هرگز قوی — نگردند و ترسم تو لاغر شوی

چو مناع خیر این حکایت بگفت — باز آمد بحکایت فرزند خلف — ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت

پراکنده دل شد ازان گفتگوی — برنجید و گفتای پراکنده گوی — مرا دستگاهی که پیرامن است — پدر گفت میراث جد من است

نه ایشان نخستین نگه داشتند — بحسرت بردند و بگذاشتند — بدستم نیفتاد مال پدر — که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من بنامم برند — خور و پوش و بخشای می تا توان — نگه می ندارند بر بهمکان

برند از جهان با خود اصحاب دل — فرو ماند بحسرت بجای اهل — ز رو نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا تو انی که عضوی خرسی — حکایت — بجز جان من ورنه حسرت بری

بزاریدو وقتی زنی پیش شوی — که دیگر مخور نان زنبال کوی — ببازار کندم فروشان درای — که این جو فروشست کندم نمای

نه از مشتری کارزد حام مکس — بیکهفته رویش ندیده است کس — بدلداری آن مرد صاحب نیاز — بزن گفت کای دشمنانی بساز

با مید ما کلبه اینجا گرفت — نه مردی بود نفع ازو اگرفت — ره نیکمردان آزاده گیر — چو استاده دست افتاده گیر

بخشای کانان که مردحقند — خریدار دکان پیرونق اند — جوانمرد اگر راست خواهی دلیست — کرم پیشه شاهمردان علیست

شنیدم که مردی براه حجاز — حکایت — بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان کرم رو در طریق خدای — که خار مغیلان نکندی ز پای — باخر زد و اس خاطر پریش — پسند آمدش در نظر کار خویش

ز تلبیس ابلیس در چاه رفت — که نتوان ازین خوبتر راه رفت — خیالات نادان خلوت نشین — بهم برکند عاقبت کفر و دین

صفاهست در آب و آئینه نیز — ولیکن صفا را بباید تمیز — غرورش سر از جاده برتافتی — که ای نیکبخت مبارک نهاد — که نزلی بدین حضرت آوردهٔ

یکی هاتفش از غیب آواز داد — ملبس ار طاعتی کرده — که خیزای مبارک در رزق زن

با حسانی آسوده کردن دلی — به از الف رکعت بهر منزلی — بسر پنک سلطان چنین گفت زن

برو تا رخوانت نصیبی دهند — حکایت — که فرزندکانت بسختی درند

بگفتا بود مطبخ امرور سرد — که سلطان ازین روزه کوتاه کرد — زن از نا امیدی سر انداخت پیش — همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه کوتاه کرد — که افطار او عید طفلان ماست — خورنده که خیرش برآید ز دست — به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه دست — که درماندهٔ را دهد نان و چاشت — ز خود باز گیری و هم خود خوری — نه چون من که هم خود خوری

یکی را کرم بود و قوت نبود — حکایت کریم تنگدست با سائل — کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد — جوان مرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد — چو سیلاب ریزان که در کوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار

نه درخورد سرمایه کردی کرم
تنگ مایه بودی ازان لاجرم

برش تنگدستی دوحرفی نوشت
کرای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دست کردم بجندین درم
که چنداست تا من بدان درجرم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بتدبیرش چیزی نبود

بخصمان ببندی فرستاد مرد
که ای نیکنامان آزادمرد

بدارید چندی کف ازدانش
وگر میگریزد ضمان برمنش

وزانجا بزندان درآمد گریز
وزاین شهر تا پای داری گریز

چوکبشک دربازدید ازقفس
قرارش نماند اندران یک نفس

چوباد صبا زان زمین سیر کرد
نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوان مرد را
که حاصل کند سیم یا مرد را

چوبیچارگان راه زندان گرفت
که مرغ قفس رفته نتوان گرفت

نه رقعه نوشت و نه فریاد خواند
شنیدم که درحبس چندی بماند

زمانها نیاسود و شبها نخفت
براو پارسائی گذر کرد و گفت

چه پیش آمدت تا بزندان درے
نپنداردت مال مردم خورے

بگفتا که هان ای همایون نفس
یکی ناتوان دیدم از بندرس

خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بتر دیو دانش پسند

زهی زندگانی که نامش نمرد
من آسوده گیرم پای بند

تن زنده دل کرمیرد چه باک
بمرد آخر و نیکنامی ببرد

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
به از عالمی زنده مرده دل

رمق در بدن جانش و در تن نیافت
دل زنده هرگز نگردد هلاک

در معنی احسان باخلق خدای

کلاه دلو کرد آن پسندیده کیش
چو جبل اندران بست و دستار خویش

سبک ناتوان را دمی آب داد
بخدمت میان بست و بازو گشاد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد

کرم پیشه گیرو وفا پیشه کن
الا گر جفاکاری اندیشه کن

که حق با سگی نیکوئی گم نکرد
کجا گم کند خیر با نیک مرد

جهان بان درخیر برکس نبست
کرم کن بران کت برآید زدست

گرت در بیابان بناشد چهی
چراغی بنه در زیارت گهی

نه چندانکه دنیاری از دست رنج
بقنطار زر بخش کردن بزنج

برد هرکسی بار در خورد زور
گرانست پای ملخ پیش مور

توبا خلق نیکی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گرازپا درآید نماند اسیر
که افتاد گان را بود دستگیر

که باشد که افتد بفرمان مده بر رهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام

که افتد که با جاه و تمکین شوی
چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم نیک بین
خداوند خرمن زیان می کند

که برخوشه چین سرگران نگیند
بترسد که نعمت بمسکین دهند

بس افتاده را یاوری کرد بخت
وزان با غم بردل این نهند

دل نیردستان بنایدشکست
بسا زورمندا که افتاد سخت

حکایت

مبادا که روزی شوی زیردست
برتند خوئی خداوند مال

براورد بسیار یاری از طیره بانگ
نه دینارداد ش سیه دل نه دانگ

دل سائل از جور او خون گرفت
سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

مگر می نترسد ز تلخی خواهست
تو انگر ترش روی باری چراست

بفرمود کوته نظر را غلام
براندش بزاری و زجر تمام

شنیدم که برگشت از زور و کار
بنا کردن شکر پرورد کار

بزرگیش سر در تباهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش بخیر

نه بارش بها کرد و نه بار گیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک — شب جمعه صفت کیسه و دست پاک — سراپای جانش دگرگونه گشت
غلامش بدست کریمی فتاد — تو انگر دل و دست رویش نهاد — بدیدار مسکین آشفته حال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست — زسختی کشیدن قد مهمانش شست — بفرمود صاحب نظر بنده را
چو نزدیک بردش نخوان بهره — برآورد بی خویشتن نعره — شکسته دل آمد بر خواجه باز
بپرسید سالار فرخنده خوی — که اشکت زجور که آمد بروی — بگفت اندرونم بشورید سخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم — خداوند املاک و اسباب و سیم — چو کوتاه شد دستش از غزو و تاز
بخندید و گفتا ای پسر جور نیست — ستم بر کس از گردش دور نیست — نه آن تندرویست بازارگان
من آنم که آن روزم از در براند — بروز منش دور گیتی نشاند — که گر دباز آهمان سوی من
خدای ار بحکمت به بندد درے — گشاید بفضل و کرم دیگری — بسا سفلس بینوا سیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو — بده بردبانان کندم بدوش — نگه کرد موری دران خرمنی دید
که شبلی ز حانوت گندم فروش — بماوای خود بازش آورد و گفت — مروت نباشد که این مور ریش
زرحمت براو شب نیارست خفت — که جمعیتت باشد از روزگار — پراکنده کردانم از جای خویش
درون پراکنده گان جمع دار — که جان دارد و جان شیرین خوشست — چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
میازار موری که دانه کش است — که خواهد که موری شود تنگدل — سیاه اندرون باشد و سنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور — که روزی بپایش درافتی چو مور — نه بخشید بر حال پروانه شمع
گرفتم زتو ناتوان تر بسی است — توانا تر از تو هم آخر کسی است — بخشای بر کودکان و زنان
عدو را بالطاف کردن بند — بخشایش آموز اگر خصمی

گفتار اندر جوان مردی و ثمرهٔ آن

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود — نیاید دگر خشت از و در وجود — مکن بد که بد بینی از یار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ — سخن اهد که بیند ترا نقش در سنگ — وگر خواجه با دشمنان نیکخوست
برہ بر یکی پیشم آمد جوان — بتک در پیش کوسپندی دوان — بدو گفتم این ریسمانست و بند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد — چپ و راست پوئیدن آغاز کرد — برہ همچنان در پیش میدوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای — مرا دید و گفتا ای خداوند رای — نه این ریسمان میبرد با منش
بلطفی که دیدست پیل دمان — نیارد همی حمله بر پیلبان — بدان را نوازش کن ای نیکمرد

حکایت درویش مار بوباه

برآمد کزدست دندان یوز — فرومانده در صنع و لطف خدای — که چون زندگانی بسر میبرد
یکی روبهی دید بیدست و پای — بدین دست و پای از کجا میخورد

برین ماجرا مدتی برگذشت — چنان شاد بودی که مسکین بال
که خوشنود کن مرد خواهنده را — عیان کرد اشکش بدیباچه راز
برا حوال این پیر شوریده بخت — کند دست خواهش بدرها دراز
که بر وی سرازکبر بر آسمان — فروشست کرد غم از روی من
بسا کارنعم زبر زیر شد — اگر نیکمردی و پاکیزه رو
که سرگشته هرگوشه میدوید — پراکنده کردانم از جای خویش
که رحمت بران تربت پاک باد — که خواهد که موری شود تنگدل
نگه کن که چون خشت و پیش جمع — باحسان توان کرد وحشی بقید
که نتوان بریدن بتیغ این کمند — نروید زتخم بدی بار نیک
بسی بر نیاید که گردند دوست — که می آرد اندر پیت کوسپند
که جو خورده بود از کفا و خوید — که احسان کند نیست در کردنش
که سگ پاس دارد چو نان تو خورد — که مالد زبان بر پنیرش دو روز

درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری درآمد شغالی بچنگ — شغال نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه ازان سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد — که روزی رسان قوت و روزیش داد — یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد

گزین پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخورد پیلان بزور — زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی رساند بغیب

نه بیگانه تیمار خوردش بدوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست — زدیوار محرابش آمد بگوش — چو صبرش نماند ز ضعیفی و هوش

برو شیردرنده باش ای دغل — میناز خود را چو روباه شل — چو روبه چه باشی بوا مانده سیر — چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر

چو شیران گرا کردن فربه است — گرافتد چو روبه بسک ازوی بدست — ز برفضلهٔ دیگران کوشش کن — بچنگ آر و با دیگران نوش کن

بجوز تا توانی ز بازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش — مخنث خورد دست رنج کسان — چو مردان بیر بر رنج و راحت رسان

برو دست گیر ای نصیحت پذیر — نه خود را بیفکن که دستم بگیر — که خلق از وجودش در آسایش اند — خدا را بران بنده بخشایش است

گرم در زوآن سر که مغزی در اوست — که دون همتانند بیمغز و پوست — که نیکی رساند بخلق خدای — کسی نیک بیند بهر دو سرای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شنا سا وره رو در قضای روم

من و چند سالوک صحرا نورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد — سر و چشم هر یک ببوسید و دست — بتمکین و عزت نشاندو نشست

ز رش دیدم و زرع و شاگرد و دخت — ولی همچو تن چوبی بر درخت — ولی دیگدانش قوی بود سرد

همه شب بنودش قرار از هجوع — ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع — همان لطف دوشینه آغاز کرد

یکی بذله شیرین خوش طبع بود — که با ما مسافر دران ربع بود — که درویش را نوش از بوسه به

بجذمت سنه دست بر گفتش من — مرا بوسه گفتا بتصحیف ده — نه شب زنده داران دل مرده اند

بهین دیدم از پاسبانان تنک — مرانان ده و گفتش بر بر زن — مقالات بیهوده طبل تهی است

قیامت کسی را بشد اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت — دم بی قدم نکته کاهی است سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی او

شنیدم در ایام حاتم که بود — بخیل اندرش بادپائی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگت او همی — تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد — که باد از پیش بازماندی چو گرد — سخنهای حاتم بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست — که با لای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی محالست بود بیگواه — بخواهم گرا و بگرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوهی همی است — من از حاتم آن اسب تازی نژاد — روان کرد ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان براو — رسولی خردمند و عالم بطی — برآسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت — بمنزلگه حاتم آمد فرود — بگفت آنچه دانست صاحب خبر

بداد من شکر داد شان در بهشت — شب آنجا بسود و ندروز دگر

همی گفت و حاتم پریشان چو مست ... ز حسرت بدندان همی کند دست ... که ای بهره ور مؤبد نیکنام ... چرا پیش از اینم نگفتی پیام

من آن بادرفتار دلدل شتاب ... ز بهر شما دوش کردم کباب ... که دانستم از دست باران سیل ... نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی ورا هم نبود ... جز آن بر در بارگاهم نبود ... مروت ندیدم در آئین خویش ... که مهمان بخوابد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش ... دگر مرکب نامور کو مباش ... کسا نزادم داد و تشریف و اسب ... طبیعی است اخلاق نیکو نسب

خبر شد بر و م از جوان مرد طی ... هزار آفرین کرد بر طبع وی ... ز حاتم بدین کلمه راضی مشو ... ازین نغز تر داستانی شنو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را

ندانم که گفت این حکایت بمن ... که در گنج بخشی نظیرش نبود ... توان گفت اوراسحاب کرم ... که دستش چو باران فشاندی درم

زنام آوران کوی دولت ربود ... که سودا نرفتی ازاو در سرش ... که چندان مقالات آن پایه سنج ... که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

یکی نام حاتم بنزدی برش ... چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت ... در ذکر حاتم کسی باز کرد ... دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت ... یکی را بخون خوردنش بگماشت ... که تا هست حاتم در ایام من ... نخواهد به نیکی شدن نام من

حسد مرد را بر سر کینه داشت ... بگشتن جوان مرد رائی گرفت ... جوانی بره پیش باز آمدش ... گزو بوی انسی فراز آمدش

بلا جوی راه بنی طی گرفت ... برخویش بر آن بشش میهمان ... گرم کرد و غم خورد و پوزش نمود ... بدانديش را دل به نیکی ربود

نکو روی و دانا و شیرین زبان ... که نزدیک ما چند روزی بپای ... بگفتا نیارم شد این در مقیم ... که در پیش دارم مهمی عظیم

نهادش سحر بوسه بر دست و پای ... چو یاران یکدل بکوشم بجان ... بمن دار گفت ای جوانمرد گوش ... که دانم جوان مرد با پرده پوش

بگفت ار رهی با من اندر میان ... که فرخنده نامست و نیکو سیر ... سرش پادشاه یمن خواست است ... ندانم چه کین در میان خواست است

دراین بوم حاتم شناسی مگر ... همین چشم دارم ز لطف تو دوست ... بخندید برنا که حاتم منم ... سرانیک جد اکن بتیغ از تنم

کرم ره نمائی بدانجا که اوست ... کز مدت رسد یا شوی نا امید ... چو حاتم بازاد کی سر نهاد ... جوان را برآمد خروش از نهاد

نباید که چون روز کرد و سفید ... کهش خاک بوسید که پا ودست ... بیفکند شمشیر و ترکش نهاد ... چو فرمان بران ست بر کش نهاد

بسی خاک اندر افتاد و بر پای جست ... نه مردم که درکیش مردان نهم ... دو چشمش ببوسید و در بر گرفت ... وز آنجا طریق یمن بر گرفت

که گر من کلی بر وجودت زنم ... بدانست حالی که کاری نکرد ... بگفتش بیا تا چه داری خبر ... چرا سر بمستی بفترا ک بر

ملک در میان دو ابروی مرد ... نیاوردی از ضعف تاب نبرد ... جوان مرد شاطر زمین بوسه داد ... ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

مگر بر تو نام آوری حمله کرد ... ازین در سخنهای حاتم نیوش ... که دریافتم حاتم نامجوی ... هنرمند و خوش منظر نیکخوی

بدو گفت کای شاه با داد و جود ... بمردانگی فوق خود دیدمش ... مرا بار لطفش دو تا کرد پشت ... بشمشیر احسان و فضلم بکشت

جوان مرد و صاحب خرد دید مرد ... شهنشه ثنا گفت بر آل طی ... فرستاده را داد مهر درم ... که مهرست بر نام حاتم کرم

بگفت آنچه دید از کرمهای وی ... که معنی و آوازه اش همره اند ... شنیدم که طی در زمان رسول ... نگردند منشور را میان قبول

مرا ورا رسد گر کواهی دهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم

فرستاد لشکر بشیر و نذیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین
زنی گفت من دختر حاتمم
بفرمان پیغمبر پاک رای
بزاری بشمشیر زن گفت زن
همی گفت کریان برا خوان طی
زبنگاه حاتم یکی پیر مرد
زراوی چنین یاد دارم خبر
شنیدم این سخن نام پرواز طی
چو حاتم بازاد مردی دگر
رعیت پناها دلت شاد باد
چو حاتم که گر نیستی فردی
که حاتم بدان نام و آوازه خواست
که چندان که جهدت بود خیر کن
یکی را خری در گل افتاده بود
همه شب درین غصه تا بامداد
قضا شاه کشور یکی نامجوی
نگه کرد سالار اقلیم دید
یکی گفت شاها بتعنیش بزن
بخشید بر حال مسکین مرد
یکی گفت ای پیر بی عقل و هوش
بدی را بدی سهل باشد جزا
شنیدم که مغروری از کبر مست
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
بگفتا ای فلان ترک آزار کن

بجز اهید ازین نامور حاکمم
کشادند زنجیرش از دست و پای
مرا نیز با جمله کردن بزن
بسمع رسول آمد آواز وی
بخشیدش آن قوم دیگر عطا

حکایت در آزاد مردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

که پیشش فرستاد تنگ شکر
بخندید و گفت ای دلارام حی
زدوران کیستی نیاید مگر
بسعیت مسلمانی آباد باد
نبردی کس اندر جهان نام طی
ترا جهد و سعی از برای خدا ست

حکایت در حلم پادشاهان

زسودای خون در دل افتاده بود
سقط گفت و نفرین و دشنام داد
بخندید کز بچگان دگوی
که بر پشته ما جرا می شنید
که نگذاشت کس را ندختر زن
فرو خورد خشم از سخنهای سرد
عجب رستی از قتل گفتا خموش

حکایت لوانکر سفله و درویش صاحبدل

درخانه بر روی سائل ببست
بگفتا چه در تابت آورد خشم
یکی امشب بتر دمن افطار کن

کرم کن بجای من ای محترم
دران قوم باقی نهادند تیغ
مروت نه بینیم رهائی ز بند
بخشیدش آن قوم دیگر عطا

زن از خیمه گفت این چه بدیه بود
کرا دو در خور حاجت خویش خواست
ابوبکر سعد آنکه دست نوال
سرافراز و این خاکفر خنده بوم
شما ماندازان نامور در کتاب
تکلف برمرد درویش نیست

بیابان و باران و سرما و سیل
نه دشمن بر بست از زبانش نه دوست
شنیدند این سخنهای دور از صواب
ملک شرمگین در خشم بنگریست
نگه کرد سلطان عالی محل
زرش داد و است و قبا پوستین
اگر من بنالیدم از درد خویش

حکایت لوانکر سفله و درویش صاحبدل

بگنجی فرو ماند و بنشست مرد
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی
بخلق فریبش کریبان کشید

گرفتند ازیشان گروهی اسیر
که ناپاک بود ند و ناپاکدین
که مولای من بود زاهل کرم
که ریزند سیلا بخون بیدریغ
به تنها و یارانم اندر کمند
که هرگز نکرد اهل کرم خطا
طلب ده درم سنگ فا نیز کرد
همان ده درم حاجت پیر بود
جوان مردی آل حاتم کجاست
نهد همتش بر دهان سئوال
زعدلت برا قلیم یونان و روم
ترا هم بماند ثواب
وصیتست همین یکسخن بر تو بیش
زتو خیر ماند زسعدی سخن
فرو هشته ظلمت بر آفاق نیل
نه سلطان که آن بوم و برزان اوست
نه صبر شنیدن نه روی جواب
که سودای این بر من آسان بهاست
خودش در بلا دید و خود در وحل
چه نیکو بود مهر در وقت کین
وی انعام فرمود در خورد خویش
اگر مردی احسن الی من اساء
جگر گرم و آه از دل سینه سرد
جفائی کزان شخص خوش آید بروی
بمنزل در آورد و شکر خواند و شید

۱۱ آمد

برآسود درویش روشن بضا — بگفت ایزدت روشنائی دهاد — شب از ترکش قطره چندین چکید — سحر دیده بر کرده دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد جوش — که بی دیده دیده بر کرد دوش — شنیدم این سخن خواجه سنگدل — که برگشت درویش از و تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت — که چون سهل شد بر تو این کار سخت — بگفتا ای ستمکار آشفته روز — که برگردت این شمع گیتی فروز

تو کوته نظر بودی و دست رس — که مشغول کشتی بجنبد ز بهای — که بر کردت این درکسی کرد باز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی — بمردی که پیش آیدت روشنی — همانا کزین تو تیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید — سر انگشت حسرت بدندان گزید — مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز — فرو برده چون هوش مردان بناز — الا گر طلبکار اهل دلی — ز خدمت مکن بگریزان غافلی

حکایت اندر دلداری خلقی تا برسند باهل دلی

خورش ده بدراج و کبک و حمام — امید است ناگه که صیدی کنی — که گیروزت افتد همائی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی — دری هم برآید ز چندین صدف — ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت در اینمعنی

یکی را پسر گم شد از راحله — بتاریکی آن روشنائی بیافت — شنیدم که میگفت با ساربان

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت — چو آمد بر مردم کاروان — که باشد که وقتی بمردی رسند

ندانی که چون راه بردم بدوست — هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست — خورند از برای دلی بارها

حکایت دیگر هم در اینمعنی بعینه بتمثیل

برند از برای دلی بارها — شبی لعلی افتاد در سنگلاخ — چو دانی که گوهر کدامست و سنگ

ز تاج ملک زاده در مناخ — پدر گفتش اندر شب تیره رنگ — همان جای تاریک و لعل اندرو نگ

همه سنگها پاس دارای پسر — که لعل از میانش بنا شد بدر — نه بینی که چون بار در شمن کرمست

برغبت بکش بار هر جاهلی — دراو باش پاکان بشوریده رنگ — مراعات صد کن برای یکی

که فتی بسر وقت صاحبدلی — کسی را که با دوستی سر خوش است

بدرد چو کل جامه از دست خار — که خون در دل افتاده خندد چو نار — تو هرگز مبینیشان بچشم پسند

گرت خاکپایان شوریده سر — حقیر و فقیرند اندر نظر — که ایشان پسندیده حق بسند

کسی را که نزدیک طینت بداست — چو دانی که صاحبولایت خداست — که در هاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان تلخی چشان — که آیند در حلقه دهن کشان — بهوسی کرت عقل و تدبیر هست — ملکزاده را در نوا خانه دست

که روزی فرح یابد از شهر بند — بلندیت بخشد چو کردد بلند — که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزندلا ابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت — مسوزان درخت کهن اندر خریف — زرش بود و یارای خوردن نداشت

نه خوردی که خاطر بیاسایدش — نه دادی که فردا بکار آیدش — شب و روز در بند بودو سیم — زر و سیم در بند مردلئیم

بدانست روزی پسر در کمین — که ممسک کجا کرد زر در زمین — ز خاکش برآورد و برباد داد — شنیدم که سنکی بجایش نهاد

جوان مرد از زر بقائی نکرد — بیکدستش آمد بدیکر بخورد — کزین کم زنی بود ناپاک رد — کلاهش ببازار رومیز کرد

نهاده پدر چنگ برنای خویش — پسر چنگی و نائی آورد پیش — پدر زار و گریان همه شب بخفت — پسر با بداد ان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر — ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر — زر از سنگ خارا برون آورند — که بخشند و پوشند و آسان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست — هنوزای برادر بسنگ اندر است — چو در زندگانی بدی با عیال — گرت مرگ خواهند از ایشان مثال

عیال تو آنگه خورند از تو سیر — که از بام نیچه گرفتی بزیر — بسنگل تو انگر بدینار و سیم — طلسمی است بالای گنجی مقیم

ازان سالها می بماند زرش — که کرد و طلسمی چنین بر سرش — بسنگ اجل ناگهش بشکنند — با سودی گنج قسمت کنند

پس از بردن و کرد کردن چو مور — بخور پیش ازان کت خورد کرم گور — سخنهای سعدی مثالست و پند — بکار آیدت گر شوی کاربند

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ بی نهایت یافتن

دریغ است ازین روی دولت تو ان یافتن — تمنای پیری برآورده بود — بجرمی گرفت آسمان نا گهش — کزین روی فتنان یافتن

جوانی بدانگی کرم کرده بود — فرستاد سلطان بکشتن کهش

تماشا کنان بر در و کوی بام — تکاپوی ترکان و جوش عوام — چو دیدند در آشوب درویش پیر — جوان را بدست خلایق اسیر

دلش بر جوان مرد مسکین بخفت — که باری دل اورده بود دست تفت — برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهخته تیغ — بفریاد ازایشان برآمد خروش — طپانچه زنان بر سر و رو دوش

پیاده بسر تا دربارگاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه — بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود — که مرگ سنت خواستن از چه بود — چه نیکست خوی من و راستی — بدم مردم آخر چرا خواستی

براورد پیر دلاور زبان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان — بقول دروغی که سلطان بمرد — نه مردی و بیچاره جان ببرد

ملک زین حکایت چنان سنگدل — که چیزش بخشید چیزش بگفت — وزاینجانب افتان و خیزان جوان — همیرفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چار سوی قصاص — چه کردی که آمد بجانت خلاص — بگو تا شنیدم فروگفتگای هوشمند — بجانی و دانگی رسیدم بچند

یکی تخم در خاک ازان مینهند — که روز فرو ماندگی بر دهد — جوی باز دارد بلائی ز دشت — عصائی ندیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفی است — که بخشایش و خیر دفع بلاست — که بوبکر سعد است کشور گشای — عدو را نه بینی و ران بقعه پای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد — جهانی که شادی بروی تو باد — کلی در چمن چون طرب گاه می نبرد — کسی از کس بد بروز تو باری نبرد

تو ای سایهٔ لطف حق بر زمین — پیمبر صفت رحمة العالمین — شب قدر را می ندانند هم — تر اقدر کس ندانند چو غم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب — مس تفته روی زمین ز آفتاب — عصائی ندیدی که عوجی بکشت

همی بر فلک شد ز مردم خروش — دماغ از طپش می در آمد بجوش — بکردن بر از خلد بیرایهٔ

بپرسیدکای مجلس آرای مرد — که بود اندرین مجلست پایه مرد — بسایه درش نیکمردی بخفت

درانبوه قوت نومیدی آمد درست — کنا هم زدا دار دارد بخواست — کزاو دیده ام وقتی آسایشی

چو گفتم چو حل کردم این راز را — بشارت خداوند شیراز را — مقیمند بر سفرهٔ نعمتش

درختی است مرد کرم بار دار
بسی پای داری درخت بهر
بخور مردم آزار را خون و مال
کسی را که با خواجه پشت جنگ
کسی را بده پایهٔ مهتران
جهان سوز را کشته بهتر چراغ
جفا پیشه کار ستم پیشه را
زنش گفت از اینان چو خواهی گزند
بشد مرد نادان بر کار خویش
زن بیخرد بر در بام و کوی
کسی با بدان نیکوئی چون کند
سگ آخر چه باشد که خوانش نهند
اگر نیکمردی نماید عجب
نه هر کس سزاوار باشد بمال
بنائی که محکم ندارد اساس
چو خوش گفت بهرام صحرانشین
بلندای بسپر دجله چون آب کاست
چو کرگ خبیثت آمد اندر کمند
بداندیش را جای فرصت مده
قلمزن که بد کرد باز یردست
مگو ملک را این مدبر بس است
خوشا وقت شوریدگان عمش
گدایانی از پادشاهی نفور
دمادم شراب الم در کشند
نه تلخ است صبری که بر یاد دوست

ورزو بگذری هیزم کوهسار
که هم میوه داری و هم سایه ور
بگفتیم در باب احسان بسی

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بدرشتش چرا میدهی چوب و سنگ
که بر کهتران سر ندارد گران
یکی به در آتش که خلقی بداغ
ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار نباشد

که فتنه نگیرد ز زن رای خویش
همی کرد فریاد و میکفت شوی
بدان را تحمل بدافزون کند
بفرمای تا تازیانش دهند
نیارد بشب خفتن از ترس و بیم
یکی مال خواهد یکی کوشمال

حکایت

چو بگریزان تو سن بزدش بر زمین
که سودی ندارد چو سیلاب خواست
بکش ور نه دل بر کن از کوسپند
عدو در چه و دیو در شیشه به
قلم بهتر اورا بشمشیر دست
مدبر محوانش که مدبر کس است

باب سیوم در عشق

وگر تلخ بینند دم در کشند
که تلخی شکر باشد از دست دوست

طلب را اگر تیشه بر پی زنند
ولیکن نه شرط است با هر کسی
که از مرغ ها کنده به پر و بال
درختی بپرور که بار آورد
که زحمت بر او جور بر عالم است
بیازوی خود کار روان تیز کن
که زنبور بر سقف آن لانه کرد
که مسکین بر پیشان شوند از وطن
بران بیخرد زن بسی تیره کرد
تو گفتی که زنبور مسکین بکش
بشمشیر تیزش بباز ار حلق
ستور لگدزن گر نهاری به
بقیمت ترا زان نیرزد صد هزار
چو فرزه کنی کرگ یوسف درد
بلندش مکن ور کنی زو هراس
که گر سر کشد باز نتوان گرفت
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
نه از بد گهر نیکوئی در وجود
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
ترا میبرد تا بآتش دهد
که تو فیر ملک است و تدبیر و رای
اگر ریش بیند دگر مرهمش
بامید ش مگذار گدائی صبور
سلحدار خارست با شاخ گل
سبکتر برد اشتر مست بار

اسیرش نخواهد رهائی زبند — شکارش نجوید خلاص ازکمند — سلاطین غزلت گدایان حی
بسر وقتشان خلق کی ره برند — که چون آب حیوان بظلمت رمند — چو بیت المقدس درون پرز تاب
چو پروانه آتش بخود در زنند — نه چون کرم پیله بخود در تنند — دلارام در بر دلارام جوی

در معنی عشق مجازی و قوت آن

نگویم که بر آب قادر نیند — ربایند همی صبر و آرام دل — به بیدار لیش فتنه بر خد و خال — که بر ساحل نیل مستسقی اند
ترا عشق همچون خودی ناب کل — که بینی جهان با وجودش عدم — چو در چشم شاهد نیاید زرت — بخواب اندرش پای بند خیال
بصد قرن چنان سر نهی بر قدم — که با او نماند دگر جای کس — تو کوئی بچشمش اندرش سر است — زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس — نه قوت که یکدم شکیبا شوی — کرت جان بخواهد بکف بر نهی — ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

در عشق حقیقی و ثمرهٔ آن

چو عشقی که بنیاد او بر هوست — که باشند در بحر معنی غریق — ز سودای جانان بجان مشتعل — چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق — چنان مست ساقی که می ریخته — نشاید بدارو ده اگردشان — بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته — الست از ازل همچنانشان بگوش — که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش — بیک نعره کوهی ز جا بر کنند — بیک ناله ملکی بهم بر زنند — چو با دند پنهان و چالاک پوی — قدمهای خاکی دم آتشین
سحرها بگریند چندانکه آب — فروشوید از دیدشان کحل خواب — فرس کشته از بسکه شب رانده اند — چو خاکند خاموش و تسلیح کوی
شب و روز در بحر سودا و سوز — ندانند ز شغلی شب ز روز — چنان فتنه بر حسن صورت نگار — سحر که خروشان دوا مانده اند
ندادند صاحبدلان دل بهوست — وگر ابلهی داد بیمغز کوست — می صرف وحدت کنی نوش کرد — که با حسن صورت ندارند کار
شنیدم که وقتی گدا زاده ئی — حکایت در معنی محبت صادق — که دنیا و عقبی فراموش کرد

همیرفت و می بخت سودای خام — خیالش فرو برد دندان بکام — ز میدانش خالی نبودی چو پیل — نظر داشت با پادشا زاده ئی
دلش خون شد و راز در دل بماند — ولی پایش از گریه در گل بماند — رقیبان خبر یافتندش ز درد — همه وقت پهلوی آبش چو پیل
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست — دگر خیمه زد بر سر کوی دوست — غلامی شکستش سر و دست و پای — دگر باره کفتندش آنجا مگرد
دگر رفت و صبر و قرارش نبود — شکیبائی از روی یارش نبود — مگس وارش از پیش شکر بجور — که باری نگفتت اید رسپای
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ — عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ — بگفت این جفا بر من از دوست سخت — نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم — گر او دوست دارد وگر دشمنم — زمن صبر بی او توقع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز — نه امکان بودن نه پای گریز — مگو زین در بارگه سر بتاب — وگر سر چو میخم کشد در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست — به از زنده در کنج تاریک اوست — بگفتا ز خوری ز خم چوگان او — بگفتا بپایش در افتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرّد بتیغ — بگفت اینقدر بنود از وی دریغ — یکی را که معشوق باشد یکی — نیازارد ازوی بهر اندکی

مرا خود ز سر نیست چندان خبر — که تاج است بر تارکم یا تبر — مکن با من ناشکیبا عتیب — که در عشق صورت نه بندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سفید — نبرّم ز دیدار یوسف امید — رکابش ببوسید روزی جوان — برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان برمپیچ — که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ — مرا با وجود تو هستی نماند — بیاد تو ام خود پرستی نماند

کرم جرم بینی مکن عیب من — توئی سر برآورده از جیب من — بدان زهره و سطت زدم در رکاب — که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم بر سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش — مرا خود کشد تیر آن چشم مست — چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش مه بنی در زن و در گذر — که خشک در بیشه ماند نه تر — شنیدم که در لحن خنیاگری — برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش — گرفت آتش شمع در دامنش

حکایت در معنی وفای اهل محبت

پراکنده خاطر شد و خشمناک — مرا خود بیکباره خرمن بسوخت

یکی گفتش از دوستداران چه باک — ترا آتش ای دوست دامن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم زدن — که شوریدهٔ سر بصحرا نهاد

که شرکت با یار و با خویشتن — چنین دارم از پیر دانندهٔ یاد

حکایت در معنی اشتغال با اهل محبت

پدر در فرقش نخورد و نخفت — پسر را ملامت بکردند و گفت

دگر با کسم آشنائی نماند — بجفتش که تا حق جمالم نمود

از آنگه که یارم کس خویش خواند — دگر هر چه دیدم خیالم نمود

نشد کم که روی از خلایق بتافت — که کم کرده خویش را باز یافت — که هم دولتوان خواندشان هم ملک

زیاد ملک چون ملک نارمند — شب و روز چون دو زمردم سند — خردمند و شیدا و هشیار و مست

که آسوده در گوشهٔ خرقه دوز — که آشفته در مجلسی خرقه سوز — نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش — ز قول نصیحتگر آکنده گوش — سمندر چه داند عذاب حریق

تحیّد ست مردان پرحوصله — بیابان نوردان بی قافله — که ایشان پسندیده حق بس اند

عزیزان پوشیده از چشم خلق — نه زنّار داران پوشیده دلق — نه چون مایه کاروا ارزق زنند

بخود سر فرو برده همچون صدف — نه مانند دریا برآورده کف — نه هر صورتی جان و معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست — نه در زیر هر ژنده ریزنده ایست — چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود در نبندند پای — که محکم رود پای چوبین ز جای — بیکجرعه تا نفخهٔ صور مست

بتیغ از غرض برنگیرند چنگ — که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ — که کفتی بجای سمر قند داشت

جمالی کرو برده از آفتاب — که پنداری از جمعیت آیتی — زشوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی — که هم رفتی و دیدها در پیش — دل دوستان کرده جان بر کفش

نظر کردی این دوست در دشمنت — نکه کرد باری بتندی و گفت — ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر بهینم بتیغ
نپندارم این کام حاصل کنم
که بگذار تا زخم تیغ هلاک
نمی‌بینم از خاک کوشش گریز
بخشای بر من که هر چه او کند
اگر بیدرم امروز در کوی دوست
یکی آشنه میرفت جان میسپرد
بگفتا نه آخر دهان ترکنم
فتد تشنه در آبدان عمیق
اگر عاشقی دامن او بگیر
دل تخم کاران بود بارکش
چنین نقل دارم ز مردان پیر
که پیری بدر یوزه شد بامداد
بپرسید این خانه کیست پس
نگه کرد قندیل و محراب دید
شنیدم که سالی مجاور نشست
سحر برد شخصی چراغش بسر
طلبکار باید صبور و حمول
زر از بهر چیزی خرند این نکوست
سبو تلخ علیشی ز روی ترش
توان کشتی دل بر دوختن
شبی تا سحر صالحی زنده دار
بر این در دعای تو مقبول نیست
چه دیدی گران روی بسته در
بپندار کردی عنان بر شکست

چو دشمن ببرم سرت بیدریغ
مبادا که جان در سر دل کنی
بغلطاند م لاشه در خون و خاک
به بیداد گو آبرویم بریز
وگر قصد خون است نیکو کند
قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
خنک نیکبختی که در آب مرد

حکایت فداشدن اهل محبت و هلاک را

غنیمت شمردن

وگر گویدت جان بده گو بگیر
چو خرمن برآید بخسبند خوش

حکایت در صبر و ثبات روندگان

در مسجدی دید و آه از داد
که بخشایشش نیست بر حال کس
بسوز از جگر نعره بر کشید
چو فریاد خواهان برآورد دست
رمق نیدارد چون چراغ سحر
که نشنیده ام کیمیا گر ملول
نخواهی خریدن به از روی دوست
بآب دگر آتشش باز کش

حکایت در آنکه طالب صادق بجفا برنگردد

سحر دستهای دعا برگرفت
بگفتا خموش این چه لفظ است گفت
شب دیگر از ذکر طاعت بخفت
به بیجا صلی سعی چندان مبر
که من باز دارم ز فتراک دست

یکی گفتش این خانه خلق نیست
که حیفست از اینجا فراتر شدن
شبی پای عمرش فرو شد بگل
همیگفت غلغل کنان از فرج
چه زرها بخاک سیه در کنند
گر از دیده ریزی دل به تنگ آید
ولی گر بسنجی ندارد نظیر

یکی هاتف اندر دادش گوش
بدیبا چه بر شک یاقوت خام
بنومیدی آنگه بگردیدمی

گسی گفتش اکنون سر خویش گیر
چو مفتون صادق ملامت شنید
مگر پیش دشمن بگویند دوست
مرا تو بفرمائی ای خود پرست
بسوزاندم هر شبی آتش
مده تا توانی در این جنگ پشت
بدو گفت نابالغی کای عجب

ازین سهل تر مطلبی پیش گیر
بدر دا ز درون نالهٔ بر کشید
که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست
ترا تو به زین گفتن اولی تراست
سحر زنده کردم بسوی خوشش
که زنده است سعدی چو عشقش بکشت
چه مردی چه سیراب چه خشک لب
که تا جان شیرینش در سر کنم
که داند که سیراب میرد غریق
که برد و زخ هستی بگذری
که در دور آخر بجامی رسید
فقیران منعم کدایان شاه
که چیزی دهندت بشوخی ما یاست
خداوند خانه خداوند ماست
دریغست محروم ازین در شدن
طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
که من دق باب الکریم الفتح
که باشد که روزی بسی زر کنند
وگر غمگساری بچنگ آیدت
بماندک دلازار ترکش مگیر
که دانی که بی او توان ساختن
که بیجا صلی رو سر خویش گیر
مریدی نخالش خبر داشت گفت
بحیرت بماندم و گفتا ای غلام
ازین ره که راه دگر دیدمی

چو خواهنده محروم ماند ازدری
چو غم گر شناسد دری دیگری

درین بود سر بر زمین فدای
شنیدم که راهم درین کوی نیست

یکی در نشابور دانی چه گفت
که گفتند در گوش جانش ندای

قبول است اگر چه هنر نیستش

حکایت

توقع مدار ای پسر کز کسی
که بی سعی هرگز بجائی رسی

طمع دار سود و بترس از زیان
سهیلان چو بر نگذرد قدم

حکایت در صبر بر جفای آنکه از و صبر نتوانکرد

شکایت کند نو عروس جوان
به پیری ز داماد نامهربان

که پسند چندین که با این پسر
کسانی که با من درین منزلند

نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند

مدیدم در این مدت ارشد من
که باری بخندید بر روی من

شنیدم این سخن پیر فرخنده فال
جوابی چو پیرانه اش گفت خوش

که گر خوبرو نیست بارش مکش
دریغ است روی از رکیبی تافتن

چرا سرکشی زانکه چون سر کشد
بحرف وجودت قلم در کشد

رضا ده بفرمان حق بنده وار
یکم روز بر بنده دل بسوخت

که میکفت و فرمانم نش میبرد و خفت
ترا بنده از من به افتد بسی

که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از زور و دلهای ریشش خبر

نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند درد مندی عجب

حکایت در معنی اختیار و در بر در مان از دوست

که دیگر طبیبم نیاید به پیش
بسا عقل زور آور چیره دست

که گر خوش بود چندی سرم با طبیب
نیارد دگر سر برآورد هوش

نخواهم تندرستی خویش
یکی پنجه آهنین راست کرد

که سودای عشقش کند زیردست
که با شیر زور آوری خواست کرد

چو بسیارش بر پنجه در خود کشید
بسر پنجه آهنینش بزد

حکایت

شنیدم که مسکین دران پیرگشت
بمان پنجه آهنین است و شیر

میان دو عمزاده وصلت فتاد
دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود
دگر روی بر روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیارا ستی
که مهرت بر او نیست مهرش بدو

بخندید و گفتا بصد کو سپند
که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

کند ترک مهر و وفا و وصول
جفا بینم و مهربانی کنم

نه صد کو سفندم که سیصد هزار
کرا انصاف پرسی دلا راست گو

یکی پیش شوریده حالی نشست
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

این نسخه از روی نسخه خطی که در کتابخانه ملی پاریس موجود است و در سال ۱۳۰۶ هجری قمری نوشته شده است

بگفتا پرسش از من این ما جرا — پسندم هر آنچه او پسندد مرا — بمجنون کسی گفت کای نیک پی — چه بودت که دیگر نیائی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند — خیالت دگر کشت و سیلی نماند — چو بشنید بیچاره بگریست زار — که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دل درد مند است چیز — تو نیزم نمک بر جراحت مریز — نه دوری دلیل صبوری بود — که بسیار دوری ضروری بود

بگفتا ای وفادار فرخنده خوی — پیامی که داری بلیلی بگوی — بگفتا مبر نام من پیش دوست — که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او با ایاز

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت — که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

کلی را که نه رنگ باشد نه بوی — غریب است سودای بلبل بر او — بخندید کز این حکایت کسی — به پیچد از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر جوی اوست — نه بر قد و بالای نیکوی اوست — شنیدم که در تنگنائی شتر — بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین بر فشاند — وز آنجا بتعجیل مرکب براند — سواران پی در دو مرجان شدند — ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان کردن فراز — کسی در قفای ملک جز ایاز — بدو گفت کی سنبلت پیچ پیچ — ز بیغما چه آوردهٔ گفت هیچ

من اندر قفای تو بیتا ختم — ز خدمت بنعمت نپرداختم — گرت قربتی هست در بارگاه — بخلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود گاولیا — تمنا کند از خدا جز خدا — گر از دوست چشمت باحسان اوست — تو در بند خویشی نه در بند دوست

تو را تا دهن باشد از حرص باز — نیاید بگوش دل از غیب راز — حقیقت سرائی است آراسته — هوا و هوس گرد برخاسته

حکایت در معنی قدم درست مردان

نه بینی که جائی که برخواست کرد — نه بیند نظر گرچه بینا ست مرد

قضا را سر من هوا پیری از نار یاب — رسیدیم در خاکمغرب بآب — بکشتی درویش بگذاشتند

سیاهان برانند کشتی چو دود — که آن ناخدا ناخدا ترس بود — مرا آنگه آمد بتیمار جفت — برآن گریه قهقهه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پر خرد — مرا آنکس آرد که کشتی برد — مرا گریه آمد به تیمار جفت — خیالیست پنداشتم یا بخواب

زند موجم دیده آشفته خفت — نگه بامدادان بمن کرد و گفت — بگستر دو سجاده بر روی آب — ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل صورت بدان نگروند — که ابدال در آب و آتش روند — عجب ماندی ای یار فرخنده رای — چنین دان که منظور عین الحقند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر — نکهدارد وشش مادر مهربر — پس آنانکه در رود جد مستغرقند — چو مردان که بر خشک تر دامنی

نگه دارد از تاب آتش خلیل — چو تابوت موسی ز غرقاب نیل — تو بر روی دریا قدم چون زنی — نتر سد و گرد جله بنهاورست

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست — چو کودک بدست تناور بر است — بر عارفان جز خدا هیچ نیست

گفتار اندر فنای موجودات با کبریای

توان گفتن این با حقایق شناس — ولی خورده گیرند اهل قیاس

باری عز اسمه

که پس آسمان و زمین هیچ نیست — بگویم گر آید جوابت پسند

بنی آدم و دام و دد گیر مند — پسندیده پرسیدی ای هوشمند — که با هستیش نام هستی برند

که ها مون و دریا و کوه و فلک — همه هر چه هستند از آن کمترند — که ارباب معنی بکلی در ند

عظیم است پیش تو دریا بموج — بلند است گردون گردان باوج — ولی اهل صورت کجا پی برند

که گر آفتابست یکذره نیست
وگر هفت دریاست یکقطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد
جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دهقان و لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر دردهی
قباهای اطلس کمرهای زر
کز برسرش خسروانی کلاه
پسر کاین همه شوکت و پایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی
چه بودت که بیرون نیائی برون
بزرگان ازان دهبدند آگهی
نگفتند حرفی زبان آوران
که سعدی نکوید مثالی بران
چه بودت که بیرون نیائی برون
ولی عزم تم هست نادر دهم
که بر خویشتن منعبی می نهی
که سعدی نکوید مثالی بران
چه بودت که بیرون نیائی برون
ولی پیش خرسند پیدا نیم
که بر تربتش باد رحمت بسی
بشهریده و برکند خلعت زبر
چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
همی لرزه برتن فتادم چو بید
نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس
چه قیدش نهاد ند بر پای دست
که میدانمش دوست برمن گماشت
چو داروی تلخت فرستد حکیم
گر و بود و میبد و خواری بسی
بدف برزدندش زدیوانگی
که بام دماغش لگدکوب کرد
که غرقه مدارد زیاران خبر
در آغوش آن مرد و بروی بتاخت
بر و بسته سر مادری از زخام
که زنهار ازین حرف منکر خموش

حکایت کرم شب تاب

بتاریک شب کرمکی چون چراغ
جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم

حکایت دانشمند با ناپاک سعد زنگی

بقدر هنر منزلت ساختش
که برجست و راه بیابان گرفت
بنالیدی آخر زدون پایگی
بخندید کاقول زیبم و امید

حکایت مرد حق شناس

گرفتند پیری مبارکقدم
گر از زهره باشد که خارت کند
من از حق شناسم نه از عمر و زید
نه بیمار دانا مرنجاند از طبیب

حکایت صاحب نظر مارسا

چو سمار پیشانی آورد پیش
که تریاک اکبر بود زهر دوست
نیندیشد از شیشه نام و ننگ
زیاران کس آگه نرازش نبود
که خود را بکشتی دران آب برد

خیالش چنان برسر آشوب کرد
بنودش ز تشنیع یاران خبر
شبی دیو خود را بپیچید ساخت
بآبی فرو رفت نزدیک بام
زبرنای منصف برآمد خروش

مرا پنجه‌ور این بس آمد دلیل — ز معجز شناسم که تو آن کیی
بس آنرا که خصم ز خاک آفرید — بقدرت در او جان پاک آفرید
اگر مرد عشقی کم خویش گیر — وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند
ترا با حق آن آشنائی دهد — که از دست خویشت رهائی دهد
نه مطرب که آواز پای ستور — که تا با خودی در خودت راه نیست
نه بم داند آشفته سامان زیر — که او چون مگس دست بر سر نزد
چو شوریدگان می پرستی کنند — برقص اندر آیند دولاب وار
بتسلیم سر در گریبان برند — مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی بود طیر او — وگر مرد لهوست و بازی دماغ
چو مرد سماعست شهوت پرست — پریشان شود گل بیاد سحر
جهان پر سماعست و مستی و شور — که غرق ست ازان میر مذکار و دود
نه بینی شتر بر صدای عرب — اگر آدمی را نباشد خراست
شکر لب جوانی نی آموختی — که دلها در آتش چو نی سوختی

حکایت

پدر بارها بانگ بر وی زدی — شبی برادای پسر گوش کرد
همی گفت و بر چهره افشاند خوی — که آتش بمن در زد این بار نی
کشاید دری بر دل از واردات — فشاند سه دست بر کاینات
گر فقم که خود چابکی در رشا — برهنه توانی زدن دست و پا
تعلق حجابست و بیحاصلی — چو پیوند ها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر — برو دوستی در خور خود بگیر
سمندر نه کردت آتش مگر — که مردانگی باید آنگه نبرد
یکی را که دانی که خصم تو اوست — نه از عقل باشد گرفتن بدوست
گدائی که از پادشه خویشت داد — قفا خورد و سودای بیهوده پخت
مپندار کو در چنان مجلسی — مدارا کند با چو تو مفلسی
نگه کن که پروانه سوزناک — چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

سپر سید باری بخلق خوشم — عجب داری ار با مرش برم
نزوید نبات از لبوب درست — وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
مگس پیش شوریده دل پر نزد — که او چون مگس دست بر سر نزد
سر آینده خود می نکرد خموش — ولیکن نه هر وقت با زنده کوش
چو دولاب بر خود بگریند زار — چو دولاب بر خود بگریند زار
نگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست
وگر مرد لهوست و بازی دماغ — قوی تر شود لهو شش اندر دماغ
پریشان شود گل بباد سحر — نه هیزم که نشکاندش جز تبر
مکن غیبت درویش حیران چست — که غرق ست ازان میر مذکار و دود
شتر را چو شور طرب در سرست — اگر آدمی را نباشد خراست

حکایت

شبی برادای پسر گوش کرد — که دلها در آتش چو نی سوختی
که آتش بمن در زد این بار نی — سماعش پریشان و مدهوش کرد
خلالش بود در رقص بر بام و سست — چرا بر فشانند در رقص دست
بگو خرقه نام و ناموس و رزق — که هر آستینش جانی در دست
چو پیوند ها بگسلی واصلی — که عاجز بود مرد با جامه غرق

حکایت

رهی رو که بینی طریق رجا — تو و مهر شمع از کجا تا کجا
ز خورشید پنهان نشود موش کور — که جهلست با آهنین پنجه زور
تراکس نگوید نکو می کنی — که جان در سر کار او می کنی
کجا در حساب آورد چون تو دست — که بر ری ملوک و سلاطین دست
وگرنه همه خلق بر وی کنند — تو بیچاره با تو گر می کنند
مرا چون خلیل آتشی در دل است — که پنداری این شعله بر من گل است

نه دل دامن دستان می‌کشد | که مهرش کریبان جان می‌کشد | نه خود را بر آتش بخود نیز نم | که ز نجیر شوق است دلگیر نم
مرا هیچنان دور بودم ز کوی | نه اینم که آتش بمن برزند روی | نه آن همکند یار در شاهدی | که با او توان گفتن از زاهدی
که علیم کند بر تولای دوست | که من راضیم کشته بر پای دوست | مرا بر تلف حرص دانی چراست | چه اوست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست | که در وی سرایت کند سوز دوست | مرا چند گوئی که در خور خویش | حریفی بهست آرد در خویش
بدان ماند از رشورین بال | که کوئی بگردم گرین منال | کسی را نصیحت بکوای شگفت | که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام | نگویند کاهسته ران ای غلام | چه لغز آمد این نکته در سند باد | که عشق آتش است ای پسر بند باد
بباد آتش تیز برتر شود | پلنگ از زدن کینه ورتر شود | چو نیکت بدیدم بدی می‌کنی | که رویم فرا چون خودی می‌کنی
ز خود بهتری جوی فرصت شمار | که با چون خودی کم کنی روزگار | پی چون خود ان خود پرستان مرو | بکوی خطرناک مستان مرو
من اول که این کار بر دلشتم | دل از سر بیکبار بر داشتم | سر انداز در عاشقی صادق است | که بهر زهر بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهی در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد | چو بیشک بشسته است بر سر ملاک | بدست دلارام خوشتر هلاک

حکایت فاخته با شمع و پروانه

نه روزی به بیچارگی جان دهی | شنیدم که پروانه با شمع گفت | که من عاشقم گر بسوزم رواست | پس آن به که در پای جانان دهی
شبی یاد دارم که چشمم نخفت | برفت انگبین یار شیرین سخن | چو شیرینی از من بدین سو رود | تو را گریه و سوز باری چراست
بگفتا ای هوادار مسکین من | فرو میدود بیش بر خسار زرد | که ای مدعی عشق کار تو نیست | چو فرهاد دم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد | من استاده ام تا بسوزم تمام | تو ا آتش عشق اگر پر بسوخت | گر نی صبر داری نه یار این بود
تو بگریز از پیش یکشعله خام | که ناگه بکشتش بری چهره | همیگفت و میرفت دودش بسر | مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب هیچان بهره | بکشتن فرج یابی از سوختن | مکن گریه بر کو مقتول دوست | همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن | چو سعدی فروشوی دست از غرض | فدائی ندارد ز مقصود چنگ | بره حرمتی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض | | | وگر بر سرش تیر بارند دوست
بدریا مرو گفتمت هیچ بار | | | وگر میروی تن بطوفان سپار
ز خاک آفریدت خداوند پاک | | | پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان سوز و سرکش مباش | ز خاک آفریدت چو آتش مباش | چو گردن کشید آتش هولناک | به بیچارگی تن بمیرد هلاک

حکایت در اتمعنی گوید

چو آن سرفرازی نمود این یکی | خجل شد چو پهنای دریا بدید | که جائی که دریاست من کیستم | ازان دیو کردند ازین آدمی
یکی قطره باران ز ابری چکید | صدف در کنارش بجان پرورید | سپهرش بجائی رسانید کار | که اوهست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید | | | که شد نامور لولوی شاهوار
بلندی بدان یافت کو پست شد | | | در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق

جوانی خردمند پاکیزه‌بوم
دروفضل دیدند وعقل وتمیز
همان کاین سخن مرد رهرو شنید
دگر روز خادم کرفتش براه
کرستن کرفت از سر صدق وسوز
کرفتم قدم لاجرم بازپس
بلندیت باید تواضع کزین
شنیدم که وقتی سحرکاهید
همی کفت ژولیده وستاره‌موی
بزرکان نکردند در خود نکاه
قیامت کسی بیند اهل بهشت
بکردن فتد سرکشی تندخوی
زمغرور دینا ره دین مجوی
کمان کی برد مرد هوشمند
نکرچون توئی بر تو کبر آورد
چو استاده در مقام بلند
کرفتم که خود هستی از عیب پاک
کر آنرا بسنجاند که نکذارد ش
شنیدستم از راویان کلام
یکی زندکانی تلف کرده بود
بسر برده ایام بیحاصلی
نیارستی دامن آلوده
چوسال بدازوی خلایق نفور
سیه نامه چندان تنعم برند
شنیدم که عیسی در آمد زدشت

درخویشتن بجقارت

نهاد مدر خشش بجای عزیز
سر صالحان کفت روزی بمرد
بروبرفت وبازش کس آنجا ندید
بران حمل کردند یاران وسپرد
که ناخوب کردی برای تباه
مدانسی ای کودک خودپسند
که ای یار جان پرور لغزنده
نه کرداندران بقعه دیدم نه خاک
که پاکیزه مسجد به از خار وخس
طریقت همزین نیست در وپیش را

حکایت بایزید بسطامی قدس سره در تواضع

زکرما به آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش زیر سر
کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آنتهم
خدا بینی ازخویشتن بین مخواه
بزرکی بناموس وکفتار نیست
که معنی طلب کرد دعوی بهشت
تواضع سر رفعتت افرازد

کفتار در عجب وعاقبت آن وشکستکی در برکتان

خدا بینی ازخویشتن بین مجوی
کرت جاه باید مکن چون جنان
که در سر کرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی
بزرکش نه بینی بچشم خرد
تو نیز از تکبر کنی احتراز
برافتاده کر هوشمندی خرد
بسا ایستاده در آمد زپای
نشنت مکن بر سر علیین پاک
یکی حلقه کعبه دارد بدست
ور این را برانند که بازارش
نه مستظهرست این باعمال خویش

حکایت عیسی ع با عابد ریا

بجهل وضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه سخت دل
نیاسوده تا بوده ازوی دلی
سرش خالی از عقل پر جهل شام
بناداستی دوده اندوده روی
نه پائی چو بینندکان راست رو
نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته
که در نامه جای نوشتن نماند
کنه کار خود رای و شهوت پرست
بمقصوره عابدی برکذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین

روز یا بر آمد بدر بند روم
که خاشاک مسجد بیفشان و کرد
که پروای خدمت ندارد فقیر
که مردان نه خدمت بجائی رسند
من آلوده بودم دران جای پاک
که افکنده دارد تن خویش را
که این با مرامنیست سلم ز این
فرو ریختند از سرائی بسر
بجا کستری روی در هم کشم
بلندی بدرغوی و پندار نیست
تکبر بخاک اندر اندازدت
بلندیت باید بلندی مجوی
بچشم حقارت نکه بر کسان
که خواند خلقت پسندیده خوی
نمائی که پشت تکبر کنان
که نهاد و کانش کر فتند جای
یکی در خرابات افتاده مست
نه انزا در توبه بسته است پیش
که در عهد عیسی علیه السلام
زنا پاکی ابلیس ازوی فجل
شکم فربه از لقمهای حرام
نه کوشی چو مردم نصیحت شنو
جوی نکنامی نیندوخته
بغفلت شب و روز مخمور و مست
بپایش در افتاد سر بر زمین

کنه کار بر گشته اختر زدور — چو پروانه حیران در یشان ز نور — تامل بحسرت کنان شرمسار — چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذر خواهان بسوز — زشهبای در غفلت آورده روز — سرشک غم از دیده باران چو میغ — که عمر بغفلت گذشتای دریغ

براند ختم نقد عمر عزیز — بدست از نکوئی نیاورده چیز — چو من زنده هرگز مباد آکسی — که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد — که پیرایه سرشرمساری نبرد — گناهم بخشش ای جهان آفرین — که گر با من افتد فبئس القرین

درین گوشه نالان کنه کار پیر — که فریاد عالم رس ای دستگیر — نگون مانده از شرمساری سرش — روان از حسرت بروی از برش

وزان نیمه عابد سری پرغرور — ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور — نگون بخت نادان زهی خیرگی — که این بد براند ز پی ما چرست

بگردن بآتش در افتاده دود — که این بد براند ز پی ما چرست — که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی پیش — بدوزخ برفتی پس کار خویش — همی رنجم از طلعت ناخوشش — مباد اکه در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن — خدایا تو با او مکن حشر من — درین بد که وحی از خلیل الصفات — در آمد بعیسی علیه الصلوات

که گر عالم ست این و گر جمله جهل — مرا دعوت هر دو آمد قبول — بنالید برمن بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم — نیندازمش زآستان کرم — عفو کردم از وی علمهای زشت — در آرم بفضل خودش در بهشت

وگر عارد ارد عبادت پرست — که در خلد با وی بود هم نشست — بگو نیک از و در قیامت مدار — که آنرا بجنت برانداین بنار

که آنرا جگر خون شد از سوز درد — کر این تکیه بر طاعت خویش کرد — مذلست دربار گاه غنی — که بیچاره کی بر زکبر و منی

گر اجامه پاکست و سیرت پلید — در دو رخش را نباید کلید — برین آستان عجز و مسکنیت — به از طاعت و خویشتن بینیت

چو خود را زنیکان شمردی بدی — نمیکنجد اندر خدائی خودی — اگر مردی از مردی خود مگوی — نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست — که پنداشت چون بسته مغزی دراوست — بر و عذر تقصیر طاعت بیار — ازین نوع طاعت نیاید بکار

سخن دار از عبادت بر آن بیخرد — که با حق نکو بود و با خلق بد — سخن ماند از عاقلان یادگار — ز سعدی همین یک سخن یاد دار

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

کنه کار اندیشه ناک از خدای — به از پارسای عبادت نمای

فقیهی کهن جامه تنگدست — در ایوان قاضی بصفت برست — نگه کرد قاضی بر او تیز تیز — معرف گرفت آستینش که خیز

مذانی که بر تر مقام تو نیست — فرو تر نشین یا برو یا بجای — بجای بزرگان نمیری مکن — چو سر پنجه با نیست شیری مکن

نه هر کس سزاوار باشد بصدر — کرامت بجاهست و رتبت بقدر — بهمین سرشماری عقوبت بست

بعزت هر انکو فرو تر نشست — بخواری نیفتد ز بالا بپست — فرو تر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند — لم و لا نسلم در انداختند — بلا و نعم کرده کردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ — فتادند در عقده پیچ پیچ — یکی بر زمین میزدی هر دو دست

که در حل آن ره نبرد هیچ کس — کهن جامه اندر صف آخرین — بلرزش در آمد چو شیر عرین

کز برهان قوی باید معنوی
نه رکهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوکان حرفست و گوی
بگفتند اگر نیک دانی بگوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت
بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید
قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین
که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن را بجائی برند
که قاضی چو خر در خلابی بماند

برون آمد از طاق و بستد رحیل
باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم
بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه
که بینم ترا با چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش دو
منه بر سرم پای بندغرور
که فردا شود بر کهن میزران
بدستار پنجه کنم سرکران

چو مولام خواندند و صدر کبیر
نمایند مردم بچشم حقیر
تفاوت کند هر کز آب زلال
کرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز
نباید مرا چون تو دستار نغز
کدو سربزرگست و بی مغز نیز
کس از سربزرگی نباشد بچیز

سپر از کردن بدستار ریش
که دستار پنبه ست و سلک حشیش
چه صورت همان به که دم در کشند
بصورت کسانی که مردم وشند

بقدر هنر جست باید محل
بلندی و نخسی مکن چون جعل
که خاصیت نی شکر خود دراوست
نی نوریارا بلندی نکوست

بدین عقل و همت نخواهم گریست
وگر میرود صد غلام از پیست
چو خوش گفت خرمهره دزکلی
چو برد اشتش بر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
بدیوانکی در حریرم مپیچ
خرا رحل طلس بپوشد حراست
نه منعم بمال اندر بهراست

بدین شیوه مردم نخکوی چیست
بآب سخن کینه از دل بشست
چو خصمت بیفتاد دستی مکن
دل آزرده را سخت باشد سخن

چو دستت رسد مغز دشمن برار
که فرصت فروشوید از دل غبار
که گفتا ان هذا لهو العسیر
چنان ماند قاضی بجورش اسیر

بدندان گزید از تعجب بدین
بماندش درو دیده چون فرقدین
برون رفت و بازش نشان کس نیافت
وز آنجا جوان روی همت بتافت

عزیزا ز بزرگان مجلس بخواست
که کوئی چنین شوخ چشم از کجاست
که مردی بدین لغت و صورت کجا دید
تعجب از پیش رفت و هر سو دوید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس
دراین شهر سعدی شناسیم و بس
بران صد هزار آفرین کاین بگفت
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاهزاده گنجه

یکی پادشه زاده و گنجه بود
که نا اهل و ناپاک سرپنجه بود

بمسجد در آمد سر ابان دست
می اندر سر و ساقیی بد بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم
زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع
چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کردآن جوان
شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم
که یارو ز وازام معروف دم
نحکم کند سیر بر بوی گل
فرو ماند آواز چنگ از دهل

کرت نهی منکر برآید ردست
نشاید چو بیدست و پایان نشست
وگر دست قوت نداری بمی
که پاکیزه گردد بامدر زوحوضی

چو دست و زبان را نباشد مجال
بهمت نماید مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین
بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکبار آخر برین بر زمست
دعا کن که ما بیزبانیم و دست
دم سوزناک از دل باخبر
قوی تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهان دیده دست
چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش ست این اسیر قتش از روزگار
خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوه راستی — بدین بد چرا نیکوئی خواستی — چه بد عهد را نیک خواهی ز بهر — چه بد خواستن بر سر اهل شهر

چنین گفت بلبندهٔ تیز هوش — چو سنگ سخن در نیابی خموش — بطامات مجلس بیاراستم — زدادآفرین توبه اش خواستم

که هرگه که بازآید از خوی زشت — بعیشی رسد جاودان در بهشت — چنین پنج روزست عیش مدام — بترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت — یکی زان میان با ملک باز گفت — ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ — ببارید بر چهره سیل دریغ

بنیران شوق اندرونش بسوخت — حیا دیده بر پشت پایش بدوخت — بر نیک محضر فرشتادکس — در توبه کوبان که فریادرس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم — سر جهل و ناراستی بر نهم — دو رویه بستاد مدبر در سپاه — سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب — ده از مردم آباد و مردم خراب — یکی غایب از خود یکی نیم مست — یکی شعر خوانان صراحی بدست

ز سوئی برآورده مطرب خروش — ز دیگر سو آواز ساقی که نوش — حریفان خراب از می لعل نک — سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان کردن فراز — بجز نرگس آنجا کسی دیده باز — دف و چنگ با یکدیگر ساز کار — برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود در هم شکستند خورد — مبدل شدان عیش صافی مبرد — شکستند چنگ و گسستند رود — بدر کرد کوبنده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بردن زدند — کدو را نشاندند و کردن بزدند — روان خمر و چنگ اوفتاد نگون — شده لب بر لب خود غم آشوب خون

خم آبستن خمر نُه ماهه بود — دران فتنه دختر بباید ز خود — شکم تا بناف اش بدرمند و مشک — قدح را برا و چشم خونین پرشک

بفرمود تا سنگ صحن سرا — بکندند و کردند نوبا رجای — بشستن نمیشد ز روی رخام — که کلکونهٔ خمر یاقوت فام

عجب نیست با لوعه گر شد جراح — که خورد اندران روز چند آب راح — دگر هر که بر بط گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر ساقی چنگ بردی بدوش — بمالیدن او را چو طنبور گوش — جوانی سر از کبر و پندار مست — چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول — که پاکیزه رو باش و شایسته گول — جفای پدر به ز دوزندان و بند — چنان سودمندش نیامد که پند

گر از سخت گفتی سخن گوی و سهل — که بیرون کن از سر جوانی و جهل — خیال غرورش بر ان داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفکند شیر غرّان ز چنگ — نمیند پشد از تیغ بران بلنگ — بنردی ز دشمن توان کند پوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

بسندان کسی سخت روئی نکرد — که خایسک تأدیب بر سر نخورد — چو بینی که سختی کند سست گیر — بگفتار خوش وان سر اندر کشد

با خلاق باهر که بینی بساز — اگر زیردستست و گر سرفراز — بگفتار خوش وان سر اندر کشد — ترش روی را کو بتلخی بمیرد

بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تند خوی — تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — که دلها ز شیرینیش می بسوخت

حکایت طواف عسل فروش

شکر خندهٔ انگبین بفروخت — براو مشتری مگس بیشتر — گرا و زهره بردا شتی فی المثل

نباتی میان بسته چون نیشکر — خدا بر و بر روز بازار او — دگر روز شد گرد کیتی روان

گرانی نظر کرد در کار او — که ننشست بر انگبینش مگس — شبانگه که نقدش نیاید بدست

بسی گشت فریاد خوان پیش پای — بدلتنگ روئی بگوئی نشست

چو عاصی ترش کرد روی ارجمند — چو ابروی رندان ناپارسا عیب مجو — زنی کفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترش روی را

حرمت بود نان آنکس چشید — که چون سفره ابرو بهم در کشید — مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نکو نسار بخت

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

کرفتم که سیم و زرت نیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

شنیدم که فرزانه حق پرست — کریبان کرفتش یکی رند مست — ازان تیره دل مرد صافی درون — قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

یکی کفتش آخر نه مردی تو نیز — شنید این سخن مرد پاکیزه خوی — پدر کفت این نوع با من بکوی

ره دست نادان کریبان مرد — که با شیر جنکی بسکالد نبرد — ز خشیار عاقل نرنجد که دست — زند در کریبان نادان مست

حکایت در معنی عزت نفس مردان

هنر ورچنین زندکانی کند — بخشمی که زهرش ز دندان چکید — شب از درد بیچاره خوابش نبرد — جفا بیند و زندکانی کند

سکی پای صحرانشینی کزید — که آخر تر آنسیر دندان نبود — پس از کریه مرد پرآکنده روز — بخیل اندرش دختری بود خوز

پدر را جفاکرد و تندی نمود — درغ آمدم کام و دندان چو تیغ — که دندان بپای سک اندر برم — بخندید کای مامک دلفروز

مرا کرچه هم سلطنت بود پیش — محالست اکر تیغ بر سر خورم — ولیکن نیاید ز مردم سکی

حکایت خواجه نیکوکار و بنده نافرمان

توان کرد با ناکسان بدرکی — خلاصش نکو هیده خصلای بود — ازین خفرقی موی بالیده به — بدی سر که بر روی مالیده به

بزرکی هنرمند آفاق بود — کرو برده از زشت رویان شهر — مدامش بر و چشم سیل — دمیدی و بوی بیاز از بغل

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر — چو پختند با خواجه زانوزدی — دمادم بنان خوردنش منفس — وکر مردی آبی بدادی بکس

کره وقت پختن برآبروزدی — نه کفت اندرو کار کردی نه چوب — شب و روز از و خانه در کفت و کو — کهی خار خس در ره انداختی — کهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی — مرقعی بنکاری که باز آمدی — چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی — که جورش پسندی و بارش کشی — بدست آرم این را بانجاس بر

وکر یک پشیز آورد سیر مسیح — کرانست اکر ست خواهی هیچ — بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش و تبار — مرا زو طبیعت شود خوی نیک — توانم جفا بردن از هر کسی

مروت نباشد که بفروشمش — چو زو کرده باشم تحمل بسی — بسی بد بود کر تحول کنم

چو خود را پسندی کسی را پسند — تو در زجمتی دیکری راحتند — ولی شهد کردد چو در طبع زست

حکایت معروف کرجی و مسافر رنجور

کسی را معروف کرجی بخست — که تنها د معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی — سرش موی و رویش صفا رنجته — بموئیش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد — روان دست در بانک نالش نهاد — نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی دژم — نیم د و خلقی بحجت بکشت — ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز — کرفتند ازو خلق راه کریز

زد یار مردم دران بقعه کس — همان نا توان ماند معروف و بس — شنیدم که شبها ز خدمت نخفت — چو مردم میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب — که چندان آورد مرد نا خفته تاب — بیکدم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت بر این نسل ناپاک باد — که نامند و ناموس و زر قند و باد — پلید اعتقادان پاکیزه پوش — فریبنده پارسائی فروش

چه داند لذت انبانی از خواب مست — که بیچاره دین بر هم نشست — سخنهای منکر بمعروف گفت — که یکدم چرا غافل از وی نخفت

فرو خورد پیش این حدیث از کرم — شنیدند پوشیدگان جرم — یکی گفت معروف را در نهفت — ندیدی که درویش مسکین چو گفت

بروزین سپس کو سر خویش گیر — تعنت ببر جای دیگر ببر — نگوئی و رحمت بجای خود است — ولی با بدان نیکمردی بد است

سر سفله را کرد بالش نهفت — سر مردم آزار بر سنگ به — مکن با بدان نیکی ای نیکبخت — که در شوره نادان نشاید درخت

نگویم مراعات مردم مکن — کرم پیش نامردمان کم مکن — با خلاق زشتی مکن با درست — که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف پرسی سگ حق شناس — بسیرت به از مردم ناسپاس — به برف آب رحمت مکن بر خسیس — چو کردی مکافات بیخ تو بیس

ندیدم چنین هیچ بر هیچ کس — مکن هیچ رحمت بر این هیچکس — بخندید و گفتا ای دلارام حق — پریشان مشو زین پریشان مگفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش — مرا ناخوش از وی خروش آمد بگوش — جفائی چنین کس نیابد شنود — که نتواند از بیقراری غنود

چه خود را قوی حال بینی و خویش — بشکر انه بار ضعیفان بکش — اگر خود همین صورتی چون طلسم — بمیری و همت بمیرد چو جسم

وگر پروراني درخت کرم — بر نیکنامی خوری لاجرم — نه بینی که در کرخ تربت بسی است — بجز کور معروف معروف کیست

بدولت کسانی سر افراختند — که تاج تکبر بمیراختند — تکبر کند مرد چشمت پر است — ندانند که چشمت بجز کاه نیست

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل عاقلان

طمع برد شوخی بصاحب دلی — که زر بر فشاندی بر دیوث حوالی — برون تاخت خواهند خیره رهی — نبود آنزمان در میان حاصلی

کمر بند و دستش تهی بود و پاک — پلنگان درنده صوف پوش — نگویند آغاز کردش بگوی

که زنها را زین گرگ مان خموش — که چون گربه زانو بدل برنهند — وگر صیدی افتد چو سگ برجهند

سوی مسجد آورده دکان شتافت — که در خانه کمتر توان یافت صید — ره کاروان شیر مردان زنند — ولی جامه مردم ایمان کنند

سپید و سیه پاره بر دوخته — بسا لوس پنهان زر اندوخته — زهی جوقه فروشان کندم نمای — جهان کرد شبکوک و خرمن گدای

مبین در عبادت که پیوسته دست — که در رقص و حالت جوانند و چست — عصای کلیم اند و بسیار خوار — پس آنکه نمایند خود را نزار

نه پرهیزکارو نه دانشورند — همین بس که دنیا بدین میخرند — عبائی بلیلانه در تن کنند — بدخل حبش جامه زن کنند

ز سنت نه بینی در ایشان اثر — مگر خواب پشمین و نان سحر — شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ — چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

سخن را هم درین باب ازین بگذریم — که شغلت بود سیرت خویش گفت — نه بیند هنر دیده عیبجوی

یکی کرده بی آبروئی بسی — فرو گفت ازین شیوه نادیده کوی — اگر راست پرسی نه از عقل کرد

چه غم دارد از آبروی کسی — مریدی شیخ این سخن نقل کرد — وجودم نیازرد و رنجم مدار

بتر زو قرینی که آورد و گفت — یکی تیری افکند و در ره فتاد

تو برداشتی آمدی سوی من — همین در سپوزی بپهلوی من — بخندید صاحبدل نیک خوی — که سهلست ازین بیشتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست — وز انها که من دانم از صد یکیست — زروی گمان بر من انها که بست — من از خود یقین میشناسم که هست
وی مهمال پویست با ما وصال — کجا دانم عیب هفتاد سال — به از من کس اند جهان عیب من — نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس — که پنداشت عیب من منیت بس — بحشر گواه کناهم کراوست — ز دوزخ نترسم که عالم نکوست
کرم عیب کوید بداند بش من — بیا کو ببر نخه از پیش من — کسان مرد راه خدا بوده اند — که بر جاسس تیر بلا بوده اند
زبان باش تا پوستینت درند — که صاحبدلان بار شوخان برند — کر از خاک مردم سبوئی کنند — بسنکش ملامت کنان بشکنند

حکایت درکستاخی درویشان وحلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام — برسم عرب نیمه بر بسته روی — که صاحبنظر بود و درویش دوست
بکشتی در اطراف بازار و کوی — پریشان دل و خاطر آشفته یافت — شب سرد شان دیده نا برده خواب
دو درویش در مسجدی خفته یافت — که هم روز محشر بود داوری — کرین پادشاهان کردن فراز
یکی زان دو میکفت با دیکری — من از کور سر بر ندارم ز خشت — بهشت برین ملک و ماوای اوست
در آیند با عاجزان در بهشت — که در آخرت نیز زحمت کشی — اکر صالح انجا بدیوار باغ
همه عمر از ایشان چو دیدی جوئی — دکر بودن انجا مصالح ندید — دمی فرصت تا چشمه آفتاب
چو مرد این سخن کفت و صالح شنید — بهیبت نشست و بحرمت نشاند — بر ایشان بیارید باران جود
روان هر دو کس را فرستاد و خواند — نشستند با نامداران خیل — کدایان بی جامه شب کرده روز
پس از رنج سرما و باران سیل — که ای حلقه در کوش حکمت جهان — پسندید کان در بزرکی رسند
یکی کفت از ایشان ملک را نهان — بخندید در روی درویش و کفت — من آن نیستم کز غرور خشم
مشهد شه دشادی چو کل شکفت — زنا سازکاری کنی در بهشت — من امروز کردم در صلح باز
تو هم با من از سر نبه خوی زشت — شرف یابد دست درویش کیر — بر از شاخ طوبی کسی برنداشت
چنین راه کر مقبلی پیش کیر — ارادت مداری سعادت مجوی — ترا کی بود چون چراغ النهاب
وجودی مه در ستائی مجمع

حکایت در محرومی خوشتین بلنیان

یکی در نجوم اندکی دست داشت — و ایک از تکبر سری مست داشت — سوی کوشیار آمد از راه دور
خردمند ازو دیده بر دوختی — بکیش حرف خدمت نیاموختی — چو بی بهره عزم سفر کرد باز
چو خود را الکمان برده پر خرد — انانی که پرشد دکر چون پرد — ز دعوی فرود آی تا پر شوی

حکایت در معنی تسلیم وحق شناسی

ز هستی در آفاق سعدی صفت — تهی کرده باز آی پر معرفت

بخشم از ملک بنده سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت / چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان / شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بجل کردش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در اقبال او بوده دام و دد تکام / مبادا که فردا بخون من تش / بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش / یکی بر سرش داد و بردیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفق از چنین سهمگین جایگاه / بسی بر سرش داد و بردیده بوس / چو آسیب بر آتش مرد کرم

نه بینی که در معرض تیغ و تیر / رسانید هر شش بدان پایگاه / غرض زانچه دیدیت آنگه گفتار زرم

زویرانه عارفی ژنده پوش / به پوشند خفتان صد تو حریر / که نرمی کند تیغ بر بنده کند

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

بدل گفت کوئی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست / یکی را بناح سگ آمد بگوش

خجل باز گردید آغاز کرد / که شرم آمدش بحث آن باز کرد / نشان سگ از پیش و از پس ندید

نپنداری ای دیده روشنم / شنید از درون عارف آواز پای / بجز عارف آنجا دگر کس ندید

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / گزاید رسگ آواز کردن این منم / بلا گفت بر در چه پائی درای

که مسکین تر از وی ندیدم کسی / چو دیدم که بیچاره کی میخرد / نهادم ز سر کبر و ناز و خرد

چو خواهی که بر قدر والا رسی / رشیب تواضع ببالا رسی

دراین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر / فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خورد / چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / نگر کافتابش بعیوق برد

حکایت حاتم و سیرت او در تواضع

گروهی برانند ز اهل سخن / که حاتم اصم بود با ورکمن / که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود / برآمد طنین مگس با مداد / که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / مگس را تو چون فهم کردی خرد / عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خرد / که مارا بدشواری آمد بگوش / نشاید اصم خواندت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیز هوش / تو کاکاه کردی ببانگ مگس / مرا عیب پوش و هنر گستر ند

چو پوشیده دارند خلاق دون / اصم به که گفتار باطل نیوش / مبر گز تکلف مبر تا شوم

چو کالیوه دانندم اهل نشست / کسانی که با من بخلوت درند / زگرد ابر بد اهمن اندر کشم

بجهل ستایش فرد چه شود / فرا میسنایم که می نشنوم / که گردن ز گفتار سعدی بتافت

ازین به نصیحتگری بایدت / اگر بد شنیدن نیامد خوشم / مدانم پس از وی چو پیش آیدت

عزیزی در قصای تبریز بود / سعادت بنخست و سلامت بنانت / به پیچید و بر طرف بامی فکند

حکایت زاهد و دزد

کسان را خبر کرد و آشوب خواست / که همواره بیدار و شبخیز بود / میان خطر جای بودن مدید

نهیبی از آن پیر دار آمدش / شبی دید جائی که دزدی کمند / که شب دزد بیچاره محروم شد

گریزی بوقت خیسیار آمدش / زهر جانبی مرد با چوب خواست / چو نا مردم آواز مردم شنید

زرحمت دل پارسا موم شد

تبار یکی ازوی فراز آمدش — براه دگر پیش باز آمدش — بمردانگی خاک پای تو ام
ندیدم پسر پنجه کی چون کتس — که جنگ آوری بود و نوع ادبس — دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هرد و خصلت غلام تو ام — چو نامی که مولای نام تو ام — بجائی که میدانمت ره برم
سر مایست کوتاه و در بسته سخت — نپندارم آنجا خداوند رخت — یکی پای بردوش دیگر نهم
بچندانکه در وسعتت افتد بساز — ازان به که گردی تهی دست باز — کشیدش سوی خانه خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش — بگفتش برآمد خداوند هوش — زبالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد — بدرجست مذاشوب در دزد غل — دوان جامه پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد — که سر گشته را برآمد مراد — بخشود بروی دل نیکمرد
عجب نیست در سیرت بخردان — که نیکی کنند از کرم با بدان — وگرچه بدان اهل نیکی ندید

حکایت در معنی جفای دشمن از دست دوست

یکی را چه سعدی دل ساده بود — که با ساده روئی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت کوی — زکس چین برابرو نیند اختی — زبازی تبندی نبرد اختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست — تن خویشتن سفته دونان کنند — زدشمن تحمل زبونان کنند
نشاید زجاهل خطا در گذاشت — چه خوش گفت شیدای شوریده سر — جوانی که شاید نوشتن بزر

حکایت بهلول

دلم خانه مهر یار است و بس — ازان می نگنجد دران کین کس
چو خوش گفت بهلول فرخنده خوی — گر این مدعی دوست تا شناختی — به پیکار دشمن نپرداختی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

گر از هستی حق خبر داشتی — همه خلق را نیست پنداشتی
شنیدم که لقمان سیه فام بود — ز تن پرور و نازک اندام بود — زبون دید و در کار کل داشتش
ببالی سرائی بپرداختش — کس از بنده خواجه نشناختش — ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود — بسالی ز جورت جگر خون کنم — بیکساعتت از دل بدر چون کنم
ولی هم بجایم ای نیکمرد — که سود تو مارا زیانی نکرد — مرا حکمت و معرفت کشت و بیش
غلامی بست در بعثم انگبخت — که فرمانش و قهاکار سخت — چو یاد آیدم سختی کار کل
هر انکس که جور بزرگان نبرد — چنین گفت بهرام شه با وزیر — که دشخوار بر زیردستان مگیر
گر از حاکمان سخت آید سخن — تو بر زیردستان درشتی مکن
شنیدم که در دشت صنعا چند — یکی دید بر کنده دندان چند — فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از عزم آهو گرفتن نخی — لگد خورد از کوسفندان حری — بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت و خون میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست / بظاهر من امروز ازین بهترم / وگر کسوت معرفت در برم / نماند به بسیار ازین کمترم

کرم پای ایمان نه لغزد ز جای / بسر بر نهم تاج عفو خدای / وگر کسوت معرفت در برم / نماند به بسیار ازین کمترم

که سگ با همه زشت نامی چو مرد / مرا و را بدوزخ نخواهند برد / ره این است سعدی که مردان رفت / بعزت نکردند بر خود نگاه

حکایت پارسا و بربط زن

ازین بر ملایک شرف داشتند / بشب بر سر پارسائی شکست / چو روز آمد ان نیکمرد حلیم / که خود را به ازسگ نپنداشتند

یکی بربطی در بغل داشت مست / تراو مرا بربط و سر شکست / مرا به شد آن زخم و برخواست بیم / بر سنگدل برد یکمشت سیم

که دوشینه مغرور بودی و مست / مرا بخواهد شد الا به سیم / ترا بخواهد شد الا به سیم

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نااهلان

ازین دوستان خدا بر سرند / یکی بود در گنج خلوت نهان / مجرد بمعنی نه عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق

شنیدم که در خاک وحش از مهان / در از دیگران بسته بر روی او / زبان آوری بیخرد سعی کرد / بشوخی بسد گفتن بیکمرد

سعادت کشاده دری سوی او / بجای سلیمان نشستن چو دیو / دمادم بشویند چون کرم بروی / طمع کرده در صید موشان کوی

که زنهار ازین مردستان دیو / ریاضت کش از بهر نام و خورد / که طبل تهی را بود بانگ دور / همیگفت و خلقی بر آن انجمن / برایشان تفرج کنان مردمان

شنیدم که بگریست دانای وحش / که یارب مرا این شخص را تو بخش / وگر راست گفتای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسندآمد از عیبجوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم / وگر آنی که دشمنت گوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج

وگر ابلهی مشک را کنده گفت / تو مجموع شو گو پراکنده گفت / چنین است گو کنده مغزی مکن

نه آئین عقل است رای و خرد / که دانا فریب از شعبد خورد / پس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بداندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال / چو دشنام ارت آید از دشمن سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

گفتار امیرالمؤمنین علی ع و سیرت او در تواضع

جز انکس مدانکو کوی من / نگر مشکلش را کند سنجلی / جوابش بگفت از سر عقل و رای

یکی مشکلی برد پیش علی / امیر عدو بند کشور گشای / بگفتا چنین مشکلیست یا بوالحسن

شنیدم که شخصی در ان انجمن / نرنجید از و حیدر نامجوی / بگفت انچه دانست و پاکیزه گفت

بگفت انچه دانست و پاکیزه گفت / بگل چشمه خورشاید نهفت / که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت و دانا یکی است / که بالاتر از علم او علم نیست / نگردی خود از کبر بروی نکاه

فروتن بود هوشمند گزین / نهد شاخ پر میوه سر بر زمین / نکون از خجالت سر کرم نان

بدر کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی بنا واجبش / ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود / شقایق بباران نروید ز سنگ

نه بینی که از خاک افتاده خوار / برویند گل بشکفند نو بهار / کجا بینی از خویشتن خواجه پر

بچشم کسان در نیاید کسی — که از خود بزرگی نماید بسی — مگو تا بگویند شکرت هزار — چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت عمر بن الخطاب رضه

گدائی شنیدم که در تنگ جای — نهادش عمر پای بر پشت پای — که رنجیده دشمن مداند ز دوست — بدو گفت سالار عادل عمر — بر آشفت بروی که کوری مکر — که بازیر دستان چنین بوده اند — مدانستم از من کنه در گذار — چو منصف بزرگان دین بوده اند — که دستی است بالای دست تو هم — ازان کز تو مرتبه خطا در گذار — مکن خیره بر زیر دستان ستم — که بد سیرتان را نکو گوی بود

حکایت

یکی خوب کردار و خوش خوی بود — که بر بی حکایت کن از سر گذشت — چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد — بخوانش کسی دید چون در گذشت — دهانی بخندید و گل باز کرد — که من سخت نگرفتمی با کسی

حکایت ذوالنون و شکستگی او

نگفتند با من بسختی بسی — نگر داب بر مصر سالی سبیل — گروهی سوی کوهساران شدند — چنین یاد دارم که سقای نیل — نیاید مگر گریه آسمان — بزاری طلبکار باران شدند — گرستند و از گریه جوئی روان — بذوالنون خبر برد از ایشان کسی — که بر خلق ریخت و سختی بسی — فرومانده کان را دعائی بکن — که مقبول را رو نباشد سخن — بسی بر نیامد که باران ریخت — خبر شد بدین پیر از روزبیت — شنیدم که ذوالنون بدین گریست — که پر شد ز سیل بهاران غدیر — بپرسید از و عارفی دور هفت — که ابر سیه دل بر ایشان گریست — شود تنگ روزی رفضل مدان — درین کشور اندیشه کردم بسی — شنیدم که بر مرغ و مور و دوان — به بندد در خیر بر انجمن — همی بایدت لطف کن کاکنان — برفتم بیابان بر آشفته من — که مر خویشتن را نگیری بچیز — بزرگی که خود را بخردی شمرد — بدنیا و عقبی بزرگی نبرد — که در پای کهتر کسان خاک شد — الا ای که بر خاک ما بگذری — بخاک عزیزان که یاد آوری — که در زندگی خاک بوده است هم — به بیچارگی تن فرا خاک داد — دگر کرد عالم بر آمد چو باد — دگر باره بادش بعالم ببرد — نگر تا گلستان معنی شگفت — براو هیچ بلبل چنین خوش نگفت — که بر استخوانش نروید گلی — شبی نیت فکرت همی سوختم — عجب کز میر چنین بلبلی — چراغ بلاغت برافروختم

باب پنجم در رضا

پراکنده گوئی حدیثم شنید — جز احسنت گفتن طریقی ندید — هم از خشت نوعی درودرج کرد — درین پیشه زهد و طامات و پند — نه در خشت و گوپال کرز گران — وگرنه مجال سخن تنگ نیست — توانم گرتیغ زبان برکشم — سر خصم را سنگ بالش کنیم — سعادت بخشایش داور است — نه در چنگ و بازوی زور آور است

در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

چو دولت بخفتد سپهر بلند — نیاید ببر دانکی در کمند — نه بختی رسید از ضعیفی ببور — نه شیران بسر پنجه خوردند روز
چو نتوان بر افلاک دست آهنین — ضرورست با گردش ساختن — گرت زندگانی نبشته است دیر — نه مارت گزد نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر — جنایت کشد نوشدارو گزهر — نه رستم چو پایان روزی بخورد — شغاد از خدا دش برآورد گرد

حکایت شاطر در سپاهان

ازین بوالعجب تر حدیثی شنو — که جنگ آور و شوخ و عیار بود — مدامش بخون دست و خنجر خضاب — بر آتش دل خصم از و چون کباب
مرا در سپاهان یکی یار بود — زپولاد پیکانش آتش بخست — دلاور بسر پنجه گاو زور — ز هولش بشیران در افتاده شور
ندیدش روزی کی ترکش نشست — که عذرا بهر یک بیندا ختی — چنان خار در کل ندیدم که رفت — که پیکان او در سپاهی نرفت
بدعوی چنان ناوک انداختی — که خود و سرش را نه در هم شرشت — که گنجشک روز ملخ در نبرد — بگشتن چو گنجشک پیشش چو مرد
نزد تا ترک جنگجوئی بخشت — پلنگانش از زور سر پنجه زیر — فرو برده چنگال در مغز شیر
گرش بر فریدون بدی تاختن — زره پوشش را چون ببر زین زدی — گذر کردی از مرد و بر زین ردی
گرفتی کمر بند جنگ آزمای — مرا یکدم از دست نگذاشتی — که با بهت طبعان سری داشتی
نه در مردی او را نه در مردمی — که عیشم دران بقعه روزی نبود — خوش آمد دران خاک پاکم مقام
سفر ناکهم زان زمین در ربود — کشیدآرزومندی خانه ام — بدل برگذشت آن هنر پیشه ام
وگر پرشد از شام پیمانه ام — که بودم نمک خورده از بهر مزد — بهر شش طلبکار و خواهان شدم
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد — بدیدار وی در سپاهان شدم — دوان آبش از برف پیری بروی
جوان دیدم از گردش چرخ پیر — چو کوه سپیدش سر از برف موی — سر نا توانی بزانو برش
فلک دست قوت بر او یافته — بدر کرده کیتی غرور از سرش — بدر کردم از جنگجوئی ز سر
بدو گفتم ای سرو شیر گیر — بخندید کز روز جنگ آتر — چو دولت نباشد بهتر چو سود
چه فرسوده کردت چو روباه پیر — بر انگیختم گرد هیجا چو دود — گرفتند کردم چو انگشتری
زمین دیدم از نیزه چون نیستان — گرفته علمها چو آتش در آن — چو یاری نکرد اختر روشنم
من آنم که چون حمله آوردمی — بر مح از کف انگشتری بردمی — در آهن سر مرد و سم ستور
غنیمت شمردم طریق گریز — که نادان کند با قضا پنجه تیز — چو باران بلا رکت فرو ریختیم
کلید ظفر چون بناشد بدست — ببازو در فتح نتوان شکست — بهر گوشه بر خواست طوفان گرد
همان دم که دیدیم گرد سپاه — زره جامه کردیم و مغفر کلاه — چو ابر سهب تازی بر انگیختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین — تو گفتی زدند آسمان بر زمین — چو انجم در او برق شمشیر و خود
بصید هژبران پرخاش ساز — کمند از ژدهائی دهن کرده باز — زمین آسمان شد ز گرد کبود
سواران دشمن چو در یافتیم — پیاده سپر بر سپر بافتیم — به تیر و سنان سوی ما تاختیم — چو دولت بندروی برگاشتیم

چو زور آورد پنجهٔ جهد مرد — چو بازوی توفیق یاری نکرد — نه شمشیر کندآوران کند بود — که کین آوری را خجسته تر بود
کس از لشکر مازندران همچو برون — نیامد جز آغشته خفتان بخون — کسان را نشد ناوک اندر حریر — که کفتم بدو زند سندان به تیر
چو صد دانه مجموع در خوشه — فتادیم هر دانه در گوشه — بنا مردی از هم بدادیم دست — چو باهی که با جوشن افتد بشست

حکایت

چو طالع زما روی برهیچ بود — همی بگذرانید بیلک زنیل — نه پوشی آمد بجنگش فراز — سپر پیش تیر قضا هیچ بود
یکی آهنین پنجه دراز و بیل — کمندی بگتفش پر از زخم کور — به پنجاه تیر خدنگش برند — جوانی جهانسوز پیکار ساز
بپرخاش جستن چو بهرام کور — بلشکر گهش برد و در خیمه دست — چو وزدان خونی بکردن به بست — که یکچو به بیرون نرفت از زند
دلاور در آمد چو دستان کرد — نخجیر کمندش درآورد و برد — تو کاهن بناوک بدوزی به تیر — نه پوشش را چون فتادی اسیر
شب از غیرت و شرمساری نخفت — سحر کو پرستاری از خیمه کفت — من آنم که در بیشه طعن و ضرب — برستم در آموزم آداب حرب
شنیدم که میکفت و خون میکریست — ندانی که روز اجل کس نزیست — کنونم که در پنجه قبیل نیست — نه پیش تیرم کم از بیل نیست
چو بازوی بختم قوی حال بود — سطبرای بیلم نه میسنمود — کرا تیغ قهر اجل در رقاب است — برهنه بهست اکر جوشنش چند لاست
بروز اجل نیزه جوشن درد — زپیراهن بی اجل نکذرد — نه دانا بسعی از اجل جان برد — نه نادان بناسازخوردن بمرد
دریغ بخت با وربود و هنر پشت — برهنه نشاید بسا طور کشت — نه نادان بناسازخوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت — عجب دارم از شب بپایان برد — که در سینه پیکان تیر ستار — طبیبی دران ناحیت بود و کفت
ازین دشت کو برک رزمی خورد — همه عمر نادان برآید بهیچ — قضا را طبیب اندران شب رسید — به از نقل ناکوار ناسازکار
کرا فتد یک لقمه در رود و هیچ — یکی روستائی سقط شد خرش — چهل سال از او رفت و زندم کرش — چهل سال ازاو رفت و زندم کرش
جهاندیده پیری برادر بکشت — چنین کفت خندان بنا کور دست — علم کرد بر تاک بستان سرش
که این دفع چوب از سر و کوش بیش — نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش — چو داند طبیب از کسی رنج برد — که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی — یکی دیکرش نا طلب کرده یافت — ببدبختی و نیک بختی قلم — بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر از نا امیدی بتافت — بکردید و ماهیچنان در شکم — بکردید و ماهیچنان در شکم

حکایت

نه روزی بسر پنجکی می خورند — بکفت ای پدر بیکناهم مکوب — که مر پنجکان تنک روزی ترند
فرو کوفت پیری بسر را بچوب — توان بر تو از جور مردم کریست — ولی چون تو جورم کنی چاره نیست
بداور خروشید خداوند هوش — حکایت — نه از دست داور برارد خروش
بلند اختری نام او بختیار — قوی دستکه بود و سرمایه دار — زورش همچو کندم به پیمانه بود
هم او را دران بقعه زر بود و مال — دکر تنکدستان شفقت حال — چو درویش بیند تو انکر بناز — دلش بیش سوزد بداغ نیاز

زنی جنگ پیوست با شوی خویش — شبانگه چو رفتش نیامد بپیش — که کس چون تو بدبخت در ویش نیست — چو زنبور سرخت جز این پیش نیست

بیا موزمردی ز همسایگان — که آخر نیم قحبهٔ رایگان — کسان را ز روسیم و ملکست و رفت — چرا همچو ایشان نه ننگبخت

برآورد صافی دل صوف پوش — چو طبل از تهیگاه خالی خروش — که من دست قدرت ندارم بهیچ — بسر پنجهٔ دست قضا بر مپیچ

مداد مدبر دست من اختیار — که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش — نکو گفت با همسر زشت خویش — چو دست قضا زشت رویم سرشت — مینداي کلوخه بر روی زشت

که حاصل کند نیک بختی بزور — بسر نه که بینا کند چشم کور — نیاید نکوکاری از بدرکان — محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم — ندانند کردن انگبین از زقوم — ز وحشی نیاید که مردم شود — بسعی اندرو تربیت کم شود

توان پاک کردن زنگ آینه — ولیکن نیاید ز سنگ آینه — بگوشش سرانگشت کل از شاخ بید — نه زنگی بکرما به گردد سپید

حکایت کرکس و زغن

چو درویش مسکین نکرد خدمتش قضا — که نبود زمن دوربین تر کسی — زغن گفت ازین در نشاید گذشت — سپر نیست مر بنده را جز رضا

چنین گفت پیش زغن کرکسی — بگرد از بلندی بپستی نگاه — چنین گفت دیدم گرت باور است — بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه — زبالا نهادند سر در نشیب — چو کرکس بر دانه آمد فرار — که یکدانه کندم بهامون در است

زغن بر اثر ماند از تعجب شکیب — که در دام فکند دام دگر بیش — نه آسیمه گردد بود هر صدف — بر او بر بپیچد قیدی دراز

ندانست ازان دانه خوردنش — چو بینائی دام خصمت نبود — شنیدم که میگفت و گردن بسود — نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود — نباشد حذر با قدر سودمند

حکایت

اجل چون بخونش برآورد دست — غرور شناور نیاید بکار — چه خوش گفت شاگرد منسوج باف — چو غقا برآورد دو پیل در آب

درآبی که پیدا ندارد کنار — که نقشش معلم ز بالا نه پست — گرت صورت حال بدیا نکوست — نگارنده دست تقدیر اوست

مر اصورتی در نیاید ز دست — که زیدم بیازرد و عمرم بخست — گرت دین نبخشد خداوند مهر — نه بینی دگر صورت زید و عمر

درین نوعی از شرک پوشیده هست — خدایش بروزی قلم در کشد — جهان آفرینش کشایش دهاد — اگر وی به بندد نشاید گشاد

نه پندارم ار بنده دم در کشد — جهان آفرینش کشایش دهاد — پس از رفتن آخر زمانی بخفت

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت — بگفت ار بدست منستی مهار — وگرنه خداجامه بر تن درد

مکن بعد یاد دیده بر دست کس — که بخشنده پروردگارست بس — که گروی براند نخواند کست

گر او نیک بختت کند سربرار — اگر حق پرستی ز دریا بست — وگرنه سرنا همیدی بخار

عبادت باخلاق نیت نکوست — وگرنه چه آید ز بیمغز پوست — که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن کفتمت مردی خویش فاش — چو مردی نمودی مخند بهباش — خجالت نبرد آنکه نمود و بود

که چون عاریت برکشد ازسرش | بماند کهن جامه در برسرش | اگر کوتهی پای چوبین مبند
وگر نقد دارد نداند بخاست | توان خرج کردن بر ناشناس | منه جان من آب زر بر شپیز

حکایت

زراندوز و کان را برآتش برند | بروی کز ناموس را شب نخفت | برو جان بابا در خلاص پیچ
بدانی که بابای کوهی چه گفت | هنوز از تو تلفش برون دیده اند | چه قدر آورد بندهٔ حور دیس

حکایت طفل روزه دار

نشاید بدستان شد اندر بهشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت | بکتابش آن روز سابق نبرد
شنیدم که نابالغی روزه داشت | فشاندند بادام و زر بر سرش | چو بروی کز کرد یک نیمه روز
پدر دین بوسید و مادر سرش | چه داند پدر غیب یا مادرم | چو روی پسر در پدر بود و قوم
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم | اگر بی وضو در نماز ایستی | پس این پیر از ان طفل نادان بجاست
که داند که در بند حق نیستی | که در چشم مردم گذاری دراز | اگر جز بحق میرود جاده ات
کلید در دوزخ است آن نماز | به از پارسای خراب اندرون | بنزدیک من شهوران اهرمن
نکوسیرت بی تکلف برون | چو مزدش دهد در قیامت خدای | ز عمرای پسر چشم اجرت مدار
یکی بر در خلق رنج آزمای | درین ره خطر لمس کردن بدست | ره راست رو تا بمنزل رسی
نکوییم تو اندر رسیدن بدوست | دوان تا بشب همنجا که | کسی کر بتابد ز محراب روی
چو کاوی که عصار چشمش ببست | کرت در خدائیست روی نیاز | درختی که بخیش بود بر قرار
تو هم پشت بر قبلهٔ در نماز | ازین در کسی چون تو محروم نیست | هر انکه افکند تخم بر روی سنگ
کرت بیخ اخلاص در بوم نیست | که این آب در زیر دارد دوال | چو در خفیه بد باشی و خاکسار
منه آبروی ریا را محل | کرش با خدا اور توانی فروخت | چه دانند مردم که در جایه چیست
بروی و ریا خرقه سهلست دوخت | که میزان عدلست و دیوان داد | مرائی که چندین ورع مینمود
چه وزن آورد جای ایشان بود | که آن در حجابست و این در نظر | بزرگان فراغ از نظر داشتند
کنند ابرو پاکیزه تر ز استر | برون حلقه کن کو درون حلقه باش | ببازی نگفتند این سخن مایزید
و آوازه خواهی در آقلیم فاش | سراسر گدایان این درگهند | طمع در کدامر دمی نیست
کسانی که سلطان گدا هشته اند | که هیچون صدف سر بخود دوختی | چو روی بپرسیدنت در صدف است
همان به که لب بستن جوهرست | باب ششم
تر اپند سعدی بس است ای پسر | | اگر گوش کیری چو پند پدر

که در چشم طفلان نمائی بلند
که صراف دانا نگیرد بچیز
پدید آید انگس که مس یا زرند
که نتوانی از خشتی زر بست هیچ
که زیر قبا دارد اندام پیس
که بازت رود چادر از روی زشت
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
فتاد اندرو آتش معده سوز
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که از بهر مردم بطاعت درست
در آتش فشانند سجاده است
به از فاسق پارسا پیرهن
چو در خانه زید باشی بکار
تو بر ره نه زین قبل واپسی
بکفرش گواهی دهند اهل کوی
بپرور که روزی دهد میوه بار
جوی وقت دخلش نیاید بخنک
چو سود آب ناموس بر روی کار
نویسنده داند که در نامه چیست
بدیدند هیچش در انبان نبود
ازان پرنیان آستر داشتند
که از سنگر امین برتم کز مرید
نشاید گرفتن در افتاده دست
اگر جبر حکمت نه بیند رواست
اگر گوش کیری چو پند پدر

باب ششم در صفت قناعت

گرامروز کفتار ما نشنوی
خدا را ندانست و طاعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را
پرورتن ار مرد رای و هشی
کسی سیرت آدمی کوش کرد
خنک نیکبختی که در کوشش
ولیکن چو ظلمت مداند نور
بر اوج فلک کی پرد جرّه باز
بکم کردن از عادت خویش خورد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن
که گر پالهنگ ازکفت در گسیخت
درون جایی ذکرست و قوت و نفس
مدار تن پروران آسکهی
چو دوزخ که سیرش کنند از دو قید
بدین ای فرومایه دنیا مخر
پلنگی که کردن کشد بر وحوش
مرا حاجبی شانهٔ عاج داد
شنیدم که باری سکم خوانده بود
مپندار کز سرکهٔ خود خورم
چرا پیش خسرو بخواهش روی
یکی با طمع پیش خوار زمشاه
چو دیدش بخدمت دوتا کشت و گفت
بگفتی که قبلهست خاک حجاز
ببرای برادر بفرمانش دست
چو سیراب خواهی شدن زاب جوی

خبر کن حریص جهان گرد را
که او را چو می پروری میکشی
که اول سبک نفس خاموش کرد
بدست آرد از معرفت توشهٔ
چو دیدار دیوش چو رخسار حور
که بر شهپرش بسته شهپر سنک آز
تو ان خویشتن را ملکخوی کرد
پس آنکه ملکخوئی اندیشه کن
تن لیمو شین کشت و خون تو ریخت
تو پنداری از بهر لذت و بس
که پر معده باشد و حکمت تهی
دکر بانک دارد که هل من مزید
جو خر با بخیل عیسی مخور
بدام افتد از حرص خوردن چو موش

سکونی بدست آوری تا بکی
خرد مرد مردم هنر پرورند
خورو خواب تنها طریق دوست
بر آنان که شد سر حق آشکار
تو خود را ازان در چه اندا ختی
کرش دامن از چنک شهوت رها
کجا سیر وحشی رسد در ملک
تو بر کرهٔ توسنی بر کمر
بیاندازه خورزاد اکر آدمی
کجا ذکر کنج کز انبار آز
دو چشم و شکم پر نکردد بهیچ
همی میرود عیسی از لاغری
مکر می ندانی که دورا دوام
چو موش آنکه نان و پنیرش خورش

حکایت

که از من بنوعی دلش مانده بود
که جور خداوند حلوا برم
چو یکسو نهادی طمع خسروی

بیند خم شانه کاین استخوان
قناعت کن ای نفس را بندکی
وکر خود پرستی شکم طبله کن

حکایت

دکر روی بر خاک مالید و خواست
چرا کردی امروز ازاین سو نماز
که هر کس که فرمان نبردش بدست
چرا ریزی از بهر برف آبروی

پسر کفتش ای بابک نامجوی
مبر طاعت نفس شهوت پرست
قناعت سر افراز دای مرد هوش
مکر کز تنعم شکیبا شوی

مبادا که فرد ا پشیمان شوی
که بر بخت و روزی قناعت نکرد
که بر سنک کردان نروید نبات
که تن پروران از هنر لاغرند
براین بودن آئین ناسخ درست
نکردند باطل بر او اختیار
که چه را زره باز نشناختی
کنی رفت تا صدرهٔ المنتهی
نشاید پریدار شری تا فلک
نکرتا نه پیچد ز حکم تو سر
چنین پرشکم آدمی یا خمی
بسختی نفس میکند پاد راز
تهی بهتر این رودهٔ پیچ پیچ
تو در بند آنی که خر پروری
نیندا ختی جز خر حرص خوردن بدام
بدامش در افتی و تیرش خوری
که رحمت بر خلاق حجاج باد
نمیبایدم دیکرم سکت مخوان
که سلطان و درویش طینی یکی
درخانهٔ این و آن قبله کن
شنیدم که شد بامدادی بکاه
یکی مشکلت می پرسم بکوی
که هر ساعتش قبله دیکرست
سر پر طمع بر نیاید ز دوش
وکر نه ضرورت بدر ها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز
چه میسایدت زهین دراز
برای دو وجود من در بر نخیت

کسی را که درج طمع در نوشت
نباید بکس عهد و خادم نوشت
طمع آبروی تو آخر بریخت
توقع براند ز هر مجلست
بران از خودش تا نراند کست

یکی راست آمد ز صاحبدلان
حکایت
کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفتا ای پسر تلخی مردنم
به از جور رویی ترش بردنم
شکر عاقل از دست تلخی خورد
که روی از تکبر بر و سر کرد

مرو در پی هر چه دل خواهدت
که تمکین تن نوز جان کاهدت
کند مرد را نفس امّاره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هر چه خواهد مرادش خوری
رود وان بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تا فتن
مصیبت بود روز زنا یافتن

چو قت فراخی کنی سفره تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم
وگر بر نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل
حکایت در مذمّت بسیاخواران
شکم پیش من تنگ بهتر که دل

چه آوردم از بصره دانی عجب
حدیثی که شیرین تر است از رطب
گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود
تنی چند در خرقهٔ راستان
در انجا بگردن در افتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد
میان بست مسکین و شد بر درخت
بگفتم مزن بانگ بر ما درست

شکم دهن اندر کشیدش ز شاخ
رئیس ده آمد که این را که کشت
شکم بند و نادر پرستند خدای

سر اسر شکم شد ملخ لاجرم
بود تنگدل رود کانی فراخ
شکم پرنخواهد شد الا بخاک

شکم صوفئ را زبون کرد و فرج
بپایش کشد مور کوچک شکم
دو دینار بودش دوان کرد خرج

یکی گفتش از دوستان نیمشب در
حکایت
بدیکر شکم را کشیدم سماط

که چه کردی بین هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط
چو دیرت بدست او فتد خوشه بی

فرومایگی کردم و ابلهی
که این بسپنجان برنشد وان بهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری

سر انگه ببالین نهد هوشمند
که خویش بقدر آورد در کمند
چو میدان نیابی نکهدار گوی

مگوی و منه تا توانی قدم
حکایت
ز اندازه بیرون و زاندازه کم

یکی نی شکر داشت در طبقری
چو پرسید گردیده بر شتری
که بستان چو چون دستیابی بده

بگفت آن خردمند نیکو سرشت
جوابی که بر دل بباید نوشت
ولیکن مرا باشد از نی شکر

حلاوت ندارد شکر در نیش
حکایت
چو باشد تقاضای خلق از پیش

امیر ختن جامه از حریر
به پیری فرستاد و شنجرفه بهر
که بر شاه عالم هزار آفرین

چو خوابست تشریف شاهانه تن
بپوشید و بوسید دست و زمین
مکن بهر فالی زمین بوس کس

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
ورا ن خوبتر خرقهٔ خویشتن
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

بر اکنده گفتش ای خاکسار
گر آزاده بر زمین خسب و بس
که مقطوع روزی شود شرمناک

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک

قبا بست و چابک نوردید دست — قبایش دریدند و دستش شکست — اگر ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز — من و خانه من بعد و نان و پیاز — شنیدم که میگفت و خویش میگریست — به از میده بر خوان اهل کرم — جوینی که از روز ها روز خورم

حکایت

چو پیوست تنگ خفتان آن فرومایه دوش — که بر سفره دیگران داشت گوش
یکی گربه در خانه زال بود — روان شد بهمان سرای امید — غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان می چکید — همی گفت و از هول جان میدوید — من و موش و و یرانه پیروزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش — قناعت نکو تر بدو شاب خویش — خداوند ازان بنده خورسند نیست — که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش — مگر مادرش او را چو مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد — هر آنکس که دندان دهد نان دهد — که روزی رساند تو چندان مسوز
نگارنده کودک اندر شکم — نویسنده عمر و روزیست هم — بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار — خداوندکاری که عبدی خرید — شنیدی که در روز کار قدیم
نه پنداری این قول معقول نیست — که مملوک را بر خداوندکار — شنیدی سیم و سنگت یکی است — چو طفل اندرون دارد از حرص باک
خبر ده بدرویش سلطان پرست — چو قانع شدی سیم و سنگت یکی است — چو مشت زرش پیش همت چه خاک
نکهبانی ملک و دولت بلاست — که سلطان زر و ویش مسکین بر است — فریدون بملک عجم نیم سیر
بخسبند خوش روستائی و جفت — گدا پادشاه است و نامش گدا است — به از پادشاهی که خورسند نیست
اگر پادشاه قناعت کند — گدائی که بر خاطرش بند نیست — چه بر تخت سلطان چه بر خاک دشت
بذوقی که سلطان در ایوان عفت — چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — بروشکر یزدان کن ای تنگدست
چو خفتند کردد شب هر دو روز — چو بینی توان کر سر از کبر مست — که بر خیز دازدست ت آزار کس

حکایت

ندارای بحمدالله آن دسترس — شنیدم که هم در نفس جان بداد — دگر با حریفان نشستن گرفت
ربا خواری از نزد بانی فتاد — که چون رستی از حشر و نشر و سؤال — بدوزخ در افتاد م از نزد بان
بخواب اندرش دید و پرسید حال — بگفت ای پسر قصه بر من مخوان — یکی خانه بر قامت خویش کرد
شنیدم که صاحبدلی بنکرد — همینم بس از بهر بکذاشتن — که بر ره کند کاروانی سرای
یکی گفت میدانمت دسترس — چه میخواهم از طارم فرقدان — فرو خواست رفت آفتابش بکوه
مکن خانه در راه سیل ای غلام — نه از معرفت باشد و عقل و رای — دگر ذوق در کنج خلوت ندید
یکی سلطنت ران صاحبشکوه — که بر ره کند کاروانی سرای — که با جنکجویان طلب کرد جنک
بشیخی دران بقعه کشور کذاشت — فرو خواست رفت آفتابش بکوه — چپ و راست لشکر کشید ان گرفت
چپ و راست لشکر کشید ان گرفت — دگر ذوق در کنج خلوت ندید — چنان سخت بازو شد و تیز چنک

ز خصم پراکنده خلقی بکشت
دگر جمع کشتند و بهرای و پشت

برنیکمردی فرستاد کس
که صعبم فرو مانده فریادرس

چو بشنید عابد بخندید و گفت
چرا نیم نانی نخورد و نخفت

کمال است در نفس مردکریم
نه انست قارون بنعمت پرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی نا مبید بروزی

پندار کز سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون شود

بده کاصل خالی نماند ز فرع
وگر در نیابد بگرم و پشمان

سخاوت زمین است و سرمایه زرع
خدائی که از خاک مردم کند

ز نعمت نهادن بلب بر مجوی
که ناخوش کند آب استاده جوی

گر از جاه و دولت بیفتد نسیم
به بخشندگی کوش کاب روان

دگر بار نادر شود مستقیم
وگر قیمت گوهری غم مدار

نه بینم که دردی کند کس نگاه
وگر خورده زر زر دندان گاز

کجا ماند آئینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال

که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران هم

گفتار در معنی آسانی درپی دشواری

عجب در رنگدان آن دلفریب
که هرگز نبوده است بر سرو سیب

موسی کهن غمزه کوته امید
سرش کرد چون دست موسی سفید

بموئی که کرد از نکوئیش کم
نهادند حالی سرش در شکم

یکی را که خاطر در او رفته بود
چو چشمان دلبندش آشفته بود

زهرهش بگرد آن چو پروانه پیچ
که مقراض شمع جمالش بکشت

پسر خوش بلش باید و خوبروی
پدر کو بجمالش بیند ز موی

چو روی نکو داری اندوه مخور
که سوی ار بیفتد برو بد دگر

بزرگان چو خورد در حجاب اوفتند
حسودان چه فکر در آب اوفتند

ز ظلمت بسی سر سای پسندیده دوست
چو دانی که آب حیات اندروست

دل از بیمرادی بفکرت مسوز
بگیتی پس از جنبش آرام یافت

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوبی
چه در بند پیکار بیگانه

تو با دشمن نفس همخانه
عنان باز پیچان نفس از حرام

کس از چون تو دشمن بدار دغمی
تو خود را چو کودک ادب کن بخرد

که عاجز شد از تیر باران و سنگ
بمردی ز رستم گذشتند و سام

نه در هر دعائی بود دستگیر
بگرز گران مغز دشمن بکوب

که گنج سلامت بگنج اندرست

گر ش زر نباشد چو نقصان نیم
نهادش توان گر بود همچنان

عجب دارم ار مردمی کم کند
بسیلش تفقد کند آسمان

که ضایع نگردانداد روزگار
بیفتد شمعش بجویند باز

که گاه آید و گر رود جاه و مال
سر آورد عمرش ز تاریخ عمرو

که شهر از نکوئی پر آوازه دشت
فرج دید در سر ترا شید نشش

بعیب پریرخ زبان در نهاد
نگون سار و دیدار بینش افتاده موی

وگر گرد سودای باطل مگرد
که تر دامنان را بود عهدست

نه خاطر بموئی در آویخته است
گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بتدریج و خرد گر بمیرد در آب
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

شب آبستن است ای برادر بروز
نه در سعی و میدان و چوگان و گوی

وجود تو شهریست پر نیک و بد — تو سلطان و دستور دانا خرد — همانا که دونان کردن فراز — درین شهر کیرند سودای آز

رضا و ورع نیکنامان حر — هوا و هوس رهزن و کیسه بر — چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش نیکدان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد — چو خون در رگانند و جان در جسد — کز این دشمنان تربیت یافتند — سر از حکم و رای تو برتافتند

هوا و هوس را نماند ستیز — چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز — نه بینی که شب دزد و اوباش و حشی — نکردند جانی که کردند عیسی

رئیسی که دشمن سیاست نکرد — هم از دست دشمن بلایت نکرد — نخواهم درین نوع گفتن بسی — که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن‌داری

اگر پای در دامن آری چو کوه — سرت زآسمان بگذرد از شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان — که فردا قلم نیست بر بیزبان — صدف وار گوهرشناسان را — دهان جز بگوهر نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش — چو خواهی که گوئی نفس برنفس — حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته — نشاید بریدن نینداخته — تأمل کنان در خطا و صواب — به از ژاژ خایان حاضرجواب

کمال است در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن — کم آواز هرگز نه بینی خجل — جوی مشک بهتر که یکتوده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی — صد انداختی تیر و هر صد خطاست — اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد — که گر فاش گردد شود روی زرد — بود کز پسش گوش دارد کسی — نکن پیش دیوار غیبت بسی

درون دلت شهر بند است راز — نگر تا نه بینند در شهر باز — ازان مرد دانا دهن دوخته است — که بیند که شمع از زبان سوخته است

نگویش با غلامان یکی راز گفت — که این را نباید بکس باز گفت

حکایت در حفظ اسرار

بسالی نیامد ز دل بر دهان — بگیتی نشد منتشر در جهان — که بردار سرهای ایشان به تیغ

یکی زان گفت و زنهار خواست — مکش بندگان بگانه ز تو خواست — چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی — که او خود بگوید بر هر کسی — ولی راز با خویشتن پاسدار

سخن تا نگوئی براو دست هست — چو گفته شود یابد او بر تو دست — بیالای کام و زبانش بهل

توان باز دادن ره نره دیو — ولی باز نتوان گرفتن بریو — نیاید بلا حول کس باز پس

یکی طفل بردارد از خشم سنگ — نیاید بصد رستم اندر کمند — وجودی ازان در بلا اوفتد

بدیهه‌ن نادان چو خوش گفت لن — بدانش سخنگوی بادم مزن

حکایت جاهل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود — خردمند مردم زن زیرک و دود — بگردش چو پروانه جویای نور

تفکر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده در زیر زبان است مرد — چه داند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — اگر من چنین سر بخود در برم — سفر کرد و بر طاق مسجد بخفت

در آئینه گر خویشتن دیدمی — به بیدانشی پرده بر دیدمی — چنین زشت آن پرده برداشتم — که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز
چو گفتی و رونق نماند گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش
وقار است و اهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر
وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش بنمای زود
که سر که که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چو نیکو نهفت
که تا کار دبر سر نبودش نگفت

بهایم خموش اند گویا بشر
زبان بسته بهتر که گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش
وگرنه شدن چون بهایم خموش

بنطق است و عقل آدمیزاده فاش
چو طوطی سخن گوی نادان مباش
بنطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگویی صواب

حکایت

یکی نامزا گفت در وقت جنگ
گریبان دریدندوی را بچنگ

قفا خورد و عریان و گریان بگشت
جهان دیده گفتش ای خودپرست
درین به ندیدی چو کل بیدمشک

سر اسیمه گوید سخن برگزاف
چو طنبور بیمغز بسیار لاف
با بی تو ان گشتنش در قفس

اگر بهره مند است مرد از هنر
هنر خود بگوید نه صاحب هنر
وگر هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربی است
چه حاجت محک خود بگوید بدست
که سعدی نه اهل است و امیر کار

روا باشد ار پوستینم درند
بگویند ازین حرف گیر اهل هنر
که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند
که بگذارم غان وحشی زبند

که در بند ماند چو زندانی است
نگه داشت بر طاق بستان سرای
یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت
بخندید کای بلبل خوش نفس
تو از گفت خود مانی در قفس

ندارد کسی با تو ناگفت کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار
که از صحبت خلق گیرد کنار
بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مکار کوش
مکن عیب خلق ای هنرمند فاش
چو بی هنر بینی بصبرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست
مریدی دف و چنگ مطرب شکست
غلامان چون دف زدندش بروی

شب از درد چوکان و سیلی نخفت
چو چنگش کشیدند خالی بروی
چو چنگت ای برادر سر انداز پیش

دو کس کردیدند آشوب جنگ
دگر روز پیرش بتعلیم گفت
یکی در میان آمد و شر شکست

کسی خوشه از خوشتن دامنیست
سخنهای که باشی چو دف روی زشت
دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز
پراکنده نعلین و پرنان و سنگ
نگوئی که این کوهست آن دراز

چنین گفت پیری پسندیده هوش
که گر باخبر زشت گشتی گناهست
چه دیدم که بیدا سیاهی در آز

در آغوش او دختری چون قمر
تو را دیده در سر نهاندند گوش
که پنداری للیل نقشی النهار

مرا امر معروف در دهن گرفت
خدا ترس بینیم و نیک
که ای ناخدا ترس بینیم و نیک

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر
سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ
پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

زلا حول آن دیو هیکل بجست
پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای رزق سجاده دلق پوش
سیه کار دنیا و عقبی فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود
برین شخص و جان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من
که کرمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند
که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر
که بستاندم داد ازین مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیری همی
ز مردست در ستر نامحرمی
همه کرد فریاد و دادا و وا
مرا مانده سر در گریبان ز تنگ

برون رفتم از جاسه در دم چو تیر
که ترسیدم از زخم بر نا و پیر
بر هنه دوان رفتم از پیش زن
که در دست او جامه بهتر کنن

پس از مدتی گرد بر من گذار
که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر
که کرد فضولی نکردم دگر

کسی را نیاید چنین کار پیش
که عاقل نشیند پس کار خویش
ازان شعشعت این پندبر داشتم
دگر دین نادین انگاشتم

حکایت در فضیلت ستر پوشی

کرت عقل و رایست و تدبیر و هوش
که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش
چو سعدی سخن گوی و نه خموش

یکی پیش داود طائی نشست
زگویندهٔ ابر و بهم در کشید
گرد هی سکان حلقه بر آهنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید
زمانی بر آشفت کانی فریق
بکار آید امروز یار شفیق

بروزان بمقام شلیعش بیار
که دزدی شعارش بود در خرقه عار
عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل
بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زغبت که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید
ره سر کشیدن ز فرمان ندید
درآورد و شهری بر او عام جوش

یکی طعنه نیزد که در کیش من
زهی پارسائی و تقوی دین
مرقع بسنگی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست
که این سر گرانست و آن مست چیم
به از شعشعت شهر و جوش عوام

بلا خورد و روزی بحبت گذشت
بنا کام بردش بجائی که داشت
بخندید طائی دگر روز و گفت

حکایت

مریز آبروی برادر بکوی
مکو ای جوان مرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی

بداند رحق مردم نیک و بد
چنین دان که در پوستین خود است
وگر نیک مردست بد میکنی

ترا هر که گوید فلان کس بدست
که فعل فلان را بیاید بیان
وزین فعل بدمی ترا ید عیان

ببد گفتن خلق چون دم زدی
بد و گفت دانندهٔ سر فراز
وگر راست گوئی سخن هم بدی

زبان گرو شخصی بغیبت دراز
که یاد کسان پیش من بد مکن
مرا بد گمان در حق خود مکن

حکایت

گرفتم تمکین او کم بود
بد و گفتم ای یار آشفته هوش
سخن ناهد بجاه تو اندر فزود

کسی گفت و پنداشتم طیبت است
بلی گفت دندان تهور کنند
شکفت آمد این داستانم بگوش

بنار استی در چه بینی بهی
که بر غیبتش مرتبت میدهی
بیا زوی مردی شکم پر کنند

نه غیبت کن نماز او را رمضان — که دیوان سیه کرد و سپیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیت اوراد بود — شب و روز تلقین و تکرار بود — مرا استاد را گفتم ای پرخرد — فلان یار بر من جفا می برد

چو سر داد معنی دهم در جهان — برآید بهم اندرون خویش — شنید این سخن پیشوای ادب — به تندی برآشفت و گفت ای عجب

حسودی پسندت نیامد روا — ندانم که گفت که غیبت نکوست — کز این راه دیگر تو در رو مایست

کسی گفت حجاج خون خواره است — کراو را دوزخ گرفت آتش — دلش همچو سنگ سیه پاره است

نترسد همی نزد و فریاد خلق — خدایا تو بستان از و داد خلق — جوان را یکی پند پیرانه داد

گر او داد مظلوم مسکین او — بخواهند و از دیگران کین او — که خود زیر دستش کند روزگار

نه پندار از و بهره مند آمدم — نه نیز از تو غیبت پسندیدم — که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

وگر کس بغیبت پیش میدود — بدوزخ برد مدبری را گناه — مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی — بطینت بخندید با کودکی — بعیبش فتادند در پوستین

باخر نماند این حکایت نهفت — بصاحب نظر باز گفت گفت — ز طیبت حرام است او غیبت حلال

بطفلی ورم رغبت روزه خواست — مدر پرده با پارسا گوز زد — مدانستمی چپ کدام است و راست

یکی عابد از پارسایان کوی — همی تا ستان آمو ختم دست و روی — دوم نیت آور سیم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار — مناخر بانگشت کوچک بخار — که نهی است در روزه بعد از زوال

وزان پس سه مشت آب بر روی زن — بسبابه دندان پیشین نمال — ز سبحه ذکر آنچه دانی بگوی

ذکر مسح سر بعد ازان غسل پای — ذکر دستها تا بدفق بشوی — نه بینی که فرتوت رشد پیر رود

شنید این سخن ده خدای قدیم — این است و ختمش بنام خدای — کس ازمن نماند درین شیوه به

بشوئید و گفتا ای خبیث رجیم — بشوئید و گفتا ای خبیث رجیم — نه مسواک در روزه گفتی خطاست

بشوئی که از خورد نیها که شست — کسی را که نام آمد اندر میان — زنیکو ترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گوئی که مردم خرند — سر نظم کز نامت چو مردم برند — که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت ار دین ناظر است — نه ای بی بصر غیبدان حاضر است — گر و فارغ و شرم داری زمن

طریقت شناسان ثابت قدم — نیایدهمی شرمت از خویشتن — بخلوت نشینند چندی بهم

حکایت

یکی زان میان غیبت آغاز کرد — در ذکر بیچاره ئ باز کرد — تو هرگز غزا کرده ئ در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش — همه عمر بنهاده ام پای پیش — مذیدم چنین بخت برگشته کس

گر کافر نپیکارش ایمن نشست — چنین گفت درویش صاحب نفس — مسلمان ز جور زبانش نرست

چو خوش گفت دیوانه مرغزی — حدیثی گزان لب بدندان گزی — بگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد — که طاعت همان به که مادر برد — رفیقی که غایب شد ای نیکنام — دو چیز است از و بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش به باطل خورند — دوم آنکه نامش بزشتی برند — هر آنکو برد نام مردم بعار — تو چشم نکو نی از و مدار

که اندر قفای تو گوید همان — که پیش تو گفت از پس مردمان — کسی پیش من در جهان عاقل است — که مشغول خود و ز جهان غافل است

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست — چو زین بگذری در چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند — گر خلق با شند از و بر حذر

دوم پرده بر جیبانی متن — که او می درافتد بکردن بچاه

سیم کژتر از وی نداند جوی — ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت — بدروازه سیستان در گذشت — چو چیزی خرید او ز بقال کوی — ز ناکول وطعمی که با لیستش اوی

بدزدید بقال از و نیم دانگ — بر آورد در دزد سیه کار بانگ — خدایا تو شبرو بآتش مسوز — که رو میرند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفی با صفا — مدانی فلانت چو گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت — نه دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست — چرا آن کس که در دشمنی مار اوست — نیارست دشمن جفا گفتنم — چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری گاوری بر زبان — که دشمن چنین گفت اندر نهان — سخن چین کند تازه جنگ قدیم — بخشم آورد نیکمرد سلیم

ازان همنشین تا توانی گریز — که هر فتنه خفته را گفت خیز — به از فتنه رجای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است — سیه چال مردم دران بستر پاست — سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت — که روشن دل و دور بین دیده داشت — دگر پاس فرمان شه داشتی — رضای حق اول نگه داشتی

بهند عامل سفله بر خلق رنج — که تدبیر ملک است تو فیر گنج — اگر جانب حق مدارے نگاه — گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک با مداد — که هر روزت آسایش و کام باد — غرض مشنو از من نصیحت پذیر — ترا در نهان دشمنست این وزیر

کس از خاص لشکر نمانده بجاست و عام — که سیم و زر ازوی ندارد بوام — بشرطی که چون شاه کردن فراز — بمیرد بهند آن رز و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خود پرست — مبادا که نقدش نیاید بدست — بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من — یکی سوی دستور دولت پناه — چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه — بخا طر چرائی بداندیش من — زمین بوس تختش ببوسید و گفت

نخواهی که مردم بصدق و نیاز — که با شند خلقت بهم نیکخواه — چو مرکت بود وعده سیم من — بقا بیش خواهندت از بیم من

سعادت سپر خواهند و عمرت دراز — غنیمت شمارند مردم دعا — که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازو پادشاه آنچه گفت — ملک رویش از نازکی برشکفت — مکانش بیفزود قدرش بکاشت

مدیدم زغا زسر کشته تر — ز قدر و مکانی که دستور داشت — خلاف افکند در میان دو دوست

نخون طالع و بخت برگشته تر — ز نادانی و تیره رائی که اوست

سپه را یکی بانگ برداشت سخت — که دیگر چه دانی بیندازرخت — نه عقل است و نه معرفت یکجوم — اگر من و کرتنگ ترکان روم

ور شهوت نفس کافر بلند — وگر عاشقی لت خورد سر بلند — چو مر بندهٔ را هسی پروری — بهیبت برارمش گر زور خوری

وگر سیدش لب بدندان کرد — دماغ خداوندگاری پرد — غلام آبکش باید و خشت زن — بود بند و نازنین مشت زن

نه هر جا که بینی خط دلفریب — حکایت — توانی طمع کردنش در کتیب

گروهی نشینند با خویش سپر — که ما پاکبازیم و صاحب نظر — زمن پرس فرسوده روزگار — که بر سفره حسرت برد روزه دار

ازان تخم خرما خورد کو سفند — که قفل است بر تنگ خرما و بند — سر کاو عصار ازان در که است — که از کنجدش ریسمان کوته است

یکی صورتی دید صاحب جمال — حکایت — بکرد یدش از شور عشق حال

براند اخت بیچاره چندان عرق — که شبنم برآرد بهشتی ورق — گذر کرد بقراط بروی سوار — بپرسید کاین را چه افتاده کار

کسی گفتش این عابد پارساست — که هرگز خطائی ز دستش نخواست — رود روز و شب در بیابان و کوه — زصحبت گریزان ز مردم ستوه

نبرده است خاطر فریبی دلش — فرو رفته پای نظر در گلش — چو آید ز خلقش ملامت بگوش — بگرید که چندان ز ملامت خموش

مگو ار بنالم که معذور نیست — که فریادم از علتی دور نیست — نه این نقش دل میرباید ز دست — دل آن میرباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای — که سال بر و رده پنجه رای — بگفت ار چه صیت نکوئی رود — نه با هر کسی هر چه کوئی رود

نگارنده را خود همین نقش بود — که شوریدن را دل بیغار بود — چرا طفل یکروزه هوشش نبرد — که در صنع دیدن چو بالغ چو خورد

محقق همان بیند اندر اول — که در خوبرویان چین و چگل — نقابی است بر سطر من نکتیب — فرو هشته بر عارض دلفریب

معانی است در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ماه — در اوقات سعدی نگنجد بلال — که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کاین سخنهاست مجلس فروز — کفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا — چو آتش در و روشنائی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند — گزین آتش پارسی در تبند — در از خلق بر خویشتن بسته اند

کس از دست جور زبانها نرست — اگر خود نمالیست اگر خود پرست — اگر بر پری چون ملک زآسمان — بد امن در آویزدت بدگمان

بکوشش نوان دجله را پیش بست — نشاید زبان بد اندیش بست — فراهم نشینند تر دامنان — که این نم خشکست و آن دامنان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند خلقت بهیچ — چو راضی شد از بنده یزدان پاک — گر اینها نگردند راضی چو باک

بد اندیش خلق از حق آگاه نیست — زغوغای خلقش بحق راه نیست — که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس سر جدیثی بکارند گوش — ازاین تا بدان زامر من تا سرش — نپردازد از حرف گیری و پند

فرو مانده در کنج تاریک جای — چو دریا بدارد جام کیتی نمای — گر اینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی — که پروای صحبت ندارد بسی — ز مردم چنان میگریزد که دیو

وگر خنده روئیست و آمیزگار — عفیفش ندانند و پرهیزگار — که فرعون اگر هست در عالم اوست

اگر مرد درویش در سختی است | بگوید نیاز بارو بدبختی است | وگر کامرانی درآید ز پای | غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و کروفر کشی | خوشی را بود در قفا ناخوشی | وگر تنگدستی تنک مایه | سعادت بلندش کند پایه
بخائیدش از کینه دندان برهم | که دون پرور است این فرومایه مرد | چو بیند کاری بدستت درست | حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری نگار | گدا پیشه خوانندت و پنجه خوار | اگر نا طعی طبل پر بادهٔ | وگر خاستی نقش کرباد هٔ
تحمل کنان را نخوانند مرد | که بیچاره از بیم سر برنکرد | وگر در سرش هول و مرد انگیخت | گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تعنت کندش گر اندک خورد | که مالش مگر روزی دیگر است | وگر نغز و پاکیزه باشد خورش | شکم بنده خوانندو تن پرورش
وگر بی تکلف زند ماللدار | که زینت بر اهل تمیز است عار | زبان در دهندش بایذا چو تیغ | که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند | تن خویش را کسوتی خوش کند | بجان آید از طعنه بروی زنان | که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسائی سیاحت نکرد | سفر کرد و کانش نخوانند مرد | که تا رفته بیرون ز آغوش زن | کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست | که سر رشتهٔ بخت برکشته اوست | گرش خطا از اقبال بودی و بهر | زمانه نراندی بشهرش بشهر
عرب را کنوهش کند خورده بین | که میر نجد از خفت و خیرش زمین | وگر زن کند کو بیاید ز دست دل | بگردن درافتاد چون خر بگل

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود | که چشم از حیا در برابر فکنده بود | کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش | نه شاهد زنامردم زشتخوی
شبی برزدم بانگ بروی درشت | همو گفت مسکین بجورش مکشت | گرت برکند چشم روزی ز جای | مدارد بمالش بتعلیم گوش
وگر بردباری کنی از کسی | بگویند غیرت مدارد بسی | سخن را باندرز گویند بس | سر اسیمه خوانندت و خیره رای
وگر قانع و خویشتن دار گشت | بتشنیع خلقی گرفتار گشت | که همچون پدر خواهد این طفل مرد | که فردا دودستت بود پیش و پس
که یارد بکنج سلامت نشست | که پیغمبر از جنس دشمن برست | خدا را که مانند و انباز و جفت | که دینار ها کرد و حسرت ببرد
رهائی نیابد کس از دست کس | مدارد شنیدی که ترسا چو گفت | مدارد شنیدی که ترسا چو گفت
جوانی هنرمند و فرزانه بود | که در وعظ چالاک و مردانه بود | نگونام و صاحبدل و حق پرست | کرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

قوی در لغت بود و در نحو چست | ولی حرف ابجد نگفتی درست | یکی را بگفتم ز صاحبدلان | خطا عارضش خوشتر از خط دست
برآمد ز سودای من سرخ روی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی | که دون پرور است این فرومایه مرد | که دندان پیشین مدارد فلان
یقین بشنو از من که روز یقین | نه بینند بد مردم نیک بین | تو در روی همان عیب دیدی که هست | زچندان هنر چشم عقلت ببست
بیکبار دیوانه بینند بروی | بزرگان چو گفتند خذ ما صفا | یکی را که علمست و تدبیر و رای | گرش پای عصمت نخیزد ز جای
گر از پارسائی بود در سرشت | نه بینند زهاد و رع پارسائی | بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری تو گلدسته بند
طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بروی نهی | صفائی بدست آر ای بی تمیز | که نتواند آیینه تیره چیز
| منه عیب خلق ای فرومایه پیش | که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

کنند این و آن خوش و کرد بارهٔ دل — وی اندر میان کور بخت مخجل — میان دو کس آتش افروختن — نه عقل است خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید — که از هر دو عالم زبان در کشید — بگو آنچه دانی سخن سود مند — وگر هیچکس را نیاید پسند

حکایت

که فردا سلیمان برآرد خروش — کند مرد درویش را پادشا — بر و پنج نوبت بزن بر درت — که آیا چرا حق نگردیم کوش

زن خوب فرمان بر پارسا — که شب غمگسارت بود در کنار — کرا خانه آباد و همخوابه دوست — که یاری موافق بود در برت

همه روز گر غم خوری غم مدار — بدیدار او در بهشت ست شوی — کسی بر گرفت از جهان کامدل — خدارا بر حمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی — نکه در نکوئی و زشتی مکن — زن خوش منش دلنشین تر که خوب — که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن — نه حلوا خورد سر که اندوده روی — ببر د از پری چهره زشت خوی — که آمیزگاری بپوشد عیوب

چه حلوا خورد سر که از دست شوی — ولی از زن بد خدایا پناه — چو طوطی کلاغش بود همنفس — زن دیو سیمای خوش طبع کوی

دل آرام باشد زن سنگخواه — وگرنه بنه دل به بیچارگی — بزندان قاضی گرفتار به — غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه بآوارگی — که با نوی زشتش بود در سرای — در خرمی بر سرائی به بند — که در خانه دیدن برابر و گره

سفر عید باشد بران کد خدای — وگرنه تو در خانه بنشین چو زن — اگر زن ندارد سوی مرد کوش — که بانگ زن از دو می برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن — بلای سر خود نه زن خواستی — چو در کیله جو امانت شکست — سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهل ست و نارستی — که با او دل و دست زن یکرنگ ست — چو در روی بیگانه خندید زن — از انبار کندم فروشوی دست

بران بنده حق بنکوئی خواستست — برو کو بنه پنجه بر روی مرد — زبیگانگان چشم زن کور باد — دگر مرد کو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد — شبات از خرد مندی و رائیست — گریزار گفتش در دهان پلنگ — چو بیرون شد از خانه در کور باد

چو بینی که زن پای بر جائیست — وگر نشنود چه زن آنکه چه شوی — زن خوب و خوش طبع رنج ست و بار — برفتن به از زندگانی به تنگ

به پوشانش از مرد بیگانه روی — که بود مذ سرکشته از دست زن — یکی گفت کس را زن بد مباد — رها کن زن زشت ناسازگار

چو نغز آمد این یکسخن از دو تن — که تقویم پارینه ناید بکار — تهی پای رفتن به از گفتش تنگ — دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نوکن ای دوست هر نوبهار — ولیکن نشنیدم که در بر خوشند — کسی را که بینی گرفتار زن — بلای سفر به که در خانه جنگ

زنان شوخ و فرمان ده و کشمکش — نه هیچو رسینی و بارش کشی — مکن سعدیا طعنه بروی مزن

حکایت

جوانی زنا سازگاری گرفت — بر پیر مردی بنالید و گفت — اگر با تو ساز د بسختی بنه — کز این خصم چیره بگفتش ای — چرا سنگ زیرین بنا شی بروز

بگفتا چو آمد بگفتش ای خواجه دل — کس از صبر کردن نمرد و نجفل — بشب سنگ بالائی خانه نسوز — تحمل کن آنگه که خارش خوری

چو از کلبه بینی دمی باد خشی — روا باشد ار بار خارش کشی — درختی که پیوسته بارش خوری — زنا محرمان کو فرو تر نشین

برینه‌ش نشاید فروخت — که تا چشم بر همزنی خانه سوخت — چو خواهی که نامت بماند بجای — پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش بناشد بسی — بمیری و از تو نماند کسی — بسا روزگار اکه سختی برد — پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزکارش برآر — کرش دوست داری بنازش مدار — بخواری دریش زجر و تعلیم کن — به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه — ز توبیخ و تهدید استاد به — بیاموز پرورده را دست رنج — اگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست — که باشد که نعمت نماند بدست — بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر — نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چو دانی که گردیدن روزگار — بغربت بگرداندش در دیار — چو بر پیشه باشدش دست رس — کجا دست حاجت برد پیش کس

مذاقی که سعدی مکان از چه یافت — نه هامون نوشت نه دریا شکافت — بخوردی بخورد از بزرگان قفا — خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که کردن بفرمان دهد — بسی بر نیاید که فرمان دهد — هر آن طفل کو جور آموزگار — نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان — که چشمش نماند بدست کسان — هر آن کس که فرزند را غم نخورد — دگر کس غمش خورد و آواره کرد

نگهدار ز آموزگار بدش — که بدبخت و بدره کند چون خودش — سیه نامه تر زان مخنث مخواه — که پیش از خطش روی کرد و سیاه

ازان بی‌هیبت بباید گریخت — که نامردیش آب مردان بریخت — پسر کو میان قلندر نشست — پدر کو زخیرش فروشوی دست

حکایت

در لغیش مخور بر هلاک و تلف — که پیش از پدر مرده به ناخلف

شبی دعوتی بود در کوی من — چو آواز مطرب درآمد ز کوی — بکردون شد آوازه‌های و هوی

پری پیکری بود محبوب من — بدو گفتم ای لعبت خوب من — چرا با جوانان نیایی بجمع — که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سخی قامت سیمتن — که میرفت و میگفت با نازنین — محاسن چو مردان ندارم بدست — نه مردی بود پیش مردان نشست

خرابت کند شاهد خانه کن — برو خانه آباد کردان بزن

نشاید هوس باختن با کلی — تو دیگر چو پروانه کردش مکرد

زن خوب خوش خوی آراسته — که هر بامدادش بود بلبلی — چو خود را بهر مجلسی شمع کرد

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ — چو ماند بداد ان نوخواسته — در او دم چو غنچه دمی از وفا

کرش پای بوسی ندارد سپاس — که چون مقل توان شکستش بسنگ — مبین دلفریبش چو چوگان پشت — که از خنده افتد چو گل از قفا

ورش خاک پائی ندارد بسر — سر از مغز و دست از دم کژدمی — گران روی دیگر چو غول است زشت — چو خواهی بفرزند مردم دهی

حکایت

مکن بد بفرزند مردم نگاه — که فرزند خویشت برآید بشاه

درین شهریاری بسمعم رسید — که بازارگانی غلامی خرید — شبانگه مگر دست بردش بشب — که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پریچهره هر چه او فتادش بدست — بکین بر سر و مغز نادان شکست — که دیگر نکردم مگر دفضول — که او کرد بر خود خدا و رسول

رحیل آمدش هم دران هفته پیش — دل افگار و سر بسته و روی ریش — چو بیرون شد از کاروان یکمیل — بپیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کاین قلعه را نام چیست — که بسیار بیند عجب هر که زیست — چنین گفتش از کاروان همدمی — مگر تنگ ترکان ندیدی همی

سپر رایکی بانگ برداشت سخت — که دیگر چو دانی بیند از رخت — نه عقل است و نه معرفت یکجوم — اگر من دگر ننگ ترکان روم

هوشهوت نفس کافر بمبند — وگر عاشقی لت خورد سر بمبند — چو مر بندهٔ راهسی پروری — بهیبت برارش گزو برخوری

وگر سیدش لب بدندان کرد — دماغ خداوندگاری پرد — غلام آبکش باید و خشت زن — بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت

نه هر جا که بینی خط دلفریب — که ما پاکبازیم و صاحب نظر — زمن پرس فرسوده روزگار

گروهی نشینند با خویش بسپر — که قفل است بر تنگ هر او بمبند — سر کار و عطار ازان در که است

حکایت

ازان تخم خرما خورد کو سفند — که شبنم برآرد بهشتی ورق — گذر کرد بقراط بروی سوار

یکی صورتی دید صاحب جمال — که هر گز خطائی زدستش نخواست — رود روز و شب در بیابان کوه

برانداخت بیچاره چندان عرق — فرو رفته پای نظر در گلش — چو آید ز خلقش ملامت بگوش

کسی گفتش این عابد پارسا — که فریاد م از علتی دور نیست — نه این نقش دل میر باید بدست

نبرده است خواطر فریبی دلش — که سال بر آورد و پخته رای — بگفت ار چه صیت نکوئی رود

نگوئی ربنالم که معذور نیست — که شوریده را دل بجای ربود — چرا طفل یکروزه هوشش نبرد

شنید این سخن مرد کار آزمای — که در خوبرویان چین و چگل — نقابی است بر سطر من زین کتیب

نگارنده را خود همین نقش بود — چو در پرده معشوق و در میغ ماه — در اوقات سعدی نکنجد بلال

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

محقق همان بیند اندر ابل — کز ین آتش پارسی در تبند — اگر در جهان انچنان رستهٔ است

معانی است در زیر حرف سیاه — اگر خود نمالیست اگر خود پرست — اگر بر پری چون ملک زآسمان

مرا کاین سخنهاست مجلس فروز — نشاید زبان بداندیش بست — فرا هم نشینند نزد امنان

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند — بهل تا نگیرند خلقت بهیچ — چو راضی شد از بنده یزدان پاک

کسان از دست جور زبانها نرست — ز غوغای خلقش بحق راه نیست — ازان رو بجائی نیاورده اند

بگوشش تو ان جمله را پیش بست — بداندیش خلق از حق آگاه نیست — یکی پند گیرد دگر نا شنید

تو روی امید پرستیدن حق بهیچ — ازین تا بدان زا مرین تا سرش — چو دریا بداز جام یکسی نمای

بداندیش خلق از حق آگاه نیست — که پروای صحبت ندارد بسی — مذمت کنندش که زشت و بدیو

دو کس سر جدیثی بگارند گوش — عفیفش ندانند و پرهیزگار — غنی را بغیبت بگاوند پوست

فرو مانده در کنج تاریک جای — اگر کنج خلوت گزینند کسی — ز مردم چنان میگریزد که دیو

وگر خنده رویست و امیزگار — که فرعون اگر هست در عالم اوست

اگر مرد درویش در سختی است | بگوید ازاد بارو بدبختی است | وگر کامرانی درآید زپای | غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و کردن کشی | خوشی را بود در قفا ناخوشی | وگر تنگدستی تنک مایه | سعادت بلندش کند پایه
بخایدش از کینه دندان برهم | که دون پروراست این فرومایه دهر | چو بیند کاری بدستت درست | حریصیت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری زکار | گدا پیشه خوانندت و پخته خوار | اگر ناطقی طبل پریاوه | وگر خامشی نقش کرماوه
تحمل کنان را نخوانند مرد | که بیچاره از بیم سر برنکرد | وگر در سرش بهل و مرو انگبیت | گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خوراست | که مالش بگر روزی دیگر است | وگر نغز و پاکیزه باشد خورش | شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار | که زینت بر اهل تمیز است عار | زبان در دهندش بایذا چو تیغ | که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند | تن خویش را کسوتی خوش کند | بجان آید از طعنه بردی زنان | که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسائی سیاحت نکرد | سفر کرد کانش نخوانند مرد | گر ناوفته بیرون از آغوش زن | که هش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست | که سرگشته بخت برگشته اوست | گرش خط از اقبال بودی و بهر | زمانه نراندی بشهرش بشهر
غریب را نکوهش کند خورده بین | که میر نخجیر از خفت و خیزش ببین | وگر زن کند کو بیارد دست دل | بگردن درافتاد چون خر بگل

حکایت

که چشم از حیا در برفکنده بود | کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش | نه شاهد زنامردم زشتخوی
همو گفت مسکین بجور بش بگشت | گرت برکند خشم روزی زجای | ندارد بجایش بتعلیم کوش
بگو یند غیرت ندارد بسی | سخی را بادرز گویند بس | سراسیمه خوانندت و خیره رای
وگر بردباری کنی از کسی | که همچون پدر خواهدت این طفل مرد | که فردا دودستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت | که دینارها کرد و حسرت ببرد
که پیغمبر از حبس دشمن برست | خدا را که مانند و انبار و جفت | مدار دشنیدی که ترسا چو گفت

حکایت

که در وعظ چالاک و مردانه بود | نگو نام و صاحبدل او حق پرست | وگر کار فتار را چاره صبر است و بس
ولی حرف ابجد نگفتی درست | یکی را بگفتم ز صاحبدلان | خطا عارضش خوشتر از خط دست
گزین جنس بیهوده دیگر مگوی | تو در روی همان عیب دیدی که هست | که دندان پیشین ندارد فلان
نه بینند بد مردم نیک بین | یکی را که علمست و تدبیر و رای | زچندان هنر چشم عقلت بست
بزرگان چو گفتند خذ ما صفا | بود خار و گل با هم ای هوشمند | گرش پای عصمت نخیزد زجای
نه بینند زخاوس جز نا پی رست | صفائی بدست آر ای بی تمیز | چه در بند خاری تو کالدست بند
طریقی طلب کز عقوبت رهی | منه عیب خلق ای فرومایه پیش | که نماید آیینه تیره چیز
نه حرفی که انگشت بروی نهی | که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم
چو بد ناپسند آیدت خود مکن
چو ظاهر ببعثت بیاراستم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست
نکوکاری از مردم نیک رای
نه نیک عیب او را بانگشت هیچ
ندارد بصد نکته ثغر گوش
نه مخلوق را صنع باری شرست
نفس میشمارم ز اندازه دوست
عطائیست هر موی از و بر تنم
ستایش خداوند بخشنده را
بدیعی که شخص آفریند ز گل
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
نه در ابتدا بودی آب منی
چرا حق نبینی ای خودپرست
بسر پنجگی کس نبرده است گوی
نه طفلی دهان بسته بودی ز لاف
غریبی که رنج آورش در پیش
دو پستان که امروز دلخواه اوست
درختست بالای جان پرورش
بخوانش فرو برده دندان چو میخ
چنان صبرش از شیر خامش کند
جوانی سر از راه مادر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
نه در مهد نیروی حالت نبود

چو خود را شناسم که تردامنم
پس آنگه بهمسایه گوید مکن
تصرف مکن در کژ و راستم
خدایم بس از تو دانا ترست
یکی را بده مینویسد خدای
جهانی فضیلت بر آرد بهیچ
چو زخمی به بینند بر آرد خروش
سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

باب هشتم در شکر بر عافیت

که موجود کرد از عدم بنده را
روان و خرد بخشد و هوش و دل
که نگشت ناپاک رفتن بخاک
اگر مردی از سر بدر کن منی
که بازو بکردش بر آورد دست
سپاس خداوند توفیق گوی
همی روزی آمد بشخصت زناف
بدارد دو هندو بش از شهر خویش
دو چشمه هم از پرورش گاه اوست
ولد میوه نازنین در برش
سرشته در او مهر خون خوار خویش
که پستان شیرین فرامش کند

حکایت

که ای سست عهد فرامش عهد
مگس را ندان از خود مجالت نبود

نشاید که بر کس درشتی کنی
من ار حق شناسم و گر خود نمای
تو خاموش اگر من بهم یابدم
نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب
تو نیز ای عجب هر گر ایمن مباش
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
جز این علتش نیست کان خود پسند
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست

که را قوت و صف احسان اوست
ز نشست پدر تا بپایان شیب
پیاپی بیفشان از آهسته گرد
چو روزی بسعی آوری سوی خویش
چو آید بکوشیدنت خیر پیش
تو قایم بخود نیستی یک قدم
چو نافت بریدند روزی گسست
پس او در شکم پرورش یافتست
کنار و بر مادر دلپذیر
نه رگهای پستان درون دست
چو بازو قوی کرد و دندان ببر
تو نیز ایکه در تو به طفل راه

که امروز سالار و سرپنجه شد

چو خود را بتاویل پشتی کنی
برون با تو دارم درون با خدای
که حمال سود و زیان خودم
که بینم بجرم از تو چندین عذاب
به بینی زده عیش اندر گذر
بنفرت کند زاندرون سیاه
حسد دیده نیک بینش بکند
بجز مغز پسته نبیند ز پوست
که شکری ندارم که در خورد اوست
چگونه بهر موی شکری کنم
که او صاف مستغرق شان اوست
نگردد تا چه تشریف دادت ز غیب
که مصقل نگیرد جز نگار خورد
مکن تکیه بر زور بازوی خویش
بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
ز غیبت مددمیرسد دمبدم
بپستان مادر در آویخت دست
ز انبوب معده خورش یافته است
بهشتست و پستان در و حور شیر
پس از بنگری شیر خون دست
براندیدش دایه پستان بصبر
بصبرت فرا موش کرد گناه
دل دردمندش چو آذر بتافت
که شبها ز دست تو خوابم نبرد
که امروز سالار و سرپنجه شد

بخالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خویشتن دفع مور
وگر دین چون برفروزد چراغ
چو پوشیده چشمی نبینی که راه
مدانند بسی وقت رفتن بچاه
تو گر شکر کردی که بادین ش
معلم بنا موخت فهم ورای
سرشت این صفت در وجود تو نهاد
گرت منع کردی ز حق نیوش

گفتار اندر صنع باری در خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند
که بر حرف صنعش نهی
تامل کن از بهر رفتار مرد
پس شفقتی باشد و املهی
نشاید قدم بر گرفتن زجای
ازان سجده برآدمی سخت نیست
که بی گردش کعب و زانوی پای
که کل ذره چون تو پرداخته است
رکت برتن ست ای خداوند خوی
دو صد مهره بر یکدگر ساخته است
جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار
بصر در سر و فکر و رای و تمیز
نگردت چو انعام سر در گیاه
بانعام خود دانه دادت نگاه
نکون کرده ایشان سر از بهر خوی
نریمد ترا با چنین سروری
که سر جز بطاعت فرود آوری
ره راست باید نه بالای راست
که کافر هم از روی صورت چو مات
گرفتم که دشمن نکوبی بسنگ
مکن باری از جهل با دوست جنگ
نبرد آزمائی زاد هم فتاد
خردمند طبعان منت شناس

حکایت

چو پیلش فرو رفت کردن بتن
نکشتی سرش تا نکشتی بدن
سرش باز پیچید و تن برداشت
پزشکان بماندند حیران درین
خردمند را سر فرو شد ز شرم
وگر نوبت آمد بنزدیک شاه
فرستاد تحفی بدست رهی
شنیدم که میرفت و میکفت نرم
بعذر آن بی مردی بشتافتند
که بایدکه بر عود سوزش نهی
شب از بهر آسایش نشست روز
بجستند بسیار دوکم یافتند
مکن کردن از شکر یزدان هیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری

سپهر از برای تو فراش وار
همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ
همه کاردار ان فرمان برند
که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش
ز خاک آورد رنگ و بوی طعام
تماشا که دین و مغز و کام
عسل دادت از نحل و متن از هوا
همه نخل بندان بجایند دست
زحیرت که نخل چنین کس نشست
خورو ماه و پروین برای تو اند
ز ر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت
توانا که آن نازنین پرورد
بالوان نعمت چنین پرورد
بجان کفت باید نفس بر نفس

چو کرم لحد خورد پیه دماغ
وگرنه تو هم چشم پوشیده ٔ
حقت عین باطل نمودی بگوش
باقلیدس صنع درهم فکند
که چند استخوان پی زدو وصل کرد
که در صلب او مهره یکلخت نیست
زمینی در و سیصد و شصت جوی
تو هیچون علف بر قد مهاسوار
تو آری بعزت خورش پیش سر
فرفته مشو صورت خوب کیر
اگر عاقلی در خلافش مکوش
بدوزند نعمت بمنح سپاس
بکردن درش مهره درهم فتاد
مکر فیلسوفی ز یونان زمین
نکرد او فرومایه در وی نگاه
نپیچیدی امروز روی ازش
سر و کردنش همچنان شد کبود
که روز جزا سر برآری بهیچ
سه روشن و مهر کیتی فروز
وگر رعد چوکان زند بر بسیغ
که سقای ابر آبت آرد بدوش
رطب دادت از نخل و نخل از دوا
قنادیل سقف سرای تو اند
که محرم باغیار نتوان کذاشت
که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش — که می‌بینم انعامت از کفت بیش — که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته اند — زبیوز هزاران یکی گفته اند — برای که پایان ندارد مپوی

یکی کوش کودک بمالید سخت — بر و سعدیا دست و دفتر بشوی — که ای بولعجب گوی برگشته بخت

حکایت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن — بغیبت نکرد اندش حق شناس

کز درگاه قرآن پند است گوش — بهتان باطل شنیدن بکوش — ز عیب برادر فرو گیرد و دوست

مدان کسی قدر روز خوشی — بهتان با طل شنیدن بکوش — مگر روزی افتد بسختی کسی

حکایت

زمستان درویش در تنگسال — چه سهل است پیش خداوند مال — خدا وندرا شکر صحبت نگفت

چو مردانه روباشی و تیز پای — بشکرانه باکند پایان بپای — توانا کند رحم بر ناتوان

چو دانند جیحونیان قدر آب — به پیر کهن بر بخشد جوان — چو غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت — عرب را که برد جایی باشد قعود — نه خسبی ز پهلو به پهلوی ناز

که یکچند بیچاره در تب گداخت — ترا تیره شب کی نماید دراز — چو داند شب پاسبان گشت چون

برامدیش از افغان و خیران ببت — که رنجور داند درازی شب — بیانگ دهل خواجه بیدار گشت

حکایت سلطان طغرل با پاسبان

شنیدیم که طغرل شبی در خزان — بلرزش در افتاد همچون سهیل — گذر کرد بر هندوئی پاسبان

ز باریدن برف و باران سیل — دلش بر وی از رحمت آورد جوش — که هینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام — درین بود و باد بهاری وزید — شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پرچیده در خیل داشت — که طبعش بدو اندکی میل داشت — که هندوی مسکین بر آتش زباد

قبا پوستینی گذشتش بکوش — تماشای ترکش خیان خوش فتاد — که جور سپاهان انتظارش فزود

نگه کن که سلطان بمنقلب بخفت — مگر رنج سرما بر و بس نبود — چو دستت در آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود — که چوبک زنش با مدادان چه گفت — چو از پا فرو رفتگانش بریک

بدار ای خردمند زورق بر آب — مگر تنگ بختت فراموش شد — که در کار روانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان — چه دانی که بر ما چه شب میرود — زره باز پس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر بسیون میرود — فرو برده سر کاروانی بدیک — چو دانند حال شکم گرسنه

یکی را عسس دست بر بسته بود — مهار شتر در کف ساروان — همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوش آمدش در شب تیره زنگ — چو با موی و کوهت چو سنگ و پلاس — تو باری ز غم چند نالی بسخت

بر و شکر یزدان کن ای تنگدست — که دستت عسس نیست بر هم نبست — چو بینی ز خود بینوا تر کسی

برهنه تنی میدرم دام کرد — پیاده چو دانی که چون میخورد — تن خویش را کسوتی خام کرد

حکایت

که شخصی همینا له از دست تنگ — شنید این سخن مرد مغلول و گفت — که فوج ملایک بر اوج فلک

که دستت عسس نیست بر هم نبست — مکن نا له از بینوائی بسی — براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

بنالید کای طالع بد لگام
بجا آور ای خام شکر خدای
یکی کرد بر پارسائی گذر
خجل گفت کانجه آمد از من خطاست
نکو سیرت بی تکلف برون
شبان باز پس مانده گرگی دریست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز
فقیهی بر افتاده مستی گذشت
زنخوت بر او التفاتی نکرد
یکی را که در بند بینی مخند
ترا آسمان خط بمسجد نوشت
نه خود میرود هر که جویان اوست
سرشته است باری شفا در نبات
عسل خوش کند زندگانی مزاج
یکی گرز فولاد بر مغز خورد
درون تا بود قابل شرب و اکل
مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد
اگر باد سرد نفس نگذرد
در اینان مبند دل اهل شناخت
بجنبش که کردیم بر تیغ و کار
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور
نخست او ارادت بدل بر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد
در معرفت دیدگا آدمی است
سر آورد و دست از عدم در وجود

بگرما به بختم در این زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش

حکایت

بصورت جهودا مدش در نظر
بخشای بر من چه جای عطاست
به از نیکنام خراب اندرون

قفائی فرو کوفت بر گردنش
بشکرانه گفتا بسر لایقم
بنزد یکمن شهر و راه و زن

حکایت

ز جور فلک چند نالی تو نیز
بر و شکر کن چون بخیر برند

حکایت

جوان سر بر آورد کای پیر مرد
مبادا که ناگه در افتی ببند
مزن طعنه بر دیگری در گذشت
بعنفش کشان میبرد لطف دوست

بر و شکر کن چون بنعمت دری
نه آخر در امکان تقدیر هست
بنادای مسلمان بشکرانه دست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد

تنبیه

ولی در دم مردن مدارد علاج
کسی کفت صندل بمالش مبرد
بدن تازه رویست پاکیزه شکل
مرکب از این چار طبع است مرد
لقمه سینه جان در خروش آورد
که پیوسته با هم نخواهند ساخت
نهی حق شکرش نخواهی گذارد
گدا را نباید که باشد غرور

رمق مانده را که جان از بدن
ز پیش خطر تا توانی گریز
خراب آنکه این خانه کرد و تمام
یکی زین چو بر دیگری یافت دست
چو در دیک معده بجوشد طعام
توانائی تن مدان از خورش
چو روئی بجدمت نهی بر زمین
گرفتم که خود خدمتی کرده

حکایت

کی از بنده خیری بغیری رسد
که بگشاده بر آسمان روزنی است
درین جود بنها دو روی بجود

زبان را چو بینی که اقرار داد
کیت فهم بودی نشیب و فراز
وگرنه کی از دست جود آمدی

یکی گفتش از چاه زندان خویش
که چون مانه خام بر دست و پای
بجنبید و رویش بپیرانهش
که آنم که پند آهنی نمیستم
بر از فاسق پارسا پیرهن
که مسکین تر از من درین شهر کیست
که آخر بزیر کسان خر نه
بمستوری خویش مغرور گشت
که محرومی آید ز مستکبری
که فردا چو من باشی افتاده پست
که زنار مغ بر میانت نه بست
که کوری بود تکیه بر غیب کرد
اگر شخص را مانده باشد حیات
بر آید چو سیر و انگبین در دهن
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
که با هم نسازند طبع و طعام
ترا زوی عدل طبیعت شکست
تن نازنین را شود کار خام
که لطف حقت میدهد پرورش
خدا را ثنا گوی و خود را مبین
نه پیوسته انقطاع او خورده
پس این بنده بر آستان سر نهاد
ببین تا زبان را که گفتار داد
کز این در نگردی بروی تو باز
محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشد صندوق دل را کلید — وگرنه زبان قصه برداشتی
اگر نیستی سعی جاسوس گوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش — مرا لفظ شیرین خواننده داد
مدام این دو چون حاجیان بر درند — رسولان سلطان خبر می برند — چو اندیشی از خود که فعلم کجاست — کس از مرد و زن کی خبر داشتی

سفر در ملک حکایت هندوستان

برد بوستان بان بایوان شاه — مرصع چو در جاهلیت منات — چنان صورت بسته تمثال گر
بتی دیدم از عاج در سومنات — بدیدار آن صورت بیهوان — طمع کرده رایان چین و چگل
زهر ناحیت کاروانها روان — تضرع کنان پیش ان بیزبان — فرو ماندم از کشف این ماجرا
زبان آوران رفته از هر مکان — نگوروی و هم حجره و یار بود — نبرمی بپرسیدم ای برهمن
مغی را که با من سره کار بود — مقید بجاه ضلالت درند — نه نیروی دستش نه رفتار پای
که مدهوش این ناتوان پیکرند — وفا جستن از تنگ چشمان خطاست — برین گفتم آن دوست دشمن گرفت
نه بینی که چشمانش از کهرباست — ندیدم در آن انجمن روی خیر — فتادند گبران پازند خوان
مغان را خبر کردو پیران دیر — ره راست در چشمشان کژ نمود — که مرد اره دانا و صاحبدلست
چو آن راه کج پیششان راست بود — برون از مدارا ندیدم طریق — چو بینی که جاهل بکین اندرست
فرو ماندم از چاره همچون غریق — که ای پیر تفسیر استاد زند — مرا نیز با نقش این خوش نیست
مهین برهمن را ستودم بلند — ولیکن ندارم ز معنی خبر — که سالوک این منزلم عقربست
بدیع آمدم صورتش در نظر — بفیتکر شاه این بقعه — عبادت بتقلید گمراهی است
تو دانی که فرزین این رقعه — که اول پرستند کانش منم — برهمن رشادی برافروخت روی
چو معنی نیست در صورت این صنم — بنزل سد هر که جوید دلیل — جز این بت که هر صبح از نجا که هست
سئوالت صوابست و فعلت جمیل — که فردا شود سر این بر تو فاش — شب انجا بودم بفرمان پیر
وگر خواهی امشب همین جا بباش — بتان دیدم از خویشتن بیخبر — شبی همچو روز قیامت دراز
بسی چون تو گر دیدم اندر سفر — بغلها چو مردار در آفتاب — مگر کرده بودم گناهی عظیم
کشیدیشان هرگز نیاورده آب — یکم دست بر دل یکی بر دعا — که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس
همه شب درین قید غم مبتلا — برآورد شمشیر روز از غلاف — فتادش صبح در سوخته
خطیب سیه پوش شب بیخلاف — زیک گوشه ناگه برآمد ستار — مغان تبه رای ناشسته روی
تو گفتی که در خطه زنگبار — دران بنکده جای ارزن نماند — من از غصه رنجور و از خواب سست

بیکبار رازآهنا برآمد خروش — چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن بنکه کرد خندان بمن
که اکنون ترا هیچ مشکل نماند — چو دیدم که جهل اندرو محکمست — خیال محال اندرو مدغم است
بگریه دل کافران کرد میل — نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق با اهل باطل بیاید نهفت
چو بینی زبردست را زیردست — زمانی بسا لوس کریان شدم — که من زانکه گفتم پشیمان شدم
دویدند خدمت کنان پیش من — شدم عذر گویان بشخص عاج — بگریستی زار کوفت بر تخت ساج
بتک رایکی بوسه دادم بدست — بتقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم در سفالات زند
چو دیدم که در دیر کشتم امین — نکنجیدم از خرمنی بر زمین — دویدم چپ و راست چون عنبری
نگه کردم از زیر تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلل بزر — مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در انحال معلوم شد — چو داود کاهن بر او موم شد — برآرد صنم دست فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار — که شعبده بود بنیه بر روی کار — نکونش بجاهی درانداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن — بماند کسد سعی در خون من — مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی — زپایش درآور چه دریافتی — سخنها بد ترا زند کاسنی دگر
وگر سر بجنبد نهد بر درت — اگر دست یابد ببرد سرت — چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث — که از مرده دیگر نیاید حدیث — رها کردم آن بوم و بکر بختم
چو اندر نیستانی آتش زدی — زشیران بیندیش اگر سنجری — چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی — گریز از محلت که گرم اوفتی — چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست — که چون پای دیوار کندی مایست — وز انجا براه یمن تا جهیز
ازان جمله تلخی که بر من گذشت — دهانم جز امروز شیرین نگشت — که ما در نزاید چنو فضل و بعد
زجور فلک داد خواه آمدم — درین سایه کستر پناه آمدم — خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد خویش — که درخورد انعام اکرام خویش — وگر پای کردی بخدمت سرم
فرج یافتم بعد ازان بندها — همونم بگوش است ازان پندها — برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم — کند خاک در چشم خود بینیم — به نیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بردی کشند — که سر رشته از غیب دردی کشند — نه هرکس توانا است بر فعل نیک
همین بس مانع که دربارگاه — نشاید شدن جز بفرمان شاه — توانای مطلق خدایست وبس
پس ایمرد پوینده برراه راست — ترا نیست منت خداوند راست — نیاید ز خوی تو کردار زشت

ززنبور کردان این حلاوت پدید
وگر با مگس دش بر تو نخشایشی
سخن سود مند است اگر بشنوی
ولیکن نباید که تنها خوری
الا ای که عمرت بهفتاد رفت
همه برگ بودن همی ساختی
قیامت که بازار مینو نهند
که بازار چندانکه آکنده تر
چو پنجاه سالت برون شد ز دست
کرای زنده چون هست امکان گفت
شبی در جوانی وطیب و نعم
چو میل سرایان چو گل تازه روی
چو فندق زبان از سخن بسته بود
دمی سر برارازگریبان غم
چو باد صبا در گلستان وزد
بهاران که باد آورد بید مشک
بعید اندرم جره بازی که بود
چو بر سر نشیند ز بزدی غبار
کند جلوه طاوس صاحب جمال
گلستان ما را طراوت کند
مسلم جوان راست برنا همی
هوس پختن از کودک ناتمام
نکو گفت لقمان که نارستن
جوان تا رساند سیاهی بنور
کهن سالی آمد بنزد طبیب

همانکس که در مار زهر آفرید
رساند بخلق از تو آسایشی
بمردان رسی گر طریقت روی
ز درویش درمانده یاد آوری

باب هفتم در توبه

منازل باعمال نیکو دهند
تهی دست را دل پراکنده تر
غنیمت شمر پنجه وری که هست
لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

حکایت پیرمرد و تکسر بر روزگار جوانی

ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
نه چون مالب از خنده چون پسته بود
مارام دل با جوانان بجیم
چمیدن درخت جوان راسزد
بزیر درخت جوان برگ خشک
دمادم سر رشته خواهد برید
دگر چشم عیش جوانی مدار
چه بیخواهی ازبار برکنده بال
که کل دسته بندد چو پژمرده گشت
که پیران برند استعانت بدست
چنان زشت نبود که از پیر خام
به از سالها بر خطا زیستن

حکایت

ز نالیدنش تا بمردن رسید

چو خواهد که ملکت تو ویران کند
تکبر مکن بر بره راستی
مقامی بیابی کرت ره دهند
فرستی مکر رحمتی در پی ام

بضاعت بچندانکه آری بری
ز پنجه درم پنج اگر کم شود
اگر مرده مسکین زبان داشتی
چو ما را بغفلت بشد روزگار

جهان دیده پیری زمانه برید
جوانی فرارفت کای پیرمرد
برآورد سر سالخورد و نهفت
چمد تا جوان است سبز و جوید
نزید مرا با جوانان چمید
شمار است نوبت بر این خوان نشست
مرا برف بارید بر پر زاغ
مرا غالیه تنگ آمد اندر دو
مرا نکیه جان پدر بر عصاست
گل سرخ رویم نکهر ز تاب
مرا می بباید چو طفلان گریست
هم از بامدادان در گلبست

که دستم بگیرد برزای نیکرای

سخت از تو خلقی پریشان کند
که دستت گرفتند و برخواستی
که بر خوان نعمت سماطت نهند
که بر گردهٔ خویش واقف نیم
مگر خفته بودی که برباد رفت
بتدبیر رفتن نپرداختی
وگر مفلسی شرمساری بری
دلت ریش بر پنجهٔ غم شود
بفریاد و زاری فغان داشتی
تو باری دمی چند فرصت شمار
جوانان نشستیم چندی بهم
ز دور فلک لیل هویش نهار
چه در کنج حسرت نشینی بدرد
جوابش نگفتا چه پیرانه گفت
شکسته شود چون بزردی رسید
که بر عارضم صبح پیری دمید
که ما از تنعم بشستیم دست
نشاید چو بلبل تماشای باغ
شمارا کنون بید مد سبزه نو
وگر تکیه بر زندگانی خطاست
فرو رفت چون زرد شد آفتاب
ز شرم کناهان نه طفلانه زیست
به از سود و سرمایه دادن ز دست
بر و پیر مسکین سیاهی بکور
که پایم همی بر نیاید بجای

بدان ماند این قامت خمیده‌ام / که گوئی بگل در فرو رفته‌ام / بدو گفت دست از جهان در گسل / که پایت قیامت برآید ز گل

نشاط جوانی ز پیران مجوی / که ناید دگر آب رفته بجوی / اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش ورای

چو دوران عمر از چهل در گذشت / مزن دست و پا تا بت از سر گذشت / نشاط آنکه از من بمیدن گرفت / که شاهم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر / که سبزه بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان از هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس / کسانی که از ما بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

در ینغا که وقت جوانی گذشت / بلهو و لعب زندگانی گذشت / در ینغا چنان روح پرور زمان / که یکدست بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم / در ینغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم غافل شدیم

چو خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

حکایت

جوانان ره طاعت آموز گیر / که فردا نیاید جوانی ز پیر / فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخ است گوئی بزن

من این روز را قدر نشناختم / بدانسم اکنون که در باختم / قضا روزکاری ز من در ربود / که هر روز از وی شب قدر بود

چو کوشش کند پیر خر زیر بار / تو میسر و که بر بادپائی سوار / شکسته قدح کره بند چیست / نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد بجز بازدست / که گفت بحیوان در اندازتن / چو افتاد هم دست و پائی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک / چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

گر آن بادپایان برفتند تیز / فرو بست پای دویدن بقید / شتربانی آمد بهول و ستیز / تو بیدست و پا از نشستن بخیز

شبی خوابم اندر بیابان فرید / که برمی نخیزی بیانگ جرس / مرا هیچ تو خواب خوش در سرست / ز بام شتر بر سرم زد که خیز

مکن دل نهادی بمردن بپیش / تو گر خواب نوشین بیانگ رحیل / فرو کوفت طبل شتر ساروان / ولیکن بیابان بپیش اندرست

خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بمنزل رسید / اول کاروان

سبق برد رهرو که برخواست زود / که افتاد مردم اندر سیاهی بخفت / نه بیند ره رفتگان را اثر

من امروز برکندم از عمر امید / وزین نیز دم در نیابی گذشت / شبت روز شد دین بر کن نخواب

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / که وقت تحسر نیست / بخواهد گذشت اندم چند نیز

بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست / کرا امید داری که خرمن بری

بما یه توان ای پسر سود کرد / چو سود افتد آن را که سرمایه خورد / کنون کن که چشمت بخورد است بصر

کنونت که چشم است اشکی ببار / زبان در دهان است عذری بیار / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

زدانندگان بشنو امروز قول / که فردا نگیرت بپرسد بهول / غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس حیف
قضا زنگ هلاک جان برید
زدست شما مرده بر خویشتن
فراهوش کردی مگر مرگ خویش
زنجیران طفلی که در خاک رفت
کنون باید این مرغ را پای بست
اگر پهلوانی وگر تیغ زن
ترا نیز چندان بود دست زور
فرورفت جم را یکی نازنین
بدخمه درآمد پس از چند روز
من ازگرم برکنده بودم بزور
درینا که بی ما بسی روزگار
یکی پارسا سیرت حق پرست
همه شب دراندیشه گاین کنج و بام
سرائی کنم پای بستش رخام
بفرسودم از رقعه بر رقعه دست
بسنجی بگشت این بدل برترم
فراغ مناجات وخوابش نماند
یکی بر سر گور کل می سرشت
چو بندی برین خشت زرین دلت
بدارای فرومایه زین خشت دست
براین خاک چندان صبا بگذرد
بگن سرمه غفلت از چشم پاک
میان دو تن دشمنی بود و جنگ
یکی را اجل بر سر آورد حبیش

حکایت

دگر کس بر گریان گریبان درید
گرش دست بودی دریدی کفن
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
نه وقتیکه سر رشته بر دست تست
نخواهی بدر بردن الا کفن
که پایت نرفته است در ریگ گور

چنین گفت بلبندهٔ تیزهوش
که چندی زتیمار رو در دم مسیح
مبصر که بر مرده ریزد گلش
تو پاک آمدی بر جد باش و پاک
نشستی بجای دیگر کس بسی
خروشش اگر بگسلاند کمند
چو دی رفت و فردا نیاید بدست

حکایت

که بر وی بگریند بزاری و سوز
بگندد از و باز گرمان کور
بروید گل و بشکفد نو بهار
فتادش یکی خشت زرین بدست
دران تا زیم تا نیاید زوال
درختان سقفش همه عود خام
نقب دیگران چشم و مغزم بسوخت
رود زین سپس عنبری گسترم
خورد و خواب و ذکر و نمازش نماند
که حاصل کند زان گل کوزه خشت
که یکروز خشتی کنند از گلت
که جیحون نشاید بگیتی بست
که هر ذره از ما بجائی برد

چو پوسیده دیدش حریرین کفن
دو بیتم بگر کرد روزی کباب
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت
سر هوشمندش چنان خیره کرد
دگر قامت عجزم از بهر خواست
یکی حجره خاص از بی دوستان
دگر زیردستان پرندم خورش
خیالش خرف کرد و کالیوه کرد
بصحرا برآمد سر از عشوه مست
با ندیشه در خود فرو رفت پیر
طمع را نه چندان دهانست باز
تو غافل در اندیشه سود و مال
غبار ره چشم غفلت بدوخت

حکایت عداوت درمیان دو شخص

سر از کبر بر نگذرد چون بلند
سر آمد بر او روزگاران عیش

زو یدار هم تا بجد ی زمان
بد اندیش ویرا درون کشت شاد

که فرصت عزیز است و الوقت سیف
چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
نه بروی که بر خود بسوزند دلش
که ننگست ناپاک رفتن بخاک
نشیند بجای تو دیگر کسی
چو دیدیک بماند شود پای بند
حساب از همین یکنفس کن که هست
کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بفکرت چنین گفت با خویشتن
که میگفت کو بندهٔ بارباب
بیاید که ما خاک باشیم و خشت
که سود ادل روشنش تیره کرد
نیاید بر کس دوتا کرد رست
درحجره اندر سرای بوستان
براحت دهم روح را پرورش
بمغزش فرو برد خر چنگ چنگ
که جائی نبودش قرار و نشست
که ای نفس کوته نظر پند گیر
که بازش نشیند بیک لقمه باز
که سرمایه عمر شد پایمال
سموم هوس کشت عمر م بسوخت
که فردا شوی سرمه در زیر خاک
که بر هر تنک آمدی آسمان
بگورش پس از مدتی کرد یاد

شبستان کورش در اندودهٔ دید — که وقتی سر آسیش زر اندوده دید — ز روی عداوت بیازوی زور — یکی شخته بر کندش از روی کور

سر تاج و رویدش اندر مغاک — دو چشم جهان بینش آکنده خاک — ز دور فلک بدر رویش هلال — ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سر پنجهٔ زورمند — جدا کرده ایام بندش ز بند — چنانش برادر رحمت آمد ز دل — که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت — بفرمود بر سنگ گورش نوشت — شنید این سخن عارفی هوشیار — بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری براو — که بگریست دشمن بزاری براو — تن ما شود تیر روزی چنان — که بر وی بسوزد دل دشمنان

مکن در دل دوست رحم آیدم — چو بیند که دشمن بخشایدم — بجائی رسد کار سر دیر و زود — که کوئی دراو دیده هرگز نبود

زدم تیشه یکروز بر تل خاک — بگوش آمدم نالهٔ دردناک — که زنهار اگر مردی آهسته تر — که چشم و بنا گوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر — که دو چشم مردم جهان تیره کرد — پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد — برهٔ بر یکی دختر خانه بود — ببعجر غبار از پدر میزدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من — که شوریده داری دل از مهر من — نه چندان نشیند درین دیر کز

تر انفس رعنا چو سرکش ستور — دوان میبرد تا سر اشیب گور — اجل ناگهت بگسلاند ز پیش — عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظه و پند

خبرداری ای هوشخوان قفس — که جان تو مرغیست نامش نفس — که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید — نگهدار فرصت که عالم دمی است — دمی پیش دانا به از عالمی است

سکندر که بر عالمی حکم داشت — در آمدم که بگذشت عالم گذاشت — میسر نبودش کز او عالمی

بر فتند و هر کس درود آنچه کشت — نماند بجز نام نیکو و زشت — چرا دل براین کاروان ننهیم

پس از ما همی گل دمد بوستان — نشینند و بلبل کند داستان — دل اندر دلارام دنیا مبندند

چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بفیشاند از روی گرد — سر از جیب غفلت برآور کنون

نه چون خواهی آمد بشیراز در — سر و تن بشوئی ز گرد سفر — پس ای خاکسار کنه غم مخور

حکایت در عالم طفولیت

برارازد و سر چشمهٔ دین جوی — که باران رحمت براو هر دمی — که در خوردیم لوح و دفتر خرید

ز عهد پدر یاد دارم همی — بخرمائی از دستم انگشتری — چو نشناسند انگشتری طفل خورد

بدر کرد نا که یکی مشتری — که در عیش شیرین براندختی — قیامت که نیکان با علی رسند

تو هم قیمت عمر نشناختی — که کردت برآمد عملهای خویش — برآور ز کار بدان شرم دار

تر اخود بماند سر از ننگ پیش — اولوالعزم را تن بلرزد ز بیم — بجائی که دهشت خورند انبیا

در آمرز گر فعل پرسند و قول — ز مردان نا پارسا بگذرند — تر اشرم ناید ز مردی خویش — تو عذر کنه تا چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند — که با شد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذر متین که هست
ز طاعت بدارند که گاه دست
روای کم زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری
چنین گفت شاه سخن عنصری
ببین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود
چو مردی بود گر زنی کم بود
با یام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچه گرگ می پرورید
بنا رو طرب بنفس پرورده گیر
چه پرورده شد خواجه برهم درید

حکایت

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت
جهان دیده بر سرش رفت و گفت
مدانی که ناچار خشمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه کرد
چو ملعون پسندآمدش فعل ما
که ما او بصلیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو
چو در روی دشمن بود روی تو
نباید که فرمان دشمن بری

بسیم سیه تا چه خواهی خرید
که خواهی دل از مهر یوسف برید
که دشمن کزیند بهم نسکی

حکایت

بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز
چو بینند که دشمن بود دسترای

یکی گرد بر پادشاهی ستیز
همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست از خود نیازردمی

که دشمن بتاجور دشمن بدردش پوست
تو با دوست یکدل شو و کینه توز
که خود بیخ دشمن برآید زبن

نپندارم این زشت نامی نکوست
چو بر خواست لعنت بر ابلیس کرد
که هرگز ندیدم چو تو اسلمی

چنین گفت ابلیس اندر رهی
مرا بامنت از نهان آشتی
که دست ملک بر تو خواهد شوت

روا داری از جهل و بی باکیت
که پاکان نویسند ناپاکیت
شفیعی برانگیز و عذری بجوی

حکایت

چرا تیغ پیکار بردآختی
دریغ است فرموده دیو زشت
چو بیچارگان دست زاری برآ

که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی
که ناگه در توبه کردد فراز

چو بیگانه پرستد بدور زمان
وگر دست قوت مداری بکار
که هر که این سعادت طلبکرد یافت

چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فراشو چو بینی در صلح باز
که بر جاده شرع پیغمبر است

که حمال عاجز نشود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت
دوان تا بشب شب بمنزل رسی

مذانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعت کرست
رنجت نکون طالع اندر نکفت

تو بر ره نه زین قبل و آسی
چو کاوی که عصار چشمش ببست
که پاکست و خرم بهشت برین

حکایت

مرو دامن آلوده بر جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین
گر اینقدر باید بضاعت برد

کل آلوده ره معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد

برد دامن از کرد دولت بشوی
وگرد برشد کرم روباش و پست
مخسب ای که کرده خفته خیز
ورآبت نماند شفیع آرپیش
همی یاد دارم ز عهد صغر
بیا زیچه مشغول مردم شدم
کرای شوخ چشم آخرت چند بار
تو هم طفل بودی راهی بسی ای فقیر
بفتراک پاکان در آویز چنگ
بیاموز رفتار از آن طفل خرد
اگر حاجتی داری این حلقه گیر
یکی غلّه مرداد مه تودهٔ گرد
شبی مست شد آتشی برفروخت
چو سرکشته دیدند درویش را
کرا زدست عمرت شد اندر بسی
مکن جان من تخم دین درزدای
توپیش از عقوبت در عفو کوب
یکی متفق بود بر منکری
نشست از خجالت عرق کردهٔ
نیاید همی شرمسار از خویشتن
چنان شرم دار از خداوند خویش
زلیخا چو کشت از وی عشق مست
بتی داشت بانوی مصر از رخام
غم آلوده یوسف بگوشی نشست
بسندان ولی روی درهم مکش

که ناگه ز بالا به بندد جوی
زدیر آمدن غم مدارد درست
بعذر گنه آب چشمی بریز
کسی را که هست آبرو از تو پیش

حکایت

وز آشوب خلق از پدر کم شدم
بگفتم که دستم ز دامن مدار
برو دامن نیکمردان بگیر
که عارف مدارو ز دریوزه ننگ
که چون استعانت بدیوار برد
که سلطان ازین در مدارد گریز

حکایت مشت زن خرمن سوز

نکون بخت کالیو خرمن بسوخت
یکی گفت پرورده خویش را
توانی که در خرمن آتش زنی
مده خرمن زندگانی بباد
که سودی ندارد فغان زیر چوب

حکایت

که آموخ خجل گشتم از شیخ گوی
که حق حاضر و شرم داری ز من

حکایت

بدامان یوسف در آویخت دست
براو معتکف با مداد ان و شام
بسر بر زد از نفس ستمکار دست
به تندی پریشان سخن گفت و خویش

مکو مرغ دولت ز قیدم بجست
هنوزت اجل دست خواهش ببست
چو حکم ضرورت بود کار بروی
بقهر ار برآند خدا از درم

برو دامن نیکمردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست
مریدان بقوت ز طفلان کم اند
ز زنجیر ما پارسایان برست
برو خوشه چین باش سعدی صفت

دگر روز در خوشه چیدن نشست
نخوابی که کردی چنین تیره روز
فضیحت بود خوشه اندوختن
چو برگشته بختی در افتد به بند
برار از گریبان غفلت سرت

شنید این سخن پیر روشن روان
نیاسائی از جانب هیچکس

چنان دیو شهوت رضا داده بود
دران لحظه رویش بهوشید سر
زلیخا دو دستش ببوسید و پای
رواش تش از دین برآورد جوی

هنوزش سر رشته داری بدست
برآور بدرگاه دادار دست
بریز مذباری برین خاک کوی
روان بزرگان شفیع آورم
که عیدی برون آمدم با پدر
پدر ناگهانم بمالید گوش
که مشکل توان راه نادین برد
چو کردی نوبیت فروشوی دست
مشایخ چو دیوار مستحکم اند
که در حلقهٔ پارسایان نشست
که گرد آوری خرمن سعرفت
زنیماروی خاطر آسوده کرد
که یکجو ز خرمن نماندش بدست
بدیوانگی خرمن خود مسوز
پس از خرمن خویشتن سوختن
از و نیک بختان بگیرند پند
که فردا بماند خجل در برت
گذر کرد بروی نکو محضری
براو بر بشوربد و گفت ای جوان
برو جانب حق نگهدار و بس
که شرمت ز بیگانگان است و خویش
که چون گرگ در یوسف افتاده بود
مبادا که زشت آیدش در نظر
که ای دست چیمان سرکش درای
که بر کرد ناپاکی از من بموی

تو از زوی سنگی شدی شرمسار — مرا شرم ناید ز پروردگار — چسود ار پریشانی آید بکف — چو سرمایه عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ روئی خورند — ورزو عاقبت زرد روئی برند — بعذر آوری خواهش امروز کن — که فردا نماند مجال سخن

پلیدی کند گربه بر جای پاک — حکایت — چو شستش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از زنا پسندیدها — نترسی که بر وی فتد دیدها — بیندیش ازان بند پر گناه — که از خواجه آبق شود چند گاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز — برنجیرو بندش نیارند باز — بگین آوری با کسی در ستیز — که از وی گریزیت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب — نه وقتی که منشور کردد کتاب — کسی گرچه بد کرد هم بد نمرد — که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آیینه از آه کردد سیاه — شود روشن آئینه دل باه — بترس از گناهان خویش این نفس — که روز قیامت نترسی ز کس

غریب آمدم در سواد حبش — حکایت — دل از زد هر فارغ سر از عیش خوش

بره بر یکی دکه دیدم بلند — تنی چند مسکین در او پای بند — بسیج سفر کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت این بندیان شبروند — نصیحت نگیرند حق نشنوند — چو برکس نماند ز دستت ستم — ترا گر چه آن شحنه گیرد چو غم

بمحو نام را کس نگیرد اسیر — نیاورده عاقل عیش از زمین — نیندیشد از رفع دیوانیان

وگر عفتش را فریبیست زیر — زبان حسابش نگردد دلیر — نیندیشم از دشمن تیره رای — چو خدمت پسندیده آرم بجای

اگر بنده کوشش کند بنده وار — عزیزش بدارد خداوندگار — زجان داری افتد بجز بندگی — وگر کند رایست در بندگی

قدم پیش نه گر ملک بگذری — حکایت — که گر بازمانی زدو کمتری

یکی را بچوکان شه دامغان — بزد تا چه طبلش برآمد فغان — شب از بیقراری نیارست خفت — براو پارسائی گذر کرد و گفت

بشب گر بیردی شحنه سوز — گناه آبرویش نبردی بروز — کسی روز محشر نکرد دخجل — چو شبها بدرکه برد سوز دل

اگر هوشمندی زداور بخواه — شب توبه تقصیر روز گناه — در عذر خواهان نه بندد کریم

لطیفی که آورد دست از نیست هست — عجب گر بفتی نگیرد دست — وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد بدین در کسی عذر خواه — که سیل ندامت نشستش گناه — که ریزد گناه آب چشمش بسی

بصنعا درم طفلی اندر گذشت — چو کویم گرآنم چه بر سر گذشت — که ماهی کورش چو یونس بخورد

درین باغ سروی نیامد بلند — که بادِ اجل بیخش از بن بکند — عجب نیست بر خاک اگر کل شکفت — که چندین کل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای تنگ مردان بمیر — که کودک رود پاک و الوده پیر — برآند ختم سنگی از مرقدش

ز هولم دران جای تاریک و تنگ — بشورید حال و بگردید رنگ — ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت دهشت آمد ز تاریک جای — چو باز آمدم زان تغیر بهوش — ازاینجا چراغ عمل برفروز

ز نکار کن می بلرزد ز تب — شب کور خواهی منور چو روز — که کندم نیفشانده خرمن برند

برآن خورد سعدی که چیزی نشاند
بیا تا برآریم دستی ز دل
بفصل خزان درنبینی درخت
قضا خلعتی نامدارش دهد
همه طاعت آرند و مسکین نماز
خداوندکار انظر کن بجود
کریما برزق تو پرورده ایم
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز
خدایا بعزت که خوارم مکن
بکیتی بتر زین نباشد بدی
کرم بر سرافتد ز توسایه
تنم می‌لرزد چو یاد آورم
که میگفت با حق بزاری بسی
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم
که با نفس شیطان برآید بزور
خدایا بذات خداوندیت
بتکبیر مردان شمشیرزن
که ما را دران ورطه یک نفس
بپاکان کز آلایشم دور دار
که چشم ز روی سعادت مبند
بگردان زنادیدنی دیدهام
ز خورشید لطفت شعاعی بسم
مرا گر بکیری بانصاف دود
ور از جهل غایب شدم روز چند
فقیرم بجرم گناهم مگیر

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

که بی برگ ماند زسرمای سخت
قدر میوهٔ در کنار رشد دهد
بیا تا بدرگاه مسکین نواز
که جرم آمد از بندگان در وجود
با نعام و لطف تو خو کرده‌ایم
بعفو همین چشم داریم نیز
بذل کنه شرمسارم مکن
جفا بردن از دست همچون خودی
سپهرم بود کمترین پایه‌ئی

حکایت

میفکن که دستم نگیرد کسی
فرومانده نفس اماره‌ایم
نبرد پلنگان نیاید زمور
باوصاف بی‌مثل و مانندیت
که مردو غارا شمارند زن
زننگ دو گفتن بفریادرس
وگر زلتی رفت معذور دار
زبانم بوقت شهادت ببند
مده دست برنا پسندیده‌ام
که جز در شفاعت نبیند کسم
بنالم که عفوت نه این وعده داد
کنون کامدم در برویم ببند
غنی را ترحم بود بر فقیر

برارد تهی دستهای نیاز
بلندار ازین در که هرگز نبست
چو شاخ برهنه برآریم دست
گناه آید از بنده خاکسار
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس
مسلط مکن چون منی بر سرم
مرا شرمساری ز روی تو بس
اگر تاج بخشی سر افرازدم

بلطفت بخوان یا بران از درم
نیندازد این نفس سرکش چنان
ببرد ان رهت که راهی بده
بلبیک حجاج بیت الحرام
بطاعات پیران آراسته
امید است از آنان که طاعت کنند
به پیران پشت از عبادت دوتا
چراغ یقینم فرا راه دار
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست
بدی را نکو کن که بهتر کس است
خدایا بذلت مران از درم
چه عذر آرم از تنگ تردامنی
چرا باید از ضعف حالم گریست

کسی برد خرمن که تخمی فشاند
که نتوان برآورد فردا ز گل
ز رحمت نگردد تهی دست باز
که نومید کردد برآورده دست
که بی برگ زین بیش نتوانش دست
بامید عفو خداوندگار
نگردد ز درد نبال بخشنده باز
عزیز تو خواری نبیند ز کس
ز دست تو به کر عقوبت برم
دگر شرمسارم مکن پیش کس
تو بردار تا کس نیندازدم

خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست جهد — همین بس بعذر تقصیر ما
همه هر چه کردم تو بر هم زدی — چه قوت کند با خدائی خودی — که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده را کسی زشت خواند — جوابی بگفتش که حیران بماند
من صورت خویش خود کرده ام — ترا با من از زشت رویم چکار — نه آخر منم زشت و زیبا نگار
زنامم که بر سر نبشتی ز پیش — نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش — توانائی مطلق و من کیم
رم رهنمائی رسیدم بخیر — وگر کم کنی باز نامم ز نیر — جهان آفرین گر چه یاری کند

حکایت

چو خوش گفت درویش کوتاه دست — که پیمان ما چی ثبات است و دست — کجا بند پرهیز کاری کند
لرا او توبه بخشد بماند درست — بحقت که چشمم ز با طل بدوز — که شب توبه کرد و سحر که شکست
ز مسکینیم روی در خاک رفت — غبار گناهم بر افلاک رفت — بنورت که فردا بسیارم مسوز
ز جرمم در این مملکت جای نیست — تو گنجوبت ای ابر رحمت ببار — که در پیش باران نیاید غبار
ولیکن بملک و کرمایه نیست — تو دانی ضمیر زبان بستگان — تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود — قضا حالتی صعبش آورد پیش — بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش — بپای بت اندر بمانید خیر — بنالید بیچاره بر خاک دیر
که در مانده ام دستگیری ای صنم — بزاریدن خدمتش بار ها — که هیچش بسامان نشد کار ها
بتی چون برارد مهمات کس — که نتواند از خویش راندن مگس — بباطل پرستید مت چند سال
مغی که در پیش دارم برار — بر آشفت کای بی بند ضلال — که کارش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی براین خیره شد — همنورا زبت آلوده رویش بخاک — همنورش سر از خم تجانه مست
سر وقت صافی براو تیره شد — که سر کشته دون آتش پرست — که پیغامی آمد بگوشش دلش
دل از کفر و دست از خباثت بشست — خدایش برآورد کامی که جست — پس آنگه چو فرق از صنم تا صمد
که پیش صنم پیر ناقص عقول — فرو رفته خاطر در این شکلش — که باز آیدت دست حاجت بحق
دل اندر صمد باید ایدوست بست — کزاو در کمالست اگر سر براین در نهی — کنه کار و هیبت وار آمدیم

حکایت

خدایا بمقصد بکار آمدیم — بمقصورهٔ مسجدی در دویدم — که یارب بفردوس اعلی برم
شنیدم که مستی زتاب نبید — بنالید بر آستان کرم — نمی نیبدت ناز بار روی زشت
مؤذن گریبان گرفتش که هین — که شایسته کردی که خواهی بهشت — که باشد کنه کاری امیدوار
چو گفت این سخن مرد بیکبر نیست — که مستم مدار از من ای خواجه دست — که خوانم کنه پیش عفوش عظیم
ترا می نگویم که عذرم پذیر — عجب داری از لطف پروردگار — خدایا بفضل خودم دستگیر
کسی را که پیری در آرد زپای — در توبه بار است و حق دستگیر — همی شرم دارم ز لطف کریم
چو دستش نگیری نخیزد ز جای — من آنم زپای اندر افتاده پیر —

نگویم بزرگی و جاهم بخش — ذ و ماندگی و گناهم بخش
تو بینا و ما خائف از یکدگر — که تو پرده پوشی و ما پرده در
بنا دانی از بندگان سرکشند — خداوندگاران قلم درکشند
وگر خشم گیری بقدر گناه — بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گر زور آورد گر تو یاری دهی — کرم دستگیری بجانی رسم
عجب گر بود راهم از دست راست — که گیرد چو تو رستگاری رهی
عجب دارم ار شرم دارد زمن — که از دست من جز گرشمی برنخواست
کنه عفو کرد آل یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را
ز لطفت همین چشمداریم نیز — برین بی بضاعت بخش ای عزیز

بنا بخردی شرمه کردادم — اگر یاری اندک زلل دادم
تو با بنده در پرده و پرده پوش — برآورده مردم زنیرون خرد
نماند گرفتاری اندر وجود — اگر جرم بخشی بمقدار جود
وگر بفکنی بر نگیرد کسم — کرم دستگیری بجانی رسم
مدانم کدامان دهندم طریق — دو خواهند بودن بمحشر فریق
که حق شرم دارد ز ریش سفید — دلم میدهد وقت وقت این نوید
چو حکمش روان گشت و قدرش بلند — نه یوسف که چندان بلا دید و بند
بضاعات مرجاتشان رد نکرد — بگرداریدشان سفید نکرد
که هیچش فعال پسندیده نیست — کس از من سیه نامه تر دیده نیست
امیدم بآمرزگاری تست — جز این کاعتمادم بیاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز مفعوم مکن ناامید
تمام شد کتاب بوستان
بعون ملک
منان

هذا
کتاب قصیدا العربیة
الکلم مزعوا الغر والعجم
مصلح الدین سعدی
شیرازی رحمة الله

قصاید عربیه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

حلست بجفنی المدامع لا یجری ... فلما طغی الماء استطار علی السکر ... لنیهم صبا بغداد بعد خرابها ... تمثیلیت لو کانت تمر علی قبری

لان هلاک النفس عندا ولی النهی ... احب لها من عیش منقبض الصدر ... زجرت طبیبا حس بنضی مداویا ... الیک فما شکوای من مرض یبری

لزمت اصطبارا حیث کنت مفارقا ... وهذا فراق لا یعالج بالصبر ... ولا تسالن عما جری یوم حکمهم ... وذاک حدیث لیس یدخل فی الحصر

اذیرت کوس الموت حتی کانه ... رؤس الاساری تحرکن من السکر ... فقد ثکلت ام الغری والکعبة ... مدامع فی المیزاب تسکب فی الحجر

بکت جدد المستنصریة ندبة ... علی العلماء الراسخین ذوی الحجر ... نوایب دهر لیتنی مت قبلها ... ولم ار عدوا ان السفیه علی الخبر

محاریب تبکی بعد هم بسوادها ... وبعض قلوب الناس اهلاک من جری ... وعند هجوم الناس یالف بالعذی ... اموضع صبر والکبوة علی الجری

مررت بهم الراسیات اخولها ... کخنسا من فرط البکاء علی الصخر ... ایا ناصحی بالصبر دعنی وزفرتی ... کمثل دم قان یسیل الی البحری

وتهدم الجرف الدوارس بالجری ... وقفت بعتبا ان ارقب دجلة ... کما احترقت جوف الدمامیل بالفجر

یزید علی مد البحیرة والجزری ... فجرت میاه العین فانهد دخرقة ... ویغسل وجه العارفین علی الغفر

جراحة صدر لا تبین بالسری ... وهب ان دار الملک ترجع عمرا ... وذا اسمر یهدی المسامع کالسمری

ذوو الخلق المرضی والغرر الزهر ... غدا سمرا بین الانام حدیثهم ... وسبی دیار المسلم فی بلد الکفری

فاین بنو العباس مفتخر الوری ... یعود غریبا مثل مبتدئ الامری ... اا غرب من هذا یعود کما بدا

وفی الخبر المروی دین محمد ... وحانا نها لا اعشبت وهی الخضر ... کان دم الاخوین اصبح ماءنا

فلا انحدرت بعد الخلائف بعلة ... لکثرة ما ناحت اغانة الفصر ... مذبح قتلی فی جوانبها الجری

بکت شجرات البید والشیح والغضا ... اتذکر فی اعلی المنابر خطبة ... ومستعصم بالله لم یاب فی الذکری

ضفادع حول الماء تلعب فرحة ... اصبر على هذا ويدنى في القعر
ايا احمد المعصوم لست بخاسر ... وروحك في الفردوس عسر بيسر
فتى بطيب العيش في مقعد رضا ... ودع جيف الدنيا لطائفة الشرى
تحية مشتاق والكف ترتجى ... على الشهداء الطاهرين من العدى
فلا تحسبن الله يخلف وعده ... بان لهم دار الكرامة والبشر
ابلغ من امر الخلافة رتبة ... هلم انظروا ما كان عاقبة الامر
غدون خفايا المستبيات على السبى ... رخام لا يستطعن شيا على الجسر
وان صباح الاسر يوم قيامه ... على امم شعث يساق الى الحشر
يساقون سوق المغرمى كبد الفلا ... عرايا قوم لا يعودون بالتحر
وعترة قنطوراء في كل منزل ... تصيح بأولاد البراهمة من بشر
لقد كان فكرى قبل ذلك ماهرى ... فاحدث امرا لا يحيط به فكرى
وقفت بعبا ان بعد سرابها ... رايت خضيدا كالمنى يوم النحرى
كان الشياطين بالقيود تقلقلت ... فسال على البغداء عين من القطر
بدا وتعالى من خراسان فيستطل ... فعاد سركا ما لا يزول عن البدى
رعى الله انسانا يقظ بعدهم ... لان مضا التريد مرجرة العمرى
الا انما الايام ترجع في العطا ... ولم تكس الا بعد كسوتها تعرى
كذا قد اهل البدو طلبت حمولة ... اذا الرقطوحما لا تشا الى الفقر
اذا شمت الواشى بموتى فقل له ... رويدك ما عاش مرء يدالدى
اذا كان عند الموت لا فرق بيننا ... فلا تنظرن الناس بالنظر الشزر
ولو كان ذو مال من الموت خاليا ... لكان حذيرا بالتعاظم والكبر
كما قال بعض الطاعنين لقرنه ... بسم القناطيب معانقة السمر
على المرء عار كثرة المال بعده ... وانك يا مغرور تجمع للفخر
وصان بلاد المسلمين بلطفه ... بدولة سلطان البلاد ابى بكر
لقد سعد الدنيا بدوام سعده ... وايده المولى باكوية النصر
ولو كان كسرى في زمان حياته ... لقال الحى اشدد بدولته ازرى

تزاحمت الغربان حول رسومها ... وجثات عدن خفقت بمكارى
ولا فرق ما بين القنا وعليت ... هنيئا لهم كاس المنية مترعا
عليهم سلام الله في كل ليلة ... فليت صماخى صم قبل استماعه
لعمرك لو عانيت ليلة فقرهم ... وسمت كصرخ بالمروة فانصروا
جلين سبايا ساقرات وبوهما ... تقوموا وتخفوا في المعاجر والاوى
وبين يدى صرف الزمان وكره ... محاجر تكلى بالدموع كريهة
نعوذ بعفوا الله من نار فينة ... الام نقاسى ريف الزها وحرها
اذا كان للانسان عند حلوله ... ورائك يا مغرور حتف قاتل
وسائر ملك يقتضيه نزاله ... وعالك مفتاح الكنوز جميعها
وجارية الدنيا نعوذ كثيرا ... رجحت لهذى ان كنت عاريا
اتدخر الدنيا وتاركها اسى ... عفى الله عنا ما مضى من جريرة
عليك علا في كل بلدة امير ... كذلك تنشاء لابنه هو عنها
بشكر الرعايا صين من كل فتنة ... وذاك لان اللب يحفظ بالقشر

فاصبحت العنقاء لازرة الوكرى ... فلا بد من شوك على فنن السدر
اذا قمت حيا بعد رمسك في القبر ... وما فيه عند الله من احلم الاجر
بمقتل نرمراء الى مطلع الفجر ... بصلت اساتير المحارم في الامر
كان العذارى في الدجى شهب ستر ... ومن يصرخ العصفور بكن يكصقر
كواعب لا تبرزن من حلل الخدر ... وهل يختفى مشى النواعم في الوعر
مقالات ايد الكيا سر والحبر ... وان بخلت عين الغمام من القطر
تاججت من قطر البلاد الى القطر ... تكلفنا ما لا نطيق من الامر
يزول الغنى طوبى لملكة الفقر ... وانت مطاط لا تقيف لاحد
سوى الملكوت القائم الصمد الحى ... لدى الموت لم تخرج يداه سوى صفر
محسنة لكنها الكلب ذو الظفر ... وان لم تكن في العصر انك في خسر
لدار رحال ان كان لا بد من خبر ... ومن علينا بالجميل من الستر
عزيزا ومحبوبا كيوسف في مصر ... وحسن بنا الامر من كرم البدى
وذاك لان اللب يحفظ بالقشر

يبالغ في الاحسان في العدل والتقى
هنالك تقادون علما وحكمة
ولو سبقتني ساوة جل قدرهم
فحربة قلبي تعتني لنشرها
احث اخبارا تضيق بها صدى
الا ان عصرا فيه عيشي مكدر
ورب الجى لا يطمئن بعيشة
عيب على عدو ان على الناس
رب اعف عني وهب لي ما بكيت به
مر الصبى عبثا وابيض ناصيتي
يا خجلتا من وجوه الفائزين اذا
يا حسرتا عند جمع الصالحين غدا
وهل يقوم على حر الجحيم فتى
واصفح بجودك يا مولاي عن زلل
ان يغفر الله لي من جرأة سلفت
ان يغفر الله ذنبا كنت فاعله
ما دام يشرح الغزلان في الوادي
يا من تملك مالوف الذين غدا
اذ لا محالة ثوب العمر منتزع
طوبى لمجمع الدنيا وفرقها
ودنيا بلغت نفس بجودتها
جدوا تبسم وتواضع وعف وذل
وهل نكاد نؤدي حق نعمته
ولم احصك من بين الانام بها
ولا تعتبن على ما فيه من عظتي

مبالغة السعدي في نكت الشعر
ومستحبو القول الجميل من الهجر
وما حسنت مني مجاور الفقد
كما هيجت نار المجامر بالعطر
واحمل اثمارا اينوء بها ظهري
فليت عشا الموت بادر في عصري
فلا خير في وصل يراد به الهجر

وما الشعر ايهم الله لست بمدع
جرت عبرتي فوق خدي كانها
وفي السمط يا قوت لعل وميضها
سطرت ولو اغضى علي من البكا
ولا سيما قلبي رقيق زجاجة
خليلي ما اعلى الحجوة حقيقة
سواء اذا ما مت وانقطع الذي

القصيدة الثانية في الموعظة والتأسف

شيبا محى منيتي واسود كرتي
تباشرت وبوجهي صفقوا اليأس
ان كنت حامل اوزاري وادناسي
لا يستطيع جلدا في صرير ياس
رغما لابليس لا شمت بابليس
فما على الخلق يا بشري من باس

يا لهف عصر شبابي مر لاهية
سهرت يا جميل الستر فاقبحت
يا واعد العفو عما اخطأوا ونسوا
اذا رحمت عبيدا احسنوا عملا
واشفع لي اعلى ان استوجبت لائمة
لا تحشرني عميا يوم النشور ولا

القصيدة الثالثة في مدح نور الدين بن صبا

احذ لقوتك صبيا يا بن صبيا
هل يطمئن صحيح العقل بالعاقل
لا فرق بين سقلاط ولباد
في صرف الخير لا باغ ولا عاد
ما لا يبلغه تهليل عباد
وانفع خليلك وانفع غلة الصادي
والشكر يقصر عن انعامه الكبرى
الا وانت رشيد قبل ارشاد
ان النصيحة ما لوفي ومعتاد

واعلم بان امام المرء باديه
وانما مثل الدنيا ونزهتها
ما لابن ادم عند الله منزلة
كما تيقن ان الوقت منصرف
مركب الجاز تجوبا البر في طمع
ولا يضرك عين منك طاعتها
ان كنت يا ولدي بالحق منتفعا
هذا طريقة مهديين من سلف
قرعت بابك والاقبال يتبعني

ولو كان عندك ما يقابل بالسحر
فانشات هذا في قضيته مايجري
وان كان لي ذنب يكفرها العذر
ترقرق دمعي حسرة في سطوري
وتمنع وصل الزجاج لذة المكدر
واطيبها لولا المماة على الاثر
اخرن طيبن بعد موتك ام تبر
اذا وعظت قلبي جلمد قاس
الى على فرط ايام مضت اسي
لا لهو بعد اشتعال الشيب في الرأس
عندي وان حسنت في اعين الناس
سالتك العفو اني مخطئ ناس
في الحشر يا رب فارحمني لا فلاسي
لئلا افتضح بين جيراني وجلاسي
تفضحني في بين جيراني وجلاسي
فما على الخلق يا بشري من الياس
وقاطع البر محتاج الى الزاد
ربع تمر باكمام واطواد
الا ومنزله مرحبا لقصادي
ايقن بانك محشور لميعاد
والبر احسن طاعات واوراد
ان الثعالب ترجوا فضل اشبال
هذا نصيحة اباء لاولاد
هذا طوية سادات واجداد
شرعت في منهل عذب لوراد

غنيت بارسك والجداء من طرب ... تكاد ترقص كالبعران الحادي ... ويلغنى املاً رغماً لحساد
يا اسعد الناس جداً ما سعى قدم ... اليك الا اراد الله اسعاد ... اذا لا يشبه اعيان باحاد
دم يا سحاب بجو الغرب منبسطاً ... واسطر بذلك على الحصباء والباء ... يا نعمة الله دومي فيه وازداد
لا زلت في سعة الدنيا وغبطتها ... ما هتز رعد وغنى طيبه الغادي ... بقاء سمسمة في كور حداد
الحمد لله رب العالمين على ... تم النعيمات ابقى الله شانكم ... ما اوجب الشكر من تجديد لائمه

القصيدة الرابعة في مدح فخر الدين صاحب الديوان

واستنبط الدين من غايات امنه ... بقا نصرة الاسلام دولته ... نصراً وبالغ في تمكين اعلائه
كهف الامائل فخر الدين صاحبنا ... ما حل داعية الا باعدائه ... ما حل منعقداً الا بهمته
شمس علية ذو والاحلام جمرته ... لولا يمن به رب العباد على ... شيراز نهاكان يرجو البر من رائه
فالحمد لله حمداً ما يحاط به ... الزال في نعم والحق ناصره ... بحق من جمع القران من ايه
تعددت صمت الواجدين فصاحوا ... ومن صاح وحداً ما عليه جناح

القصيدة الخامسة في الاشتياق

اسر واحدث العشاق امكن للقى ... وان غلب الشوق الشديد فناحوا ... سر طيف من يجلو بطلعته الحجب
يطاف عليهم والخليون نوم ... ويسقون من كاس المدامع راح ... سحت بدنيا ودين ومهجتي
واقبح ما كان المكاره والاذى ... اذا كان من عند الملاح ملاح ... ولولم يكن سمع المعاني لاهلها
اصيح اشتياقا كلما ذكر الحمى ... وغاية جهد المستهام صياح ... سماع الاغاني زخرف وعزاح
هنالك داري وفرحي ومنيتي ... ولا بد من حي الحبيب بزادة ... وان كرهت بين الخيام رماح
الا انما السعد مشتاق لاهله ... حيوني وموتوا لطالبين نجاح ... اسفك دماء العاشقين مباح
رضينا من وصالك بالوعود ... يقولون لثم الغانيات محرم ... تشوق طير لم يطعه جناح

القصيدة السادسة مزافكاره

الا ما انت ناسية العهود ... تركت مدامعي طوفان نوح ... ونار جوانحي ذات الوقود
نفرت تجانبا فاصفر ودي ... صرمت حبال ميثاقي صدودا ... والزمهن كالحبل الوريد
متى امتلأت كاوس الوجد يغني ... انين الوجد عن نغمات عود ... لعلك يا مليحة ان ترودي
اليس الصدر انعم من حرير ... فكيف القلب صلب من جليد ... لارباب الاساور والعقود
اكاد اطير في الجو اشتياقا ... اذا ما اهتزها نات القدود ... وحمرة عارض وبياض جيد
واسفرت البراقع عن خدود ... اقول تحسرت بدم الكبود ... يطلن كليلة الذيف الوجيد
علاير كالصوالج لاذنات ... وقد لعبت على اي العهود ... ويوم وصالهن صباح عيد
الا اني شغفت بهن حبا ... وكيف الحق استر بالجحود ... تغير ظاهري ادنى شهودي
تشابه بالقيامة سوء حالي ... والا لم تكن شهدت جلودي ... على حرف القفار وقطع بيد

القصيدة السابعة في مدح الصاحب شمس الدين

لقد حملت صروف الدهر عني ... ولو انكرت حالي لم يخفى ... لقد حملت صروف الدهر عني

نهضت السير في الدنيا انطلاقا ... فاوثقني المودة بالقيود
امن استحى بجاه جليل قدر ... لقد اوحى الي ذكر شديد
بئيس ولم تحس الى بنظرة ... ولازمني لزام الصبر حتى
الكاد اذا تمشى لدى تبختر ... امطلع شمس بارد ام اسد

القصيدة السابعة

اتامرني بالصبر عنك جلادة ... اموت واجحان مرت على مري
اباح دمي سخرا وتبسم ضاحكا ... وعندك مرام يستطيل على الصبر
اسير الهوى ان شئت فاصح شكاته ... عسى رحم الله القتيل على النحر
ان هجرت الناس واحترت الهوى ... وربت صديق لامني في وداده
وان شئت فاصبر لا فلان من الامر ... ومن شر الخمر الذي انا ذائقه

القصيدة الثامنة

كيف لهوى بعد ايام الصبى ... كنت امشي وقوامي غصن بان
على قلبي العدوان من عين الق ... طال ما صلت على اسد الشرى

القصيدة التاسعة

متى طلع البدا استفيت ضياه ... دعته الى تيه الهوى فاضلته
علت زفرات فوق صوت حديثهم ... بما في فؤادي من بدور كلتي
تبعت الهوى حتى نزلت عن الهدى ... غداة استقلوا والمطايا اقلتهم
وان كان بلواي وذلي بامركم ... وهذا الذي القى عقوبة زلتي
اتمنع مثلي من ملازمة الهوى ... فاشكر بلواي وارضى بذلتي
وما كان قلبي غير مجتنب الهوى ... وقد حيلت في النفس قبل جبلتي
وما كان قتل المسلمين محرما ... فلله عيني بالغرور ولذت
ملك الهوى قلبي وجاش صغيرا ... لحى الله سمر الحي كيف استحلت

القصيدة العاشرة

اضعت على بدل الغرام طويلة ... وذراع صبي لا يزال قصيرا
من منصفي ممن يقدر جوره ... قولا ويجعل طاعتي تقصيرا
يا سائلا عن يوم صد حليمهم ... ما كان الا ليلة ديجورا
وذري الاساري ان يفكوا ثاثهم ... وذري اني لا ازال اسيرا
كم القتي سيف القدود تجانبا ... فيعوقني كحل العيون غرورا
وكواعب الخيل استوين كواعبا ... واهلة الحي اكتنفن بدورا

سعدت بطلعة الملك السعيد ... يا ناقلا عني بان صابر
اقذاك ام خصص من البان اوراق ... لم ترضني عبدا وبين عشيرتي
ملكت عني لا تكبرن على الفقير ... لم يحبس الركب في واد على عطش
وهل يتوارى نور وجهك بالجلد ... ان جاء رجل تسعين بمراة
اليك واخرى من يدي على صدغي ... هل يطفئن الصبر ما وجوانحي
الريه يوما فيوضح لي عذره ... رحم الاعادي لوعتي وتفجعي
الى علج حشر لا يفيق من السكر ... لا تلوموني فان العذل ان
وبقيت اليوم اخشى الثعلبان ... وانقضى العمر مرارا طيبا ان
سلام على سكان ارضي وخلتي ... تلوح خباء العين شبه اهلة
بان لم ترل تبكي اسى وتالمت ... اشمت عداني وابسم خلتي
ولي ظما لا ينقع السيل علتي ... يهدمها حتى عفت واضمحلت
وربت مطر سحب العيون فبلت ... تبلغهم ريح الصبا حيث حلت
وفي المودة ان اضيع نفيرا ... لقد افتريت على قولا زورا
ما كنت ارضى ان اكون اميرا ... الا جمعت من البكاء غديرا
الى جلبي اذ لم يجده نظيرا ... ومعالم الاحباب تلمع نورا
ما للاحبة يعرضون نفورا ...

إن لم تحن برفرفٍ وتشوقِ ... أنصت فتسمع للبكا صفيرا
هل بتّ يا نفس الربيع بجنةٍ ... أم جئت من بلد العراق بشيرا
حرفاً محى عقلي وردّ قرائحي ... شعراً وغيّر مسجدي ماخورا
ماذا الصبى والشيب غير ليلق ... وكفى بتغيير الزمان نذيرا
قطع المهامة واحتمال مشقةٍ ... رضى الاحبّة لا اظن كثيرا
حسّوا المرارة في كاوس ملامةٍ ... وجلالة المنظور له تتحلى
سلمى ودّع تم النعيم لاهله ... يا من برد السعد عني غاب عن الورى
ولعل ان يبيض عيني بالبكاء ... فرض على متقصد الامل البعيد

القصيدة الحادية عشر

ملك السرور وضاق النعيم بطيبها ... فيا ليت شعري هل يعودن ليلة
ذكرت ليالي الوصل واشتاق باطني ... فيا حبذا تلك الليالي وطيبها
بقلبي هوى كالنار يا صاح كيف لي ... وملسنا يحكي منازل جنةٍ
وجلباب عهدك لا يرث حلة ... فلا تحسبن البعد يورث سلوةً
منازل سلمى شوقتني كآبةٍ ... سقى سحب الوسمي قطان ارضكم
جاء الشتاء ببرده لا مرد له ... بكت مقلة السعدي ما ذكر الحمى

القصيدة الثانية عشر

دع الباب وعلى الستر يا اسفا ... الا كاس عندك ولا يكون مدامةً
ارجوك مولاي فيما يقتضي امله ... والعبد لم يرج الا من مواليه
ان ليل الوصال صبح مضيء ... فاح نشر الحمى وهب النسيم

القصيدة الثالثة عشر

وداع النزيل خطب عظيم ... وفراق الانيس داء اليم
يا وحيد الجمال نفسي وحيد ... يا عليم المثال قلبي عديم
معشر اللائمين من فضل الله ... سلوتي عنكم احتمال بعيد
كل من يدعي المحبة فيكم ... عودوا الصب انه لسقيم
اجهلتم بان نار جحيم

القصيدة الرابعة عشر

على ظاهري صبر كنجم العناكب ... وفي باطني هم كلذع العقارب ... ومغتمض الاجفان لم يدر ما الكرى
وان غمدوا سيف اللواحظ في الكرى ... ايئس لهم في القلب ضرة لاذرب ... اقر بان الصبر لزم مونس
وعيني في جمّ من بدمعي ... وبي صمم عما يحدث غايبي ... ومن هو شيء بعد لم فتابينا
خليلي ما في العشق ما من داخل ... ومطمع محتال ومخلص ناربِ ... وليس بمغصوب الفواد شكاية

كن في ليالي بعدهن سميرا
واظل من سكر الهوى مخمورا
رشف الزلال ولو شربن مجورا
احد فديتك ان تكون كفورا
ان لم تكن نفسي لدي حقيرا
ارفق بمن اضحى اليك فقيرا
بان يكون مع الزمان صبورا
ارتد يوما النقيك بصيرا
وبيني وبين المحى بيداجو بها
وفي يا حوذاء المحل كوبها
فما دغرامي ليس يطفى لهيبها
وان لم يكن طوفان عيني يثوبها
واطيب ما يبكى الديار غريبها
ولم يطق حجرة القاسي بقاسيه
اكنهي ظلام وكيسي قد ما فيه
وتوبني من فرط وجدي اليم
وبها الفراق ليل بهيم
اه لو كان فيه قلب رحيم
واقضاحي بكم ضلال قديم
مع ذكر الحبيب روض النعيم
ثم يخشى الملام فهو مليم
بكى منذ هصر ان الليالي الغياهب
بلى في ضبق الحب عد صاحب
فجانبني ما بين جفني وحاجبي
وان هلاك المغصوب في يد غاصب

طربت وبعد القول في ثم ننشد — سكرت وبعد الخمر في يد اكأب — ايقتلني سيف ولم ار من رمى
ترى الناس سكرى في مجالس شتى — فما انا سكران ولست بشاب — اخالي لا ازهو ابوتي صيانة
لعمرك ان خوطبت مت ترائيا — سيبعثني حيا حديث مخاطبي — لقد وقعت التعس خليلا يلومه

القصيدة الخامسة عشر

وان عتبوا ازدهم بخوضوا ويلعبوا — لا تحسبوني في المودة منصفا — من مهات لا تبكوا عليه ترحما
ان لم امت يوم الوداع تاسفا — بيني وبينك موعدا لن تخلفا — لما حدا الحادي وجد رحلهم
يا طيف ان عذر الحبيب تجانبا — قلنا فلا تدري الدموع فيقتلا — يا سائلي عمن بليت بحبه
سار وا باقصى من جبال تهامة — لو كان ذا مثل ذا لتالفا — فكشفن عما في البراقع مخنف
ما ذا يقال لاشيبه بحسنه — ظمآن لو شرب البحيرة ماكتفا — او قفت راحلتي بارض موبق
هل يقنعن من الحبيب بنظرة — ما انصرفن ولم اجد مستنصفا — سعدى لم يصبر ولا يك صابرا

القصيدة السادسة عشر

منهم اليهم شكوتي وتوجعي — اهوى وان غضب الرقيب وعنفا — وطريق مسلوك الفؤاد تحمل
اصبحت مفتونا يا عين الهفا — من سرام قوس الحاجبين تهدفا — صيادة قلبي فوق خده خالة
والصبر في دين المحبة بدعة — لو كان حالينوس اصبح طائفا — كيف السبيل الى الجمال بردة
دع ترمني بسهام لحظ قاتل — فاصيبها منها ادق واضعفا — رقت حواشي الصدر لشتى
لا غرو ان دنف الحكيم بمثله — هذا وما التسعاد اول عاشق
ويسير في جسمي لطافة شعره — متى جمع شملي بحبيب لم اغاضب
هذا وما التسعاد اول عاشق — فقدت زمان الوصل والمرجا لها
متى جمع شملي بحبيب لم اغاضب — ولم ار بعد اليوم خلا يلومني
فقدت زمان الوصل والمرجا لها — وقد هلكت نفسي بتلية الهوى
ولم ار بعد اليوم خلا يلومني — وان يجمع القمري صبحا اهمني
وقد هلكت نفسي بتلية الهوى — الام رجائي فيك والبعد مانع
وان يجمع القمري صبحا اهمني — عزيز على التعس فرقة صاحب
الام رجائي فيك والبعد مانع — قوما استقيا على الريحان والاب
عزيز على التعس فرقة صاحب — صبا يحيى العظام الميت ان تقطعت

القصيدة السابعة عشر

وكيف خلاص القلب من سلب يدنه — اظن الذي لم يرحم الصب اذ بكى — على الثرى يقظة من مرشف لجاج
بعد لذيذ العيش قيل المصائب — تجانب خلي الود اذ ملازمي — ذرنا لصحا فعلى الندامن مضطعا
على حبكم الا وانت بجانب — اليك بعطف النوائب عن فتى
وكم قلت فيما قبل يا نفس اقصري — اشبه ما القى يوم قيامة
لقد احبا اني كصرخة ناعب — ارى سحبا في الجو يمطر لؤلؤا
وكيف اصطباري عنك والشوق جانبي — ومن ذي الذي يشتاق دونك جنة
وطول لمن يختار عزلة راهب — وهذا كتاب لا ورسالة بعده

القصيدة الثامنة عشر

على الثرى يقظة من مرشف لجاج — ذرنا لصحا فعلى الندامن مضطعا

هات العقار وخذ عقلی مقایضة
روحی فدا بدن شبه المجین ولو
حسن المثانی نظیر یوم جیرانی
یا ندیمی قم نلتبه واسقنی سفها
اسقیانی ویدی البرعة قد بکی الغماما
ایها الغافل اُفِق لبحر الغما
لا تلمنی فی غلام اودع القلب السقاما
ذی لا ال سلب القلب فی قال کلاما
ترک الحب علی مقلتی النوم حراما
ما علی العاقل من لغوی اذا مر وکراما
یا ملوک الجمال رفقا باسری
کنسیم التعلیل حیث حللتم
عاذلی کف عن ملامی فیمن
بت استجهل الصبا ب علی الحب
اثر الدمع حین انظم شعری
انا لولا جنایة الطرف ما کان
عیل صبری علی حدیث غرامی
برزوا الرامی بطل شادن
ایها الطاعنون من حی لیلی
دمت بالکعبة الجمال عزیزا
قل عمری تصابیا ولعمری
وساق حبیبی حیث ثمر ذیله
برزت محاسنه قلوبی فقلت لهم
انا دلال ابنة الکرم لابناء الکرام

القصیدة التاسعة عشر

لعل یفقدنی من قید وسواس
شیطا علی تقلب کالصفا القاسی
وغن شعری تطیب وقت جلاسی

واحل الظلام شمس فی یدقمر
اتیت والناس محبی فی منازلهم
انی امرؤ الابالی وکلما عدلوا

القصیدة العشرین

یا اصحاب ارحموا بقلب سکری
حل بالوادی بن روح وبشری
لقد جئت بالنصیحة نکرا
واصبحت بالصبابة مضری
فاتم للحدیث نظما ونثرا
فؤادی الضعیف تحمل وزرا
لو حکیت الجبال لبکت صخرا
ما بهذا النسیم تحمل عطرا
عجبی کیف تستطیعون صبرا
ویذی الها ئمون شغفا وغیرا

مراثی افکاره

یحدث الله بعد ذلک امرا
کردن حریر مثل ورق الورد
هزازکه لقلوب الناس یزاز
اجلب الراحة والراح لقلبی

لیضاده

مرایت فی السوق یدا منورا
ولا تدخلن السوق ما دمت مفلسا
اکفی شفا لشنا یا بعد اعلا بطلا

قد علمتم روایح المسک طیبا
هل علمتم ببابل هاروت
ذر حدیثی وما علی من الشوق
ترکتنی محاجر العین اعدا
جمرات الخدود احرقن قلبی
انما قصتی لوا ردة کلفها
وافتانی بحر کل غزال
ابدا لا افیق من سکر عیشی
لک یا قاتلی من الحسن شطران

یجلی بوجهه محراب شمسین
یقظان اذکر عهد النائم الناسی
ان شئت یا عاذلی فؤاد فی الناس
خلنی سهر لیلی ودع الناس نیاما
فی وان کشف الود من اوجد الشاما
لا عرفت الحب فیما ولا ذقت الغراما
وعلی الخضرة منشود وزید وحراما
انا لا اعبأ بالناس ولا اقضی الملاما
ضیع العمر ایوما عاش او خمسین عاما
لکن الجاهل ان خاطبنی قلت سلاما
ونشرهم محاسن الورد نشرا
علی ان تعلم الناس سحرا
اذا لم تحط بذلک خبرا
هائما فی مهاجر البسیط فقری
وتبقین فی الجوانح جمرا
جور ظالم ووزر اخری
بحر الناظرین بالوجد بحرا
ان سقتنی من المراشف خمرا
وخلیت لابن یعقوب شطرا
فبای الحدیث اشرح صدرا
الی ساق محبوب یشبه بالبرده
فقلت للناس من اقبل بزاز
فیزدادنعما یا قلیل الدراهم
هکذا یا طالب العصر اعمل توصل بالقراهم

تمت قصائد العربیہ بعون اللہ تعالی

کتاب قصاید فارسیه

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را — پروردگار خلق و خداوند کبریا
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش — یکتا و پشت عالمیان بر دو رشد و ما
سبحان من یمیت و یحیی ولا اله — الا هو الذی خلق الارض و السماء
کاهی بصنع ماشطه بر روی خوبرو — کلکونه شفق کند و سرمه دجا
انشا تنا بلطفک یا صانع الوجود — فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا
شبهای دوستان ترا انعم الصباح — وانشب کی بیتو روز کند اظلم المسا
بی سکه قبول تو نقد عمل دغل — بی خاتم رضای تو سعی امل هبا
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر — گردنکشان مطاوع و گنجور و کیا
خود دست و پای فهم بلاغت کجا رسد — تا در بحار وصف جلالت کند شنا
خواهندگان درگه بخشایش تو اند — سلطان و سرادق و درویش و گدا
مردان رهت از نظر خلق در حجاب — شب در لباس معرفت و روز در قبا
چندین هزار رسکه پیغمبری زدند — اول بنام آدم و آخر بمصطفا
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد — خود پیش آفتاب چه رونق دهد سها
یعنی وجود خواجه سر از خاک برکند — خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا
شعر آورم بحضرت عالیت نیمار — با وحی آسمان چه زند سحر مفتعرا
کافتاد کان شهوت نفسیم و تکبر — ارفق بمن تجاوز و اغفر لمن عصا
ای یار غار سید صدیق نامور — مجموعه فضایل و گنجینه صفا
یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند — تا در سبیل دوست بپایان برد وفا
سالار خیل خانه دین صاحب رسول — سر فتر خدای پرستان بیریا
دیگر جلال سیرت عثمان که بر نکرد — در پیش دست دشمن قاتل سر از حیا
خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند — هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
زور آزمای قلعه خیبر که بود او — در یکدگر شکست ببازوی لافتی

داد از غیب دان و نخندد آسمان — رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
گوهر ز سنگ خارا کند نو ز نو صدف — فرزند آدم از گل و برگ کل از گیا
باری ز آب چشمه کند سنگ فرو سا — باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید
تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا — دریای لطف اوست که گه گه کشد سحاب
اصحاب فهم در صفتش بیسرند و پا — ارباب شوق در طلبش بیدل اند و هوش
نام تو غمزدای و کلام تو دلربا — یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب
ویران کند بسیل عرم جنت سبا — جائی که تیغ قهر برآرد مهابتت
کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا — گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی
کاهی نسیم لطف تو همراز با صبا — کاهی سموم قهر تو همدست با خزان
آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا — آنست در تضرع و این روی بر زمین
برگشته دولتی که فراموش کند ترا — فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر
رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا — الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل
معنی چه گفته اند بزرگان پارسا — دانی که در بیان اذا الشمس کورت
بر منصب تو زیر ترین پایه علا — ای برترین مقام ملایک بر آسمان
تسبیح گفت در کف میمون او حصا — یارب بدست آنکه قمر زود و بیم شد
صدیق را چو غم بود از زهر جان گزا — تریاک درد هان رسول آفرید حق
لیکن نه آنچنان که تو در کام اژدها — مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند
گر خواجه رسل ختم انبیا — دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی
عاجز در آنکه چون شود از دست اورها — دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند
گر بهر دوستان بمبی از دشمنان جفا — این شرط مهربانی و تحقیق دوستی است
جبار در مناقب او گفت هل اتی — کس را چو زور و زهره که وصف علی کند
جان بخشش در نماز و جهان سوز در وغا — شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود

دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت — لشکرکش فتوت و سردار انقیا — فردا که هر کسی بشفیعی زند دست — ما نیم و دست و دامن معصوم مرتضی
پیغمبر آفتاب منیر است در جهان — وایشان ستارگان بزرگند و مقتدا — یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه — یارب بخون پاک شهیدان کربلا
یارب بصدق سینهٔ پیران راسترو — یارب بآب دیدهٔ مرادان آشنا — دلهای خسته را زکرم مرهمی فرست — ای مرهم علت در کنجینهٔ شفا
کز خلق تخمه برعمل خویش کرده اند — ما را بس است رحمت و فضل تو مستکا — یارب خلاف امر تو بسیار کرده ام — امید هست از کرمت عفو ما مضی
چشم گناه کار بود بر خطای خویش — ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا — یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش — روزی که راز ها فتد از پرده بر ملا
همواره از تو لطف خداوندی آمده است — وز ما چنان که در خور ما فعل ناسزا — عدل است اگر عقوبت ما کی کنه کنی — لطف است اگر کشی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر — ور تربیت کنی بثریا رسد ثرا — دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف — باز از کمال لطف تو ان امید رجا
یارب قبول کن بسزا کی و لطف خویش — کان را که رد کنی نبود هیچ ملتجا — ما را تو دستگیر و حوالت مکن بخلق — الا الیک حاجت درماندگان فلا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود — ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا — سهل است اگر بچشم عنایت نظر کنی — اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
اولی تر آنکه همتو بگیری بلطف خویش — دستی و گر نه هیچ نیاید ز دست ما — کاری بهمت تو رسانیده و طلب — بردیم روزگار کرامی بهمتها
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم — خود دوست جز تهی نتوان داشت بر خدا — یا دولتا اگر بعنایت نظر کنی — واغوثا اگر بعقوبت دهی جزا
ای نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی — ور پای بسته بد عا دست بر گشا — پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد — بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست — آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا — ای پای بسته عمر تو در رهگذار سیل — چندین امل چو پیش نهی مرگ در قفا
تا روز اولت چو نوشته است بر جبین — زیرا که در ازل همه سعد و اشقیا — در کوه و دشت بر سبعی صوفی بدی — که هیچ سود مند بدی صوف بی صفا
پهلوی تن ضعیف کند پشت قد تو — صیدی که در ریاض ریاضت کشید جرا — کر بر وجود عاشق صادق زند تیغ — گوید بمکش که مال سبیل است و جان فدا
ور دوست دوست گر همه زهر است مرحبا — چون شادمانی و غم دنیا نمیتوان — فرعون کامران به و ایوب مبتلا
ما خود چو لا یقیم بتشریف اولیا — غم نیست زخم خورده ٔ راه خدا را — دردی چو خوش بود که حبیبش کند دوا
یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا — غمرت برفت و چاره ٔ کاری نساختی — اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا
آن خشت خام کن که توان دید نقش لقا — تا هیچ دانه ٔ نفشانی بجز کرم — تا هیچ مایه ٔ نستانی بجز لقا
گفتیم اگر بسر همه تفاوت کند عمی — کوئی کدام سنگدل این پند نشنود — بر کوه خوان که باز بگوش آیدش صدا

فی مدح صاحب الشهید علاء الدین جوینی ره

همان که صورت آدم کند سلاله ٔ طین را — حکیم بارخدائی که صورت گل خندان — بیا مطالعه کن کو بنو بهار زمین را
مصوری که درون رحم نگاشت جنین را — نعیم خطه ٔ شیراز و بوستان بهشتی — درون غنچه بلبند و چو در مشیمه جنین را
که در مشاهده عاجز کنند لعبت چین را — کمان ابروی ترکان بتیر غمزه ٔ جادو — زهر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را
چو پر کنند غلامان شاه خانه ٔ زین را — بهم برآمده آبانیهب باد بهاری — کشاده بر دل عشاق مستمند کمین را
هزار نامه ٔ بیدل ز هر کناره برآید — مثال شاه غضبناک کز ره فکند وجبین را

گر نسکوفه بخندید و بوی عطر برآمد — کز ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را — بیار ساقی مجلس کبوی مطرب مهوش — که دیر شد که قرینان ندیده اند قرین را
هزار دستان بر گل سخن سرای چو سعدی — دعای صاحب عادل علای دولت و دین را — وزیر شرق و مغرب امیر مکه و یثرب — که هیچ ملک ندارد چو حفیظ و امین را
جهان فضل و فتوت جمال ملت و دولت — که زیر دست نشاند مقربان یکمین را — دران حرم که نهندش چهار بالش حرمت — جز آستان نرسد خواجگان صدر نشین را
چو شیر رایت او را صبا کند متحرک — مجال حمله نماند ز بهول شیر عرین را — ملوک روی زمین را باستمالت و حکمت — چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را
دیار دشمن او را بمنجنیق چو حاجت — که رعب او تزلزل کند بروج حصین را — وزیر عالم عادل باتفاق افاضل — پناه ملک بود پادشا دروی زمین را
سنان هیبت او دشمنان دولت و دین را — چنان ز مذکر سنان ستاره دیو لعین را — بعهد عدل وی اندر نماند دست تطاول — مگر سواد سیه مار و بازوان سمین را
بهمیشه دست توقع کرفته دامن فضلش — چو وام دار که دریابد آستین ضمین را — شروع فکر من اندر بیان حالت او — تکلفست که حاجت بشرح نیست یقین را
هلال اگر نبماید کسی بدیع نباشد — چه حاجتست که بنماید آفتاب مبین را — دراین حدیقه که بلبل زبان بنطق ندارد — توشوخ دیده مکس بین که بر کرفته طنین را
ایا رسیده بجائی کلاه کوشهٔ قدرت — که هست نیست بر آن پایه آسمان برین را — کر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید — چنان محب مدیدم که تشنه یاسمین را
بخاکپای تو کفتم یمین غیر کفته — کزان زمان که بدانستم از یسار یمین را — برای حاجت دنیا طمع بخلق نبردم — که تنک چشم تحمل کند عذاب مهین را
تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش — شبه فروش چه داند بهای در ثمین را — نکاهدار و معینت خدای باد که هرکز — بازخدای نبینی نکاهدار و معین را
مضاجع پدرانت غریق باد برحمت — که چون تو عاقل و هشیار پرورند بنین را — در سخن بدو مصرع چنان لطیف ببندم — که شاید اهل معانی کرد و خود کنند این را
بخوبخش که دنیا هیچ کار نشاید — جز آنچه پیش فرستند روز بازپسین را

حرف التاء فی الموعظة و النصیحة

ایا ان جهان جای تن آسانی نیست — مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست — خفتکان را خبر از مژدهٔ مرغ سحر — حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
دار وی تربیت از پیر طریقت بستان — کادمی را بتر از علت نادانی نیست — روی اکر چند پریچهره و زیبا باشد — نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروزست — روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست — پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن — کاین بسر پنجکی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی — صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست — مردم افکن تر ازاین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند — مرد اکر هست بجز عالم ربانی نیست — کالتماس تو بجز لذت نفسانی نیست
خانه پر کندم و یکجو نفرستاده بکور — غم مرکت چو غم برک زمستانی نیست — بانک فریاد برآری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را — سر و سامان بازین بیسر و سامانی نیست — عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست
هر کرا خیمه بصحرای فراغت زده اند — کر جهان جمله بکیرند غم ویرانی نیست — مشنو اورد سخنم فایز جانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو — کذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست — بعمل کار برآید بسخن دانی نیست
تا بجز من نرسد دست امیدی کرمت — چاره کار بجز دیدهٔ باران نیست — که کدایان درش را سر سلطانی نیست
یارب از نیست بهست آمدهٔ صنع توایم — واسخه هست از نظر علم تو پنهانی نیست — روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت — کر برانی و کرم بندهٔ مخلص خوانی — تو ببخشای که درکاه ترا ثانی نیست

ایضاً فی الموعظة و النصیحة

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست
بس اعتماد بدین پنج روز فانی نیست
درخت قدر صنوبر بخرام انسان را
مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست

گلی است خرم و خندان و تازه و خوشبوی
ولی امید بباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
طمع مکن که در و بوی مهربانی نیست

مباش غرّه و غافل چو پیش و پس درپیش
که طبیعت این گرگ کله بانی نیست
چه حاجت است عیان را باستماع بیان
که بیوفائی دور فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش آفت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری
بهای دولت یکروزه زندگانی نیست

دل ای رفیق در این کاروانسرا مبند
که خانه ساختن آئین کاروانی نیست
اگر جهان همه کام است و دشمن اندر پی
بدوستی که جهان جای کامرانی نیست

چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول
که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
جهان ز دست بدادند دوستان خدای
که پای بند غنا را جز این جهانی نیست

نگاهدار زبان تا بود درخت ببر مند
که از زبان ببر اندر جهان پشیمانی نیست
عمل بیار و علم بر مکش که مردان را
رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست

طریق حق رود از هر کجا که خواهی باش
که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر
که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست

مخور چو بی دبان گاو تخم کاشان را
امید خرمن اقبال انجمانی نیست
مکن که حیف بود دوست بر خود آزردن
علی الخصوص مر آن دوستی را که ثانی نیست

چو سود ریزش باران و خط بر سر خلق
که مرد بار ادارت صدف دهانی نیست
زبان بتیغ بلاغت گرفتی ای سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

برین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت
نرفت و جامه که آبش بدین روانی نیست
نه هر که دعوی زور آوری کند با ما
بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست

دلی بجوانهٔ عطار کو ستایش مشک
که هر چه در طلبش سعی میبرد باد است
سر قبول بباید نهاد و کردن طوع
مکن که بوی فروش از مشتری نهانی نیست

فی الزهد و المعرفة و النصیحة

هر آن نصیحت که پیش از وجود تو ننهاد است
بچشم طایفهٔ گر همی نیاید نقش
که هر چه حاکم عادل کند نه بیداد است

کلید گنج اقالیم در خزانهٔ اوست
کسی بقوت بازوی خویش نگشاد است
گمان مبر که نقاش آن نه استاد است

اگر تو دیده وری بیک بدر حق بینی
دو بینی از قبل چشم احول افتاد است
ملخ بخوردن روزی هم او فرستاد است

چو نیک در نگری آنکه میکند فریاد
ز دست خوی بدخویشتن بفریاد است
بیاد دار که این پند هم از پدر یاد است

اگر بپای بپوئی و گر بسر بدوی
مقسمت ندهد روزیی که ننهاد است
وگر بهر که تو بینی بعاریت داد است

گر اهل معرفتی دل بآخرت بندی
نه در خرابه دنیا که محنت آباد است
گر زیر پای تو هیچون تو آدمی زاد است

جهان بر آنچه نهاده است عاقلان دانند
که روی آب نه جای قرار و بنیاد است
که هر که بندهٔ حق شد ز بند آزاد است

فی صفت الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخواست
برگ تا لبش خورشید بنیما برخواست
لشکر رحمت سر ما زسر ما برخواست

تا ربابد کلاه قاقم برف از سر کوه
برعروسان چمن بست صبا سهرهٔ کبری
که بفرمان صبی ابر ز دل دریا برخواست

این چه بوی است که از جانب خلخ بدمید
وین چه باد است که از جانب صحرا برخواست
چه زمینی است که چرخش بتولا برخواست

طارم اخضر از عکس چمن لولوی لالا برخواست
بسکه از طرف چمن لولوی لالا برخواست
بلبلان را بچمن نالهٔ و غوغا برخواست

بوی آلوده کی از خرقهٔ صوفی آمد
شور دیوانگی از سینهٔ دانا برخواست
وز شری نالهٔ مستان بثریا برخواست

بسکه خوبان بتفرج سوی صحرا رفتند
الغیاث از چمن و گلبن حمرا برخواست
که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخواست

هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند — بید لی خسته که بسته چو جوز ابر خواست — هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود — عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا بر خواست
هر کسی را هوس روی گلی در سر شد — نه که این ولوله از بلبل تنها بر خواست — باز خوش لاله ندانم بچه رونق بشکفت — با قدش سرو ندانم بچه یارا بر خواست
سر بسا لیلی عالم باز نه ای نرگس مست — که ز خواب سحر آن نرگس شهلا بر خواست — بسخن گفتن او عقل ز سر دل برمید — عاشق ان قد سروم که چه زیبا بر خواست
روز رویش چو برانداخت نقاب سر لعب — گوئی از روز قیامت شب یلدا بر خواست — ورق خوبی معشوق نهم برگردند — قلم عافیت از عاشق شیدا بر خواست
ترک عشقش نه صبر جان غارت کرد — که جهان با زحرم راز معما بر خواست — سعدیا نامه سیه کردن بود تا کی — که قلم را بسر از دست تو سودا بر خواست

فی الموعظة

مباش غره که ناپایدار خواهد بود — بمال غره چه باشی که یکدو روز چند — قرار گاه تو دار القرار خواهد بود
کرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود — ترا بگنج لحد ساله با بباید خفت — همه نصیبه میراث خوار خواهد بود
دمیده بر سر خاکستو خار خواهد بود — نیاز مندی یاران بدارد ت سودی — تن تو طعمه هر مور و مار خواهد بود
بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد — بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود — مکر عمل که ترا با زیار خواهد بود
بسا امام ریائی پیشوای بزرگ — که روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود — بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد — که حال بیخبران بسخت زار خواهد بود
بهشت منزل پرهیزگار خواهد بود — گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن — رحق پرستی بهتر چو کار خواهد بود
که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود — بقطره قطره و حرامت حساب خواهد بود — بذره ذره حلالت شمار خواهد بود

فی التنبیه

روزی که زیر خاک تن ما نهان شود — آنم که عازم سفر آنجهان شود — بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال
یارب بفضل خویش بخشای بر بدا — با صد هزار حسرت از آنجا روان شود — فریاد ازان زمان که تن ما زمین ما
هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسید — هر دم کسی بر سم عیادت روان شود — وانکس که مشغوف است و دلش بر سر ما ست
اصحاب با چو واقعه ما خبر کنند — در حال ما چو فکر کند بد گمان شود — گوید فلان شراب طلبکن که سود ست
وانکه که چشم بر رخ ما الکند طبیب — وآن یکدو روز در بر سر سود و زیان شود — یاران و دوستان در فکر عاقبت
شاید که یکدو روز دگر مانی عمر ما — وآن رنگ ارغوانی ما زعفران شود — وآن رنج در وجود بنوعی اثر کند
تا آن زمان که چهره بگردد در خال خویش — نیز از عمل بماند و بی بادبان شود — آمد شد ملائکه در وقت قبض روح
در ورطه هلاک فتد کشتی وجود — شیرینی شهادت ما در زبان شود — یارب ببخش که ما را در آن زمان
بایدکه در چشیدن آن جام زهرناک — تا از غذاب خشم تو جان در امان شود — فی الجمله روح و جسم ز هم منفرق شود
ایمان ما ز غارت شیطان نگاهدار — در پاک باشد او ز بر آسمان شود — آوازه در سرای بیفتد که خواجه مرد
جان ار بود پلید شود در زمین فرو — از یکطرف غلام بگرید بهای وی — دیگر یتیم کو هر یکدانه را ز اشک
از یکطرف فلک نیرزاری کنان شود — جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود

تا بوت و پنبه و کفن آرند و مرده شوی — او را دو ذاکران تا گران شود — آرند نعش تا لب گور و بر که هست — بعد از نماز بار سر خان و مان شود
هر کس ز دود بهر مصلحت خویش و جسم ما — مجبور و مستمند دران خاکدان شود — پس منکر و نکیر بپرسند حال ما — وین جمله حکمها ز پی امتحان شود
گر کرده ایم کار خیر و نماز و خلاف نفس — آن خاکدان تیره بما گلستان شود — ور جرم و معصیت بود و فسق کار ما — آتش در او فتد لمحه ای دخان شود
یکهفته یاد و هفته کم و بیش صبح و شام — با گریه دوست همدم و همدستان شود — حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار — بهر ریا بخانه هر گور خوان شود
وآن همسر عزیز که از عقده دست داشت — خواهد که باز بسته عقد فلان شود — میراث گیر کم خرد آید بجستجوی — بس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود
نامی ز ما بماند و اجزای ما تمام — در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود — وانکه که چند سال برین حال بگذرد — آن نام نیز کم شود و بی نشان شود
وآن صورت لطیف شود جمله زیر خاک — وآن جسم روزمند کفی استخوان شود — از خاک کوزه خانه ها ساخته بهند — وآن خاک خشت و سنگش کال کان شود
دوران روزگار بما بگذرد بسی — کاهی شود بهار و دگر گه خزان شود — تا روز رستخیز که اصناف خلق را — تنها ز بهر عرض قرین روان شود
حکم خدای عزّ و جلّ کاینات را — در فصل بر فصیله یکی روان شود — در موقف محاسبه یک یک عیان شود
میزان عدل نصب کنند از برای خلق — یکسر سبک برآید و یکسر گران شود — آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود
بندند باز بر سر دوزخ پل صراط — هر کس از و گذشت مقیم جنان شود — در خاری و عذاب ابد جاودان شود
اشرار را حرارت دوزخ کند قبول — واحرار را عنایت حق سایبان شود — بس قدر همچو تیر ز هیبت کمان شود
بس شخص مینوا که ورا از علو قدر — عشرت سرای جنت اعلا مکان شود — بوی بهشت بشنود و نوجوان شود
مسکین اسیر نفس و هوا کاندران مقام — با صد هزار غصه قرین همان شود — عاصی چگونه بر سر آن برگ خوان شود
خرم دلی که در حرم آباد من عیش — هر کی که از برای مطیعان کشد خدای — سعدی یقین بخلد جاودان شود

فی حمد الله سبحانه و تعالی

فضل خدای را که تواند شمار کرد — چندین هزار صورت الوان نگار کرد — ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات — خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد — الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
بر آفرید و بحر و درختان و آدمی — احمال منتی که فلک زیر بار کرد — مسمار کوهسار بقطع زمین بدوخت
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت — بستان بیوه و چمن و لاله زار کرد — ابر آب داد بیخ درختان مرده را
اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب — تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد — توحید گوی او نه بنی آدم اند و بس
چندین هزار منظر زیبا بیافرید — حیران بماند هر که در این افتکار کرد — کوئی دوام روح که در کالبد دمید
شکر کدام فضل بجای آورد کسی — از غایت کرم که نهان آشکار کرد — سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم
لال است در دهان بلاغت زبان وصف — کابلیس را غرور منی خاکسار کرد — بخشنده که سابقه فضل و رحمتش
ای قطره منی سر بیچارگی بنه — فردوس جای مردم پرهیزگار کرد — نا برده رنج گنج میسر نمی شود
پرهیزگار باش که دادار آسمان — مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت — دانه نکرد و خرمن انتظار کرد — دنیا که عبرت آخرش خواند مصطفی — جای نشست نیست بباید گذار کرد
دار القرار خانهٔ جاوید آدمی است — این جای فتنه است نشاید قرار کرد — چندان ستخوان که هاون دوران بزد بکاه — خوردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم ببرد و قاعدهٔ زشت از و بماند — عادل برفت و نام نکو اختیار کرد — عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست — محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد
قارون زدین برآمد و دنیا براو نماند — بازی رکیک بود که موشی سکار کرد — ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم — کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست — بید دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد — این کوی دولتست که پیرون نمیبرد — الا کسی که دارش سخت یار کرد
بیچاره آدمی چو تواند بسعی کرد — چون هر چه بودنیست قضا کرد کار کرد — او پادشاه و بنده نیک و بد آفرید — بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
سعدی بهر نفس که برآورد در سحر — چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد — هر بندهٔ که خاتم دولت بنام اوست — در گوش او نصیحت او گوشوار کرد
با لا گرفت و خلعت والا امید داشت — هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد — شاید گر التماس کند خلعت مزید — سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

فی التشبیه

چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد — بهر حرفی که پیش آید بتارک چون قلم گردد — زچوگان ارادت تا نه گردی گوی سان سرگرد — که در راه خدا چون کوی سر تا سر قدم گردد
گر بندد قلم کردار سر در پیش و لب بر هم — که پیشانی کند چون نیخ و هم چون نعل خم گردد — تو خواهی نیک و خواهی بد کن امروز ای پسر کاخر — عمل گردد بود و نیک بر عامل رقم گردد
سم بگران سلطان را بدین میدان همی بینند — شکر ریزد ز دی کشته تیغ ستم گردد — در این گرداب بی پایان منه بار شکم بر آب — که کشتی روز طوفان غرق از بار شکم گردد
مبند ای ظلم جباری کم آزاری ستم بینند — بسعی آئینه کیتی نما و جام جم گردد — تکاپوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن — که محرم گر شوی فی الجمله حقا یق احرم گردد
بسعی ای آهنین دل مدتی باری بکش تا بن — چنین سنگی بکرد ایر سیلاب ندم گردد — غمی خور کو بشادیهای بی اندازه بنجامد — چو بسیاران بسر دو نبال آن شادی که غم گردد
کبابیر سنگین سنگی است در ره مانده مرحومی — برشیان چون بگذرد احوال بر ما نیز هم گردد — دولت دیده بابرد و زتا عین الیقین گردد — مذلت را زخمها بر گیر تا کنز الحکم گردد
خداوندان ملک فتح و کسر شمشیر تیز ما بی — شکم خالی چو ترکس باش تا دستت درم گردد — خداوندا کرا فرمانی بین حکمت کز بخشیدی — مرا افزون شود تی آنکه از ملک تو کم گردد
مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یم گردد — امید رحمتست آری خصوص آنرا که در خاطر — ثنای سید مرسل نبی محترم گردد
که بارد قطره در حال دریای نعم گردد — چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی گویم — کز در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد
تو در علمش چو دانی باش تا فردا علم گردد — اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو — که بوجهل آن بود کاخود بدانش بو الحکم گردد

در موعظه و مدح مجد الدین رومی

غلام همت آنم که دل بر دو نهاد — جهان نماند و خرم روان آدمی — هران درویش صاحبدل کزین مجلس مجلس گردد
زمین سخت نکو کن چو می نهی بنیاد — کدام عیش درین بوستان کند بابجل — که بازماند از و در جهان بلبلی یاد
سرای دولت باقی نعیم آخرت است — بسی برآید و بی فرود خورشید — بهی برآورد از بیخ قامت شمشاد
حیات عاریتی خانه بست در سیل — کرت زدست برآید چو نخل باش کریم — بهار رگاه خزان باشد و کهی مرداد
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی — وجود خلق بدل میشوند و نه زمین — ورت زدست بخیزد چو سرو باش آزاد
بسی بدیدهٔ حسرت بپس نگاه کند — همان ولایت کیخسرو است ملک قباد — همان ولایت کیخسرو است ملک قباد

چو طفل بر همه بازید و بر همه خندید
عجب‌تر آنکه نشستند دیگران استاد

نه خود سریر سلیمان بباد رفتی بس
که هر کجا که سریریست میرود بر باد

نداشت چشم بصیرت که کرد دل نخود
بزد کوی سعادت که صرف کرد و بباد

کمومیت بتکلف فلان دولت و دین
بسحر مجد و معالی جهان دانش داد

بروزگار تو ایام دست فتنه ببست
بیمن تو در اقبال بر جهان بگشاد

یکی دعا کمنت پیر عونت از سر صدق
خدات در نفس آخرین بیامرزاد

سعدی اینک بقدم رفت بسر باز آمد
عروس ملک نکوروی خیر سیرت قبل

تو مپندار که آشفتگی از سر بنهاد
همین نصیحت من گوش دار نیکی کن

سالها رفت مگر عقل سکون آموزد
چنانکه صاحب فرخنده رای مجد الدین

تا بدانی که بدل نقطهٔ پا برجا بود
تو آن برادر صاحبدلی که مادر دهر

خاک شیراز همیشه گل سیراب دهد
دلیل آنکه ترا از خدای نیک آید

بوالعجب بود که نفسی ببرادری پرسید
تو هم زبان نکنی کز صدق دل گوئی

شکرانهٔ وصال ارباب کمال

این چه ارزد دوستی خرمهره که دشمن نشکند
یار بیوفا دوستی بخیر باز آمد
دل بخویشتن و خاطر شوریده بخویش

احمد الله تعالی که علی رغم حسود
ناچه آموخت کزان شیفته تر باز آید
عقل بین کز سر سیلاب غمت چون بجهید

مطرب از مشغلهٔ کوس بشارت چه زند
همچو پرکار بگردید و بسر باز آمد
وه که چون تشنه دیدار عزیزان بود

سمع الناهیه قلوب الآمال
لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
حالش اندر شام بشیر از بخسرو ماند

گر کسی شکر گذاری کند این نعمت را
فلک خیره کش از جور دگر باز آمد
دختر بکر ضمیرش بتیمی پس ازین

فارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای
خاصه اکنون که بدریای کهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک هنرجای دگر

فی مدح الصاحب شمس الدین حسین

صاحب عالم و عادل حسن الخلق حسین
زهره با لیستی امروز که بنواز عود
صبح امروز خدایا چو مبارک دمیست

ذکر حاتم نتوان کرد ازین پیش بفضل
سجع الطیر بتبشیر حصول المقصود
رحمت بارخدایا که لطیفست کریم

شرط عقل است که حاجت ببر کس نبرند
نتواند که همه عمر برآید ز سجود
خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق

نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند
پارسایان را ظلی بسر آمد ممدود
شمس دین بیضهٔ آفاق جمال الاسلام

نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش
انگه وعدهٔ کیتی ست نظیرش مفقود
بکوان مردی و درویش نوازی مشهور

همه گویند سخن گفتن سعدی دگر است
نام حاتم نتوان برد ازین بارگهی
هیچ خواهنده نماند از کف جیحون محروم

ور حسود از سر بیغرضی حدیثی گوید
که نه از بهر دل و دستی کرم آید بوجود
سفله گو روی مکردان که اگر قارون است

طرفه مریم چو تفاوت ننهاد از جنت بهر
که نه بر عوج عنق ماند و نه بر عاد و ثمود
هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای

کاین دو بنیاد همی ماند و دیگر مهدود
دوستی دارم که همه عمر نصیحت گویم
همه دانند مزامیر ز همچون داود
بد نباشد سخن من که تو نیکش گوئی

طرفه مریم چو تفاوت ننهاد از جنت بهر
چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

وفا نمیکند این سست مهر باد اما
که دانم از پس مرگم کنی نیکی یاد
که بیخ اجر نشاند و بنای خیر نهاد
بسا لها چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بس است خلق جهان را که از تو نیک اقتدا
که آفرین خدا بر روان سعدی باد

منفی ملت ارباب نظر باز آمد
همچنان یاوگی و تن بحضر باز آمد
عالمی کشت و بگرداب خطر باز آمد
کو نیا آب حیاتش بجگر باز آمد
که بانديشهٔ شیرین ز شکر باز آمد
جور بیگانه نه بیند چو پدر باز آمد
بگدائی بدر اهل هنر باز آمد
خیل باز آمد و خیرش بنوای مقصود
که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود
کرم بنده نوازی که حمیست و دود
وفد منصور همی آید و رفد مرفود
صدر دیوان همه خیل سپهدار جنود
بتوان کرد دلی و نیک نهادی مشهود
هیچ درمانده نرفت از در فضلش مردود
کس از و چشم ندارد و کرم نامعهود
دولتش دیر نماند که کفور است و کنود
یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود
زر کز ناقد بصیر بدر باشد مفقود
چشم حاسد که نخواهد که به بیند محمود

ای که در وصف نیاید کرم و اخلاقت — ور بگویند و جویند نتوان گفت حدود
من چکویم که کرا وصف جمیلت شمرند — خلق آفاق بماند طرفی نامعدود
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد — بدسکالان ترا عاقبت نامحمود

فی مدح سلجوق شاه

چونیکبخت کسانی که اهل شیه رازند — که کرک ویش بدوران او هم آوازند — مظفر الدین سلجوق شاه کز عدلش
بروزکار همایون خسرو عادل — کز و شکرد کر نعمتش نپردازند — سزای خصم تو کیتی دهد که سنک خلاف
خدای را بتو بر خلق نعمتی است چنان — بکید سحر چه ماند که ساحران سازند — دعای صالح و صادق رفیق حال تو باد

ایضاً فی مدح صاحب علاء الدین جوینی

بلاغتست بیضای موسی عمران — که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند — کل و روی بیکروی با تو دعوی کرد
کدام باغ بدیدار دوستان ماند — کز ابروان تو انگشت بر دهان ماند — هر آنکه روی تو بیند بر ابر خورشید
درخت قامت سیمین بر تو کر طوبی است — که تا بزیر زنیم بر بستوان ماند — شکفت نیست دلم چون انار اگر کهف
کجاست آنکه بانگشت مینمود هلال — که دست و پا زند انگه در آن میان ماند — جفا مکن که نماند جهان و هر چه در اوست
عجب مدار که تا زنده ام محب توام — طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند — تو مرده زنده کنی کر بعهد باز آئی
غریق بحر محبت ملامتش مکنید — بیر کرفتن مهر کلاب دان ماند — بتیر غمزه اکر صید دل کند نه عجب
اکر تو روی بخود در کشی چو نافه مشک — بخط صاحب دیوان ایلخان ماند — امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین
کسی که بوسه کرفتن بوقت خنده از و — زتیر حادثه در بارهٔ امان ماند — وکر نه فتنه چنان کرد بود دنیا تنک
خط مسلسل شیرین کی میارم کفت — که بر ضمیر جهان کیتی خدایکان ماند — تو آن جوادی زمانی که از دو حام خام
خدای خواست که بهلام در حمایت تو — زهول قدر تو موقوف آستان ماند — ترا بحاتم طائی مثل زنند خطاست
خبر درست که نیکی کند کسی که شناخت — که دست و طبع تو کویم بهیچ دکان ماند — جلال و قدر رفیعت کجا و وهم کجا
بروزکار تو هر جا که صاحب صیدست — که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند — جهان نماند و اقبال روزکار تو باد
من این غلط نپسندم زرای روشن خویش — حقیقتی است که ذکرش مع الزمان ماند — تو نیز غایت امکان از و دریغ مدار

حرف الراء فی صفت الربیع

فنون فضل ترا غایتی و حد نیست — خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار — صوفی از صومعه کو خیمه بزن کلزار
علی الخصوص که سعدی مجال مدح تو یافت — نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار — بلبلان وقت کل آمد که بنالند از شوق
برغم دشمن بدکو دراز عمر بمان — دل ندارد که ندارد بجز او مذاقرار — این همه نقش عجب بر در و دیوار چمن
بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار — که در زد دوست مدار دکه پاسبان نماند
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند — وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
آفرینش همه تسبیح خداوند دلست — هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

حیرت همست که مرغان چمن میکویند
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت پیش
وقت آنست که دامادل از عجب
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند
باد کیسوی عروسان چمن شانه کند
باد بوی سمن آورد کل و سنبل وبید
ارغوان ریخته بر درکه خضرای چمن
شاخها دختر دوشیزهٔ باغ اند هنوز
بندهای رطب از نخل فرو آویزند
سیب ار هر طرفی داد طبیعت رنگی
حشو انجیر چو حلوا کر صانع کاهی
کو نظر باز کن و خلعت تاریخ ببین
پادشاهی بدستور کند یا کنجور
کرچه بسیار بکفتیم درین باب سخن
آن که باشد که بفند دکه طاعت او
این همه پرده که بر کرده ما میپوشی
فعلهائی که زما دیدی و پسندیدی
حیف از عمر کرانمایه که در لهو برفت
بس بکردیده بکردد روزکار
ای که دستت میرسد کاری بکن
تا بداند این خداوندان ملک
ای که وقتی نطفه بودی در شکم
همچنین تا مردنامه آورشدی
دیر و زود این شکل و شخص نازنین
این همه هیچ است چون می بکذرد

کاخرای خفته سر از بالش غفلت بردار
حیف باشد که تو در خوابی و هر کس بیدار
بدر آید که درختان همه کردند نثار
بامدادان بچنافه آهوی تتار
بوی نسرین و قرنفل برود در قطار
در دکان بچه رونق بکشاید عطار
همچنان است که بر تخته دیبا دیبا
باش تا حامله کردند بالوان ثمار
نقش هندان تصاویر شیرین کار
هم بدان کونه که کلکو نه کند رومی کار
حب خشخاش کند در عسل شهد نکار
ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
نقش بندی بپشه نکرف که از نکار
اندکی پیش نکفتیم هنوز از بسیار
جای آنست که کافر بکشاید زنار
کر بتقصیر کبیری نکذاری دیار
بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

در مدح انکیانو

پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
کز لبی خلق است دنیا یادکار
وقت دیکر طفل بودی شیرخوار
فارس میدان مردکار زار
باد خواهد برد خاکش را بغبار
تخت و بخت امر و نهی و کیر و دار

هر که امروز نه بیند اثر قدرت او
که تواند که دهد میوهٔ رنکین از چوب
آدمی زاده اکر در طرب آید چه عجب
مژدکانی که کل از غنچه برون می آید
ژاله بر لاله فرود آمده هنکام سحر
خیری و خطمی و نیلوفر بستان افروز
این هنوز اول آثار جهان افروزست
عقل حیران شود از خوشه زرین عنب
تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت
شکل امرود و لکو کوئی که بشیرینی و لطف
آب در پای ترنج و به و بادام روان
پاک و بیعیب خدائی که بتقدیر عزیز
چشمه از سنک برون آرد و باران از شبنم
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
نعمتت بار خدایا ز عدد بیرونست
نا امیدانه در لطف تو کجا شاید رفت
سعد یار است روان کوی سعادت بدهد
درد پنهان بتو کویم که خداوند منی

غالب آنست که فردا شن نبیند دیدار
یا که داند که برآرد کل صد کونه ز خار
سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
صد هزار آنچه ریزند عروسان بهار
راست چون عارض کلبوی عرق کرده ز کار
نقشهائی که در او خیره بماند ابصار
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
وهم عاجز شود از خفته یاقوت انار
زیر هر برک چراغی ببندد از کلنار
کوزهٔ چند بنا نست معلق بر بار
همچو در پای درختان بهشتی انهار
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
انکبین از نمکس نحل و در از دریا یار
همه کویند و یکی کفته نیاید ز هزار
شکر انعام تو هر کز نکند شکر کذار
تا بقصر تو ندانیم خدایا ز نهار
راستی کن که بمنزل نرسد کم فتار
یا نکویم که تو خود مطلعی بر همه اسرار
دل بدنیا در مبند و هوشیار
رستم و اسکندر و اسفندیار
هیچ نکرفتیم از ایشان اعتبار
سرو بالائی شدی سیمین عذار
وانچه بینی هم نماند برقرار
در نچیند خود فرو ریزد ز بار
به که زو ماند سرای زرنکار

سال دیگر را که میداند حساب | تا کجا رفت آنکه با ما بود یار | خفتگان بجا پره در خاک لحد | خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست | ای برادر سیرت زیبا بیار | هیچ میدانی خرد به یا روان | من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن | ورنه جان در کالبد دارد حمار | پیش ازان کز دست تو بیرون برد | گردش گیتی ز نام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر | خرمنی میبایدت تخمی بکار | چون خداوندت بزرگی داد و حکم | خورده از خوردان مسکین مگذر
چون زبردستیت بخشد آسمان | زیردستان را همیشه نیک دار | عذر خواهان را خطاکاری ببخش | زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکو میکن که حق | دوست دارد بندگان حق گذار | لطف و لطفی هست بیرون از حساب | فضل او فضلی است افزون از شمار
گر بمعنی زبانی باشدت | شکر یک نعمت بگوئی از هزار | نام نیکت رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت برقرار
ملک بانان را نشاید روز و شب | کاهی اندر خرمن و کاهی در خار | کام مسکینان و درویشان برار | تا همه کامت برآرد کردگار
با غریبان لطف بی اندازه کن | تا برندت نام نیکی در دیار | زور و بازو داری و شمشیر تیز | گر جهان شکر یکبره دغم مدار
از درون خستگان پرهیز کن | وز دعای مردم پرهیزکار | بشنو ای آه مظلومان بصبح | سخت گیرد ظالمان را در قفا
با بدان بد باش و با نیکان نکو | جای گل گل باش و جای خار خار | دیو با مردم نیامیزد مترس | بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دون یا مردم بدپرور د | دیر و زود از جان برآرندش دمار | با بدان چندان که نیکوئی کنی | قتل ما را افتخار ما نباشد جز بجا
ای که داری چشم و عقل و گوش و هوش | پند من در گوش کن چون گوشوار | نشکند عهد من الا سنگدل | نشنود قول من الا سنگسار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح | من دعائی میکنم درویش وار | سعدیا چندانکه میدانی بگوی | حق نشاید گفتن الا آشکار
هر گرا خوف و طمع دربار نیست | از خطا باکش نباشد از ستار | دولت نوین اعظم شهریار | تا بود تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور | انگیا نو سرور عالی تبار | منعما سعدی سپاس نعمت | کی تواند گفت چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یکنظر | پیش ازان کز ما نیاید هیچ کار

وله ایضا رحمه الله

همیشه بر یک شهری جفا و جور آید | ازان که چون یک صیدی بمیرد و بگذارد | نه در جهان گل و نی و سبزه و رنجی هست | درختها همه سبزند و بوستان گلزار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور | چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار | ازین درخت چو بلبل بدان درخت نشین | بدام دل چه فرو مانده چو بوتیمار
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن | که ساکن است نه مانند آسمان دوار | گرت هزار بدیع الجمال پیش آید | ببین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار
فحالطه بمن کس باش تا بخندی خوش | نه پای بند کسی گر غمش بگریزد زار | چه لازم است یکی شاد مان و من غمگین | یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
بخفت و اطلس اگر روزی التفات کنی | بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار | مثال اسب و الاغند مردم سفری | نه چشم بسته و سرکشته همچو کاو و عصار
کسی کمند تن آزاد را بپند آسیر | کسی کند دل آسود را بقید فکار | چو طاعت آری و خدمت کنی و نشناسد | چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار
خنک کسی که بشب در کنار گیرد دوست | چنان که شرط وصال است و باد کنار | وگر به بند بلای کسی گرفتاری | کناه تست که برخود گرفته دشوار
مرا که میوهٔ شیرین بدست می افتد | چرا نشانم تخمی که تلخی آرد بار | مثال کردن آزادگان چنین عشق | همان مثال پیاده است در کمند سوار

مرا رفیقی باید که بار بر گیرد
نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار

چو دوست جور کند بر سر وفا کوید
میان دوست چو فرق است دشمن و غمخوار

گرت سلام کند دانه مینه صیاد
اگر زمین تو بوسد که خاک پای تو ام

براحت نفسی رنج پایدار مجوی
وگر نماز برت کیسه بر طرار

میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن

من آزموده ام این رنج و دیده ام این غم
شب شراب نیرزد بباد خمار

طریق معرفت این است بیخلاف ولی
باول همه کاری تامل اولیتر

شبی دراز در این فکر تا بوقت سحر
چه پیش خلق بخدمت چو پیش بت زنار

بسی نماند که روی از جیب بر پیچم
زنام عقل مدست هوای نفس مده

حقوق صحبتم آنجا بست دست درکردن
زریسمان متنفر بود کزین مار

کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست
چو دیده دید و دل از دست رفت جای مدار

هر آنکه مهر کلی در دلش قرار گرفت
بگوش عشق موافق نیاید این گفتار

درم چه باشد و دینار و دین و دنیی و سر
نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار

دهان خصم و زبان حسود نتوان بست
وفای عهد غنائم کرفت دیگر بار

دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت
که حسن عهد فراموش کردی ای غدار

هر آدمی که نظر بایکی ندارد و دل
کدام یار به پیچد سر از مودت یار

که گفت پیره زن از میوه میکند پرهیز
روا بود که تحمل کند جفای هزار

ترا که مالک دینار نیستی سعدی
چو دوست دست دهد هر چه هست هیچ مدار

کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار

با آفتاب نماند مگر بیک معنی
که قاضی از پس اقرار نشنود انکار

براحت خوبی و مشهور حسن زیبائی
بصورتی ندهد صورتی دست بردار

چو در محاوره آید زبان شیرینش
دروغ گفت که دستش نمیرسد بشکار

متابع تو ام ایدوست کر ندارد ننگ
طریق نیست مگر زهد مالک دینار

حدیث عشق تو با کس نمیتوانم گفت
که غیر تم نگذارد که بشنود اغیار

تو از سر من و از جان من عزیز تری
بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار

وگر نه دوست بنالد تو نیز دست بدار
اگر بشرط وفا دوستی بجا آرد

مباش غره که بازیت میدهد عیار
اگر زمین تو بوسد که خاک پای تو ام

که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن

بکن وگرنه پشیمان شوی در آخر کار
باول همه کاری تامل اولیتر

که کرد عشق نکردند مردم هشیار
زنام عقل مدست هوای نفس مده

نه دل از مهر شکیبد نه دین از دیدار
چو دیده دید و دل از دست رفت جای مدار

چو او فتاده بباید دوید شاد و چابک
پیاده مرد کمند سوار نیست و لیک

چو کودکان و زنان رنگ و بوی و نقش و نگار
که چند از این طلب شهوت هوا و هوس

هزار نوبت ازین رای باطل استغفار
که سخت سست کرفتی و نیک و بد کردی

مکن که زاهل مروت نیاید این کردار
نگفتمت که چنین روز بسکسی بمپان

کدام صبر که بر سیمکنی دل از دلدار
فراق ادلی از سنگ سخت تر باید

چنانکه کل نتوان چید بی تحمل خار
هوای دل نتوان سخت بی نهایت خلق

دلت دهد که دل از دوست بر کنی بنهار
بدانکه دشمنت اندر قفا سخن گوید

که خود ز دوست مصور نمیشود آزار
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار

همه سفینه درمیرود بدریا بار
که قاضی از پس اقرار نشنود انکار

که عاقلان نخندند اعتماد بر کفتار
مرا فقیه مپندار و نیکمرد مکوی

که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار
فراخ حوصله تنگدست نتواند

تو خوش حدیث کنی سعدیا بیاو بیار
از اینسخن نکند شتیم و یکغزل باقی است

تجدید مطلع

چرا همی نکند برد و چشم من رفتار
که در تامل او خیره میشود ابصار

مثال صیقل از آئینه میبرد زنکار
نظر در آینه روی عالم افروزش

که این چو دانه نار است و آن چو شعله نار
لبش چکیده و خندش چکونه وصف کنم

چو باز کشت بستان بخیت برک بهار
نسیم صبح بر اندام نازکش کذرست

من از تو روی بهیچم کدام صبر و قرار
تو در کمند من آئی کدام دولت و بخت

تو بر کذشتی و نکذشت بعد از آن بر یار
همیشه در دل من هر که آمدی شدی

وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار
اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده

حلال نیست محبت مگر کسانی را — که دوستی بقیامت برند سعدی را — حکایتیست همه کفتنیم و همچنان باقیست — هنوز بازنگردیم دیده از طومار

اگر در سخن اینجا که هست دربندم — هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار — سخن باوج ثریا رسد اگر برسد — بسمع صاحبدیوان و شمع جمع کبار

جهان دانش و ابر سخا و کان کرم — سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار — امیر مشرق و مغرب که ملک دین دارند — برای روشن او اعتماد و استظهار

خدایگان صدور زمانه شمس الدین — عماد قبهٔ اسلام و قبلهٔ زوار — محمد بن محمد که یمن همت اوست — معین و مظهر دین محمد مختار

اکابر همه عالم نهاده کرد اطاعت — برآستان جلالش چو بندکان صغار — نه هرکس این شرف و قدر منزلت دارد — که قصد باب معالی کنندش از اقطار

چو کعبه در همه آفاق نقطهٔ باید — که اهل فضل طوافش کنند چون پرکار — قلم همین ممیزش چو کرم روم غمی است — که خط بر روم برد دمبدم زهند و تتار

برآید از ظلمات دوات هر ساعت — چنانکه میرود آب حیات از منقار — پناه ملت حق تا چنین بزرگانند — هنوز هست رسول خدای را انصار

عدوی دولت او را همیشه کوفت سر — وکر سرش همه پشمانی است چون مسمار — مراین یگانهٔ اهل زمانه را یارب — بکام دولت دنیا ممتعش میدار

که میرد بخداوند منعم محسن — پیام بندهٔ نعمت شناس شکرگذار — که من نه اهل سخن گفتم در این معنی — نه مرد اسب دوانیدنم در این میدان

مرا هزار زبان فصیح بایستی — که شکر نعمت وی کردمی یکی بهزار — چو بندکی نتوانم همی بجای آورد — بجز مسکنم از حق بندکی اقرار

بکرد جلوهٔ طاووس شوخی کردم — بچشم نقص نبیند اهل استبصار — که من بجلوه کری پای نرگست میشمم — نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار

بشوق میر فریدون در حکیم را آن به — که بر محک نزندسیم ناتمام عیار — هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست — که خود عبیر بکوبد چه حاجت عطار

برای ختم سخن دست بردعا دارم — امید دار قبول از مهیمن غفار — همیشه تا که فلک را بود تقلب دور — همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار

ثبات عمر تو بادو دوام عافیت — نگاه داشته از نایبات لیل و نهار — تو حاکم همه آفاق آنکه حاکم تست — تو تخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

خطاب بدل حقیقت منزل خویش

ای دل بکام خویش جهان را تو دیده گیر — ایوان قصر سر بفلک برکشیده گیر — باد وستان مشفق و یاران مهربان — دروی هزار سال چو نوح آرمیده گیر

بستان و باغ ساخته گیر اندرو بسی — هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر — چون پادشاه عدل ازتخت سلطنت — بنشسته و شراب مروق کشیده گیر

هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان — آن کنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر — هر بنده که هست ببلغار و هندورم — صد جامهٔ حریر بدولت دریده گیر

هر کنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند — آن را بنام در بر خود آوریده گیر — آواز رود و بربط و نای و سپرغم — آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر

هر ماهروکه هست در ایام روزگار — مانند خضر کرد جهان در دویده گیر — تو همچو عنکبوتی و حال جهان مگس — دین طنطنه که میشنوی هم شنیده گیر

در آرزوی آب حیاتی تو هر زمان — عمرت بعمر نوح پیمبر رسیده گیر — چندین هزار طلس و کنجا بروزگار — چون عنکبوت کرد مکس بر تنیده گیر

گیرم ترا که مال قارون فزون شود — صد بار ریشت دست بندان گزیده گیر — سعدی تو نیز ازین قفس تنگنای دهر — پوشیده دست هم و آنگه دریده گیر

حرف الزاء فی مدح اتابک ابوبکر زنگی

روز پسین که هیچ نماند بجز دریغ — که بار همی آرد نه جور قحط و نیاز — روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

چه خوش سپیده دمی باشد آنگه بنیم باز — که کعبه بر سر شتران همی کند پرواز — رسیده بر سر الله اکبر شیراز

بدیده بار دگر آن بشسته روی زمین — بذکر و فکر عبادت بروح شیخ کبیر — که تخت گاه سلیمان بدست حضرت اوست

هزار پیر ولی بیش باشد اندر دی — بحق روز بهار و بحق پنج نماز

گر کوش دار تو این شهد سنگدان را — زدست کافر بدبین و کافر غماز — بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا — که دار مردم شیراز در تنعم و ناز

هر آنکسی که کند قصد قبّة الاسلام — بریده باد سرش همچو زر و نقره بکاز — که سعدی از غم شیراز روز و شب گوید — که شهر با همه بازند و شهر ما شهباز

فی لیلة القدر

شبی چنین در هفت آسمان بر جهت باز — وگرنه آنچه بغفلت گذشته نادیدنی — چنان مکن که به بیچارگی فرومانی — زخویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز

گر زمدت عمر آنچه هست دریابی — گرت دریغ نیاید بقیت اندر باز — چو روزها که بشب رفت در هوا و هوس — کنون که چاره بدستست و رست چاره بساز

ز عمرت آنچه ببازیچه رفت و ضایع شد — که دوست را نتماید شب وصال دراز — خدای عزّ و جل غیبدان و مطّلع است — شبی بروز کن آخر بذکر و شکر و نماز

مکو شبی بعبادت چگونه روز کنم — زنی نیاز بخواه آنچه بایدت بی ناز — سر امید فرود آر و روی عجز بمال — کرش بلند بخوانی و رش بخفیه و راز

برار دست تضرع ببارگاه کرم — سر امید فرود آر و روی عجز بمال — بر آستان خداوند کارِ بنده نواز

فی النصیحة

به نیک مردان یار کبست فعل بدان — کوی خیری که توانی ببر از میدانش — به بند بر همه عالم خصوص بر شیراز

صاحبا عمر عزیزست غنیمت دانش — چیست دوران بر است که فلک با همه قدّ — حاصل آنست که دایم بنشود دورانش

آن خدایست تعالی ملک الملک قدیم — که تغیّر نکند ملکت جاوید انش — بخور و نعمت بقای دهن خندانش

دهنی شیر بار در ندهد مادر دهر — تا بدندان نبرد بار دگر پستانش — که پس از مرگ میسّر نشود درمانش

هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک — نا امیدی برد از خرمن تابستانش — هر که بانوح نشیند چو غم از طوفانش

معرفت زاری و سرمایه بازرگانی — چه به از نعمت باقی بده و بستانش — دولتست آنست که محمود بود پایانش

خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند — دولت بادکه از روی حقیقت ببرد — مشک دارد نتواند که کند پنهانش

فی الموعظة والنصیحة

تو انگری نه بمالست پیش اهل کمال — که مال مالک رستست و بعد از آن عدمست — من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم — تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

محلّ قابل و آنگه نصیحت قابل — چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال — نصیحت همه عالم چو باد در قفسست — بگوش مردم نادان و آب در غربال

بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص — که هست صورت دیوار را همین تمثال — که اعتماد نکردند بر جهان عقال

چنان بلطف همی پرورد که مرواید — وگر بقهر چنان خورد میکند که سفال — که پشت بانقش ست و زهره وقتال

بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن — که بخروزد گر میرود بتاسجال — بر آستی که ببازی برفت چندین سال

کنون که غیرت خیرست و روز طاعت نیست — دریغ نقد جوانی که صرف شد بمحال — برار دست دعائی و ره بجانب مال

وصال حضرت جان آفرین مبارکباد — که دیر و زود فراق افتد اندرین وصال — که زیر بار بماند تکی رود حمال

چنان شدست که دیگر امید خیر نماند — مگر بعفو خداوند منعم متعال — که آفتاب فلک را ضرورتست زوال

کنون هوای اهل میرود کبوتر نفس — نه آفتاب وجود ضعیف انسان را — نماز شام که بر بام میرود چو هلال

بزرگوار خدایا بحق مردانی — چنان شدم که بانگشت میتمایندم — بزور بازوی تقوی و للحروب رجال

یقدسون له بالغدو والآصال — مبارزان طریقت که نفس شکستند — که صبر پیش گرفتند تا بوقت محال

مراد نفس مدانید ازین سرای غرور

قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند — شب فراق با امید باز دو وصال — بسر سیدۀ این دوستان علی التفصیل — که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال

رهی نمیبرم و جادۀ نمیدانم — بجز محبت مردان مستقیم احوال — مرا بصحبت نیکان امید بسیارست — که مایه داران رحمت کنند بر بطال

بود که صدر نشینان بارگاه قبول — نظر کنند ببیچارگان صف نعال — توقع است ز انعام دیم المعروف — ز بهر آنکه نه امروز میکشد اقصال

همیشه درگرمش بوده ایم و در نعتش — ازآستان مربی کجا روند اطفال — سؤال نیست مگر بر خزانۀ کرمش — سؤال نیز چه حاجت که عالم السر حال

من آن ظلوم جهولم که هم تو فرمودی — چه آید از ضعفا ای کریم و جهال — مرا تحمل باری چگونه دست دهد — که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال

ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش — بسنجگن که همین بست غایة الآمال — ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت — که ورد نیست بجز آنچنان قیاس و وهم و خیال

فی مدح صاحب علاء الدین جوینی

بر آستان عبادت وقوف کن سجدی — بصورتی نه دهد صورتی ست لایعقل — اگر همین خورد و خوابست حاصل عمرت — که وهم منقطع ست از سراد قات جلال

هر آدمی که نظر بایکی ندارد و دو دل — ز هر چیز برنگس که بگذرد غافل — نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند — بهیچ کار نیاید حیات بی حاصل

ازانکه من بتامل در او کرفتارم — که خط کشیده بر او صاف نیکوان چکل — خطا کنند سفیهان بوعده لیعاقل — مذانم از چه کلست آن نگار یغمائی — بدین کمال مذارند حسن در کشمیر — چنین بلیغ مذانند سحر در بابل

ز غال مشکین بر خذ احمرش کوئی — نهاده اند بر آتش بنام من فلفل — سرعزیز که سرمایۀ وجود من ست — فدای خاک وی ار قاطع ست کر فاضل

ز هر چه هست کریزنست و ناکریز از دوست — ز دوست مکسل و وز هر چه در جهان بکسل — دوای درد مرا ای طبیب می بکنی — مکر تو نیز فرو مانده ٔ درین مشکل

هزار کشتی بازارکان درین دریا — فرو رود که نبینند تخته بر ساحل — جهانیان بهمات خویش مشغول اند — مرا بروی تو شغلی ست از جهان شاغل

که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع — که من بقد تو سروی ندیده ام مایل — بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک — وکر بتیغ بود در میان ما فاصل

مرا و خار مغیلان بحال خود بکذار — که دل نمیرود ای ساربان ازین منزل — شتر بمجمد و جفا بر نمیتواند خواست — که بار عشق تحمل نمیکند محمل

بخون سعدی اکر تشنه حالت ای قاتل — که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل — تو کوش هوش نکردی کو دوش کفتم — زهی کار فی الف شکایتی یا دل

که آب حسرتم از سر کذشت و پای خیال — باستعانت دستی توان کشید بکل — چه کفته اند که از مقبلان شوی مقبل

توآن نه ای که بهر در سرت فرود آید — چه کفت کفت مذانسته که هشیاران — چه عالم ست بمقدار خویشتن جاهل

نظر بعالم صورت مکن که خلیفه — نه جای همت عالیست پایه ٔ نازل — پناه میبرم از جهل عالمی بخدای — که عالم ست بمقدار خویشتن جاهل

بچشم خلق عزیزند و از خدای خجل — بچشم خلق بنایند که قصه پردازی — بشرط آنکه به بینند مزرعی قابل

مکر بصاحب دیوان عالم عادل — کسان درخت انشانند و از خدای ثمر — بدین قدر نتوان کفت مرد فاضل

ازین سبب که دل دوست جوی دانا شد — نه زان سبب که مجالی و مجلسی دارد — بسی نماند که هر ناقصی شود کامل

مثال قطرۀ باران و ابر آزاری — ز بسکه اهل هنر را بزرک کرد و نواخت — سحاب بافت و باران رحمت و اهل

که در فضایل او جای حیرتست و دهش — بسخط منصب و تمکین علاء دولت و دین — ورای آنکه ازو نقل میکنند ناقل

کف کریم و عطای عمیم او عجب — بر بنقل شنیدیم و منجرش دیدیم — چنانکه دوست بدیدار دوستان مایل

چو رعب مایه ٔ عالیش سایه اندازد — بدستکیری افتادکان محتاجان — چنان شود که منادی کنند بر سایل

برق باز روپیش دهشت عاجل — امید هست که در عهد جود و انعامش

کدام سایل ازین موهبت شود محروم — که همچو بحر محیط است برجهان شامل — هزار سعدی اگر در ثنایش ثنا گویند — هزار چندین مستوجب است و مستاهل

بدور عدل تو ای نیکنام نیک انجام — خدا براست برآفاق نعمتی طایل — همین طریق نگهدار و خیر کن امروز — بهوی رحمت فردا عمل کند عامل

کسی که تخم نکارد چه حاصل بردارد — بپاش دانهٔ عاجل که برخوری آجل — تو نیکبخت شوی در جهان اگر نیست — خدای عزوجل رزق خلق را کافل

ثنا و طول بقا هیچ فایده نکند — که در مواجهه گویند راکب و راحل — بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت — دعای خیر کنندش چنانکه در محفل

بنای ملک نهاد است بر سلامت عام — چنانکه عالی بنیان نهاده بر ساحل — همیشه دولت و بخت تو رفیق باد و قرین — مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

فی ذکر توبهٔ امیر سیف الدین محمد

شکر و فضل خدای عزوجل — خانه تحویل کرد و خرقه بدل — دیوش از راه معرفت بگذرد — که امیر بزرگوار اجل

شرف خاندان دولت و ملک — نفروشند عیش مستقبل — عاصل لهو و لعب دنیا چیست — ملکش بانگ زد که لاتعجل

نیکبختان براحت ماضی — چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل — حیف بر خویشتن کند نادان — نام زشت و خمار و جنگ و جدل

جای دیگر نعیم بار خدای — حسن توفیقت از خطا و زلل — خرقه را تا یکی نگیرد دست — زخم بر خویشتن زند منبل

نه تو باز آمدی که باز آورد — ای برادر هوای نفس اجل — بندگان سر کشند و باز آیند — نتواند برآمدن ز دو دل

تا نگوئی انا الذی لا یسعی — همه پروانه کرد این مشعل — دست اقبال سیف دین و دول — همه شمع اند پیش این خورشید

فکر من چیست پیش همت او — نخل کوته بود بپای جبل — لاجرم چون ستاره رست بود — نتواند کز کج رود جدول

گر یکی از زمین نگاه کند — بتأمل بمشتری و زحل — زحل و مشتری چنان نگرند — مایهٔ قدرت ای بزرگ محل

دوستانت چو بوستان بادند — دشمنانت زنیخ مستاصل — سعدیا قصه ختم کن بدعا — ان خیر الکلام قل و دل

دشمنت خود مباد و کر باشد — همه کامی و دولتی داری — چه دعا گویم ای امیر اجل

فی مدح انکیانو

بسی صورت بگردید است عالم — از آن صورت بگردد عاقبت هم — عمارت با سرای دیگر انداز — که دنیا را اساسی نیست محکم

مثال عمر سر بر کرده شمعی است — که گوته باز میبا شد دمادم — ویا برف گدازان بر سر کوه — کز و هر لحظه جزوی میشود کم

بسا خاکا بزیر پای نادان — که گر بازش کنی دستی است معصم — نه هر گز چاه پر گردد ز نشنیدم — نه چشم طامع از دنیا شود سیر

کل فرزند آدم خشت گردید — نمی خسبد دل فرزند آدم — بسیم و زر نکو نامی بدست آر — منه بر هم که بر گیرندش از هم

فریدون را سر آمد پادشاهی — سلیمان را برفتار دست خاتم — نه تیشی میزند دوران کیستی — که آن را تا قیامت هست مرهم

وفاداری مجوی از دهر خونخوار — محالست انکبین در کام ارقم — بنقل از اوستادان یاد دارم — که شاهان عجم کیخسرو جم

ز سوز سینهٔ فریاد خواهان — چنان پرهیز کردندی که ازسم — که موران چون بگردانند بسیار — به تنگ آمد روان بر خلق ضیغم

و من ظالم الا و یبلی — وان طال المدی یوما بظلم — سخن را روی بر صاحبدلان است — نگویند از حرم الا بحرم

حراسش باد ملک و پادشاهی — که پیشش مدح گویند از تقادم — عروس زشت زیبائی توان کرد — و گر بر خود کند دیبای معلم

اگر مراد همین بالا و ریش اند — به نیزه نیز بر بسته ست پرچم — سخن شیرین بود پسر کهن را — مذانم بشنود نوشین عظم

جهان سالار عادل انکیانو — سپهدار عراق و ترک و دیلم — که روز بزم بر تخت کیانی — فریدون ست روز رزم رستم

چنین پند از پدر بشنیده باشی — الا گر هوشیاری بشنو از عم — چو یزدانست مکرم کرد مخصوص — چنان زی در میان خلق عالم

گر گردونی مکان پادشاهیت — نباشد همچنان باشی مکرم — نه هر کس حق تواند گفت گستاخ — سخن ملکی ست سعدی را مسلم

مقامات ار دو بیرون نیست فردا — بهشت جاودانی یا جهنم — بدولت شادمان از بخت خرم

بدست راست قید باز شب — بدست چپ عنان خنگ ادهم — سر سالت بسارک باد و میمون

وله ایضا

خدایگان معظم اتابک اعظم — سر ملوک جهان پادشاه روی زمین

با و طلعت شاه و ستارگان حشم — یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی

بخدمت قدمش پادشاهان جهنم — همنوز کوس بشارت تمام نازده بود

بر آستان جلالش نمانده جای قدم — سپاس بار خدائی که شکر نعمت او

بحکم آنکه همیش دوست مینهد مرهم — شب فراق بروز وصال جاملبو

وگر خلاف بنا شد میان آتش و آب — وگر نزاع نیفتد میان گرگ و غنم

اگر دو دیده دشمن نمیتواند دید — که دوستان همه شادند کو بمیر از غم — وجود هر که نخواهد دوام دولت تو

شها بخون عدو ریختن شتاب مکن — که خود هلاک شود دار خسد بدر دشمن — هر انکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد

چنان بعهد تو مشتاق بود دولت و ملک — که تشنه کان بفرات و بیادکان بحرم — بخلق خلق فرو رفت شربتی شیرین

جهان نماند و آثار عدلت ماند — بخیر کوش صلاح دل بعدل کوش کزهم — که ملک و دولت ضحاک بگذشت آزار

خطای بنده نگیری که مهتران ملوک — شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم — خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند

بدولت همه افتادگان بلند شدند — چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم — مگر کمینه آحاد بندگان سعدی

همیشه خیر میت باد و خیر باد که خلق — نبوده اند و ایام کس چنین خرم — سری بباد که بر خاک بندگی نوشت

وله ایضا

این منتی بر اهل زمین بود از آسمان — قضای برّ و بحر بأیید عدل او

تا گردنان روی زمین سر بر خط فرمان او نهادند — آن دور شد که ناخن و رنده تیز بود

بوی چمن بر آمد و برف جبل گداخت — فرمانده ی کامگار بر خلق مهربان — شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد

بر بقعه که چشم عنایت کند خدای — از هم بیوفتند ثریا و فرقدان — سلطان روم و روس بمنت بر اخراج

ملکی بدین سیاقت وحکمی بدین نسق
حق را بروزگار تو بر خلق مقتنی است
هرگو به بندگیت کمر بست تاج یافت
سر بر سنان نیزه نکرد پیش روزگار
گردون بخان قهر بباطل نمیزند
بخت بلند باید و بس کتف زورمند
بیخی نشان که دولت باقیت بر دهم
چون کام جاودان متصور نمی شود
یارب تو هر چه رای صوابست فعل خیر
بیهوده بر بسیط زمین این سخن نرفت
گر در عیار نقد ترا بر محک زنند
گر چون بنفشه سر بسخن بر نمیکنم
یارب دعای پیر و جوانت رفیق باد
در اهتمام صاحب صدر بزرگوار
صدر جهان جهاد جهانبخش کز هنست
نظم مدیح او نه باندازهٔ من است
فالی مباد گلشن خضرای محبتش
تبارک الله ازان نقشبند بامهین
چنانکه در نظری در صفت نمی آئی
خدای تا کل آدم سرشت خلق نکاشت
چنین درخت نروید ببوستان ارم
ز بسکه دیدهٔ عشاق در تو حیرانست
حکایت لبت اندر دهان نمی گنجد
باب زر نتواند کشید چون تو لطیف
ترنجبین و صالم بده که شربت صبر

نبوشته اند بر همه شهنامه داستان
کاندر حساب خلق نیاید حساب آن
نهاده مدعی سر و بر سر نهاد جان
گر سر بر بندگیت نهادی بر آستان
الا کسی که خود بر نهد سینه بر سنان
بیشرطه خاک بر سر ملاح و باد بان
کاین باغ عمر گاه بهار است و گاه خزان
خرم کسی که زنده کند نام جاودان
اندر دل وی افکن و بر دست او دوان
مردم نمیرند که خود میرد و روان
بسیار زر که مس بدر آید بامتحان
فکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان
تا آن زمان که پیر شوی دولت جوان
فرمان روای عالم علامهٔ جهان
قدر همان بس وی زمین پیش او کهان
لیکن بر و بست نظم لآلی بر بیان
زاوار نیلمان سخنگوی مدح خوان

ایضاً فی مدیحه

مدت چه صبف بگویم تو خود در آینه
سلالهٔ چه تو دیگر نیافرید از طین
چنین صنم نبود در نگارخانهٔ چین
ترنج و دست بیکبار کی برد بکمین
لب و دهان نتوان گفت رنج در تهمین
بسیم عل نتویسد بسان ثغر تو سیمین
نمیدهد خفقان فواد را تسکین

ای پادشاه مشرق و غرب بافاق
بر روی دشمنان تو تیری نیوفتاد
با شیر پنجه کردن روبه نه عقل بود
گنجشک را چو دانهٔ روزی تمام شد
اقبال نا نهاده بکوشش نمیدهند
هر نوبتی نظر بکی میکند سپهر
ای پادشاه روی زمین دور از تست
نادان که بخل میکند و گنج می نهد
آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد
سعدی دلاوری و زبان آوری کمن
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت
چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت
دست ملوک لازم فراک دولت
اکفی الکفاة روی زمین شمس دین و ملک
گر مقتضی بجود نبودی نگفتمی
ای آفتاب ملک بسی روز ها بتاب
تا بر درت برسم بشارت بنیز نند

یک کمترین بندهٔ تو پادشه نشان
کز هیبت تو پشت خداوند چون کمان
باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان
از پیش بازبار نیاید بآشیان
بر بام آسمان نتوان شد بنردبان
هر مدتی زمین بکی میدهد امان
اندیشهٔ تقلب دوران کن و زمان
مزد ورد دشمن ست تو برد و ستان فشان
کز پارس میبرند بتاتار ارمغان
تا عیب ننشمرند بزرگان خورده دان
دانند که بوی خوش نتوان دشتن نهان
تا چون شکوفه پر زر سرخم کنی دهان
چون پای در رکاب نهی بخت همعنان
جانب نگاهدار خدای و خدایگان
با بحر کف و خصم بحر اسم کان
وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان
دشمن بچوب تا چو دهل بر کشد فغان
کز نقش روی تو بنشست چشم و زلف چین
چه جای ماه که خورشید لایکادین
بدین کمال نباشد جمال حور العین
بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
که در نهایت وصفت بمیرد تحسین
چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین
بگو ازان لب شیرین حکایتی شیرین
کز اینطرف همه شوقست و اضطراب حنین

از فرق فرخ تو بر آسمان نمیتابد
نه در قبیلهٔ آدم که در بهشت خدایی
گر درخت بهشتی بود که بار آرد
طریق اهل ادب خامشی و حیرانی است
گر این مقاله دگر باره در جهان آید
بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر
دریغ اگر قدری سیل ازان طرف بودی

ترا سریست که با ما فرو نمی آید
مرا سری که مرهست بیتو بر بالین
میان خاص من و دشمنان فرقی نیست
منت بمهر همی سیرم و حسود از کین

اگر تو بر دل مسکین من نبخشائی
چه لازم است که جور و جفا بر چرخ برین
بصدر صاحب دیوان ایلخان ظالم
که در ریاسه او نیست جور بر مسکین

خدایگان صدور زمان و کهف امان
پناه ملت اسلام شمس دولت و دین
جمال مشرق و مغرب صلاح ملک خدای
مشیر مملکت و پادشاه روی زمین

که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او
چو اهل مصر بانعام یوسفند زمین
بسی نماند که در عهد رای و رافت تو
بیکمقام نشینند صعوه و شاهین

زکوسفند بدزدد در عنایت عدلش
دهان کرگ و بدرد دهان شیر عرین
معین خیر و مطیع خدا و ناصح خلق
بعقل روشن و فکر متین همای زمین

زهی بسایهٔ لطف تو خلق را آرام
خهی بقوت رای تو ملک را آئین
گر قضای زمان دور باز سر گیرد
بنات دهر نزایند بستر ازو تنگین

تو آن یگانه دهری که بر وساد حکم
باز تو تکیه نکرده است هیچ صدر نشین
چو قرص چشمهٔ خورشید با مداد بکار
که در تموج او منطمس شود پروین

فروغ رای تو مصباح راههای مخوف
عنان عزم تو مفتاح شهرهای حصین
قضا موافق رایت بود کنون بود
خلاف رای تو بودن مگر ضلال آئین

خدای مشرق و مغرب بایلخان داده است
تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین
مخالفان ترا دست و پای کرد بباد
بریده باد کریدست و پای تو تنگین

تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد
که غوص کردم و دستم نمیرسد تعیین
لما اقدرت علی احد من السبعین
لئن مد حتک سبعین حجة بابا

کمال فضل ترا من بکرد می نرسم
مگر کسی که مذاب سخن ازین بر زین
که ذکر بندهٔ مخلص کند علی التعیین

برای مجلس انست کلی فرستادم
که رنگ و بوی بگرداندش شهور و سنین
که پیر گشت و مذاد م بشوهر عنین

بزنده میکنم از نام و صلتش در کور
که بخت در خور خدمتش نمیدهد کابین
که زشت خوب نکرد د بجاه در نگین

اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی
که در زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین
چنانکه زیره بکرمان برند و کاسه بچین

ترا ثمامهٔ ریحان من که یاد آورد
که خلق ازان طرف آرند نامه مشکین
که در مقابلهٔ بلبلان کنند طنین

که نشر کرده بود شعر من در مجلس
که برده باشد نام ثری بعلیین
بعمر خویش نکرد دست پنجمین تمکین

میان عرصهٔ شیراز تا بچند آخر
پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین
به پنجه روز بسالاش بر رود تقطیعین

ز روزگار ربر پنجم چنانکه توان گفت
سنجاکپای خداوند روزگار یمین
که روزگار ربسر میرود بشدت لین

دوای خسته و جبر شکسته کس نکند
مگر کسی که یقینش بود بروز یقین
دعای دولت او را فرشتگان آمین

همیشه خاتم اقبال در نگین تو باد
بعون ایزد و در چشم دشمنان نگین
همیشه چشمه رزقت معین و بخت معین

حزین نشسته معینان دولت همه سال
تو گوش کرده بآواز مطربان حزین
بمذکانی در سجن و مرده در سجین

دوام عیش تو باد ا پس از هلاک عدو
چنانکه پیش تو دف میزنند و خیم و قرین
برآسمان شده و زد شمنان تو فیرین

هزار سال جلال و بقای عمر تو باد
زدوستان تو آواز رود و بانگ سرود
شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

فی مدح صاحب علاء الدین جوینی

شکر بشکر دهم در دهان مرده دهان
اگر تو باز برای حدیث من بدهان
بعید نیست اگر تو بعهد باز آئی
بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان

تو آن نه که چو غایب شوی ز دل بروی
تفاوتی نکند قرب دل بعد مکان
قرار یکنفسم بی تو دست می ندهد
هم احتمال جفا به که صبر بر هجران

مه صادق اگر صاحبش به تیر زند — مجنبش نگذارد که برگشد پیکان
وصال دوست بجان گر میسر گردد — بجز که دیر بدست اوفتد چنین ارزان
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد — که خو نشستن ما آنچنان بر سنگدلان
گران بدیع صفت خو نشستن بگذارد — بیار ساقی ما را از خو نشستن برهان
چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند — درین قضیه که گردد جهان پیر جوان
هزار حله برآرند مختلف الوان — هزار طبله عطاره دخت بازرگان
بگلبه چمن از رنگ و بوی بازکنند — که هر چهار بهم متفق شوند ارکان
نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند — بزیر سایه رز بر کنار شاد روان
بساط لهو مهیا ز و برگ عیش مبه — زبانگ مشغلهٔ بلبلان عاشق مست
تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی — که بوستان بهاری و باغ لالستان
چگویم آن خط سبز و دهان شیرینست — بجز خضر نتوان گفت و چشمهٔ حیوان
تو کافتاب نه بینی بهیچ سایه رو — مگر بسایهٔ دستور پادشاه جهان
بزرگ صدر نشین پادشاه روی زمین — علاء دولت و دین صدر پادشاه نشان
گر سجود نه راضی ست کو بر شکیبر — که مرتبت بسزاوار میدهد یزدان
بلند پایهٔ قدرش چه جای فهم و قیاس — فراخ مایهٔ فضلش چه جای حصر و بیان
برو محاسن اخلاق چون طلب پرباد — درو فنون فضایل چو دانه در دامان
چنان روند درین اهل بدعت از نظرش — که از مسیح دجال و از علی شیطان
کسان ذخیره ز دنیا نهند و غلهٔ او — هنوز سنبله باشد که رفته در میزان
بگرد نقطهٔ عالم سپهر دایره کرد — ندید مثل تو چندان که میکند دوران
خدای را بتو فضلی که بر جهان دادست — کدام شکر توان گفت در مقابل آن
زپاس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب — که گرگ بر گله یارا نباشد شد بدان
سپهر با تو برفعت برابری نکند — که شیر سار شود مدعی بلا برهان
من این قصیده بپایان نمیتوانم برد — که شرح مکرمتت را نیست سر و پایان
نخواستم دگر این باد عشق پیمودن — ولیک می نتوان بستن آب طبع روان

برو بستی که وفا کردی و کرم کردی — من از تو برنکنم مهر و نگسلم پیمان
کدام روز دگر جان بکار باز آید — که جان فشان نکنی در وصال جانان
ز دست دوست بنالیدن آمدی سعدی — تو قدر دوست ندانی که دوستداری جان
زمان باد بهارست داد عیش بده — که دور عمر چنان میرود که برق یمان
نظارهٔ چمن اردی بهشت خوش باشد — که برد رخت زند باد نوبهار افشان
زکارگاه قضا بر درخت پوشانند — قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بهار میوه چو مولود نازپرورد است — گه تا بلوغ دهن برنگیرد از پستان
اوان منقل و آش کشت و خانه کرم — زمان برکه آست و صفهٔ ایوان
تو گر بر قص نیائی شگفت جانوری — زاین هوا که درخت آمدست در جولان
خجل شوند کنون دختران بمصر چمن — که گل خار برآید چو یوسف از زندان
که دام گل بود اندر چمن بزیبائیت — که دام سرو بسالای تست در بستان
بچند روز دگر کافتاب کرم شود — مقر عیش بود سایبان و سایهٔ بان
سحاب رحمت دریای فضل و کان کرم — سپهر حشمت کوه وقار و کهف امان
که کردمان اکابر سنخت فرمانش — نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان
نتافته ست چنین آفتاب بر آفاق — نگسترید چنین سایه بر بسیط جهان
بگرد همتش ادراک آدمی نرسد — که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان
چو در صحیفهٔ اطوار روان شود قلمش — زبان طعن نهند در بلاغت سحبان
بناز و نعمتش امروز حق نظر کرده ست — امید هست که فردا برحمت رضوان
بزرگوار اشرح معالیت که داد — که فکر و وصف از و منقطع شود حیران
که دید تشنه زیان بحر تو در عالم — بعدل و عفو و کرم تشنه را دوا بچشان
خنک عراق که در سایهٔ حمایت تست — حمایت تو نگویم عنایت سبحان
برد رخت امیدت همیشه بار دگر — بدر عدل تو جز بر درخت بار مکران
چو حصهٔ منقبت در قلم نمی آید — چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان
سخا طرم غزلی سوزناک میگوید — زبانه میزند از تنگنای دل برزبان
درون خانه ضرورت چو آتشی باشد — باتفاق برون آید از دریچه و خان

تجدید مطلع

ترا گر گفت که برقد برفکن ای فتنه‌ستان — که ما هر دی تو مارا لبسوخت چون کتمان
پری کو در همه عالم بحسن بموصوف است — هزار دل ببری زینهار ازین دستان
دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم — لبان لعل تو با هر که در حدیث آمد — برستی که ز چشمش بوفتد مرجان
اگر هزار جراحت نهی تو بر دل ریش — عوام خلق بانگشت مینمایندت — من از تعجب انگشت فکر بر دندان
ز خلق گوی لطافت ربوده هر روز — چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین — بدست فتح و ظفر گوی بر دازمیدان
جمال عالم انسان و عین اهل ادب — بروج قصر معالیش ازان رفیع تر است — که تیر وهم بر و آید از گمان گمان
من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم — چو مصطفی که عبارت بوصف او نرسد — ولی مبالغه خویش میکند حسان
بضاعت من و بازار علم و حکمت او — سر خجالتم از پیش بر نمی آید — که در چکونه بدریا برند و لعل بکان
اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی — متاع من که خرد در دیار فضل و هنر — حکیم راه نشینان چو قمع در یونان
ولیک با همه جرم امید مغفرتست — که ترهٔ نیز بود در موائد سلطان — مرا بصاحب دیوان قبول شد دیوان
ملاذ اهل دل و مهجان و رحمت خلق — که باد تا بقیامت بدولت آباد ان — بخور بعیش بده ای که میتوانی هان
چو خیری از تو بغیری رسد فتوح شناس — که رزق خویش مدست تو میدهد مهمان — بمرده و هیچ نبرد آنکه کرد و کرد و نخورد
سخن دراز کشیدم باعتماد قبول — که رحمت تو بخشد هزار ازین عصیان — مرا که طبع سخنگوی در حدیث آمد
اگر سفینهٔ شعرم روان شود چه عجب — که میرود بسرم از تو ر دل طوفان — تو کوه جودی و من در میان ورطهٔ قعر
دو خیر خواهمت از کردگار فرد جلیل — دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان — خلاف نیست در آثار بر دو معروفست
فلک مساعد و اقبال یار و بخت معین — ثنات درست امید ست روا بحکم رواج — زنا بات فلک در پناه بار خدای
همای معدلت سایه باد بر سر خلق — که بام حادثه بام مخالفان ویران — بدین دو مصرع دیگر که ختم خواهم کرد

فی مدح الصاحب السعید شمس الدین حسین

دو چیز حاصل عمر ست نام نیک و ثواب — طاعت بر هوشمندان فرض عین — آسمان در زیر پای همتست
ای محافل را بیدار تو زین — گر ثریا تا ثری فرق ست و بین — ای نهاده پای رفعت بر فلک
از مقامات ثریا آشیان — تا بمالیدی خطت بر مقلتین — در تو نتوان گفت جز او صاف نیک
کاش این بقله بودی در حیات — یمکنا فی منتشر در خافقین — عالم عادل امین شرق و غرب
ای کمال نیکمردی بر تو ختم — میدرخشد نور بین الحاجبین — ماه و پروین را نگر در قدر او
گر بهای طلعتش چون آفتاب — بر سخندانان بسی غبن ست و بین — عقل را پرسیدم اندر عهد او
انگه بیرون از ثنا و مدح او — ور هزاران مکرد ارد بوالحسین — انگه چندین منت ازوی بر من ست

تا نه پنداری که مشغولم ز ذکر — یار خدمت غافلم یک طرفه عین — تا بگردون بر زر خشند اختران — تا بگیتی بر بتابد نیترین
جاودان دربار کاهت عیش باد — تا بگردون میرسد آواز قین — بخت را باد دستانت اتفاق — چرخ را باد دشمنانت حرب و طین
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه — روح و راحت بر روان والدین — نامت اندر مغرب و مشرق روان — چشم بد دور از تو بعد المشرقین

فی مدح تارک موسی

تمام گشت و زین شد این خجسته مکان — بفضل و منت پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارک را — تنش درست و دلش شاد باد و بخت جوان — ز خسروان متقدم چنین که میشنوم — وفای عهد نکرد است با کس این دوران
بنوبت اند ملوک اندرین رسیع سرای — خدای عز و جل هست ملک بی پایان — زمین دنیا بستان زرع آخرت است — چو دست میدهدت تخم دولتی بفشان
بده که با تو بماند بجزای کرده نیک — وگر چنین نکنی از تو باز ماند هان — حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر — چو برف بر سر کوه است روی در نقصان
زمال و منصب دنیا جز این نمیماند — میان اهل مروت که یاد باد فلان — بپاش تخم عبادت حبیب من آنجا — که در زمین وجودت نماند آب روان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل — همیشه خیریت باد و خیر و نصرت و عیش — تنت درست و امیدت روا و حکم روان
بس اعتماد مکن بر دوام دولت و عیش — که دولتی و کرت در نهاد هست جاودان — کلید گنج سعادت نصیحت است و سعادت — اگر قبول کنی گوی برد ز میدان

فی صفت الربع

صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمن — عقل و طبعم خیره شد از صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا بر گرفتم با مداد — گفتم ای غافل مینی کوه با چندین وقار — بچو طفلان دامنش پر از غوان و یاسمین
آستین بر دست پوشیدا مد و بر کف داشت مدح — باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم — زان پریشانی نگر بر روی آب افتاده چین
نوبهار از غنچه پر زر کرد بیک نوبت مرا — این نسیم خاکشیر از هست یا مشک ختن — یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
با مداد تن مبین که چشم از خواب نوشین بر گشود — گر مدادی بحر با مل در نگارستان چین — با چنان معشوقه نتوان جست سر از آستین
یار ما این روی هست یا برگ سمن — یا رب این قدر است یا سرو و چمن
در سمن کس دید جعد مشکبار — صعب مشتاقیم پیمانی بکن — سخت مجروحیم پیکانی بکن
کر دل ما داری اینک جان و دل — در سر ما داری اینک مال و تن — بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن
من کیم آنجا که کوی وصل تست — در نمی گنجد حدیث ما و من — چون تو شمعی در هزاران انجمن
ای ز وصلت خانها دار الشفا — وی ز هجرت سینها بیت الحزن — با ز ریز د آب حیوان در دهن
پاره کرد اندر زلیخای صبا — صبحدم پیراهن گل بر تن — شاهد گل گشت و طفل یاسمن
ریحان ریحان هست یا نوبهشت — خاک شیراز است یا مشک ختن — کارگاه صوفیان در هم شکن
صعقه میخواهی حجابی در گذار — فتنه میخواهی نقابی بر فکن — عافیت را پرده کوبر ما متن
ناسزا خواهم شنید از خوبرویان و عوام — سر ز ننش خم کشید از مردمان دون — در نگر تا خیره کرد د سرو بن
شاهدان جستند ساقی کو بیار — عاشقان مستند مطرب کو بزن — صد زبان میخواهد تا گوید حسن

وه کدامست زین همه شیرین‌تر ... خنده یا گفتار یا لب یا دهن ... شکرهٔ عقلم چو صوفی درگشت

فی مدح ترکان خاتون کرمانی

سعد یا گر عاشقی پائی بکوب ... واجب اهل مشرق و مغرب دعای تو ... درویش و پادشاه مذانم درین زمان

ای پیش از انکه در قلم آید ثنای تو ... هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو ... منشور در نواحی و مشهور در جهان

نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند ... در چشم آفتاب کشد خاکپای تو ... اسلام در امان و ضمان سلامت است

گر آسمان بداند قدر تو بر زمین ... پرورد کار خلق تواند جزای تو ... شکرت مسافران که بآفاق میرند

خلق از جزای خیر تو گردن بمقصرند ... چندان اثر که همت کشور گشای تو ... بدبخت نیست در همه عالم باتفاق

تیغ مبارزان نکند در دیار خصم ... باقی مباد هرکه نخواهد بقای تو ... خاص از برای مصلحت عام دیر سال

ای در بقای عمر تو خیر جهانیان ... تا سعدی از خدای بخواهد برای تو ... تا آفتاب میرود و صبح میدمد

فی مدح سلجوق شاه

ان چیست در جهان که نداری تو از جواب ... خد بچشم عنایت بخلق کرد نگاه ... امید بسته برآمد صباح خیر رسید

یا رب ضمای او تو برافزا بفضل خویش ... در آید از در امید و ارچشم براه ... ثمایلی که نیاید بوصف در اوهام

در بهشت کشاد بر جهان ناکاه ... سر ملوک جهان ناصر عباد الله ... شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او

چو ماه روی مسافر که باد دلو بکاه ... بروی دولت و بخشش در فرخ ناکاه ... گر چشم دشت که یوسف عزیز مصر شود

خدایکان معظم آتابک اعظم ... هر آنکه بر در بخشایش خدائی شست ... خدای عمر درازت دهاد چندانی

خجسته روزی و خرم کسی که باز کند ... که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه ... مراد سعدی ازانشاء همت خلق است

شب فراق نمیباید از فلک نالید ... که کهربا نتواند ربود پر کاه ... کمر بطاعت و انصاف و عدل و عفو ببند

زمانه بر سر آنست اگر خطائی کرد ... ثبات راحت و امن مزید فر سعادت او ... معلمان بدآموز را سخن مشنو

بگرد خیمهٔ اسلام شعشعهٔ برنیانی ... عزیز من که اثر میکند در آینه آه

فی النصایح والمواعظ

دوام دولت و آرام مملکت خواهی ... درویشی اختیار کنی بر توان کرد ... ای پادشاه وقت چو وقت تو فراغ

تو روشن آینه زاد در دمند بشکن ... نوبت بدیگری بگذاری و بگذری ... دینار نیست عشوه دولتیان و ملک

دعای زنده دلانت رفیق باد و قرین ... این جرم خاک را که تو هر روز بر سری ... آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری ... دل میبرد بغالیه اندود چادری ... هاروت را که خلق جهان بسحر ازو برند

گر بخ نوبت بدر قصر میزنند ... با نفس اگر برآئی دانم که شاطری ... با شیر مردیت سگ بلیس صید کرد

آهسته رو که بر سر بسیار مردمست ... با کس بسر نمیبرد او عهد شوهری ... شهرهٔ شهرم چو غازی در سمن

این غول وی بسبزه کوته نظر فریب ... دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری ... عاشقا گر مفلسی دستی بزن

مردی کان ببر که بسر پنجه ست و زور ... ای بی هنر بمیر که از کر به کمتری ... الا بزیر سایه همچون همای تو

هشدار تا نیفکندت پیرونی نفس — در ورطه که سود ندارد شناوری — سر در سر هوا و هوس کرده و باز — در کار آخرت کنی اندیشه سر سری
دنیا بدین خریدنت ارزی بصارتی است — ای بد معامله بهیچ نیرزی — تا جان بمعرفت نکنه زنده ات بشخص — نزدیک عارفان حیوان محقری
بس آدمی که دیو برشتی غلام اوست — در صورتش نماید زیباتر از پری — گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود — نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری
چندت نیاز و آزد و اندیشه و بحر — بشناس قدر خویش که دریای گوهری — پیداست قطره که بقیمت کجا رسد — لیکن چو پرورش بودت دانه دری
کز کیمیای دولت جاویدت آرزوست — بشناس قدر خویش که کوکرد احمری — ای مرغ پای بسته بدام هوا نفس — کی بر هوای عالم روحانیان پری
بازسفید روضهٔ انسی چو فایده — کاندر طلب چو بال برین کبوتری — چون بوم بد خبر بفکن سایه بر خراب — در اوج صدره کوش که فرخنده طایری
آنراه دوزخ است که ابلیس میرود — بیدار باش تا پی آنراه نسپری — در صحبت رفیق بد آموز نیحیان — کاندر کمند دشمن آهخته خنجری
ماهی بسوی عاقبت خیر میرود — راهی بسوی هاویه اکنون مخیری — گوشت حدیث میشنود هوش پیخبر — در حلقهٔ بصورت و چون حلقه بردری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم — چون کبر کردی از همه دونان فروتری — از سن بکوی عالم تفسیر کوی را — کز در عمل نکوشی نادان بمفسری
بار درخت علم مدانم مگر عمل — با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری — از صد یکی بجای نیاوردهٔ شرط علم — در رجب جاه در طلب علم دیگری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب — ورنه دوی بصورت انسان بصورتی — هر علم را که کار نبندی چو فایده — چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غرهٔ بفصاحت که در حدیث — هر نکته را هزار دلایل بیاوری — فردا فصیح باشی در موقف حساب — کز علتی بگوئی و عذری نیاوری
در صد هزار عذر بگوئی گناه را — مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند — تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
مرکب هوا ست و وادی دریای معرفت — ورکم ز خویشتن بحقارت نظر کنی — گر برتری بمال بگو هم برابری
وز بی هنر بمال کند فخر بر حکیم — فرمان بر خدا و نکهبان خلق باش — این هر دو قرن اگر بکر فتی سکندری
هر کی که میرود بهمه حال جهد کن — مرگ اینک اژدهای دمان است هیچ هیچ — لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری
ماز غ نشستهٔ بفراخی و کام دل — باری ز تنگنای لحد یاد ناوری — از سر نه غرور کیانی و سروری
کاینجا بدست واقعه بینی خلیل وار — در هم شکسته صورت بتهای آذری — مسکین نخفته بالشی و خاک بستری
تسلیم شو کز اهل تمیزی که عارفان — بردند گنج عافیت از گنج صابری — تو کیستی که بر ز خدا بنده پروری
گر مقبل است گنج سعادت برای تست — در مدبرست رنج زیادت چه میبری — طغرای بنکهتی و نیل مدبختری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای — روزی نکرد چون نکشد غل تدبری — بیگانگی مورز که در دین برابری
تنگ از فقیر شعث و غبر مدار زنگه — در وقت کشعث و در کور اغبری — دامن کشان بسندس و خضر مرو عبقری
روزی زمین بطلعت ایشان منور است — چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری — خواهی زپادشاه سخن دادشاعری
کز که خیال در سرم آید که این سخن — ملک عجم گرفته بتیغ سخنوری — با کف موسوی چه زند سحر سامری
شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک — بازم نفس فرود از هول اهل فضل — در شهر آبگینه فروش است و جوهری

ایضاً فی المواعظ

ای که بنجا رفت و در خوابی ... با این بنجره وزه دریابی
کهل کشتی و همچنان طفلی ... شیخ کشتی و همچنان شابی
تا درین کله کوسفندی هست ... نه نشیند اجل ز قصابی
گر بر فعت سپهر کیوانی ... ور بجنس آفتاب و مهتابی
ور بتمکین ابن عفانی ... ور به نیروی ابن خطابی
ور میسر شود که سنگ سیماب ... ز خالص کنی بقلابی
ملک الموت را بحیله و فن ... نتوانی که پنجه برتابی
تو که مبدا و مرجعت این است ... نه سزاوار کبر و اعجابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود ... ای که در خوابگاه سنجابی
بس خلایق فریفت است این سیم ... که تو لرزان بروچو سیمابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت ... بر سر ما سپهر دولابی
الهی صد هزار بیتی و ویبا ... گر بپوشد خری ست عنابی
ای مرید هوای نفس حریص ... تشنه بر زهر همچو جلابی
دست و پائی بزن بچاره و جهد ... که عجب در میان غرقابی
بد بلی نیاز نتوان رفت ... جز بمستغفری و اوابی
کی دعای تو مستجاب شود ... که بیک روی در دو محرابی
غیب دان و لطیف و چونی ... ستر پوشش و کریم و توابی
جای گریه ست بر مصیبت پیر ... چو تو کودک هنوز لعابی
گر همه عیب عالمت باشد ... بی عمل مدعی کذابی

فی مدح اتابک ابوبکر سعد

پیر کشتی و ره ندانستی ... کنون که نوبت تست ای ملک العرب
بنوبت اند ملوک اندرین سپنجسرای ... چه دوستی کند ایام اندک اندک را
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند ... چو دور عمر بسر شد در آمد از پا
درم بجور ستانان ز بر نیت ده ... تو مرد باش و ببر باجود آنچه بتوانی
بخور مجلسش از نالهای دود آسا ... بنای خانه کنانند و بام قصرآرای
دو خصلت اند نکبهان ملک و یاوردن ... عقیق ز یورش از دیدهای خون پالای
دوم که از زر بیچارگان بلطف دهی ... یکی که گردن زورآوران بقهر برن

ای که بنجا رفت و در خوابی ... با این بنجره وزه دریابی
کهل کشتی و همچنان طفلی ... شیخ کشتی و همچنان شابی
تا درین کله کوسفندی هست ... نه نشیند اجل ز قصابی
گر بر فعت سپهر کیوانی ... ور بجنس آفتاب و مهتابی
ور بتمکین ابن عفانی ... ور به نیروی ابن خطابی
ور میسر شود که سنگ سیماب ... ز خالص کنی بقلابی
ملک الموت را بحیله و فن ... نتوانی که پنجه برتابی
تو که مبدا و مرجعت این است ... نه سزاوار کبر و اعجابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود ... ای که در خوابگاه سنجابی
بس خلایق فریفت است این سیم ... که تو لرزان بروچو سیمابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت ... بر سر ما سپهر دولابی
الهی صد هزار بیتی و ویبا ... گر بپوشد خری ست عنابی
ای مرید هوای نفس حریص ... تشنه بر زهر همچو جلابی
دست و پائی بزن بچاره و جهد ... که عجب در میان غرقابی
بد بلی نیاز نتوان رفت ... جز بمستغفری و اوابی
کی دعای تو مستجاب شود ... که بیک روی در دو محرابی
غیب دان و لطیف و چونی ... ستر پوشش و کریم و توابی
جای گریه ست بر مصیبت پیر ... چو تو کودک هنوز لعابی
گر همه عیب عالمت باشد ... بی عمل مدعی کذابی

فی مدح اتابک ابوبکر سعد

پیر کشتی و ره ندانستی ... کنون که نوبت تست ای ملک العرب
بنوبت اند ملوک اندرین سپنجسرای ... چه دوستی کند ایام اندک اندک را
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند ... چو دور عمر بسر شد در آمد از پا
درم بجور ستانان ز بر نیت ده ... تو مرد باش و ببر باجود آنچه بتوانی
بخور مجلسش از نالهای دود آسا ... بنای خانه کنانند و بام قصرآرای
دو خصلت اند نکبهان ملک و یاوردن ... عقیق ز یورش از دیدهای خون پالای
دوم که از زر بیچارگان بلطف دهی ... یکی که گردن زورآوران بقهر برن

ما کی این باد کبر و آتش خشم ... شرم بادت که قطره آبی
تو ببازی نشسته و زچپ و راست ... سیر و دیر چو چرخ پرتابی
تو چراغی نهاده بر در باد ... خانه در ممر سیلابی
ور بمغرب روی بخلابی ... ور بمشرق روی بسیاحی
ور به نعمت شریک قارونی ... ور بقوت عدیل سهرابی
ور بمردی ز باد در کندزی ... ور بشوخی چو برق شتابی
سنتهای کمال نقصان است ... کل بریزد بوقت سیرابی
خشت بالین کور باد آور ... ای که سر بر کنار اجابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار ... تو مگر مرده نه در خوابی
بس جهان دین این درخت کهن ... که تو بیجان بروچو لبلابی
تو مگر مرد نه تو بیجانی ... تو مگر مرد بجاه و نابی
گر همین صورتی و القابی ... که تو در اصل کوهر نابی
چاره هم توبه ست و استغفار ... لاجرم بی نصیب ازین بابی
تو کرم کن که رب ارباب ... چون تو در نفس خود نمی یابی
در تکاپوی عیب اصحابی ... با ضافت چو کرم شب تابی
تو نه پیری که طفل کتابی ... که یار باز پسین دشمنی ست جلد ربای
که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
بسیم سوختگان زر نگار کرده سرای
بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای

بتیغ وطعنه کرفتند جنکجویان ملک — تو بر و بحر کرفتی بعدل و همت و رای — چو همتست چه حاجت بمدح و جوشن خای
بچشم عقل مراین خلق پادشاهانند — که سایه بر سر ایشان فکنده چو همای — سماع مجلست آواز ذکر و قرآنست
عمل بیار که رخت سرای آخرت است — نه عود و سوز بکار آید نه عنبر و نه وای — کف نیاز بحق برکشای و همت بند
بداد فتنه بدان لاجرم که در مثل است — که مار دست مدار در قفا مار افسای — هران کست که بآزار خلق فرماید
بکامه دل دشمن نشیند آن مغرور — که بشنود سخن دشمنان دوست نمای — اکر تو قطع بخشایش خدایت هست
دیار مشرق و مغرب بکیر و جنک مجوی — دلی بدست کن و زنک خواطری بزدای — کرت بسایه در آسایشی نخلق رسد
بکومیت چو زبان اوران رنک آمیز — که ابر مشک فشانی و بحر کوهر زای — نکاه دار آنچه نوشتست عمر و نفزاید
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی — بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای — بروز حشر که فعل بدان و نیکان را
جریده کنت عفوباد و توبه قبول — سپید نامه و خوشدل بعفو بار خدای — بطعنه زده باد آنکه بر تو بدخواهد

ولہ ایضا

بزن چو قوت بازو و سلطنت دارای — که در حمایت صاحبدلان بسیارند — کرت بشب بندی سر بر آستان حق
جهان کشاد عدو بند و ملک بخش و بستان — که خلق در شکم مادرند پندارند — بزیر سایه عدل تو آسمان رانیست
بدولت تو جهان امن است پشت بدین — چه نعمتست که بر بر بحر میسپارند — مدیح شیوه درویشی بست تا کویم
کف عطای تو کرنیست ابر رحمت حق — نکویمت که بعدل از ملوک مختارند — وکرچه این همه هستی نصیحت اولی تر
نکویمت که بفضل از کرام ممتازی — که سر بخار ی اکر روی شیر بر خارند — خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد
بسعی کش نه اکه فراغت نبود — ولی بکار نیاید بجز نکوکارند — چه روزها بشب آورده بر احت نفس
نکوه لشکر و جاه و جلال و مالت بست — دعای زنج دلانست در شب تارند — خدای سلطنت در زمین نپاید داد
بپیش اهل دل آب حیات در ظلمات — برفعت از سر کردون کاه بسپارند — بقای مملکت اندر وجود یکدکرست
بسبندکی سر طاعت بنه که بر بائی — بصولت علم کفر در نکونسارند — چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد
بدولتست علم دین حق فراشته باد — روست که همه عالم کرفته انکارند — به نیک و بد چو بباید کذشت این بهتر
پس از کرفتن عالم چو کوچ خواهد بود — کسی که خوکند اینجا برست رفتارند — جهان ستانی و لشکر کشی چه پاینده
صراط راست که داند در این جهان فتن — بزرکتر ملک و کمتر بین بازارند — درین کمه امثال نکبت برخیزد
چو کار با لحد افتاد همه دو یکسانند — که پنج دشمن و کفار جمله بردارند — هزار سال نکویم بقای عمر تو باد

فی المدح المرحوم غیاث الدین تازی کوید

ترا که رحمت و داد است و دین نکاه و پناه — که ارصروف زمان در امان حق بادی — با تفاق همایون و طلعت میمون
همین سعادت و توفیق بر مزید تباد — بخیر می بکذشت آمدی و آزادی — دری زشادی بر روی خلق بکشادی

بهر مقام که پای مبارکت برسد — زمانه را نرسد دست جور و بیدادی — بزرگ پیش خداوند بنده باشد
بهشت گرچه پر آسایش است و فارغ و نعیم — جز آن متاع نیابی که خود فرستادی — ترا سلامت دنیا و آخرت باشد
دعای زنده دلانت بلا بگرداند — غم رعیت درویش برد بهشادی — خدای عزوجل از تو بنده راضی باد

ایضاً فی المواعظه و نصیحه

ملوک روی زمین بر سواد منشورت — نشاط کودکی و عیش خویشتن رانی — سر فروتنی انداخت پیری اندر پیش
دریغ روز جوانی و عهد برنائی — ستیز دور فلک ساعد توانائی — زهی زمانه ناپایدار عهد شکن
دریغ بازوی سرپنجگی که بر پیچد — که اعتماد کند بر مواهب نعمت — که همچو طفل بخشبی و بازی برنائی — بزار ترکسلی هرچه خوبتر بندی
بعمر خویش کسی از تو کام برنگرفت — که در شکنجهٔ ناکامی اش نفرسائی — اگر زیادت قدرست در تغیر نفس
مرا سلامت دیوانگی و سر سبکی — ترا سلامت پیری و پای برجائی — شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب
چو با قضا و اجل بر نمیتوان آمد — تفاوتی نکند گر پری و دانائی — نه آن جلیس انیس از کنار من رفته است

دریغ خلعت زیبای احسن التقویم — بر استین تنعم طراز زیبائی — غبار رخطا معنبر نشسته بر کل وی
اگر زباد فنای سپر بیندیشی — چو کل بعمر دو روزه غرور ننمائی — زمان رفته نخواهد بگیر به بازآمد
مذو ز خانه کامی بقد کس ردون — که عاقبت بمصیبت نکرد یکتائی — چو خوان یغما غارت کنند ناگاهی
چو تخم خرما فردات پایمال کنند — وگر بسر روی امروز نخل خرمائی — برادران تو بیچاره در بدر رفتند
همیشه بازنباشد در دولتی چشم — ضرور نیست که روزی بکل بر اندائی — خیال بسته و بر باد عمر بگیه زده
دماغ پخته که من شیر مرد بر نایم — برو که با سگ بد نفس هم تو برنائی — اگر بود دل مؤمن چو موم نرم نهای

هرآنزمان که ز تو مردمی برآساید — درست شد بحقیقت که مردم آسائی — وگر بجمل بر فتی بعذر بازپس آئی
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن — چو روزگار به پیرانه سر زر عنائی — وگر عنایت توفیق حق نگیرد دست
بخش بار خدایا بفضل و رحمت خویش — که در دمند نوازی و جرم بخشائی — بضاعتی نه سزاوار حضرتت آوردم

ایضاً فی المواعظه

زر در کرمت روی نا امیدی نیست — ز نهار بد مکن که نکرده ست عاقلی — این پنجروزه مدت ایام آدمی
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی — تا مجمل وجود به بینی مفصلی — آن پنجه کامکش و انگشت خط نویس
باری نظر بحال عزیزان رفته کن — درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند — بیرون ازین دو لقمهٔ روزی تناولی — زان گنجهای نعمت و خروارهای مال
از مال و جاه و منصب دنیا و تخت و بخت — بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی — بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی — بر خاک رود خانه بنا شد معولی — دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد

کز بندگان خدایش کنند آزادی
کز بیخ خیر نشاندی و داد حق دادی
وز ان پدر که تو فرزند پر هنر زادی
نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی
پس از غرور جوانی و دست بالائی
چو دوشمنی ست که با دوستان بپیمائی
تباه تر شکنی هرچه خوشتر آرائی
سخن نگوئی که بقدر من اندر افزائی
کجاست جهل جوانی و عشق برنائی
که بعد از و متصور نشود شکیبائی
چنانکه مشک بماورد بر سمن سائی
نه آب دیده که گر خون دل بپالائی
زمانه مجلس عیش بتان یغمائی
تو هیچنان ز سر کبر بر نشر یائی
به پنجه ورگه در عیش و در تماشائی
تو موم نیستی ای دل که سنگ خارائی
که چاره نیست برون از شکسته پیرائی
بدست سعی تو بادست تا نه پیمائی
مگر بعین عنایت قبول فرمائی
کجا رود مگس از کارگاه حلوائی
آزار مردمان نکند جز مغفلی
هر بندهٔ اوفتاده بجائی و مقبلی
با خویشتن مگو ز نبرد مذ خردلی
گویند از و هنوز که بوده ست عادلی
هرگز نبوده دور زمان بی تبدلی

مرگ از تو دور نیست و گر هست قابل
هر روز باز میرسدش پیش منزلی
بنیاد خاک بر سر آب است ازین سبب
بیرون بنا شد از طلبی تا ترا زلی

دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
دانا چه گفت گفت که عزلت ضرورت است
من خود با اختیار نشینم بمعزلی

یعنی خلاف رای خداوند حکمت است
امروز غافل کردن و فردا تحولی
آنکه که سر ببالش گورم نهند باز
از من چه بالشی که بماند ز مخملی

بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل
ناچار شی آخر لیست همیدون که اولی
خواهی که رستگار شوی راستکار باش
تا عیسجوی را نرسد بر تو مدخلی

تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز
پس و جلیست در همه کاری تأملی
باید که قهر و لطف بود پادشا سزا
ورنی میسرش نشود حل مشکلی

وقتی بلطف گوی که سالار قوم را
با گفتگوی خلق بباید تحملی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
کز من سخن درشت نکویم تو نشنوی

مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش
باری که بیند دختری افتاده در گلی
هرگز به پنجروزه حیات که نشنی
تا با تو گفت باشمت از خیر در حضور

نی کاروان برفت تو خواهی مقیم ماند
ترتیب کرده اند ترا نیز محملی
کز من سخن درشت نکویم تو نشنوی
وان کیست در زمانه که دادار آسمان

حق گوی را زبان بلاست بود در ازل
حق نیست آنچه گفتم اگر هست گو بلی
تو راست باش تا دیگران راستی کنند
من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خویش

خاص از برای وسوسه دیو نفس را
شاید گر این سخن بنویسی بهیکلی
تا هر چه گفت باشمت از خیر در حضور
بعد از تو شر مسار نباشم بمجلی

این فکر کبر من که بحسنش نظیر نیست
مردم مخوان اگر همش خر بمقبلی
وان کیست در زمانه که دادار آسمان
داد است مر ورا همه حسن و شمایلی

نوئین اعظم آنکه بتدبیر عقل و رای
اندر بسیط دهر ندارد مقابلی
من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خویش
کس پیش آفتاب نکرد است مشعلی

منت پذیرد او نه منم در زمین پارس
در حق کیست آنکه ندارد تفضلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال
زیرا که اهل دل نپسندند باطلی

نفست بمیشه پیرو فرمان شرع باد
تا بر سرش ز عقل بداری موکلی
تا بلبلان بناله در آیند بامداد
هر که که سر برآورد از بوستان گلی

بهواره بوستان امیدت شکفته باد
ولهٔ ایضاً
سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

گر این خیال محقق شدی به بیداری
که روی عزم همایون از این طرف داری
خدا یرا که تواند گذارد شکر و سپاس
یکی منم که بشکرش کنم شکرباری

ندیده دشمن بیطالعم هر آنچه بخواست
که دوست بر سر لطف آمده ست و دلداری
تو باد هر که کنی در جهان بنرگ شود
مگر که دیگرش از چشم خویش نگذاری

اگر مرا هنری نیست یا خطائی هست
تو از مکارم اخلاق خویش یادآری
جماعت شعرا این دروغ شیرین را
اگر بروز قیامت بود گرفتاری

مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر
مگر خدای نگیرد براست گفتاری
تو روی دختر رز لبند طبع من بگشای
که خانگیش برآورده هم نه بازاری

چو همسرش نه منم بنا قصی بندهم
خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری
بهر درم سر همت فرو نمی آید
به بسته ام در دکان نانبی خریداری

من آبروی نخواهم برای نان دادن
که پیش طایفهٔ مرگ به که بیماری
خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد
که هر چه داد با ضعاف آن نه او اری

تراکه همت و اخلاق و فر و بخت اینست
بهر چه سعی کنی دولتت دهد یاری
همین سعادت و توفیق بر مزید باد
که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

دل شکسته که مرهم نهد دیگر بارش
من نوادر نکات طبعه فی المراثی
یتیم خسته که از پای برکند خارش

خدنگ درد فراق اندرون سینهٔ خلق
چنان نخست که در جان نشست روح قدس
چنانکه خون سیه میرود ز مغارش

وهان مرده بمعنی سخن همی گوید
اگر چه نیست بصورت زبان گفتارش
بنخواهدت بضرورت گذاشت بگذارش

چو سود کاسهٔ زرین و شربت سمّ
دریغ گنج بقا کرنبود می این بارش
بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر
که آزمود و خلق است خوی غدّارش

نظر بکمال خداوند دین و دولت کن
که فیض و رحمت حق بر روان هشیارش
سپهر تاج کیانی ز تارکش بربود
نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش

کرت بشد و شکر پرور زمانه دون
وفای عهد ندارد بدوست مشمارش
دگر شکوفه نخندد ببلاغ فیروزی
که خون همی رود از دیدهای اشکبارش

آفتاب چشم عزیزان که بر بساط بزرگی
بروز باران مانست صفقه بارش
چگونه غم نخورد در فراق او درویش
که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش

امید وار وجودی که از جهان برود
میان خلق بماند بنیکی آثارش
نظر بکمال چنین روز بود در همه عمر
نماز نیم شبان و دعای اسحارش

گمان مبر تو که تنهاست در خطیر وفات
قرین گور و قیامت لباس اوست بکردارش
بماند رحمت پروردگار غفارش

قضای حکم ازل بود و روز ختم عمل
دگر چه فایده تعداد ذکر و کردارش
اگرچه باز نگردد بگریه زارش

غمی رسید بروی زمانه از تقدیر
که پشت طاقت گردون دون ز تاب ندارش
ولیک دوست بگرید ببرباری آری دو
همین جراحت و غم بود گر فراق رسد
بروز کار مهاجر رسید و انصارش

برفت سایهٔ درویش و ستر پوش غریب
بپوش بار خدایا بعفو ستارش
بگرد خانهٔ روحانیان فرود آرش

عدو که گفت بغوغا که در کنشتن او
بخیل خانهٔ گرد و بیان عالم قدس
که ماند سعد ابوبکر نام بردارش

چراغ را که چراغی ازو فراگیرند
جهان خراب شود سهو بود پندارش
نمرد نام ابوبکر سعد بن زنگی
که قایمست براعلاء دین و اظهارش

بزرگوار خدایا بفرّ و دولت و کام
فرو نشیند و باقی بماند انوارش
خدایگان زمان و زمین مظفر دین
براستان که زناراستان نخواهد داشت

که نقطه تا ممکن نباشد اندر اصل
دوام عمر بده سالهای بسیارش
بنیک مردان کز چشم بد بپرهیزش
درست باز نیاید حساب پرکارش

ولهُ ایضاً

با تفاق فکر دل بکس نباید داد
رخستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
چو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد
طلوع اختر سعدش هنوز جهان ندید

امید امن سلامت بکوش دل می گفت
بقای سعد ابوبکر و سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین تمام ناشده نو
که دست جور زمان داغ دیگرش ننهاد

نه آن حدیث که هرگز بر و نشود از یاد
عروس ملک نکوروی دختر است ولیک
وفا نمیکند این دست مهر با داماد

نه خود سریر سلیمان بباد رفته بتاخت
که هر کجا که سریریست میرود بر باد
همان ولایت کنعان و ملک قباد

شنیده ایم که با جمله دوستی پیوست
نگفته اند که با هیچکس نهد استاد
عجبتر آنکه نگشتند هیچ از و آزاد

درین خلاف مدانم که ملک بی خبرست
ولی چه سود که در سنگ میکشد فرهاد
همی روند چنان کامدند مادر زاد

روان پاک ابوبکر سعد زنگی را
خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد
که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد

اگر کسی بسفر ذار مدینه نشد تخمه
کدای خرمن دیگر کسان نبود دود
که شمعدان مکارم ز پیش بفرستاد

بروز عرض قیامت خدای عزّ و جلّ
جزای خیر دهاد ش که داد خیر بداد
همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد

کسان بحکومت باطل کنند و پندارند
که حکم با همه وقتی ملازم است نفاذ
غلام بندگی و کمتری ازو نکند آزاد

گر آب دیده شیرازیان نه پیوندد
بیکدگر برود هیچ و جاده نبعد اد
نگرده اند شناسندگان حق فریاد

گر آفتاب خزان گلبن شکوفه ببست
ولی چو فایده از گردش زمانه نیست
هنوز نیست سعادت بسند است و مراد

کلاه دولت و شوکت بزور و بازو نیست
بهفت ساله دهد دور کیتی ار بفنا
سجد تنش سر طاعت نهند خورد و بزرگ
دران قبیله که خوردی بود بزرگ نهاد

قمر فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت
حیات او چو سر آمد مزید عمر تو باد
کشایشت بود ار پند بندهٔ کوش کن
که هر که پند شنید و سخن جهان بگشاد

همان نصیحت جدت که گفته ام بشنو
که من نمانم و گفت منت بماند باد
دلی خراب مکن بی گنه اگر خواهی
که سالها بود دست خاندان ملک آباد

هیچ باغ نبود اندر خت مانندش
که تند باد اجل بیدریغ برکندش

ولله ایضاً رحمه الله

بدوستی جهان هر که اعتماد کند
که شوخ دیده نظر با کسی است هر چندش
بلطف خویش خدایا روان او خرسند

نمرد سعد ابوبکر سعد بن زنگی
که هست سایهٔ امید وار فرزندش
گر آفتاب نشد سایه همچنان باقی است

هیئهٔ سبز و جوان با دو درحدیقهٔ ملک
درخت دولت شیخ آورد بر و برومندش
یکی دعای تو گفتم دگر دعای مدد

ولله ایضاً رحمه الله

هر انکه پای خلاف تو در رکاب آورد
همان که مرهم دل بود جان بنیش بخست
اگر جوا هر ارواح در کشاکش رنج

وجود عاریتی دل در او نشاید بست
که شوق می بستاند عنان عقل از دست
درخت سبز نمی بینی ای عجب در باغ

بر آب دیدهٔ مهجور هم ملامت هست
که تا مداد قیامت در او توان پیوست
جهان بر آب نهاد است و آدمی بر باد

چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی
که خیمه بر کن و آخر همو زنیک بدست
کمان عمر چهل سالگی و پنجه را

چو لشکری که بکوشش آید شذای جلیل
که باز دردهنت همچنان کند که بدست
خدای عز و جل فیض کرد بندهٔ خویش

نگه بین دهدت روزگار عبرت و پند
عفی الله انکه بسیکبار و بیگناه برست
رضا بحکم قضا کرد هیم و کرد ندیم

جهان سرای غرور است و دیو نفس و هوا
در بغ بهیده خوردن برای مرگ نزست
گر آفتاب فرو شد هنوز بامی نیست

بنفشه وار نشستن چو سوسن آزاد
غریب دل از بهر تو خون است
عنان گریه چون شاید گرفتن
مگر شاهنشه اندر قلب لشکر
و لر خون سیاوشان بود رنگ
سکون در تنش سوزنده گفتم
نه اکنون است بر ما جور ایام
بزرگان چشم و دل در انتظارند
غلامان در و کوهر میفشانند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر
زمین بیگفت عیش خوش گذاریم

مرثیهٔ فخر الدین ابوبکر در چهار بند بند اول

نمی آید که رایت سرنگون است
و گر سبزی نروید بر لب جوی
که باران بتیر سیلاب خون است
شکیبائی مجوی از جان مهجور
نشاید کرد درمان هم سکون است
که دنیا صاحبی بد عهد و خونخوار
که از دوران آدم تا کنون است
نمیدانم حدیث نامه چون است

بند دوم

کنیزان دست و ساعد مینگارند
ملک خان و میاق و بدر و ترخان
بایوان شهنشاهی در آرند
حرم شادی کنان بر طاق و ایوان
ازین پس آسمان گفت ار گذارند
امید تاج و تخت خسروی بود

بران قبیله که خوردی بود بزرگ نهاد
که هر که پند شنید و سخن جهان بگشاد
که سالها بود دست خاندان ملک آباد
که تند باد اجل بیدریغ برکندش
بدان حیات بگو نیز حیات خورسند
بقای اهل حرم باد و خویشتن و پیوندش
کنون بگویم اگر نیک نیست مسندش
بسخانه باز رود است بی خداوندش
همی بعالم علوی رود ز عالم پست
که چون فرو رود آبش چو شاخ نرگس شست
بر آب و باد کجا اعتماد کس بسته است
بر ز ورد است طبیعت کشیدهٔ کیر بشست
تو نیز صبر کن ای بندهٔ خدای پرست
ازین کمند نشاید بشیر مردی رست
چرا که سایهٔ بوبکر سعد زنگی هست
دل خویشان نمیدانم که چون است
که از دست شکیبائی برون است
که آب چشمها عناب گون است
که بار از طاقت مسکین فرون است
زمانه مادری بیمهر و دون است
همی بینم که عنوانش بخون است
عزیزان وقت و ساعت میشمارند
بر هوار ان تازی بر سوارند
که مرواریدش بر تاجش بیارند
ازین غافل که تابوتش درآرند

چو شد پاکیزه رویان حرم را — که بر سر کاه و بر زیور غبارند — که مردم سخت امر کردکارند
ولیکن با چنین داغ جگرسوز — نشاید که فریادی برآرند — روا باشد که مظلومان بزارند
نمیدانم حدیث نامه چون است — بلی شاید که مهجوران بگریند — همی بینم که عنوانش بخون است

بند سوم

برفت آن کلبن خرم بباد ای — دریغی ماند و فریادی و دادی — کزان سیلاب خون بازایستادی
چه شاید گفت دوران زمان را — سخن اینست پرور این سفله زادی — چنان صاحبدلی فرخ نژادی
خردمندان پیشین راست گفتند — مرا خود کاشکی مادر نزادی — چنین آتش که در عالم فتادی
نکوخواهان تصور کرده بودند — که آمد پشت دولت را مادی — که تاج خسروی بر سر نهادی
چو روز آمد درخت نام بردار — که بستان را بهار و میوه دادی — ببر از بوستانش تند بادی
نمیدانم حدیث نامه چون است — مگر چشم بدان اندر کمین بود — همی بینم که عنوانش بخون است

بند چهارم

پس از مرگ جوانان کل نماناد — پس انگل در چمن بلبل مخوانا — کس اندر زندگانی قیمت دوست
بحسرت در زمین رفت آن گل نو — صبا بر استخوانش گل دماناد — بتاخی رفت از دنیای شیرین
سر آمد روزگار سعد بوبکر — خداوندش برحمت در رساناد — جزای تشنه مردن در غریبی
درآن عالم خدای از عالم غیب — نثار رحمتش بر سر فشاناد — هر آن کس دل نسوزد بدین درد
درین کیتی مظفر شاه عادل — محمد نامبردارش بماناد — سعادت پرتو نیکان دهادش
روان سعد را با جان بوبکر — باوج روح و راحت کسته اناد — بکام دوستان و بخت فیروز
نمیدانم حدیث نامه چون است — همی بینم که عنوانش بخون است

مرثیهٔ امیر سیف الدین رحمه الله

دردی بل رسید که آرام جان گرفت — وز هر که در جهان بدریغ از جهان گرفت — شاید که چشم چشمه بگرید بهای وی
بالا بلند کرد درخت بلند ناز — تا که بحسرت از نظر باغبان گرفت — کیتی برا و چو خون سیاوش گریزد
دود دل از دریچه بباید که دود خلق — هرگز چنان نبود که تا آسمان گرفت — تا آتش است خرمن کسری چنین نسوخت
باران فتنه بر در و دیوار کس نبود — بر بام ما ز گریهٔ خون ناودان گرفت — تلخ است شربت غم هجران و تلختر
چندان نرفت خون جراحت برآنچنان — کز چشم مادر و پدر مهربان گرفت — همچون شعاع یقم دل خونین سیاه
خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آه — این خود چه نیش بود که تا استخوان گرفت — هشیار سر زنش نکند دردمند را
چشم و چراغ قوم و قبایل زپیش چشم — برق جهنده چون بربود آنچنان گرفت — لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست
ما کاروان آخر تیم از دیار عمر — او مرد بود پیشتر از کاروان گرفت — اقبال خاندان شریف برادرا
ای نفس پاک منزل پاکیت خجسته باد — تنها نه بر تو جور و جفای زمان گرفت — دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح

زنهار ازین شبانگه تاریک بامداد — گر تو خبر نیابد و از ما فغان برفت — زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد — داروی دل چه فایده دارد که جان برفت

شرح غمت تمام نگفتیم همچنان — از صد یکی است گر غم دل بر زبان رفت — سعدی همیشه بار فراق احتمال کرد — این نوبتش نه دست تحمل عنان برفت

حکم خدای بود قضا رانی که از سپهر — بر دست و تیغ خسرو و صاحبقران رفت — عمرش دراز باد که بر قدس بی گناه — وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

فی وداع رمضان

برگ تحویل میکند رمضان — دیر نشست نازنین مهمان — حاضر الحب صحبت الاحباب — بار تودیع بر دل اخوان

یار نادیده سیر زود برفت — وداعیک السلام یا رمضان — الوداع ای زمان طاعت و خیر — فارق الخل عشرة الخلان

ماه فرخنده روی در پیچید — نفس در بند و دیو در زندان — تا دگر روزه در جهان آید — محفل ذکر و مجلس قرآن

مهر فرمان ایزدی بر لب — در فراق بهار و وقت خزان — گفتم اندیشم که باز آید — پس بگردد بگونه گون جهان

بلبلی زار زار می نالید — ور نه هر سال گل دهد بستان — روز نوروز و لاله در بیجان

گفت ترسم لقا وفا نکند — سال دیگر که در غریبستان — خاک چندان از آدمی بخورد — تیر و ماه و بهار و تابستان

تا که در منزل حیات بود — گه کند میکند چو برق یمان — گوه اگر جزو جزو برگیرند — که شود خاک و آدمی نیکسان

هر دم از روزگار ما جزویست — باز گردد بجوی رفته روان — یارب آنم کرم فرو ماند — مستلاشی شود بدور زمان

تا قیامت که دیگر آب حیات — ملک الموت واقف شیطان

فی مرثیة المعتصم

کار جان پیش اهل دل سهل است — بر زوال ملک معتصم امیر المومنین — ای محمد گر قیامت می برای سر خاک — تو نگهدار جو هر ایمان

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین — بر زوال ملک معتصم امیر المومنین — سر برآور وین قیامت در میان خلق بین

نازنینان جمر اموج خون سیه رنگ — راستان بگذشت و ماه خوبان در نشیب — زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار — در خیال کس نگشتی کانچنان گردد چنین

دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام — قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین — خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته — هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین

وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس — تا قیامت تلخ گردد بر دهانش انگبین — بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت — قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین

دجله خونابست زین پس کز نهد سر در نشیب — خاک نخلستان بطحا را کند با خون عجین — میتوان دانست بر رویش ز موج اینجا و آن

گریه بیهوده است و بیحاصل بود دشمن مباش — نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان قاتله — کمترین دولت مرا ایشان را بود خلد برین

لیکن از روی مسلمانی و راه مرحمت — باش تا فردا که مینی روز داد و رستخیز — گر لحد بارو ی خون آلوده برخیزد دفین

در زمین خاک قدسشان تو تیای چشم تو — فخر خونشان کلکه نه رخسار عین — روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین

تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد — کاسمان کاهی بمهر است ای برادر کاین چنین — در میان هر دو روز و شب دل مردم مطمئن

زنهاری شجاعت بر نیاید با اجل — چون قضا آید نماند قوت رای و رزین — شیر مردی را که باشد مرگ پنهان در کمین

عبرت بی فایده هست آنجا که بر گردد بخت — حمله آوردن چسود آنرا که مرگ آید بکین — ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین

ملک و دنیا را چه قیمت حاجت هیست از خدا — گو نگهدارد بما بر ملک ایمان و یقین — در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین

خسروِ صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد
لاجرم در بحر و برش داعیان دولتند
وقتها گاهی برآسودستی نم
استقیانی و دعا بے افتضح
ما مسکینی صلاح اندا ختیم
گر بگردستی بگنجم هرچه تیز
گر بگوانی و در برانی بنده ام
عمرها پرهیز میکردم ز عشق
در ازل بوده ست ما را دوستی
بنده ام تا زنده ام بی زینهار
گر بنالم وقتی از درد قدیم
عقل و صبر از من چه میخواهی که عشق
سعدیا جان صرف کن در راه دوست
ترحم ذلتی یا ذوالمعالی

فیا ذا النوم قیل النوم راحة
الا یا ناعس الطرفین سکرا
لقد کلفت ما لم اتو حملا
الا یا سائلا عجلی توقف
الم تنظر الی عینی و دمعی
سنعت الناس یبتسقون غیثا
ولی فیک الارادة فوق وصف
جرت عینای من ذکر السبیل
حفاظی لم ازل ما دمت حیا
اذا کان افتضاحی فیک حلوا
ترانی ناظما فی الوجد بیتا

اگر نه تا قشر سپیدست و اوصافش کرین
گلای هزاران آفرین جانت ز جان آفرین
مصلحت بود اختیار رای روشن بین او
روزگارت با سعادت باد و سعدی همچنین

لمعات

لا تحلوا قتل من القی السلم
ما لذا الکف مخضوبا بدم
لا ابالی ان دعانی او شتم
ما حسبت الامر الا قد هجم
لا تخونونی فعهدی ما انصرم
لم ازل جدا و صالی نغم
لا تلوموا فی هجری ما التیم
کلما استبنیا بنیانا هدم

یا غریب الحسن فقا للغریب
قد ملکت القلب ملکا دائما
یا قضیب البان ما هذا الوقوف
خلیانی خو منظوری اقف
بذل روحی فیک امر هین
شغفة العذال عندی لقذ
ان تردد محو البرایا فانکشف
انت فی قلبی الم تعلم به

الضاله

ووافقنی اذا شوشت حالی
وطالی النوم اضداد اللیالی
سل السهران عن طول اللیالی
ومالی حیلة غیر احتمالی
فما قلب المعانی عنک سالی
تری فی البحر اضداد اللآلی
ان استرسلت دمعا کالغمام
ولکن لا یردنی ما اختیاری
سل الجیران عنی ما جرانی
ولو انهم هجرتمن وصالی
فقل لی ما العذالی و عالی
وطرفی ما تری عقد اللآلی

بگو شب کی رسانم ناله زار
دمی غمخواری صاحبدلان کن
ندارم چون تو در عالم دگر دوست
که گوته باد چون تو من از دوست
بچشمانت که گر چه دوری از چشم
مرکب در وجود من چو جانی
جهانی تشنگان را دیده در تست
چه دستان با تو در گیرد چو روباه
نمایندت بهم خلقی ما نگشت
دلت سخت است و پیمان اندکی تست
مرا با روزگار خویش بگذار
نگویم قامتت زیباست یا چشم

زیر دستانم از سخن گفتن نشاید جز چنین
رایت منصور بخت یار و اقبال قرین
قال مولانی بطرفی لا تنم
عشق و مستوری نیامیزد بهم
خون درویشان مریز ای محتشم
خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر خلاف سرو میخواهی بچم
تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
خود چه باشد در کف حاتم درم
گر ازل بر من کشیدند این رقم
تا وجود خلق ریزی در عدم
گر نصیحت کس نمی بیند الم
ان غایات الامانی تغتنم
ز سوز ناله زارم بنالی
که برخوری باشی از صاحب جمالی
اگر چه دوستی دشمن فعالی
زبان دشمنان از بد سگالی
دل از یاد تو یکدم نیست خالی
مصور درد ما غم چون خیالی
چنین پاکیزه پندارم زدالی
که از مردم گریزان چون غزالی
چو بینندت آن دو ابروی هلالی
دگر در هر چه گویم بر کمالی
نگیرد سر زنش در لا ابالی
همه لطفی و سرتا پا جمالی

وان کنتم سئمتم طول مکثی — حوالیکه فقد خان ادخاری — چو سعدی خاک شد سودی ندارد

ایضاً له

ان هو النفس بعد العقال — ملیرد شش سوی یمن و شمال — مالک فی الخیمة مستلقیا

خاک من و تست که باد شمال — دیگرش از دست مده بر محال — قد وعر المسلک یا ذا الفتی

عمر با فسوس برفت آنچه رفت — بر من و تو روز و شب و ماه و سال — لا تنک تغتر بمعمورة

بس که در آغوش لحد بگذرد — بشکندش سنگ اجل چون سفال — لو کشف التربة عن بدرهم

کر بمثل جام جم است آدمی — پیکر خوبان بدیع الجمال — و اندرس الرسم بطول الزمان

بسکه درین خاک ممزق شدند — مالک تعصی و منادی القبول — من قبل الحق ینادی تعال

ای که درونت بکینه تیره شد — عز کریم احد لا یزول — جل قدیم صمد لا یزال

زنده دلا مرده ندانی که کیست — که جرز فی بلد بلقع — من علیها بسحاب منهال

پادشهان بر در تعظیم او — ان نطق العارف فی وصفه — یعجز عن شان عدیم المثال

دست برآورده بر بحکم سؤال — که فطن بادر مستفهما — عاد و قد کل لسان المقال

بارخدائی که درون صدف — لو دنت الفکرة من حجبه — لاحترقت من سبحات الجلال

کار مگس نیست درین ره پرید — که در مستهلکا — یحترم العبد و یقضی السؤال

فهم بسی رفت ندیدش طریق — وهم بسی گشت نماندش مجال — اصبح من غایة الطافه

بر دل عشاق جمالش خوش است — تلخی هجران بامید وصال — ان مقالی حکمة تعتبر

بنده گر بر که کند اعتماد — گر نکند بر کرم ذو الجلال — یا دیة المحشر و ادعیقی

هر که بگفتار نصیحت کسان — گوش ندارد بخورد گوشمال — رب اعنی و اقل عثرتی

گر قدمت هست چو مردان برو — ور عملت نیست چو سعدی بنال

و له ایضاً

فما بقیت آن یا قیامت یا الف یا شهر — ضاد قلبی ما تمشی فؤاد و جاک عاما — کلبن است آن یا این نازک نهاد ش یا صنوبر

هد صبری ما تولی رد عقلی ما اتی — حور و المامول نحوی ما اجاب ان حجر — باغ فردوس است کلبرگش نخوانم یا بنا

بهجتی المطلوب عنلی کیف حالی کان — ام علی التقدیر انی ابتغی این المفر — بر فراز سرو سیمینش چو بنجر امد بنا

قل لمن یبغی فرارا منه هلی سلوة — یرسم المنظور تملی ارتضی فیها امر — جشم شوراانگیز من یا نجم مینی بر شجر

یکره المحبوب و صلی اشتهی عنی انتهی — کاج اندک مایه نرمی در خطابش دیدمی — ور مرا عشقش بسختی بگذشت سهل است بنقد

قبل لی فی الحب خطا و تصبر لم یفز — دولة لم اتق لو ان روحی فی الخطر — گوشه گیرای پریا جان من میان او درگرفت — تیر باران نیست یا تسلیم باید یا حذر

فالتبانی غصة حاذاق لا من صبا — والتدانی فرصة ما نال الا من صبر — دختران طبع ریعنی سخن با این جمال — آبروئی نیست پیش حسن آن پریا سپر

لحظک القتال ینبو فی هلاکی لا تدع — عطفک الميال یسعی فی بلاکی لا تذر — آخر ای سرو روان برما گذر کن یکزمان — آخر ای آرام جان برما نگر کن یکنظر

یا رحیم الجسم لولا انت شخصی ما انحنی | یا کهیل الطرف لولا انت معنی ما بقی | دوستی اکقسم اینک عمر شد کفت لیعجب

بعض خلانی اتانی سائلا عن قصتی | قلت لا تسال صفارا الوجد یغنی عن خبر | کفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا کریز

وله ایضا

مرا رسد که برارم هزار ناله چو بلبل | تو نیز اگر بتوانی به بند بار تحمل

خبر بریده به بلبل که عهد میشکند کل | همت حلال نباشد زخون بنده تناول

اگرچه مالک رقی و پادشاه بحقی | فمن یبلغ عنی الی معذب قلبی

توان کمند مداری که من خلاص بیابم | اسیر مانده م و درمان تحمل است و تذلل | لا وضحن بسری ولو یهتك ستری

وفای اهل مودت بپیش اهل ارادت | نه چون بقای شکوه است او و عشقبازی بلبل | تمیل بین یدینا ولا تمیل الینا

مرا که چشم ارادت برد و موی تو باشد | دلیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل | فذلك شعر له مسك اذا انحدبت عمرا

وله ایضا

تو خود تامل سعدی نمیکنی که چه بینی | وز می چنان نه مستم کز عشق روی سائی | یا غایة الامانی قلبی لدیك فانی

عمرم باخر آمد عشقم هنوز باقی | قد روصالش اکنون دانی که در فراقی | جاء الکفاة لما زم الجمال زما

ای روز مند مفتون بر خط و خال موزون | بعد از عراق جانی خوش نایدم هوائی | خان الزمان عمدی حتی بلیت وحدی

از سرو و سه چکوئی ای مجمع نکوئی | تو ماه مشکبوئی تو سرو سیم سائی | ان مت فی هواها دعنی مت فلاها

چند از حدیث ایشان خیزید اکیوانی | تا در هوای جانان بازیم عمر بائی | یا سعد کیف سرنا فی بلدة هجرنا

تا در میان کاری بیگانه نه یاری | در باز هر چه داری کر مرد انتفائی

سل المصانع رکبانا لهم فی الفلوات | وان هجرت سواء عشیتی و غدائی

اگرچه دور بماندم امید بر نگرفتم | شبم بروی تو روز است و دیده م بتو روشن | اکر کلی بحقیقت عجین آب حیاتی

شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد | من آدمی بجمالت ندیده م و نشنیده م | جواب تلخ بدیع است از زبان ملائی

نه بجور و زه عمر است عشق روی تو تا بود | فکم تمر علی عیشی و انت حائل | محامد توچه کویم که ماوراء صفائی

اخاف منك ارجو و استغیث و ادعو | و صفت کل مبلغ کما یحب و ترضی | احبتی هجرو فی کما تشاء عذابی

فراق نامه سعدی عجب که در تو بگیرد | که هم کمند بلائی و هم کلید نجائی | از چشم دوست قادم بکاه دان بشمن

وله ایضا

انتبه قبل السحر یا ذا المنام | نوبت عشرت بزن پیش آر جام | تا سوار عقل بر ارد دمی

دردی از می در قدح کن پیش از انکه | در خروش آید خروس صبح بام | زاهنین چنگال شاهین غمت

ساعتی چون کل بصحرا بر کذر | تا نشود برکل نکو روی وبال | یا رب از فردوس کی رفتا این نسیم

در دباغ می پرستان باز کش | آتش سودا بآب چشم جام | یا رب از جنت کرا آوردی این پیام

طرفه میدارم که بی دلدار چون دارد بسر | عشق را یا مال باید یا صبوری یا سفر

کر احتمال ندارم زدوستان ورقی کل | فکیف بقض عهدك و فیم هجرنی قل

اذا جرحت فؤادی بسیف لحظك قاتل | اذا الاحبة ترضی دع اللوائم تعذل

لقد شددت علینا الامر تعقد فاحلل | وحشو خلد و رد و طیب فیك قرنفل

کر هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تامل | شخصی کما ترانی من غایة اشتیاقی

والليل مد لهما والدمع فی الماقی | ردی علی ودی لله ما وفائی

یا عاذلی بنا ها ذرنی وما الامی | من بعد ما شهدنا والا بدی العنا

در باز هر چه داری کر مرد انتفائی

وان هجرت سواء عشیتی و غدائی

اکر کلی بحقیقت عجین آب حیاتی

جواب تلخ بدیع است از زبان ملائی

محامد توچه کویم که ماوراء صفائی

احبتی هجرو فی کما تشاء عذابی

وان شکوت الی الطیر نحن الوکیل

طبع شور انکیز را دست ارکام

طوق بر کردن نهادم چون حمام

تا نشود برسر و رعنائی حرام

یا رب از جنت کرا آوردی این پیام

طوطیان جان سعدی را لطف
بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی

کتاب بلاغ عنی جیبا معرضا منی
اخلائی احبائی فدونی جبه انی

قم املاء واسقنی کاسا ودع ما قیل مسموعا
سمیع قتلی الشانی و ما یدیه ما شانی

لقیت الاسد فی الغابات لا تخذنی صیدا
بقلم راست نیاید صفت مشتاقی

نشود دفتر درد دل مهجور تمام
بی عزیزان چه تمتع بود از عمر عزیز

حیث لا یخلف منظور جبینی ارانی
سعدی از دست غمت چاک زده دامن عمر

بسکه گریم در فراق روی خوبت یا حبیب
در دو عالم کس ندارم چون تو یاری غمگسار

عشق تو در جان چو آتش اندر مجمر است
سعدی اندر آرزوی یار خود دیوانه شد

تو خون خلق بریزی و روی برتابی
چو عندلیب چه فریادها همی دارم

نه هر که صاحب حسن است جور پیشه کند
غمت چکونه نپوشم که دیده بر رویست

من از تو سیر نکردم که صاحب استغنا
خلیلی اهد انجی و اصلح

نصیحت نیکبختان کوش کیرند
من استضعفت لا تغلظ علیه

که منعم به بر کول ایچ درویش

شکری ده زان لب یاقوت فام
از بلبل مستی خوشتر است

وله ایضا

ان اصنع ما ترانی فی علی عمدی و میثاقی
نکویم نسبتی دارم بتر دیکان درکاهت

مریض العشق لا یبری و لا یشکو الی الراقی
نشان عاشق آن باشد که شب بار پرهیزند

اما انت الذی تسقی نعیم السلم تریاقی
قدح چون دور ما باشد بهشیاران مجلس ده

انا المجنون لا اعبأ باحراقی و اغراقی
مکر شمس فلک باشد باین فرخنده دیدارم

و فی شیراز طبنی صادنی من حسن احداقی
بحسنش آخری دارد نه سعدی را چنین بایان

وله ایضا

لو اضافوا صحف الدهر الی ورقی
آرزوی دل خلقی تو بشیرین سخنی

کیف یخلو از من البین لدی العشاق
من همان عاشقم ار زانکه توان دوستی

چکنم قصه این غصه کنم در با قی
بد و چشم تو که گر بستیزم هم هشت

وله ایضا

داع علینی من بکاک راح روحی یا حبیب
تشنه روی تو ام آبم چرا ریزی همی

انت عینی انت روحی انت قلبی یا حبیب
گرچه نقصان یافت غم در فراق روی تو

طول لیلی بحر قونی مثل عود لذ یا حبیب
دوستان کو بند کز عشقش برون شو هر کز

وله ایضا

مذ انت چه مکافات این کنه یا بی
تقصد عنی بالجود و التوی لیکن

تو از غرور جوانی هنوز در خوابی
الی الغداة وصلتم و تصحون هم

ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی
احبتی امروفی بترکه ذکراه

همین گواهی بر من دهد بگه ذابی
مرا تو بر سر آتش نشانده عجب آنکه

المثلثات

حکیمان پند درویشان پذیرند
کش انگبه دارا فت خاطر پریشان

من استکثرت قانکسر بهذبه
چه نیکو گفت در پای شتر مور

که دانش بنی و نبل مزن نیش
دع استقاص من طال احترامه

ساقینی ساقینی ای غلام
بصدد فتر شاید گفت وصف الحال مشتاقی

گر خود را بر تو می بندم بسالوسی و زراقی
ترا گر خواب بیکه زد صاحب دردی مشتاقی

مرا بگذار تا حیران بمانم چشم بر ساقی
مگر نفس ملک باشد باین پاکیزه اخلاقی

بمیرد تشنه مستسقی در یا همچنان باقی
سادتی احرقوا القلب بنار الاشواقی

اثر رحمت حقی تو بنیک اخلاقی
انی هوالله املئم و علی میثاقی

نکنم میل بجوان و نظر بر ساقی
میشتر زین نکند صابری و مشتاقی

اسقنی من کاس جلنار حبیب وصالها
زادجلت فی فؤادی لیس یقضی بالها

ما تقلی کیف صبر من سالت یا حبیب
فی صبابی فی تمامی لیس غیرک یا حبیب

الیک قلبی یا غایة المنی صابی
و فی وداد کم قد هجرت احبابی

لقد اطعت ولکن جبته ابی
سنم بر آتش و از حال من تو در تابی

نه ممکن است که هرگز رسد بسیر بسیر
ولکن من هداه الله افلح

که سختی عاقلی ده بار ابتر
گرامی فرزه کمن بر لاغران زور

فقوس الدهر لا یفرح سهامه

جراحت بندباش ار میتوانی — ترا تیر ار نیندازد چه دانی — بلات دهر دون را تیر از پشت — زهش این بیزه کمان بکش آشتی
تادب تستقم لاطف تقدم — تواضع ترتفع لا تعل تهدم — که دوران فلک بسیار پوده است — که نخشود بهت و دیگر در ربوده است
نکت تفسیر وفق خواند اشته است — بسم دی که سواره ماند و پیاده است — لیعف المهتدی عن سوء من ضل — و بیستهزئکم من قابل زل
منم کافتادگان را بد نگفتم — که ترسیدم که روزی خود بیفتم — لمکنی دست خدا تو بهر ثیت — منم شرمندم دان خند انکه بگریت
متی مرزت الفتی انی اجلک — فلا تنکر حبیبک لا یملک — زبسیار آمدن عزت بکاهد — چو کم بینند خواطر بیش خواهد
عزیزی کت هنش بیردم مشش بیش — که صحبت هم ملال آرت بیش از پیش — تمیز فی فقیر یشتهی الزاد — ولا تحسد غنیا قد رزاد
وکر گویند آن قدر و محل بین — تو پای روستائی در وحل بین — وجه ترش و بدی کم ترغ خان نی — تران مسکین خبر هم کش خمان نی
تکلفت الشوی والنقل بعده — سل الجوعان کیف الخبز وحده — که قدر نعمت او داند که چون است
غرش نانها چه از حلوا نبرست — نن تی کاشکر هن کت بکرست — عن الخطاب فی وادٍ عقنقل
فقیر از جد نان بر درد عا خوان — توئی تندی که مرغم نیست بر خوان — که مسکینی و سر با کسه خفتست
بحبا المال لو جنت قدمت — وان خلقت محبوسا قدمت — اگر مردی ده و بخش و خور و پوش
توانگر بیضه از هنجار و رسته — چه دانه ای کش هم سخ خورد ست و تفتست — تفکر یا معمر فی مهالک
کسی از زرع دنیا خوشه بر داشت — که چندی خورد و چندی توشه بر داشت — که کردم کرد و بخورم یا بخشم
بهاء الوجه مع خبث النفوس — کمصباح علی قبر المجوس — درون مردار و بیرون مشک کافور
کر زاهد نادنی کنه اش مه کو — اکر خدمت کش در به از تو — اذا قالوا لک اکفر لا تعارض
مرو با ژنده پوشان شام شبکیر — چه رفتی در بغل نه دست تدبیر — که با کش خورد و دیک تی چه واکاند
وجدنا یا صباح واکفف عن ملامه — لعل القوم فیهم ذو کرامه — اکر مردیست ایشان هم بدیست
که حسان کنه با هر وی اصولی — شنه میان هم بهت صاحب قبولی — لما جوز له قد فضل
سخن سهل است بر طرفی بانگفت — مگر کن کان سخن هر جا توان گفت — که جمعی بد بری خسر بد اندار
خفی السر اذا تودع من خلیلک — عذار منه ان تبغی جمیلک — که کر دشمن شود بیم هلاک است
تو از دشمن بترسی غافل از دوست — که غر دشمن بیوست است بنست پوست — اذا لم تحتمل بسط الملاعب
چه خوش گفت آن پسر با یار طناز — که در فی بسته آتش میندار — مزم کس کت قلا شی نتوان شفت
ان استحسنت هذا القول بعدی — قل اللهم نور قبر سعدی — کند در حق درویشان دعائی
که خیرت بود از نهمتی گفت شفت است — بکوی رحمت و سعدی بگو ای گفت — کجا عشق آورم بر دختر بکر
ازان فرزند خویش آید پسندم — مرا کین حسن دارد دختر فکر — که در فرزند کس دل می نه بندم

ترجیعات

ترجیعات

ای زلف تو هر خمی کمندی
محرام بدین صفت مباد ا
دیوانهٔ عشقت ای پری رو
ای سرو بقا مثیل چه مانی
ای کاش ز در درامدی دوست
یارب چه شدی اگر برحمت
یکچند بخیره غم بگذشت
آوخ که چو روزکار بر گشت
بر گشتن ما ضرورتی بود
غم نیز چه بودی ار برفتی
عذرش بنه ار بزیر سنگی
زین بحر عمیق جان بدر برد
بنشینم و صبر پیش گیرم
در پای تو هر که سر نینداخت
نفرود غم تو روشنائی
بارت بکشم که مرد معنی
روزی گفتم کسی چو من جان
با انکه همه نظر در اویم
بنشینم و صبر پیش گیرم
هر دل که بعاشقی ز بون نیست
گوته نظری بجلوتم گفت
عاقل داند که نالهٔ زار
صبر ار نکنم چه چاره سازم
دانی بچه ماند آب چشمم
چون برخی روی یار کردم

گر چشم بدت رسد گزندی
عاقل نشود بهیچ پندی
نیباست ولی نه هر بلندی
تا دیدهٔ دشمنان بکندی
بار ی سوی ما نظر فکندی
من بعد بران سرم که چندی

وله ایضا

وان شوخ باختیار بر گشت
آن روز که غمگسار بر گشت
سر کوفتهٔ چو مار بر گشت
نتوانم ازین دیار بر گشت

وله ایضا

از روی تو پرده بر نینداخت
آن را که چو شمع سر نینداخت
در باخت سر و سپر نینداخت
از بهر تو در خطر نینداخت
روزی سوی ما نظر نینداخت

وله ایضا

دست خوش روزکار دون نیست
غوغا مکن آخرت جنون نیست
از سوز نش سینهٔ پر خون نیست
کار ام دل از یکی فزون نیست
سیماب که یکدمش سکون نیست
گفتم مکرش وفاست چون نیست

یا چهره بپوشش یا بسوزان
تلخ است دهان عیشم از صبر
گریم ببیند و دشمنانم
ای آینه ایمنی که ناگاه
یکروز بخوان حدیث سعدی
بنشینم و صبر پیش گیرم

پرورده بدم بروزکارش
رحمت کن اگر شکسته را
من ساکن خاک کوی عشقم
بیچارگی است چارهٔ عشق

در تو نرسید دولی غلط کرد
کس با رخ تو نباخت عشقی
جان داد و درون بخلق ننمود
گفتا نه که تیر چشم مستم
نومیدنیم که چشم لطفی

جز دیدهٔ شوخ عاشقان را
گفتم ز تو کی برآید این دود
تسلیم قضا شوم گر زین قید
گر بگشود و کرم معاف دارد
درد هر و فا نبود هرگز
بنشینم و صبر پیش گیرم

چشمت بگرشمه چشم بندی
بر روی چو آتشت سپندی
ای تنگ شکر بها رقندی
بر گریهٔ زار ریشخندی
در تو رسد آه دردمندی
باشد که بگیرد از تو پندی
دنبالهٔ کار خویش گیرم
از من دل و صبر یار بر گشت
او نیز چو روزکار بر گشت
صبر از دل بیقرار بر گشت
انکس که هم از کنار بر گشت
دانی چکنم چو یار بر گشت
دنبالهٔ کار خویش گیرم
آن مرغ که بال و پر نینداخت
تا جان چو پیاده در نینداخت
خون خورد و سخن بدر نینداخت
صید از تو ضعیفتر نینداخت
بر من نخندد و گر نینداخت
دنبالهٔ کار خویش گیرم
بر چهره روان سرشک خون نیست
گفت آتش غم در اندرون نیست
کس را بخلاص همنمون نیست
در قبضهٔ او چو من زبون نیست
یا بود و بخت ما کنون نیست
دنبالهٔ کار خویش گیرم

دردا که بلب رسید جانم — گر هستی خویش در گمانم — پروانه ام او فتان و خیزان — آوخ که ز دست شد عنانم

کس دید چو من ضعیف هرگز — ور جور کنی سزای آنم — جز نقش تو نیست در ضمیرم — یکبار بسوز و وارهانم

گر لطف کنی بجای اینم — یادت چو شکر بود دهانم — اسرار تو پیش کس نگویم — جز نام تو نیست در زبانم

گر تلخ کنی بدور یم عیش — ور جور تو محنتی ندانم — عاقل بجهد ز پیش شمشیر — او صاف تو نزد کس نخوانم

با درد تو یاوری ندارم — ور جور تو مخلصی ندانم — بنشینم و صبر پیش گیرم — من کشتهٔ سر بر آستانم

چون در تو نمیتوان رسیدن — به زان نبود که تا توانم — بنشینم و صبر پیش گیرم — دنبالهٔ کار خویش گیرم

آن برگ گل ست یا بناگوش — دست چو منی نمیتوان بود — من سرو ندیده ام قبا پوش — یا سبزه بگرد چشمهٔ نوش

زان رفتن و آمدن چکویم — می آئی و میروم من از هوش — پیوسته دهن تو گفت خاموش — روزی دهنی بخنده بگشا

خاطر بلی زهد و توبه بیرفت — عشق آمد و گفت زرق مفروش — گر هستی خویش شد فراموش — مستغرق یادت آنچنانم

یاران بنصیحتم چه کویند — بنشین و صبور باش و مخروش — علیم مکن ار برآورم جوش — ای خام من آنچنین در آتش

تا جهد بود بجان بکوشم — وانگه بضرورتی ازین کوش — دنبالهٔ کار خویش گیرم — بنشینم و صبر پیش گیرم

باری بگذر که در فراقت — گوئی شکرست در مذاقت — خون شد دل ریش از اشتیاقت — در گشتهٔ خویشتن نگه کن

بگشای دهن که پاسخ تلخ — پروانه صفت در احتراقت — باری اگر افتد اتفاقت — ما خود ز کدام خیل باشیم

تو خنده زنان چو شمع و خلقی — عینی نظرت و ما اطاقت — تا خیمه زنیم در وثاقت — بس دیده که شد در اشتیاقت

ما خفت صبا بی ولیکن — بیخوابی کشت زاشتیاقت — دریا دنمیرسد بسباقت — نه قدرت با تو بودنم هست

تو مست شراب خواب و مارا — بنشینم و صبر پیش گیرم — نه طاقت انکه در فراقت — دنبالهٔ کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم نگفتم — عشقت که ز خلق می نهفتم — طاقم ز قرار و صبر و آرام — زان روز که با غم تو جفتم

آهنگ درازشب زمن پرس — گر فرقت تو دمی نخفتم — بر همژهٔ قطرهٔ ز الماس — دارم که بگریه سنگ سفتم

تقدیر درین میانم انداخت — هرچند کنار ه میکر فتم — گر کشته شوم عجب مدارید — من خود ز حیات در شکفتم

دی بر سر کوی دوست لختی — خاک قدمش بدیده رفتم — نه خوار ترم ز خاک بگذار — کاندر قدم عزیزت افتم

روزی که برفتی از کنارم — صبر از دل ریش کفت رفتم — میرفت و بکبر و ناز می گفت — بی ما چه کنی بلا به گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک — صد پیرهن از جدائیت چاک — پیشت بتواضع ست کوئی — افتادن آفتاب بر خاک

ما خاک شویم و هم نکردد
اول دل برده باز پس داد
درد از قبل تو عین دارست
روی تو چه جای سحر بابل
کردار چه نسبتی هوا کیرد
بنشینم و صبر پیش کیرم

خاک درت از جبین ما پاک
تا دست بدارست ز فتراک
زهر از جهت تو محض تریاک
سودای تو آتش جهان سوز
هرکز نرسد بکرد افلاک
پای طلب از روش فرو ماند

محمل از تو توان برید بیمات
بعد از تو بهیچ کس مدارم
هجران تو ورطه خطرناک
دل می ندهد بدست ادراک
می بینم و چاره نیست الاک
دنبالهٔ کار خویش کیرم

ولهٔ ایضاً

برلوح جمالت ای مه نو
کر لاف زنم که من صنیورم
یا از در عاشقی درون آی
زین جور و تحکمت غرض چیست
کفتم کنمت حبیب کز روزی
از لفظ من این حدیث شیرین
ای سرو بلند قامت دوست
در پای لطافت تو میراد
مه پاره ببام اکر برآید
آن کوی معنبرست دهیب
میسوزد و همچنان هواخواه
من بندهٔ لعبتان سیمین
ای سخت دلان نشست پیوند
در عهد تو ای نکار دلبند

از ماه شب چهاردهمی تو
دوری از تو حکایتی بس مشئوم
یا از دل طالبان برون شو
بنیاد وجود ما کن و رو
بینی که شوم بخلعتی نو
کر می نرسد بکوش خسرو

چون میکذری بکوی ما دس
دستی ز غمت نهاده بر دل
با متلف مهجتی و نفسی
با من چه جوی مذید معشوق
در سایهٔ شاه آسمان قدر
بنشینم و صبر پیش کیرم

ولهٔ ایضاً

هر سرو سهی که بر لب جوست
کر فرق کند که ماه یا اوست
یا بوی دهان عنبرین توست
می میرد و همچنان دعاکوست
کاخر دل آدمی نه از روست
این شرط وفا بود که بیدوست

نازک بدنی که می نکنجد
آن خرمن کل نه کل که باغ بیوست
در حلقهٔ صولجان زلفش
خون دل عاشقان مشتاق
بسیار ملامتم بکردند
بنشینم و صبر پیش کیرم

ولهٔ ایضاً

خاطر که کرفت با تو پیوند
ما در همه حال چون تو فرزند
وانده وه فراق کوه الوند
وین صبر که میکنیم تا چند
بی بند نکیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش از اینم

از پیش تو راه رفتنم نیست
عشق آمد و رسم عقل بر دست
من نیستم ار کسی دکر هست
چون مرغ بطمع دانه دردام
باشد که چه مردم خردمند

بس بر تو توان کزید عاشاک
امیدز کس نباشدم باک
هجران تو ورطه خطرناک
دل می ندهد بدست ادراک
می بینم و چاره نیست الاک
دنبالهٔ کار خویش کیرم

کر جلوه کنان روی چنین رو
چشمی ز پیت فتاده در کو
الله یقیناً محضر التوء
نکرفت حدیث من بیکجو
مه طلعت آفتاب پرتو
دنبالهٔ کار خویش کیرم

زر زیر قبا چو غنچه در پوست
نه باغ ارم که باغ مینوست
بیچاره دلم فتاده چون کوست
در کردن دیدهٔ بلاجوست
کاندر عقبش مرو که بدخوست
دنبالهٔ کار خویش کیرم

بس عهد که بشکنند و سوکند
همچون مکس از برابر قند
شوق آمد و بیخ صبر برکند
از دوست بیاد دوست خورسند
چون کرک ببوی دنبه در بند
باشد که چه مردم خردمند

بنشینم وصبر پیش گیرم / ولہ ایضاً / دنبالۂ کار خویش گیرم
امروز جفا نمیکند کس / در شهر مگر تو میکنی بس / در دام تو عاشقان گرفتار / در بند تو دوستان محبس
یا محرقتی بنار خدّ / من جمر تها السراج یقبس / صبحی که مشام جان مشتاق / خوشبوی کند از تنفس
استقبله وان تولّے / استانسه وان تعبس / اندام تو خود حریر چین است / دیگر چه کنی قبای اطلس
من درهمه قولها فصیحم / در وصف شمایل تو اخرس / جان در قدمت کنم ولیکن / ترسم ننهی تو پای بر جرس
آخر بزکات تندرستی / فریاد دل شکستگان رس / ای صاحب حسن درد فاکوش / کاین حسن وفا نکرد با کس
من بعد جفا مکن کزین پیش / ورنه بخدا که من ازین پس / بنشینم وصبر پیش گیرم / دنبالۂ کار خویش گیرم

ولہ ایضا

چشمی که نظر نگه ندارد / خود را بهلاک می سپارد / فریاد ز دست نقش فریاد
آهو می کند زلف خوبان / شیرین صفتی برا و گمارد / کس بار مشابهت نچیند
جایی که سهی چو قد او باد / تا پخته مزاج میشمارد / عیبش نکنید هوشمندان
نالیدن عاشقان دلسوز / تیغی بر نش که سر نخارد / حاجت بدر کسی است مارا
خاری چه بود بپای مشتاق / من میروم او نمیگذارد / من خود نه باختیار خویشم
گویند بروز پیش جورش / بنشینم وصبر پیش گیرم / دنبالۂ کار خویش گیرم

ولہ ایضا

ای دل نه هزار عهد کردی / کاندر طلب هوا نکردی / کس را چه گنه تو خویشتن را
دیدی که چگونه حاصل آمد / از دعوی عشق روی زردی / یا دل بنهی بجور و بیداد
ای سیمتن سیاه گیسو / از فکر سرم سفید کردی / بسیار سیه سفید کرده است
صلح است میان کفر و اسلام / با ما تو هنوز در نبردی / سر بیش گران مکن که کردیم
با درد توام خوش است زیرا / هم دردی و هم دوای دردی / گفتی که صبور باش هیهات
هم چاره تحمل است و تسلیم / ورنه بکدام جهد و مردی / بنشینم وصبر پیش گیرم

ولہ ایضا

بگذشت و نگه نکرد با من / در پیش و بحسرت از قفا من / ای قبله دوستان مشتاق
دو نرگس مست نیمخوابش / در پای تو ریزد اوّلا من / گفتم که شکایتی بنجوانم
بسیار کسا که جان شیرین / در پای تو ریزد اوّلا من / دیدم که نه شرط مهربانی است
گاین سخت دلی و نیست مهری / جرم از طرف تو بود یا من / جز وصل تو ام حرام بادا
گر سر برود فدای پایت / دست از تو نمیکشم رها من / حاجت که بخواهم از خدا من

گویند از آن نظر بپرهیز — پرهیز ندارم از قضا من — بی یار صبور بود تا من
بنشینم و صبر پیش گیرم — هرگز نشنیده ام که یاری — دنباله کار خویش گیرم

وله ایضا

ای روی تو آفتاب عالم — انگشت نمای آل آدم — احیای روان مردگان را
برجان عزیزت آفرین باد — برجسم شریفت اسم اعظم — محبوب منی چو دیده راست
دستان که تو داری ای پریرو — بس دل ببری بکلف و معصم — خلقی متعشقند و من هم
شیرین جهان توئی بتحقیق — بگذار حدیث ما تقدم — صبر از تو نمی شود مسلم
تو عهد و وفای خود شکستی — وز جانب ما هنوز محکم — دور از تو بانتظار مرهم
بیما تو بسر بری همه عمر — من بیتو گمان مبر که یکدم — بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

گل را ببرید پیش من نام — انگشت نمای خلق بودم — با جسن و جمال آن گل اندام
ما خود زده ایم جام بر سنگ — دیگر مزنید سنگ بر جام — ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو یک سودا — پختیم و هنوز کار ما خام — تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک گشتم — باشد که تو بر سرم نهی گام — ممکن نبود بر آتش آرام
دردام غمت چو مرغ وحشی — می پیچم و سخت می شود دام — چون کام نمیدهی بنا کام
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

وله ایضا

گفتار خوش و لبان باریک — ما طیب فیک جل باریک — شرم آمد و شد هلال باریک
یا ضاربتی بسیف لحظ — والله قتلتنی بهاتیک — چندین نکنند بر ممالیک
شاید که بپادشه بگویند — ترک تو بریخت خون چیاتیک — لایات بمثلها اعادیک
با این همه کز امید باشد — هم روز شود شبان باریک — ای دل تو مرا نمیکذاریک
بنشینم و صبر پیش گیرم — دردا که بخیره عمر بگذشت — دنباله کار خویش گیرم

وله ایضا

بعد از طلب تو در سرم نیست — غیر از تو بسخاط اندرم نیست — وز پیش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون دام عشقم — هرچند که میکشی پرم نیست — کو یند که هست باورم نیست
مهر از همه خلق برگرفتم — جز یاد تو در تصورم نیست — میگویم و بخت یاورم نیست
قسمی که مرا نیافریدند — گر جهد کنم میسرم نیست — چون خط تو در برابرم نیست
فکرم بهمه جهان بگردید — از گوشه صبر بهترم نیست — اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم | ولهٔ ایضا | دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی | بادام چو چشمت ای پسر نی | جز سوی تو میل خاطرم نه | جز بر رخ تو مرا نظر نی

خوبان جهان همه بدیدم | مثل تو بتا یکی دگر نی | پیران جهان نشان ندادند | چون تو دگری بهیچ قرنی

ای آنکه بباغ دلبری بر | چون قد خوش تو یک شجر نی | چندین شجر وفا نشاندم | وز وصل تو ذرهٔ ثمر نی

آوازهٔ من ز عرش بگذشت | وز درد دلم تو را خبر نی | از رفتن من غمت نباشد | وز آمدن تو خود اثر نی

باز آیم اگر دهی اجازت | ای رحمت جان من دگر نی | بنشینم و صبر پیش گیرم | دنبالهٔ کار خویش گیرم

ولهٔ ایضا

شد موسم سبزه و تماشا | برخیز و بیا بسوی صحرا

گان فتنه که روی خوب دارد | هر جا که نشست خواست غوغا | صاحب نظری که دید رویش | دیوانهٔ عشق گشت و شیدا

دانی نکند قبول هرگز | دیوانه حدیث مرد دانا | چشم از پی دیدن تو دارم | من بیتو خسم کنار دریا

از جور رقیب تو نمالم | خارست نخست و بار خرما | سعدی غم دل نهفته میدار | تا می نشوی ز غیر رسوا

گفته ست مکر حسود با تو | زنهار مرو ازین پس انجا | من نیز اگرچه ناشکیبم | روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم | دنبالهٔ کار خویش گیرم

تمت الترجیعات بعون الله

الملک المنان

تم

فهرست کتاب طیبات از مصرع اول هر غزل و عدد صفحات مذکور است

	صفحه
اول دفتر بنام ایزد دانا	۳
ای نفس خرم با صبا	ولا
تفاوتی نکند قدر پادشاهی را	ولا
روی تو خوش میناید آینه ما	ولا
وقت طرب خوش است آن لب طنبار را	ولا
غافل مباش از زند کی مستان خواب	ولا
آن زلف است و بنا گوش که در هم شکست	ولا
آن ماه دو هفته در نقاب است	ولا
ای ترک پارسی بستانی بر قرار ما	ولا
برخاستی شبانه و رو در روش نشست	ولا
ای خرد مندان کوی خم چوگان	ولا
بیان خرم از آنم که همه عالم از اوست	ولا
صورتی هر گز ندیدم کاین همه معنی در اوست	۱۲
تا دستها کمر نزنی در میان دوست	۱۵
جان ندارد هر که جانانش نیست	ولا
خوشتر از ایام عشق ایامی نیست	ولا
دوشم آن سنگدل پریشان داشت	ولا
دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است	ولا
در من این هست که صبرم ز نکو رویان هست	ولا
سرو چمن پیش اعتدال تو پست است	ولا
صبحدمی که بر کنم دیده ببر و شنا است	۲۱

حرف الباء	صفحه
ما را همه شب ممر د جو اب	۸
ای لعبت خندان لب لعلت که گزد است	ولا
زهر چه بگذری سخن دوست خوشتر است	ولا
این خط شریف از ان بنان است	ولا
این بوی روح پرور از ان کوی دلبر است	ولا
از جان برون نیامده جانانت آرزوست	ولا
بوی گل و بانگ مرغ برخواست	ولا
بیا که اوان صلح است و دوستی و عتاب	ولا
تن آدمی شریف است و بجان آدمیست	ولا
چو نیست راه برون آمدن نمیدانم	۱۶
خوش میروی بآتش تنها تنها فدای جانت	۱۸
دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است	۱۸
دوست دارم که بپوشی رخ چون قمرت	ولا
دوش دوراز رویت ای جان جانم	ولا
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست	ولا
صبحدم خاکی بصحرا بردبادا ز کوی دوست	ولا

الالف	صفحه
آنروی بین که حسن بپوشیده ماه را	۰
پیش ما رسم شکستن نبود عهد و فا را	۵
دوست میدارم من این نالیدن جانسوز را	۶
شب فراق نخواهم دواج دیبا را	ولا
ای مسلمان فغان ز ان نرگس جادو فریب	ولا
ماه رویا روی خوب از من متاب	ولا
ای دیانت آسایش و خندیدنت آفت	۹
ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت	ولا
این باد بهار بوستان است	ولا
ایکه گفتی بیسخ مشکل چون فراق یار نیست	ولا
بتیو حرامست بخلوت نشست	ولا
بر من که صبوحی زده خرقه حرامست	ولا
بخت جوان دارد انکه با تو قرین است	ولا
چشمت خوش است و بر اثر خواب خوشتر است	ولا
چنان بموی تو آشفته ام بموی توست	ولا
خوش میرود آن پسر که برخواست	ولا
دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخواست	ولا
دل نماند است که گوی خم چوگان تو نیست	ولا
روز وصلم قرار دیدن نیست	ولا
شراب از دست خوبان سلسبیل است	ولا
عشق ورزیدم و علقم بملامت برخواست	ولا

	صفحه
شب بگذشت میز ند این طبل بیگاهم را	۰
برخیز تا بکوشیم این دلق ازرق فام را	۵
رفتیم اگر ملول شدی از نشستنها	۶
وقتی دل سودائی بیرفت به بستانها	ولا
رفتی و صد هزار دلت دست در رکاب	ولا

حرف التاء	صفحه
این که تو داری قیامت است و نه قامت	۹
اتفاقم بسر کوی کسی افتاد است	ولا
افسوس ان دیده که روی تو ندیده است	ولا
آن را که میسر نشود صبر قناعت	ولا
بتا هلاک شود دوست در محبت دوست	ولا
پای سرو بوستانی در گل است	ولا
بنده وار آمدم ببر نهارت	ولا
جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت	ولا
چون ملک کدایان بجهان سلطنتی نیست	ولا
خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست	ولا
دیدار تو حل مشکلات است	ولا
در د عشق از تن درستی خوشتر است	ولا
زمن بپرس کز او دست ودلت چون است	ولا
شب فراق که داند که تا سحر چند است	ولا
فریاد من از فراق یار است	ولا

صفحه		صفحه		صفحه	
۲۲	کس بچشم در نمی آید که گویم میل اوست	ولد	کیست آن بعبث خنده ان که پیرایه برفت	ولد	کس ندانم که درین شهر کرفتار تو نیست
ولد	کهن شود همه کس را بروزگار ارادت	ولد	کارم چو زلف دوست پریشان و درهم است	ولد	مثنوی دوست که غیر از تو مرا یاری نیست
ولد	متناسبند و موزون حرکات و لفظ و لطیف	ولد	مرا خود با تو سری در میان جمع است	ولد	نشاید گفتن این با دلی هست
۲۴	هر که عشق اندرو کمند انداخت	ولد	هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است	ولد	هر که دل آرام دید از دلش آرام رفت
ولد	**حرف الدال**	ولد	اینجا شکری هست که چندین کسانند	۲۰	بنازای خداوند اقبال سرمد
ولد	پیش رویت دگران صورت بر دیوار نهند	ولد	با دوست باش کر همه آفاق دشمنند	ولد	خداوندان نعمت میتوانند
ولد	درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند	ولد	دنیی اگر چند ندارد که براو رشک برند	ولد	روندگان بطریق از بلا بپرهیزند
ولد	شاید این مطلعت سیمون که نقاش دهد	ولد	شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند	ولد	شرف مرد بجود است و کرامت بسجود
۲۸	عجب جو با نم حکایت پیش جانان کفته اند	ولد	کلبه نان بپیرایه بر خود کرده اند	ولد	نشاید که خوبان بصحرا روند
ولد	کر فتنه کان ارادت بجور نکریزند	۲۹	آفتاب از کوه سر بر میزند	ولد	آن شکر خنده که پرنوش دهانی دارد
۳۰	انکه نقش دیکرش جائی مصور میشود	ولد	امید وار چنانم که کار بسته برآید	۳۰	اکر آن عهد شکن بر سر پیمان آید
ولد	آن سر و کو که بوند ببالای تو ماند	ولد	ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود	۳۱	آن که نظر باشد و کفتار نباشد
ولد	انکه مرا آرزوست دیر میسر نشود	ولد	بجسن و لبر باهیچ درنمی آید	۳۲	بخت باز آید ازان در کهی چون در رود
ولد	بلبل بیدل نوائی میزند	ولد	بخت آن کند که رای تو با ما یکی شود	ولد	بسیار سالها بسر خاک ما رود
ولد	تو را نادیدن ما غم نباشد	ولد	چو کسی که هیچ کس را بتو رهکذر نباشد	ولد	جان من جان من فدای تو باد
ولد	سماع انس که دیوانکان ازان مستند	ولد	دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد	ولد	دوش سیروی تو آتش بسرم برمی زد
ولد	در من این عیب قدیمست و بدر می نرود	ولد	زانکه که بدین صورت خوبم نظر افتاد	ولد	زنده شود هر که بپیش دوست بمیرد
ولد	سرمست زکاشانه بکلزار بر آمد	۳۰	سرو بالائی بصحرا نمیرود	ولد	شب عاشقان بیدل چو شبی دراز باشد
ولد	غلام آن بسکر و هم که با من سر کران دارد	۳۸	فراق دلدار سنک سخت تر باید	ولد	فلک را این همه تمکین نباشد
ولد	کسی بعیب من از خویشتن نپردازد	۳۸	کر کویمت که سروی سرو چنین نباشد	ولد	کاروان شکر از مصر بشیراز آید
ولد	کسی که روی تو بیند نظر بکس نکند	ولد	کیست آن فتنه که با تیر و کمان نیندیشد	ولد	کفتمش سیر نبینم کم از جان بروم
ولد	کی بر ست این کل خندان چنین نباشد	ولد	مجلس ما کر امروز بستان ماند	ولد	مرا راحت از زندکی دوش بود
ولد	پنجه ان آرزومندم که وصفش در بیان آید	ولد	نظر خدای بینان ز سر هو نباشد	ولد	نفسی وقت بهارم هوس صحرا کرد
ولد	نکفتم روز بسیاری نیاید	ولد	هران ناظر که منظوری ندارد	ولد	هر که که بر من آن بت عیار بکذرد

صفحه			
ولد	کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست		
۲۳	پند ار از لب شیرین عبارت		
ولد	نه خود اندر جهان نظیر تو نیست		
ولد	هر صبحدم بسیم کل از بوستان تست		
ولد	باد آمد و بوی عنبر آورد		
۲۴	توان کران که بجنبد بسای در دشنید		
۲۷	روز بر آمد بلند ای پسر هوشمند		
ولد	طرفه میدارند یاران چه بر من داغ من		
ولد	زهر چه جانور ند آدمیتی دارند		
ولد	آن کیست کاندر قتلش صبر از دل ما ببرد		
ولد	اینک از جنت فردوس یکی می آید		
ولد	اکر خدای نباشد رنده خشنود		
ولد	با کاروان مصری چندین شکر نباشد		
۳۳	از حال منت خبر نباشد		
۳۴	جنک از طرف دوست دلارا نباشد		
۳۵	در پای تو افتادن شایسته می باشد		
ولد	شورش بلبلان سحر باشد		
ولد	عیبی نباشد ار ز تو بر ما جفا رود		
ولد	که بر کذشت که بوی عبیر می آید		
ولد	کسی که روی تو دیده است حال من داند		
۳۹	کیست آن ماه منور که چنین بیکذرد		
۴۰	مرا چو آرزوی روی آن نکار آید		
۴۱	ناچار هر که صاحب روی نکو بود		
ولد	هر که چیزی دوست دارد جان دل بروی کمارد		

هفته بده روز کشید	ولہ	۱
جمع نباشد تماشا نرود	ولہ	۲
حرف الراء		
آمد که انگه بوی گلزار	ولہ	۳
خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار	ولہ	۴
شرط است جفا کشیدن از یار	ولہ	۵
ای بخلق از جهانیان ممتاز	ولہ	۶
مبارک ترشب و خرم ترین روز	ولہ	۷
حرف الشین	ولہ	۸
خطا کردی بقول دشمنان گوش	ولہ	۹
کردلی از عشق برآرد خروش	ولہ	۱۰
هر که نامهربان بود یارش	ولہ	۱۱
برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ		۱۲
بیدا[د] هر که نصیحت کند قبول	ولہ	۱۳
نشستن و خاطر بخویشتن مشغول	ولہ	۱۴
اگر دوستدار روزی کف انصاف تو بستم	ولہ	۱۵
آن دوست من دارم و آن یار که من دارم	ولہ	۱۶
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم	ولہ	۱۷
برخیز تا طریق تکلف رها کنیم	ولہ	۱۸
چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام	ولہ	۱۹
حکایت از لب شیرین همان سیم اندام	ولہ	۲۰
دل پیش تو و دیده بجای دگر ستم	ولہ	۲۱
در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم	ولہ	۲۲
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم	ولہ	۲۳
مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام	ولہ	۲۴
هر که بی آن زند کانی میکند	ولہ	۲۵
هر که را باغچه هست بستان نرود	ولہ	۲۶
از همه باشد بتحقیقت گریز	ولہ	۲۷
پروانه نمی شکیبد از نور	ولہ	۲۸
دولت جان بپراست صحبت آموزگار	ولہ	۲۹
فتنه ام بر زلف بالای تو ای بدر منیر	ولہ	۳۰
پیوند روح میکند ان باد مشکبیز	ولہ	۳۱
حرف السین	ولہ	۳۲
الا هلاک من همی خواهد همین سلامتش	ولہ	۳۳
رها نمیکند ایام در کنار منش	ولہ	۳۴
کس ندیده است بشیرینی و لطف و نازش	ولہ	۳۵
هر که نازک بود دل یارش	ولہ	۳۶
حرف الکاف		۳۷
کرم باز آمدی محبوب سیم اندام نگین دل	ولہ	۳۸
حرف المیم	ولہ	۳۹
از تو با مصلحت خویش نمیبردارم	ولہ	۴۰
ای مرهم ریش و مونس جانم	ولہ	۴۱
بتو مشغول و با تو همراهم	ولہ	۴۲
با دبوی گل سحر خوش میوزد خبری نیست	ولہ	۴۳
جانا هزار ان آفرین بر جانت ای نازنین	ولہ	۴۴
خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم	ولہ	۴۵
زد تسم بر نمیخیزد که یکدم بنشینیم	ولہ	۴۶
شب دراز با میدصبح بیدارم	ولہ	۴۷
گر تیغ برکشد که محبان همی زنم	ولہ	۴۸
ماه چنین کس ندیده خوش سخن و شکرخوام	ولہ	۴۹
یار با ما بی وفائی می کند	ولہ	۵۰
یار ب شب دوشین چو مبارک سحری بود	ولہ	۵۱
ای صبر پایدار که پیمان شکست یار	ولہ	۵۲
بفلک میرسد از روی چو خورشید تو نور	ولہ	۵۳
ره بخرابات برد عارف پرهیزگار	ولہ	۵۴
یا آن بود که صبر کند بر جفای یار	ولہ	۵۵
ساقی سیمتن چه خسبی خیز	ولہ	۵۶
امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس	ولہ	۵۷
ای روبهک چرا نه نشینی بجای خویش	ولہ	۵۸
رفتی و نمی شوی فراموش	ولہ	۵۹
گناه کردن پنهان بتر از عبادت فاش	ولہ	۶۰
یاری بدست کن که بامید داشتش		۶۱
ساقی بده آن شراب کلرنگ		۶۲
چشم مست دورای بدیع شمایل	ولہ	۶۳
خداوندی چنین بخشنده داریم	ولہ	۶۴
امروز مبارکست فالم	ولہ	۶۵
از در در آمدی من از خود بدر شدم	ولہ	۶۶
بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم	ولہ	۶۷
برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم	ولہ	۶۸
چنان در قید مهرت پای بندم	ولہ	۶۹
دوش در صحرای خلوت لاف تنهائی زدم	ولہ	۷۰
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم	ولہ	۷۱
شمع نخواهد نشست بار نشین ای غلام	ولہ	۷۲
گر در خسار چو ماهت صنما می نگرم	ولہ	۷۳
من همان روز که آن حال بدیدم گفتم		۷۴
هر که شیرینی فروشد مشتری بردی نجوشد	ولہ	۷۵
یار ما باید که هر چه یار کند	ولہ	۷۶
آن کیست که میرود بسنجیر	ولہ	۷۷
تا بدین غایت که رفت از من نیاید هیچ کار	ولہ	۷۸
زنده کدامست بر جز شیدا ر	ولہ	۷۹
حرف الزاء		
منقلب درون جامهٔ ناز	ولہ	۸۰
بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس	ولہ	۸۱
چون بیاد آمد ماه نو از مطلع پیراهنش	ولہ	۸۲
زینهار از دهان خندانش	ولہ	۸۳
هر کسی را بهوسی و سر و کاری در پیش	ولہ	۸۴
حرف العین		
حرف اللام		
من ایستاده ام اینک بخدمت مشغول		۸۵
الحمد لله که نمردیم و بدیدیم	ولہ	۸۶
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم	ولہ	۸۷
ای سرو بالا سهی مانیز هم بنشستیم	ولہ	۸۸
تو از نظر خرمست و بسی گناه دارم	ولہ	۸۹
چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم	ولہ	۹۰
چشم که بر تو میکنم خشم چسود میکنم	ولہ	۹۱
دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم	ولہ	۹۲
سالها از پی مقصود بجان گرد بدیدم	ولہ	۹۳
عهد کردیم که بیدوست بصحرا نرویم	ولہ	۹۴
گر ز محبت بمیرم		۹۵
من چون تو بدلبری ندیدم		۹۶

ولـ من با تو نه مرد پنجه بودم
ولـ من از تو صبر ندارم که میتو بنشینم
ولـ من بیمایه کی باشم که خریدار تو باشم
ولـ وه که در عشق چنان میسوزم

حرف النون

ولـ به بست آن یار نخ یاسمین سیمین
ولـ چه خوش بود دو دلارام دست در کمرین
ولـ خلاف دوستی گر می ترک پیمان کنیم
ولـ در وصف نیاید که چه شیرین دهنان
ولـ طوطی بگو بیاز تو دلاویز سخن

حرف الواو

ولـ آن سرو نازنین که چه خوش میرود برا
ولـ پنجه با ساعد سیمین چو فیندازی به
ولـ ای برق اگر بگوشهٔ آن بام بگذری
ولـ اگر حیات بخشی و گر مرگم مرحمت خواهی
ولـ ای سرو حدیقهٔ معانی
ولـ پاکیزه رویی اگر بود پاکدامنی
ولـ تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
ولـ جور بر من می پسندد دلبری
ولـ چون خرابانی نباشد زاهدی
ولـ خواهم اندر پایش افتادن چه کپوی
۸۰ دانست آنچه رفت بر پیش حال میبری
۸۱ دوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
ولـ سرو سیمینا بصحرا میروی
ولـ شبست آن یا شبه یا مشک یا بوی

مرا تا نقره باشد می فشانم
ولـ ما همه چشمیم و تو نوری چه صنم
ولـ نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم
ولـ هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
ولـ آخر نگهی بسوی ما کن
ولـ برخیز که سیر و در زمستان
ولـ چند بشاید بصبر دیده فرو دوختن
ولـ خوشا وخرما وقت حبیبان
ولـ سهل باشد بترک جان گفتن
ولـ گر منصور رشدی با تو در آمیختن
ولـ صید بیابان عشق گر بخورد تیر او
ولـ آستین بر روی نقش وشی درمیان افکنده
ولـ می برزند ز مشرق شمع فلک زبانه
ولـ ای ذات شریف و شخص روحانی
ولـ آسوده خواطرم که تو در خاطر منی
ولـ ای حسن خط از دفتر خلاق تو بابی
ولـ بسم از هوگر فتن کپری ناند و بال
ولـ تو کدامی چه نامی که چنین خوش خرامی
ولـ چه بازبرد دلت آنکه محبر کندی
ولـ چه روییست آنکه دیدارش سر در من شکیبان
ولـ خبر از عشق ندارد که ندارد یاری
ولـ دیدی که وفا با کسی نیاورد
۸۱ روزی بر نخدانش گفتم به سیمینی
ولـ سرو بستانی تو یا سه یا پری
ولـ صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی

من خود ای سافی از آن شوق که دارم مستم
ولـ ما در خلوت بروی غیر نه بستیم
ولـ من از اینجا بملامت نروم
ولـ نه دست رسی بیار دارم
ولـ یک شبی که در آغوش شاهد شکرم
ولـ ای کودک خوبروی حیران
ولـ تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن
ولـ چشم اگر با دوستی ار کمتر نشیند همچو من
ولـ دیگر بکجا میروی آن سرو خرامان
۷۰ سخت بذوقی میدهد با در بوستان شان
ولـ نبایستی ز اول عهد بستن

حرف الهاء

ای که رزیده غایبی در دل ما نشسته
۷۳ ای با دبامدادی خوش میروی بشهاری
ای که ببرد و ستان همی گذری
ولـ اگر کلالهٔ مشکین بر رخ برافشانی
ولـ اگر نه ترک لذت بدانی
ولـ تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
ولـ چشم رضا و مرحمت بر همه بار میکنی
۷۸ چو کسی در آید از پا و دستگاه داری
۷۹ خانهٔ صاحب نظران میبری
۸۰ خرم صباح آنکه تو بروی نظر کنی
ولـ دو چشم مست تو برد و شست هم هشیار
ولـ روی بپوشش ای قمر خانگی
ولـ شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
ولـ قیمت گل بر بود چون تو نگلزار آلی

گر کنم در [illegible] دقات سری	ق	کس در نیامده است بدین خوبی از درے	ول	گفتم آهن دلی کنم چندی	ول
من چرا ان نبود ادم که دلم نشکنی	ول	مپرس از من که هیچم یاد کردی	ول	ما پسر اندختیم کز تو کمان نمیکشی	ب
من ندانستم از اول که تو پیمهد وفائی	ول	مرا تو جان عزیزی دیار محترمی	ول	مرحبای نسیم عنبر بوی	ول
گمان بردم آندل اگه دست آمد ز غم رهائی	ول	نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندے	ول	نه تو گفتی که بجا آرم و گفتم که نیاری	ول
نه طریق دوستان است نه شرط مهربانی	ول	نه کویم آب و گل است آنچو جوی روانی	ول	ندامت بحقیقت که در جهان بد نامی	ول
هر روز با دیبر از بوستان گلی	ول	هرگز این صورت نبندد صورتگری	ول	همه کس را تن و اندام و جمال است چو	ب
هر کس تماشائی رفتند بصحرائی	ول	همه چشمیم تا برون آئی	ول	هر سلطنت که خواهی بیکدم کند پدیدے	ول
	ول	هرگز آن دل نپیرد که تو جانش باشی	ول	یارا قدحی پر کن ازان دارروی	ق
	٩٠	یا دمیداری که با ما جنگ و سر آشتی	ول	یار کرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی	ول

گدام کس بتو ماند که کویمت که چنوئی	ول	یاری آن است که زهر از قبلش نوش کنی	
من از تو روی نپیچم کرم بیازاری	ب		
مبارک ساعتی باشد که بر بنظر بنشینی	ب		
ندیمت که بکردی و عابد انچه بگفتی	ول		
وقت آن آمد که خوش کرد و کنار سبزه زار	ول		
هر نو بهار که در قفا ایماه بگذری	ب		
هرگز نبود سرو بالا که تو داری	ول		

تمت بعون الله تعالی

والسلام

م

هو العزیز

هذا

کتاب طیّبات

شیخ سعدی شیرازی

رحمة اللّٰه تعالی

در جزیرهٔ

بمبئی طبع یافت

فی سنهٔ ۱۳۰۱ هجری

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع پروردگار حی توانا
اکبر اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از درخشندگی و بندونوازدن — مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش — روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند — در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما
جانور از لطفه میکند شکرانی — برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفریده از مگس نحل — نخل بن آورده از دوانه خرما
از همه کان بسیار و بر همه مشفق — از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش — از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف هوش — حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت مولی — حیف خورد بر نصیب خویش فردا
بار خدایا مسبب و مدبر — وز همه عیبی منزهی و مبرا
ما تو انیم حق حمد تو گفتن — با همه کروبیان عالم بالا
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت — ورنه کمالات فهم کی رسد آنجا

ولهٔ ایضا

شمائله النبیه

وله تضمین

ماه فرومانده از جمال محمد — سرو نروید باعتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست — در نظر قدر با کمال محمد
وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت — لیلة الاسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی — آمده مجموع در ظلال محمد
عرصهٔ دنیا مجال همت اوست — روز قیامت کر مجال محمد
وان همه پیرایه بسته جنت فردوس — بوکه قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بعقدش — تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه بتابند — پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش — خواب نگیرد مگر خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی — عشق محمد بس است و آل محمد

وله ایضا

آن سروی بین که حسن بپوشیده او را — واندام زلف دانه خال سیاه او را
من سرو را قبا نشنیدم کمر که بست — بر فرق آفتاب ندیدم کلاه او را
گر صورتی چنین بقیامت درآورند — عاشق هزار عذر بکوید گناه او را
یوسف شنیده ام که بچاهی اسیر بود — این یوسفی است برنمی آورد چاه او را

با دوستان خویش نگه میکند چنانکه
ای نور دیده پای که بر خاک مینهی
ای خفته گاه سینهٔ بیدار بشنوی
دفتر بشعر گفته بشوی و دگر مگوی
امشب سبکتر میزند این طبل بیهنگام را
یکلحظه بود آن پادشاهی کز عمر ما تاراج شد
گر پای بر فرقم نهی تشریف قدم بر میدهی
سعدی علم شد در جهان صوفی و عالی بود آن

ای نفس خرم باد صبا
بر سر خشم است هنوز آن حریف
بار دگر گر بسر کوی دوست
لیکن اگر دور و صالی بود
دوست نباشد بحقیقت که او
سر نتوانم که برارم چو چنگ
قصه دردم همه عالم گرفت
اگر تو فارغی از حال دوستان ما را
بیا که فصل بهار است تا من و تو هم
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
که گفت برخ زیبا نظر خطا باشد
گر یار من که ندیدست روی غدار را
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی

پیش ما سیم شکستن نبود عهد و وفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی
خنک آن رنج که یارم بعیادت بسر آید
از سر زلف عروسان چمن دست بدار

سلطان نظر کند بتکبر بسپاه را
آخر نه بر دو دیدهٔ من بگذری مرا
عیبش مکن که در دل ما باشد آه را
الا دعای دولت سلجوق شاه را

وله ایضا

ماهیچمان لب برانی ما بر گرفته گام را
جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را

وله ایضا

از بر یار آمدهٔ مرحبا
یا سخنی میرود اندر قفا
بگذری ای پیک نسیم صبا
صلح فراموش کند ما جرا
دوست فراموش کند در بلا
در چو دفم پوست بدر دقفا
در تو نگیرد سخن آشنا

وله ایضا

بدیگران نگذاریم باغ و صحرا را
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
خطا بود که نبینند روی زیبا را
غیر من که ندیدست روی غدار را

وله ایضا

الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
دست ما را و همه نعمت فردوس شما را
دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
بسر زلف تو کردست رسد باد صبا را

در هر قدم که مینهد آنسرو راستین
من صبر بر شش ازین نتوانم ز روی او
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
یارب دوام عمر دهش تا بلطف و

وله ایضا

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم سرنگون
چون پخت نیک انجام را با بکلی صلح شد

وله ایضا

قافلهٔ شب چو شنیدی ز صبح
از در صلح آمدهٔ یا خلاف
کو رمقی پیش نماند ز ضعیف
تا بگریبان نرسد دست مرگ
خستگی اندر طلبش راحت است
هر سحر از عشق دمی میزنم
گر برسد نالهٔ سعدی بکوه

وله ایضا

تو را در آینه دیدن جمال طلعت خویش
شمایلی که در او صاف حسن و زیبش
بدوستی که اگر زهر باشد از دوست
گر فتم آتش پنهان خبر نمیداری

وله ایضا

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم
با دوارزمات نباشد تو در آئینه نظر کن
سر نگشت تحیر بگزد عقل بدندان

حیفست اگر بدیده نروبد براه را
چند احتمال کوه توان بود کاه را
دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
بدخواه را جزا بده و نیکخواه را
یا وقت بیداری غلط بود بست مرغ بام را
گر عهد بیرون آمدن نتوانم این اقدام را
بگذار تا جان بسپید بدمد کوی دلفروز جام را
تا بت پرستی میکند آنکه چنین اصنام را
مرغ سلیمان چه خبر از سبا
با قدم خوف روم یار رجا
چند کند صورت بیجان بقا
دست زد آهن نکنیمت رها
درد کشیدن باید دوا
روز دگر میشنوم بر ملا
کوه بنالد بزبان و صدا
فراغت از تو میسر نمی شود ما را
بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
مجال نطق نباشد زبان گویا را
چنان بصدق ارادت خورم گلاب را
نگاه می نکنی آب چشم بیدار را
چو دل بعشق دهی دلبران بغمزا را
شکست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
چون تامل کند آن صورت نگشت خدا را

آرزو میکشدم شمع صفت پیش و جود
که سراپای بسوزند من بیسر و پا را
چشم کوته نظران بر ورق روی نکاین
خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را

همه را دیده بر ویت نگرانست ولیکن
حق پرستان بحقیقت نپرستند هوا را
مهربانی زمن آموز و کرم عمر نماند
بسته تربت سعدی بطلب مهر دعا را

وله ایضا

هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را
برادر قلاشی دیم این دلق مقوی ما را
قل بصباح ترک الناس من اوصاف کار
توحید بر من عرضه کن تا بشکنم بتخانه ها را

مزخیر تا بکسوئیم این دلق ارزق فام را
تا کودکان در پی فتند این پیر دزدام را
ما خود لباس فتری بهتر بکند بلعام را
می با جوانان خوردنم خاطر تنا می کند
از مایه بیچارگی قطمیر مردم میشود
باشد که نتوان یافتن در یکر چنین ایام را

زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد
کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را
غافل مباش ار عاقلی در یاب اگر صاحبدلی
نی نی دلارامش مگو کز دل ببرد آرام را

جائی که سرو بوستان پای چو من بیحد
مانیز در رقص آوریم آنسرو سیم اندام را
دلبندم آن پاکیزه کیسان منظور چشم آرام دل
با پختگان کوی این سخن سودی ندارد خام را

دنیا و دین و صبر و هوش از بهر دنیا عاشقش
جائی که سلطان خیمه زد عنقا نماند عام را
باران اشکم میرود دارا برآرد آسش جهد
سعدی ملامت نشنود در حان این سودا گرفت
می نی گران جانی مکن ساقی بیاور جام را

وله ایضا

گر التفات کند کمترین گدائی را
بجان دوست که شرمین نمی نهاد بها
که در بروی نبندد آشنائی را

زخیل خویش برانند بینوائی را
همه سلامت نفس آرزو کنند مرا
خلاف من که بجان میخرم بلائی را

بسر نگوفته باشد در سرائی را
خیال در همه عالم بر فت و باز آمد
که از حضور تو خوشتر ندید جائی را

همین قدر که ببوسند خاک پائی را
قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود
بدل نیفتد ازین خوبتر قبائی را

دگر نه بینی در شهر ما پرسائی را
منه بجان تو با فراق بردار پیش
که پشه نبرد دستک آسیائی را

که ترک می ندهد عهد بی وفائی را
دعای سعدی اگر شنوی بر زبان نکنی
که بتحمل که اجابت بود دعائی را

وله ایضا

چکند بنده که گردن نهد فرمان را
عاشق آن است که بر دیده پذیرد کارا
چکند کوی که عاجز نشود چوگان را

سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند
دست من گیر که بیچاره کی از عهده برآید
سر من دار که در پای تو ریزم جان را

گاشکی پرده بر افتادی از آن منظر حسن
همه را دیده بنا شد که بپیوندد آنرا
تا دگر عیب نگویند من حیران را

لیکن آن نقش که در روی تو من می بینم
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب
گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

گفتم آوخ که در بن دردنجوا هم فرسود
که محالست که حاصل کنم این درمانرا
غایت جهل بود دشمن زدن بسندان را

سعدی از سر نرش خلق نترسد هیهات
پنجه با ساعد سیمین بعقل نکند م
تا کریر است که کوئی بود این چوگانرا

وله ایضا

غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را
سر بنه گر سر پیمان ارادت داری
تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روزا را

دوست میدارم من این نامبدین نسبت جا
گان مبر حاجت نیست این صبح جهان افروز را
تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را

شب همه شب انتظار صبح روئی میرود
وه که گر من باز بینم چهر مهر افروز دوست
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

گر من از سنگ ملامت و بگردانم رنم
گا مجویان را زنا کامی چشیدن چاره نیست
ریسمان در پا نباشد مرغ دست آموز را

عاشقان خسته چین از سر لیلی غافل نه
این گرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را
دیگری را دل کشند و گر ما خود بنده ایم

عاشقان دین و دنیا بازر اخاصیتی است — گمان نباشد زاهدان مال و جاه اندوزرا — سعدیا رفت و فردا همچنان بر جوی دست

وله ایضا

رفتیم اگر ملول شدی از نشستما — هر جا که بر دست میسر نباشد نشستما — با چون خودی در افکن اگر نخجیر میکنی

برجوشیدیم و نقش تو در جان ما چنانکه — مردم بشرع می‌کشد این ترک مست را — شکر خدای بود اگر آن بت وفا کند

جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند ولیک — سعدی نگفتمت که بسر و بلند دوست

وله ایضا

روی تو خوش مینماید آینهٔ ما — کاینه پاکیزه هست و روی تو زیبا — چون می روشن در آبگینهٔ صافی

هر که دمی با تو بود یاد قدمی رفت — از تو نباشد بهیچ روی شکیبا — صید بیابان سر از کمند بپیچد

طایر مسکین که مهر بست بجائی — گر بکشندش نمیرود بدگر جا — غیر تم آمد شکایت از تو بهرکس

برخی جانت شوم که شمع فرق را — پیش بمیرد چراغدان ثریا — گر تو شکر خنده آستین نفشانی

لعبت شیرین اگر ترش ننشیند — مدعیانش طمع کنند بحلوا — مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست

وله ایضا

رانداره بیرون تشنه هم ساقی بیان آبی — روز فراق دوستان شب خوش نخفتم زخم — هر پارسا را کان صنم در پیش خاطر بگذرد

من نیز چشم از خوبتر خوش نمی‌کردم بشیرین — گر وی تبسم بر لبی دست ستاده هم بتاب را — مقدار یا همنفس حرمان من ننماید بکس

من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن — اکنون تمام بند شتم دریای پیما بر را — امروز حالی غرقه‌ام تا بر کناری فتمه

وقتی در آبی تا میان دستی و پائی میزدم — گر بیوفائی کردمی بر غم بقا ان بردمی — فریاد میدرد رقیب از دست مشتاقان او

سعدی چو جورش میبری نزدیک دیگر رو — شب فراق نخوابم دو اج دیبا را

وله ایضا

گر شب دراز بود خوابگاه تنها را — رو دست رفتن دیوانه عاقلان دانند — روا بود که ملامت کنی زلیخا را

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو — ببرد قیمت سرو بلند بالا را — دگر بهر چه تو گوئی مخالفت نکنم

دو چشم باز نمودی نشسته‌ام همه شب — چو فرقدین و نکه میکنم ثریا را — شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود یارب

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق — سعادتست دوست بدارند قتل اعدا را — تو همچنان دل شهری بغمزه ببری

درین روش که تو ئی بر سر از چون سعدی — جفا و جور توانی ولی مکن ما را

وله ایضا

وقتی دل سودائی سیر فت بستانها — عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها — که نعره زدی بلبل کو جامه دریدی گل

ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها — وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها — تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم

تا خار غم عشقت آویخته در دامن — آنرا که چنین دردی از پای نماند از

گر در طلبد رنجی ما را برسد شاید
هر کو نظری دارد با یار رحمان ابرو

وقت طرب خوش باد یاد آن لب و دندان را
هشتم که بزم عارفان را شمع رویت بر من است

روی خوش و آواز خوش در هر دو عالم کیست را
من مرغکی پر بسته ام زان در قفس بنشسته ام

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب
رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال

از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجیب
بان خطی شمع و صندل شیر و قیر و نور و نار

ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان
رفتی و صد بار دل و دست در یکسیب

کوئی که احتمال کند مدت فراق
از دست قاصدی که کتابت بمن رسید

امید روز وصل دل خلق میدهد
این عید متفق شود خلق را نشاط

همراه تست خاطر سعدی بحکم آنکه
غافل مباش از رندی مستان خواب

تا نه پنداری شرابی کفتمت
قرب خواهی کردن از طاعت مپیچ

تا نپاشی تخم طاعت دخل عیش
هر که دایم حلقهٔ بر در زند

سعدیا گر مزد خواهی بی عمل
ما را همه شب نمیبرد خواب

ای سخت کمان سست پیمان

چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مکو سعدی چندین سخن عشقش

ولہ ایضاً

آهسته تا نبود خبر رندان شاهد باز را
دوش ای پسر می خورده چشمت کو آن مست را

بنگر که لذت چون بود و محبوب خوش آواز را
چشمان ترک و ابروان جانها نوک میزنند

گر زانکه بشکستی قفس بنمودی مرغ زیرک را
سعدی تو مرغ زیرکی خوب دام آموزدا

حرف الباء

جمع می بینم عیان بر روی آنمه بی حجب
ماه و پروین تیر و مهر شمس و قوس و کاج و ماج

شهد و شکر مشک و عنبر در و لؤلؤ نار و سیب
معجزات پنج پیغمبر بر لبش پیدا

داد کرا تو نخواهد داد من رو بی حسیب
سعدیا از روی تحقیق این سخن نشنیدهٔ

ولہ ایضاً

آن را که کید مش نبود طاقت عتیب
تا همچو آفتاب برائی دگر نشوق

در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب
چون دیگران زدل نزدی گر رود چشم

ور نه فراق خون بچکاند ندی ابر نیسب
در بوستان سرای تو بعد از تو کی بود

از بسکه بر رسیدنت آئین کنند و زیب
این طلعت خجسته که داری تو غم مدار

خلق خوشت چو گفته سعدی لبیب را
تا ئید و نصرت و ظفرت باد همعنان

ولہ ایضاً

خانه آباد آن دل عقل از روی خراب
از شراب عشق جانان مست شو

خواجگی خواهی سر از خدمت متاب
خفته در وادی و رفته کاروان

بر نکیری رنج بین و گنج یاب
چشمهٔ حیوان بتاریکی در است

تا کشش روزی بیاشد فتح باب
رفت باید تا بکام دل رسید

ولہ ایضاً

ای حقهٔ روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند

این بود وفای عهد اجباب
خار است بزیر پهلوانم

ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

ساقی بیار آن جام می مطرب بساز آن ساز را
یاری حریفی جوکه او مستور دارد راز را

یاری که دادست این چنان آن ترک تیر انداز را
مشکل بدست آرد کسی مانند تو شهباز را

کو بیکره بردارد من صبر و آرام و شکیب
وان کمان ابروانش بین که دارد پر عتیب

مورد و نرگس لعل و کل سبزی و می صافی و شراب
احمد داود و عیسی خضر و دم آب شعیب

هر نشیبی را فرازو هر فرازی را نشیب
ای جهان افسوس کز تو هیچ نتوان شکیب

ما جمله دیده بر ره و انگشت بر حسیب
کاندر میان جانی و از دیده در عجیب

خندان انار و تازه به و سرخ روی سیب
کا قبال یار دت بود اندر فراز و شیب

هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب
زندگانی چیست مستی از شراب

کا سنجد عقلت بیرد شراست و آب
ترسم نرسی بنیی بر بخواب

لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب
شب نشستن تا بر آید آفتاب

تشنه خسپد کاروانی در سراب
وز حلقه بکوفه میرود آب

بیروی تو خوابگاه سنجاب

ای دیده عاشقان بروبت — چون روی مجاوران بمحراب — من تن بقضای عشق دادم — پیرانه سر آدم بگتاب
زهر از کف دست نازنینان — در حلق چنان بود که جلاب — دیوانه کوی خوب رویان — دورش نکند جفای بواب

و له ایضا

سعدی نتوان بمسیح کشتن — بیخطا کشتن چه می بینی صواب — دوش در خوابم در آغوش آمدی — وین نه پندارم که بینم جز بخواب
ماه و پروی خوب از ما متاب — نیمه در آتشم نیمی در آب — ناوکش با جان درویشان هدف — ناخنش را خون بسیکنان خضاب
از درون سوزناک و چشم تر — هر که باز آید ز در پندارم اوست — تشنه مسکین آب پندارد سراب
او سخن میگوید و دل میبرد — ظلم باشد بر چنان تن پیرهن — خوی بدامان از بنا گوشش مکن
حیف باشد بر چنان صورت نقاب — بامداد ان تا بشب زیت پیوش — تا بپوشانی جمال آفتاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست — سر گران از خواب و سرمست از شراب — کو شمالت خورد باید چون رباب
سعدیا گر در برش خواهی چو جنگ

حرف التاء

آن ذقن است و بنا گوش که روز است و شب است — وان تن بالای صنوبر که درخت رطب است
آن دهان نیست که در وصف سخندان آید — مگر اندر سخن آئی و بدانم که لب است — آتش روی تو زنیکو نه که در خلق گرفت — عجب ار سوختگی نیست که خامی عجب است
آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار — هر گیاهی که بنوروز نه جنبد حطب است — جنبش سرو بپندار که از باد صبا است
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد — گرچه دانم نه باندازه پای طلب است — هم کس را بتوان میل نبا شد که مرا است
هر قضائی سببی دارد و من در غم دوست — الم میکشد و درد فراقم سبب است — سخن خویش ببیگانه نیارم گفتن

و له ایضا

لیکن این حال محال است که پنهان ماند — وز باغ لطافت گل روی تو که چید است — نیکو تر ازین میوه همه عمر که خورد است
ای لعبت خندان لب لعلت که گزید است — دانی که سکندر بچه محنت طلبید است — این خون کسی ریختهٔ یا می سرخ است
ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان — جرم از تو نباشد که از بخت رسید است — بسیار تو قف نکند میوهٔ پربار
باجمله در آویزی و از ما بگریزی — تا باز نگوئی که کس این باغ ندید است — گل نیز دران هفته دهن باز نبگرد
شکر است که دیوار بیکبار بیفتاد — کشتی رود اکنون که سر جسر بریده است — رفت آنکه قفاع از تو کشائیم دگر بار
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی

و له ایضا

سعدی اگر شیوه بتاراج ببرند — کوی از همه خوبان بربودی بلطافت — ای صورت زیبای خطائی بنگوئی
ای دیدنت آسایش و خندیدنت افیت — وی ماه درخشان نظری از سر رافت — هر ملک وجودی که بشیوه بگرفتی
ای سرو خرامان کذری از در رحمت — در مهر تفاوت نکند بعد مسافت — با قد تو زیبا نبود سرو بنسبت
گویند بدوری بکن از یار صبوری — باید کز مرکش نبود هیچ مخافت — صد سفرهٔ دشمن بنهد طالب مقصود
آنرا که دلارام دهد وعده و بگسستن — تا بوکه یکی دوست بیاید بعیادت

ای دل هوس روی دلاویز طریفان — بگذار که روزی بنشستند بظرافت — سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده

و له ایضا

این که تو داری قیامت است و نه قامت — وین نه تبسم که معجزست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد — هر نفسی میرود هزار ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو بنشستم — این همه وصفش که میکنند نقامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتد — گر بروی در حساب گاه قیامت
این همه سختی و نامرادی سعدی — چون تو پسندی سعادتست و سلامت

و له ایضا

سینه سپر ساخت پیش تیر بلاست — هر شب و روزی که میتوم میرود از عمر
باقی عمر ایستاده ام بغراست — سرو خرامان چو قد معتدلت نیست
عزم رحیلش بدل شود باقامت — اهل فریقین در تو حیره بمانند

و له ایضا

یا حوری دست در خضاب است — وان سیمه برابروان دلبند است
فی منظرک الفخار و اللیل — هر کو نکند بصورتت میل
گر چه تو بزرگ و ما حقیریم — گر چه تو غنی و ما فقیریم
سیلاب ز سر گذشت یارا — باز آی که از غم تو مارا
ای داروی دلپذیر دردم — اقرار به بندگیت کردم — دانی که من از تو بر نگردم
ای روی تو از بهشت بابی — دل بر نمک لبت کبابی — گفتم بزنم بر آتش آبی
ای سرو روان کلبن نو — مه طلعت و آفتاب پرتو — بستان و بده بگو و بشنو
این گرسنه گرگ بی ترحم — خود سیر نمی شود ز مردم — ابنای زمان مثال کندم
تندی و بدی و زشتخوئی — چندانکه همیکنی نکوئی — فرمان برمست هر چه گوئی
ساقی قدحی قلندری دار — دردی بمعاشران هشیار — دیوانه بحال خویش بگذار
سعدی تو چه مرد وصل اوئی — تالاف زنی و قرب جوئی — ای تشنه بخیره چند پوئی

و له ایضا

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است — شاهد که در میان زند شمع کو بسر است
هر گز وجود حاضر و غایب شنیده ئ — گاج آن بخشم رفته ما آشتی کنان
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ — شبها که بیتوام شب کوریست در خیال
بنما دلم چو عود بر آتش بسوختی — وین دم که میزنم ز غمت دود و مجمر است
کیسوت عنبر بیخه و کردن تمام عود — معشوق خوبروی چه محتاج زیور است

و له ایضا

زنهار ازین امید دورازت که بر دل است — سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت — گر سر نتوانی داد بر خاک درت بسپرم
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد — ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت

دریا در و مرجان بود و خوف و مخافت — وین نه تبسم که معجزست و کرامت
هر نفسی میرود هزار ندامت — این همه وصفش که میکنند نقامت
گر بروی در حساب گاه قیامت — چون تو پسندی سعادتست و سلامت
یا قوس و قزح بر آفتاب است — در صورت آدمی دواب است
دلداری دوستان ثواب است — چشمی و هزار قطره آبست
چندانکه خطا کنی ثواب است — این آتش دل نه جای آب است
شبهای چنین نه وقت خواب است — وین دور فلک چو آسیا بست
جان بر لب و گوش بر خطا بست — کاین مستی مانه از شراب است
کاین ره که تو میروی سراب است — پیغام آشنا نفس روح پرور است
ور هست اگر چراغ نباشد منور است — باز آمدی که دیده مشتاق بر در است
ور میتوام داد کنم روز محشر است — هجرت بکشت و وصل منورت مصور است
بیهات ازین خیال محالت که در سر است — باشد که گذر باشد یکروز بر زمین خاکت
وی دست هوس کوتاه از دامن مقدرات

گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت / بیچاره فرو ماندم پیش اب صحابت / گر در نگه بسوزانی حکمت بر املاکت
گر ز انکه بخشائی فضل است بر مهابت / ور ز انکه بسوزانی حکمت بر املاکت / خون همه کس ریزی از کس نبود بیمت
چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد / ولا ایضا
اتفاقم بسر کوی کسی افتاده است / که در ان کوی چو من کشته بسی افتاده است / خبر ما بر سانید بمرغان چمن
بدلارام بگوای نفس باد سحر / کار ما هیچو سحر با نفسی افتاده است / پای بند تو تحمل چکند گر نکند
همه کس عزم هوس باختن ما نکند / مگر آنکس که بدام هوسی افتاده است / سعدیا حال پراکنده گوی آن داند
ولا ایضا
این تو ئی یا سرو بستانی بر قرار امده است / بازمی بینم که در عالم پدیدار امده است / عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار / گر بجانی میدهند اینک خریدار امده است / تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد
سار بانا میکنظر بر روی آن زیبا نگار / خاصه این ساعت که گفتی کل بازار امده است / گر تو انگار نظر در آفرینش میکنی
من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند / مرده بینی که در عالم دگر بار امده است / آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را / زان همینالد که بر وی خم بسیار امده است / تا نه پنداری که بعد از چشم خواب آلود تو
ئی که سینالد همی در مجلس آزادگان / ولا ایضا
سعدیا گر هستی داری مثال از جور یار / وین نقل حدیث از ان دهان است / این بوی عبیر آشنائی
این خط شریف از ان نبان است / کوئی که سر کلاب دان است / قاصد مگر آهوی ختن بود
مهر از سر نامه بر گرفتم / وین خود چه عبارت لطیف است / معلوم شد این حدیث شیرین
این خط بر زمین نشاید انداخت / گر خدمت ماه آسمان است / روزی بر دروان سعدی
ولا ایضا
خرم تن او که چون روانش / یا بوی وصال دوستان است / دل میبرد آن خط نگارین
این باد بهار بوستان است / باز آی که وقت آشیان است / شبها من و شمع در گدازیم
ای مرغ بدام دل گرفتار / بر راه و نظر بر آستان است / ور بانگ مؤذنی بر آید
کوشم همه روز از انتظارت / باز آی که دوستی همان است / تا قوت بازوان عشقت
با این همه دشمنی که کردی / تفریق میان جسم و جان است / نالیدن دردناک سعدی
بیزاری دوستان دمساز / ولا ایضا
آتش بنی قلم در انداخت / یا دیده و بعد از تو بروئی نگریده است / گر مدعیان نقش بمینند پری را
افسوس بر آن دیده که روی تو ندیده است / گر پرتو روی تو فتد بر طارم افلاک / که پرتو روی تو فتد بر طارم افلاکت
جرم همه کس بخشی از کس نبود باکت / غم گر دل سعدی بادطر باکت
که هم آواز شما در قفسی افتاده است / انگبین است که در روی کسی افتاده است
که همه عمر چو کان کسی افتاده است / یا ملک بر صورت آدم بگلستان امده است
دوستان با کاروان مشک تاتار امده است / هر که می بینم بچشم نقش دیوار امده است
من همی گویم که چشم از بهر این کار امده است / با کسی گویم که در بندت گرفتار امده است
تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار امده است / تا جهان بوده ست جور یار بر یار امده است
از ساحت یار مهربان است / گر مشک نافه مشک در میان است
گر منطق او شکر فشان است / کاین عیش نه عیش جاودان است
از تن برود سخن روان است / کوئی خط یار دلستان است
این است که سوز من نهان است / کویم که درای کاروان است
سر پنجه صبر ناتوان است / بر دعوی دوستی بیان است
وین دود که میرود دخان است / دانند که دیو از چرا جامه دریده است

آن کیست که پیراهن خورشید جمالش
رحمت نکند بر دل دیوانهٔ فرهاد
در دهم نیاید که چه مطبوع درختی
ما از تو بغیر از تو مداریم تمنا
امشب براستی شب بارور من است
باد بهشت میکند دیا نسیم باغ
کردن نهم بخدمت و گوشت نهم بقول
دور از تو در جهان فراخم فجال نیست
شیرین بدر نمیرد از خانهٔ بی رقیب
بازان شاهبا حسد آید بدین شکار
این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است
ای باد بوستان مگرت نافه در میان
این قاصد از کدام زمین است نمیدهی
باز آ و حلقه بر در رندان شوق زن
باز آ که در فراق تو چشم امید وار
صورت بچشم غایب و اخلاق در نظر
همچون درخت بادیه سعدی ز برگ عشق
ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم
وقتها روی از پریشانی بداور آورم
قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه
لوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی
آن را که میسر نشود صبر و قناعت

از مشک سیه دایره بر سیم کشیده است
آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیده است
پیداست که هر گز از این پسته پدید است
حلوا بکسی ده که محبت بچشیده است
با این همه باران بلا بر سر سعدی

ولہ ایضا

یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است
تا خاطرم معلق آن گوش و گردن است
دنیا بچشم تنگ دلان چشم سوزن است
داند شکر که دفع مگس با دبیزن است
گان شاهبا زرا دل سعدی نشیمن است

ولہ ایضا

وی مرغ آشنا مگرت نامه در پر است
وین نامه در چه دشت که عنوان بسطر است
گا حباب را دو دیده چو سما بر بر است
چون گوش روزه دار بر اناء اکبر است
دیدار در حجاب و معانی بر ابر است
سوزان و میوه تشنه همچنان بر است

ولہ ایضا

وین عجب گان و قت میگریم گر کسی بیند
این کنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
گر غم دل با کسی گویی بهر از دیوار نیست
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
ما هرا مانی ولیکن با هر اگفتار نیست
زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست

ولہ ایضا

ای عاقل اگر پای بسنگیت بر آید
از دست گمان مهره ابروی تو در شش
سر قلم قدرت بیچون الهی

بوی بهشت میکند دیا نسیم دوست
بر راه باد عود بر آتش نهاده اند
دانی که چون همیکند را نیم روزگار
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم
در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق
آری خوش است وقت عزیزان بهم عود

نوک مژه گانم بسرخی بر بیاض روی زرد
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی اوفتد
ما را زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و ورد
احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن
دوستان کو پند سعدی خیره در کلذار ران

فرا دیدانی که چرا سنگ بریده است
دل نیست که در بر چو گبوتر نه طپیده است
در روی تو چون روی در آئینه مدید است
نشگفت اگر شش خانهٔ چشم آب چکیده است
عید وصال دوست علی غم دشمن است
چشمم که در سرشت و روانم که در تن است
تا چار خوشه چین بود آنجا که خرمن است
هر جا که میرود متعلق بدامن است
با ما همان حکایت کاو در دهان شن است
هر چه آن باکینه پوشی همین است
وین آب زندگانی ازان حوض گوثر است
یا کاروان صبح که گیتی منور است
یا خود دران زمین که تو ئی خاک عنبر است
روزی که میتوان همیکند روز محشر است
هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
کوته کنم که قصهٔ ما کار دفتر است
وز سوز غافل اند که در جان مجمر است
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست
آفرین جز انی بر آن حضرت که مار ابار نیست
گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست
حمل کوه بیستون بر با دشیرین بار نیست
بد ربی نقصان و نیز بی عیب کل بی خار نیست
من کلی را دوست میدارم گد رکلذار است
با ید که پند گر خدمت و طاعت

چون دوست کرفتی چه غم از دشمن خونخوار
کو طبل ملامت بزند کوس شماعت

از هر چه تو کوئی بقناعت بنکیسم
امکان شکیب از تو محال است و قناعت

جان بر کف دست آمده تا مردی تو بیند
خود شرم نمی آیدش از ننک بضاعت

انصاف نباشد که من خسته بخون
پروانه او باشم و او شمع جماعت

وله ایضاً

دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت
کر خود همه بیداد کند هیچ نکوشید

ای عیب جوان خرد مندان کوی خم چوکانت
روز همه سر بر کرد از کوه و شب مارا

جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید
چون با دو بجنبانند شاخی ز کلستانت

جان با تن آسان است اندر نظر لیکن
این لاشه نمی ینم شایسته قربانت

با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری
دیوار سرایت را نقاش نمیباید

دیکر نتوانستم از فتنه حذر کردن
پیش نظرت مردن بهتر که ز هجرانت

بسیار چو دد الحق مین آفاق بکردیده ای است
زانکه در افتادم با قامت فتانت

وله ایضاً

از جای دکر نیامده جانانت آرزوست
زنار زنا بریده و ایمانت آرزوست

فرعون دارالاف ان الحق همی زنی
وانکاه قرب موسی عمرانت آرزوست

چون کودکان که دامن خود لب کرده اند
دامن سوار کشته میدانت آرزوست

امساک نفس سکتی ش نام و ننک نفس
صد کونه از طعام تو برخوانت آرزوست

هر روز از برای سکت نفس بوسعید
یک کاسه شوربا و دو نانت آرزوست

بیتو حرام است بخلوت نشست
سعدی در این جهان که تو ئی ذره وار باش

وله ایضاً

دامن دولت چو بدست او فتاد
کر بهلی باز نیاید بدست

ما بتو یکبیک رسیدیم شدیم
مرغ بدام آمد و ماهی بشست

صبر درین کار برا هی کر بخت
عقل درین روز بکنجی نشست

وین رمقی نیز که هست از وجود
پیش وجودت نتوان کفت هست

وله ایضاً

مستی خمرش نشود آرزو
هر که بیفتاد به تیرت نخواست

تا هلاک نشود دوست در محبت دوست
این چه نظر بود که خونم بریخت

هر آنچه بر سر آزادکان بود در بیداست
عقل درین کار برا هی کر بخت

دلم ز عشق بدر برد سر و بالائی
بخواب دوش خیالی ز آدمی ز لفینش

تعذیب دلارام به از دل شفاعت
کر خود همه بیداد کند هیچ نکوشید

نقاشش به بندد در دکان صناعت
کر نسخه روی تو ببازار در آرند

چون رفت نیاید بکمندانم و ساعت
دریاب دمی صحبت یاران که دکر بار

با کردش ایام ببازوی شجاعت
لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد

با این همه سعدی خجل از ننک بضاعت
سر بر بکند خورشید الا بکریبانت

کوئی ز دل من بنکست در چاه ز نخدانت
تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت

عشاق نیندیشند از خار مغیلانت
سعدی که چو جان دارد دل در ستر جانت

این تشنه که میمیرد بر چشمهٔ حیوانت
موری نه و ملک سلیمانت آرزوست

وانکاه صف صفهٔ مردانت آرزوست
بر در دنا رسیده و درمانت آرزوست

شهپر جبرئیل مکس رانت آرزوست
کر دل نبرد حضرت سلطانت آرزوست

حیف بود در بچنین رویی بست
وانکه در آمد بکمندت نجست

این چه نمک بود که در ریشم بخست
عهد محبت نتوانم شکست

سجدهٔ صورت نکند بت پرست
هر که چو سعدی شود از عشق مست

که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست
دو روح در بدنی چون دو مغز در پسته

کر فته بودم و دستم هنوز غالیه بوست

چوگوی در همه عالم بسر بگردیدم
زدست عشقش و چوگان بنوک درگردست
زدوست هر که تو بینی مراد خود خواهد

جماعتی بهمین آب چشم بیرونی

وله ایضا

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
بنعیمت نشمارای دوست دم عیسی صبح

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
آنچه در ساغر سودای بنی آدم ازوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقی اوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنکت آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد

پادشاهی و گدائی بر یکسان است
که بر این در همه را پشت عبادت خم ازوست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانه عمر

وله ایضا

بوی گل و بانگ مرغ برخواست
نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست

فراش خزان ورق بیفشاند
نهی است نه این نظر که ما راست
در روی تو سر صنع بیچون

گویند بنظر بروی خوبان
تا روی نه بینمت بنجرست
هر آدمئی که محرم تست

چشم چپ خویشتن برارم
زانش که بریزد یکت سوداست
نالیدن بی حساب سعدی

روزی تر و خشک ما بسوزد
گویند خلاف رای دانا است

وله ایضا

از در رطه ما خبر ندارد
ای مجلسیان راه خرابات کدامست
هر کس بجهان خرمئی پیش گرفتند

برمن که صبوحی زده ام خرقه حرامست
کانجا که تو بنشینی بر سرو قیامست
دام دل صاحبنظرانت خم گیسوست

برخیز که در سایه سروی بنشینیم
گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
با محتسب شهر بگوئید که زنهار

با چون تو حریفی بچنین جایی دراویست
تا خلق ندانند که معشوقه کدامست
در دا که بپختیم درین سوز نهانی

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت
سعدی بهراندیشه که در کام نهنگان

وله ایضا

وان راز خبر از آتش ما نیست که خامست
چون در نظر دوست نشینی همه کامست
پای سرو بوستانی در گل است
سرو ما را پای بعنی در دل است
هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد
طالعش میمون و فالش مقبل است

نیک خواهانم نصیحت میکنند
خشت بر دریا زدن بیحاصل است
ای برادر با کبر داب اندریم
وانکه شفعت میبرند بر ساحل است

شوق را بر صبر قوت غالب است
عقل را با عشق دعوی باطل است
نسبت عاشق بغفلت میکنند
وانکه معشوقی ندارد غافل است

دیده باشی تشنه مستعجل بر آب
جان بجانان همچنان مستعجل است
بذل مال و جاه و ترک نام و ننگ
در طریق عشق اول منزل است

گر بمیرد طالبی در بند دوست
سهل باشد زندگانی مشکل است
عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست
جان بیاساید چو جانان قاتل است

سعدیا نزدیک رای عاشقان

وله ایضا

خلق مجنون اند و مجنون عاقل است
صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی در وست
با خردمندی خوبی پارسا نیکخوست
در هوای دوستی در زندباری چون توئی

خاکپایش لوبسه خواهم داد آنم کو بسر
کاو بروی مهربانان پیش معشوق آبروست
شاهدش دیدار کو کفتن فتنه شش بالا و پست
نادرش آنراه رفتن دلپسندش طبع و خوست

تا بخود باز آیم آنکه وصف دیدارش کنم
از کجا پرسی درین سودا که سر کردان چوست
عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان

خاک سبز ارنگ باد کل فشان و آب خوش
ابر هر وادی بباران هوای مشکبوست
تیر باران بر سر و صوفی گریبان چاک نظر

هر کرا کنج خیالی آمد تو دست از وی مدار
کانچنان شوریده دل پایش بگنجی در فروست
چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن

ولہ ایضا

بیا که اول صلح است دوستی و عنایت
ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت
ملامت من بیدل کسی کند که نداند

بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم
هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت
زحرص من چه کشاید تو ره بخویشتنم ده

مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی
فراق روی تو چندین بس است حد جنایت
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن

جنایتی که بکردم اگر درست بپرسی
بهیچ سورتی اندر نباشد این همه آیت
کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید

بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی
هنوز وصف کمالت نمیرسد بنهایت
فراق نامهٔ سعدی بهیچ کوش نیاید

مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان

ولہ ایضا

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است
بر در آن خیمه ما شعاع جبین است
دیگر ازان جانبم نماز نباشد

آئینه در پیش آفتاب نهاد است
عشق نخواهد شدن کز نقش نگین است
گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست

کز همه عالم ز لوح فکر بشویند
گر نفسی سینه را نیاز پسین است
عشق تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت

تا نه تصور کنی که بیتو صبورم
روی تو دارم که ملک روی زمین است
عاشق صادق بزخم دوست نالد

سیم و زرم کو بمباش و لقمهٔ اباش
ولہ ایضا

سعدی ازین پس که ره بکوی تو دانست
که ندارم سلاح پیکار ت
متفق میشوم که دل ندهم

بنده وار آمدم بزنهار ت
من بدین مفلسی خریدار ت
غیرتم هست اقتدارم نیست

مشتری را بهای روی تو نیست
میکشم نفس و میکشم بار ت
نه چنان در کمند پیچیدی

گرچه بیطاقتم چو مور ضعیف
حذر از چشم مست خونخوار ت
دیده شاید که بیتو بر نکنم

من هم اول که دیدمت گفتم
تو کریزان و ما طلبکار ت
چشم سعدی بخواب بیند خواب

تو ملولی و دوستان مشتاق
ولہ ایضا

تو بدین هر دو چشم خواب آلود
بوسی بجام دل نزنی بر دهان دوست
دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست

تا دستها کمر نکنی در میان دوست
شوری که در میان من است و میان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر جگر نشست

برما جوای خسرو شیرین قلم کشید
والحمد برای آنکه کنم جان فشان دوست
روزی بپای مرکب تازی در او فتم

دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند
باشد که نام من ببرد بر زبان دوست
چون جان بسر نمیشود این صورتی که هست

بیهات کام من که برآید درین طلب
بیرحم یار من که پیراهن همی درم نه پوست
مدعی در گفتگوی و عاشق اندر جستجوست

عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست
بشرط آنکه نگویم از آنچه رفت حکایت
که عشق تا بچه حد است و حسن تا بچه غایت

که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت

که در دوی از نخوانش دراو نگرد سیرایت
پیر نگردد که در بهشت برین است
گر تو اشارت کنی که قبله چنین است

کوشه چشمت بلای گوشه نشین است
بانگ برآمد که غارت دل و دین است
زهر مدانیم بده که ما معین است

گر بره دیگر رود ضلال سبین است
معتقد میشوم دگر بار ت
که بپوشم ز چشم اغیار ت

که مخلص شود گرفتار ت
تا به بینم فراق دیدار ت
که به بستی بچشم ستمگار ت

چه غم از چشمهای بیدار ت
سیلی کز دیدن از رخ چون بوستان دوست
خونش بگردن ابروی همچون کمان دوست

گر کبر و ناز بارزنه پیچد عنان دوست
در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست

باخویشتن همی برم این آرزو بخاک
ور خاک سر برارم و برسم نشان دهند
فریاد مردمان همه از دست دشمن است
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

وله ایضا

تن آدمی شریف است و بجان آدمیت
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خورد و خواب و خشم و شهوت و شغب جهل و غفلت
چه تفاوت آدمی را که بحیوان خبر ندارد
اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و بینی
که همین سخن بگوید بزبان آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی
که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
بحقیقت آدمی باش و گرنه مرغ دانم
همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو زپای بند شهوت
بدر آی تا ببینی طیران آدمیت
اگر این درنده خوئی ز طبیعت بهیمی
بنصیحت آدمی شو نه بخویشتن که سعدی
هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

وله ایضا

چشمت خوش است و بر اثر خواب خوشتر است
طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است
کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است
شمعی بپیش روی تو گفتم که برکنم
حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشتر است
امشب نظر بروی تو از خواب خوشتر است
در خوابگاه عاشق سرگشته دوش
دوشش آرزوی خواب خوشم بود بگریان
رفتن بسوی آبشم از آب خوشتر است
زانسوی بحر آتش اگر خوانیم لطیف
از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است
گیتی خمار شست ز سنجاب خوشتر است
بامن مگو که چشم براحباب خوشتر است
زنهار ازان تبسم شیرین نه میکنی
بهر دم مده بدست رقیبان شکوفه
همچون بهشت کوئی زان باب خوشتر است
خلوت خوش است و خدمت اصحاب خوشتر است
ببر باب ازین کتاب نگارین که برگنی

وله ایضا

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت
موئی نفروشم بهمه ملک جهانت
شیرین تر ازان لب نشنیدم که بگفتند
با شد که تلخ کنم آن تیر و کمانت
تو خود شکری یا عسل است آب دهانت
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز
گر راه بگردانی دگر روی بپوشی
با ماه نباشد قد چون سرو روانت
من مینگرم گوشه چشمی نگرانت
بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت
آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی
معذور بدارد چو به بیند بعیانت
بسیار بگفتیم و نگردیم بیانت
هر کس که ملامت کند از عشق تو مارا
حیفست چنین روی نگارین که بپوشی
بنشین که بخاطر ننشسته ست نشانت
سودی بسما کین بسد آخر چو زیانت
باز آی که در دیده بمانده ست خیالت
بسیار نباشد دلی امروز بدادن
خرم دل سعدی که برآمد بزبانت
از جان رمقی دارم و بیم برخی جانت
دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم

وله ایضا

جان ندارد هر که جانانش نیست
تنگ عیش است آنکه بستانش نیست
هر کرا صورت نه بندد در عشق
ضایع آن کشور که سلطانش نیست
چشم نابینا ز زمین و آسمان
نیکبخت آن سر که سامانش نیست
عارفان درویش صاحب درد را
گفت معزول است و فرمانش نیست
درد عشق از تندرستی خوشتر است
دولتی دارد که پایانش نیست
خانه زندان است و تنهائی ضلال
هر که چون سعدی گلستانش نیست

وله ایضا

چه نیست راه برون آمدن ز سیدانت
بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی
بهیچ حکم نگردم خویشتن بفرمانت
بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت
بهیچم ار نکنم خویشتن بقربانت
اگر تو عید همایون بعهد باز آئی
بهیچم ار نکنم خویشتن بقربانت

شمع فلک با هزار مشعل انجم
پیش وجودت چراغ بازنشست است
در رمضان مین که چشمهای تو سست است

با همه زوراوری و مردی و شیری
تو به کند مردم از کناه و شبانان
واند کر از عاشقان بتیر تو خسته است

دیده و دل میبرد حکایت منظور
این یکی از دوستان بتیغ تو کشته است
پیش کسی کو کشش خنجر بدست است

یا چو تو وحاینی تعلق خاطر
دست طلب داشتن ز دامن معشوق
فی شکرش در دهان تلخ کیست است

هر که ندارد ده دست و نفس پرست است
منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
که زنده دل بهست آدمی که کشته اوست

ولہ ایضا

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
بتر کن خویش بگوید که خصم عربده جوست

شراب خورده معنی چو در سماع آید
هر آنکه بارخ منظور ما نظر دارد
چه جای پند نصیحت کنان بیهوده است

حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر
که قطره قطره باران چو با هم آیی جوست
روا مدار که همه بیدلی بگریانکوست

چو در میانه خاک اوفتاده بینی
میرود که کمندش همی برد بشتاق
که دل بغمزه خوبان نده که سنگ و سبوست

ازان بپرس که چوگان زنان پیش گویست
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را
نظر بصنعت اول مکن که تو بر توست

کدام سرو سهی رست با وجود تو قد
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم
وگر خود و خون میخوارانش بسیل است

هزار دشمن اگر بر سر سند سعدی را
بدوستی که نکوید بجز حکایت دوست
نه در حنا که در خون قتیل است

ولہ ایضا

شراب از دست خوبان سلسبیل است
بآب دیده خونین نوشته صورت حال
که بر مجنون بر و لیلی طویل است

نمیدانم رطب را چاشنی چیست
همی بینم که خرما بر نخیل است
نه در سر بست آن بجاده و نی بجیل است

الا ای کاروان محمل مرانید
سر انگشتان بغمزه در فریبش
محب ار سر نیفشاند بخیل است

کمندش میدواند پای مشتاق
بر انشت کز فراق روی لیلی
ولیکن شاهد ما بی بدیل است

چو مور افتان و خیزان رفت باید
نه وسعت هست آن بدبلندی خجیب است
سخن عشق است و دیگر قال و قیل است

اگرچه ما بطاعت شرمسارم
حبیب آنجا که دستی برفشاند
کدام سرو بالای دوست مانند است

سخن بیرون نمیاید ز عشق سعدی
ازایشان گر قبیح آید جمیل است
بخاکپای تو کانهم عظیم سوگند است

ولہ ایضا

شب فراق که داند که تا سحر چند است
بگفتم از غم دل آه با بوستان گویم
بجای خاک که در زیر پایت افکنده است

پیام من که رساند بیار مهر گسل
که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است
بزیر هر بن موئی دلی پراکنده است

که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
چه دستها که ز دستت بر خداوند است

خیال روی تو بیخ امید بنشانده است
بیا که بر سر کویت بسا کا چهره نهند است
گمان برند که سعدی ز دست خود رسته است

اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی
بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده است
بر دریدگی زنم حلقه آشنائیت

فراق یار که پیش تو برگ کاهی نیست
عجبتر آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی
چون پس پرده میرود این همه دلربایی

صبحدمی که بر کنم دیده بروشنائیت
زدست رفته نه تنها منم درین سودا
سر بسر بر بساط سلطنت بنده فرو نیاید

سر بسر بر بساط سلطنت بنده فرو نیاید
ضعف طاقت هم نماند و ترس هم خلق
چون پس پرده میرود این همه دلربایی

کر تو انکاری رسد نوبتی ما نکه ایم
پرده اگر بر افکنی وه که چه فتنها بود

گوشهٔ چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن
تا شب هجران شود روز برو شبیخون مکن
سر ننهند بندگان بر خط پادشاه کس

خلق جزای هر عمل یابد در کبریای تو
غصه همی دهند و ما قصهٔ بی‌وفا کنیم
وفق کریم اینم بندی دوزخم مکن

راه تو نیست سعدیا کم زنی و مجردی
ولـه ایضا
تا کاتش آن فرو نکشد کریم از جدایت

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست
بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست
تا بخیال در بود پیری پارسایت

گر قبولم میکند مملوک خود می پرورد
ور براند زور نتوان کرد با بازوی دوست
ور نسازد می بباید ساختن بر خوی دوست

دیگران را عید گر فردا ست ما را این دمست
هر کرا خاطر بروی دوست غرقه میکند
بس پریشانی بباید بر دلش چون موی دوست

هر کسی بخویشتن جویان عشقی می کند
با بچوگان که درخواهد فتادن گوی دوست
هر کسی را دل بصحرائی و باغی میرود

کاج باری باغ و بستان را که تحسین میکند
ولـه ایضا
بلبلی بودی چو سعدی با گلی چون روی دوست

عشق ورزیدم و علم بملامت برخواست
هر که عاشق شد از و حکم سلامت برخواست
نتواند سر کوی ملامت برخواست

عشق غالب شد و از کوشهٔ نشینان صلاح
نام ستوری و ناموس و کرامت برخواست
یا صنوبر بکدامین قد و قامت برخواست

در گلستانی کان گلبن خندان نشست
سرو آزاد بیکیای غرامت برخواست
قصه بنشست چو برخواست قیامت برخواست

گر نشنیدی که بر نخیزد سمند عشق
ولـه ایضا
گر نه اندر عقبش گرد ندامت برخواست

فریاد من از فراق یار است
واقعان من از غم نگار است
رخسارهٔ من بخون نگار است

خون جگرم ز فرقت تو
از دیده روان بر کنار است
جانم ز فراق بیقرار است

کس را ز غم من آگهی نیست
آوخ که جهان نه پایدار است
زان جان و دلم همی فگار است

سعدی چکنی شکایت از دوست
ولـه ایضا
چون شادی و غم نه برقرار است

کس بچشم در نمی آید که گویم مثل اوست
خود بچشم عاشقان صورت نبندد غیر دوست
آبروی نیکنامی در خرابات آب جوست

هر خداوندی معنی را نمی‌یارد سماع
دلبش معنوی بباید تا برون آید ز پوست
هر چه پیش عاشقان آید معشوقان نکوست

عقل و قتی خسروی بسکرد بر ملک وجود
باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین نشست
زیر هر موئی دلی بینی که سر گردان چو گوست

سعدیا چندان که خواهی گفت وصف دوست کن
ولـه ایضا
حسن کل هیچش ز قیاس مثل بسیار کوست

گیستان بعد خندان کبر پروا بر نرفت
با دبوی گل وصلش بگلستان آورد
آب گلرا ره بشد در رونق عطار نرفت

صورت یوسف ندیده وصف میکردند
چون بدیدند زبان همه از کار برفت
گه مرا در حق این طایفه انکار نرفت

در سرم بود که هرگز نرهم در بخیال
بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستانرا
چه خطا دشت که سر کوفته چون بار نرفت

بخرابات چه حاجت که کسی مست شود
آخر این هوس میان بستهٔ افتان خیزان
دلش از دست بیرد و ز بر خار نرفت

پیش تو مردن ازان به که پس از من گویند
گر نه مرد گل بستان و صالی سعدی
که بپهلو نتوانی بسر خار برفت

دگر نشنیدیم چنین فتنه که برخواست | از خانه برون آمد و بازار بیاراست | در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین | در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست
صبر و دل و دین میبرد و طاقت و آرام | از خرمن پیداست که بازوش توانا است | از بهر خدا روی بپوشش ازنان وامرد | تا صنع خدا می نکنی از چه و از راست
چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون | مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست | دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد | از بار خدا برنتوان خاست که تنهاست
فریاد من از دست غمت عیب مباشد | کاین درد نپندارم ازان من تنهاست | با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم | چون زهره و یارا نبود چاره مدارا است
از روی شما صبر نه صبر است که زهر است | وز دست شما زهر نه زهر است که حلواست | آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری | عیش است ولی نا برای که مهیاست
گر خون من و جمله عالم تو بریزی | اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست | تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد | گر سر ننهد ور ننهد دست تو بالاست

وله ایضا

دیدار تو حل مشکلات است | لبهای تو خضر اگر بدیدی | صبر از تو خلاف ممکنات است
دیبا چه صورت بدیعت است | عنوان کمال حسن و ذات است | گفتی لب چشمه حیات است
بر کوزهٔ آب نه دهان را | بردار که کوزهٔ نبات است | ترسم تو بسحر غمزه یکروز | دعوی بکنی که معجزات است
زهر از قبل تو نوشدارو است | فحش از دهن تو طیبات است | می بینم و هر دو جا ثبات است
ما خود چو تو صورتی ندیدیم | در شهر که مبطل صلوة است | آخر نکهی بسوی ما کن | کاین دولت حسن را زکوة است
چون تشنه بسوخت در بیابان | چه فایده گر جهان فرات است | سعدی غم نیستی ندارد | جان داون عاشقان نجات است

وله ایضا

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است | که توبه در ره عشق آگنده و سنگ است | زعشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
برادران طریقت نصیحتم بشنید | که توبه در ره عشق آگنده و سنگ است | که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم | مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگ است | گرفته ایم چه حاصل که باد در چنگ است
سخنشم رفته مارا که میبرد پیغام | بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است | فراخنای جهان بر دو جو دمانگ است
ملامت ازدل سعدی فرو نشوید عشق | بکش چنانکه تو دانی که بی مشابده حاست | سیاهی از عبشی چون برود که خود رنگ است

وله ایضا

دوستدارم که بپوشی رخ چون قمرت | تا چه خورشید نبیند بهمه دوران | جرم بیگانه نباشد که تو چون خویشی
جای خنده است سخن گفتن شیرین مشت | کاب حیوان چو بخندی برود از شکرت | راه آه سحر از شوق نمی آرم داد
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا | بیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت | بارها گفته ام این بس همه دردم نمای
باز گویم نه که این صورت و معنی که ترا است | نتواند که به بیند مگر اهل نظرت | راه صد دشمنم از بهر تو میباید داد
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود | نازنینا که پریشانی موئی زسرت | غم آن نیست که بر خاک نشیند سر من

وله ایضا

دل نماند است که گوی خم چوگان تو نیست | هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست | در تو حیرانم و اوصاف معانی ترا
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد | وان چه سحر است که در غمزهٔ فتان تو نیست | آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
آن چه عیب است که در صورت زیبای تو هست | گرچنان است که در چاه زنخدان تو نیست | خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
واندران کس که بصر دارد و حیران تو هست | گرچنان است که در چاه زنخدان تو نیست

از خدا آمده آیت رحمت بر خلق
تو کجائی ازین خارکه در پای من است
آخر ای کعبه مقصود کجا افتادی
سعدی از بند تو هرگز بدر آید بهیهات

درد عشق از تندرستی خوشتر است
خودپرستی خیز و از دنیا و جا
سعد یا چون دولت و فرمانده‌ی
در سر این است که صبر از سنگدلان نیست
آن پریزاده سه پاره که دلبند من است
مرد باید که جفا بیند و منت دارد
دوش دور از رویت ای جان جام اندوهگین
از تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد
نقش نامت کرد دل محراب و تسبیح وجود
زینهار آن غار کارم سخت شد بی تو مبود
روز وصلم قرار دیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد
دست بیچاره چون بجان نرسد
با خدا و ندکاری افتادیم
گفتم ای بوستان روحانی
زمن مپرس که از دست او دلت چونست

ولهٔ ایضا

ملک درویشی زهستی خوشتر است
نیستی و حق پرستی خوشتر است

ولهٔ ایضا

دل گم کرده دراین شهر زمن بجویم
کس ندانم که بجان طلبش خویش منست
سار با ما خبر دوست بیاور که مرا
عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمی

ولهٔ ایضا

کوس غارت زد فراقت کز شهستان دل
دیده دام می‌جست نگفتم که بینوا
سعدیا این بشکل و فا دست در دنیا نیست

ولهٔ ایضا

مطرب از دست من بجان آمد
ما خود افتاده‌گان سکینیم
دست در خون عاشقان دارد
گفت سعدی خیال میپسندد

ولهٔ ایضا

نجس طلعت بسی نگاه می‌کند
خجسته روز کسی کز درش تو بازآئی
اگر کسی بسلامت ز عشق بر گردد
کنار سعدی از امروز گر تو دور افتاد

ولهٔ ایضا

گر ز اهست شکیب از بدن و همگان فراغ
دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب
گر برانی چکند بنده که فرمان ببرد

عقل بهتر می نداند کاینات
چون کران باران بسختی میروند

عاجز آمد که مرا چاره درمان نیست
و ز بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست
بلکه حیف است بر انکس که بر مندان تو نیست
هشیاران که پیوستی خوشتر است
بیم سبکباری و چستی خوشتر است
می نماند تنگدستی خوشتر است
هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست
خبر از شمن و اندیشه رندکویان نیست
کادمی نیست که سیلش بسر و یان نیست
ار چشیم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت
شحنه عشقت سرای عمر در طبطاب داشت
خوش درخشان چون چشیم کاندر و سیماب داشت
اول و آخر صبوری اندکی با باب داشت
نسب بجرانم آرمیدن نیست
که مرا طاقت شنیدن نیست
حاجت دام اگر بریدن نیست
حاجت تیغ برکشیدن نیست
سیب سیمین برای چیدن نیست
از رو بپرس که انگشتهاش در خون است
فتاده در پی بیچاره‌ئه که مجنون است
که با مداد بروی تو فال میمون است
مرا بهر چه تو گوئی ارادت افزون است
از آب دیده تو گوئی که رود جیحون است
روی تو با زار آفتاب شکست است

مه و هفته ندارد فروغ چندانی — که آفتاب همی تابد از گریبانت — اگر نه سرو که طوبی درآمدی در باغ — قبل شدی چو بدیدی قد خرامانت

نظر بروی تو صاحبدلی نیندازد — که بید لرزش نکند چشمهای فتانت — غلام همت شنگولیان رندانم — نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت

بیا که همه بدکرده گه نیکت باد — دعای نیکان از چشم بدنگهبانت — بخاک پات گر سر فدا کند سعدی — مقصرست هنوز از ادای احسانت

وله ایضا

چنان بموی تو آشفته ام بهبوی تو مست — خلیل من همه تنهای آذری شکست — اگر نه سرو که طوبی درآمدی در باغ — که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست

دگر بروی کسم دیده بر نمیباشد — مجال خواب نمیباشدم ز دست خیال — غلام همت آنم که پای بند یکی است — در سرای نشاید بر آشنایان بست

در قفس طلبد هر کجا که قاریست — من از کمند تو تا نازنده ام نخواهم جست — نه از شام قیامت بهوش باز آید — بجانبی متعلق شد از هزار برست

مطیع رای تو ام گر دلم نخواهی سوخت — اسیر حکم تو ام گر تنم نخواهی خست — اگر تو سر و خرامان زپای ننشینی — کسی که خورده بود می بیاد او نشست

نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول — معاشران زمی و عارفان زساقی مست — چه فتنها که بخیزد میان اهل نشست

برادران و عزیزان نصیحتم نکنید — اگر تو سر و خرامان زپای ننشینی — که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

خوش ست نام تو بردن ولی دریغ بود — خندکنید زباران دیده سعدی — ازین سخن که نخواهند برد دست ببست

وله ایضا

چون ملک که ایان بهمان سلطنتی نیست — مجموع تر از ملک رضا مملکتی نیست — کز منزلتی هست کسی را که مر آن را

هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی — تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست — پوشیده کسی نیست فردای قیامت — کامروز بر بنده ست و بر او عاریتی نیست

آنکس که دراو معرفتی هست کدام است — آن هست که با هیچکسش سعر فتی نیست — سنگی و گیاهی که دراو خاصیتی هست — بیزار شنیدم ز ان که دراو منفعتی نیست

درویش تو در مصلحت خویش چه داند — خوش باش که رت نیست که بی مصلحتی هست — فریاد که بر حال کسش مرحمتی نیست

آنعاشق مجروح مدانی که چه گفته ست — هر خون که دلارام بریزد ندیتی هست — گر گوش داری به ازین پندیتی نیست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست — راه ادب آنست که سعدی بتو آموخت — با داد عاشقان راش نام نیست

وله ایضا

منظر بان رفتند صوفی در سماع — عشق را آغاز هست انجام نیست — کام هر جوینده را آخر است

از هزاران در یکی گیرد سماع — زانکه هر کس محرم پیغام نیست — آشنایان ره بدین معنی برند

تا نسوزد بر نیاید بوی عود — پخته داند کاین سخن با خام نیست — هر کسی را نام معشوقی که هست

سرور ا با جمله زیبائی کهست — پیش اندام تو پیسح اندام نیست — مستی از من پرس و شور عاشقی

با دو صبح و خاک شیراز آشتی ست — هر کرا در روی کرفت آرام نیست — خواب بی هنگامت از ره میبرد

سعدیا چون بت شکستی خود مباش — خود پرستی کفر از اصنام نیست

وله ایضا

خوش میروی بتنها تا خود فدای جانت — مد هوش میگذاری یاران مهربانت — در آینه نظر کن تا خویشتن ببینی

قصد شکار داری یا اتفاق تبتان — عزمی درست باید یا میکشد عنانت — ای کلبه خرامان باد دوستان نگهدار

مشغول عشق جانان کر عاشقی ست صادق — در راه دوست میرو چون من برآستانت — رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی

هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد
پیکان غمزه در دل زار بروی چون نشانست
خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت

ار نامی برازد با وصلت آشنائی
مرغی نکوتر از من با دیدهم آشیانست
بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت

من فتنهٔ زمانم وان دوستان که داری
بیشک نگاه دارند از فتنه زمانت
ور دشمنی بیابد از هر که در جهانست

خوش میرود آن پسر که برخواست
سعدی چو دوستداری آزار دشمنان چیست
سرویست که میرود چنین راست

ابروش کمان قتل عاشق
ولـه ایضا
گویند که هست زیر و بالاست

ای آتش خرمن عزیزان
نیکوش کمند عقل دانست
بالای چنین اگر در اسلام

دردت بکشم که درد داروست
بنشین که هزار فتنه برخواست
بی جرم بکش که بندهٔ مملوکست

خواهی که دگر حیات یابد
خارت بخورم که خار خرماست
جان در قدم تو ریخت سعدی

ولـه ایضا

خبرت هست که بیروی تو آرامم نیست
طاقت بار فراق این همه آنم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد

میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود
چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
شب برآنم که مگر روز نخواهد بودن

چشم از آن روز که بر کردم و در دیدم
همین دیده سر دیدن اقوامم نیست
گر همه شهر بجنگم بدر آیند خلاف

نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم
بندگی در زنم اگر عزت و اکرامم نیست
بخدا و بسر اپای تو کز دوستیت

نازنینا مکن آن جور که کافر نکند
ور جهودی بکند بهره ز اسلامم نیست
دوست دارم اگرم لطف کنی یا نکنی

ولـه ایضا

سعدیا ناشکیبائی حیوانی باشد
یار دل برد و دوست برجان داشت
دیده در می فشاند در دامن

دوشم آن سنگدل پریشان داشت
ور نه نالیدمی چه درمان داشت
می نپنداشتم که روز شود

درد هجران چنان له به نشود
باد کونی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا

در باغ بهشت بگشودند
هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
راز م از پرده بر ملا افتاد

که نه تنها منم ربودهٔ عشق
ولـه ایضا
چند شاید بصبر پنهان داشت

سعدیا ترک جان بباید گفت
هر که با راه این نصیحت نکند بحاصلی نرسد
که بیکدل دو دوست نتوان داشت

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است
یار زیبا گر هزارش وحشت از ما در دلست
با مدادان روی او دیدن صباح مقبل است

آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان
چون ملک محبوس در زندان چاه بابل است
باز میگویم که هر دعوی که کردم باطل است

زهر نزد یک خردمندان اگر چه قاتل است
چون ز دست دوست میگیری شفای عاجلست
دوستان معذور داریدم که پایم در گل است

باش تا دیوانه خواندم همه فرزانگان
ترک جان نتوان گرفتن تا تو کوئی عاقلست
او خود این صورت همی بیند ز معنی غافل است

ساربان آهسته ران کارام جانم محملست
آشتران را بار بیشست آن ما بر دل است
همچنانش در میان جان شیرین منزل است

سعدیا سهل است با هر کس فتد در دوستی
گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست
لیک چون پیوند شد خود با گران مشکلست

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست
سرو زیبا و بزیبائی بالای تو نیست
کس ندیدست ترا یکنظر اندر همه عمر
ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته
من سری دارم و در پای تو خواهم بازم
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری

وله ایضا

شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست
صلح کردیم که بار اسر پیکار تو نیست
منجل از ننگ بضاعت که نرا یار تو نیست

وله ایضا

یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
کاینچه من مینگرم بر دگری ظاهر نیست
نیست معراست که بر داغ جفا صابر نیست
چاره صبر است ولیکن چکنم قادر نیست
بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست

وله ایضا

مگر مرا که همان مهر اول است و وداد
چو هجر و وصل تو دیدم چه جای سوت و عتاب
فلک شوم ببزرگی و مشتری بسعادت
گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت
این شهادی کسی که درین ورد خرم است
انصاف ملک عالم عشقش مسلم است
از تیره شب بپرس که او نیز محرم است
مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یار نیست
که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتار نیست
تا ندیدست ترا بر منش انکار نیست
که چه من سوخته در خیل تو بسیار نیست
سرو جان را نتوان گفت که مقدار نیست

وله ایضا

خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود
آدمی نیست مگر کالبد بیجان است
صبر تلخست ولیکن چکنم گر نکنم
بجمال تو که دیدار ز من باز نگیر
نه حلال است که دیدار تو بیند هر کس
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد
سر بپوشم نظری کن که من اندر بن موی
هر که آن پنجهٔ محبوب تو بیند گوید
اگر از چشم همه خلق بیفتم سهل است
کرم جواز نباشد بیارگاه قبولت
شنیدمت که نظر سیکنی بحال ضعیفان
بیا بمیت که بر بینم که ام زهره و یارا
اگر جنازهٔ مسکین بکوی دوست درارند
این شادی کسی که درین ورد خرم است
شنیدمت که نظر سیکنی بحال ضعیفان
دانی خیال روی تو در چشم من چه کرد
ای کاشکی میان من و تو دلبری بودی
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
باد خاکی ز مقام تو بیارد و ببرد
من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی

هیچ بازار چنین گرم چو بازار تو نیست
گر شوش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
چون گریزد ز لب شیرین شکربار تو نیست
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست
که مرا هست بر آن گوش نظری ظاهر نیست
شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست
یکسر موی ندارم که ترا ذاکر نیست
گر بر این دست کسی کشته شود نادر نیست
تو مپندار که محذول ترا ناصر نیست
همتی کان تو بمعروف بود قاصر نیست
کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت
تبسم کرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
روم که میتوانشینم که ام صبر و جلادت
زهی حیات نکونام و مردنی بشهادت
پشتم بسان ابروی دلدار پر خم است
یا خود درین زمانه دل شادمان کم است
آیا کجاست آنکه همه روز با هم است
پیوسته اینچنین که میان من و غم است
یا شب و روز بفکر تو ام کار هی هست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
همه دانند که در صحبت گل خاری هست
آب هر طیب که در طبلهٔ عطاری هست
تا همه خلق بدانند که زناری هست

عشق سعدی نه حدیثی ست که پنهان ماند
هیچ دانی که چه شیرین سخنی می‌گذرد

وله ایضا

که گامی حاصل آید بی مرارت
فراق افتد میان دوستداران

بدیگر دوستانش ده بشارت
مدانم هیچکس در عهد چستی

بگشتن میکند کوئی اشارت
گران حلوا بدست صوفی افتد

که پیراهن نسوزاند حرارت
جمال دوست چندان سایه انداخت

وله ایضا

مگر آدمی نباشد که برخدایگانیست
اگرم تو خصم باشی نزدم عزیز هستی

متحیرم در اوصاف جمال حسن و لطفت
اگرم درآورد بخت بتخت پادشاهی

مگر او ندیده باشد رخ پادشاه قهرمانیست
تو برون خبر نداری که چه میرود در عشقت

چکنم بدست کوته که نمیرسد بسینت
تو بشوی در انتظاری ز شبی چه دانی

وله ایضا

وگر نه روی زیبا در جهان بسیست
وجودی دارم از مهرت گدازان

رود تا در وجودم استخوانی هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی

ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
مدانم تا قیامت آن یا قیامت

نپندارم چنین شیرین دهان هست
بجز گویت نخواهم سر نهادن

وله ایضا

که مذهب بر چنین صورت دل آزار است
نه منظوری که با او میتوان گفت

که هشیاران نیامیزند با مست
سر انگشتان مخضوبش نه بینی

نه با او میتوان آسوده نشست
اگر دودی رود دلتنگی نیست

نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت

با قول خود نمیبایست پیوست
دلت از دست بیرون نه سعدی

وله ایضا

که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهری کمان ابرو

که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر بکیری نظیر من چکنم

لایق جسم چون حریر تو نیست
همه عالم بعشقبازی رفت

داستانی ست که در هر سر بازاری هست
زیان و سود باشد در تجارت

که با دل باشه الا بی بصارت
خدا ترسی بنا شد در وغارت

که سعدی ناپدید است از حقارت
متوجه ست با ما سخنان بی حسبت

وگر م تو بسل باشی نگریزم از نشیبت
نه چنان که بنده باشم همه عمر در رکیبت

بدر آ و گر نه آتش بزنیم در حجیبت
که چه شب کنی بشت بر عنطران یا شکیبت

بگذر که جان سعدی یکدانت از نیبت
وجودم رفت و مهرت همچنان هست

وگر غایب شوی در دل نشانی هست
که میگوید چنین سروی روان هست

وگر بالین نباشد آستان هست
نه بازاریست کانجا قدر جان هست

نه خصمی کز کمندش میتوان جست
که دست صبر بر پیچید و بشکست

وگر خونی رود هم گشته هست
نمیبایید دل در ماندگان خست

نیاید باز تیر رفته از شست
که قمر چون رخ منیر تو نیست

کس ندانم که صید تیر تو نیست
که مرا در جهان نظیر تو نیست

نام سعدی که در ضمیر تو نیست

هر که عشق اندوه کمند انداخت / برادر و میش بباید ساخت
هر که عاشق نخشت مرد نشد / که نه دنیا و آخرت در باخت
آنچنانش بذکر مشغولم / که کرم دل بسوخت جان بگداخت
سعد یا خوشتر از حدیث تو نیست / کاین همه شور در جهان انداخت
هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است / عشقبازی و گرنه نفس پرستی دگر است
نه هر ان چشم که بینند سیاه است و سپید / گو بنزدیک من و کاتش پروانه پر است
گر من از دوست بنالم نفسم صاحب نیست / آدمی خوی شود ورنه همان جانور است
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ / هر چه زان تلخترم گر تو بگوئی شکر است
گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست / بند پائی که بدست تو بود تاج سر است
دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست / ترک لوا و نتوان گفت که دریا خطر است

وله ایضا

نقره صافی نخشت تا نکداخت / هیچ مصلح نگوی عشق بر فت
که ندانم بخویشتن پرداخت / بچنان شکر عشق میکویم
تحفه روزگار و اهل شناخت / آفرین بر زبان شیرینت

وله ایضا

یا سیاهی و سپیدی نشناسد بصرت / هر کرا از نمش عشقت نبود طاقت و صبر
خبر از دوست ندارد که زخود باخبر است / آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه تر است / من خود از عشق لبت فهم سخن می نکنم
خصم آنم که میان من و تیغت سپر است / من ازین بند نخواهم بدر آمد همه عمر

وله ایضا

باز نیاید خلاص هر که در این دام رفت / یاد تو میرفت و ما عاشق بیدل شدیم
سرو نرفت بباغ کیست که بر بام رفت / مشعله بر فروخت پرتو خورشید عشق
طاقت بودن نماند ننگ شد و نام رفت / گر همه عمر خویش با تو برآرم دمی
آخر عمر از جهان چون برود خام رفت / ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان

وله ایضا

الحان بلبل از قفس دوستان تست / چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب
بو دش بقین که ملک ملاحت ازان تست / هر که از نشان چشمه کوثر شنید دست
در دل نیافت راه که آنجا مکان تست / از رشک آسمان جمالت بر آسمان
کوئی مگر ز طره عنبر فشان تست / صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر

حرف الدال

کاین همه کسان در طلب ما چه میدهند / ای قافله سالار چنین کرم چه دانی
آن نور تو داری و دگر مقتبسانند / من قلب و لسانم بوفاداری و صحبت
چون صبح پدید است که صاحب نفسانند / وینان که بدیدار چنان میل ندارند
حیف است که طوطی و زغن هم قفسانند / در طالع من نیست که نزدیک تو باشم

بنازای خداوند اقبال سرمد — بخت همایون درتخت ممهد
مغیث زمان ناصر اهل ایمان — شهنشاه عادل اتابک محمد
زسعد ابوبکر تا سعد زنگی — بزنجیر سبق الایادی مقید
سر بندگی بر زمینش نهاده — که مخصوص بادی تبایند سرها
یکی پند پیرانه بشنو زسعدی — بالقای ابنای کیتی معود
مؤبد نماند این ملک کیتی — کزنامت بکیتی بماند مخلد

وله ایضا

بادآمد و بوی عنبر آورد — خداوند فرمان و ملک سلیمان
شاخ گل از اضطراب بلبل — تا پای ببارکش ببوسم
تا نامه بوی سپرده بودیم — هرگز نشنیده ام که بادی
کس مثل تو خوبروی فرزند — شاید که کنند زنده در گور
بیچاره کسی که در فراقت — سعدی دل روشنت صدف وار

وله ایضا

شیرینی دختران طبعت — تا کل روی تو دیدم همه کلها خارست
پیش رویت دکران صورت بر دیوارند — دامن دولت جاوید و کریبان امید
انکه گویند بعمری شب قدری باشد — که بشمشیر غمت کشته چومن بسیارند
نه مرا زلف نگارین تو مجروح دلست — عجب از چشم تو دارم که شبانگه تارند
بو عجب واقعه باشد و مشکل کاری — یعلم الله که خیالی زتنم بیش نماند
تا بستان ضمیرت کل معنی بشکفت — سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنست

وله ایضا

بادمست باش کز همه آفاق دشمنند — یک بامداد اگر بخرامی ببوستان
ای دوستی که پیش تو خوبان روزگار — ای متقی کرا هل دلی دیدها بدوز
تلخست پیش طایفه جور خوبروی — جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف
یارب بچشم تامل فرو گذار — کوئی جمال دوست که بیند چنانکه اوست
حسن تو نادرست و در او وقت شعر من

وله ایضا

خداوندان نعمت میتوانند — بیفکن خیمه تا محمل برانند
ولیکن دور گیتی را وفائیست — برادر خواندگان کاروانند
زن و فرزند و خویش و یار و پیوند — که بی ایشان بمانی گر بمانند

ز اول خاک بوده ست آدمیزاد
زمین چندی بخورد از خلق و چندی
بگفتم تخته بر کن ز کوری
نصیحت دارویی تلخست و باید
توان کران که بجنب سرای درویشند
توای توانگر حسن از غنای درویشان
مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران
هر انیه لب شیرین جواب تلخ دهد
نه چون مسند و توسکین چو بر گرفته دست
درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
کسان که در رمضان جنگ و می شکستند
دو دوست قدر شناسند حق صحبت را
یکی درخت گل اندر میان خانه ماست
مثال اکبر یاست حال کشته عشق
براه عقل برفتند سعدیا بسیار
دنیی ارزش ندارد که بر او رشک برند
عارفان هر چه بقائی و ثباتی بکنند
این سرائی است که البته خلل خواهد یافت
کو سفندان دگر خیره دراو مینگرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز
روندگان طریق از بلا نپرهیزند
مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
اگر هلاکت سعدی بتیغ فرقت تست
حلال باشد خونی که عاشقان ریزند

باآخر چون بیندیشی همانند
هنوز از کبر سر بر آسمانند
ببین تا پادشه یا پاسبانند
بگفتا تخته بر کندن چه حاجت
چنین سقمونیای شکر آلود

وله ایضاً

خبر نداری اگر خسته اند اگر رشتند
که دوستان وفادار بهتر از خویش اند
چنانکه صاحب نوشند ضارب نیشند

وله ایضاً

جهان جوان شد و یاران بعیش خویشتند
نسیم گل چو شنیدند توبه بشکستند
که مدتی بمیرند و باز نیوستند
که سروهای چمن پیش قامتش پستند
که ترک یار بگفتند و خویشتن رستند

وله ایضاً

با وجود وعدمش را غم بیهوده خورند
گر همه ملک جهان است بهیچش نخرند
خنک آنقوم که در بند سرای دگرند
کو سفندان دگر خیره دراو مینگرند
تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند

وله ایضاً

گر فقیران ارادت بتو گر میورزند
که اهل معرفت از تو نظر بر نگیرند
هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
حلال باشد خونی که عاشقان ریزند

پس آن بهتر که اول آخر اندیش
یکی بر تربتی فریاد میخواند
بگفتا تخته بر کندن چه حاجت
چنین سقمونیای شکر آلود

وله ایضاً

تراچه غم که یکی در غمت بجان آید
غلام همت رندان پاکباز نم
تو عاشقان مسلم ندیده سعدی را

وله ایضاً

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
بساط سبزه لگدکوب پای نشاط
برون نمیرود از خانقه یکی هشیار
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست
بسر کفت یکی میوه نمی آری

وله ایضاً

نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاک
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک
کل بخار میر نشود در بستان

وله ایضاً

امیدواران دست طلب زدامن دوست
بگیر جامه صوفی بیار جام شراب
مرا که با چو تو مقصودی آشتی افتاد
طریق ما سر عجزست و آستان رضا

بنیندیشند و قدر خود بدانند
که ایمان پادشاهان جهانند
که میدانم که مشتی استخوانند
رذار روضه سعدی ستانند
ضرورتست که وقتی ازو بنیوشند
که دوستان تو چندان که بیشکش بینند
که از محبت با دوست دشمن خویش اند
که تیغ بر سر و سر بنده وار پیش اند
که ترک هر دو جهان گفته اند درویش اند
علی الخصوص که پیرایه بر آن بندند
زنسبکه عارف و عامی برقص برجستند
که پیش شحنه بگویند که صوفیان مستند
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
جوابداد که آزادگان تهی دستند
که ره بمنزل دیوانگان نمیدانند
الحق انصاف تو ان داد که صاحب نظرند
که خدارا چو تو در ملک بسی جا نورند
حق عیان است ولی طایفه بی بصرند
عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند
کل بخار همه مردم نیکو سیرند
مرده آنست که بیش نکونی نبرند
اگر فرو گذارند در آویزند
که نیکنامی و مستی بهم نمیزیند
روست که همه عالم بنکویت بر خیزند
که از تو صبر نباشد گر از تو بستیزند

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند — گر نرم بود آفتاب خیمه بر ویش بند
طفل گیا شیر خورد شاخ جوان کو بیال — هر که بنجایش دلست قامت سرو بلند
عقل روا می نداشت گفتن اسرار عشق — هر که صراحی کشید گوش ندارد بپند
گشته شمشیر عشق حال ندانند کز چون — نفس کجا دم زند چشید سرش تا بسند
در نظر دشمنان نوش نباشد مینی — می نکند التفات آنکه بنیشش کند
سعدی گر عاقلی عشق طریق تو نیست — با کف و بازوی یار پنجه نشاید فکند

وله ایضاً

ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند — تا بتماشای باغ میل چرا می کند
قوت بازوی عشق پنج صبوری بکند — دل که بپایان گرفت چشم ندارد براه
نشنه دیدار دوست آه نپرسند چند — هر که پسند آمدش چون تو یکی در کنار
ور قبل دوستان نیش نباشد کرند — آنکه سرش در کمند جان چه هراسش رسد

وله ایضاً

در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند — گه در آفاق چنین روی دیگر توان دید
این همه میل که با دانهٔ خالش دارند — مار غمی که سراندر قدمش باید ساخت
تا بجائی نرود دل پر و بالش دارند — عشق لیلی نه باندازهٔ هر مجنونی است
خون عشاق بریزند و حلالش دارند — خرما و ورد صافی و خوشا ورد ولی

وله ایضاً

بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند — کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد
با روی تو دارند و دگر بی بصرانند — قومی غم دین دارد و قومی غم دنیا
گاهی که بمردم کله گوزه کرانند — چشمی که جمال تو ندیده ست چه دیدست
گر بر طرف طایفهٔ منتظرانند — آنان که بدیدار تو در رقص نیایند

وله ایضاً

هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود — ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباش
صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود — خاکرا هی که برا ویسکنی ساکن باش
که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود — خاک مصر طرب انگیز نه مینی که همان
ای برادر که نه محسود بماند نه حسود — دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود — گر مش نا متناهی بغمش بی پایان
گر ترا ایمان درستست برو و هیچ مشو — پند سعدی که کلید در گنج سعادت است

وله ایضاً

گر بدوزخ بکمندانی آتشی مینشیند سر — حاکمی گر عدل خواهی گر دعا یا ستم
با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد — عافیت بیابدت چشم از نکو رویان مدوز

زهره مردان ندارد چون زنان در خانه باش
هیچکس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت
هر کرا در دی چو سعدی میکند زاری بکوش
غیب جو با نم حکایت پیش جانان گفته اند
پرده بر عیبم نپوشیدند و دشمن بر گناه
دشمنی کردند بر من نیک از روی قیاس
داغ پنهانم نمی بینند و مهر بر منبرم
پیش از این گفتند سعدی دوست میدارد ترا
گلبنان پیرایه بر خود کرده اند
ساقیان لاابالی در طواف
ما بیکجرعه چنین بیخود شدیم
خیمه بیرون بر که فراشان باد
تا جهان بود است جانشان گل
نشاید که خوبان بصحرا روند
حلال است رفتن بصحرا و لیک
که بپسندد از باغبانان گل
همه سروها را بباید چمید
بسازیم بر آسمان سلمی
نه هر چه جانور ند آدمیتی دارند
سیاه و سیم زر آن دو در چون بهم برند
برادران لحد را زبان گفتن نیست
گرانمیکند این بیخبر وزه نوبت ملک
دعای بد نکنم بر یدان که مسکینان
گرفتگان ارادت بجز نکو نریزند
امید وار ان دوست طلب دامن دوست

درمیدان میروی از تیر باران بر نگرد
شمع می بینم که شکش میرود بر روی زرد

وله ایضا

من جز این پیدا نمی گویم که پنهان گفته اند
جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته اند
دوستی ما شد که در دم پیش درمان گفته اند
آنچه بر اجزاء ظاهر دیده اند آن گفته اند
پیش از این گفتند سعدی دوست میدارم که پنهان گفته ام

وله ایضا

هوش میخواران مجلس برده اند
دیگران چندین قدح چون خورده اند
فرش دیبا در چمن گسترده اند
از سلیح داران خارا زده اند

وله ایضا

نه انصاف باشد که بی مار و ند
که از بانگ بلبل بسود ارو ند
که در پای آن سرو بالا رو ند
اگر شاهدان بر ثریا رو ند

وله ایضا

خلاف آن بدر آید که خلق پندارند
تو گوش دار که با جملگی بکفتارند
که بگذرند و با بنای دهر بگذارند
بدست خوی بد خویشتن گرفتارند

وله ایضا

اگر فرو گذارند در که آویزند

حمل رعنائی مکن بر گریهٔ صاحب سماع
با شکایتها که دارم از زمستان فراق

جان ز دلدارش طبیبی میکند دارو دهد
گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته اند
یا چو موم کم سخن پیش سلیمان گفته اند
حال سر گردانی آدم بر ضوان گفته اند
ماجرای عشقم از سر تا بپایان گفته اند
این سخن در دل فرو آید که از جان گفته اند
بلبلان را در سماع آورده اند
تا چه بیهوشانه در می کرده اند
خام طبعان همچنان افسرده اند
کاین گروه زندگان دل مرده اند
بشنو از سعدی که جان پرورده اند

همه کس شناسند و هر جا روند
چو خواهند جائی که تنها روند
کز این شوخ چشمان بیغا روند
چو من عاقل آیند و شیدا روند
که آنان که بر روی دریا روند
بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند
که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
بروکه همچو تو در زیر خاک بسیارند
که پر شود مگر شش خاک بر سر انبارند
نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند
که شرط عشق بود کز بلا نپرهیزند
که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند

اهل دل دانی که تا زخمی نخورد آهی نکرد
گر بهاری یار نباشد لیس بعد الورد بورد

بکیر جامهٔ صوفی بیار جام شراب

رضای دوست بست آرد دیگران بگذار
هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
روا ست گر همه عالم بجنگ برخیزند

مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست
که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
حلال باشد خونی که دوستان ریزند

طریق ما سر عجز ست و آستان رضا
مرا که با تو چو مقصودی آشتی افتاد
که از تو صبر نباشد چو با تو بستیزند

ولهٔ ایضا

آفتاب از کوه سر بر میزند
ماهروی انگشت بر دندان گزید
هر زمانی صید دیگر میزند

دست و ساعد میکشد در دوش را
تا نپنداری که خنجر میزند
طعنه بر بالای عرعر میزند

روی و چشمی دارم اندر مهر او
یاسمین رویی که سرو قامتش
نوش میگیرد ندونشتر میزند

در بروی دوست بستن سهل نیست
آن کمان ابرو که تیر غمزه اش
کاین کمر میریزدان زر میزند

آن شکر خنده که پرنوش دهانی دارد
در بهبندی سر بدر بیرون فتد
سعدیا زین پس قلم پولاد کن

ولهٔ ایضا

بتماشای درخت چنش حاجت نیست
هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
کافران از بت بیجان چه تمتع دارند

ابرویش خم کمان ماند و قدرست چو تیر
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
علت آن ست که وقتی سخنی میگوید

حجت آن ست که وقتی کمری می بندد
ور نه مفهوم نگشتی که میانی دارد
ای که گفتی مرو اندر پی خونخوارهٔ خویش

عشق داغی ست که تا مرگ نیاید نرود
هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد
سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد

ولهٔ ایضا

آن گیست کاندر قبضهٔ صید زمانه
گر با دو نور و از سرش بوی بصیرت آرد
سنجاب در بسیکنم یکلحظه بی اندام او

شیرانه شکین میکند چون ناف آهوی ختن
کاین چشم خواب آلوده خواب از دیده ها ببرد
بسیار میگفتم که دل با کس نپوئیم و لے

من با پن دارم تا برو د شب بجای پاسبان
کافرفندیش از ین با میکشد تا میبرد
چون صفقه در گوشم کند هر روز طلعتش وعده

حاجت بتر کی نیستش تا در کمند آرد دلے
من خود بر غبت در کمند افتاده ام تا چه برد
هر گو نصیحت میکند در روز کار حسن او

وصفش نداند کرد کس در بارهٔ شیرین لبت
آنکه نقش دیگرش جائی مصور می شود
سعدی که شوخی میکند گو هر بدریا میبرد

دیگران را تلخ می آید شراب عشق
نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود
بیگمان آن مملکت بروی مقرر میشود

هر کرا در سر نبود اندیشهٔ سودا و نیک
دل جان بر کیرد و در بر کیرد یار مهربان
کر بدین مقدار این دولت میسر میشود

تا نپنداری که بادیگر کسم خواطر خوش است
غیرتم گوید نگویم ناجریفان از خویش
باز می بینم که در آفاق فتنه میشود

آب شوق از چشم سعدی میرود بر دست و خط
قول مطبوع از درون سوز ناک آید بر ون
چون همی سوزد جهان از بوی معطر میشود

امید وار چنانم که کار بسته برآید
برغم دشمنم ای دوست سایه بسر آرد
وصال چون بسر آید فراق هم بسر آید

من از تو سیر نکردم اگر ترش کنی ابرو
جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
که مویش کور نخواهد که آفتاب برآید

کلی بدست بدبرد روزگار مخالف / همینست که خارم زپای هم بدر آید / گرم حیات بماند بماند این غم حسرت
زبسکه در نظر آید خیال روی تو مارا / چنان شدم که خیالم بسجده در نظر آید / هزار قرعه بنامت زدیم باز نکشتی

وله ایضا

ضرورتست که روزی بکوه رفته زدست / جان رفته ست که در قالب مشتاق آید / همه شبهای جهان بروز کند طلعت او
اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید / پیش از انم بکشد زهر که تریاق آید / بندگی مسیح نکردیم و طمع میدارم
هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم / روی زیبای تو سر دفتر اوراق آید / دیگری کرهمه احسان کند از من بخلاست
که همه صورت خوبان جهان جمع کنند / که اگر با تو رود شرمش از ان ساق آید / بنیوکر با د صبا میدهم بردل ریش
سروازان پای کز قامت بیکجای مقیم / تو کرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید / سعدیا هر که ندارد سر جانفشانی
گر فراقت بکشد جان بوصالت ندهیم / ای که از جنت فردوس یکی می آید

وله ایضا

هر شکر پاره که در میرسد از عالم غیب / بر دل ریش غریبان نمکی میآید / تا نگریانی قه کرد و نفسی خدمت دوست
شک درین نیست که سودای تو در جانها ست / گر قبیب از سخنش بوی شکی می آید / سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود

وله ایضا

آن سرو که گویند بالای تو دارد / با غمزه بگو تا دل مردم نستاند / زنهار که چون میگذری بر سر مجروح
دنبال تو رفتن کنه از جانب ما نیست / همخانه من باشی و همسایه نماند / هر گو سر چوبند تو دارد بحقیقت
بخت این نکند با من سرگشته که گیرد / چون خاک شوم باد بگوشت برساند / آنان که بدانند پریشانی عشاق
امروز چه دانی تو که در آتش و آبم / بر خیز دو خلقی بتجسس بنشانند / کل را همه بر دست کرفتند ربودند
هر ساعتی آن فتنه نو خواسته از جای / در دامنش افشانم و دامن نفشانند / سعدی تو در این بند بپیری و نداند
در حسرت آنم که سر و مال بیکبار

وله ایضا

ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود / کوئی که نیشی دور از و بر استخوانم میرود / گفتم بمیرم تنگ قسون پنهان کنم راز درون
من مانده ام مهجور از و بیچاره و رنجور از و / چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود / با این همه بیداد او وین عهد بی بنیاد او
بگذشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم / کر غش آن سرو روان کوئی روانم میرود / گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل
محمل مدارای ساربان تندی مکن با کاروان / کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود / شب تا سحر کرنغنوم واندر درس نشنوم
باز آی و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین / کرچه نباشد کار من هم کارانم میرود / در رفتن جان از بدن کویند هر نوعی سخن
صبر از وصال یار من بر کشتن از دلدار من / تا مدعی اندر پس دیوار نباشد / آن بر سر کنج ست که چون نقطه بکنجی
سعدی فغان از دست تا لایق نوا میبی و فی / بنشیند و سر کشته چو پرکار نباشد

وکر نماند بلبل درخت کل ببر آید / مذهم آنیه رحمت بطالع کرد آید
چنان بکرید سعدی کز آب تا کمر آید / کرچه صبحش نظری در همه آفاق آید
که خداوندی ازان سیرت اخلاق آید / وز تو مطبوع بود کر همه احراق آید
همچنان ست که آتش بر صراق آید / مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید
خبری میکند رویا ملکی می آید / نفسی میرود از عمر و یکی می آید
هم بکیرد که دامادم یزکی می آید / هر کز قدمی پیش تو رفتن نتواند
از وی خبری پرسم کر چون میکذراند / دست از همه چیز و همه کس در کسلاند
دانند که نالیدن بلبل بچه ماند / بلبل تو توانست که فریاد نخواند
فریاد بکن تا بکشد یا برهاند / وان دل که با خود داشتم با دل ستانم میرود
پنهان نمیماند که خون بر آستانم میرود / در سینه دارم یا دو تا بر زبانم میرود
وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود / این ره بقا صد میروم کز کف عنانم میرود
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود / طاقت نمی آرم جفا کار از غانم میرود

ای دوست برآور دری از خلق بروی
تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد
می خواهم و معشوق زمانی و زمانی
گو باشد و من باشم و اغیار نباشد

پندم مده ای یار که دیوانهٔ سرست
هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبارز مستیز
الا بسر خویشتنت کار نباشد

سهل است بسخون من اگر دست بر آری
جان دادن در پای تو دشوار نباشد
هیبت نتوان گفت بدین صورت و گفتار
مر را لب و دندان شکربار نباشد

وان سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
ما تو نشکستیم که در مذهب عشاق
صوفی نپسندند که خمار نباشد

هر پای که در خانهٔ فروفت بگنجی
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطار که در عین گلابست عجب نیست
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد

وله ایضا

مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی
شفاعت همه پیغمبران مذارد و سود
مشکل است که در طبلهٔ عطار نباشد

اگر خدای نباشد ز بندهٔ خوشنود
قضای کن فیکون است حکم بازخواهی
بدین سخن سخنی بر نمیتوان افزود

نه زنگ عاریتی بود در دل فرعون
که صیقل ید و بیضا سیاهیش نزدود
بست دیده مسکین و دیدنش فرمود

نصیب دوزخ اگر خلق بر خود اند ایند
بخواند و راه مذادش کجا رود بدبخت
اگر تو خشم کنی ای اسیر و گر خوشنود

کرنه بود و عبادت نبود بر سر خلق
چنان در و جهد آتش که چوب نفط آلود
درخت بقل نه خرامد هزار شفا لود

بسعی ما نشته اصلاح زشت نتوان کرد
قلم بطالع میمون و بخت بد رفته است
سپید روئی هرگز نشود سیاه بدود

سعادتی که بنا شد طمع کن سعدی
مقدر است که از هر کسی چه فعل آید
دهی و گر ندهی بودنی نخواهد بود

انگه مرا آرزوست دیر میسر شود
سیاه زنگی هرگز نشود سفید بآب
وانچه مراد سر است عمر دین میسر شود

تا تو نیائی بفضل رفتن ما باطل است
قلم بآمدنی رفت اگر رضا بقضا
زان همه آتش نگفت دود دلی بر نشود

وله ایضا

ای نظر آفتاب هیچ زیان دارد ت
ور بمثل پای ما در طلبت سر نشود
حقه همان کیمیاست وین مس ما زر نشود

هوش خردمند را عشق بتاراج برد
گر در و دیوار ما از تو منور نشود
سنت پرهیزگار دین قلندر نشود

هر که بکل در بماند تا به نکیر فرو ست
من نشنیدم که باز صید کبوتر نشود
همچو تنش بشکنم هر چه مصور نشود

پرتو خورشید و عشق بر همه افتد و لیک
هر چه کند جهد پیش پای فرو تر نشود
دفتر و عظش بکوش همچو دف تر نشود

بحسن و لبر ما هیچ در نمی آید
سنگ بگنوج نیست تا همه کوهر نشود
جز این دقیقه کاد وستان نمی پاید

وله ایضا

حلاوتی است لب لعل آبدار ش را
که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
که او بگوشهٔ چشم التفات فرماید

بیا که دمبدمت یاد میرود هر چند
که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید
اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید

نخست خونم اگر میرود بقتل بریز
که گر نریزی از دیده ام بیالاید
باب چشم نماند که چشمه میزاید

کسند هر یکی از حضرت تمنائی
خلاف همت من گر تو ام تو میباید
وگر بدست خودم زهر میدهی شاید

تو همچو کعبه عزیزی و فتادهٔ در اصل
که هر که وصل تو خواهد جهان بیماید
عنان عقل ز دست حکیم بر باید

نکهمت که ببرکان نظر کمن سعدی
من آن قیاس نکردم که زر بازی عشق
چو ترک ترک نکفتی تحمل باید

وله ایضا

بخت بازآید ازان در که یکی چون تو درآید | روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید | صبر بسیار باید پدر پیر فلک را
این لطایف که تو داری همه دلها نفریبد | وین ملاحت که تو داری همه غمها نزداید | رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی | پیش نطق شکرینت سر انگشت بخاید | گر مرا هیچ نباشد نه بدینها بعقبی
دل سنگی نبود دم بپسر ان دل تو دارد | هر که از دست تحمل نکند عهد نپاید | هم کس بمنودم خم ابرو که تو داری
گر حلال است که خون همه عالم تو بریزی | ور نه آنگه روی از همه عالم بتو آورد نشاید | چشم عاشق نتوان دوخت که معشوقه ببیند

وله ایضا

سعدیا دیدن خوبان نه حلال است ولیکن | دلبستان چینی زین خوبتر نباشد | این دلبری و خوبی از سرو و گل نیاید
با کاروان مصری چندین شکر نباشد | خود پیش چشم خوبان تقوی سپر نباشد | ما را نظر بخیر است آن حسن ماه رویان
گفتم بشیر مردی چشم از نظر بدوزم | هر آدمی که بینی از سر عشق خالی | در پایه جماد است او جانور نباشد
هوشم نماند با کس اندیشه‌ام تو بینی | جانی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد | بر عندلیب عاشق گر شکنی قفس را
تو مست خواب نوشین تا بامداد فردا | شبها رود که کوئی هرگز سحر نباشد | دل میرود بدعوی فریاد از شوق سعدی

وله ایضا

تا آتشی نباشد در هیزمی نگیرد | باد پیمائی هوائی میبرند | کس نمی بینم زیرون بری
بلبل بیدل نوائی میبرند | چون برو باد صبائی میبرند | گرچه دریا را نمی بینم کنار
آتشی دارم که میسوزد وجود | سر بدیوار سرائی میبرند | آشنایان را جراحت مرهم است
فتنه بر بام است تا کی | پادشاهی با گدائی میبرند | بنده‌ام گر بیگناهی می‌کشد
حیف باشد دست او در خون من | میفرستد کر قفائی میبرند | ناپسندیده است پیش اهل رای
شکر نعمت میکنم گر خلعتی

وله ایضا

دود از آتش میرود خون از قتیل | تا بشنود حسود برادر کی شود | خونم بریزد و بر سر خاکم گذار کند
بخت این کند گر ری تو با یکی شود | گر عشق بوستان کل و خارش یکی شود | ای بیخبر آنچه در بهشت از خیال نیست
آن را مسلم است تماشای نوبهار | سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد | بسیار سالها بسر خاک ما رود
بیمار سالها بسر خاک ما رود

وله ایضا

ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری | گاین خاک چشمه آید و باد صبا رود | این پنجروزه مهلت ایام آدمی
خاکت در استخوان ربودا می نفس شوخ چشم | شادی کسان که بر تو بمیرند بر جهند | دامن کشان که میروی امروز بر زمین
این بهت حال آن که بشنیدی بزیر خاک | مانند سرو دان که دران تو بیارود | دنیا حریف سفله پرشوق بیوفاست
تا جان نازنین که برآید کجا رود | بر سایه بان حسن عمل اعتماد نیست

تا در کرمانی چو تو فرزند برآید
زهرم از غالیه آید که در اندام تو سایم
چون تو دارم همه دارم و گر هیچ ندارم
ماه نو هر که به بیند همه کس بنماید
نای بلبل نتوان بست که برگل نسرایم
لطفی کن بنمائی ولت از کف نربایم
وین شاهدی و خوبی با ماه خود نباشد
هر کو بشر کند میل آن خود بشر نباشد
ور نه بهیچ تدبیر از تکه بر نباشد
از ذوق اندرونش بیروای در نباشد
الا بهیمه را کز دل خبر نباشد
تا مات مدعی را چندین اثر نباشد
واندرونم مرحبائی میزند
غرقه حالی دست و پائی میزند
زانکه شمشیر آشنائی میزند
راضیم گر بخطائی میزند
هر که بعد از عشق رائی میزند
سعدی این دم هم ز جائی میزند
گان رنج و سختی ام همه پیش اندکی شود
پایت ضرور تست که در مهلکی شود
گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود
بر خاک دیگران تنکبر چرا رود
فردا غبار کالبدت بر بسوارد
چون میرود بر اسپ بکذار تا رود
سعدی مگر بسایه لطف خدا رود

یارب نگیر بندهٔ مسکین و دستگیر / گر تو کرم فزاید و از ما خطا رود

وله ایضاً

از حال منت خبر نباشد / تا قوت صبر بود کردیم / دیگر چکنیم اگر نباشد
آئین وفا و مهر بانی / گویند نظر چرا نبستی / تا شعله و خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد نتوان / این شور که در سر است ما را / روزی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار / چون روی تو دلفریب و دلبند / در روی زمین دیگر نباشد
در پارس چنین نمک ندیدم / گر حکم کنی بجان سعدی / جان از تو عزیزتر نباشد

وله ایضاً

ترا نادیدن ما غم نباشد / که در خیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی / که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا در جهان چشمت که رویت / که با من میکنی محکم نباشد
کرشمه دانستم که هرگز / که هیچم در جهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین بر تو ریزم / که طبیب عیش بی همدم نباشد
نظر کوته سعدی با که داری / که هرگز مدعی محرم نباشد
چه کسی کو هیچکس را بتو بر کار نباشد / گر نه در تو بازماند مگرش نظر نباشد

وله ایضا

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی / نرنند سائلی را که دری دگر نباشد
برهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم / مژهٔ بخواب بختی که بخواب در نباشد
چه خوش است مرغ وحشی که جفای کس نبیند / نظری که سر نبازی ز سر نظر نباشد
قمری که دوست داری همه روز در برآید / سخنی ز عشق گوید در او اثر نباشد
شب و روز رفت باید قدم روندگان را / ورق درخت طوبی است چگونه تر نباشد

وله ایضا

جان من جان من فدای تو باد / هیچت از دوستان نیاید یاد
سیروی التفات می نکنی / که تو پرورد و مادری که تو زاد
بخت نیکت بمنتهای امید / که در فتنه بر جهان بکشاد
من بگیرم عنان شه روزی / جان شیرین خود دهم بر باد
تو بچشمان مست و پیشانی / جور مزدور می برد استاد
گفته بودم که رخت بر بندم / خاک شیراز و آب رکنا باد
آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق / که رود هم بدین هوس بر باد

مرغ زیرک که میرمید ازدام | با همه زیرکی بدام افتاد | همه از دست غیر مینالند | سعدی از دست خویشتن فریاد

وله ایضا

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد | یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ برآید که سری در قدمی نیست | آن بار که گردون بکشد بار سبکروح | گر بر دل عاشق بنهد بار نباشد
تا تاریخ تحمل نکنی گنج نه بینی | تا شب نرود صبح پدیدار نباشد | با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
از دیده من پرس که خواب شب مستی | چون خواستن خفتن بیمار نباشد | گاندجا که ارادت بود انکار نباشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی | گان مرغ ندانند که گرفتار نباشد | شرط است که بر آهنه زنگار نباشد
سعدی حیوان را که سر از خواب گران شد | در بند نسیم خوش اسحار نباشد | جائی بفروشد که خریدار نباشد

وله ایضا

حدیث عشق بطومار در نمی گنجد | بسمع مردم هشیار در نمیگنجد | بیان شوق بگفتار در نمیگنجد
سماع انس کی دیوانگان از و مستند | که پیش حضرت اغیار در نمیگنجد | درع بخانه خمار در نمی گنجد
چنان فراخ نشسته ست یار در دل من | تو را چنانکه توئی من صفت نخواهم کرد | که عرض جامه ببازار در نمی گنجد
خبر که میبرد امشب بقیب مسکین را | که سگ بزاویه غار در نمی گنجد | چو در کنار بود خار در نمیگنجد
چنان ارادت و شوقست در میان وجود | که سعی دشمن جوز نخوار در نمی گنجد | زبرق شعله دیدار در نمیگنجد
ز دوستان که ترا هست جای سعدی نیست | بچشم دل نظرت میکنم که دیده سر | کدام بیان خریدار در نمی گنجد

وله ایضا

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد | ابری که در بیابان بر تشنه میبارد | پیغام وصل جانان چو پند روح دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد | ای بوی آشنائی دانستم از کجائی | ورنه کدام قاصد پیغام باکسی داد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین | فرمان عقل بردن عشقم نمیکند زار | گویم جان ندارد تا دل نمی سپارد
مشغول عشق جانان کی عاشقی بداند | گر عارفی بنالد ور عاشقی بزارد | الا دمی که یاری با همدمی برارد
زهرم چو نوشد اروست از دست یار شیرین | در روز تیرباران باید که سر نخارد | گر دست خود بریان بیرون شدن نیارد
دوش بیروی تو آتش بسرم برمی شد | بر دل خوش ست نشستم نوشم نمیکند زار | آبم از چشم بمیرفت و زمین تر می شد
تا با فسوس بیابان نرود عمر عزیز | بی حاصل ست یار ا اوقات خود مکانی | کوئی اندرین مویم سر بشر می شد
آن نه می بود که دور از نظرت می خوردم | دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت

وله ایضا

چشم مجنون چو بمنجی همه لیلی بینی | همه شب ذکر تو میرفت و مکرر می شد | چون شب آمد همه را دیده بیدار آمد و من | پیش چشم در و دیوار مصور می شد
گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت | خون دل بود که از دیده بسا غر می شد | از خیال تو بهر سو که نظر میکردم | می بدیدم نه خیالم ز برابر میشد
سعدیا عقد ثریا کمر شب بگسیخت | مدعی بود اگر سش خواب میسر میشد | هوش می آمد و میرفت نه دیدار ترا | نفسی میزد و آفاق منور می شد
در پای تو افتادن شایسته همی باشد | گاه چون مجمرم از دود بسر بر می شد | یارب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر | ورنه هر شب بگریبان افق بر می شد

وله ایضا

ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد | زین سان که وجودست بصورت ردمی باشد | شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد

گر جمله صنمها را صورت ببتو مانستی — شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد — با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی — برگشته گذر کردن نوعی کرمی باشد

رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد — کاین مطرب ما یکدم خاموش نمیباشد — هر کو همه عمرش سودای کلاهی بوده است — داند که چرا مجنون دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشم واقف نشود سعدی — الا بکسی گوئی کاورا المی باشد

در سر این عیب قدیمست و بدر می نرود — کاین بلائی است که از طبع بشر می نرود

مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت — عجب آن است گر و خون جگری می نرود

من ازین بار نشایم که گرفتم در پیش — گفت این کوچه ما راه بدر می نرود

جور معشوق چنان نیست که ابراهیم ادهم — هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود

زخم شمشیر غمت را بشکیبائی و عقل — مهر محریست که چون نقش بحجری نرود

موضعی در همه آفاق ندانم امروز — چند کوئی مگس از پیش شکر می نرود

زانکه که بدان صورت خوبم نظر افتاد — از صورت بی طاقتیم پرده برافتاد

گفتم که بعقل از همه کاری بدر آیم — کاقل نظرم هر چه وجود از نظر افتاد

شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم — ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد

با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش — کانگه از غم او کوه گرفت از کمر افتاد

صاحبنظران این نفس گرم چو آتش — بار ستم دستان برند هر که در افتاد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد — مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد

هر که ز دوقش درون سینه صفا نیست — سنگ سیه صورت نگین نپذیرد

صد چو من خسته در فراق تو میراد — هر که بدین صورتش کشند نمیرد

شورش بلبلان سحر با شدنه — خفته از صبح بی خبر باشد

تیر باران عشق خوبان را — هر که زنده است پر ظفر باشد

همه عالم جمال طلعت اوست — مگر آنکس که بی بصر باشد

آدمی را که خار کی در پاست — کو ترش روی باش و تلخ سخن

عاقلان از بلا بپرهیزند — پای فرتن نماند سعدی را

سرمست ز کاشانه بکلزار برآمد — غلغل ز گل و لاله بیکبار برآمد

مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان — وانش بسر غنچه گل نار برآمد

سجاده نشینی که مرید غم او شد — از خانه میان بسته بزنار برآمد

شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد — با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی

کاین مطرب ما یکدم خاموش نمیباشد — هر کو همه عمرش سودای کلاهی بوده است

وله ایضا

که مرا لبی می و معشوق بسر می نرود — صبرم از دوست مگر وقت دگر می نرود

گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود — عجب از دیده گریان منت می آید

اگرم میرود از پیش و گر می نرود — خواستم تا نظری بسنگرم و باز آیم

کوئی ابریست که از پیش قمر می نرود — تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه دهر

چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود — ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم

گر حدیث من و حسن تو خبر می نرود — ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی

وله ایضا

بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد — نیکم نظر افتاد بران منظر مطبوع

چون پای بدارم که ز دستم بسر افتاد — در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش

مشتاق چنان شد که چو من بخیر افتاد — هان تا لب شیرین نستاند دلت از دست

دانند که اندرتن ما بیشتر افتاد — سعدی نه حریف غم او بود ولیکن

وله ایضا

شمع دلش را ز شاهدی نگریزد — طالب عشقی دلی چو موم بدست آر

وانکه ترا بیند و بدو دست نگیرد — صورت سنگین گشنده سعدیست

وله ایضا

دل بیچارگان سپر باشد — عاشقان کشتگان معشوقند

کو کسی را که این نظر باشد — کس ندانم که دل بدو ندهد

نرود طرفه جانور باشد — کو ترش روی باش و تلخ سخن

مذهب عاشقان اگر باشد — پای فرتن نماند سعدی را

وله ایضا

زین غنچه که از طرف چمن زار برآمد — آب از گل خساره او عکس پذیرفت

آوازه عشش از خانه خمار برآمد — زاهد چو کرامات بت عارض او دید

بر خاک چمن بهل و بیهوده مشا بش
تا کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم
سرو بالای بصحرا میرود
تا گدایین باغ از و خرم شود
اهل دل را کو نگهدارید چشم
آفتاب و سرو و غیرت می برند
عقل را با عشق زور پنجه نیست
این چنین بیخود نرفتی سنگدل
شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
ز محبت نخواهم که نظر کنم بر دیت
سخنی کم نیست طاقت که ز خویشتن بپرسم
چنین قیاس کردم چو تو دوست میگذاری
قدمی که بر کرشمه بوفا و عهد یاران
عیبی بنا شد از تو که بر ما جفا رود
و رمن کنم ای کوی تو کشتم غریب نیست
حیف آید م که پای همی بر زمین نهی
ای هوشیار اگر بسر مست بگذری
ای آشنای کوی محبت صبور باش
غلام آن سبکروحم که با من سرگران دارد
مرا کرد دوستی با او بدوزخ میبرد شاید
برون از خود رون خویش جایی نیست مردما
نه مردی کز شبیخون جفا از دوست برگردی
خوش آمد باد نوروزی بصبح از باغ پیروزی
چو سعدی عشق پنهان دارد و لذت جمعی و آسایش
فراق یا وصل از دست سخت تر باید

من مفلس از ان روز شدم کز سر غم
سعدی چمن آنروز بتاراج خزان داد

وله ایضا

کو بر آتش کردن آنجا میرود
کان پری پیکر بیغما میرود
کافتاب سرو بالا میرود
کار مسکین از مدارا میرود

میرود بر راه و در اجزای خاک
هر که را در شهر دید از مرد و زن
باغ را چندان بسا طافکنده ام
سعدیا دل در سرش کردی و رفت

وله ایضا

تو بیا گر از ل شب در صبح باز باشد
که محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکدام دوست گویم که محل راز باشد
که شما و حمد گویم و جفا و ناز باشد

عجبست اگر تو نایم که سفر کنم ز کویت
بکر شمهٔ عنایت نظری بوی ما کن
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی
وگر ش چو باز بینی غم دل بکوی سعدی

وله ایضا

مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود
قارون اگر بخیل تو آید کدا رود
کاین پای لایق است که بر چشم ما رود
عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود
بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

گر سر فدای پای تو کردم غریب نیست
مجروح تیر عشق کجا رود ز تیغ دوست
در هیچ موقفم سر کفت و شنیدنیست
ما چون نشانه پای بگل در بمانده ایم
سعدی بدیده میکنی از سر هوای گل

وله ایضا

بنقد اندر بهشت است آنکه یاری مهربان دارد
بجانان زندگانی کن که وصل دوست جاوید
دلی را کاندرون با دوست تنگی قفا ندارد
بهوی دوستان ماند زبوی دوستان دارد

کسی را کاختیاری هست تا مجبور کس نبود
محبت با کسی دارم کزو با خود نمی آیم
بتشویش قیامت در که یار ا زیار برگردد
یکی سر در کنار یار و خواب صبح مستولی

وله ایضا

مرا دلی است که با شوق بر نمی آید
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم

اندر نظر همه که بر پیوا بر آمد
آن کام میسر شد و این کام بر آمد

دیبای جمال تو بهر بازار بر آمد
کز باغ دلش بوی گل یار بر آمد
رفتش ببین تا چه زیبا میرود
مرده میگوید مسیحا میرود
دل ربود اکنون بصحرا میرود
کادمی بر فرش دیبا میرود
بلکه جانت نیز در پا میرود
گر بدانستی چه بر ما میرود
بگجا رود کبوتر که اسیر باز نباشد
که دعای دردمندان بسر نیاز نباشد
تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
اگر از بلا بترسی قدم مجاز نباشد
بسیار سر که در ره معشوق و فا رود
چون میرود ز پیش تو چشم از تفا رود
الا در آن مقام که ذکر شما رود
خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود
در پات لا دست که خار جفا رود
جوابش تلخ و پندارد شکر زیر زبان دارد
مرا دل بخت و عقل از عمر و مقصود از جهان دارد
چو بلبل کز نشاط گل فراغ مهربان دارد
محب از خاک بر خیزد محبت هیچ نگذارد
چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد
به تنها عیش میراند که منظوری نهان دارد
بیا و گر همه دشنام میدهی شاید

اگرچه هر دو جهانست بدل خریدارند
منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید
بکش چنانچه توانی که بنده را نرسد

نه زنده را بتو میلست و مهربانی و لطف
که مرده را بنسیمت روان بیاساید
بپرس کشتهٔ شمشیر عشق را چونی

پدر که چون تو جگرگوشه از خدا خواهست
خبر نداشت که دیگر چه فتنه خیزاند
تو انگبین در حسرت بروی درویشان

سخن سعدی اگر تشنهٔ حلالت باد
تو انگبین در حسرت بروی درویشان

وله ایضا

فلکت را این همه تمکین بنا نشد
فروغ مهر و مه چندین بنا نشد
صبا گر بگذرد بر خاک کویت

زمرواریدتاج خسروانیست
یکی در خوشهٔ پروین بنا نشد
بقای ملک باد این خاندان را

هرانکو سر بکبر و ناز خجلت
ازان بیچاره تر مسکین بنا نشد
عدو را کو سزای پای پیل است

چنین خسرو کجا باشد در آفاق
وگر باشد چنین شیرین بنا نشد
خدایا دشمنش جائی بمیراد

که میرد تشنه بی او گر دمی دارد
که عیش خلوت بی او کدورتی دارد
کجا مجال سخن باشدم بحضرت دوست

مکر نسیم صبا این پیام بگذارد
که تشنه چشمهٔ حیوان بگل بمیراید
مرا که گفت دل از یار مهربان بردار

حرام باد بر آن کس نشست و خوشدل خاست
که از سر همه بر خواستن نمی آرد
درست نایدازان مدعی حکایت عشق

بکام دشمنم ایدوست اینچنین مگذار
کسی کند که دل دوستان بیازارد
بیا که در قدمت اوفتم و گر بکشی

وله ایضا

حکایت شب هجران که باز داند گفت
که میرود که چنین دلپذیر می آید
نشان یوسف گمگشته چند پرسد یعقوب

که بر گذشت که بوی عبیر می آید
که زخمهای نظر بر بصیر می آید
همی خراشد و عقلم بطبع میکوشد

ز دست رفتم و بیدلان نمیدانند
که خارهای بیابان حریر می آید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی

جمال کعبه چنان میرود و اندم بنشاط
وگر معاینه بینم که تیر می آید
هزار جامهٔ معنی که من بر اندامم

ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم
که رحمتی مگرش بر اسیر می آید
رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق

بگشتن آمده بود آنکه مدعی بنشست
وله ایضا

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد
نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
چنین بسر که تو ئی راحت روان پدر

فرشته تو بدین روشنی نه آدمیئی
چو لشکری که بدنبال صید تیغ زند
کدام گل که بروی تو ماند در باغ

کمان خفته ابروکشیده تا بن گوش
که دست قدرت کوتاه ما بدان نرسد
نه آدمی که اگر آهنی بود شخصی

درخت میوهٔ مقصود ازان بلند تر است
مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مده بدست فراقم پس از وصال چو جنگ

مسلمش نبود عشق یار آتش روی
وله ایضا

خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی
ور کویمیست که ماهی بروز بر نشاند
گر در جهان بگردی عاقل نه نوردی

گر کویمیست که سروی سرو اینچنین بنا شد
گر در جهان بگردی صورت بدین شکرفی

لعلی است یا لبانت قندیست یا دهانت / تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد / صورت کنند و زیبا بر پرنیان و دیبا / لیکن در ابروانش سحر مبین نباشد

زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی / حقا که در دهانش این انگبین نباشد / گر هر که در جهان را شاید که خون بریزی / با یار مهربانت باید که کین نباشد

گر جان نازنینش در پای ریزی امثال / در کار نازنینان جان نازنین نباشد / ور زانکه دیگری را بر ما همی گزیدند / کو بر گزین که ما را جز تو گزین نباشد

عشقش حرام باد ابر یار سروبالا / تردامنی که جانش در آستین نباشد / سعدی بیسح یعنی چشم از تو بر نگیرد / الا گرش برانی علت جز این نباشد

وله ایضا

کاروان شکر از مصر بشیراز آید / پیشت آیم چو کبوتر که ببالا آید / نامه ونگ و دل و دین میبرود این همه را / اگر تو باز آئی اگر خون منت در خورد است

گر تو باز آئی و بر دیده سعدی بروی / کاین قفس بشکند و مرغ بپرواز آید / اگر این داغ جگرسوز که بر جان من است / من خود این سنگ بجان میطلبیدم همه عمر

کسی که روی تو دیده ست حال من داند / هیچ شک نیست که از روی چنین یار آید / هر چه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس / من همان روز که روی تو بدیدم گفتم

وله ایضا

هر آدمی که دو چشمش بر ان جمال افتاد / که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند / مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست / گر تو باز آئی و بر دیده سعدی بروی

چه روزها بشب آورد جان و منتظر است / دلش بخشد و بر جانت آفرین خواند / اگر بدست کند با غبان چنین سروی / کسی که روی تو بیند نظر بپوشاند

جفا و سلطنت میرسد ولی بپسند / بهوی آنکه شبی با تو روز کرد اند / بجهد و حیله شبی در فراق روز آرم / چه آدمی که چشمهاش نشاند

بدست رحمتم از خاک آستان برگیر / که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند / مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست / وگرنه بینمت آن روز و نیم شب ماند

وله ایضا

پیام اهل دل است این خبر که سعدی داد / ز عشق میرنگردد و عیش بس نکند / چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را / که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند

کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند / درین روش که تو ئی میش هر که بازآئی / حدیث دوست بگوش که جان برافشاند

چنان بهای تو در مردمان آرزومندم / ز زندگانی خویشم چنان هوس نکند / بدقتی نفسی یاد دوستی نکنی / نه هر که گوش کند معنی سخن داند

مدامت که اجازت نوشت و قیومی / که خون خلق بریزی کمر کس نکند / اگر نصیب بخشی نظر دریغ مدار / گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند

بنال سعدی اگر عشق دوستان داری / ز عشق میرنگردد و عیش بس نکند / درین روش که تو ئی میش هر که بازآئی / گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند

وله ایضا

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد / وان چه تیر است که از جوشن جان میگذرد / آن نه شخصی است جهانی است پر از لطف و کمال

آشکارا نه پسندد که ز آنروی چو ماه / گر بداند که چه بر خلق جهان میگذرد / آخر ای نادره دور زمان از سر لطف

روی زیبای تو ای ماه دلارای چنانست / صورت حال من از شرح و بیان میگذرد / تا ذکر باد صبائی بچمن باز آید

وله ایضا

آتشی در دل سعدی بمحبت زده ئی / آنچنان جای گرفته ست که مشکل برود / دلی از سنگ بباید بسر راه وداع

گفتمش تیر بهینم مکن ای دل که جهان / که اگر راه دهم قافله در کل برود / ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست

آشکست حسرت بسه انگشت فرو میگیرد / همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود

موجم این بار چنان کشتی طاقت شکست
قتل صاحب نظر آن است که قاتل ببرد

نه عجب گر ببرد قافله صبر و شکیب
مگر آن کس که بشهر آید و غافل ببرد

گر همه عمر مدادست کسی دل بخیال
پرده ببرد ار که بهوش از سر عاقل ببرد

سعدی ار عشق نبازد چکند ملک وجود
مانده آسوده بخسبد چو بمنزل ببرد

کیست آن ماه مشوّر که چنین میکندز
تشنه جان بسیه دو دماء معین میکندز

سرو اگر نیز تحرّک کند از جای بجای
یا مه چارده یا لعبت چین میکندز

کام از و کس نگرفته است مگر باد بهار
کافتابی است که بر چرخ برین میکندز

پای کو بر سر عاشق نه و بر دیده نشین
کو حذر کن که هلاک دل و دین میکندز

از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم
پادشاهی است که بر ملک یقین میکندز

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آن است که بر گوشه نشین میکندز

کی برست این گل خندان چنین زیبا شاخ
بلبل خوش نفس و طوطی شکر خا شد

که در آموختش این لطف و بلاغت کانرو
چشم بر هم نزدی سرو سهی بالا شد

عقل را گفتم ازین پس سر لعلت بنشین
آدمی طبع و ملکخوی و پری سیما شد

پر نشد چون صدف از دانهٔ مرجان دهنی
وقت خوش دید و بخندید و گل عنا شد

مجلس ما دگر امروز بستان ماند
عیش خلوت بتماشای گلستان ماند

می حلال است کسی را که بود خانه بهشت
بر یاحین و لب چشمهٔ حیوان ماند

تا سر زلف پریشان تو محبوب من است
تو پنداری که خون بریزی و پنهان ماند

هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد
یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند

تو که چون برق بخندی چه غمت باشد از آنک
کس چنین روی نه بیند که نه حیران ماند

هر که با صورت و بالای تو هش آشی نیست
حیوانی است که بالاش بانسان ماند

مرا راحت از زندگی دوش بود
که دنیا و دینم فراموش بود

نگویم می لعل شیرین گوار
که سیم و سمن بر بر و دوش بود

بدیدار و گفتار جان پرورش
کسی باز داند که با هوش بود

مؤذن غلط گفت بانگ نماز
نماند آن تحمل که سرپوش بود

بخوابش مگر دیدهٔ سعدیا
که نتواند از حرص خاموش بود

سهل بود آنکه بشمشیر عتابم می کشت
قیمت وصل نداند مگر آزردهٔ هجر

وله ایضا

نتوان گفت که نیکوتر ازان میکندز
حور عین میکندز در نظر سوختگان

که بران زلف و بنا گوش حسین میکندز
مردم زیر زمین رفتن او پندارند

حیف باشد که چنین کس زمین میکندز
هر که در شهر دلی دارد و دینی داند

باگمان افتم اگر خود بیقین میکندز
گر کند چشم بما یا نکند حکم او راست

وله ایضا

آخر این غورهٔ نوخاسته کی حلو اشد
دیگر آن مرغ کی از بیضه برآمد چنین

مردم از عقل بدر برد که او کو یا شد
شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی

گفت خاموش که این فتنه ز کو پیدا شد
عالم طفلی و خوی حیوانی بگذشت

که نه از حسرت او دیدهٔ ما دریا شد
سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست

وله ایضا

خاصه از دست حریفی که برضوان ماند
خط سبز و لب لعلت بچه ماند گوئی

روزگارم بسر زلف پریشان ماند
چکند کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل

زینهار از دل سختش که بسندان ماند
نادر افتد که یکی دل بجمالت ندهد

من چنان زار بگریم که بباران ماند
طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زدی

وله ایضا

که آن ماه رویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق

که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن

سراپای من دیده و گوش بود
نمیدانم آن شب که چون روز شد

مگر هیچ من مست و مدهوش بود
بگفتیم و دشمن بدانست و دوست

زبان در کش امروز کان دوش بود
مبادا که کنجی بجوید فقیر

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
چو بلبلم هوس نالهای زار آید

میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید

گلی بدست من افتد چو روی او هیهات
ز گلستان جمالش نصیب خار آید

طمع مدار وصالی که بی فراق بود
که راضیم به نسیمی کزان دیار آید

فراق یار بیکبار بیخ صبر بکند
چو برامید وصالست خوشگوار آید

پس از تحمل سختی امید وصل مرا
بجست در دل مردان هوشیار آید

چو عمر خوش نفسی کز کدر کنی با من
ز کار و بار جهان کرشمهای عار آید

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
وگر صد نامه بنویسم حکایت بیش ازان آید

مرا تو جان شیرینی تلخی رفته از اعضا
گر از هر بابتی فصلی بگویم داستان آید

چو پروای سخن گفتن بود مشتاق قدت را
چو مجنون با کنار افتاد لیلی در میان آید

من این گل سرو سیدارم چرا گر بوی پیراهن
گزان جانب که او باشد صبا عنبر فشان آید

کناد دست اگر وقتی بنالد ناشکیبانی
نمی باید که وهن اشکایت بر زبان آید

قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی
بباید ساخت با جوری که از یاد خزان آید

کرت خونابه گیرد دل ز دست دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل بازبان آید

وله ایضا

مرا سر شکست چو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد

هزار سال اگر چنین بهار آید
حسان خورند بر از باغ وصل او مرا

هر آینه پس هر مستئی خمار آید
مرا زمانه زیاران بمنزلی انداخت

بهار وصل مدانم که کی بیار آید
ولا اگر چه که تلخ است بیخ صبر و لیک

که صبح از شب و تریاق هم زمار آید
ز چرخ عربده جو چون خدنگ تیر جفا

مرا همان نفس از عمر در شمار آید
بجز غلامی دلدار خویش سعدی را

وله ایضا

الا ای جان بتن باز آ و گرنه تن بجان آید
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد

حدیث آنکه گند بلبل که گل با بوستان آید
چه سود آب فرات آنگه که جان شیرین بر لب شد

چنان مستم که گوئی بوی یار مهربان آید
نسیم صبح اگر نفحه تو با او جانبی داری

ندانستی که چون آتش در اندازی بجان آید
خطا کفتم بنادانی که چون جوری کنی عمدا

وگر بارش چو فرمانی بفرق سروران آید
زمین و باد بوستان را بالعشق باد نوروزی

وله ایضا

سفر نیاز مندان ز سر خطا نباشد
همه وقت عارفان را نظر است و دوست پیدا

که جماد و مرد کان را خبر ارضا نباشد
اگر ت سعادتی هست که زنده دل بمیری

نه کسی نعوذ بالله که در او صفا نباشد
تو خود از کدام شهری که ز دوستان بیزی

چو دوش هیچ سختی خبر از قفا نباشد
اگر م تو خون بریزی بقیامت نگیرم

که بروز تیر باران سپر بلا نباشد
تو در آئینه نظر کن که چه دلبری و لیکن

چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد
تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد

وله ایضا

وان همه صورت زیبا که دران دیبا بود
پارس در سایهٔ اقبال اتابک ایمن

که چه گویم نتوان گفت که چون زیبا بود
یعلم الله که شقایق نه بدان لطف و سمن

نفس عیسویش در لب شکر خا بود
من در اندیشه که بتخانهٔ تو یا ملکی است

وله ایضا

چو بلبلم هوس نالهای زار آید
ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید

ز گلستان جمالش نصیب خار آید
که راضیم به نسیمی کزان دیار آید

چو برامید وصالست خوشگوار آید
بجست در دل مردان هوشیار آید

ز کار و بار جهان کرشمهای عار آید
وگر صد نامه بنویسم حکایت بیش ازان آید

گر از هر بابتی فصلی بگویم داستان آید
چو مجنون با کنار افتاد لیلی در میان آید

گزان جانب که او باشد صبا عنبر فشان آید
نمی باید که وهن اشکایت بر زبان آید

بباید ساخت با جوری که از یاد خزان آید
نه شرط دوستی باشد که از دل بازبان آید

نظر ی سعاف دارند دوم روا نباشد
بجیاتی او فتادی و دیگر فنا نباشد

مکر اندران ولایت که تو لی وفا نباشد
که میان دوستان این همه جرا نباشد

چو تو خو نیشتن به بینی نظرت بما نباشد
که گرش تو بی جنایت بکشی جفا نباشد

بار فیقی دو که دایم نتوان تنها بود
لیکن از نافهٔ مرغان چمن غوغا بود

نه بدان بوی نه هم سرو میدان بالا بود
یا پری پیکر به روی ملک سیما بود

هیچ نوروز که بر خوان ملک یغما برد

ناچار هر که صاحب دل نکو بود
هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار

نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی
بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری نبود دلیل

ای کوی حسن بر ده زخوبان برون کجا
مسکین دلی که در خم چوگان چو گو بود
صوفی چنین دریغ نباشد گره زدن

پندارم انگه با تو ندارد تعلقی
نه آدمی که صورتی از سنگ و روی بود
من باز از تو برنتوانم گرفت چشم

برمی نیاید از دل تنگم نفس تمام
چون نالهٔ کسی که بجایی فرو بود
سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن

وله ایضا

نگفتم روزه بسیاری بپاید
ولیکن آدمی را صبر باید
رخ از ما تا کی پنهان کند عید

پس از دشواری آسانی است ناچار
درم بکشای تا دل برگشاید
غلامان را بگو تا عود سوزند

سر ابستان درین موسم چه بندی
درینم تهنیت گویان در آید
سواران حلقه بربودند و آن سوخ

که پندارم نگار سرو بالا
سخنی را بگو تا کم سر آید
که شعر اندر چنین مجلس نگنجید

وله ایضا

چو یار اندر حدیث آید بمجلس
که میل امروز با حوری ندارد
چه ذوق از ذکر پیدا آید او را

هر آن ناظر که منظوری ندارد
که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغ اندر دام زلفی

چه کار اندر بهشت آن مدعی را
تو گوئی هیچ رنجوری ندارد
ولیکن چون عسل شیدا شد است سعدی

وله ایضا

سیان عارفان صاحب نظر نیست
هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
هر لحظه بگذرد بگشاد دوستان خویش

طبیب ما ز بس نامهربان است
دیوانه هم کند چو پری وار بگذرد
گفتم دری ز خلق ببندم بروی خویش

هر که که بر سر آن بت عیار بگذرد
ره نیست گر تو هیچ خریدار بگذرد
ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما

مست شراب ناز جوانی شاهدی
الا دمی که در نظر یار بگذرد
آسایش است رنج کشیدن بوی آنکه

گفتم بگوشهٔ بنشینم چو عاقلان
سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست

وله ایضا

بازار حسن جملهٔ خوبان شکسته‌اند
هر که چیزی دوست دارد جان و دل در بلای اوست
روزی اندر پایت افتم و ببادم میرود

غافل مشو که عمر گرانمایه ضایع است
من نه امروز پرستم کز تمنای تو هستم
عمر گویندم که ضایع میکنی با خود بر و پان

سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
هر که محرم است تو باشی سر خلوت بر نیاید
عشق و مستوری نباشد پای کوبان در سراید

هر که چیزی دوست دارد جان و دل در بلای اوست
هوش من دانی که برد آنکه صورت بر نگارد
باغ میخواهم که روزی سرو بالایت بیند

من نه امروز پرستم کز تمنای تو هستم
بخیش اندر دل نشاند بتخمش اندر نشاند
آن چه رفتار است و قامت و آن چه بالا و سیاست

هر که میخواهد درختی در سرابستان معنی
عاشق صادق نباشد گر ملامت بر نخواند

وله ایضا

گر من از عهدت بگردم نامجوانمرد مباد
باغ میخواهم که روزی سرو بالایت بیند
چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر نداد

ناچار هر که صاحب دل نکو بود
هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار

نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی
بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری نبود دلیل

ای کوی حسن بر ده زخوبان برون کجا
مسکین دلی که در خم چوگان چو گو بود
صوفی چنین دریغ نباشد گره زدن

پندارم انگه با تو ندارد تعلقی
نه آدمی که صورتی از سنگ و روی بود
من باز از تو برنتوانم گرفت چشم

برمی نیاید از دل تنگم نفس تمام
چون نالهٔ کسی که بجایی فرو بود
سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن

وله ایضا

نگفتم روزه بسیاری بپاید
ولیکن آدمی را صبر باید
رخ از ما تا کی پنهان کند عید

پس از دشواری آسانی است ناچار
درم بکشای تا دل برگشاید
غلامان را بگو تا عود سوزند

سر ابستان درین موسم چه بندی
درینم تهنیت گویان در آید
سواران حلقه بربودند و آن سوخ

که پندارم نگار سرو بالا
سخنی را بگو تا کم سر آید
که شعر اندر چنین مجلس نگنجید

وله ایضا

چو یار اندر حدیث آید بمجلس
که میل امروز با حوری ندارد
چه ذوق از ذکر پیدا آید او را

هر آن ناظر که منظوری ندارد
که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغ اندر دام زلفی

چه کار اندر بهشت آن مدعی را
تو گوئی هیچ رنجوری ندارد
ولیکن چون عسل شیدا شد است سعدی

وله ایضا

سیان عارفان صاحب نظر نیست
هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
هر لحظه بگذرد بگشاد دوستان خویش

طبیب ما ز بس نامهربان است
دیوانه هم کند چو پری وار بگذرد
گفتم دری ز خلق ببندم بروی خویش

هر که که بر سر آن بت عیار بگذرد
ره نیست گر تو هیچ خریدار بگذرد
ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما

مست شراب ناز جوانی شاهدی
الا دمی که در نظر یار بگذرد
آسایش است رنج کشیدن بوی آنکه

گفتم بگوشهٔ بنشینم چو عاقلان
سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست

وله ایضا

بازار حسن جملهٔ خوبان شکسته‌اند
هر که چیزی دوست دارد جان و دل در بلای اوست
روزی اندر پایت افتم و ببادم میرود

غافل مشو که عمر گرانمایه ضایع است
من نه امروز پرستم کز تمنای تو هستم
عمر گویندم که ضایع میکنی با خود بر و پان

سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
هر که محرم است تو باشی سر خلوت بر نیاید
عشق و مستوری نباشد پای کوبان در سراید

هر که چیزی دوست دارد جان و دل در بلای اوست
هوش من دانی که برد آنکه صورت بر نگارد
باغ میخواهم که روزی سرو بالایت بیند

من نه امروز پرستم کز تمنای تو هستم
بخیش اندر دل نشاند بتخمش اندر نشاند
آن چه رفتار است و قامت و آن چه بالا و سیاست

هر که میخواهد درختی در سرابستان معنی
عاشق صادق نباشد گر ملامت بر نخواند

وله ایضا

گر من از عهدت بگردم نامجوانمرد مباد
باغ میخواهم که روزی سرو بالایت بیند
چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر نداد

هفته سیر و داز عمر و بده روز کشید
هر چه زان تلخ‌تر اندر حق من خواهد گفت
مروا می دوست که با تلخ تو خواهیم نشست
آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست
آخر ای مطرب ازین پرده عشاق بگرد
حرف سعدی شنو ای که تو خود زیبائی
هر که بی آن زندگانی میکند
مهربانی مینمایم با قدش
ماجرای دل نمی‌گفتم بکس
عقل را با عشق زور پنجه نیست
هم بود شوری دراین سر بخلاف
یار با ما بیوفائی میکند
میکند با خویشتن بیگانگی
یار من او باش قلاش است و رند
کشتی عمرم شکست اندر غمش
سعدی شیرین سخن در راه عشق
هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد
گر مطیع خدمت ما کمتر فرمائی بگوید
سود بازرگان دریا بیخطر ممکن نباشد
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میکند زود
هر که مجموع نباشد تماشا نزود
باد آسایش کیتی بزند بر دل ریش
هرگز اندیشه یار از دل دیوانه عشق
با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ
باغبانان لب از حمت بلبل چه بندند

گر گلستان صفا بوی وفائی نرسید
کو بگو زان لب شیرین که لطیفست و لذیذ
سر ای مایه که ما از تو نخواهیم برید
چه ازان به که بود با تو مرا لفت و شنید
چند گوئی که مرا پرده بچنگ تو درید

وله ایضا

گر نمیرد گرانی میکند
سنگدل نامهربانی میکند
آب چشم ترجمانی میکند
احتمال از ناتوانی میکند

وله ایضا

بی سبب از ما جدائی میکند
با غریبان آشنائی میکند
بر من او خود پارسائی میکند
از من مسکین جدائی میکند

وله ایضا

یا مگس را پر بکند یا عسل اسپر بوشد
ور حریف مجلست را زهر فرمائی بنوشد
هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
همچنان ناپخته باشد هر که در آتش نجوشد

وله ایضا

صبح صادق ندمت شب بیدار نرود
بتماشای گل و لاله بصحرا نرود
گو بشوخی برود پیش تو زیبا نرود
که در ایام گل از باغچه غوغا نرود

انکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بگرفت
اگر از خار بتر سم ببرم دامن گل
از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
تشنگان لب بتمای چشمهٔ حیوان مرود

من بران بودم که ندهم دل بکس
برف پیری می نشیند بر سرم
آهن افسرده میکوبد که جهد
چشم سعدی بر امید روی یار

شمع جانم را بکشت آن بی وفا
جو فروش ست آن نگار سنگدل
ای مسلمانان بفریادم رسید
آنچه با من میکند اندر زمان

همچنان عاشق نباشد در بود صابر بناز
شمع مشیت روشنائی نزد آتش نمیماند
برکه چشمم می نخوشد در زمستان فرقتت
تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نکردد

بر دل آویختگان عرصه عالم تنگ است
بسر خار مغیلان بروم با تو چنان
گر تو ای تخت سلیمان بسر ما زین دست
همه عالم سخنم رفت و بگوشت برسید

بحکم عالمش از من نتوانند حزید
کام در کام نهنگ ست بباید طلبید
که مجال ست که در خود نگرد هر که تو دید
عاقبت جان بدهن آمد و طاقت برسید
چند چون ماهی بر خشک تو انند طپید
خاصه آن وقت که در کوشش کنی مردانه
سرو بالا دستانی میکند
همچنان طبعم جوانی میکند
با قضای آسمانی میکند
چون دهانش در فشانی میکند
کاین همه شیرین زبانی میکند
جای دیگر روشنائی میکند
با سن او کند م نمائی میکند
کان فلانی بیوفائی میکند
آفت دور سمائی میکند
از لبش بوسی گدائی میکند
هر که درمان می پذیرد با نصیحت می نیوشد
کل بدست خود بروی خویش بوسف میدرد
وین عجب کاندر زمستان بر کهای تر نزود
هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل بنگرد
یار با یار سفر کرده به تنها نزود
کانکه جائی بگل افتاد دگر جا نزود
بار ادت که کسی بر سر دیبا نزود
رفت خواهی عجب ار مویچه در پا نزود
آری آنجا که تو باشی سخن از ما نزود

هرکه مارا بنصیحت زتو می پیچد روی
گو بهر قیمتی از کام نهنگان آرند
هرکرا با نچه هست بدستان نرود
آنکه دردش ننشد او نخته باشد غاری
گر بیارند کلید همه درهای بهشت
هرکه دانست که نزد معشوق کجاست
بنصیحتگر دل شیفته میباید گفت
عشق را عقل نمیخواست که بیند لیکن
یار بشب دوشین چو مبارک سحری بود
آن دوست که با او بارادت نظری هست
روئی نتوان گفت که حسنش بچه ماند
آنم که خبر بودم ازو تا تو نگوئی
من بودم و او دلی قلم اندر سر کارش
سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
یار باید که هر چه یار کند
با یاران بکش که در امن گل
شهر بند هوای نفس مباش
قاضی شهر عاشقان باید
از همه باشد بحقیقت گزیر
مشرب شیرین نبود بی رجام
آن عرق هست از بدنت یا گلاب
دل چه بود جان که بدو زنده او
ورد نهانی بگه گویم که نیست
چون نرود در پی صاحب کمند
نالهٔ سعدی زچه دانی خوش است

گو بشمشیر که عاشق بمدارا نرود
هرکه او را غم جان است بدریا نرود

وله ایضا

هرگزش گوشهٔ خاطر بگلستان نرود
جان عاشق بتماشا که رضوان نرود
مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
برو ای خواجه که این درد بدرمان نرود
هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

وله ایضا

با ما مکر او را با ما رادت نظری بود
کوئی که دران نیمشب از روزدری بود
گز خویشتن و هر دو جهانم خبری بود
با او نتوان گفت وجودی گ بری بود

وله ایضا

بر مراد خود هیچ یار نکند
آن برد کاحتمال خار نکند
سگ شهر استخوان شکار نکند
که بیک شاهد اختصار نکند

حرف الراء

آن نفس هست از بدنت یا عبیر
گو بده ای دوست که گویم بگیر
با خبر از درد من الا خبیر
آهوی بیچاره بگردن اسیر

وله ایضا

ماه رخسار بپوشی تو بمنت بنمائی
سعدیا بارکشی بار فراموش مکن

وله ایضا

سفر قبله دراز است و مجاور بادوست
گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی
صفت عاشق صادق بحقیقت اولیست
بلامت نرود از دل ما صورت عشق
سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت

وله ایضا

من بعد حکایت نکنم تلخی هجران
گویم قمری بود کس از من نه پسندد
در عالم چشمش بجهانی بر سیدم
با غمزهٔ خوبان که چو شمشیر کشیده است

وله ایضا

زینهار از کسی که از غم دوست
خانهٔ عشق در خرابات است
هر شبی یار شاهدی بودن
سیر سعدی سرای سلطان است

بذل تو کردم تن و هوش و روان
راحت جان باشد ازان قبضه شیر
عیب کنندم که چه دیدی در او
هرکه دل شیفته دارد چون من

وله ایضا

تا دل خلقی ازین شهر بینما نرود
مهر و آتش بجفا کردن عذرا نرود
هرکه مجموع نشسته است پریشان نرود
روی در قبلهٔ معنی به بیابان نرود
اندرونت بگل لاله و ریحان نرود
گر کرشمه بپرد و از سر پیمان نرود
نقشش بر سنگ نبشته است بطوفان نرود
شب بپایان نرود و شرح بپایان نرود
کو را بسر کشتهٔ هجران گذری بود
کان میوه که از صبر برآمد شکری بود
باغی که بر شاخ درختش قمری بود
کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
در صبر بدیدیم ز محکم سپری بود
کان دل بربودند که صبرش قدری بود
پیش بیگانه زینهار کنند
نیکنامی در و چه کار کنند
روز هشیاریت خمار کنند
تا دگر جا کسی گذار کنند
وز تو نشاید که مذاری نظیر
دعوت منعم نبود بی فقیر
وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
مرهم دل باشد ازان جعبه تیر
کو رمذاند که چه بیند بصیر
بس که بگوید سخن دلپذیر
بوی خوش آید چو بسوزند عبیر

ای صبر پایدار که پیمان شکست یار
کارم ز دست رفت نیامد بدست یار
برخواست آهم از دل و در خون نشست چشم
یارب نه چون خواست که بنشست یار

چون قاصدم کمان صفت از غم خمیده شد
چون تیر ناکمان ز کمانم بجست یار
در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ
لیک آب چشم و آتش دل هر دو دست یار

سعدی به بند کیش کمر بسته بسی
لیکن ز بندگی تو طرفی نبست یار
اکنون که بیوفائی یارت درست شد
در دل شکن امید که پیمان شکست یار

وله ایضا

آن کیست که میرود به نخجیر
پای دل دوستان بزنجیر

همسایهٔ بعبستان کشمیر
این ست بهشت اگر شنیدی
کز دیدن او جوان شود پیر

از عشق کمان دست و بازوش
افتاده خبر ندارد از تیر
از دست بیفکند تصاویر
نقاش که صورتش به بیند

ای سخت جفای تست پیمان
رفتی چنین بر فت تقدیر
بیفاید دمیکنند و تحذیر
کوته نظران ملامت از عشق

با جان مکرر آید برآید
خونی که فروشده ست بایم
نه صبر روا بود نه تاخیر
گر جان طلبد حبیب عشاق

آن را که مراد دوست باید
کو ترک مراد خویشتن گیر
تدبیر تو چیست ترک تدبیر
سعدی چو اسیر عشق ماندی

وله ایضا

آمد که انگبوی گلزار
منسوخ کند کلاب عطار

خواب از سر خفتگان بپرد
بیداری بلبلان اسحار
سجاده که میبرد بخمار
ما گلبهٔ زهد بر گرفتیم

یکرنگ شویم تا نمانند
این خرقه سترپوش زنار
خفتست و هزار فتنه بیدار
برخیز که چشمهای مستت

وقتی صنمی دلم ربودی
تو خلق ربودهٔ بیکبار
یا خاطر خویشتن بمادہ
یا خاطر ما ز دست مگذار

نه راه شدن نه روی بودن
معشوقه ملول و ما گرفتار
هم بار تو به چو میکشم بار
هم زخم تو به چو میخورم زخم

من پیش نهاده ام که دزدان
بر کردم و بر نکردم از یار
کاین هر دو بگیر و دوست بگذار
کردنی و آخرت بیارند

ما یوسف خود نمی فروشیم
تو سیم سیاه خود نگهدار
سعدی بجفا و جور بسیار
گر مردی از او تو بر نگردی

وله ایضا

پروانه نمی شکیبد از نور
ور قصد کند بسوزد از دور

صاحبنظران بروی منظور
هر کس بتعلقی گرفتار
دیوان حساب و عرض مشهور
آن روز که روز حشر باشد

یارب که تو در بهشت باشی
تا کس نکند نگاه در حور
دیگر جیوان بنفخهٔ صور
ما زنده بذکر دوست باشیم

ما مست شراب ناب عشقیم
نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
آهنگ شب دراز دیجور
من دانم و درد مند دیدار

آخر ز هلاک ما چه خیزد
سیمرغ چه میکند بعصفور
کالتش برند حجاب مستور
بیم ست شرار آه عشاق

نزدیک نمی شوی بصورت
وز دیدهٔ دل نمی شوی دور
کردن بکمند به که مهجور
از پیش تو راه رفتنیست

سعدی چو مراد انگبین است
واجب بود احتمال زنبور

وله ایضا

بفلک میرسد از روی چو خورشید تو نور
قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد
بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور

حور فردا که چنین روی بهشتی بیند
گر شش انصاف بود سجده کند بر قصور
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو
از شبستان بدر آئی چو صباح از دیجور

زندگانی را نه عجب گر بتو میلی باشد — مردگان باز نشینند ز عشقت بقبور
سحر چشمان تو با طاق نگذ چشم آویز — مست چندانکه بپوشند نباشد مستور
آنچه در غیبت ایدوست بمن میگذرد — نتوانم که حکایت کنم الا بحضور
سخنم آید که بهر دیده ترا می نگرند — منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد

وله ایضا

تا بدین غایت که رفت از من نیاید هیچ کار — هیچ دست آویزم آنساعت که دست دوست گیرد
بس ملامتها که خواهد برد جان از تن بدین — روز عرض از دست جور نفس نابکار
باز میکویم نشاید راه تو میدی گرفت — دوستانم توبه کو بیند از کنه کار یکی
چشم تدبیرم نمی بیند بتاریکی جهل — من که از شرم کنه سر بر نمیدارم پیش
گرچه نافرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب — یارب از سعدی چه کار آید پسند حضرتت

وله ایضا

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار — آتش آهست و دود و میرود اندر تنش
گر تو کریمی را شکیب هست زدیدار دوست — ور تو زمانی نیاز ما بتو مستظهریم
این همه بار احتمال میکنم و میروم — ای که بیاران غار مشتغلی و بکام
تا نکنی ضرب تو آسایش ما هست — ما سپر انداختیم کردن تسلیم پیش
دولت جان پرورست صحبت آهو نگار — سعدی اگر داغ عشق بر تو نمیشود نکوست

وله ایضا

آخر عهد شبستان اول صبح ای ندیم — صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر
مشعله برفروز مشعله پیش گیر — تا ببرندت ز سر همت خواب و خمار
برگ درختان سبز در نظر هوشیار — هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
وعده که کردی شبی با تو بروز آورم — شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار
دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی — دور جوانی گذشت موی سیه شد سپید

وله ایضا

رحمت ابابت بر دعا رفیع هیزکار — سفره یکروزه کرد نقد همه روزگار
ترسمت ای نیکنام پای برآید بسنگ — به که بخجالت بریم چون بکشایند بار
روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند — ما چه بضاعت بریم پیش کریم افتقار
بس که خرابات شد صومعه خرقه پوش — بس که کتب خانه شد مصطبه دردخوار
مطرب یاران بگوی آن غزل دلپذیر — ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار

کز همه عالم لعیب دلبی ما اوفتند — هر که دلش با یکی غم نخورد از هزار

که مذاق نظری با تو چو زیبا منظور — عسلی پوشد و زنبار به بندد زنبور
من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور — سعدیا غیرت آید نه عجب سعد و غیور
نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار — تا نگشتندی بدان از زدی نیکان سیر
توبه نامن میکنم هرگز نباشد برقرار — سر بعلیین برآرم گر تو کوئی سر برآر
یا تو انائی بده یا ناتوانی درگذار — چون نتواند گرفت دست در غوطه
چشمه چشم است و موج میزند شرشر کنار — من سبک همچو کهف بر دریاران غا
گر بکشی حاکمی ور ببدهی زینهار — فخر بود بنده را داغ خداوندگار
خلوت بی مدعی سفره بی انتظار — گر بنمائی بشب طلعت خورشیدوار
نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله زار — تکیه بر ایام نیست تا در آید بهار
برق یمانی بجست کرد نمودار استوار — دامن کوهر بیار بر سر مجلس بیار
شیشهٔ پنهان بیار تا بخوریم آشکار — روی طلا کرده بود هیچ بنودش عیار
دولت و جاه آن سر است تا نکند خشتما — راه نبرد از ظلام ماه مذیذ از غبار

سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی — بد نبود نام نیک از عقبت یاد کار — آتش فکرت ز عشق میچهد اندر وجود — آب روانت ز طبع میرود اندر دیار

زنده کدام است بر هوسی شیار — انکه بمیرد بسر کوی یار

عاشق دیوانه سرمست را — پند خردمند نیاید بکار — سر که بگشتن بنهی پیش دوست — به که بغربت بنهی در دیار

ای که دلم بردی و جان سوختی — در سر سودای تو شد روزگار — شربت زهر ار تو دهی نیست تلخ — کوه احد گر تو نهی نیست بار

بندی مهر تو نیاید خلاص — غرقهٔ عشق تو نه مانند کنار — لاجرم عشق بود آشکار

درد دلم آرام تصور مکن — وز مژه هم خواب توقع مدار — گر کله از ماست شکایت بکوی — ور کنه از لشت غرامت بیار

بر سر ما عذر نباشد قبول — تا نه نشینی نه نشیند غبار — دل چه محل دارد و دینار چیست — مدعیم گر نکنم جان نثار

چون تو دگر دوست نیاید بدست — ای که فدای تو چو سعدی هزار

شرط است جفا کشیدن از یار — خمر است و خمار و کلبن و خار — من معتقدم بهر چه گوئی — شیرین بود از لب شکربار

پیش دگری نمیتوان رفت — از تو بتو آمدم برنهفتار — عیبت نکنم اگر بخندی — بر من چو بگریم از غمت زار

شک نیست که بوستان بخندد — هر گه که بگرید ابر آزار — تو میروی و خبر نداری — وانمد عقبت قلوب و ابصار

گر پیش تو نوبتی نمیرم — هیچم نبود گزند و تیمار — جز حسرت آن که زنده گردم — تا پیش میریت دگر بار

گفتم که بگوشهٔ چو سنگی بنشینم و روی دل بدیوار — دانم که نمیرم نگردد — تو سنگ دراوری بگفتار

سعدی نرود بسختی از پیش — با قید کجا رود گرفتار

فتنه هم بر زلف و بالای تو ای مه نیست — صبرم از پا اندر آمد دستگیر از دستگیر

گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا — بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر

چون کنم از دل شکیبایم زد لبر نا شکیب — با تو گر دردو زخم خرم هوای زهریر

مرغ وصلت گر بپرد در هوای نخجیر — تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر

گر بنا رد فضل یاران عنایت بر سرم — سنگین افتاده ام جرمم برحمت در پذیر

آدمی زاد سعدی گر ز گردون بگذرد — در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار — بیند خطای خویش و نه بیند خطای یار

یار را ز برای نفس گر فتن طریق نیست — بیطاقت از ملامت خلق و جفای یار

من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست — مارا بدر نمیبرد از سر هوای یار

بستان همیشه بوده دیدن مجاهد است — ای باد اگر بگلشن رویان گذر کنی — یار عزیز را بر سانی دعای یار

مارا ز درد عشق تو باکس حدیث نیست — هر کس بیان جمعی و سعدی بگوشهٔ — بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

حرف الزاء

مرغ جانم رسین در پرواز — آن نه صاحب نظر بود که گفت
نکنم گر خلاف تست نماز — گر بگریم چو شمع معذورم
تا نگفت آب دیدهٔ غماز — آب و آتش خلاف یکدگرند
دوستی را حقیقت است و مجاز — آرزومند کعبه را شرط است

و له ایضا

هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز — شاهد بخوان و شمع برافروز و می بیه
خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز — امروز باید ار کرمی میکند سحاب
گر دست دست میدهدت هیچ کو مباش — گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
من در وفا و عهد چنان گند نیستم — تا خود کجا رسد بقیامت نماز من
فردا چو بر خاک برارم اگر ترا

سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند
ساقی سیمتن چه خوشی خیز
کابر آزاد و باد نوروزی
بالای عشق زور آورد
گفت اگر گربه شیر نر گردد
توبه را تلخ میکند در حلق
دشمنان را بحال خود بگذار
متقلب درون جامهٔ ناز
جهد کردم که دل بکس ندهم
مگر از شوخی تذرو ان بود
پارسائی که خمر عشق چشید
سیرت می بباید افکندن
دست مجنون و دامن لیلی
هر سطاعی ز سعدی نخیزد

و له ایضا

چه خبر دارد از شبان دراز — عاقل انجام عشق می بیند
چه توان کرد با دو دیدهٔ باز — زینهار از بلای تیر نظر
که فرو دوختند دیدهٔ باز — محتسب در قفای رندان است
خانه کو با معاشران نسازد — هر که را با کل آشنائی هست
ای که دل میدهی به تیر انداز — هر چه بینی ز دوستان کرم است
سر محمود و خاکپای ایاز — هیچ مطرب ندانداین دستان

و له ایضا

چشم خلقی بروی خوب تو باز — از چنین روی در بروی تو باز
که تحمل کنند شش این همه ناز — کس نگوید در آتشم مگداز
که تحمل کنند نشیب و فراز — نشنیدیم صبر و عشق انباز
که بمیرد بر آستان نیاز

عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
فردا که تشنه مرده بود لاله کو بخیز
عیار مدعی کند از گشتن احتراز
من روی در تو دارم و همدم ار روی در ستیز
قیدی نکرده که میسر شود گریز
پس بگردان شراب شهد آمیز
بگزاباتت دامن پرهیز
بر گرفتی ز عشق راه گریز
مطربان میزنند راه عجم خیز
بسر زلف دلبران آویز
تا قیامت کنند رستاخیز
تا هم اول نمیکند آغاز
که چو رفت از گمان نیاید باز
غافل از صوفیان شاهد باز
کو برو با جفای خار بساز
گر اهانت کنند و گر اعزاز
هیچ بلبل مدار دایمن از آز
شکر از مصر و سعدی از شیراز

مبارکتر شب و خرمتر ین روز
با ستقبالم آمد بخت پیروز
دهل زن کوس دولت زن بشارت

درست آن یا ملک یا آدمیزاد
توئی یا آفتاب عالم افروز
ندانستی که ضدان در کمین اند

مرا با دوستانی دشمن وصال است
تو را کردل نخواهد دیده بر دوز
شبان نالم که از درد فراقت

ازان تاریکی شبهای خلوت
فتاده در حدیث من چنان سوز
کز آن شبهای باوحشت نمیبود

حرف السین

امشب بکر بوقت نمیخواند این خروس
بیدار باش تا نزند عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح

وله ایضا

پستان یار در شکن زلف تا بدار
در پای بندی همچو من فریاد میکند هر مرغ
گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان

یکشب که چشم فتنه بخوابست زینهار
تو خواب میکن بر بستر تا بانگ میزند خروس
شیرین بضاعتست برکس چند آنکه مینگرند

لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
گر چشم این بار از قفس صیاد بازشد هم سوی دام
گر دوست می آید برم یا تیغ دشمن بر سرم

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس
چون کوس می زند سحر از کوس بر نشست
من بیدلم در کار روان کوهر خواهد فشاند

محمول پیش آهنگ را از من بگوای ساربان
چون صبح نیک رشید م از دل بنی آید نفس
فریاد سعدی در جهان آهنگ دیگر ساخت

حرف الشین

پند خردمندان چو شنود اکنون که بند م سخت
هیچ دوانیاورد با ستقامتش
هر که خدا نیکند دنیی و دین و مال و سر

با هر که بنشینم می باشد کز و غافل شوم
بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش
کاج که در قیامتش بار دگر ببینمی

وله ایضا

گر بند میخواهی بنه ور پند میخواهی بده
با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
دشمن بدشمن آن پسندد که نستیزد

انکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش
سیلی بدست خویش نه بر قفای خویش
وز دست جفای شحنه چه فریاد میکند

میوه نیندیکس باغ تفرج است و بس
ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش
گر هر دو دیده هیچ نبیند بالتفاق

دارو دی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد
تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراهه میرود

جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد
تا چاه دیگران نکند از برای خویش
گر کوش دل نگفته سعدی نمیکند کسی

هر که رفیق نمیرسد سیب درخت قامتش
وله ایضا

جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش
دست او در کردنم یا خون من در گردنش
هر که معلومش نمیگردد که زاهد را گه است

کو غم نیکوان مخور تا نخوری غذا تش
کاسپچه گناه او بود من بکشم غرا تش
کوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش
بالنفس خود کنند بمراد هوای خویش
کو گردنش نمیزند الا جفای خویش
بهتر ز دیده که نبیند خطای خویش
بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش
اول رضای حق طلب پس رضای خویش
چشم بدر اگفتم الحمدی بدم پیرا هنش
کو سر انگشتان زاهد بین و بنگ تا خنش

گر چمن گوید مرا هم نکت رویش لایق است
آستین از چنگ مسکینان نگرفتم و رگشد
گر تنم موئی شود از دست جور یار من
بعد ازین ای یار اگر تفضیل پیشانی کنی
خطا کردی بقول دشمنان گوش
که گفت آن روی شهر آرای بنمای
نمی بینم خلاص از دست فکرت
مگر ساقی که بستانم ز دستش
نشستم تا برون آئی خرامان
خردمندان نصیحت می کنندم
رها نمیکند ایام در کنار منش
من آن نیم که بگریم که صید خاطر خلق
غلام قامت آن بت شدم که بر قدادا
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
بدین روش که تو فی گر بمرده برگه نی
رفتی و نمیشوی فراموشم
بحر لیست گمان ابروانت
جور از قبلت مقام عدل است
دوش از غم دل که می نخفتم
شهری متحد ثان جنستند
آتش که تو میکنی محال است
ای خواجه برو بهر چه داری
سعدی همه روزه پند مردم
زینهار از دهان خندانش

از قفا باید بدر کردن زبان چون بسخنش
چون تواند رفت چندین دست و دل در دامنش
بر من آسان تر بود کاسیب بی قدری برش
گر در آنجا نام من بینی قلم بر سر زنش
لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد

ولہ ایضا

چو بنمودی دگر باره فراموشش
مگر کافتاده باشم مست و مدهوش
مگر مطرب که بر قولش کنم گوش
تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
که سعدی چون دل بیهوده محرش
دل سنگینت آگاهی ندارد
بظاهر پند مردم می نیوشم
مرا جامی بده وین جامه بستان
تو در عالم نمیگنجی ز خوبی
ولیکن تا بچوگان نیز نندش

ولہ ایضا

بدان همی کند و در گشتم بخوشیتنش
بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش
که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
عجب مدار که از غیرت دوست بیمار
عجب نباشد اگر بغره خیزد از کفنش
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی

ولہ ایضا

بپوسته کشیده تا بنا گوش
پیش سخت مقابل نوش
باد سحری ببرد سر پوش
آن سیل که دوش تا کمر بود
آن متحیران خاموش
بنشین که هزار فتنه برخواست
کاین دیگ فرو نشیند از جوش
بلبل که بدست شاه افتاد
یاری بخرو بهیچ مفروش
گر تو بدهد کسی ز عشقت

ولہ ایضا

ماه و پروین بنیارم گفت شمع و آفتاب
من سهیل دوستان کم نصیب و غم خورش
تا چه روی دست آنکه حیران ماندم در وصفش
لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد

ولہ ایضا

دل سنگینت آگاهی ندارد
بظاهر پند مردم می نیوشم
مرا جامی بده وین جامه بستان
تو در عالم نمیگنجی ز خوبی
ولیکن تا بچوگان نیز نندش

ولہ ایضا

ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف
ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام
خوشا تفرج نوروز و خاصه در شیراز
عجب مدار که از غیرت دوست بیمار
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی

ولہ ایضا

پایت بگذارتا ببوسم
بیهوده نبود که در بهاران
آن سیل که دوش تا کمر بود
بنشین که هزار فتنه برخواست
بلبل که بدست شاه افتاد
گر تو بدهد کسی ز عشقت

ولہ ایضا

لطف جان و جسم دارد جسم در پیرهنش
دشمن یکدل جهان دارم که دارد دشمنش
صبحدم کز مشرق همی تابد یکی از روزنش
ساقیا جامی بده وین خرقه از بر برکنش
که عهد دوستان کردی فراموش
که همچون دیگ روئین میزنم جوش
نهانم عشق میگوید که می نوش
مرا نقلی بده وین خرقه بفروش
مرا بسر گز کجا گنجی در آغوش
دلی هرگز نخواهد کشت خاموش
که داد خود بستانم بوسه از دهنش
که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش
برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
که برکند دل مرد مسافر از وطنش
بخندد ابرو بگرید مشکوفه بر چمنش
که بر جمال تو فتنه بهشت و خلق بر نخش
می آئی و میروم من از هوش
چون دست نمیرسد در آغوش
گویند بعندلیب مخروش
امشب بگذشت خواهد از دوش
از خلقه عارفان مدهوش
یاران چمن کنند فراموش
از سر بنیوش پند و مینوش
میگوید و خود نمیکند کوش
وآتش لعل و آب دندانش

مگر آن دایه کان صنم پرورد — شهد بوده است شیر پستانش — با غبان گر به بیند این رفتار — سرو بیرون کند ز بستانش
در چنین جو در بهشت آید — همه حوران شوند غلمانش — چاهی اندر ره مسلمانان — نیست الا چه ز نخدانش
چند خواهی چو من بر این لب چاه — متعطش بآب حیوانش — شاید آن روی اگر سبیل کند — تیمما شاکنان بستانش
سار بانا جمال کعبه کجاست — که بمردیم در بیابانش — بس که در خاک میطپد چون کوی — از خم زلف هیچو چوگانش
ناگزیر است یار عاشق را — که ملامت کنند یارانش — آنکه در بحر قلزم است غریق — چه تفاوت کند ز بارانش

وله ایضا

از ملامت چه غم خورد سعدی — برسر آتش نه غریبست جوش — پیرهنی گر بدرد از اشتیاق — دامن عفوش بگیره بر بپوش
گر دلی از عشق برارد خروش — بوی گل آورد نسیم صبا — مطرب اگر پرده ازین ره بزند — باز نیایند حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین خم دهد — خرقه صوفی ببرد می فروش — زهر بیاورد که ز اجزای من — بانگ برآید بارادت که نوش
از تو نپرسند دراز ی شب — نامس داند که نخفته است دوش — حیف بود مردن بی عاشقی — تا نفسی داری و نفسی بکوش
سر که نه در راه عزیزان بود — بار گرانیست کشیدن بدوش — سعدی اگر خاک شود همچنان — ناله و زاریدنش آید بگوش

وله ایضا

هر که دمی دارد از انفاس او — کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش — مطرب آماده در دست که خوش مینالد — مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
کس ندیدست بشیرینی و لطف و نازش — ابگینه نتواند که بپوشد رازش — مرغ پرنده اگر در قفسی پر نزند — همچنان طبع فرامش نکند پروازش
بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق — بسخن باز نیاید و چشم از نازش — من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی — بنده خدمت بکند ور بنوازد غازش
تا چه گردیم دگر باره که شیرین لبی ست — آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش — خون سعدی کم از آنست که دست آلایی

وله ایضا

غرق دریای غمست ار رمقی میش نماند — گر دوستان خدا مکمل اند در پایش — بدین زمین که تو بینی ملوک طبعانند
کن ه گردون بنهان بهر عبادت گاهش — مثال چشمه خورشید دیده خفاشش — کرم کنند و ندارند بر کسی منت
بچشم غیب دگر نکته بخلق مکن — نه دست کفچه کنند از برای کاسه اش — دل از محبت دنیا و آخرت خالی
بچشم کوته غیبار در نمی گنجند — میان خلق بر بندی و لا ابالی باش — قدم زنند بزندان دین و دم نزنند
ز دیگدان سلیمان چو دود بگریزند — که سرکران نکنند بر قلندر و قلاش — مقام صالح و فاجر بهم نپیوندد
به نیکمردی و حضرت خدای قبول — تو نیز جامه ارزق بپوش و سر بتراش — مراد اهل حقیقت لباس ظاهر نیست
کمال حفظ خردمند نیکبخت آنست — تو نیز در قدم دوستان حق میباش — چو دور دور تو باشد مراد خلق بده
اگر نه مغز حقیقت بپوست خورسندی — چنانچه در بر کرمابه میکشد نقاش — که بر قفای تست مرصع بلعل و مروارید
وز انچه فیض خداوند بر تو میباشد — نه صورتیست مزخرف عبارت سعدی — فروگذاشته بر روی شاهد جاناش

هرکسی را هوسی در سر و کاری در پیش
من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
وین همه هم با تو گردد فتره صحرا در پیش

همچنان داغ جدائی کرمم میسوزد
خیمه سلطنت انگاه فضای دل ریش

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
کافران را نتوان گفت که بر گرد زکش

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و سرود
گردم از خبث طبیعت بزند سنگ به خویش

تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

هرکه نامهربان بود یارش
واجب است احتمال آزارش

هرچه زان تلخ‌تر بخواهد گفت
چون نکه میکنم برفتارش

کشته تیر عشق زنده کند
که مدانم جواب گفتارش

عشق پوشیده بود و صبر نماند
خود چه خدمت کنم بمقدارش

بیم دیوانگی است مردم را
تا ندیدی کدای بازارش

سعدیا روی دوست تا دیدن
به که دیدن بسیان اغیارش

هرکه نازک بود دل یارش
که تحمل نمیکند خارش

نیک خواها در آتشم بگذار
تا فدا کردمی بدیدارش

عاشق صادق از ملامت دوست
که زاول بجان رسد کارش

خانه یار سنگدل این است
که بود پیش دوست مقدارش

سعدیا گر بجان خطاب کند
ترک جان گوی و دل بدست آرش

یاری بدست کن که بشیدن خوش
ای باد صبحدم خبری ده ز سماعش

باران چون ستاره هم از دیدگان بریزد
بروی پر اکند نمکی از ملاحتش

هرچه آن قبیح‌تر بکند یار خوب روی
بیدیدنت خیال نبندد ستر حتش

با چشم نیمخواب تو خشم آیدم همی
چون آدمی طمع نکند در سماعتش

سعدی که داد حسن همه نیکوان بداد
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
وین باد مختلف بگشد روزی ایاغ

سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و بلبل
کز دست خاکشان گل و دیوار باغ باغ

فردا شنیده که بود داغ سیم و زر
بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ

ولهٔ ایضا

چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله‌ها
این قوی بامن غوغای قبیلان باش

گرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش
باور از بخت ندارم که تو همان بینی

طلعتت زینم و پیوند نگیرم بر بیش
عاشقان را نتوان گفت که بازآی مهر

خویشتن کو بدر حجره بیاویزم خویش
من خود از کید عدو باک ندارم لیکن

می خور و غم مخور از شحنه بیگانه و خویش
ای که گفتی بهوا دل نه و مهر مبند

ولهٔ ایضا

گو بگو از لب شکربارش
طاقت رفتنم نمیماند

گر ببگذرد دگر بارش
از سخن گفتنش چنان مستم

پرده برداشتم ز اسرارش
وه گر من سجده‌ات کنم بر سم

ز آمد و رفتن پریوارش
کاج بیرون نیامدی سلطان

ولهٔ ایضا

گو دل نازنین نگهدارش
عاشق کل دروغ میگوید

وین نصیحت مکن که بگذارش
کاش با دل هزار جان بودی

گر برنجد بدوست مشمارش
کس بآرام جان نیازرد

هرکه سر سینه‌ند بدیوارش
تو چون خود محل آن دارد

ولهٔ ایضا

واجب بود که صبر کنی بر جفاکشش
تا را که ره دهد بسر پردهٔ وصال

رویی که صبح خیره شود از صباحتش
هرگز که گوید این دل ریشم درست شد

داند که چشم دوست نبیند قباحتش
بیچاره که صورت رویت نیاورد

از چشمهای نرگس و چندان وفاحتش
رفتار شاهد و لب خندان روی خوب

حرف الغین

چون دست میدهد نفسی هم بصحبتش
کاین میل متفق نکند روزی افتراغ

بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ
بس مالکان باغ که دوران روزگار

خود وقت مرگ بینندش هر روز کلاغ
بس روزگار ها که برآید بکود و دشت

حرف الفاء

بر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش
من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
وین همه هم با تو گردد فتره صحرا در پیش

همچنان داغ جدائی کرمم میسوزد
خیمه سلطنت انگاه فضای دل ریش

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
کافران را نتوان گفت که بر گرد زکش

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و سرود
گردم از خبث طبیعت بزند سنگ به خویش

تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

هرکه نامهربان بود یارش
واجب است احتمال آزارش

هرچه زان تلخ‌تر بخواهد گفت
چون نکه میکنم برفتارش

کشته تیر عشق زنده کند
که مدانم جواب گفتارش

عشق پوشیده بود و صبر نماند
خود چه خدمت کنم بمقدارش

بیم دیوانگی است مردم را
تا ندیدی کدای بازارش

سعدیا روی دوست تا دیدن
به که دیدن بسیان اغیارش

هرکه نازک بود دل یارش
که تحمل نمیکند خارش

نیک خواها در آتشم بگذار
تا فدا کردمی بدیدارش

عاشق صادق از ملامت دوست
که زاول بجان رسد کارش

خانه یار سنگدل این است
که بود پیش دوست مقدارش

سعدیا گر بجان خطاب کند
ترک جان گوی و دل بدست آرش

یاری بدست کن که بشیدن خوش
ای باد صبحدم خبری ده ز سماعش

باران چون ستاره هم از دیدگان بریزد
بروی پر اکند نمکی از ملاحتش

هرچه آن قبیح‌تر بکند یار خوب روی
بیدیدنت خیال نبندد ستر حتش

با چشم نیمخواب تو خشم آیدم همی
چون آدمی طمع نکند در سماعتش

سعدی که داد حسن همه نیکوان بداد
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
وین باد مختلف بگشد روزی ایاغ

سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و بلبل
کز دست خاکشان گل و دیوار باغ باغ

فردا شنیده که بود داغ سیم و زر
بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ

گر خاک مرده باز کنی زنده میشود
گر نشنوی نصیحت ازین نکته گو مشنو
ساقی بده آن شراب کلرنگ
گر زهد من دیده ام فتوحی
عشق آمد و عقل هیچ نگفت
کردم دو جهان بگشت عاشق
سعدی همه روز عشق میباز
بیدل کجا بود که نصیحت کند قبول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق
یکدم نمیرود که تو در خاطری ولیک
گفتی که بین که صحبت ما هیچ کس نکرد
ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست
دوران دهر عاقبتم سر بسر برید
کردم بازآمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
ایا باد سحرگاهی کزین شب بوی میخواهی
گر وعده نشین من بخلاف عقل و دین من
بنفشه گر بیالاید دو دست نازنین شاید
عقل اندیشه ها زاید که مردم را بلرزاند
عجایب نقشها بینی خلاف رای و رویه
چشم بدت دور ای بدیع شمایل
جلوه کنان میروی و باز نیایی
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند
دور با آخر رسید و عمر بپایان
باز بگویم حکایت غم عشقت

گیان باد بازمانده چیزیست در دماغ
سعدی بمال منصب دنیا نظر مکن

حرف الکاف

تا کی زنم آئینه بر سنگ
رفت از بر من هزار فرسنگ
زاهد بسنگر نشسته دلتنگ

خون شد دل من بدیدکامی
ای زاهد خرقه پوش تا کی
من خرقه فکنده ام ز عشقت

حرف اللام

جانی دلم برفت که حیران شود عقول
بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول
گر رد کنی بضاعت مزجات را قبول
ور سر بدر نمیرود دم همچنان فضول

آخر نه دل بدل رود انصاف من بده
روزی بحرت بیوسم و در پایت افتم
نفسی ترنزل عاقبة الامر فی لهوی
ای پیک نامه بر که خبر میبری بدست
سعدی چو پای بند شدی دم فرو مکش

وله ایضا

ازان خرشید خرگاهی بر آمد در سر محمل
گر آید بر پنجه بکشاید که عاشق میکشم شاید
گر قصه آستین من بدست آرد نه اش میل
گر تشنه آید بر سرچشمه بخون خلق نتواند
گر ترک سودکی باید برو مجنون شو ای عاقل
اگر با دوست بنشینی و با اغیار در محفل

ما را بحرف دشمن و دانا چه حاجت است
گر مدعی بخواب بیند بجای من
مرا تا پای میپوید طریق عشق میپوید
در این معنی سخن باید که جز سعدی نداند باز

وله ایضا

سرو مدیدم بدین صفت متمایل
عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل
هر دو بر قص آمدند سامع و قایل
شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل
این همه گفتیم و حل نگشت مسائل

بر صفتی را دلیل سعر فتی هست
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
گو همه شهرم نکوهش کنند و به بینند
گر تو برانی کسم شفیع نباشد
سعدی ازین پس خموش عاقل است و نیندیشد

میراث از تو انکر و مردار از کلاغ
گفتیم پیغمبر رسول نباشد بجز بلاغ
مطرب بزن آن نوای برجنک
الا که برفت نام با ننگ
با عاشق خسته دل کنی جنگ
باشد که بوصل تو زنم چنگ
تا در دو جهان شوی همه رنگ
من کوش استماع ندارم لمن تقول
چون هست من بوصل تو مشتاق و تو ملول
پروانه را چه حاجت پروانه دخول
یا سینتی و ذکرک فی القلب لا یزول
یا لیت اگر بجای تو من بودمی سئول
عیار دست بسته نباشد مگر حمول
گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل
هزار ارش صید پیش آید بخون خویش مشتعل
که حال غرقه دریا نداند خفته بر ساحل
شتر جائی بخوابا ندکه لیلی با بود منزل
بهل تا عقل میکوید زهی سودای بی حاصل
که هر چه از جان فرود آید نشیند لاجرم بر دل
ماه من و شمع جمع و میر قبایل
روی تو بر قدرت خدا ست دلایل
سد سکندر نه نعمت است و نه حایل
دست در آغوش یار کرده حمایل
ره بتو دانم دگر بهیچ وسائل
عشق بحر بید بر فنون فضایل

من بنده‌ام اینک بخدمت مشغول
مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول

نه دست با تو دراویختن نه پای گریز
گر روی نیز بگردی ز دوستان مقبول

من آنم ار تو نه آنی که بودم اندر عهد
هزار جان عزیزت فدای یک مأمول

مرا گناه خود است ار ملامت تو برم
علی التمام فرو خوانم الحدیث یعلول

ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد
حکیم را نرسد گر خدائی بهلول

حدیث عشق بگفتن نمیتوان آموخت
که گر بعنف برانی کجا رود معلول

نه زور بازوی سعدی که دست و پنجه شیر
سپر بیفکند از تیر غمزه مسلول

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول
که با مداد در حجره میزند مامول

خمار در سر و دستش بخون همسایگان
که من دو گوش بیاکندم از حدیث عذول

چنان بتصور معشوق در خیال من است
چنان شده است که فرمان عامل معزول

شکایت از تو ندارم که شکر با یه گفت
شکم بریست کند التفات بر با گول

بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر
چه نسبت است بگوئید قاتل مقتول

مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش
چه خوش بود بتوا ز هر که در جهان مشغول

خداوندی چنین بخشنده داریم
که با چندین کنه امید واریم

که باشد دری کاید زده بندد
بیا تا هم درین در که بزاریم

خدایا گر بخوانی ور برانی
وگرنه از کنه سر بر نداریم

ز مشتی خاک ما را آفریدی
وگرنه ما همان مشتی غباریم

تو با ما روز و شب در خلوت و ما
که از تقصیر خدمت شرمساریم

مبادا آنروز کز درگاه لطفت
که مسکین و پریشان روزگاریم

ز درویشان کوی انکار ما را
بجز آن کز سماعش بیقراریم

شرابی در ازل ورد ادما را
بیا تا سر بشیدائی برآریم

الستی که گفتیم و بودیم
دیدار عزیزان و مقصد بر سیدیم

در رفتن و باز آمدن سلامت منصور
وآواز درای شتران باز شنیدیم

چون ماه شب چهارده از شرق بر آمد
امروز بخفتیم که حنظل بچشیدیم

در سایهٔ ایوان سلامت ننشستیم
آن شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم

وله ایضا

نه حمال فراق و نه اختیار وصول
گمند عشق نه بس بود و زلف مقبول

بدوستی که نکردم بدوستیت عدول
ملامتم نکنی گر چه جای آنم هست

که عشق بار گرانست و من ظلوم جهول
گر آنچه بر سر من میرود ز دست فراق

که مینویسم و در حال میشود معزول
من از کجا و نصیحت کنان بیهوده گو

مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول
اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان

وله ایضا

در سرای فرو بسته از خروج و دخول
شب دراز و چشم بر استان امید

خضیب و نرگس مستش بجادوئی مکحول
بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند

که دیگرم متصور نمیشود معقول
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق

گرفته خانهٔ درویش پادشه بنزول
بران بساط که منظور میزبان باشد

چنان موافق طبع آمدم که ضرب اصول
مرا بعاشقی و دوستی معشوقی

در بغ باشد پیغام ما بدست رسول
درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست

صرف المیم

جز انعامت دری دیگر ندانیم
سر افرازیم اگر بر بنده بخشی

چگونه شکر این نعمت گذاریم
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان

شب و روزی بغفلت میگذاریم
نگویم خدمت آوردیم و طاعت

بدست ناامیدی سر بخاریم
خداوندا بلطفت باصلاح آر

گر از خاصان حضرت برگنیم
ندانم دیدنش را خود صفت چیست

هنوز از تاب آن می در خماریم
چو عقل اندر نمیگنجید سعدی

وله ایضا

بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم
تا بار دگر دیده بکوس بشارت

روئی که مر آن را چو نو طلیعه دمیدیم
شکر شکر عافیت از کام حلاوت

تا کوه بیابان مشقت نبریدیم
وقتست بدندان لب بمقصود گزیدن

دست فلک آنروز چنان آتش تفریق
در خرمن مازد که چو کندم بطپیدیم
الحمد لله که هوای خوش نوروز
بازآمد و از جور زمستان بمیدیم

دشمن کی نمیخواست چنین کوس بشارت
همچون دلش لوبست بسیکان بدیدیم
سعدی ادب آنست که در حضرت خوبان
گوئیم که ما خود شب تاریک ندیدیم

اکردستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم
ولهٔ ایضا
قضای عهد ماضی را بشبهای دستی برفشانم

چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد
تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه برهم نه
دگر ره دیده می افتد بران بالای فتانم

ترا در بوستان بینم که پیش سرو بنشینی
وگر نه باغبان گوید که دیگر سرو بستانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری بافضائی
خلاف من که بگرفته است دامن در مغیلانم

بدریائی در افتادم که پایانش نمی بینم
کسی را پنجه فکندم که درمانش نمیدانم
فرقت سخت می آید ولیکن صبر میباید
که گر بگریزم از سختی فریق سست پیمانم

پرسیدم دوش از خویش بوقت تیرگی و تنهائی
شبان هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم
بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم
دمی با دوست در خلوت بسی ساعت بسر نبرد
من آن مرغم که بابویم بسر نارد همی صورت
هنوز آواز می آید که سعدی در گلستانم

ولهٔ ایضا

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم
ور تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوی
آنچو پروانه نه میسوزم و در پروازم
یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم

هیچو خنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو بهر پرده که خواهی بزن و بنوازم
زر نابم که همان باشم اگر بگدازم
گر تو آن جور پسندی که بسنگم بزنی
از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم

من خراباتی و دیوانه‌ام و عاشق و مست
بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم
که همه شب در چشمست بفکرت بازم
گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی
ماجرای دل دیوانه بکنتم بطبیب
در دعشق است و ندانم که چه درمان سازم

ولهٔ ایضا

امروز مبارکست فالم
کافتاده نظر بر آن جمالم
کاختر بدر آمد از دبالم

خوابست مگر که می نماید
یا عشوه همی دهد خیالم
وین کل نشکفت هیچ سالم

امروز بدیدم آنچه دل خواست
دید آنچه نخواست بدسگالم
چون بدر تمام شد هلالم

اکنون که تو روی باز کردی
روبا ز بخیر کرد حالم
بگرفت ز خویشتن ملالم

آزرده هم از فراق چندانکه
دل باز نمیدهد وصالم
در حلق نمیرود زلالم

بیچاره بر و یت آمدم باز
وز غایت تشنگی که بردم
وز دست تو هم بر تو نالم

چون دوست موافقست سعدی
از جور تو هم در تو گیرم
سهلست جفای اهل عالم

ولهٔ ایضا

آمدی وعده که چه مشتاق و پریشان بودم
تا بر فتی ز برم صورت بیجان بودم
که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم
ور نه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم
میتوبردی دل و از تخمم یکشب
زنده میکرد مرا مبدم امید وصالی
همه شب منتظر مرغ سحر خوان بودم
بتو لائی بتو در آتش محنت چو خلیل
تا مگر یکنفسم بوی تو آرد هم صبح
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
سعدی از جور فراقت همه روز این گوید

آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم
شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت آن بکند با من کان شاخ صنوبر را
بنشینم و بنشانم گل بر سر و بر دامانم

ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من
چون یاد تو می‌آرم خود مسیح نمی‌دانم

با وصل نمی‌سازم وز هجر نمی‌نالم
حکم آنچه تو فرمانی من بندهٔ فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیست که چون مجنون
عشق تو بکاند در کوه و بیابانم

یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند
از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
در دام تو مجموعم وز دست تو مغلوبم
در دوق تو مدهوشم در حسن تو حیرانم

دستی ز غمت بر دل پائی ز پیت در گل
با این همه صبرم هست از روی تو نتوانم
در خیبه همی نالم وین طرفه که در عالم
عشاق نمی‌خسبند از ناله پنهانم

بینی که چو گرم آمش در سوخته می‌گیرد
تو گر مترا از آتش من سوخته‌تر دانم
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا
گر جان برود شاید من زنده جانانم

وله ایضا

ای مرهم ریش و مونس جانم
جمعیت خاطر پریشانم
چندین بفراقت مرنجانم

ای راحت اندرون مجروحم
بیروی تو نیست در بدنم
تا دست بدارد از گریبانم

آنکس که مرا بباغ می‌خواند
با لله که دل از تو بازنستانم
ور در سر کار تو رود جانم

وین طرفه که ره نمی‌برم پیشت
وز پیش تو ره بدر نمی‌دانم
روز دگرم ببین که سلطانم

ای گلبن بوستان روحانی
مشغول مکردی از گلستانم
از یاد برفت سرو بستانم

آن دُرد دور سته در حدیث آمد
وز دیده بیوفتاد مر جانم
با رشک مکشیم که صبر نتوانم

از در در آمدی و من از خود بدر شدم
صاحب خبر بیاید و من بی‌خبر شدم
کونی کزین جهان بجهان دگر شدم

گوشم براه تا که خبر می‌دهد ز دوست
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب
مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم

گفتم ببینمش مگر م درد اشتیاق
ساکن شود بدیدم و مشتاق‌تر شدم
چندی بپای رفتم و چندی ببر شدم

تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم
از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
کاول نظر بدیدن او دیده ور شوم

بیزارم از وفای تو یکروز و یکزمان
من چشم از و چگونه توانم نگاه داشت
آخر چنین اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی مگر زرد شد
مجموع اگر نشستم خورسند اگر شدم
اکسیر عشق در مسم سخت زر شدم

وله ایضا

ای سرو بالای سهی با نیز هم بد نیستیم
وز هر که در عالم بهی با نیز هم بد نیستیم
گفتی بر نگ من گلی هرگز نه بیند بلبلی

تا چند گوئی ما و بس گو تو مکن ای عنکبوت
نه خود تو نی زیبا و بس با نیز هم بد نیستیم
ای شاهد هر مجلسی وی آرام جان هر کسی

گفتی که چون من ور رخی نیکو نباشد در فنی
ای جان لطف مردمی با نیز هم بد نیستیم
گر تو بحسن فرد نه یا گوهر یکدانه

گفتم تو مار ادیده و در حال بر سیده
پس چون بمار نجیده با نیز هم بد نیستیم
گر گلشن خوشبو توئی ور بلبل خوشگو توئی

سعدی گر آن بیقرین یکدم بر ما ننشین
گو هر که خواهی بر گزین با نیز هم بد نیستیم
گو هر که خواهی بر گزین با نیز هم بد نیستیم

وله ایضا

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
ور دیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوق است در جدائی و جور است در نظر

روی از بروی ما نکنی حکم از آن تست
باز آ که روی در قدمت بگستریم
ما را سر یست با تو که گر اهل روزگار

دشمن شوند و سر بسر و دهم بر ان سریم

گفتی ز خاک بیشتر اندر اهل عشق ما — از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم — ما با تو ایم و با تو نه ایم این چه حالتست — در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم

از دشمنان برند شکایت بدوستان — چندست دشمن است شکایت کجا بریم — نی بوی مهر میشنوم از تو ای عجب — نه رای آنکه مهر دگر کس بپروریم

ما خود نمیرویم روان از قفای کس — او میرود که ما بکمندوی اندریم — سعدی تو کیستی که دران حلقه کمند — چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

با تو شغول و با تو همراهم — ولہ ایضا — ور تو بخشایش تو میخواهم

همه بیگانگان چنین دانند — که منت آشنای درگاهم — ترسم ای میوه درخت بلند — که نیائی بدست کوتاهم

دیدم این پنجروز حسرت عمر — که بغفلت برفت پنجاهم — تا مرا از خود آگهی دادند — بوجودت کز از خود آگاهم

بلبل بوستان حسن توام — چون نیفتد سخن در افواهم — میکشندم که ترک عشق بگو — میرنندم که بیدق شاهم

که بصد پاره ام کنی بزمین — نه بگردم که صبغة الله‌م — سعدیا در قفای دوست مرو — چکنم میبرد باکراهم

میل ازین جانب اختیاری نیست — ولہ ایضا — گر بار اگر که من کاهم

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم — بروای طبیبم از سر که دوائی پذیرم — همه عمر با ظریفان بنشستمی و خوبان — تو بخواستی و نقش بنشست در ضمیرم

مده ای حکیم پندم که بکار در نه بندم — که ز خویشتن گریزست و ز دوست ناگزیرم — بگذار تا به بینم که همی زند بتیرم

تو در آب اگر به بینی حرکات خویشتن را — بروای سپر بیشم که بجان رسید پیکان — برو ای رفیقان بسفر که من اسیرم

تو بخواب خوش بهاسای بعیش و کامرانی — نه نشاط بوستانم نه هوای دوستانم — نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم

اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت — که نه من غنوده ام دوش نه مردم از نفیرم — نه بخانگیای مردم چو توام کشی نمیرم

بتوان ز نظر حرامست و بسی گناه دارم — که خوشست عیش هر دم بروای حیف عیرم — چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم

ستم از کسی بهست بر من که ضرورتست بردن — ولہ ایضا — نه مقام ایستادن نه گریز گاه دارم

نه اگر همی نشینم نظری کند بر حمت — نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم — چه مرا به از گدائی چو تو پادشاه دارم

چو تو نی بدین نکوئی قدم صلاح دارد — نه مروتست اگر من نظر تباه دارم — چو بترک سر بگفتم چو خم از کلاه دارم

چه شبست یارب امشب که ستاره بر نیاید — که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم — که من این صباح روشن بشب سیاه دارم

نه که روی خوبدین نه بهست پیش سعدی — ولہ ایضا — تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

بر خیز تا طریق تکلف رها کنیم — دکان معرفت بدو جو بر نمیتابم — مانیز جامهای تصوف قبا کنیم

هنقاد ذلت از نظر خلق در حجاب — بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنیم — ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

سعدی وفا نمیکند ایام سست مهر — ولہ ایضا — این پنجروز عمر بیا تا وفا کنیم

با دل بوی سحر خوش میرسد خیز ای ندیم — بسکه خواهد رفت بر بالای خاک ما تیم — در قیامت بر صراط جای تو اویس است و سیم

قلب بی‌ما ندو دلستانند در بازار حشر — خالصی باید که از آتش برون آید سلیم — فعلت از همسایه پنهان است و میداند علیم

نفس پرورد خلاف ای کاقل بود
طفل خرما دوست دارد صبر فرمایدم
راه نومیدی گرفتم رحمتم دل میدهد

کر لسوزانی خداوندا جزای فعل ما
در بخشی رحمت عام است و نهایت عیم
گرچه شیطان رجیم از راه بنهانم برد

انکه جان بخشید و روزی می‌دهد چندین لطف
هم بخشاید چو شتی استخوان بندد سیم
سعدیا بسیار نفس عمر ضایع کردن است

وله ایضا

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم
دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
دار الشفای توبه نبسته است در جواب

بیمغز بود بسه که نهادیم پیش خلق
توحید محض گر همه رود در خدا کنیم
پیراهن خلاف بدست مراجعت

روی از خدا بهر چه کنی شرک خالص است
تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم
چون برتر از مقام ملایک توان گزید

چندین بدست دیو بتونی چرا کنیم
خیزای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
سعدی که انجواهد و منعم بزر خرد

وله ایضا

یارب تو دستگیر که الآء و مغفرت
چون تو نیستاده باشی ادب آنکه من هفتم
تو اگر چنین لطیف از در بوستان درائی

چون تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم
همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم
بامید آنکه جانی قدمی نهاده باشی

چو بفتهار سد گل برود قرار بلبل
تبر از نهاد دستان بگشد فراق هفتم
نشنیده که فرهاد چگونه سنگ سفتی

دو سه باد دیگر گر نسیم گل برآید
بخیالت ای ستمگر عجب است اگر بخفتم
زهر از خون سعدی بهل اندبند کانت

وله ایضا

شب دارم که دو دیده باز باشد
که میرود بافق پرچم سیاه ظلام
بیاض روز درآید چو از دواج سیاه

سحری بر گرفت نوبت بامم
درآمد از درم آن دلفریب جان آرام
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفس است

نم از پیش رایت خورشید
که هر شبی را روزی مقدر است انجام
تمام فهم نکردم که ارغوان و گل است

دلم گر قرار و جان بمهر گرو
مذاق آب کدام است و آبگینه کدام
بیار ساقی دریای شرق و مغرب

دگر م تاریک هیچ غم نخورم
شراب با تو حلال است آب بیتو حرام
هیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی

درآبگینه ا اگر قیاس کنی
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
رها نمیکند این نظم چون زره درهم

وله ایضا

جانا هزار آفرین بر جانت از سر تا قدم
صانع خدائی کاین وجود آورده بیرون از عدم
خورشید بر صروران هر گز ندیدم در جهان

گفتم که طلا سی مگر عضوی ز عضویت خوبتر
می نیست چون شکر شیرینی از سر تا قدم
با انکه می نیم جفا امید میدارم وفا

آخر نگاهی باز کن و انگه عتاب آغاز کن
چند انکه خواهی نازکن چون با دشمانان نعم
چون دل ببردی دین ببر صبر از من مسکین مکن

خار است و گل در بوستان هر چه او کند نیکو بود
سهل است پیش دوستان او دوستان او بستم
او رفت و جانم میبرد شاید که بر خود میبرد

نیر و شمشیر جفا میرفت و میکفت از قفا
سعدی بنالیدی ز ما دوران نمالد از کرام

چنان در قید مهرت پای بندم / که گر کوئی آهوی سر در کمندم / گهی بر درد بیدرمان بگریم / گهی بر حال بی سامان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و کوشی / که قول هوشمندان کار بندم / نمجال صبر تنگ آمد بیکبار / حدیث عشق بر صحرا فکندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست / مده گر عاقلی ای خواجه پندم / چنین صورت نه بندد هیچ نقاش / معاذ الله من این صورت نه بندم
چه جانها در غمت قربان نکردم / نه تنها من اسیر و دردمندم / تو هم باز آمدی ناچار و ناکام / اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازم دهی من خفته در گور / برآساید روان دردمندم / گر آسایش رسانی ور گزندم / سری دارم فدای خاک پایت

وله ایضا

وگر در رنج سعدی راحت تست / شکر خدا که باز رسید دیدهٔ بخت ارجمندم / من این بیداد بر خود می پسندم
چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم / هر گز من این گمان نبرد با تو که دوستی کنم / با دوم این نمیشود با تو نشسته کاین منم
دامن خویش بر فلک دشمن دوست کوبه بین / کاین همه لطف میکند دوست بجای خشم من / عالم شهر گو مرا وعظ مکو که نشنوم
گر بزنی بخنجرم گر غم عشق تو بر کن / نعرهٔ عشق میزنم تا رمقی است در تنم / گر همه عمر بشکنم عهد تو بر دلم نشست
پیشم ازین سلامتی بود دلی و دانشی / عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم / خلقی اگر بخون من جمع شوند متفق
چند فشانی آستین بر من و روزگار من / دست رها نمیکند مهر گرفته دامنم / میشنوم که سعدیا راه مخوف پیش دی
عاشق جان خویش را بادیه سهمگین بود / من بهلاک رضیم لاجرم از خود ایمنم / این همه پیش خود سعدی پیش سیر دی

وله ایضا

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام / شراب صرف محبت بخورده است تمام / اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی
حریف عشق که از خویشتن خبر دارد / بآسمان نرود مرغ پای بسته بدام / بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را
من آن نیم که بجور از مراد بگریزم / حریف خاص نیندیشد از ملامت عام / شبی از نخسبم که دوستان گویند
مرا که با تو م از هر که هست باکی نیست / که می نیایدت از جستن صعب در اوهام / ضرورتست که روزی بپوندیم اوراق
تو در کنار من آئی من این طمع نکنم

وله ایضا

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم / پهلوی کبابیر حسناتی نهشتیم / ما کشته نفسیم و بس آوخ که برآید
بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم / ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم / دنیا که در او مرد خدا کل نسرشت است
افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت / تا مور بریمان بسته دندان برود دشتیم / پیری و جوانی چو شب و روز برآمد
اینان چو ملخ در پس زانوی ریاضت / حیفست دریغا که در صلح بهشتیم / چون مرغ بر این کنگره تا کی بتوان ماند
وا ماند کی اندر پس دیوار طبیعت / کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم / گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
ما را عجب ار پشت و پناهی بود امروز / با این عمل دوزخیان کامل بهشتیم / سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
باشد که عنایت برسد ورنه بپندار

وله ایضا

دوش در صحرای خلوت لاف تنهائی زدم / خیمه بر بالای منظوران زیبائی زدم

خرقه پوشان صوامع را دو تائی چاک شد
چون من اندر کوی صحبت لاف یکتائی زنم

پای مردم عقل بود آنکه عشقم دست داد
عقل کار آنکه ریزه در پای او فتاد

تا نبایدکشتنم کرد در کس چون کلید
پشت دستی بر دهان عقل سودائی زنم

چون صدف پروردم اندر سینه دُرّ فطرت
بر در دل آر رو قفل شکیبائی زنم

کیست سعدی فرو شستم ز دیوان وجود
تا بجوهر طعنه بر دریای دریائی زنم

بعد ازین چون مهر مستقبل نگردم جز بنام

ولّه ایضا

دو هفته میگذرد کان سه دو هفته بدیدم
بجان رسیدم ازان تا بخدمتش برسیدم

خلیل بیخ ارادت بُرید و من ببریدم
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم

بکام دشمنم ای دوست عاقبت منشانی
بجای آنکه چرا پند دوستان نشنیدم

هنوز با همه بد عهدیت بجان بخریدم
فهما صحح بدادی خلاف عهد مودت

ز دوستان مجازی چو دشمنان بگریزم
قسم بروی تو گفتم کران نخواهم گرفتن

که هیچ روی ندیدم که روی در نکشیدم
مرا به بینی و چون باد بگذری که ندیدم

ترا ببینم و خواهم که خاک پای تو باشم
میان شهر ندیدی که چون دویدی از پی

زهی جمالت مردم چرا بسر ندویدم
من این معامله دانم که طمع صحبت پیشم

شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی
مرا روا ست که دعوی کنم بصدق ارادت

که هیچ دیده همه عالم بدوست برنگزیدم

ولّه ایضا

بنال بلبل بیدل که من نه مرد نیم
تا خصم نداند که ترا می نگرستم

شراب انس بیاور که من نه مرد نیم
روزی بدر آیم من ازین پرده ناموس

دل پیش تو دیده بجای می گرستم
هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم

الحمد لله که دلم صید غمی شد
گر خود دن غمهای پراکنده برستم

بشکستی و من بر سر پیمان درستم
آن عهد که کردی نکنم هرگز فراموش

تا ذوق دروغم خبری میدهد از دوست
از طعنهٔ دشمن بخدا گر خبرستم

جان نیز حقیر ست ندانم چه فرستم
میخواستمت پیشکشی لایق حضرت

چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی
بر بخت بخندیدم و بر خود بگریستم

زد تیغ بر نیزید که یکدم بنشینم
گر چون تو نگاری بود آیا بجهان در هستم

ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم
اگر طعنه ست بر عقلم وگر خرده ست بر دینم

برای ای صبح مشتاقان گر هنگام روز آید
که گر بر قامت این شب بیاید بلال از ماه و پروینم

از اول هستی آوردم قضای هستی خویشم
ولی چون شمع میباید که بر حالم بگریانید

که جز دوی کس نمی بینم که میسوزد بسیانم
تو هیچون گل بخندیدن لبت باهم نمی آید

رقیب نکبت میخاید که سعدی چشم بر هم نه

ولّه ایضا

ساقیا می ده که مادر دی کش میخانه ایم
با ضرابات شمائیم از خرد بیگانه ایم

اهل دانش را دراین گفتار با ما کار نیست
عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه ایم

اندرین ره ار بدانی هر دو بر یک جاده ایم
گر چه پیشیان در صلاح و عافیت مستظهرند

عیب تست ار چشم گوهر بین نداری در نما
خلق میگویند جاه و فضل و فرزانگی ست

سعد یا کر باده صافیت باید باز گو
از بیابان عدم دی آمده فرداشده

ولّه ایضا

بسکه سنگ تجربت بر طاق بیتابی زدم
عقل کار آنکه ریزه در پای او فتاد

بسکه بر خط خود بینی و خود رایی زدم
تا بخود دم نرشته ام از اندرز کف خیاطی مضع

زانگه من دم در کشیدم تا بدانائی زدم
گر کسی را رغبت دانش نگوید دم مزن

پیش ازین کز چون فلک حرفی بر عنایی زدم
بعد ازین چون مهر مستقبل نگردم جز بنام

پس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم

سالها از پی مقصود بجان گردیدم
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپردهٔ قدرش ز نشان بیرون بود
آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم

گفته بودند بجوانان نه بایدنگریست
دل بردند بضرورت نگران گردیدیم
همچو بلبل همه شب ناله زنان تا خورشید
روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم

صحبت یوسف نادیده صفت میکردند
تا میان آمد و بی عقل و روان گردیدیم
گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم
ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم

گو همه شهر بیائید و به بینید که ما
پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم
سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما
گو میائید که ما صید فلان گردیدیم

وله ایضاً

دران نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

بمحفلی که در آیند شاهدان دو عالم
نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
بخواب گاه عدم گر هزار سال بخسبم
بخواب عافیت آنگه که در بسوی تو باشم

حدیث روضه مگویم گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم دوان بکوی تو باشم
می بهشت نوشم ز دست ساقی رضوان
مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم

هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن
اگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

وله ایضا

شب دراز بامید صبح بیدارم
مگر که بوی تو آرد نسیم بیمارم
عجب که بیخ محبت نمیدهد بارم
که بروی این همه باران شوق میبارم

از آستانهٔ خدمت کجا توانم رفت
اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
بتیغ هجر بکشتی مرا و برکشتی
بیا و زندهٔ جاوید کن دگر بارم

چه روزها بشب آوردهٔ درین امید
که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی
چه کرده ام که بهجران تو سزاوارم

هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم
هنوز با همه بد مهریت طلبکارم
هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق
بسر نرفت و بپایان رسید طومارم

من از حکایت عشق تو بس کنم هیهات
اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی
حدیث عشق بپایان رسد نه پندارم

وله ایضا

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
یکی تمام بود مطلع بر سر ارم

شمع نخواهد شست بار نشین ای غلام
روی تو دیدن بشب بر ز نماید تمام
شاهد ما بر قرار مجلس ما بر دوام

بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد
ور ز ایوان نجوست بانگ خروسان بام
هر چه پسند شماست بر همه عالم حرام

خواهیم آزاد کن خواه قوی تر ببند
ما بتو پرداختیم خانه و هر چه اندروست
سوخته داند که چیست پختن سودای خام

مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
هر که در آتش نرفت نیچزد از سوز ما ست
مرد رهٔ عشق نیست کش غم ننگ و نام

فارغم اکنون ز ننگ چون ز نکستند جام
سعدی اگر نام و ننگ در سر و شد غم
بی تماشا که رویش تماشا نرویم

وله ایضا

تا مهیا نشود عیش مهنا نرویم
دیگران دست بدست دگر خوش کنند با همه کس
ماکه بر سفرهٔ خاصیم بیغما نرویم

ور تحمل نکند زحمت ما نرویم
گر بخواری ز درخویش برانی ما را
با میدت بنشینیم و بدر ها نرویم

بتظلم بدر خانهٔ اعدا نرویم
پای کوبر سر و بر دیدهٔ ما نه چو بساط
که اگر نقش بساطش ببرود ما نرویم

که بگشتن بپرویم از نظرت یا نرویم
سعدیا شرط وفاداری ایلی آنست
گر اگر مجنون گویند بسودا نرویم

وله ایضا

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

نه قوتی که توانم کنار ه جستن ازاو — نه قدرتی که بشوخیش درکنار گیرم — نه دست صبر که در آستین عقل برم — نه پای عقل که در دامن قرار گیرم

زدوستان بجفا سیر گشته مردی نیست — جفای دوست زنم گر نه مردوار گیرم — چو میتوان بصبوری کشید بار غمی — چرا صبور نباشم که جو یار گیرم

شراب خورده ام از دست یار تا بسحر — ضرورت ست که دردسر خمار گیرم — گلی چو روی تو گر در چمن پدید آید — گمینه دیدهٔ سعدیش پیش خار گیرم

وله ایضا

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم — گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست — اول کسی که لاف محبت زند منم — اول زانگه گوش نصیحت بیا کنم

آورده اند صحبت خوبان کهنه آش است — برمن به نیمجو که بسوزند خرمنم — در قید او که یاد نیاید نشیمنم

دردیست در دلم که کرا پیش آب چشم — بردارم آستین بر بود تا بدامنم — بینی که زیر جامه چنینا لیست یا تنم

شرط است احتمال جفاهای دشمنان — چون دل نمیدهد که دل از دوست بر کنم — من دانم این حدیث که در چاه میزنم

وله ایضا

گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن — بحقیقت اثر صنع خدا مینگرم — هرزمان صد رهت اندر سر و پا مینگرم

گر در رخسار چو ماهت صنما مینگرم — تا مگر دیده ز روی تو بیاید بثری — مشکل توانم و بتوانم که نشکنم

تو بجمال من مسکین بجفا مینگری — آفتابی تو و من ذرهٔ مسکین و فقیر — تو کجا و من سرگشته کجا مینگرم

سر زلفت ظلماتست و لبت آب حیات — هندوی چشم مبینا در رخ ترک تو باز — گر بچین سر زلفت بخطا مینگرم

راه عشق تو دراز ست فلا سعدی را — سیروم وز سر حسرت بقفا مینگرم

وله ایضا

گر من ز محبتت بمیرم — دامن بقیامتت نگیرم — از دنیی و آخرت گزیرست

ای مرهم ریش دردمندان — درمان دگر نمی پذیرم — وز صحبت دوست ناگزیرم

ای محتسب از جوان چه خواهی — آنکس که بجز تو کس ندارد — در هر دو جهان من فقیرم

ای باد بهار عنبرین بوی — من توبه نمی کنم که پیرم — می نوش و کوبزن به تیرم

در پای لطافت تو میرم — چون میکندی بخاک شیراز — کومن بغلان زمین اسیرم

در خواب نمیروم که بی یار — پهلو نه خوش ست بر حریرم — رفتی و نرفتی از ضمیرم

وله ایضا

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام — چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام — ببردی از دل من مهر هر کجا صنمی ست — مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام

شبی بپرسی و روزی که دوستدارانم — بسا نفس که فرو رفت و برنیامد کام — نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام

بکام دل نفسی با تو التماس من ست — مطاوعت بکریزم نمی کنند قدام — که عشق می بستاند ز دست عقل زمام

چه دشمنی تو که از عشق توست و شیفتگیت — ملامتم نکنند هیچکس درین سودا — بعشق در سخن آیند پیر زنهای عظام

مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم — نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام — اگر زبان مرا روزگار دربندد

وله ایضا

برآتش دل سعدی کدام دل نسوخت — ماه مبارک طلوع سرو قیامت خرام — سرو برآید زپای گر تو بخیزی زجای

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام — ماه بیفتد بزیر گر تو برآئی ببام

تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم — هر چه پسند شماست بر همه عالم حرام — گوش دلم بر درست تا که رساند خبر — چشم امیدم براه تا چه بیارد پیام

محفل بی شمع را هیچ نباشد فروغ — مجلس بی دوست را هیچ نباشد مقام — در همه عمرم شبی خیز از در در آمی — تا شب درویش را صبح بر آید زشام

با غمت میکشم و ز همه عالم خوشم — گر نکنی التفات یا نکنی چه غمم — را می خداوند را است حاکم فرمان روا است — گر بکشد بنده هم ور بنوازد غلام

ای که ملامت کنی عارف دیوانه را — شاهد ما حاضر است ار تو تمنای ما — گو بسلام من آی با همه تندی مجو — ور ز من بیدلستان جان بجواب سلام

سعدی اگر طالبی در رو و رنج بر — ولا ایضا — یا برسد جان لب یا برسد دل بکام

من همان روز کز این حال بدیدم خفتم — بیم آنست بدین دانه که در دام افتم — هر گز از شفقت روئی نشدم با موئی — مگر اکنون که بروی تو چو موئی آشفتم

هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد — گر بدانند که من با غم رویت جفتم — رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید — فاش کرد انکه ز بیگانه همی بنهفتم

پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار — معرفت پند همی داد و نمی پذیرفتم — هر که این روی بیند بدهد پشت بگیرد — گر بداند که من از روی بچه پهلو خفتم

آتشی بر سرم از دود جدائی میرفت — وانی از دیده بیامد که نه بس میتفتم — عجب آنست که با رحمت چندین خار — بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم

پیش از این خاطر من خانه پر شغله بود — با تو پیرداختمش و ز همه عالم رفتم — سعدی آن نیست که در خورد تو گوید تحفی — آنچه در وسع خود اندر دهن آکفتم

من چون تو بدلبری ندیدم — ولا ایضا — کلبرگ چنین طری ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق — ممکن نبود پری ندیدم — وین بوالعجبی و چشم بندی — در صنعت سامری ندیدم

با روی تو ماه آسمان را — امکان برابری ندیدم — لعلی چو لب شکر فشانت — در درکهٔ جوهری ندیدم

چون در دور رستهٔ دهانت — نظم سخن دری ندیدم — مه را که خرد که من بگرات — مه دیدم و مشتری ندیدم

وین پردهٔ راز پارسایان — چندانکه تو میدری ندیدم — دیدم همه دلبران آفاق — چون تو بدلاوری ندیدم

جوری که تو میکنی در اسلام — در ملت کافری ندیدم — سعدی از نه مرد خانقاهی — من چون تو قلندری ندیدم

من با تو نه مرد پنجه بودم — ولا ایضا — فرکندم و مردی آزمودم

دیدم دل خاص و عام بردی — من نیز دلاوری نمودم — در حلقهٔ کار زارم انداخت — آن نیزه که حلقه می ربودم

انگشت نمای خلق گشتم — وانگشت بهیچ بر نسودم — عیب دگران نمیکنم این بار — کاندر حق خویشتن شنودم

گفتم که برارم از تو فریاد — فریاد که نشنوی چه سودم — از چشم عنایتم مینداز — کافتاد بچشم بر گشودم

گر سر برود فدای پایت — مدرک آمدنی است دیر و زودم — امروز چنانم از محبت — کاتش بفلک رسد ز دودم

آنروز که سر برآرم از خاک — ولا ایضا — جویان تو همچنان که بودم

مرآتا نقره باشد می نمائم — تر آتا بوسه باشد می ستانم — وگر فردا بزندان می برندم — بنقد این ساعت اندر بوستانم

جهان بگذارتا بر من سر آید — که کام دل تو بودی از جهانم — چه دامنهای گل باشد درین باغ — اگر چیزی نگویدبا غبانم

نمیدانستم از بخت همایون — که سیمرغی فتد در آشیانم — تو عشق آموختی در شعر ما را — بیا تا شرح آنهم بر تو خوانم

سخنها دارم از دست تو بر دل ولیکن در حضورت بیزبانم بگویم تا بداند دشمن و دوست گر من هستی و مستوری ندانم

اگر تو سرو سیمین تن برانی که خون من بریزی من برانم مگو سعدی مراد خویش برداشت اگر تو سنگدل من مهربانم

وله ایضا

که تا با شم خیالت می پرستم توئی کز هر دو عالم دوستم هست گر رفتم سلامت میرسانم

من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم هرچه گوئی نظر اینست بر ایشان بستم گر حریفان ز ملولی من نا مستم

بحق مهر و وفائی که میان من و تست که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم با خود آوردم از آنخانه بخود بازستم

سخن مهر و وفائی که میان من و تست هیچ دانی که بگیجا بکی دستم من غلام تو ام از روی حقیقت لیکن با وجودت نتوان گفت که من خود هستم

همه وقتی صفتم گوشه نشینی بودی تا تو بر خواسته از خلوت من ننشستم تو ملولی و مرا طاقت تنهائی نیست تو جفا کردی و من عهد و وفا نشکستم

وله ایضا

سعدیا با تو نگفتم که مرو از پی دل ازهمه باز آمدیم و با تو نشستیم آنچه نه پیوند یار بود بریدیم واینچه نه پیمان دوست بود شکستیم

مادر خلوت بروی غیر ببستیم شاید اگر عیب ما کنند که هستیم ما ملک خود را همیشه خسته گذارد ملک پری پیکری شدیم و برستیم

مردم هشیار ازین بعد ما و دوند شاکر نعمت بهر طریق که بودیم داعی دولت بهر مقام که هستیم در همه عالم بلند و پیش تو پستیم

ای بت صاحب الن مشاهد بتمائی تا تو بهبینیم و خویشتن نپرستیم دیده نگه داشتیم تا نرود دل با همه عیاری ار کمند بجستیم

تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز جان گرامی نهاده بر کف دستیم دوستی آنست سعدیا که بماند عهد و وفا هم بر این قرار که بستیم

وله ایضا

من از تو صبر ندارم که میتو بنشینم کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم

بپرس حال من آخر چو بگذری روزی که چون همی گذرد روزگار میکنیم من اهل دوزخم ار میتو زنده خواهم ماند که در بهشت نیارد خدای عکنیم

مدانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی که بیتو جود شریفت جهان نمی بینم چو روی دوست نه بینی جهان ندیدن به شب فراق نه شمع پیش بالینم

ضرورتست که عهد و وفا بسر ببرند وگر جفا بسر آید هزار چندینم نه ما ونم که بنالم بگو فتن از یار چو دیگ بر سر آتش نشان گو بنشینم

بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم چو بلبل آمدم تا چو گل شکوفه کنم چو لاله زار بگیرد ز بان بگسینم

مرا بلنگ بر پنجه ای نگار نگاشت تو میکشی بسر پنجه نگارینم چو نافه آهو خونم بشوخت در دل تنگ برفت در همه آفاق بو بگیرینم

هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی چه حاجتست بگوید شکر که شیرینم

وله ایضا

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده ایم سایه سیمرغ همت بر خراب افکنده ایم گر بطوفان میسپارد یا بساحل میبرد

محتسب گر فاسقانرا خوش نگر می کند کوبیا گر روی نا محرم نقاب افکنده ایم عارف اندر رقص و صوفی در سماع افتاده ایم

هیچکس سیدا من تر نیست لیکن پیش خلق با زمینپوشند و ما بر قرص آب افکنده ایم سعدیا پرهیزکاران خوبپرستی میکنند

وله ایضا

رستمی باید که او خصمی کند با دیو و پوک ما دل در کردن و خنجر در خلاب افکنده ایم گر براو غالب شویم افراسیاب افکنده ایم

ما همه چشیم و تو نور ای صنم چشم بد از روی تو دور ای صنم هر که ببیند چو تو حور ای صنم

حور خطا گفته تم اگر خوانمت — ترک ادب فت و قصورای صنم — تا بکرم خورده نگیری کمن — غایبم از وفق حضورای صنم

روی تو بر پشت زمین خلق را — موجب فتنه بهت و فتورای صنم — سرو بنی خواسته چون قامتت — تا نه نشینیم صبورای صنم

این همه طوفان بسرم میرود — از جبکری همچو تنورای صنم — این همه دلبندی و خوبی ترا — موضع نارست و غرورای صنم

سعدی ازین چشمهٔ حیوان مخور — ولہ ایضا — سیر نگردد بمروراى صنم

من ازاینجا بسلامت نروم — گر بعقلم سخنی میگویند — بیم آنست که دیوانه شوم

گوش دل رفته بآواز سماع — نتوانم که نصیحت نشنوم — همه گو باد ببر خیز من عمر — دو جهان بیتو نیرزد دو جوم

دوستان عیب و ملامت نکنید — کانچه خود کاشته باشم دروم — من بیچاره گردن بکمند — چکنم گر بر کابش نروم

سعدیا گفت بجز ابم بینی — ولہ ایضا — بیوفا یارم اگر میفنوم

من بجایم که بخریدار تو باشم — گر بمن آن بایه ندارم که بمقدار تو باشم — که من آن واقع ندارم که گرفتار تو باشم

خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم — هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد — که من آن واقع ندارم که گرفتار تو باشم

گند از دست رقیبان نتوان کرد بگوشت — مگر آن وقت که در سایهٔ زنهار تو باشم — گر خداوند تعالی بکنایت بگیرد — کو بیامرز که من جاهل و زار تو باشم

مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان — چون نباشد که من عاشق دیدار تو باشم — من چه شایستهٔ آنم که ترا خوانم و دانم — مکرم هم تو بیخشی که سزاوار تو باشم

گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم — تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم — نه درین عالم دنیا که دران عالم قدسی — همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خاک باد آن سعدی که تو لاف انچنانی — ولہ ایضا — که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

نظر از مدعیان در تو نمی اندازم — تا نگویند که من با تو نظر میبازم — که بنا شنود مر لفیان حسود انبازم

درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت — ور نه از دل نرسیدی بزبان آوازم — دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم

بسر انگشت بجوای دل مسکینان بر — چون کبوتر بکبر قیم بدام سر لیف — تو بهر پرده که خواهی برن و بنوازم

مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند — همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش — که بآفاق فغان میرود از شیرازم

چند گفتند که سعدی نفسی با خود آی — کس نگالید درین عهد چو من عهد شکست — گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

نه از چنینم حکایت کن نه از رومم — ولہ ایضا — فراموشم شود موجود و معدومم

ز دنیا بخش با غم خوردن آمد — که من دل با یکی دارم درین بوم — هر آن ساعت که با یاد من آید

ازان شاهد که در اندیشه ماست — نشاید خوردن الا رزق مقسوم — رطب شیرین و دست از نخل کوتاه

نه بی او عیش میخواهم نه با او — مذانم زاهدی در شهر معصوم — بروی او نماند هیچ منظور

همه عالم گر این صورت بهینند — که او در سلک من حیفست منظوم — رفیقان چشم ظاهر بین بدوزید

مرا کردل دهی در جان ستانی — کس این معنی نخواهد کرد مفهوم — چنان سوزم که خامانم نه بینند

عبادت لازم است بنده ملزوم — نشاید برد سعدی جان ازین کار — مسافر تشنه و جلاب مسموم

چو آهن تا سب آتش می نیارد
همی باید که پیشانی کند موم

نه دست رسی بیاردارم
نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید
از کردش روزگار دارم

در دل غم تو کنم خزینه
گر یکدل و گر هزار دارم
این جثه همچو موی باریک
از زلف تو یاد کار دارم

من کاندر تو کشیده باشم
اندوه زمانه خار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم
وامید لب و کنار دارم

دل بردی و تن زدی همان بود
من با تو بسی شمار دارم
دشنام همی دهی بعددی
من باد و لب تو کار دارم

وه که در عشق چنان میسوزم
ولہ ایضا
که بیک شعله جهان میسوزم

شمع وش پیش رخ شاهد یار
دمبدم شعله زنان میسوزم
سوختم گرچه نمی آرم گفت
که من از عشق فلان میسوزم

رحمتی کن که بسر میکردم
شفقتی بر که بجان میسوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم
من کنه کاز ازان میسوزم

سعد یا نا که مکن گر نکنم
ولہ ایضا
کس ندانند که نهان میسوزم

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم
همی برابرم آید خیال روی تو هردم
نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت
که آب دیده سرخم بگفت و گونه زردم

بکلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم
کلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم
بساط عهد مرا کو فرو نورد زمانه
که من حکایت دیدار دوست در نوردم

هزار آنکسم که نصیحت همی کند بصبوری
بصد هنر بشکیبم در انتظار جمالت
بسا طرب که میدید بر آمد بسر دمادم
بچشمهای تو دانم که تا چشم بر فتی
بچشم و عشق و ارادت نظر بهیچ نکردم

نه روز می بشمردم در انتظار جمالت
که روز هجر تو را خود ز عمر می نشمردم
چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد
بدوستی که حکایت بهیچ دوست نبردم

من از کمند تو اول چو وحشی می رمیدم
کنون که انس گرفتم به تیغ باز نگردم
ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
که از وفات بگردم درست شد که نه مردم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
ولہ ایضا
نبود بر سر آتش میسرم که بنوشم

هوش بودم از اول که دل بکس نسپارم
شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم
وگر نصیحت مردم حکایتی بشنیدم
بگوش هوش من آید حکایتی ز تو هوشم

مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
که گر ز پای درآیم بدیده بر بندد بدوشم
بیا بصلح من امروز و کنار من بنوش
که دیده خواب نکرده است از انتظار تو دوشم

بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت
که تن درست ملامت کند چو من نخراشم
که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم
براه بادیه مردن به از نشستن باطل
مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فایده گفتن چو پند می نیوشم

ولہ ایضا
وگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

یک شبی که در آغوش شاهد و شکرم
کرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس برآید هلاک با کی نیست
کجاست تیر بلا کو بیا که من سپرم

به بند یکنفس ای آسمان دریچه صبح
بر آفتاب که امشب جنیش است با قمرم
مدانم این شب فرخ راست یا ستاره روز
تو همچنان که شکر در کنار و من چو عود
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
تو بر ابر من با خیال در نظرم

بدین دو دیده که شب ترا همی بینم
درنگ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات
اگر نبودی تشویش میل سحرم

چو می ندید ستا رشوق بیخبر بودم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
مرا فرات ز سر بر گذشت تشنه ترم

بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند
وگر حجاب شود تا بدامنش مدرم
بگو کجا برم آن جان که از غمت نبرم

آخر نگهی بسوی ما کن
مگو که سعدی ازین درد جان نخواهد برد
دردی بتفقدی دوا کن

حرف النون

بسیار خلاف وعده کردی
یکروز تو نیز یاد ما کن
این قاعده خلاف بگذار
آخر بغلط یکی وفا کن

ما را تو بجا طری همه روز
بنشین و قبای بسته وا کن
آنرا که هلاک می پسندی
وین خوی معاندت رها کن

برخیز و درسرای بر بند
بازش بفراق مبتلا کرد
سعدی چو حریف ناگزیر است
روزی دو بخدمت آشنا کن

چون انس گرفت و مهر پیوست
دشنام چو میدهد دعا کن
زیبا نبود شکایت از دوست
تن در ده و چشم برقضا کن

شمشیر چو میزند سپر باش

ولله ایضا

ای روی تو راحت دل من
کامیخته اند با گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا
ای بخت سعید مقبل من

آبی است محبت تو کوئی
بی تو همه هیچ حاصل من
کوئی که نشسته شب و روز
هر جا که توئی مقابل من

با تو همه کارها مهیاست
آنجا ز غم تست بر دل من
بعد از تو هزار نوبت افسوس
بر درد و خیال باطل من

گفتم که مگر فغان بماند
هنگامه تست و محفل من
گر تیغ زند بدست سیمین
تا خون نرود از مفاصل من

هر جا که حکایتی و جمعی است

ولله ایضا

کس را بقصاص من مکشید
در وصف شمایلت سخندان
هرگز نشنیده هم که گردد است
گر من بجل است قاتل من

ای کودک خوبروی حیران
خورشید برآید از کریبان
صبر از همه چیز و هر که عالم
سرو آنچه تو میکنی بجایان

باور که کند که آدمی را
ای بخت گمان نبست پیمان
پایان فراق ناپدیدار
کردیم و صبوری از تو نتوان

دیدی که وفا بسر نبردی
در چشم سکندر آب حیوان
بیمار فراق به نگردد
وامید نمیرسد بپایان

ترسم که بعاقبت بماند
تا باکه در افکنی بمیدان
دل بود بدست دلبر افتاد
تا بو نکند به رنجدان

وین کوی سعادت است و دولت
مادام که هست امید درمان
بیمار نمیبرد بسر گنج
جان است و فدای روی جانان

عاقل نکند شکایت از درد
همراه چه غم از هلاک کنان
پروانه بسوخت خویشتن را
بیخار نمیدمد گلستان

کردم نظرت بسوخت سعدی

ولله ایضا

بر شمع چه لازم است تا وان
هست آن یار نیخ یا سیب سیمین
لبست آن یا شکر یا جان شیرین

بتی دارم که چین ابروانش
حکایت میکند بتخانه چین
ز چشمانم بقیدا دست پروین

هر آن روزی که دیدارش نبینم
جهانم تیره باشد بر جهان بین
سر بید دست چون آمد بنالین

از آب و گل چنین صورت که دیدست
تعالی خالق الانسان من طین
جفا بر عاشقان باشد نه چندین

نگارینا بشمشیرم چه حاجت
مرا خود میکشد دست نگارین
ز دینار رفتنی باشد تمکین

بگشت تا عیب جویانم نگویند
نمی آید بلخ در چشم شاهین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست

برخیز که میرود زمستان
ولهٔ ایضا

نارنج و بنفشه بر طبق نه
منقل بگذار بر شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار

برخیز که باد صبح نوروز
در باغچه میکند گلفشان
خاموشی بلبلان مشتاق

آواز دهل نهان نماند
در زیر گلیم عشق پنهان
بوی گل با مداد نوروز

بس جامه فروخته ست و دستار
بس خانه که سوخته ست دکان
مارا سر و دست در کنار است

سعدی چو پیاله میرسد دست
ولهٔ ایضا

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
گر سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
با ساربان بگویید حال اب چشمم

هر کو شراب وقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امید واران
بگذاشتند ما را در دیدهٔ آب حسرت

چندین که بر شمردم از ناجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد

سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل
ولهٔ ایضا

تا کی ای جان ازو وصل تو توان دیدن
که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو گر حال من این خوار بود

عقل خواهد شدن از عشق تو دیدن چندین
خویشتن بیدل و دل میرود و سامان دیدن
جان بزیر قدمت خاک تو انگر دولی

هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب
تا چه آیین بود از خواب پریشان دیدن
با وجود رخ و بالای تو کوته نظری است

گر بدین چاه زنخدان تو رد بر دی خضر
بی نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن
هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد

آنچه از هر کس مخمور تو در چشم من است
بر نیاید بگل و لاله و ریحان دیدن
سعد یا اندیه بیهوده ببر دانی چیست

دوش بود دو دلارام در آغوش من
ولهٔ ایضا

روز گار عزیزان که روزگار عزیز
دریغ باشد بیدستان نسپردن
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند

چه شکر بوسیت ای باد مشکبوی وصالش
که بوستان امیدم بجز است پژمردن
فراق روی تو آنروز بر نفس کشتن بود

کیست قیمت ایام وصل نشناسد
بباید شد دو سه روزی مفارقت کردن
اگر سری برود دل کناه در پایی

بتا زیانه گرفتم که بیدلی بزنی
کجا تواند رفتن بکند در کردن
کمال شوق ندارند عاشقان صبور

گر آدمی صفتی سعد یا بعشق بمیر
ولهٔ ایضا

چند بشاید بصبر دیده فرو دوختن
خرمن ما را نماند چاره بجز سوختن
گر نظر صدق را نام کنه میبنی

چند بشب در سماع جامه دریدن بشوق
روز دگر باید اخرقه بر ان دوختن
زهد نخواهد خرید چاره رنجور عشق

تا بکدام آبروی ذکر وصالت کنیم
شکر وصالت هنوز چون نتوان گفتن
طلعت شیرین من پیش دهان تو چیست

مباد آنروز کو بر گردد از دین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست

بگشای در سرای بستان
ولهٔ ایضا

زحمت ببرد زپیش ایوان
منقل بگذار بر شبستان

در موسم گل ندارد امکان
وین پرده بگوی تا بیکبار

و آواز خوش هزار دستان
خاموشی بلبلان مشتاق

اینک سر دشمنان و سندان
بوی گل با مداد نوروز

سهل ست جفای بوستان بان
مارا سر و دست در کنار است

تا بر شتر نه بندد محمل بروز باران
ولهٔ ایضا

گریان چو در قیامت چشمم کنار باران
با ساربان بگویید حال اب چشمم

از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران
بگذاشتند ما را در دیدهٔ آب حسرت

بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد

دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن
ولهٔ ایضا

گر در بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن
بر سر کوی تو گر حال من این خوار بود

در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
جان بزیر قدمت خاک تو انگر دولی

گوی از ان به نتوان در خم چوگان دیدن
با وجود رخ و بالای تو کوته نظری است

چارهٔ کار تو جان دادن و جانان دیدن
هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد

بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
ولهٔ ایضا

چو خود بباید عذرش بباید آوردن
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند

نظر بروی تو هر روز روح پروردن
فراق روی تو آنروز بر نفس کشتن بود

بخورده زبر زکان نشاید آزردن
اگر سری برود دل کناه در پایی

که احتمال ندارد درشتی افسردن
کمال شوق ندارند عاشقان صبور

که مذهب حیوان است همچنین بمردن
ولهٔ ایضا

حاصل ما هیچ نیست جز کنه اندوختن
گر نظر صدق را نام کنه مبینی

شمع و شراب است و دیده پیش تو بفروختن
زهد نخواهد خرید چاره رنجور عشق

در نظر آفتاب مشعله افروختن
طلعت شیرین من پیش دهان تو چیست

وله ایضا

دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
مگر آنکه هر دو چشمش همه روز بسته باشد

دل عارفان ببردند و قرار شوشمندان
سر کوی ما بروبان همه روز رفته باشد

که خلاص میتوان بست و حیوة میتوان خرید
اگر من نمی پسندی مده هم بدست دشمن

که قیامتست چندین سخن از دهان خندان
اگر این شکر بسنجد محمد ثنای شیرین

وله ایضا

تیر باران قضا را ز جز رضا جوشن کن
هر که تنها ده ست اچون پروانه دل بر سوختن کن

یا بترک دل بگو یا چشم بر روزن کن
کیست بر ما گو به بر ابی گو ابی بیند

نی معاذ الله قیاس دوست با دشمن کن
مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشتر است

گو نگه زنهار بر آئینهٔ روشن کن
سعدیا با ساعدین نشاید پنجه کرد

وله ایضا

لبم با هم نمی آید چو غنچه روز بشکفتن
زدستم بر نمیخیزد که انصاف از تو بستانم

بیا و رد چمن سروی بتو اند چنین رفتن
چنانت دوستمیدارم که صلت از دل نستانم

محبت کار فرهاد ست و کوه بیستون رفتن
نصیحت کردن آسان ست سر گردان عاشق را

رود ست خواب بگیرد م کنون از دیدهٔ بیدار
گر از شمشیر بر گردی نه عالی همتی سعدی

وله ایضا

که ساکن گردد آشوب قریبان
سزای دشمنان آن به که بینند

بر آورده دو سر از یک گریبان
نصیب از عمر دنیا نفد وست

رها کن کوسفندان را بدشتان
من این رندان و ستان دوست دارم

بگویند آشنایان و غریبان
لب شیرین لبان را خصلتی ست

بنشستم هر چه خواندم از ادیبان
که بیماند دوای درد سعدی

وله ایضا

کاین کارهای مشکل فتد بکاردانان
دلداده را ملامت کردن چه سود دارد

تا دست نگیرد دست خدای خوانان
من ترک مهربانان در خود نمی شناسم

منطق سعدی شنید حاسد حیران بماند
چاره او خامشی ست یا سخن ناموختن

چه خوش ست بوی عشق از نفس یاران شنیدن
بوی خلاص یابد زفریب چشم بندان

نظری مباح کردند و هزار خون متقی
ز سعربدان و تبان و معاشران و رندان

اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم
که من از تو بر نگردم بخطای ناپسندان

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
همه دستها بخایند چو نشکر بندان

همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی
که بیان کرک صلح ست و میان گرگ و سندان

چشم اگر با دوستداری کم شود ز دشمن کم کن
گو حریف آشتی را طوف پیرا هن کن

جای پرهیز ست در کوی شکر ریزان گذشتن
گو به بین آزردهٔ شهد آر او عیب من کن

دوستان هر گز نگردانند روی از جور دوست
تا نمیری دست هوش کوته از دامن کن

شاهد آئینه ست و هر گه کاو روی خوب بیند
گر چه بازو بخت داری زور با آهن کن

خلاف دوستی کردن بترک دوستان گفتن
نه با لیستی نمودن روی و دیگر با نهفتن

گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد
نه بی او میتوان بودن نه با او میتوان گفتن

هزارم درد میباشد که میگویم نهان دارم
رواداری گناه خویش آنگه بر من افکندن

که میگوید ببالای تو ماند سرو در بستان
حکما دوستی با شد مرا از دوست نگرفتن

مرا در حسرت از شیرین کناری بود و آغوشی
ولیکن با که میگوئی که نتواند بزرفتن

شکایت پیش از ین بردم ز هجر دلستان پیش
تو گر نشنیدی بیا ز روی نخوانی بار دیگر رفتن

خوشا و خرما وقت حبیبان
ز بوی صبح و بانگ عندلیبان

خوش آن ساعت نشیند دوست با دوست
حبیبان روی بر روی حبیبان

دوتن در جائی چون پسته در پوست
مبا شای هوشمند از بی نصیبان

چو دانی کز تو چو پانی نیاید
خلاف پارسایان و خطیبان

بهل تا در حق من هر چه خواهند
که غارت میکند لب لبیبان

نشینم با جوان مردان و باش
که رنجورند ازین علت طبیبان

خفته خبر ندارد سر در گنج جانان
کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان

بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم
میباید این نصیحت کردن بدستانان

دامن نهای در گیرا خی بروی خونین
بگذار تا بیاید بر من جفای آنان

باور نکن که من دست از دهنت بدارم — شمشیر نگه دارند چون عزم جان ندارم — چشمم از تو برنگیرد ور بر سرم بتازند
من جنس یار خود را تسلیم خویش کردم — همچون زمام خود را در دست یار دادم — روشن روان عاشق در تیره شب نباشد
شکرفروش مصری حال مگس چه داند — این دست شوق بر سر آن سیمین قفا نهادم — شاید که آستینت بر سر زنند سعدی

وله ایضا

دیگر کجا بیرود آن سرو خرامان — کو خلق بدانند که من عاشق و مستم
خون میرود از چشم اسیران مگر امشب — ملروز نپرسد که گیاه که گدامان
در پای رقیبش چکنم گر ننهم سر — محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان
یا صاح متی یرجع نومی و قراری — دل می طپد اندر بر سعدی چو کبوتر

وله ایضا

در وصف نیاید که چه شیرین دهن آن — عارض نتوان گفت که روی قمر است آن
در سر ورسیده است ولیکن بحقیقت — هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت
خالی است بر آن صفحهٔ سیمین بناگوش — فی الجمله قیامت تو ئی امروز در آفاق
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم — هرگز نتوانم که شکن بر شکن است آن
مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد — هر کس که بجان آرزوی وصل تو خواهد
نزدیک من آن است که هر جرم خطائی — گر خسته دلی نعره زند بر سر کوئی
سهل است بشد تبرکت جان گفتن — مدی سر سودای تو دارد نه سر خویش

وله ایضا

هر چه زان تلخ‌تر بخواهی گفت — تو به کردیم پیش بالایت
آنچنان وهم در توحیر است — بگمندی درم که ممکن نیست
دفتری از تو وضع میکردم — سترد شدم در آن گفتن — که تو شیرین‌تری از آن شیرین
بلبلان نیک زهره میدارند — با گل از دست باغبان گفتن — انگه با یار رهود جبش نظر است
من نمی یارم از جفا فی رفت — در دبا یار مهربان گفتن — سخن سر بمهر دوست بدوست

وله ایضا

دو چشم مست میکونش ببرد آرام هشیاران — که سیل از سر گذشت آنرا که تیر سایلی دارد — گران سایه‌ئی که بستانرست هشیاران مددی
نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم در کش — همان بهتر که در دوزخ برندم با گنه‌کاران — چه پروا ست انکه عقل از سر برد و صبر و شکیبائی
کرم با صالحان بسیدست فردا در بهشت آرند — بمصر آنا پدید آیند یوسف‌ها خریداران — الا ای باد شبگیری کجا ئی آن مه مجلس را
تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی — بگو خونش بشمشیر و بشب بر دست عیاران — گرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما کن
گران عیار شهر آشوب روزی حال ما پرسید — گرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما کن
گمان کی بیند چون سعدی جفا دیدی تحمل کن

مشتاق گل بسیار و با خوی بنفشه آن — با چون تو کس نکردی کرد شکرها نان
چندین دل اصاحب نظران دست بدان — در کوی خرابات بنا شد سر و سامان
زین رفتن و باز آمدن سرخرامان — ای وعلی العاشق هذان حرامان
بالا نتوان گفت که سرو چمن است آن — کونی همه روح است که در پیرهن است آن
در چشم تو پیدا ست که با نفس فتن است آن — دشوار برآید که محقر ثمن است آن
عیبش نتوان گفت که بی خویشتن است آن — هر جا که عیار بپوشد کفن است آن
ترک جان نمیتوان گفتن — سخن سرو بوستان گفتن
رستگاری بالامان گفتن — گر بشاید بداستان گفتن
نتواند بساربان گفتن — حیف باشد بتر جمان گفتن

دو خواب آلوده بر بودند عقل از دو بیدار — زتوبه توبه کردندی چه می دست خمار ان
مدام با غ فردوس است یا بازار عطار ان — تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتار ان
فپندارم که بد باشد جزای نیکوکاران — رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفادار ان

سخت بذوق میدهد بادر بوستان فشان
کز همه خلق را چو من بیدل و مست میکنی
خرقه بگیرو می بده باده بیار و غم ببر
کز بطریق عارفان رقص کنی بضرب کن
چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو
بوی بهشت میدمد ما بعذاب در گرو
طوطی کو بدار تو دلا و بزن ترسخن
واجب بود که بر سخنت آفرین کنند
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث عشق
ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود
شرم آیدم همی که قمر خوانمت بحسن
در بیحکد ز منطق سعدی بجای شعر
گر متصور شدی با تو در آمیختن
فکرت من در تو نیست در قلم قدرت
هر که بشب شمع وار در نظر شاهدان
خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است
من نتوانم بعشق پنجه در انداختن
گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست
مذهب اگر عاشقی است سنت عیسای ما
هر که چنین روی دید جامه سعدی درید
نبایستی ز اول عهد بستن
بناز و صل پروردن کسی را
اگر گنجی بدست آرم دگر بار
گهی گویم بگریم در غمت زار
قیاس نهت سعدی گر نگندش

ولهٔ ایضا

روی صبا لحان نامخمر زاهدان چشمان
بیخبر است و غافل از لذت عیش عاشقان
دنیی زیر پای نه دست بآخرت فشان
چون نروم که بیخود از شوق همی برد کشان
آب حیات میرود مانع خویشتن کشان

طایفهٔ سماع را مدعی اند و مشتقی
سوختگان عشق را دود بسقف میرود
ساعد دوست جاودان شمع نهفته میزند
من نه بوقت خویشتن پیرهن کسب توام
باد بهار و بوی گل مشتقی اند سعدیا

ولهٔ ایضا

لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن
من عهد میکنم که نگویم دگر سخن
در گوش آن ملوک بگو این قدر سخن
هرگز شنیده زد هان قمر سخن

در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده است
چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند
وصفی چنان که در خور حسنش نمیرود
گیرم که حال غرقه ندانند دوستان

ولهٔ ایضا

حیف نباشد وجود در قدمت ریختن
کو بتواند چنین صورتی انگیختن
باک ندارد بروز کشتن و آویختن

داعیهٔ هر نیست رفتن و باز آمدن
کیست که مرهم نهد بر دل سودای عشق
آب روان مرشک و آتش سوزان آه

ولهٔ ایضا

قوت او میکند بر سر ما تاختن
چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن
دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن
موجب دیوانگی است آفت بشناختن

گرد هیم رو بخویش تا نگذاری پیش
کشتی در آب را ز دو بیرون نیست حال
پایهٔ خورشید نیست پیش تو افروختن
یا بگدازم چو شمع یا بکشندم بصبح

ولهٔ ایضا

خطا باشد بتیغ هجر خستن
من و این نوبت و تنها نشستن
دگر کو یم بخندی بر گریستن
بجان دادن توانی باز رستن

دگر بار از پری رویان جفا مش
ولیکن صبر و تنهائی محال است
کرم دشمن شوی یا دوست گیری
گر آزادم کنی ور بنده خوانی

صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وا کشان
زمزمه بیار خوش تا برونمد خروشان
وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان
کوش کجا کر بشنود نالهٔ زار خامشان
موی سپید میکند چشم سیاه اگدشان
چون تو فصیح بلبلی حیف بود زخامشان
با شهد میرود زدهانت بدر سخن
با دام چشم و پسته دهان و شکر دهن
من خود نگویمت که بود در نظر سخن
آشفته حال را نبود معتبر سخن
آخر درین سفینه به بینند تر سخن
گر سیم داشتی بنوشتی بر زر سخن
قاعدهٔ شوق نیست بستن و گسیختن
کشتن مجال وقوف نه ره بگریختن
پیش تو باد است و خاک بر سر خود ریختن
چارهٔ سعدی حدیث با شکر آمیختن
هر دو بهشت درست کشتن و بنواختن
یا همه سود ای حکیم یا همه در باختن
یا قدر بالای سرو پیش تو افراختن
چاره همین پیش نیست سوختن و ساختن
چو در دلی داشتی همیان شکستن
نمیباید وفا و مهر جستن
که نتوان در بروی دوست بستن
نخواهم دست از دامن گسستن
مرا زین قید ممکن نیست رستن

صید بیابان عشق کرنخورد تیر او — سر نتواند کشید پای ز نخچیر او
کو بستانم بزن یا بسنجد نکم بدوز — عرضهٔ عالم گرفت حسن جهانگیر او
با همه تدبیر خویش ما بسپراند ختیم — چون نتواند کرد روی درکشد از تیر او
کشتهٔ معشوق را درد نباشد که خلق — ای عجبی ما بجان زین همه نخچیر او
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم — شاهد ما آنی است این همه تقصیر او
آتشی از سوز عشق در دل داود بود — تا بفلک میرسد بانگ مزامیر او

هر که بخویشتن رود ره ببر دوی او — غالیه بسا ز ان طرهٔ مشکبوی او
هر کس از و بقدر خویش آرزوئی همی کند — گر بزود بطبع من بروم بکوی او
دفع گمان خصم را تا نشوند مطلع — عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او
سعدی اگر برآمدت پای بسنگ دم مزن — روز نخست گفتمت سر نبری بکوی او

آن سرو نازنین که چو خوش میرود براه — وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
کی سرو دیده که قدت بر میان بست — پیش روی او چو ستاره است پیش ماه
سلطان صفت همیرود و صد هزار دل — گویند از و حذر کن و راه گریز گیر
اول نظر که چاه زنخدان بدیدش — گوئی در او فتاد دل از دست بیگناه
ای هر دو دیده پای که بر خاک می نهی — حیف است از آن دهن که تو داری جواب نیست
گمان در آتش عشقت بسوختند — آه از تو سنگدل که چه نامردمانی آه
کی الم از تو بیاران دوستان — بامش که دست ظلم بداری ز بیگناه

ولهٔ ایضا

آسمانی و نقشی در میان افکنده — بر یکی ننادیده از رویت نشانی میدهد
همچنان در نهاد بلبل فریاد خوان افکنده — چون صدف بهید سیدارم که تو لؤلؤی منی
با میان آری حدیثی در میان افکنده — این در نیم میکشد کاو فکنده او صاف خویش
آنچنان در رویت نمیاید که با بیچارگان — پنجه زور آزما با ناتوان افکنده
هیچ نقاشت نمی بینم که نقشی برکشد — سر بجذبت می نهادم چون بدیدم در کنار
عاکمی بر زیردستان هر چه فرمائی رواست

ولهٔ ایضا

ای یار جفا کرده چو ما بسیار کمی — ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند
در کوی تو سعدی قدم از سر بنهاده — بس در طلبت کوشش بیهوده کردیم
در خواب گزیده لب شیرین تو دیدم — از خواب نباشد مگر انگشت گزیدن

ولهٔ ایضا

گرگ دهن آلوده و یوسف مدریده — این بود وفاداری و عهد تو نبود
گر بشکارا آمدست دولت نخجیر او — گفتم از آسیب عشق روی بهالم بهم
روی بدیوار صبر چشم بنقد بر او — چاره مغلوب نیست جز بسپراندختن
زنده بجانند و مازنده بتاثیر او — او بفغان آمده است زین همه تعجیل او
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او — سعدی شیرین سخن این همه شور از کجاست

حرف الهاء

یا ماه چهارده که بسر بر نهد کلاه — کل با وجود او چو گیاهی است زیر گل
با او چنان که از پی سلطان رود سپاه — گویند از و حذر کن و راه گریز گیر
گوئی در او فتاد دل از دست بیگناه — دل خود دریغ نیست که از دست میرود
آخر نه بر دو دیدهٔ من بر که خاک راه — حیف است از آن دهن که تو داری جواب نیست
آه از تو سنگدل که چه نامردمانی آه — شهری بگفتگوی تو در سنگ سازی است
باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه — بازم حفاظ داد سخن همت گرفت و گفت

ولهٔ ایضا

در نهاد بلبل فریاد خوان افکنده — بر یکی ننادیده از رویت نشانی میدهد
با میان آری حدیثی در میان افکنده — چون صدف بهید سیدارم که تو لؤلؤی منی
وانکه دید از حیرتش گلها ز بستان افکنده — این در نیم میکشد کاو فکنده او صاف خویش
پنجه زور آزما با ناتوان افکنده — سر بجذبت می نهادم چون بدیدم در کنار

ولهٔ ایضا

گرگ دهن آلوده و یوسف مدریده — این بود وفاداری و عهد تو نبود
از خواب نباشد مگر انگشت گزیده — بس در طلبت کوشش بیهوده کردیم

مرغ دل صاحبنظران صید کردی
گر پای بدرسینم از مرکز شیراز
روی تو ببینا و دگر دیده سعدی
ای کو ز دیده غایبی در دل ما نشسته
از دکری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم
پنجه با ساعد سیمین چه نیندازی به
چون دلش دادی و مهرش ستدی جایره مکن
سپر صبر بتحمل نکند تیر فراق
بنده را بر خط فرمان خداوند امور
هیچ سنگ نیست بتیر اجل ای یار عزیز
گوش بر نالهٔ مطرب کن و بلبل بگذار
دمی بر زند ز مشرق شمع فلک زبانه
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن
صوفی چگونه کرد دگر شراب صافی
دیوانگان نترسند ز صولت قیامت
ای باد بامدادی خوش میروی بشادی
بر بوستان گذشتی یاد بنفشه بودی
تا من درین سرایم این دیده بود بودم
اول چراغ بودی وابستهٔ گشتی
خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا
گر در غمت بمیریم شادی بروز گارم
ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری
ای مرغ اگر بپری بسر کوی آن صنم
گر تشنگان بادیه را جان بلب رسید
دانی چه پیر و دلبر مارا ز دست تو

الا بکمان مهرهٔ ابروی خمیده
ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد

رفتن بچه ماند بجز امید ملاقات

وله ایضا

حسن تو جلوه میکند وین همه پرده بسته
هم تو که خسته دلم مرهم جان خسته
گر بجراحت دلم دل نشکسته چه غم

خاطر عام برده خون خواص خورده

وله ایضا

اگر او با تو نسازد تو با و بساز
با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی
سر تسلیم نهادن ز سر افرازی
که من از پای در افتم چو تو اندازی

جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد
با چنین پایه که ما عقد محبت بستیم
گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بر نکنم
مجلس ما ذکر امروز به بستان ماند

وله ایضا

ای ساقی صبوحی دردی می شبانه
ور تیر طعنه آید جان منش نشانه
گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
نشکیبد سب چو من از سیف و تازیانه

عقلم ببرد لختی چندی اختیار دانش
آن کوزه بر کفم نه کاب حیات داده
گر می بجان دهندت بستان که پیش دانا
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا

حرف الیاء

کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی
آسان فرا گرفتم در خرمن اوفتادی
تا بوستان بریزد گلهای بامدادی
پیوسته نیکوان را غم خورده ام بشادی

چون گل روند آیندین دلبران و شوخان
ایدون که مینماید در روزگار سنت
یاری که با قرینی الفت کرفته باشد
جائی که داغ گیرد در دش دوا پذیرد

وله ایضا

پیغام دوستان بر سانی بآب چشم
تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
تا خود بپای خویش بیائی و بنگری

آن مشتری خصال گر از ما حکایتی
ای ماه بر دوی حاضر و غایب که پیش دل
باز آی گر صبور می و دوری بشوختیم

دیدن بنگه کردن آبهوی رسیدن
رفتیم دعا کرده و دشنام شنیدن
گردیدن بکس باز کشیدن روی تو دیدن
ما همه صید کرده و خود زکمند جسته
میشنوم که دمبدم پیش دل شکسته
با توانای سعدی بنکنی بازی به
تو که با مصلحت خویش نپردازی به
کر همه پایه زیان میکند انبازی به
این چنین یار وفادار که بنوازی به
مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به
که نگوید سخن از سعدی شیرازی به
هوشم ببرد زمانی تا کی غم زمانه
هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه
زان آب حیات خوشتر خاک شراب خانه
صاحب هنر نمیرد بر بی هنر بهانه
پیوند روح کردی پیغام دوستداری
شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
تو در برابر من چون سرو ایستادی
بس فتنه با برآید تو فتنه از که زادی
هر وقت یاد شآید تو هر نفس بیادی
الا که داغ سعدی کاول نظر نهادی
جائی که باد زهره ندارد خبر بری
پرسد جواب ده که بجانند مشتری
یکروز نگذرد که تو صد بار بگذری
ای غایب از نظر که بمعنی برابری

یا دل بادهی چو دل ما بدست تست / یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری / تا خود درون پرده حکایت کجا رسد

سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی / ولہ ایضا / چون از درون پرده چنین پرده میدری

ای ذات شریف و شخص روحانی / آرام دلی و مرهم جانی / خرّم تن آنکه با تو پیوندد / اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

من نیز بخدمتت کمر بندم / باشد که غلام خویشتن خوانی / برخوان تو این شکر که می بینم / وان حلقه که در میان ایشانی

هر جا که تو بگذری بدین خوبی / کس شکت نکند که سرو بستانی / هر کس سر و دست و ساعدت بیند / بیفایده ست تا کسی که میرانی

من جسم چنین ندیده ام هرگز / چندانکه قیاس میکنم جانی / بر دیده من نشین که مخدومی / کر دل ندهد به پنجه بستانی

من سهر ز خط تو برنمی گیرم / ور چون قلمم ببر بگردانی / این کرد که بر رخ ست می بینی / پروانه بخون بده که سلطانی

دودی که بر آید از دل سعدی / ولہ ایضا / وان درد که در دل ست میدانی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی / حق را بروز کار تو بر ما عنایتی / گفتم نهایتی بود این درد عشق را / پیدا ست که آتشی ست پنهانی

معروف شد حکایتم اندر جهان و هست / با تو مجال آنکه بگویم حکایتی / چندانکه میتوانی غایت امکان جهد بود / هر بامداد میکند از نو بدایتی

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست / غوغا بود و پادشه اندر ولایتی / زانجای روزگار بخوبی ممیزی / چون در میان لشکر منصور رایتی

علیت نمیکنم که خداوند امر و نهی / شاید که بنده بگشد بی جنایتی / زانکه که عشق دست تطاول دراورد / معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

من در پناه لطف تو خواهم گریختن / فردا که هر کسی رود اندر حمایتی / درمانده ام من از تو شکایت کجا برم / هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی

سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق / ولہ ایضا / این ریش اندرون بکجا هم سرایتی

ای که بر دوستان همی گذری / تا بهر غمزهٔ دلی ببری / دردمندان تمام خواهی گشت / تا برحمت بگشتهٔ نگری

با خود از کوی عشق باز آنیم / نه تماشا کنان رهگذریم / هیچ کس اندر نظر نمی آید / تا تو خورشید روی در نظری

گفته بودم که دل بکس ندهم / حذر از عاشقی و بیخبری / حلقهٔ کرد خویشتن بکشم / تا نیاید درون حلقه پری

وین پری پیکران حلقه بگوش / شاهدی میکنند جلوه گری / صبر بلبل شنیدهٔ هر کز / چون بخندد شکوفه سحری

پرده داری بر آستانهٔ عشق / میکند عقل و گریه پرده دری / چه خوری دانی ای سپر غم عشق / تا غم هیچ در جهان نخوری

رایکان ست یک نفس با دوست / کر بد نیا و آخرت نخری / قلم ست این بدست سعدی در / تا هزار آستین دُر دری

ولہ ایضا

این نبات از کدام شهر آرند / سر بنه کی بحکمت بنهم که پادشاهی / من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم / تو اگر هزار چون من بکشی گو بی گناهی

اکرم حیات بخشی و کرم ممات خواهی / همه جانب تو خواهند و توان کزی خواهی / تو مه فتاب نانی بکمال حسن طلعت / که نظر نمیتوانم که بر بیندت نگاهی

بکشی نمیتوانم که شکایتت بگویم / همه عمر توبه کردم که نکردم از نهی / بخدای اگر بدردم بکشی که بر نگردم / کسی از تو چون گریزد که تو شی گریزگاهی

من اگرچه نانگویی نهی ست نظر بدوست کردن / همه شب بخفت مسکین بخفیت مرغ و ماهی / وگر این شب دراز ت بگشد در آرزویت / نه عجب که زنده کردم بنسیم صبحگاهی

غم عشق گر بپوشم که نه دوستان بپوشم — سخنان سوزناکم بدهد بر و گواهی — نه عجب که آب حیوان بدر آید از سیاهی

آسوده خاطرم که تو در خاطرم نشینی — خضری چو کلک سعدی بره و ندر حیات — گر تاج سیفرستی و گر تیغ میزنی

ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو — ولهٔ ایضا — مجروح میکنی و نمک می پراکنی

ما خوشه چین خرمن ارباب دولتیم — چون مرغ شب کسی هیچ نمیند بروشنی — خلقی بتیغ غمزهٔ خونخوار دلعل لب

حکم آن تست گر بکشی بی گنه و لیک — یاری نگاهی ای که خداوند خرمنی — گیرم که بر کنی دل مسکین ز مهر من

از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست — عهد و وفای دوست نشاید گرفتنی — مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی

با مدعی بگوی که ما خود شکسته ایم — ور متفق شوند جهانی بدشمنی — این عشق را زوال نباشد بحکم آنکه

گر تو پرده بر آن لطف و رخ نپوشی — محتاج پنجه نیست که با ما در افکنی — خواهی که دل بکس ندهی دیده بند

غلام حلقهٔ سیمین کوش وار تو ام — سعدی چو زور می نتوان کرد دلا رست — پاکان عشق اسپری باید آهنی

بروزگار عزیزان که یاد میکنیمت — ولهٔ ایضا — با سخت بازوان بضرورت فرو شوی

چو بگذری بکمین گه فتم ای نسیم صبا — که پادشاه غلامان حلقه در گوشی — بهتک پردهٔ صاحبدلان همی کوشی

تو را که دل نبود عاشقی چه دانی چیست — گه خلوت پاکان پارسایان آی — نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی

اگر کلالهٔ مشکین ز رخ برانداری — علی الدوام نه یادی همی کنی ما را — نشسته گر کمان میبرم در آغوشی

اگر بر قص درآئی تو سرو سیم اندام — چنان موافق طبع منی و در دل من — که طبع او همه نیش و تو سر بسر نوشی

کدام باغ چو رخسار تو گلی آرد — مرا نه زهرهٔ گفت نه صبر خاموشی — چو آشنیت نباشد چگونه بر جوشی

غلام بادصبایم غلام بادصبا — رقیب نامناسب چو با ما صحبت تست — در بغ باشد یوسف بهر چه بفروشی

که گفته است که صد دل بغمزهٔ ببری — بگوی تا ندهد کل بخار چاه شی — گنند در قدمت عاشقان بهر اندازی

ای سرو حدیقهٔ معانی — تو سوز سینهٔ مستان ندیدهٔ ای بیدار — بسرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی

پیش تو با تفاق مردن — ولهٔ ایضا — نظر تو با قد و بالای خود نیندازی

چون اسم تو در میانه آید — خوشتر که پس از تو زندگانی — چشمان تو سحر اولین اند — بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی

گر زآمدنت خبر بیارند — گوئی که بجسم در میانی — آن آبکه تو از سفر بیائی — شدم غلام همه شاعران شیرازی

گر صورت خویشتن ببینی — من جان بدهم ز دکانی — دفع غم دل نمیتوان کرد — جانی و لطیفهٔ جهانی

سعدی خط سبز دوست داری — حیران جمال خود بمانی — گر صلح کنی لطیف باشد — توفنه آخر الزمانی

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی — پیر امن خدا را غوانی — این پیر نگر که هیچ انش — حاجت نبود بار معانی

ولهٔ ایضا — الا بامید شادمانی

در وقت بهار رهبانی

از یاد نمیرود جوانی

شیرینی از اوصاف تو حرفی بکتابی

از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین / گر باز کند از شکن زلف تو تابی / بر دیدهٔ صاحب نظران خواب بستی / ترسم که به بینند خیال تو بخوابی
از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت / خون میرود از دل حریفان شکرخواب / تا عذر نیاورند منکر عشاق / یوسف صفت از چه بر اندازد نقابی
بیروی تو ام جنت فردوس بنابید / کاین تشنگی از سر نبرد هیچ سرابی / مشغول تر آنکه بگذارد به دوزخ / بایاد تو در دش نکند هیچ عذابی
باری بطریق کرم بندهٔ خود خوان / تا بشنوی از هر سر موئیم جوابی / بر من منگر تا دگران چشم ندارند / گر دست گدایان نتوان کرد ثوابی
آب سخنم میرود از طبع چو آتش / چون آتش روی تو کرد پیچکد آبی / یاران همه با یار و من خسته طلبکار / هر کس بسر آبی و سعدی بسرابی

وله ایضاً

ای سرو روان کار ام دل از من ببری / روز و شب میباش دان ساعت که همچون آفتاب
باغ لالستان چه باشد آتشی بر فروزان / زینهار ای خوشه پنهان کن که خرمن میبری / دل بعیاری ببردی ای گهان ارزد چنین
موبیت از سر تا کمر که خوشهٔ پر خرمن است / تا کمر من نیز بر کردم ضعیف و ناتوان / چون بنابد دود از آن خرمن که آتش میبرانی
گر تو بر گردیدی از من بگنه و بی سبب / عیب بسیکنی مکن کافتاد و خیزان در رهیت
این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی / سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام دلان

وله ایضاً

اگر لذت ترک لذت بدانی / گر شهوت نفس لذت نخوانی / سفرهای علوی کند مرغ جانت
ولیکن ترا صبر عنقا نباشد / که در دام شهوت بخشکت مانی / تو این صورت خود چنان میپرستی
گر از باغ انست گیاهی بروید / گیا هست نماید گل بوستانی / دریغ آیدت هر دو عالم خریدن
همین حاصلت باشد از عمر باقی / اگر همچنینش بآخر رسانی / بگو تا به از زندگانی بدستت
بلکی دمی زاین بنشاید خریدن / اگر قدر نقدی که داری بدانی / چنان میروی ساکن و خواب در سر
وصیت همین است جان برادر / که اوقات ضایع مکن تا توانی / صدف وار باید زبان در کشیدن

وله ایضاً

همه عمر تلخی کشیده هست سعدی / تاریکی از وجود بشوید بروشنی / گر شهوت از خیال دماغت بدر رود
پاکیزه روی را که بود پاکدامنی / وقتی رسد که کوش طبیعت بیاکنی / بسیار بر نیاید شهوت پرست را
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل / با مرغ شوخ دیده مکن همنشینی / شاخی که سر سنجانه همسایه می برد
خواهی که پای بسته نباشی بدام دل / کانکه نه زیبدت که دم از معرفت زند / سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است

وله ایضاً

زنهار کفتت قدم معصیت مرو / چه غم او فتاده را که تواند تحمل / تو حاصلی نداری غم روزگار کفتن
بسم از هوا گر فتن که پری نماند و بالی / اگر تحمل دارد بقیاست اتصالی / چو خوشست در فراقت همه عمر صبر کردن
نه ره گریز دارم نه طریق آشنائی / گر شبی ندیده باشی بدرازنای سالی / گر مگر گشاده گردد در دولت وصالی

غم حال دردمندان نجنب کرت نباشد
که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی

سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم
که نخفتن ندارم ز وجود استقالی
چه نشینی ای قیامت بنمای قامتی که
که نه شب آن سماع است که ذوق خلاص ماند
بطپانچه و بربط برجه بگو شمالی

دگر آفتاب رویت ننمای آسمان را
که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی و خالت به ما سبت تو کوئی
قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی

ولہ ایضا

تو هم این مکوی سعدی که نظر کناه باشد
دری باشد که از حمت بروی خلق بائی
ملامتکوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد
که نظر از تو چنین خوبی و زیبائی

تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و زیبائی
تو سیمین تن چنان خوبی که زیور با بیارائی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
بزیور با بیارایند وقتی خوبرویان را
که بیچون آفتابی جام و حور از حلقه پیدائی
تو صاحب منصبی از حال درویشان نیندیشی

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی
مکن بیگانگی با ما چو میدانی که از مائی
دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن
گر قیم سرو آزادی و از ما همعنان زادی
چو پایانم برفت از دوستی انستم که دریائی
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش

ولہ ایضا

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد
مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی
بنای مصر نمودی که پایدار نباشد
قیامت یکی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
تو هیچ عهد بستی که عاقبت نشکستی
چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه بکس
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت
شکنج صبر ندارم بریز خونم و رستی
کرم عذاب فنائی بداغ و درد جدائی
بیا که ما ز هستی و کبریا و رعونت
گرت بگوشه چشمی نظر بود با سیران
دوای درد من اول که بیگانه بخشی
هزار کس که ببینند روا بود که بگویند
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من
تو هم در آئینه بنگر که خویشتن بپرستی
عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد

ولہ ایضا

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
تو در اندرون جانی آی که جایگاه داری
ملکی مهی ندانم بچه کینیت بخوانم
در کس نمیکشایم که بخواطرم درآید
که قبول قوتت هست و جمال و جاه داری
گل بوستان رویت چو شقایق است لیکن
بر کس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری
بسکی لطیفه گفتن ببری هزار دلرا
بخدا اگر چو سعدی برود دلت بر ایمی

ولہ ایضا

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی
از تعاقب که تو چون شمع چراغ شاهانی
فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانند
بیم آنست دمادم که چه پیروانه بسوزم
نیشکر گفت کمر بسته ام اینک بغلامی
کافر ار قامت همچون بت سیمین تو بیند
مگر از هیبت شیرین تو سیر فت حدیثی
فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی
بنشین بکنفس الفتنه که برخواست قیامت
بوالعجب باشد ازین خلق که رویت بپسندد
آفت مجلس و سیدان هلاک دل و دینی
فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی
در سر کار تو کردم دل و دین با همه کس

طاقتم نیست ز هر نیشتری سنگ ملامت
چو دعا گویت ای سایهٔ یمن همای
جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان
آفتاب این همه شمع از عقب مشعله پیش
حرم عفت و عصمت بتوار آستانی
هر که خواهد که درین طایفه انگشت نمای
قدم بنده بخدمت نتوانست رسید
نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر
چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی
ای که نیاز نمودهٔ صورت حال ما بدان
پیش نماز نکند درس سروران کودکم
گفتم اگر لبت کرم می خورم و شکر زنم
جور بر من می پسندد دلبری
بارخصمی میکشم کز جور او
بارها گویم بگویم پیش خلق
ای که صبر از من طمع داری و هوش
چشم عادت کرده بر دیدار دوست
چه باز در دولت آمد که مهر بر کندی
ز حد گذشت جدائی میان ما بیا و بیا
دری بروی من ای یار مهربان بگشای
هزار بار بگفتم که دیده نگشایم
حدیث سعدی اگر کاینات بپسندد
چون نیست حال بستان ای باد نوبهاری
ای کنج نوشدارو بر خستگان گذر کن
هر ساعتی از لطیفی رویت عرق برآرد

وله ایضا

نام در عالم و خود در کنف ستر خدای
دست بر سینه زنندش که بپروانه درآی
علم دین محمد بمحمد برپای
بر خطائی برود کو بر و نگشت بجای
قلم از شوق و ارادت بسر آمد بر پای
بد سگالان ترا بند عقوبت بپای
در سرا پردهٔ عصمت بعبادت مشغول
مطلع برج سعادت فلک اختر تعظیم
ای حسود از شوی خاک تو در خدمت او
جهد و مردی نه هد آنچه دهد دولت و بخت
جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ
خلف دیده سلغر ملک دولت و دین

وله ایضا

عشق حقیقت است اگر حمل مجاز میکنی
قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز میکنی
گفت اگر خوری بزم قصه دراز میکنی
ای نظیر تو کم کنی کز پی او دگر مرو
دی بامید گفتمش داعی دولتم توام
سعدی خویش خوانیم پس بکفا برانیم

وله ایضا

می نشاید رفت پیش داوری
تا مگر بر من ببخشد خاطری
بار سنگین مینهی بر لاغری
حیف باشد بعد از و بر دیگری
عقل بیچاره پست در زندان عشق
باز گویم پادشاهی را چه غم
گنج در پای عزیزان افکنند
این سخن سعدی تواند گفت و بس

وله ایضا

هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
که هیچکس نکشاید اگر تو در بندی
بروی خوب و لیکن تو چشم می بندی
بهیچ کار نیاید اگر تو نپسندی
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود
مرا اگر همه آفاق خوبرو یا نند
مگر در آینه بینی و گرنه در آفاق
مرا چه بندی کز دست سعی برخیزد

وله ایضا

مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
چون بر شکوفه باران نوبهاری
یا خلوتی برآور یا بر قعی فرو هل
عودست زیر دامن ما کل در آتشست

اگر تو در دیدهٔ سعدی چو چراغ اینجا می
یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای
پادشاهان متوقف بدر پرده سرای
بحر در دانه شاهی صدف گوهر زای
دیگرت باد بدستست براو می بنمای
گنج و کوهر نکند آنچه کند همت و رای
نتواند که بر آن سایه کند غیر همای
ملک آیت رحمت ملک ملک کشای
چون که بخت ما رسد این همه با ما بکنی
در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی
گفت دعا بخود مکن کز بنیاز میکنی
سفره اگر نمینی در بچه باز میکنی
زور با من میکند زور آوری
چون مسلمانی بدست کافری
گر بخیالش در بمیرد چاکری
ما سری دادیم اگر داری سری
هر گدائی را نباشد جوهری
چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی
وگرنه بر سر کویت بار زو مندی
بهیچ روی نمیباشد از تو خورسندی
بهیچ روی نه پندارست که ماندی
مگر امید بخشایش خداوندی
گر بلبلان بر آمد فریاد بی قراری
ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری
یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری

کل نسبتی ندارد با روی نغز بیدت
این بیدگی نشائی بیدی نمیگریزد

عمری دگر بباید بعد از فراق ما را
هر دردرا که بینی درمان و چاره هست

چوگسی نیاید از پا تو دست گاه داری
همه عیب خلق و بینی هنر وقت و مردی

بچه خدمتی نازان که دراز تو بر دهان
بگدام رو سپیدی طمع بهشت بندی

تو مسافری و دنیا سرآب و کاروانی
چون خراباتی نباشد زاهدی

محتسب گو تا به بیند روی دوست
آنچه ما را در دلست از سوز عشق

از تو روحانی ترم در پیش دل
گر دلی داری و دلبندیت نیست

سعدیا گر روزگارت می کشد
چه روی است آن که دیدارش بر اهل شکیبائی

وگر چون ما شکیبائی بنال اصلا قشم دارم
چنانم در دلی حاضر که جان در جسم مهجور

بیا رامی لعبت شیرین بگو ای کوکب مطرب
چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی

دیشب همه شب دست در آغوش سلامت
از سر مطلب صبه جدائی که ندارم

بید دست حرم جانان و بدین مشتاق
آنجا که توئی فرستن ما سود ندارد

سعدی سخن یار چگونی بر غیبا

تو در میان گلها چون گل سمن خاری
در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری

گاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت

وله ایضا

گرت آرزوئی هست دلش نگاه داری
نکهی بخویشتن کن که همه گناه داری

اگرت شرف همین است که مال و جاه داری
تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری

نه معاملست پیشی که باین بناه داری
تو حساب خویشتن کن بحساب خلق سعدی

وله ایضا

همچو محرابی و من چون عابدی
می نشاید گفت با هر باردی

نکند در شبهای خلوت یاریم
پس چه فرق از ناطقی تا جامدی

وله ایضا

گوهری به صورت برخلاقش بزیبائی
که من در نفس خویش از تو نمی یابم شکیبائی

فراموشم نه وقتی که دیگر وقت یاد آئی
که صوفی در سماع آمد تو نائی گریبانها

وله ایضا

وامروز همه روز تمنای سلامی
سنگست فراق و دل مخمت جانم

قندیل بکش تا بنشینم بظلامی
الا بکرم پیش نهد لطف تو کامی

وله ایضا

وفتی کمند لفت کاهی کمان ابرو
زاول دغا نمودی چندان که دل ربودی

بر رسم نماز صوفی با صحبت خیالت

وله ایضا

برو بهشت فردا نتوان شدن بمجهود
ره طالبان عقبی کرم است و لطف و احسان

چه در خطای خوبی بنشانده آدمی
بدر خدای قرنی طلب ای ضعیف همت

تو حساب خویشتن کن بحساب خلق سعدی

وله ایضا

من چو آب زندگانی یافتم
دوستان باشند و دلداران یکدیگر

خانه در کوی درویشان بگیر
گر بجنت قایمی خواهی منم

وله ایضا

نگاریا بهر تندی که میخواهی چو ابرم ده
دگر ره عیب شیدا یان بخواهم کرد و سیمین تن

شبی خوش تر که میخواهد که جانان بر برآرد
سخن بسیار بود سعدی که عشقش تا کجا باشد

وله ایضا

آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
در صبح صفا مش دل سنگین نشکیبد

چندان بنشینم که برآید نفس صبح
زان عین که دیدی اثری پیش نماند است

وله ایضا

این سیمکشد بر دوم وان صیکشد بزاری
چون دهر سخت کردی دست آمدی بیاری

باطل بود که صورت بر قبله نگاری
درمان درد سعدی با دوست سازگاری

مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری
تو چه از نشان هردان بجز این کلاه داری

تو بخیمه وار الفت بهمین کیاه داری
که نماند این تقرب که بپادشاه داری

که بضاعت قیامت عمل تباه داری
کش شب از در در آید شاهدی

غم نباشد گر ببیرد حاسدی
دوستان نشناسد الا واحدی

تا نماند در محلت زاهدی
ور نمیخواهی بحسرت قاعدی

کو بکش بر دست سیمین ساعدی
که گر تلخ افتد شیرینی مبندائی

که دانشمند زین صورت برارد سر بشیدائی
شبی شبرو زگرداند بتاریکی و تنهائی

زبان در کش که بوصفت نیارد حد زیبائی
کش یار هم آواز بگیرند بدامی

خوش لو دو رینا که نگیرند دوامی
خوگرده صحبت که برافتد ز تقامی

کانوقت بدل میرسد از دوست پیامی
جانی بدهان آمده از حسرت کامی

هرگز نبرد سوخته قصه بخامی

خانهٔ صاحب نظران میبری / پردهٔ پرهیزکنان میدری / گر تو پرستیچهره نیوشی نقاب / توبهٔ صوفی بزبان میبری
این چه وجود است نمیدانمت / آدمیئی یا ملکی یا پری / گر همه سرمایه زبان میکنند / سود بود دیدن آن مشتری
نسخهٔ این روی بنقاش بر / تا بکند تو به زصورت گری / با نکهت حاجت شمشیر نیست / حمله همی آری و دل میبری
گر تو در آئینه تامل کنی / صورت خود باز بمانی بکری / خسرو اگر عهد تو دریافتی / دل تو بودی که تو شیرین دلی
گر دری از خلق به بندم بروی / بر تو نه بندم که بنخاطر دری / سعدی اگر کشته شود در فراق / زنده شود گر بسرش بگذری

وله ایضا

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی / در ره مشتاق چندان گو بروی / گر بداغت میکشد فرمان ببر / ور بچوگان میزنی میپیچش گوی
بر سر عشاق طوفانی ببار / گر فرو ریزند خون آید بجوی / شاد باش ای مجلس وحیانیان / ور بدستت میکشد درمان مجوی
نادوان چشم رنجوران عشق / دفتر پرهیزکاری گو بشوی / وانکه نشنیده ست روزی بوی عشق / تا که خوردین می که من مستم بجوی
هر که سودا نامهٔ سعدی نوشت / خبر از عشق ندارد که ندارد یاری / گو بشیراز آی و خاک ما بروی
جان بدیدار تو یکروزه فدا خواهم کرد / تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری / یعلم الله که من از دست غمت جان بردم / دل نخواهند که صیدش نکند دلداری
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد / سوزنی باید گر پای برآرد خاری / می حرام است ولیکن تو مده بر کف دست / توبه از من تبر از من بکشی هشیاری
میروی خرم و خندان و نگه می نکنی / که نگه میکند از هر طرفت غمخواری / خبرت نیست که قومی غمت بی خبرند / نگذاری که زپشت برود هشیاری
سرو آزاد ببالای تو میماند راست / لیکنش با تو میسر نبود در رفتاری / مینماید که سر عربده دارد چشمت / حال افتاده مدانکه نیفتد باری
سعدیا دوست بهیچ و بوصالش نرسی / تا نبخشد بتو خود نیست بکوشی و بزاری / مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

وله ایضا

خبرت خراب کرد و جراحت جدائی / چه خیال آبروش که بر تشنگان نمائی / مگر آنوقت که خود را نشنوی بسمعداری
بشدی و دل ببردی و بدست غم سپردی / شب و روز در خیالی و ندانمت کجائی / چه از این ارمغانی آری که بدوستان فرستی
چکنند اگر تحمل نکنند زیردستان / تو هران ستم که خواهی بکنی که پادشائی / وان خویش را بگفتم چو تو دوست میگرفتم
من ان گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت / سخنی که با تو دارم بنسیم صبح گفتم / بکنی اگر چو سعدی نظری بیارائی
در چشم بر گشادن بهشست با مدادی / برو ای فقیه و با ما منفروش ما رسائی / تو گر گفته تحمل نکنم جفای مخبان

وله ایضا

خرم صباح آنکه تو در وی نظر کنی / فیروز روز آنکه تو بروی گذر کنی / آزاد بنده که بود در رکاب تو
دیگر نبات را نخورد شتری بهیچ / یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی / ای آفتاب روشن وای سایه همای
با تو دوستی و وفا کم نمی کنم / چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی / مقدور من بسیست که در بایت افکنم
روم از همه عالم بروی بسیست / زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی / عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم
ای که دیر و زود بحالت نظر کنم / آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی / شرط است سعدیا که بمیدان عشق دوست
گر زانکه التفات بدین مختصر کنی / خود را بپیش تیر ملامت سپر کنی / تو خفته گر کوش بآه سحر کنی

ور عقل بهترت سپری بایدای حکیم — تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

وله ایضا

دانست هشمن چرا پیش جمال میری — رسم بود گر آدمی روی نهان نگه پری — معتقدان و دوستان از چپ و راست بنگری

غایت کام دلبست آنکه بخدمت ستیزه — بنده میان بندگان فخر کند بجاکری — کمر رها نمیکند گر پس و پیش بنگری

هر چه کنی تو بر حقی حاکم و دست مطلقی — روی بخاک مینهم گر تو هلاک میکنی — دست بهم بسیدهم گر تو اسیر میری

گفتم اگر نه بنیمت مهر فرامشم شود — پیش که داوری برم از تو که خصم داوری — تا برسد عنایتی در حق بنده زان سری

سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان — جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان — گر بکشی و بعد ازان بر سر کشته بگذری

وله ایضا

دیدی که وفا بجا نیاوردی — رفتی و خلاف دوستی کردی — بیچاره کیم بچیز نگرفتی — ملک یمن خویش را گر بکشی چو غم خوری

من با همه عیبی از تو خوشنودم — تو میکنی زما بیازردی — خود کردن و جرم دوستان دیدن — درمانده کیم بهیچ در نشمردی

یارت ببرم که نازکت اندامی — نازت بکشم که ناز پروردی — مارا که جراحت است و خون آید — رسمی ست که در جهان تو آوردی

گفتم که بریزم آب رخ زین پیش — بر خاک درت که خون من خوردی — این عشق تو در من آفریدستند — درد تو چشم که فارغ از دردی

ای ذره تو در مقابل خورشید — بیچاره چه میکنی بمن چون خوردی — سعدی سپر از جفا نیندازد — هر گز نرود ز رنگ عفران زردی

وله ایضا

در حلقهٔ کارزار جان دادن — تو خود چه آدمی گر عشق نخری — اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب — گر ذوق نیست ترا گر طبع جانوری

دانی چه گفت مرا دی بلبل سحری — بینندهٔ تن مده هر گز بهای بصری — از بسکه در نظرم خوب آمدی صنما — هر جا که مینگرم کوئی که در نظری

هر گز من از تو نظر باز نخواستن نکنم — گبرت این چنین نرود سر و نخهٔ نخجیر — طاوس را ز پیش تو جلوه گری

دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن — گر خسن قامت خود با کس نمینگری — باری بحکم کرم در حال ما بنگر — کافتد که بار دگر بر خاک ما گذری

وله ایضا

سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند — وگر نه فتنه بدی بخواب بیداری — زمانه با تو چه دعوی کند بدبهتری

دو چشم مست تو برد از دست رسم هشیاری — بد وستیت وصیت نکرد و اندرزی — چو گل لطیف و لیکن حریف وفا نئی

معلم همه شوخی و دلبری آموخت — بحیره کشتن تنها چه ثوخ و شیرینی — دلم ربودی و جان میدهم بطیبت نفس

بصید کردن لها چه شوخ و شیرینی — سخن بگوی که در جسم مرده جان آری — گرت ارادت باشد بوش دل ملحق

گر افتدت گذری بر وجود کشته عشق — بسوز زلف که در هر خمی دلی داری — که روی چون قمرت تتمه ست پر گاری

چو بت ز کعبه نکو نسپار بر زمین افتد — بپیش کعبه رویت بتان فرخاری — اگر چه تلخ دهی در سخن شکر باری

بگرد نقطه سرخت عذار سبز چنان — که نیم دایره بر گشته زنگباری — بخوبروئی و سعدی بخوب گفتاری

ز خلق گوی لطافت ربوده امروز — هزار نامه پیاپی نوشتمت که جواب — مارا نمیگذارند از قید مهربانی

دو قوی چنان ندارد بید و ست رندان — شبرا نرفت و نخفت از کار دان نیندیش — نامم نبشتهٔ ست

اشتر که خیسیارش در دست خود نباشد — میباید کشیدن باری بنا توانی — خون هزار و اتق خوردی به بقیری
صوت نکار چینی هیچو نشستن نماند — گر صورت ببیند سر تا سبر بمانی — ای بر در سرایت غوغای عشقبازان
تو فارغی و عشقت بازیچه نمیماید — تا خرمنت نسوزد احوال ما ندانی — سیکفتمت که جانی دیگر دریغ آید
سروی چو در سماعی مدری چو در رسیدی — صبحی چو بر کناری شمعی چو در میانی — از اول چنین نبودی یاری حقیقی شاید
شهر آن تست و شاهی فرمان چه جای خواهی — گر بیعمل بخشی ور در خطا ببرانی — روی امید سعدی بر خاک آستانست

وله ایضا

روزی بنخجوانش گفتم بسیمینی — چرخ سه و خورشیدی باغ و گل و بستانی — حاجت بمشاطه نبود رخ زیبا را
خورشید و کلت خوانم هم ترک ادب باشد — کای سوخته مسکین آخر بچه میمانی — بنشین که نقاب از ما برخواست در اینجا
بر بستر حیرانت بینند و نپرسندم — ور بستر حیرانت بینند و نپرسندم — کس عیب نیارد گفت آنرا که بپوشیدی
گر بندهٔ خود خوانی آئیم بسلطانی — ور روی بگردانی قیمم بسکینی
عشق لب شیرینش روزی بکشد سعدی — فرهاد چنین کشته تست ای شوخ بشیرینی

وله ایضا

روی کشاده ای صنم طاقت خلق میبری — چون بسر پرده میروی پردهٔ خلق میدری — حور بهشت خانه تا تمام دیدنست
آینه را تو داده ای صورت خود بعاریت — ورنه چو زهره داشتی در نظرت برابری — نسخهٔ چشم و ابرویت پیش نگار کی برم
چون تو درخت دلنشان تازه بهار کامران — حیف بود که سایهٔ بر سر ما نگستری — دیده همی بروی کس نکنم بروی تو
من نه منجمم که چشم از تو بخویشتن کنم — گر تو نظر همی کنی ور نکنی مخیری — پند حکیم نیش از ین در من اثر نمی کند
عشق و دوم عافیت مختلفند بعینه — گیست که بر زند دمی ز مزرعهٔ قلندری

وله ایضا

روی بپوش ای قمر خانگی — تا نکشد عقل بدیوانگی — هر که سفر نمیکند دل ندهد بلشکری
با تو بباشم بکدام آبروی — یا بکریزم بچه مردانگی — چشم خردمندی و فرزانگی
پرده برانداز شبی شمع را — تا همه سوزیم بپروانگی — ور همه کس وحشت و بیگانگی
سرو سیمینا بصحرا میروی — با همه سوزیم بپروانگی — یا ببر دوست بهنجانگی

وله ایضا

کس مبین شوخی و رعنائی نرفت — خود چنینی یا بعمدا میروی — روی پنهان دارد از مردم دمی
گر تماشا میکنی در خود نگر — کی بخوشتر زین تماشا میروی — مینوازی بنده را یا میکشی
اندرونم با تو نسبت آمد و لیکت — خایفم کز دست غوغا میروی — ما خود اندر قید فرمان تو ایم
جان نخواهد بردن از تو هیچ دل — شهر بگرفتی بصحرا میروی — گر قدم بر چشم من نهی نهاد
گرچه آرام از دل ما میبری — همچنین میرو که زیبا میروی — دیدهٔ سعدی دل همراه تست

وله ایضا

دست از زهر ار عذار ابروی مهتابی — همچون بر آب شیرین غوغای کاروانی
گر جوهری بدانستی ارزان ملکبود تو را — دی حلقهٔ نمیبودی بر در توت بی
بعد از تو کس ندارد یاد غایه الامانی — گفت ار نظر نداری ما را بدان مبینی
تو ماه پری پیکر زیبا و نگاریی — بس فتنه که برخیزد هر جای که بنشینی
کس رو نتواند کرد آن را که تو بنگرینی — فرهاد چنین کشتهٔ تست ای شوخ بشیرینی
کادمی ندیده ام چون تو پری بدانستی — گو بیش ازین چنین بیش صورت قوس و مشتری
در زعوام بسته به چون تو بخانه اندری — کیست که بر زند دمی ز مزرعهٔ قلندری
هر که سفر نمیکند دل ندهد بلشکری — چشم خردمندی و فرزانگی
ور همه کس وحشت و بیگانگی — یا ببر دوست بهنجانگی
نیک بد عهدی که بیا میروی — تو پری روی آشکارا میروی
می نشینی یکنفس ما میروی — تو کجا دیگر بمیا میروی
دیده بر ره مینهم تا میروی — تا چه پنداری که تنها میروی
یا ملک یا دلفه صورت گری

قامتی داری که سحری میکند — کاندران عاجز بماند ساحری — هر که یکبار رشش کند نشتی در نظر — در دلش صد بار دیگر بگذری

میروی و اندر پیت جان میرود — باز می آئی و جان می بری — گر تو شاهد در میان آئی چو شمع — مبلغی پروانه آسا گرد آوری

چند خواهی روی پنهان داشتن — پرده میپوشی و بر ما میدری — روزی آخر در میان مردم ای — تا به بیند هر که میخواهد پری

آفتاب از منظر افتد در دوات — گر ترا بیند بدین خوش منظری — جان و خاطر در تو دارم روز و شب — نقش بر دل نام بر نکشتری

سعدی از گر می نخواهد سوختن — ولا ایضا — بسکه شیرینی تو از حد میبری

نیست پیمانا بیکره دل ما برداشتی — آخر ای مه عهد سنگین دل چرا برداشتی — تا بیکره سایهٔ لطف از که ما برداشتی

گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل — جرعهٔ ناخورده شمشیر جفا برداشتی — چون تر اکشتیم تو خاطر ز ما برداشتی

دوست بردار دیجوری یا خطائی دل ز دوست — تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی — سر ندیدم کز کریبان تو فا برداشتی

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی — عمرها در زیر دامن تست سعدی پای دار — غنیمتست دمی روی دوستان بینی

بشرط آنکه منت بنده وار در نهمت — ولا ایضا — بخشم رفتم و باز آمدم بسگینی

بحکم آنکه مرا با تو دوستی هست چو نیست تو — کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی — چو با غبان نگذارد که سیب گل چینی

تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو — نیفتد و تو به از من هزار بگزینی — هزار سال بر آید همان سخن بینی

لگام بر سر شیران کند صلابت عشق — هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی — زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

مرکب نمیباشد ای مسلمانان — چنان کشد که شتر را مهار در بینی — زروی خوب الکم دینکم و لی دینی

شبست آن با شبیه یا مشک یا سوری — ولا ایضا — بروید چون تو سروی بر اب جوی

چه شیرین لب سخن گوئی که عاجز — گل ست آن یا صنم یا ماه یا حوری — که ای باد از کجا آوردی این بوی

الا ای ترک آتش روی ساقی — فرو میماند از وصفت سخن گوی — چو بزم آرائی ای گلبرگ خودروی

چو در میدان عشق افتادی ای دل — بباید بود تا سر گشته چون گوی — تنا کر طالبی میریس و میپوی

درین ره جان بده یا ترک یا کیر — بدین دو سر نبه یا غیر ما جوی — که تا چند احتمال یار بد خوی

محال است اینکه ترک دوست هرگز — ولا ایضا — بگوید سعدی ای دشمن تو میکوی

صاحب نظر بنا شد در بند نیکنامی — خاصا چه باک دارند از گفتگوی عامی — خوش دانه ولیکن بس در کنار بامی

حور از بهشت بیرون ناید تو از کجائی — ای نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزش — کر سرو بوستانت بیند که میخرامی

بدر تمام روزی در آفتاب بینی — دیگر کسش نبیند در بوستان جهان — کر پسته ات به بیند وقتی که در کلامی

در حسن بی نظیری در لطف بی نهایت — طوطی شکر شکستن دیگر رواندارد — خوشتر ز پادشاهی در حضرت غلامی

ترک عمل بگفتم و ایمن شدم ز عقبت — لایق ترا ز میری در خدمت امیری — کامروز آتش عشق از روی بر دخامی

هر لحظه سر بجائی بر میکند خیالم
تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی
از سنگ غم نباشد بعد از شکستن عاری

عمری بهوی یاری بردیم انتظاری
سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی
زان انتظار ما را انگشت هیچ کاری

وله ایضا

از دولت وصالش حاصل نشد مرادی
در محنت فراقش بر دل نهاد باری
هر لحظه دست حسرش بر پای شکست خاری

ای زلف تو کمندی وابروی تو کمانی
دستی قامت تو سروی وی روی تو بهاری
کاورا ز انتظارت خون شد ز دیده جاری

دریاب عاشقان را کافر مکن صفا را
دانم که فارغی تو از حال ما و سعدی
بنشنو تو این سخن را کاین ست ابتدا کاری

وله ایضا

قیمت گل بر تو چون تو بگلزار آئی
آن همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن کبک
بار دیگر نکند چون تو بر فتار آئی

چند بار ای دلت آخر نصیحت کنم
دیده بر دوز مبادا که گرفتار آئی
دل چنین سخت نباشد تو مگر خارائی

گر تو صد بار بیائی بسر تربت عشق
چشم دارد مترصد که دگر باز آئی
من خصومت نکنم گر تو بهیکار آئی

کس نباشد که بدیدار تو والا نشود
سر از تیغ تو بر روی کشیدن نهی است
گر بدان کاکل و زلف و کلاه خسار آئی

چون تو لعبت زپس پرده پدیدار آئی
دیگرای باد حدیث گل و سنبل نکنی
بچنین نیز و بر معنی که تو می آرائی

دوست دارم که کست دوست ندارد جز من
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آئی
سعدیا دختر نفاس تو پس در اید

وله ایضا

گر کنم در سر وفات سری
صبر کن تا بمنیت نظری
سهل باشد زیان مختصری

ای که قصد هلاک من داری
مستحیرم نه در جمال تو ام
عقل دارم بفهم خود قدری

حیرتم در کمال هیچون ست
کاین جمال آفریده در بشری
راست خواهی نظر حرام بود
برچنین روی و باز بر دگری

دوست دارم که خاک پات شوم
تا مگر بر سرم کنی گذری
حق بدست رقیب سنگدل است
پیش خصم ایستاده چون سپری

زانکه آئینه بدین خوبی
آه سعدی اثر کند در کوه
نکند در تو سنگدل اثری

سنگ را سخت گفتمی همه عمر
چون بدیدم ز سنگ سخت تری

وله ایضا

کس در نیامده ست بدین خوبی از در دی
دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
گوید دو آفتاب نگنجد بکشوری

اول منم که در همه عالم نیامده ست
زیبا تر از تو در نظرم هیچ منظری
امروز م آرزوی تو در داد ساعری

یا خود بجنس روی تو کس نیست در جهان
هرگز نبرده ام بجزایات عشق راه
نشنیده ام که سرو چنین آورد بری

روئی که روز روشن اگر بر کشد نقاب
بر سرو قامتت کل و بادام چشم و روی
در دست مفلسی چو به بینند گوهری

من کم نمیکنم سر موئی ز مهر دوست
هم راه من بباش که حسرت برند خلق
تا هست بهر هر قدمت می نهند سری

گفتم آهن دلی کنم چندی
روزی اگر بدیده سعدی قدم نهی
مذهم دل بهیچ دلبندی

وانکه را دیده بر دهان تو رفت
هرگز ش گوش نشنود پندی
با تو آمیزشی و پیوندی

بدلت کز دلم بدر نکنم
سخت تر زین مخواه سوگندی
تا بر آساید آرزومندی

همچنان پیرنیست مادر دهر
که بیاورد چون تو فرزندی
گر نه شیرین نمک پرکندی

گاشکی خاک بودمی در راه — تا گر سایه بر من افکندی — چکند بنده گر ازدل و جان

وله ایضا

ز هر چه در نظر آید شکسته بنگوئی — لطیف جوهر و جانی بزیرکاست و نکوئی
غلام دولت آنم که شمع مجلس اوئی — ترا که در دو جهان شد زدا چه تفاوت
تو آب چشمهٔ حیوان و خاک غالیه بوئی — صبای روضهٔ رضوان امت کو چه بوئی
عجب مدار که آتش در افتدم بدو تو نئی — مگس مگوی که پایم بسنگ عشق برآمد
اگر موافق دلی بترک خویش بگوئی — کنونم آب حیاتی بجان تشنه فروکن

وله ایضا

یا چه کردم که نگه باز بمن می نکنی — دل و جانم بتو مشغول و نگه با چپ و راست
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی — تو همائی و من خسته بیچاره گدا
ور قبولم نکنی میرسدت کبر و منی — مرد را نصف است که در پای تو افتد چو نکوئی
مستی از عشق نکو باشد و نیکو نشناسی — تو بدین نعت و صفت کی بخرامی بباغ
غالب الظن و یقینم که تو نیکم بکنی — خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند

وله ایضا

غمت خورند و کس را غم نخوردی — چرا ما با تو ای معشوق طنّاز
که برگردد از غمش هیروی زردی — نمیدانند کز بهر عشقت
که ایشان مثل خارند و تو در دی — اگر با خوبرویان می نشینی
که همچون بلبلم دیوانه کردی — چرا دردت نچیند جان سعدی

وله ایضا

ما بتو مستانیم تو زچه مستوحشی — گفتی اگر در غش پای نداری گریز
باز نظر میکنم تخت بهشتی و شی — غایت خوبی که هست قبضهٔ شمشیر تو
چند توان ای سیلم آب بر آتش زدن — کاب جمالت ببرد رنگ رخ آتشی
مست می عشق را عیب مکن سعدیا — مست بیفتی تو نیز گر هم از این جوی

وله ایضا

حلال کرد مست الا بتیغ بیزاری — تو در دل من ازان خشتی و بدین سختی

نکند خدمت خداوندی
نوبت عاشقی است یکچندی
نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوئی
تو حال تشنه چه دانی که در کنار جوئی
نسیم گلشن جانان امت که چه بوئی
که عیب گیرد و گوید چرا بفرق نپوئی
نه آن کسی که بمیرم بآب دیده بشوئی
گر او مرا نبخشد تو کیستی که نبخوئی
تا ندانند رقیبان که تو منظور منی
پادشاهی نکند با سر سودائی کم
تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی
باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
سعدیا چرب نبانی کن و شیرین سخنی
که خود هرگز فراموش مینکردی
بصلحم و تو با ما در نبردی
حرارت باز ننشیند بسردی
باطن نیکنامی در نوردی
که هم دردی و هم درمان دردی
گو دل ما خوش بباش تا بدین دلخوشی
چون نتوانم گریخت چون تو نکمندم کشی
دوست حسد میبرد دشمن اگر این کشی
کاب جمالت ببرد رنگ رخ آتشی
مست بیفتی تو نیز گر هم از این جوی
که خوش بود زیر تیغ قتل و خواری
که من ترش ننشینم و تلخ گفتاری

اگر دعات رادت بود و گر دشنام
بگو از آن شیرین که شهد میباری
خوش است بر دل بیچارگان غم خواری

گرم تو زهر دهی چون عسل هیاشامم
بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
ولی چه سود که جانب نگه نمیداری

گرت چو من غم عشقی بنامه پیش آرم
وگر غم همه عالم بهیچ نشماری
که هر چه پیش تو سهل است سهل پنداری

حکایت من و مجنون بیکدگر ماند
درازنای شب از چشم پاسبانان پرس
که نیست چاره و بیچارگان بزرگواری

من آن نیستم از اول که تو بی مهر و وفائی
بنال سعدی اگر چاره وصالست
عهد نابستن از آن به که به بندی و نیائی

وله ایضا

دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی
ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی

آن نه خال است و نسخدان و سر زلف پریشان
که دل اهل نظر برده که سر رشته خطائی
تو بزرگی و در آئینه کوچک نمائی

حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
این تو انم که بیایم بسلامت بگدائی
همه سهل است تحمل نکنم بار جدائی

روز فرحا و سماع است و لب جوی و تماشا
عشق و درویشی و تنهائی و تاب است نمائی
چه بگویم که غم از دل بودم چون تو نیائی

شمع را باید از این خانه برون برد بگشتن
در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی
پر تو روی تو گوید که تو در خانه نمائی

سعدی آن نیست که هرگز ز کمند تو گریزد
تا که همسایه نداند که تو در خانه نمائی
نکنم خاصه در ایام نبابت دو هوائی

وله ایضا

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی
که راحت دل و آرام جان و دفع غمی
بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی

غمت مباد و کزندت مباد و در بر ما
هزار تندی و سختی بکن که سهل بود
جفای اهل دل تو بردن از صاحب کرمی

ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است
چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
که پای قدر تو دارد که خاک این قدمی

اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش
هنوز مرهم ریشی و داروی المی
نکنه نیست که هم قبله و هم صنمی

چنین جمال نشاید که بر نظر بیند
مگر که نام خدا کرد خویشتن بدنی
که آفتاب جهانتاب بر سر علمی

تو مشکبوی سیه چشم را که در یابد
نگویمت که کلی بر فراز سرو روان
تو در کمند نیائی که آهوی حرمی

سر جبا ای نسیم عنبر بوی
که هیچ آهوی مشکین ز آدمی نرمی
خبری زان بخشم رفته بگوی

دایه نشست مهر بخت جفا
گمند سعدی اگر شیشه بشیشه بسنگ
بیکنا هم بکش بهانه مجوی

وله ایضا

تشنه ترسم که منقطع گردد
صاحب دوست روی هم نچوی
آتش و پنبه بود دوستی و بسوی

هر که با دوستی سری دارد
گو دو دستاز وجود خویشتنی بشوی
احتمالت ضرورتست چو گوی

پادشاهان و گنج و خیل و حشم
گر کسی را نباشد این گفتار
سخنانت بطبع شیرین گوی

هر کسی را نباشد این گفتار
عارفان و سماع و باهاهوی
عود ناسوخته ندارد بوی

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی
سعد یا سر عشق میگوید
تر ا باری چنین بهتر که با عصفور بنشینی

نباید گریستن که فریاد از تو خیزد
وله ایضا
نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی

زنرد یکدگت بسوزاند مگر از دور بنشینی
عقابان میدرند چنگال یا زاغان چنین جیفه
اگر خواهی که چون سعدی پیش تو بنشینی
گرت با ما خوش افتاده است چون مالا ابالی

مشو خورگر سر دنیا توانی خواستن کردن
بصورت نان کرفتاری کرو معنی نمی بینی
سیان خواب و بیداری توانی کرد فرق آنکه
مکن بیکر کشته آمل را که دست آموز مرهم کردی
بدم کفتی و خورسندم عفا کرد الله کوکفتی
عنایت بر من ار لیتر که تادیب جفا دیدم
شب غمهای سعدی را مکر هنکام روز آید
نکار او قت آن آمد که دل با مهر پیوندی
تو خورسند و شکیبائی چنانت در خیال آید
زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری
مرا زین بیش در خلوت فراغت بود و جمعیت
ترش بنشین و تیزی کن که مارا تلخ نماید
نه تو کفتی که بجای آرم و کفتم که بیاری
زخم شمشیر اجل را بر سپر نیش فراغت
کس چنین روی ندارد تو مکر حور بهشتی
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیث تو نشنیدم
ار زو میکندم با تو بسی بودن و روزی
سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
ندیدست که بکردی و فا بد انچه بکفتی
تو دست عهد کرفتی که پای عهد بدارم
نه عدل بود نمودن جمال و باز نهفتن
نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی
دلم از تو چون نرنجد که بوهم در نکنجد
غم دل بکس نکویم که بکفت رنک رویم
داغ عارفان بپرند و قرار پارسایان

تمنای شکم روزی کند یغمای هوراست
پسندم کر بیارت وصال اندر شب خیزد

وله ایضا

قلم بر بید لان کفتی نخواهم راند هم راندی
چو لطفست اینکه فرمودی مکر بستی لسان الدوله
غنیمت دان اکر روزی بشادی در رسی ایدل

وله ایضا

غریب از خوی مطبوعت کروی از بکان پوشی
نکفتی بیوفا یارا که از ما کسلی هرکز
شکار آنکه توان کشتن که محکم در کمند آید
کرت جان در قدم ریزم بمنت عذر نخواهم
شکایت کفتن سعدی مکر باد است نزد کت

وله ایضا

تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد
عوقت بر ورق روی نکارین بچه ماند
بخرد مند که کفتی نکنم چشم بخوبان
هم اکر عمر بود دامن کامی بکف آید

وله ایضا

وفا و عهد نمودی دل سلیم ربودی
هزار چاره بکردم که همعنان تو کردم
تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی

وله ایضا

نفسی بیاد بنشین سخنی بکو و بشنو
عجبت بیاید از من سخنان سوز ناکم
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو کفتم

اکر هر جا که شیرینی ست چون زنبور بنشینی
مکر کز بر چه پستست اندر جهان منجور بنشینی
که چون سعدی بتنهائی شب دیجور بنشینی
جفا بر عاشقان کفتی نخواهم کرد هم کردی
چه حرفست اینکه آوردی مکر سهو اقلم کردی
پس از چندی تحملها که زیر بار غم کردی
که باریک و ضعیفش حون چراغ مسجدم کردی
بدیع از طبع موزونت که در بوستان بندی
مکر در دل چنین بودت که خود با ما بپیوندی
چو بیخ محبت بنشاندم درخت وصل بر کندی
که از سر خبث تی ماند چنان را تو کی پسندی
که او چون عهد میالد تو چون پیمان نمی بندی
عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری
من کز فتا رکمندم تو چه دانی که سواری
همچو بر صفحه کل قطره باران بهاری
بچه کار آید تا می که بجانان نسپاری
که کل از خار کی زاید و صبح از شب تاری
خوش بود هر چه تو کوئی و شکر هر چه تو باری
چو خویشتن تو دادم تو بسیل بازکرفتی
تو پهلوان ترازانی که در کمند من افتی
مکر شبکی چو سعدی بداغ عشق بکذاری
که بدوستان بکیدل سر دست بر فشانی
که به تشنکی بمیریم بر آب زندکانی
عجبست اکر بسوزم چو بر آتشم نشانی
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

اگرت بهر چه دنیا بدهند حیف باشد
وگرت بهر چه عقبی بخرند رایگانی
نه عجب کمال حسنست که بصد زبان بگویم
ز حدیث حسن لیلی بکنند شوق مجنون

مده ای رفیق پندم که نظر بد و نخندم
تو میان ما ندانی که چه بر دهنهانی

وله ایضا

دل دردمند سعدی محبت تو خون شد
بدین جمال نباشد جمال انسانی
اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق

بگویم آب و گلست آن وجود روحانی
که کومیش تو ماند تو خوبتر زانی
وجود هر که نظر میکنم ز جان و جسد

بهر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم
چو من شوی و بدرمان خویش درمانی
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد

کرت در آئینه سیمای خویش دل ببرد
رد ست کز بنوازی و گر ببخشانی
ولی خلاف بزرگان که گفته اند کمن

مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم
با ستین ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو کردم من فدا شوم چو شود

طمع مدار که از دامنت بدارم دست
وله ایضا

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
جهان و هر چه در او هست صورتند و مجاز
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی
مرا کوی چه نامی هر لقب که تو خوانی
چنان بنظره اول شخص می ببرد دل

مرا مپرس که چونی هر صفت که تو خوهی
تو پرده پیش گرفتی و در اشتیاق جمالت
بر آتش تو نشستم چو دود عشق بر آمد

تو پرده بدر افتاد و راز های نهانی
چو پیش خاطرم آید مثال صورت خوبت
مرا که نه نباشد نظر بروی جوانان

ندانمت که چه کویم ز اختلاف معانی
تراکه دیده ز خواب خمار باز نباشد
من ای صباره رفتن بکوی دوست ندانم

ریاضت من شبت تا سحر نشسته چه دانی
وله ایضا

سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نپیچد
گر بصحرا میل داری سرو بالای بجوی
در بخلوت با دلارامت میسر میشود

وقت آن آمد که خوش گردد کنار سبزه جوئی
تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی
مطربان خوش خوش در آوازند صوفی وار باغ

ای نسیم کوی معشوق این چه بادست و چه عنبر
باز گشتن هم مدارت تا قدم داری بپوی
گر ببینی گریه زارم مدانی فرق کرد

ای که پای فتنت کند است و راه وصل تنگ
کوی سیکین را چه تاوانست چوگانرا بکوی
ایکه گفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل

کوی را کوئی که ای بیچاره سر گردان بماش
بر اسیران رحمت آور یا بترک من بگوی
سعدیا مستی و مستوری بهم نایند راست

یا بترک من بگوی ای سرکش نامهربان
وله ایضا

هر روز باد میبرد از بوستان گلی
بر جور روزگار نباید نخلی
کاین باز مرگ هر که سر از بیضه بر کند

تا لوف را بصحبت ابنای روزگار
تا ممکنست عافیتی بی تزلزلی
روئیست ماه پیکر و موئیست شهکوی

ای دوست دل نه تو بر این تنگنای خاک
کز دی بدیر و زود نباشد نخوتی
مگروه طلعتی است جهان فریب و کس

بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند
وز بامک مرغ در چمن افتاده غلغلی
وامروز خارهای مغیلان کشد بمنع

دی بوستان خرم و صحرا و لاله زار
وله ایضا

که هنوز پیش ذکرت جگلم بیرزانی
کز این صفت بهینی گران سمر نخوانی
نکشی ز تیغ هجرش نه بوصل میرسانی

کز این صفت بهینی گران سمر نخوانی
کل سبزت مخمر با آب حیوانی
مرکب است و تو از فرق تا قدم جانی

نکشی ز تیغ هجرش نه بوصل میرسانی
چکونه جمع شود با چنین پریشانی
بکن هر انچه تو انی نه هر چه بتوانی

کل سبزت مخمر با آب حیوانی
برای عید بود کوسفند قربانی
هیچ کار نیاید کرشمه نسوزانی

مرکب است و تو از فرق تا قدم جانی
که هر کرا تو بکیری ز خویشتن ببرانی
که باز می نتواند کرفت نظره ثانی

چکونه جمع شود با چنین پریشانی
تو ساعتی بنشینی که آتشی بنشانی
که پیراند معمار روزکار جوانی

بکن هر انچه تو انی نه هر چه بتوانی
تو میروی بسلامت سلام من برسانی
اسیر خویش کردی بکش چنان که تو دانی

برای عید بود کوسفند قربانی
در سیرت خود کلستان است سبزی کز مروی
شاهدان حالت و شویدکان در ها بوی

هیچ کار نیاید کرشمه نسوزانی
کاب چشم است اینکه بیشم میرود یا آب جوی
من دل از مهرش نشویم تو دست از من بشوی

که هر کرا تو بکیری ز خویشتن ببرانی
شاهدان بازی مزاج صوفیان بر نتابند
مجروح میکند دل مسکین مبسل

که باز می نتواند کرفت نظره ثانی
همچون کبوتر ش بر اید بچنکلی
هر لاله که میدمد از خاک بسنبلی

توساعتی بنشینی که آتشی بنشانی
هر با مداد کرده بشوخی تجملی
کوئی که خود نبوده در این بوستان کلی

که پیراند معمار روزکار جوانی

دنیا پلی است رگذر دار آخرت — اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی — سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا — چون بیکشد بزهر ندارد تفضلی

هرگز اینصورت نکشد صورتگری — یا چنین شاهد بود در کشوری

سرو رفتاری صنوبر قامتی — در نمی آید بچشمش دیگری

صد هزارش دست خاطر در رکاب — بل بهشتی در میانش کوثری

ماهرویا مهربانی پیشه کن — وز تو در هر خانه دستی بر سری

چون همایم سایه بر سر فکن — گر خداوندی بپرسد چاکری

مصلحت بودی شکایت کفتنم — به که شیرینی ز دست دیگری

غائبی از مردم بماند در جهان — وز وجود عاشقان خاکستری

همه کس را تن و اندام و جمال — همه سیمند و تو جسمی همه جانی

تو مگر پرده بپوشی و کست روی نبیند — تا کسی هیچ تو باشد که در و خیره بمانی

تو کن تیر مژه از جوشن جان بگذرانی — عیب نیست که با ما بارادت نه چنانی

رمقی بیش نماند است کرفتار غمت را — بنشینی و مرا بر سر تربت بنشانی

گر بمیرد ز غمت زار شود زنده دگر بار — باری اندر طلبش عمر بپایان ببرسانی

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری — بار دوم ز بار نخستین نکوتری

انصاف میدهم که لطیفان و دلبران — الا کمر که پیش تو بستم بجا کری

از شرم چون تو آدمئی در میان خلق — دانم که کر تنم بکشی جان بر وری

جز صورت در آینه کس را نمیرسد — بر حال من ببخشی و رحمت بیاوری

صیدی فتاد و پای مسافر بگل بماند — سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

هر کس تماشائی رفتند بصحرائی — مارا که تو منظوری خاطر نرود جائی

یا چشم نمی بیند یا راه نمی داند — کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانائی

زیبا نماید سرو اندر نظر عقلش — سودای تو بیرون کرد از سر همه سودائی

کویند رفیقانم در عشق چه برداری — تا سیر ترت بینم یکلحظه مدارائی

در پارسی کتابوده است از دولهٔ اسود — کر دست رسی باشد یکدم ز بیغمائی

کویند تمنائی از دوست بکن سعدی — جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنائی

همه کوشیم تا چه فرمائی — تو نه آن صورتی که بیرونیت — متصور شود شکیبائی

سن زدست تو خویشتن بکشم | تا تو دستان بخون نیالائی | گفته بودی قیامتم ببینند | این کرده معجب سودائی
وانچنین روی دلستان که ترا است | خود قیامت بود که بنمائی | ما تماشا کنان کوته دست | تو درخت بلند بالائی
سر ما و آستان خدمت تو | گر برانی و گر ببخشائی | جان بشکرانه دادن از من خواه | گر بانصاف در میان آئی
عقل باید که با صلابت عشق | نکند پیچه تو انائی | تو چه دانی که بر تو نگذشت است | شب هجران و روز تنهائی

وله ایضا

روشنست گرد دانیحدیث چو روز | در دست خبر دهد یار دولت بیدار | جان با خدمتی بیت در آرزوی رویت | گر چو سعدی شبی بپیائی
هر سلطنت که خواهی بیکن که دلپذیری | گر بیکنه بسوزی و بر بیخطا بگیری | گر من سخن نگویم در وصف روی دوست | دانستام ولیکن خوبی خود نگزیری
ملک آن تست شاهی فرمای هر چه خواهی | شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری | گفتم مگر بر فتی غایب شوی ز چشمم | آئینه ت بگوید پنهان که بی نظیری
آنگو ندیده باشد گل در میان بستان | میبر که خوش نسیمی میدم که خوش عبیری | او را نمیتوان دید از منتهای خوبی | آن نیستی که رفتی آئی که در ضمیری
ای باد صبح ایستان پیغام اهل جانان | ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری | سعدی نظر بپوشان یا خرقه در رهانش | ما خود نمی نمائیم از غایت حقیری
گر یار با جوانان خواهد نشست و خوبان | هر گز نبود سرو بالا که تو داری | یا گل بصفا و رخ زیبا که تو داری | رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

وله ایضا

گر شمع نباشد شب دلسوختگان را | روشن کند این غره غرا که تو داری | هر گز نشنیدند دل خلق شنیدند | حوران بهشتی که دل خلق ستانند
بسیار بود سرو روان وگل خندان | لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری | با ساعد و بازوی توانا که تو داری | پیداست که سرپنجهٔ ما را چه بود زور
سحر سخنم در همه آفاق برفت است | لیکن چه کند باید و بیضا که تو داری | جای مکس است این همه حلوا که تو داری | همتال تو از صحبت مانند مدارند
این روی صبیح انگذ آن روی مبتان | من روی ندارم مگر آنجا که تو داری | تا سر نکنی در سر سودا که تو داری | سعدی تو نیارامی و گوته نکنی دست

وله ایضا

تا میل نباشد بوصال از طرف دوست | نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی | غم واندیشه دران دایره هرگز نرود | سودی نکند حرص و تمنا که تو داری
هر گز آن داغ نمیرد که تو جانش باشی | بوستانی که دراو سرو روانش باشی | همه عالم نگران تا نظر بخت بلند | بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
هر گزش باد خزان بر گ پریشان نکند | تشنه میمیرد و نزدیک دهانش باشی | گر توان بود که دور فلک از سر گیرند | بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی
سنگدل چشمهٔ آبی که یکی چون هاروت | ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی | چون تحمل نکند بار فراق تو کسی | تو دگر نادرهٔ دور زمانش باشی
وصف آن نیست که در وهم سخندان آید | شاید ار محمل بار گرانش باشی | سعدی آنروز که غوغای قیامت باشد | باهمه درد دل آسایش جانش باشی
ای که بیدوست بسر می نتوانی بردن | یارا قدحی پر کن ازان دارویی هستی | تا از سر صوفی ببرد علت هستی | چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

وله ایضا

عاقل متحیر بود و مصلحت اندیش | در مذهب عشق آی کزین جمله پرهستی | شاد آمدی ای فتنه نوخاسته غریب | غایب مشو از دیده که در دل مهشتی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم | بر تافتی و پنجه صبرم بشکستی | احوال و چشم من بر هم نهاده | با تو نتوان گفت بخواب شب مستی
سودا زدهٔ گر نه همه عالم تو پرستند | دل نیک بدادت که دل از دست بدستی | در روی تو گفتم سخنی چند بگویم | روبازکشادی و در نطق ببستی

گر باده ازین خم بود همطرب ازین بوی
ما تو به بجوا هیم شکستن بدرستی

نقاش وجود این همه صورت که بیاراست
سعدی غرض از خلقت آیات حق است

یاد میداری که با ما جنگ در سر داشتی
رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی

دوستان شیمن گر فتی هر کرت عادت نبود
نیک بد کردی شکستی عهد یار مهربان

انگهت خاطر بعهدی کو اهی میدهی
خاطرم نگذاشت یک ساعت که همدردی کنم

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
تا تو بر کشتی نیایی هیچ خلقم در نظر

سعدی اندر بی عقلی روی در دیوار کرد
هر دم از شاخ زبانم میوه تر میرسد

یار کز قبله ام بسی چون تو ندیده هم کسی
شمع چنین نیامدست از در هیچ محلسی

صحبت ازین بشر نگیرد صورت از لطیفتر
عادت بخت من نبود اینکه تو یادم آوری

روز وصال دوستان دل نزدود بوستان
دامن ازین نظیفتر وصف تو چون کند کسی

این هم خار میخورد سعدی و بار میبرد
یا بگلی نگه کند یا بجمال نرگسی

یاری آن بهست که زهر از قبلش نوش کنی
نه چو بختی سعدت یار فراموش کنی

هان ز یار جفا بیند و تسلیم شود
علم از دوش بنه ور عملی فرماید

شاید آنوقت بیاید که تو حاضر باشی
سر تشنیع مداری طلب یار مکن

پای در سلسله باید که همان لقمه عشق
مرد باید که نظر در ملخ و مور کند

تا تو در بند هوائی در حق نکشاید
تا چه شکل تو در آئینه همان خواهی دید

سخن بیعرفتان حلقه درویشان برس
سعدی یا شاید ازین جامه که در کوش کنی

تمام شد کتاب طیبات بعون خالق الارضین
والسموات

صد تعبیه در نشست یکبار بنجستی
تا نقش نبینی و مصور نپرستی

آن بر کردی چه بد کردی و نیک انگاشتی
گر چه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی

گر خیالت شحنه بر خاطرم بگماشتی
بوستانها رسته زان تخم که در دل کاشتی

تا تو در دیوار نگرش نقش خود بنگاشتی
نقد چنین کم او فتد خاصه بدست مفلسی

تا بسر حضور ما ره نبرد وسوسی
مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

سنگ جفای دوستان در دل نیکنام نیست
شرط آزادگی نیست که بر دوش کنی

ای خردمند که عیب من مدهوش کنی
گفت نیش نزنه چون طلب نوش کنی

آن تامل که تو در زلف و بناگوش کنی
شاید آئینه نیست از نظر هوش کنی

تم م

کتاب البدایع

الحمد لله رب العالمین علی ما در من نعمه عز اسمه و علی
سبحان من عظم قادر صمد مانشی الوری خلقا من بعد لم یعد
طوبی لطائفه بغیا لتدارکه بعد التخذ من دونه بدلا
یصاب من اضحی له بصرا بنور معرفة الرحمن مکتحلا
انشاء برحمته من حبة شجرا سوی بقدرته من نطفة رجلا
ما العالمون یحصر حق نعمته وللملائکة فی تشبیههم رجلا

الکافل الرزق احسانا و وهبته
البحر و الانس و الاکوان جمهرة
کم فی البریة من آثار قدرته
ترجی السحاب و الاکام هامدة
مولا تقاصروا الاوهام عامر
علا المهیمن ان تدنی حقایقه

ان احسنوه و ان لم یحسنوا عملا
مسخرون لدیه سجدا ذللا
و فی السماء آیات لمن عقلا
یعیدها بتنفس مرتقا حصلا
لا تهتدون الی ادراکه سبلا
من لا له المثل لا یضرب له مثلا

وله ایضا

ای که انکار کنی عالم درویشان را تو چه دانی که چه سود است پریشان را
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل کنج آزادگی و کنج قناعت ملکی است
آن بدبیرود از باغ بدلتنگی و داغ عاقل آنست که اندیشه کند پایان را
جان بیگانه نداند ملک الموت بزجر زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را
در ازل بود که پیمان محبت بستند نشکند مرد اگر کش سر بردو پیمان را
نفسی سر بر آورد ضعیف از سر درد گفت بگذار من بی سر و سامان را
سعدیا عمر عزیز است و بغفلت بگذار پند دانند تو در گوش من آید هیهات

وله ایضا

با جوانی سر خوش است این پیری تدبیر را مهمل باشد با جوانان هنجر کردن پیر را
چون کمان در بازو آرد سر و قد همچون خدنگ آرزویم میکشد کاماج باشم تیر را
کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرین تر بچین شکر از نیستان ما در خورده یا شیر را
ای که گفتی دیده از دیدار مهرویان بدوز هر چه گوئی چاره دانم کرد جز تقدیر را
سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی روز بازار جوانی چند روزی بیش نیست
ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را زید ایکفر پنهان بود چندین روزگار

وله ایضا

تا مست نباشی نبری با غم یار یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را
آری شر مست کشد بار گران را اول چه پرهیز خورد رطل دمادم
بیروی تو شاید که نه بینند جهان را ای روی تو آرام دل خلق جهانی

در صورت و معنی که تو داری چو توان گفت / حسن تو ز تحسین تو بسته است زبان را / شهد لب شیرین تو زنبور میان را
زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست / ترسم نبرم عاقبت از دست تو جانرا / تا جان بدهم یابد هی تیر امان را
دانکه که به تیرم زنی اوّل خبرم کن / تا بیشترت بوسه دهم دست و کمان را / گر شادی وصل تو فراموش کند آن را
در نیز جراحت بدوا باز بهم آید / یا تیر بلا کم بزنی بر دل مجروح / از جای جراحت نتوان برد نشانرا
کمان سخت که داد آن لطیف بازو را / اینک عسلی دوخته دارد مگس نحل / بدین صفت که تو داری کمان ابرو را
تو خود بجوشن و برگستوان چه محتاجی / سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست

وله ایضا

مغان که خدمت بت میکنند در خرابات / که تیر غمزه تا مست صید آهو را / هزار صید دلت بیش در کمند آید / چو چشم ترک تو بینند در خان هند و را
مرا که غلبت عشقا گر فتی هم عمر / که روز معرکه بر خود زره کنی مو را / دیار هند و اقالیم ترک بسپارم
شعاع روی تو با نار ماه و خور شکست / ندیده اند مگر دلبران بت رو را / حصار قلعه یاغی بمنجنیق مده
بعشق روی نکو دل مده دگر سعدی / چنان اسیر کرفتی که باز نتیهو را / لبت بدیدم و لعلت بیوفتاد از چشم
کر ماه من برافکند از رخ نقاب را / چنانکه معجز موسی طلسم جادو را / برنج بیهده ایدوست کنج نتوان برد

وله ایضا

اوّل نظر ز دست برفتم عنان عقل / کوئی دو چشم جادوی عابد فریب او / بر قع فرو هلد بجمال آفتاب را
دعوی درست نیست کر از دست نازنین / گفتم کر بوصل رهائی بود ز عشق / وانرا که عقل رفت چه داند صوابرا
آتش بیار و خرمن آزادکان بسوز / عشق آدمیتی است کزین ذوق و ریو نیست / چون شربت شکر بنجوری نهر نابرا
سعدی نخفتست که مرد در کمند عشق / قوم از شراب مست در منظور بی نصیب / تا پادشه خراج نخواهد خراب را

وله ایضا

مشتاقی و صبوری از حد کذشت یارا / بار بی چشم حسان دیر حال ما نظر کن / کر تو شکیب داری طاقت نماند مارا
سلطان کی خشم کیرد بر بندکان حضرت / حکمش رسد ولیکن جدّی بود جفارا / من بیتوانه کانی خود را نمی پسندم
چون تشنه جان سپردم انکه چه سود دارد / آب از دو چشم دادن بر خاک من کیارا / حال نیازمندی در وصف می نیاید
بازاو جان شیرین بر من ستان بحمدت / دیکر چه برکت باشد درویش مینوارا / یارب تو شهریارا مهلت ده و سلامت
نه ملک پادشارا در چشم خورد مایان / قعیست ای برادر نه زهد پارسارا / ای کاج بر فتادی بر قع ز روی لیلی
سعدی قلم بسختی بر فتست و نیکبختی

وله ایضا

من بین جز بی و زیبائی ندیدم روی را / روی ار کر پنهان کند سنکین دل سیمین بدن / وین دل لاویزی و بسندی بیابد مویرا
ای موافق صورت و معنی کر تا چشم هست / از تو زیبا تر ندیدم روی خوشتر خوی را / کر بسر سکردم از بیچارکی عیبم مکن
هر کرا وقتی دمی بوده است در بستی دوست / دارد نا مستان دیبا هوی را / ملامت را بجان جوئیم در بازار عشق
بوستان را هیچ رنکی در نمی باید بحسن / بلکه سروی چون تو میباید کنار جوی را / ای کل خوش بوی کر صد قرن با زآید بهار

سعدیا گر بوسه بر دستش نمی آری مخای
لاابالی چکند دفتر دانائی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند
همه دانند که من بنده خطادارم دوست
سرو بگذار که قدی و قیامی دارد
بحدیث من و حسن تو نیفزاید کس
اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب
گر امجال نظر بر جمال میمونت
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید
دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهل است
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است
تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
آب حیات من ست خاک سر کوی دوست
دلوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
گر بگیرند زلف و هندوی خویشم لقب
گر شب هجران مرا تا ختن آرد اجل
لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر کبیر
آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
کوتاه همتان همه راحت طلب کنند
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست
از دست دوست هر حرکتی شکر بود
آفرین خدای بر جانست
فتنه در پارس بر نمیخیزد

وله ایضا

طاقت وعظ نباشد سر سودائی را
ور نه بیند چه بود فایده بینائی را
نه چو دیگر حیوان بسته صحرائی را
کو ببین آمدن و رفتن برغائی را
حد همین بود سخندانی و زیبائی را

آب با قول تو با آتش اگر جمع کنند
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
من همان روز دل و صبر بغما دادم
گر برانی نرود و ور ببرد باز آید
سعدیا نوبتی اشب دل صبح آخر شب

حرف الباء

کنون که شهر بگرفتی روا مدار خراب
که حال تشنه نمیدانی ای کمال سراب
که با شکر دهنان خوش بود سوال و جواب
گرت سعادتی دست میدهد دریاب
گرت سعادتی دست میدهد دریاب

بموی تافته پای دلم فرو بستی
اگر چراغ ببرد صبا چه غم دارد
کجائی ای که تعنت کنی و طعنه زنی
اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست

حرف التاء

فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
گوش من و تا بحشر حلقهٔ گیسوی دوست
روز قیامت رقم خیمه پهلوی دوست

داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار
گر مستغرق شود خاک مرا بر جهان
هر غلم نامه ایست صورت حالی در و

وله ایضا

درویش کجا که شب آید سرای اوست
هر جا که سر رود همه ملک خدای اوست
عارف بلا که راحت او در رضای اوست
این بیخبر ز عمر که مرگ از قفای اوست

بیخانمان کسی که هیچ ندارد بجز خدای
آن کز تو انگری و بزرگی دو خواجگی
عاشق چو پر شاهد دست دست یافت
هر آدمی که کشتهٔ شمشیر عشق نیست

وله ایضا

که چه شیرین لبست و دندانت
مگر از چشمهای فتانت

هر کرا کم شده ست یوسف دل
سرو را کر نیز آمدی و شدی

چاره آن ندانم که در پایش بنهادی را
نتواند که کند عشق شکیبائی را
یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را
که شقیتر دم آن لیر یغمائی را
ناکزیر است کس و گله حلوائی را
یا کم روز نباشد شب تنهائی را

هزار مومن مخلص در افکنی بعذاب
بدین صفت که تو دل میبری و راحی خلق
چو روی تافتی ای نکبخت روی متاب
وگر بریزد کستان چه غم خورد مهتاب
تو در کناری و ما او فتاده در غرقاب
همی کنم بضرورت چو صبر ها ز ارزاب
که دل بکس ندهی کل مدعی کذاب

گر دو جهان خبر بست او سر کوی دوست
هر هم عشاق چیست تا خم زبان روی دوست
باد نیارد ربود گر دمن از کوی دوست
نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست
سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست
او را گدا نکوی که سلطان گدای اوست
بیکار شد بهر که رسید شهنای اوست
بر هر که بعد از ان نکرد آه های اوست
کو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست
سعدی رضای او طلب تا رضای اوست

کو ببین در چه رنج و محنت است
نرسیدی بکرد جولانت

شب تو روز دیگران باشد — کافتابست در شبستانت — تا کی ای بوستان روحانی — کله از دست بوستان بانست
بلبلانیم یک نفس بگذار — تا بنالیم در گلستانت — گر هزارم جفا و جور کنی — دوست دارم هزار چندانست
آزمودیم زور بازوی صبر — کابکینه است پیش سندانت — تو وفا کر کنی و گر نکنی — ما با آخر بریم همپیمانت
مژده از من بستان شادی وصل — گر ببینم بدرد هجرانت — سعدیا زنده عارفی باشی — گر برآید درین طلب جانت

ولہ ایضا

انگه دل من جو گوی در خم چوگان اوست — سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست — چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر — موقف آزادگان بر سر میدان اوست
ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون رند — ور بکند حاکم است بندهٔ فرمان اوست — گر بزند بیگناه عادت بخت من است — در دهم ار ای حکیم صبر نه درمان اوست
گر کند انعام او ور بمن مسکین نگاه — سروی اگر لاتقیست قد خرامان اوست — چون بتواند نشست آنکه دلش عاشقست — ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست
میل ندارم بباغ انس نگیرم بسرو — بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست — چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار — یا بتواند گرفتانکه بزندان اوست
حیرت عشاق را عیب کند بی بصر — حیف بود بلبلی کاین همه دستان او ست — سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر — خاصه که مرغی چو من مایل بستان اوست
گر همه مرغی زند سخت کمانان به تیر — کعبه دیدار دوست صید بیابان اوست

ولہ ایضا

ای کاب بندگانی من در دهان تست — تیر هلاک ظاهر من در کمان تست
گر بر قعی فرو نگذاری بر این جمال — کاین مدح آفتاب بتعظیم شان تست
گر یکنظر بگوشهٔ چشم عنایتی — مارا همین بس است که بر آستان تست
بسیار دیده ایم درختان بمیوه دار — منعم کی میرود که نه از باغبان تست
بسیار در دل آمد از اندیشها و رفت — امید دست همچنان در دامن مهربان تست
سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن — سیمرغ را چه لایق زاغ آشیان تست

ولہ ایضا

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست — خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست — عنایتی که ترا بود اگر ببندل شد — مراد خویش در آن بنده هم بخواهد خواست
گر م قبول کنی ور برانی از درخویش — که هر چه دوست پسندد بجای دوست رواست — اگر عداوت و جنگست در میان عرب — فلل پذیرنباشد ارادتی که مراست
مرا بهر چه کنی دل نخواهد آزردن — میان عاشق و معشوق دوستی بجاست — میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست
هزار دشمنی افتد میان بد کو مان — غلام قامت آن لعبت قبا پوشم — که از محبت ریشش هزار جامه قباست
نمیتوانم بی او نشست یکساعت — چرا که از سر جان بر نمیتوانم خواست — گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
میان عیب و هنر پیش دوستان یکیم — جمال در نظر شوق همچنان باقی — وگر کنند ملامت نه بر من تهمت است
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند — مر العشق تواند نشست از ملامت سست — خطا نباشد و دیگر چنین یکی که خطاست
خوش است با غم هجران دوست سعدیرا — بروی خوبان کفتی نظر خطا باشد — ازین خوش است که شید حمت فردا ست
ایکه از سرو روان قد تو چالاکتر است — بلا و محنت امروز ز بردل درویش — دل بروی تو زروی تو طربناکتر است

ولہ ایضا

دیگر از چرخ خونخوار اجل نیندیشم — که نه از غمزهٔ خونریز تو بی باکتر است — چست بود است مرا لاکن سعی تهمتن دست
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند — دامن دوست بحمد الله ازان پاکتر است — تا کل روی تو در باغ لطافت نشکفت
پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر نجرامی — **وله ایضا**
با همه مهر و با منش کین است
تنهد پای تا نه بیند جای — چکنم حظ نخست من این است — شاید ای نفس تا دگر نکنی
درد مند فراق سر ننهد — هر کرا چشم مصلحت بین است — مثل زیرکان و چنبر عشق
لازم است احتمال چندین جور — مگر آن شب که خشت بالین است — گربه کو بر هلاک من نکشید
گر هزارم جواب تلخ دهی — که محبت هزار چندین است — مرد اگر شیر در کمند آرد
ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست — اعتقاد من آنکه شیرین است — سعدیا تن به نیستی درده
حال از دهان دوست شنیدن چنین خوش است — **وله ایضا**
گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار — یارا ز دهان که شنید از دهان دوست — ای یار شها علم کاروان کجاست
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید — ما سر فدای پای سلامت رسان دوست — دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
گر آستین دوست بیفشد بدست من — رحمت کند مگر دل نامهربان دوست — گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد
بعد از تو هیچ در دل سعدی نگذرد — چندانکه زنده ام سر من و آستان دوست — بحیرت از جهان نروم هیچکس مدر
این مطرب از کجاست که بر گفت کام دوست — **وله ایضا**
تا نفخ صور باز نیاید بخود نشستن — تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست — دل زنده میشود بامید وفای یار
رنجور عشق به نشود جز بروی یار — هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست — من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم
گر دوست را بدیگری ازمن فراغت است — در رفتنی است جان و هزار جز بنام دوست — وقتی بهر مملکت خویش بودمی
درویش را که نام برد پیش پادشاه — من دیگری ندارم قایم مقام دوست — بالای بام دوست چو نتوان برآمدن
بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست — همه حیات ز افتقار من و احتشام دوست — گر کام دوست کشتن بعد است با لبی
روا بود که چنین بیحیا بدل جبری — **وله ایضا**
بکام دشمن بیگانه رفت چندین روز — مگر که مظلمهٔ خلق را جرائی هست — تو انگران را عیبی نباشد رفتی
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی — زد دستان نشنیدم که آشنائی هست — کسی نماند که بر درد من نبخشاید
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید — از آنطرف که منم همچنان صفائی هست — بدود آتش ما خوليا دماغ سوخت
چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت — وگر بکام رسد همچنان رجائی هست — بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست

وله ایضا

بازبر قامت زیبای تو چالاکه تراست — پنجه با ساعدی که سیمین است
پردهٔ صبر من از دامن کاه پاکتر است — طفل نادان و مار رنگین است
که بصد منزلت از خاک درت خاکتر است — که نه این نوبت نخستین است
پنجه با ساعدی که سیمین است — چون کمندش گرفت مسکین است
طفل نادان و مار رنگین است — چاره با سخت بازوان این است
که نه این نوبت نخستین است — با ما کوچ سخن دلنشان دوست
چون کمندش گرفت مسکین است — تا سر نهیم در قدم ساربان دوست
چاره با سخت بازوان این است — دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
با ما کوچ سخن دلنشان دوست — تسلیم از بنده و فرمان از آن دوست
تا سر نهیم در قدم ساربان دوست — الا قتیل عشق به تیر و کمان دوست
دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست — وان کیست در جهان که نگیرد کمان دوست
تسلیم از بنده و فرمان از آن دوست — جان رقص میکند بسماع کلام دوست
الا قتیل عشق به تیر و کمان دوست — هیچ ار مغانیی نبرم جز پیام دوست
وان کیست در جهان که نگیرد کمان دوست — اکنون باختیار روا دارد غلام دوست
جان رقص میکند بسماع کلام دوست — بهم چاره انکه سر بنهم زیر بام دوست
هیچ ار مغانیی نبرم جز پیام دوست — اینم حیات هست که بمیرم بکام دوست
اکنون باختیار روا دارد غلام دوست — بگو اگر کنی رفت یا خطائی هست
بهم چاره انکه سر بنهم زیر بام دوست — نظر کنند که در کوی ما گدائی هست
اینم حیات هست که بمیرم بکام دوست — کسی نگفت که بیرون ازو دوائی هست
بگو اگر کنی رفت یا خطائی هست — هنوز جهل مصور که کیمیائی هست
نظر کنند که در کوی ما گدائی هست — که در جهان بجز از کوی دوست جائی هست
کسی نگفت که بیرون ازو دوائی هست — که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت
هنوز جهل مصور که کیمیائی هست
که در جهان بجز از کوی دوست جائی هست
که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت

بلای غمزه نامهربان خونخوارت
نه باغ ماند نه بستان که سروقامت تو
بچشمهای تو کانچشم کرتو برگیرند
چه دلها بردی ای ساقی بساتی فتنه انگیزت
خدنگ غمزه ات هرسو نشان انداخت خونریزی
لب شیرین تو شیرین بدین دلبستن
دگر غیبت کجا ماند کسی سوی من آید باز
چو ترک دلبر من شاهدی بشکستی نیست
تیغ غمزه خونخوار لشکری برزنی
قوی پنجگ من افتاده بود و هم وصل
چه روسیست آنکه پیش کاروان است
جمال ماه پیکر در بلندی
خداوندان عقل این طرفه بینند
زروی کار من برقع برانداخت
زهی اندک وفای سست پیمان
بدار ای ساربان محمل زمانی
چشم تیغ غمزه خونخوار برگرفت
عاشق نسوزد تو فریاد درنهاد
با سحر که مشورت کنم از جور آن صنم
سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها
خسرو آنست که در صحبت او شیرین است
همه عالم صنم چین بحکایت گویند
گر فش دوست ندارم همه عالم دارند
جز بدیدار تو ام دیده نمیباشد باز
بنده خویشتنم خوان که بشایی همه

چه خون که در دل ما ریزی از جهان آنست
برست ولوله در باغ و بوستان انداخت
در بیغ باشد برماه آسمان انداخت

سپر انداخت عقل از دست نادیدن کجایی گو
برو شکر از لبودی کی بدادی ملک پرویزت
چو بیند دست در آغوش ستان سیمین خویش
چو زلف پرشکنش حلقه فرنگی نیست
بزن که با تو دراویز سیح مرد جنگی نیست

وله ایضا

مگر شمعی بدست ساربان است
بدان مانند که ماه آسمان است
که خورشیدی بزیر سایه بان است
یکبار آنکه در برقع نهان است
که آن سنگین دل نامهربان است
که عهد وصل را آخر زمان است
خود هوش و عقل خلق یکبار برگرفت
مؤمن ز دست عشق تو زنار برگرفت
گوید بیا بیدت دل از نیکار برگرفت

وله ایضا

در بهشت است که همخوابه حورالعین است
صنم آن است که در هر خم زلفش چین است
تا چو بوس است که در هر طرفش راهین است
گوئی از مهر تو با هر دو جهانم کین است
کسی را که تو پروازدهی شاهین است

زعقل و عافیت آنروز بر کران بودم
تو دوستی کن و از دیده منکنم نهان
همین حکایت روزی بدوستان کردم

برآمیزی بمهربانی و ببرباني
جهان از فتنه آبستن چه خفتی برخیز آخر
دماوم درکش ای سعدی شراب وصل دوم بار
دهانش ارچه نبینی مکرو فوت سخن
ورم بلطف مدارد عجب که چون سعدی

سلیمان است کونی در عماری
بهشتی صورتی در جوف محمل
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ
شتر پیشی گرفت از من برفتار
ترا کرد و دستی با ما همین بود
وفا کردیم و با ما غدر کردند
عشقت بنای صبر بکلی خراب کرد
شوری نو وصف روی تو در خانقه فتاد
دل بر تو نم از سر و جان برگرفت چشم

دولت آن است که امکان فرغت باشد
روی اگر باز کند حلقه سیمین بوشش
سر موئی نظر آخر بکرم با ما کن
هر که ماه ختن و سرو روانت گوید
نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی

که روزگار حدیث تو در میان انداخت
که دشمنم بزبانی تو در زبان انداخت
که سعدی پریشان بر فت و جان انداخت

اورنگ بر چنیدی بر تخت دلاویزت
فغان از زهر لطف اندوز و زهر شکر آمیزت
گر نیروی شهوت هست وچشم فتنه انگیزت
که با بستان مفلس در نگیرد زهد و پرهیزت
چو نیک در نگری جمله تنگی نیست
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست
ولی چه سود که دولت بتیز چنگی نیست
که بر باد صبا تخنش روان است
چو برجی کافتابش درمیان است
پریرخ در نقاب پرنیان است
که بر من بیش ازان بارگران است
وفای ما و عهد ما همان است
برو سعدی که این پاداش آن است
جورت در امید بیکبار برگرفت
صوفی طریق خانه خمار برگرفت
نتوانم از مشاهده یار برگرفت
این باره پرده از سر اسرار برگرفت
نکیرد بالش سیمین دست نه صد تکیین است
همه گویند که آن ماهی و این پروین است
ای که در هر بن مویت دل صد مسکین است
او هنوز از قد و بالای تو صورت بین است
دین نیز عیب است که در مذهب ما تحسین است

کافر و کبر و مسلمان و نماز و من و عشق
خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست
بر مرکب دلخوشست اگر با تو هم عنان
دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
خیال روی تو ام دوش در نظر می گشت
دل ضعیفم از آن گرد آه خون آلود
ز آب دیدهٔ من فرش خاک تر میشد
صبور باش و برین در دل منه سعدی
در ربع صحبت دیرین و حق دیدوشناخت
چو دل بقهر بباید گسست و مهر برید
بروی همنفسان برگ عیش ساخته بود
اگرچه چنگ ببرد گشد زمانه ترا
در بست در دعشق کی بهیچش طبیب نیست
هر کو شراب شوق نخورده بهست و دور و
صید از کمند اگر بجهد بو العجب بود
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من
سعدی ز دست شکایت کجا بری
دلی که دید که پیرامن خطر می گشت
سرشک مدام ز شور شراب عشق خراب
هزار بار شش ازین پند بیشتر دادم
ز هر چه هست گریزست و ناگریز از دوست
به بندگی و غلامی گرت قبول کنند
جهان و هر چه در و هست با نصیب بهشت
مرا که دیده بدیدار دوست برگردم

وله ایضا

طربی غلام سرو صنوبر خرام اوست
کاو حیات در لب یاقوت فام اوست
اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست

این قامتست نی بحقیقت قیامتست
باد بهار میوزد ازین یا نسیم صبح
بیچاره مانده ام همه روزی مدام او

وله ایضا

وجود خسته ام از عشق بخبر نگشت
که در سیاه خانهٔ جگر نگشت
زبانک کریه من گوش چرخ کر می گشت

همای شخص من از آشیان شادی دور
چنان غریو برآورده بودم از غم عشق
قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید

وله ایضا

که سنگ تفرقه ایام در میان آرند
خنک ترانکه در و دل نبست و مهر نبرید
مرا نچه ساخته بودیم روزگار نساخت

دو دوست یکنفس از غم کجا برآسودند
چه عاقلی که بر و دل فتاد و با دل خویش
نگشت سعدی ازان روز کار صحبت خلق

وله ایضا

گر در دمند عشق بنالد غریب نیست
آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
در نی چو در کمند بمیرد عجیب نیست

دانند عاقلان که مجانین عشق را
در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات
گر دوست دوستست چه بر ما چه بر عدو

فضل از غریبست و وفا در غریبست

از خنده گل چنان بقفا او فتاده ام

وله ایضا

چو شمع زار و چو پروانه در بدر گشتم
چو مست دیدم ازان گرد شور و شر گشتم
که گرد بیهده گم کرده و بشر گشتم

هزار گونه غم از هر سوئی است در کمین
چو بیدلان همه در کار عشق می کوشند
بهر طریق که باشد نصیحتش مکنید

وله ایضا

سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست
بغمتیست که باز آورد فقیر از دوست
حلال نیست که بر هم زنم بتیر از دوست

بجای دوست کرت هر چه در جهان بخشند
نه گر قبول کنندت سپاس داری پس
وگر چنانکه حضور شود گریز از عشق

هر کسی را که تو بینی بسر خود دین است
زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
بوی عبیر سید مدین یا پیام اوست
و ینک فتاده ام بغبر بی که کام اوست
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

چو مرغ حلق بریدن بخاک بر نگشت
که بر سر تفقدم زهره نوحه گر نگشت
که پیش ناوک هجر تو جان سپر نگشت
که روز اول این روز در نظر نگشت
که آسمان بسر و قتشان دو اسبه نتاخت
دل از محبت ایشان نمیتوان پرداخت
که بیوفائی دوران آسمان نشناخت
بس اعتماد مکن کانگهت زند که نو خت
پروای پند ناصح و قول اذیب نیست
خوشتر ز بوی دوست دیگر هیچ طیب نیست
باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
کو را خبر ز مشعلهٔ عندلیب نیست
هم صبر بر حبیب چو صبر از حبیب نیست
هنوز در تنک و پوی غم دگر می گشت
چو ابلهان همه راز راه عقل بر نگشت
که او بقول نصیحت کنان بگر نگشت
بقول هر که جهان مهر بو نگیر از دوست
رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست
که گر هلاک شوی منتهی مپذیر از دوست
کجا روم که نیستا شدم گریز از دوست

بهر طریق که باشد اسیر دشمن را — توان خرید و نشاید خرید سیر ز دوست — که در ضمیر من آید دمی سفر که در عالم
تو خود نظیر نداری و گر بود بمثل — من آن نیم که بدل کرده ام نظیر ز دوست — رضای دوست بدست آر هر چه بر تن سعدی

وله ایضا

رضا کدورت جدائی میان ما نه ای دوست — کرم بود سخن دشمن از فضای دوست
سرم فدای فضای ملاست چه باک — بشارتی که ز جانان رسد بجای دوست
بداغ هجر چنانم که گر جبل بسپد — بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی
هزار سال پس از مرگ سر کجا باشد — وفای عهد نگهدار و از جفا بگذر
اگر بخون دخن آمدی بلا برخیز — غم تو دست برآورد خون جمله بخریت
حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند — بساز با من بیچاره تا توان ای یار

وله ایضا

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت — خال مشکین تو از بنده چرا دل بگرفت
دوش چون شعله شوق تو بگرفت وجود — بدم سرد سحرگاهی من باز نگشت
الغیاث از من دلسوخته های سنگین دل — دل شوریده ما عالم اندیشه ماست
بر بود اندوه تو صبر و منکو بر بود — دل سعدی همه را یام بلا پرهیزد

وله ایضا

زهی رفیق که با چون تو سرو بالائیست — کسی که رای تو معلوم کرد و دیگر بار
هر آنکه با تو دمی یافته است در همه عمر — مرا و یاد تو بگذار و گنج تنهائی
نه عاشقست که هر روز خاطرش جائیست — نظر بروی تو هر بامداد نوروزی است
باختیار شکیبائی از تو نتوان کرد — حکیم همین که برآورد سر بشیدائی
خلاص بخش خدایا همه اسیران را — دریغ و حال که فرو شد نه اولین پائی است
ولیک عذر تو ان کرد پای معذورا — کس دیگر نتواند که بگیرد جایت
سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت — مگر م سر برود تا بر ود سودایت
بهیچ مستمعی بر چشمه نوشین بلال — تا فرو رفت بگل ماهی جان بیمایت
قدر آن خاک ندارم که بر و میگذری — هم در آئینه توان دید مگر همتایت
چشم در هر بچه کار آید و جانی بتشخص — سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند — تا نیاید که بشمشیر بگردو ریت
عاشق صادق و بیدار همین آنکه باشی — هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست
سلسله موی دوست حلقه دام بلاست

کر بر نندم بتیغ در نظرش سهل بود ‌ دیدن او بگیتظر صعب چو نشنیع خوبهاست ‌ گر برود جان ما در طلب وصل دوست
دعوی عشاق را شرع نباشد بیان ‌ کونه زردش دلیل نالهٔ زارش گواست ‌ ما به پرهیز کار رقت عقل است و صبر
دل شده پای بند کردن جان در کمند ‌ زهره کفتار نه کاین چه سبب دان چراست ‌ مالک ملک وجود حاکم رد و قبول
تیغ برآر از نیام زهر در افکن بجام ‌ کر قبل ما قبول ور نظرف ما دعاست ‌ کر بنوازی بلطف ور بکداری بقهر
هر که بجور رقیب یا بجفا حی حبیب ‌ عهد فراموش کند مدعی و بیوفاست ‌ سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست

وله ایضا

شادی بروزکار کدایان کوی دوست ‌ نشستیم از کشیدن خاطر بسوی دوست ‌ صبر منه روی دوست تیر نشود
کفتم بکوشه بنشینم و لی دلم ‌ کارش بهم برآمده باشد چو موی دوست ‌ خاطر بباغ میکشدم وقت نوبهار
ناچار هر که دل بغم روی دوست تا ‌ ای باد خاک من بمطلب خبر بوی دوست ‌ سعدی چراغ می نکند در شب فراق
وز دا که خاک مرده بجنبش آورد نسیم ‌

وله ایضا

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست ‌ کر کند حاکم هست ور بنوازد رواست ‌ کر چه بخواهد هنوز دست بزرع برد
مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست ‌ طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست ‌ غفلت از ایام عشق بیش محقق خطاست
برق یمانی نمیجهد بادبهاری بخواست ‌ یکدمه دیدار دوست نیرزد جهان بباد ‌ ور دو دل دوستان کر تو پسندی رواست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست ‌ کر تو قدم مینهی تا بنهم چشم راست ‌ از در خویشتم مران کاین نظر یقین رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست ‌ کر دم مارم زند لطف شما کیمیاست ‌ سعدی اکر عاشقی سهل وصالت مجوی
باهمه جرم امید باهمه خوفم رجاست

وله ایضا

عشق در دل بماند و یار از دست رفت ‌ کی رسم چون روزکار از دست رفت ‌ بخت درای دور روزکار بود دم دیک
یا بعجب کر من رسم بر کام دل ‌ صبر و آرام و قرار از دست رفت ‌ بیم جان کاین بار خونم میخورد
عشق و سودا و هوس در سر بماند ‌ چون زمام اختیار از دست رفت ‌ سعدیا با یار عشق آسان بود
مرکب سودا دوانیدن چه سود ‌ عشرت خوشست و برطرف جوی خم شراست

وله ایضا

عیش است بر کنار سمن بوی خوشتر است ‌ لی در کنار یار سمن بوی خوشتر است ‌ خواب از رخ ربوده تو شیرین بامداد
روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی ‌ در روی همنشین وفا جوی خوشتر است ‌ آواز چنک و مطرب خوش نغمه کو مباش
کر شاهدست سبزه بر اطراف کلستان ‌ بر عارضین شاهد کلروی خوشتر است ‌ آب از نسیم باد که بر روی کشت زار
کو چشمهٔ آب کوثر و بستان بهشت باش ‌ مارا مقام بر سر این کوی خوشتر است ‌ سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
کفتم مکر بخواب ببینم خیال دوست

وله ایضا

حیف نباشد که دوست دور ز یاران دوست ‌ عقل کرفتار عشق صبر نبودن هواست ‌ هر چه کند جور نیست و رتو بهانی جفاست
حکم تو بر من روا ور ز جر تو بر من رواست ‌ کو همه دشنام کو کز لب شیرین دعاست ‌ برخاک ره نشسته باشد بوی دوست
دانی طریق چیست تحمل رضای دوست ‌ تا با درخت کل بنشینم بوی دوست ‌ ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست
چارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست ‌ هر چه براند همنوز روی امید از درست ‌ اول صبح است خیز کاخر دنیا فناست
هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست ‌ در همه شهری غریب در همه ملکی کداست ‌ هر که دل دوست جست مصلحت ما نخواست
دوستان دستی که کار از دست رفت ‌ تا غم آمد هر چهار از دست رفت ‌ ور نه این دل چند بار از دست رفت
عشقبازان کنون که یار از دست رفت ‌ می برسماع بلبل خوشکوی خوشتر است ‌ بر بستر شقایق خودروی خوشتر است
ما را حدیث دلبر خوشخوی خوشتر است ‌ مقبول لطف یار زره موی خوشتر است ‌ تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است
اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست

مردم هلال عید بدیدند و پیش پا
زان نیخودم که عاشق صادق نباشدش
گر کسی سرو شنیده ست برفتار این نیست
نه بلند ست بصورت که تو معلومش کنی
خود کرشمه ست که نظر بر رخ خوبان کفر ست
چمن امروز بهشتست و تو دوزخ نانی
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت تو
من دگر شعر نخواهم بنویسم که کسی
گر جان طلبی فدای جانت
با آنکه تو مهر کس نداری
بس فتنه که در زمین بخیزد
بی یاد تو نیستم زمانی
وابر و که تو داری ای پریزاد
گر واسطه بر سخن نبودی
معصیت همه شوخی و دلبری آموخت
مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه
همه قبیله من عالمان دین بودند
وگر نه عزم سیاحت کنده یاد وطن
برفت رونق بازار آفتاب و قمر
چنین بگریم ازین پس که مرد نتواند
مگر نسیم سحر بوی زلف یار من ست
اگر معاینه بینم که قصد جان دارد
نه اختیار من ست این معامله لیکن
درون خلوت ما غیر در نمی گنجد
بلاله زار و گلستان نمیرود دامن

عید است ازان دو ابروی همچون هلال دوست
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
مارا دگر سر و بلند التفات نیست
ایخواب کرد دیده سعدی دگر کرد

وله ایضا

که بلند از نظر مردم کوته بین ست
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
من ازین باز نگردم که مرا این دین ست
وقت آن ست که مردم همه صحرا گیرند
تا خلایق همه گویند که حور العین ست
خواب در عهد تو بر چشم من آید هیهات
بچنان پیرهنی گفتیم که چندین ست
آنچه بر پنجه سیمین تو با سعدی کرد

وله ایضا

سهل ست جواب متهمانت
سوگند بجانت ار فروشم
کس نیست که نیست مهربانت
وین سر که تو داری ای ستمکار
من در تو رسم بجهد هیهات
تا یاد کنم دگر زمانت
کوته نظران کنند حیف ست
در وصف نیامدی دهانت
کوئی بدن ضعیف سعدی
در وصف تو شعر من چنانست
شیرین تر ازین سخن نباشد

وله

که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من
مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
بلای عشق تو بینیاد زهد و بیخ ورع
هر انکه بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش
از انکه ره بدکان تو مشتری آموخت
بخون خلق فرو برده پنجه کاین حنا ست

وله ایضا

که راحت دل رنجور بیقرار من ست
بخواب خوش نرود چشم بخت من هیهات
بجان مضایقه با دوستان کار من ست
حقیقت انکه نه در خورد او ست جان عزیز
رضای بندهٔ مسکین بر اختیار من ست
اگر هزار غم ست از جفای او بر دل
برو که هر که نه یار من ست با ار من ست
ستمگر اول سعدی نبود در طلبت

وله ایضا

ازدوستی قامت با اعتدال دوست
یادیده جای خواب بود یا خیال دوست
یا صنوبر که بنا گوش و برش سیمین ست
وانکه در خواب نشد چشم من و بین ست
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین ست
عاشقی کار سری نیست که بر بالین ست
با کبوتر نکند پنجه که با شاهین ست
زخمتم میدهد از بسکه سخن شیرین ست
یکموی بهر که در جهانت
بس سر بر و در بر آستانت
کز باد سبق برد عنانت
تشبیه لبت بلعل و نوشت
نقشی ست کز فرشته از میانت
الا دهن شکر فشانت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
وجود من زمیان تو لاغری آموخت
چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
ندانش که بقتل که شاطری آموخت
در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت
گر شش بخواب بینم که در کنار من ست
ولیک در خور امکان و اقتدار من ست
هنوز بنده دیدم که غمگسار من ست
دلت نسوخت که مسکین امیدوار من ست
که یاد دوست گلستان و لاله زار من ست

مردم هلال عید بدیدند و پیش ما — عیدست ازان دو ابروی همچون هلال دوست — ما را دگر سر و بلند التفات نیست — از دوستی قناعت باعتدال دوست

زان نیکخو دمم که عاشق صادق نباشدش — پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست — آنخواب کرد دیده سعدی دگر کرد — یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

ولهٗ ایضا

گر کسی سرو شنیده ست بر رفتار این دست — یا صنوبر که بنا گوش و برش سیمین است

نه بلند ست بصورت که تو معلوم کنی — که بلند از نظر مردم کوته بین ست — همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت — وانکه در خواب نشد چشم من و بر زین است

خود کرا فتم که نظر بر رخ خوبان کفر است — من ازین باز نگردم که مرا این دین ست — وقت آن ست که مردم همه صحرا گیرند — خاصه اکنون که بهار آمد و فرودین است

چمن امروز بهشتست و تو دور از بر و بار — تا خلایق همه گویند که حور العین ست — خواب در عهد تو بر چشم من آید هیهات — عاشقی کار کسی نیست که بر بالین است

هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت تو — همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین ست — آنچه همچون تو سمین است تو با سعدی کرد — با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است

ولهٗ ایضا

سر دگر شعر سخن با هم بنویسیم که کس — سهل ست جواب متهمانت — سوگند بجانت ار فروشم — رختم نخرید ازانکه سخن شیرین است

گر جان طلبی فدای جانت — کس نیست که نیست مهربانت — وین سر که تو داری ای ستمکار — یکموی بهم نکرده در جانت

با آنکه تو مهر کس نداری — از روی چو ماه آسمانت — من در تو رسم بجهد بیهات — بس سر بر و در بر آستانت

بس فتنه که در زمین بخیزد — تا یاد کنم دگر زمانت — کوته نظران کنند حیف است — گر باد سبق برد عنانت

بی یاد تو نیستم زمانی — در صید چه حاجت کمانت — کوئی بدن ضعیف سعدی — تشبیه بسرو بوستانت

وا برو که تو داری ای پریزاد — در وصف نیامدی دهانت — شیرین تر ازین سخن نباشد — نقشی ست کز فتد از میانت

گر واسطه بر سخن نبودی — معجزت همه شوخی و دلبری آموخت — جفا و ناز و عتاب و شکرخا آموخت

مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه — که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت — وجود من زمیان تو لاغری آموخت

همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند — مرا معلم عشق تو شاعری آموخت — چنان بکندکه صوفی قلندری آموخت

وگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن — هر انکه بر سر کویت مجاوری آموخت — ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

برفت رونق بازار آفتاب و قمر — از انکه ره بدکان تو مشتری آموخت — ندانمش که بقتل که شاطری آموخت

چنین بکریم ازین پس که مردنتواند — بخون خلق فرو برده پنجه کاین حنا ست — در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت

ولهٗ ایضا

مگر نسیم سحر بوی زلف یار من ست — که راحت دل رنجور بیقرار من ست — بخواب خوش نرود چشم بخت من هیهات

اگر معاینه بینم که قصد جان دارد — بجان مضایقه بادوستان نه کار من ست — حقیقت انکه نه در خورد او سبک جانی ست

نه اختیار من ست این معاملت لیکن — رضای دوست مقدم بر اختیار من ست — اگر هزار غم ست از جفای او بر دل

برو که هر که نه یار من ست بار من ست — ستمگر اول سعدی بود در طلبت

ولهٗ ایضا

درون خلوت ما غیر در نمی گنجد — که یاد دوست گلستان و لاله زار من ست — دلت نسوخت که مسکین امیدوار من ست

اختر انی که بشب در نظر ما آیند — پیش خورشید محالست که پیدا آیند — مردم از قاتل عمدا نگریزند بجان — پاکبازان بر شمشیر بعمدا آیند

تا ملامت نکنی طایفه رندان را — که جمال تو به بینند و بغوغا آیند — یعلم الله که گرانی نما شاروزی — مردمان اند در و بامت تماشا آیند

دلق و سجاده نا موس بمیخانه فرست — تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند — از سر صوفی سالوس دو تائی برکش — کاندرین ره ادبست که یکتا آیند

من ندارم خطر دوزخ و سودای بهشت — هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند — خرم آنروز که از خانه بصحرا آیند — آه سعدی چکر گوشه نشینان خون کرد

وله ایضا

اگر تو بر شکنی دوستان سلام کنند — زدست دوست نشاید که اعتصام کنند — که جور قاعده باشد که بر غلام کنند — بتیغ اگر بزنی بید بر یغ و برگردی

هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد — لویشه بر سر سبان بدلکام کنند — چو مرغ خانه بسنگم بزن که بازآیم — چو روی باز کنی بازت احترام کنند

مرا کمند میفکن که خود گرفتارم — که پادشاهان که که نظر بعام کنند — که گفت بر رخ زیبا حرام بود نظر — نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند

یکی بگوشه چشم التفات کن ما را — زمن بپرس که فتوی دهم بمذهب عشق — دهان غنچه بدوزد نسیم باد صبا — حلال نیست که بر دوستان حرام کنند

زمن بپرس که فتوی دهم بمذهب عشق — نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند — لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند

غریب شرق و مغرب باشنائی تو — غریبست که در شهر ما مقام کنند — من از روی تو هیچم که شرط عشق اینست — که روی بر غرض و پشت بر ملام کنند

وله ایضا

بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی — هزار بادیه سهلست گر بپیمایند — طریق عشق جفا بردنست و جانبازی — که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند

بوی آنکه شبی در حرم بیاسایند — چو پای عجب بانگشتهاش بنمایند — در کریزنه بستست لیکن از نظرش — دگر چه چاره که بازور مند برنایند

اگر بام برآید ستاره پیشانی — فدای دست عزیزان اگر بیالایند — مگر بخیل تو با دوستان نه پیوندند — کجا روند اسیران که بند برپایند

زخون عزیز ترم نیست مایه در تن — غلام حلقه بگوش آن کمند که فرمایند — هزار سر و خرامان براستی نرسد — مگر بشوق تو برعاشقان ببخشایند

فدای جان تو کر جان من طمع داری — هزار لیلی و مجنون بروی نیفزایند — مثال سعدی عودست تا نسوزانی — بقامت تو و کر سر برآسمان سایند

حدیث حسن تو و داستان عشق مرا — دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند — هزار فتنه بهر گوشه برانگیزند — خلایق از نفسش دمبدم نیاسایند

وله ایضا

چگونه انس بگیرند با تو آدمیان — که از لطافت و خوی تو وحشی گریزند — چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر — حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند

غلام آن سر و پایم که از لطافت حسن — بسر سزاست که پیشش سیاه بر خیزند — گر اشتیاق جمالت چو اشک میریزند — تو قدر خویش ندانی زدردمندان پرس

قرار عقل برفت و مجال بر نماند — که چشم و زلف تو از حد بردن دلاویزند — دو خصلتند که با کید دیگر نیامیزند — مرا که می نصیحت که پارسائی و شرم

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — که شرط نیست که با زور مند بستیزند

وله ایضا

دلبر اهیش و جودت همه خوبان عدیند — سروران در سر سودای تو خاکان قدیند — خلقی اندر هوست غرقه دریای غمند — تا تو شایست بگویند و دعائی بدهند

خون صاحبنظران بخیتی ای کعبه حسن — قتل اینان که روا داشت که صیدحرمند — گاه گاهی بگذر در صف دلسوختگان — تا تو شایست بگویند و دعائی بدهند

هر خم زلف پریشان تو زندان دلیست — تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند — هر فدای خط سوزان تو پیرامن روی — کوئی از مشک سیه بر گل سوری قمند

در چمن بسرو تناداست و صنوبر خاموش — که ازین سیمبران ملاحت که تو بینی خلق — بشکایت نتوان رفت که نشنیدن چکمند

بندگان را نکریست است حکمت که گریزد
چکنند ار بکشی ور بنوازی خدم اند
جور دشمن چکند کز نکشد طالب دوست

غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفیس
نشناسی که جگر سوختگان را لمند
تو سبکبار روی حال گرانباران چیست

سعدیا عاشق صادق نزند لاف بزرگی
کنج و مار و گل و خار و غم و شادی همه سند

ولله ایضا

مطرب مجلس بساز زمزمه عود
خادم ایوان بسوز مجمره عود
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد

قرعه همت برآمد آیت رحمت
دود در آمد ز در بطالع مسعود
وه که از جور و تندیم چه خوش آمد

روز گلستان و نوبهار چه خوبی
خیز که تا پر کنیم دامن مقصود
باغ مزین چو بارگاه سلیمان

راوی روشندل از عبارت سعدی
ریخته در بزم شاه لؤلؤی منضود
خسرو ملک عجم اتابک اعظم

ولله ایضا

هر که می با تو خورد عربده کرد
با تو همچون شکر نباید خورد
آفرین خدای بر پدری

زهر اگر در مذاق میریزی
روی باید درین قدم گستردن
خواستم گفت خاکپای تو ام

لایق خدمت تو نیست بساط
نه که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت کرسند

گفت در راه دوست خاکبباش
روی در هم کشد مخالف مرد
هر کرا برکت همراهی نیست

مرد عشق از رنیش تیر بلا
سعدیا صاف وصل اگر ندهند
آه اگر دست و دل من همتا نرسند

ولله ایضا

سرو بالای من کز بچمن برکندی
یا دل از چنبر عشق تو بمن وا نرسد
غم هجران بسویت تر ازین قیمت کن

زاسمان بگذرم ار برمنت افتد نظری
سرو بالای ترا سرو سبالا نرسد
چون تو ئی را چونی در نظر آید بهمات

چشم خونریزم اگر قطره چنین خواهد ریخت
ذره تا مهر نبیند بشر تابان نرسد
بر سر خوان لبت دست چو من درویشی

سعدیا گنکره وصل بلندست و لیک
پر عجب دارم اگر سیل بدریا نرسد
هجر میپسندم اگر وصل میسر نشود

ولله ایضا

از دست غیر دوست هر چه ستانی شکر بود
ور دست دوست خنجر بیدادگر بود
دشمن گر آستین کل افشاند بر سرت

گر خاک پای دوست خداوند شوق را
در دیدگان کشند جلای بصر بود
شرط وفاست آنکه چو شمشیر برکشید

یارب هلاک من مکن الا بدست او
تا وقت جان بپردنم اندر نظر بود
گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی

ما سر نهاده ایم تو دانی و تیغ و تاج
تیغی که ماهروی زند تیغ سر بود
مشتاق آنکه سر برود در وفای یار

ما ترک جان ازاول این کار گفته ایم
آن را که جان عزیز بود بر خطر بود
آن کز بلا بتر سد و از قتل غم خورد

با نیم بختگان نتوان گفت سوز عشق
خام از عذاب سوختگان بیخبر بود
جانا دل شکسته سعدی نگاه دار

آن نه عشق است که از دل بزبان میگذرد
او عاقل است و شیوه مجنون نکرده
وانرا عاشق که ز معشوق جان میگذرد

گو بمیر و بر در معشوق سلامت منشین
تا مسافر که درین بادیه سرگردان شد
عاشق آن است که بنخوشتین از دوق سماع
کشته بینند و مقاتل نشناسند کسیت
شرط عشق است که از دوست شکایت نکنید
از بن تعلق بیهوده تا بمن چه رسد
بگرد پای سمندش نمیرسد مشتاق
همه گناه من است اینکه میرود برمن
رقیب کیست که در ما جرای خلوت ما
چو خسرو از لب شیرین نمی برد مقصود
رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
امروز دیگرم بفراق تو شام شد
بیش احتمال سنگ جفا خورد نم نماند
تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب
ابنای روزگار غلامان برزخند
شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام

اگر سروی ببالای تو باشد
وگر دوران زسر گیرند مهیمات
مبادا او ربود غارت در اسلام
دو عالم را بیکبار از دل تنگ
خوش است اندر سر شوریدهٔ سودا
از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد
گر نوازی چه سعادت بهازین خواهیم یافت
تیغ قهر ار تو زنی قوت رحم کردن

آنکه از دست ملامت بفغان میآید
دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید
پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید
کاین خدنگ از نظر خلق نهان می آید
لیکن از شوق حکایت بزبان می آید
سعدیا انیمه فریاد تو بیدردی نیست

وله ایضا

که دست بوس کند تا بدان دهن چه رسد
ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
فرشته ره نبرد تا بهر من چه رسد
قیاس کن که بفرها د و کوهکن چه رسد
رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق

وله ایضا

امروز دیگرم بفراق تو شام شد
بیش احتمال سنگ جفا خورد نم نماند
تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب
سعدی بخشتیار روا دارد غلام شد

وله ایضا

نه چون قدت دلارای تو باشد
که مولودی بسیمای تو باشد
همه شیراز یغمای تو باشد
برون کردیم تا جای تو باشد
بشرط آنکه سودای تو باشد

وله ایضا

ور کشی زار چه دولت بهازانم باشد
جام زهرار تو دهی قوت روانم باشد

کشتی هر که درین لجه خونخوار افتاد
چشم رغبت که بدیدار کسی دربندد
حاش لله که من از تیر بگردانم روی
اندرون با تو چنان انس گرفت است دلم
سعدیا انیمه فریاد تو بیدردی نیست

وله ایضا

بیا که گر بگریبان جان رسد دستم
که دید رنگ بهاری بر نگ رخسارت
زهی نبات که حسنی و منظری دارد
زگوشهٔ لعل لبت را بسی طلبکارند

وله ایضا

آمد نماز شام و نیامد نگار من
افسوس خلق میشنوم در قفای خویش
گفتم دمی بگوشهٔ چشمش نظر کنم
از من بعشق روی تو میزاید این سخن
آن مدعی که دست ندادی ببندگی

وله ایضا

وگر خورشید در مجلس نشیند
که دارد در همه لشکر کمانی
برای خود نشاید در تو پیوست
یک امروز است ما را تا قد ایام
سر سعدی چه خواهد رفتن از دست

وله ایضا

چون مرا عشق تو از هر دو جهان بی نیاز کند
بقیامت چو سر از خاک لحد بردارم

نشنیدیم که دیگر بکران می آید
باز بر هم سنه از تیر و سنان می آید
گر بدانم که از ان دست و کمان می آید
که ملالم ز همه خلق جهان می آید
آتشی هست که دود از سر آن می آید
و زانکه خون دلم ریخت تا بمن چه رسد
ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد
که رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد
بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد
بسیان این همه خواهندگان بمن چه رسد
وگر عبیر نسوزد بآن چمن چه رسد
ای دیده پاس دار که خوابت حرام شد
کاین پنجه بین که بر سر سودای خام شد
چشمم در و بماند و زیادم مقام شد
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
این باز در کمند تو فتاد و دوام شد
جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

نپندارم که همتای تو باشد
که چون ابروی زیبای تو باشد
همی با شیم تا رای تو باشد
مرا کی صبر فردای تو باشد
همان بهتر که در پای تو باشد
میکشم جور تو تا جهد و توانم باشد
چه غم از سر زنش هر دو جهانم باشد
گر دسودای تو بردارد جانم باشد

گر تو را خاطر ما نیست خیالت بر ماست — تا شبی محرم اسرار نهانم باشد — هر کسی را زلبت چشم تمنائی هست — من خود این بخت ندارم که زبانم باشد

وله ایضا

جان برافشانم اگر سعدی خوشم خوانی — هوس تو هیچ طبعی نپرد که سر نیازد — سر این دارم اگر طالع آنم باشد

بحدیث دریغ نائی که لبت شکر ریزد — کمجی که شاخ طوبی بستیزد بر نریزد — زلی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد

دلم از غمت زمانی نتواند آرمیدن — مژه یکدم آب حسرت نتواند از نریزد — تو مرا تنگبش که خونم نرود خوشتر نریزد

دُر راست لفظ سعدی نه فراز بحر معنی — که بدست و بازم آتش در خرمن سکون زد — چکند بآسنی در که بدوست بر نریزد

خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل — دریای آشنیم در دیده موج خون زد — غلغل فکند در دحم در کاشن بلا یک

دیوانگان خود را می بست در سلاسل — بازم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد — دیدار دلفریبش در پایم ار خوان نخیت

سعدی ز خود برون شو کر مرد راه عشقی — ور نیز عاقلی بود انجا دم از جنون زد — یارب دلی که در وی بر وای خود نگنجد

وله ایضا

بخرام تا بلاله تا صباح صنوبر بر کند — بر قع بر افکن تا بهشت از حور زیور بر کند — ز نرو وی خال لستان بر کش تعاب بر پیان

خلقی چو من بر بوی تو آشفته چون کیسوی تو — پای آن نهد در کوی تو کاو دل از سر بر کند — آن عارض فرخنده خونه رنگ آن دارد بیو

ماهت رویت یا ملک قدت صبا یا سرو بن — نبای پیکر یا فلک مهراز دو پیکر بر کند — باری بنازو دلبری کر سوی صحرا بگذری

وله ایضا

سعدی چو شد بهندوی تو حال تا رسد برای تو — در تصورت که عشق آید خردمند بیکبا ماند — قضای لازم هست آنرا که خورشید عشق آرد

بسا نفس خردمندان که در بند هوا ماند — که بار ناز نین بردن بجور پادشا ماند — هوادار نکو رویان نیندیشد ز بدگویان

تحمل چاره عشقست اگر طاقت بری ورنه — چنان صیدش کنند آخر که فردا بینوا ماند — بیارای باد نوروزی نسیم باغ پیروزی

اگر قارون فرو آید بشیبی در خیل سرویان — بنخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند — جوابم گوی جان من بهر تلخی که میخواهی

تو در لهو و تماشائی کجا بر من بخشائی — مخور زنهار بر جانم که دردم سید دوا ماند — ملامتگوی بیحاصل مدار درد سعدیرا

دری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم — بجز قاضی نپندارم که نفسی با رسا ماند — جمال محفل و مجلس امام شرع و کن الدین

اگر بر هر سر کوئی نشیند چون تو بت روئی — که تا دور ابد باقی بر و حسن و ثنا ماند — همه عالم ثنا گویند و سعدی بر ترین قائل

وله ایضا

کمال حسن تدبیر ش چنان آراست عالم را — مگر گر بوی خوشیست نظر بر ما نمیباشد — ملک یا چشمه نوری پری یا لعبت حوری

تر اخود دیگران با ما سر سودا نمیباشد — عجب گر حسن رویت در جهان غوغا نمیباشد — چو تو ان سیاحتی بیرون رویت پیما نمیباشد

دو چشم از ناز در پیشت فراغ از حال ریشت — نمی بینند کسی ناگه که او شیدا نمیباشد — جهانی در پیت مفتون بجائی آب بر ما خون

پر پیروئی و مه پیکر سمن بوئی و سیمین بر — شب سودای سعدی را مگر فردا نمیباشد — چنان بر خاکیان این منزل کبریم تا بگردد کل

مرو هر سو و هر جائی که مسکینان نشیند اگر — همه شب پیرم سودا بهوی و عده فردا — که بوی عنبر آمیزش شبی بوی یار ما ماند

ای کای دلبر دل من بار تنهایی کشد
کی شکیبائی توان کردن چو عقل آید ز دست رفت
روی تا جیکانات بنمای تا داغ غمش
دل نماند بعد ازین با کس که نرخ خود شکست
سعدیا دم در کش ار دیوانه خواند هر که
ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود
نسیم باد صبا بوی نازنین دارد
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن
پیام ما که رساند بخدمتش که رضا
ترا سر است که با ما فرو نمی آید
کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر
چو جور کز خم چوگان زلف مسکینت
کز از حدیث تو گوته کنم زبان امید
چه عاشقیست که فریاد در نمی گیرد
چکند بنده که بر جور تحمل نکند
دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست
غرقه در بحر عمیق تو چنان بی صبرم
هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش نرفت
چه سر و است آنکه بالا می نماید
اگر صد نوبتش چون قرص خورشید
فراغت را نظرف چند انکه خواهی
درازی شب از ما خفتگان پرس
رها کن تا نیفتد ناتوانی
حسن تو دایم بدین قرار نماند
ای گل خندان نوشکفته بهدار

وله ایضا

عاقل نباید که پای اندر شکیبائی کشد
آسمان بر چهره ترکان یغمائی کشد
ساحر چشمت بمقناطیس زیبائی کشد

وله ایضا

گمان مبر که بر آید ز خام هر که زده
چو با دو خواهم ازین پس بیاد او بمیرد
اگر بکل تو نستم افتاب اندود
رضای دوست کرم خسته دار ار نشود

وله ایضا

که آب دیده بر ویش فرو نمی آید
برافتاده مسکین چو کو نمی آید
که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی آید
چه مجلس است که زوهای و هو نمی آید

وله ایضا

سرو جان خواهد که دیوار تا نکند
که بر باد که چه در یابم بساحل نکند

وله ایضا

عنان از دست دلها میربایید
به بلغم آب در چشم من آید
وزین جانب محبت می فزاید
که خواب آلوده را کوته نماید
که با سر پنجه کان زور آزماید

وله ایضا

سر بالای من ار چون کل آئی در چمن
شهد ریزی چون دهانت لب بشیرینی زند
خود بهنوزت پسته خندان عقیق لعل است

وله ایضا

چو هر چه پیر سد از دست دولت فریست
همی گذشت و نظر کردمش بگوشه چشم
سوار عقل که باشد که روی بنماید
شبی نرفت که سعدی بداغ عشق نگفت

وله ایضا

جز اینقدر نتوان گفت بر جمال تو عیب
اگر هزار کرند آید از تو بر دل ریش
گمان مبر که در عود سوز سینه من
بشیر بود مگر شور عشق سعدی را

وله ایضا

سحر گویند حرامست درین عهد دلبک
بگلستان برزم تا تو در آغوش منی

وله ایضا

که زاد این صورت پاکیزه رخسار
کس اندر عهد ما مانند وی نیست
حدیث عشق جانان گفتنی نیست
مرا پای گریز از دست وی نیست
نشاید خون سعدی بیسبب ریخت

وله ایضا

ترسم از تنهائی احوالم بر سوائی کشد
خاک پایت نرگس اندر چشم بینائی کشد
فتنه انگیزی چو زلفت سر بر عنائی کشد
باش تا گردش قضا پرکار بنائی کشد
گرچه ز صاحبدلی خیزد بشیدائی کشد
میان شربت نوشین و تیغ زهر آلود
که یکنظر بر بایم مرا زمن بربود
دران مقام که سلطان عشق روی نمود
دگر شب آمدو کی بیتو روز خواهد بود
مرا دلی که صبوری ازو نمی آید
که مهربانی ازان طبع وخو نمی آید
بدان سبب که کویم نکو نمی آید
بدو آتش معنی که بو نمی آید
که پیر گشت و تغیر در او نمی آید
دل اگر تنگ بود مهر تبدل نکند
چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند
بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند
بجز او در نظرش باز تخیل نکند
ازین صورت مدانم تا چه زاید
ولی ترسم بعهد ما نیاید
دگر کوئی کسی همدرد باید
اگر می بندد م در می گشاید
ولیکن چون مرا دوست شاید
مست تو جاوید در خمار نماند
خاطر بلبل که نو بهار نماند

حسن دلاویز بچه بهیت نگارین — تا بقیامت برو نگار نماند — عاقبت از ما غبار ماند و دهما — تا ز تو بر خاطری غبار نماند

یار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی — بگذرد امثال هیچ یار نماند — هم بدهد دور روزگار مرادت — ور ندهد دو روز روزگار نماند

سعدی شوریده بیقرار چرائی — در پی چیزی که برقرار نماند — شیوه عشق اختیار اهل تمیز است — بل چو قضا آید اختیار نماند

وله ایضا

خواب خوش من ای پسر دست خوش خیال شد — این بچه زیر دست کشت تا بچه حال شد — نقد امید عمر من در طلب وصال شد

کز نشد خیال را و غالب صبر و عقل من — بدر و جود من چرا در نظرت حلال شد — بو العجب انکه خون من بر تو چرا حلال شد

بر تو فتاب اگر مدر کند هلال را — زیبد اگر طلب کند عزت ملک مصر دل — انکه هزار یوسفش بنده جاه و مال شد

طرفه مدار اگر زدل نعره بیخودی زدم — کاتش دل چو شعله زد صبر دراو محال شد — سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری — گونه بر سم دیگران بنده زلف و خال شد

وله ایضا

دلم دل از هوس یار بر نمیگیرد — که جان ما دل ازین کار بر نمیگیرد — بهمی گدازم و میسوزم و شکیبائی نیست

بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر — جفای یار بسر بار بر نمیگیرد — روا ست گر نکند یار دعوی یاری

وجود خسته من زیر بار جور فلک ست — کرم ز دست بیکبار بر نمی گیرد — بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز

چه باشد ار بوفا دست گیردم بکنار — سر جانان ندارد هر که او از خوف جان باشد

وله ایضا

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه پیچد — خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد — مدارد با تو بازاری مگر شوریده احوالی

پریرو یا چرا پنهان شوی از مردم چشمم — بلی خوی پری رویی ست کز مردم نهان باشد — نخواهم رفت از دنیا مگر در پای دیوارش

روان از من تمنا کن که فرمانت روان باشد — بدریای غمت غرقم گریزان از همه خلقم — که ره را بر زمین بینند و بر آسمان باشد

گر از رای تو برگردم بخیل و ناجوانمردم — میانت تا دو مویت را اگر صدره بپیمائی — وگر میلم کشی در چشم و میلم همچنان باشد

خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق — چو فرهاد از جهان بی‌دین تلخی میرد سعدی

وله ایضا

بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم — کز تخم بنی آدم فرزند پری زاید — چندان دل اشتیاقان بر بود لب لعلت

سروی چو تو می باید تا باغ بیارآید — من بنده فرمانم تا دست چه فرماید — گر سر برود روزی در پای نگارینش

در عقل نمیگنجد در وهم نمی آید — با تفرقه خاطر دنیا بچه کار آید — سرهاست درین سودا چون حلقه زنان بر در

هر کس سر سودائی دارند و تمنائی — تا خون دل مجنون از دیده نپالاید — بر خسته نبخشاید آن سرکش سنگین دل

حقا که مراد دنیا بی دوست نمیباید — کاین عمر نمی ماند وین عهد نمی پاید — گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد

ترسم نکند لیلی هرگز بوفا میلی — ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا

وله ایضا

سرمست اگر درآئی عالم بهم برآید — خلوت نشین دل را آه از حرم برآید — گلدسته امیدی بر دست عاشقان نه

گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد — تا رهروان غم را خار از قدم برآید

کفتی بکام روزی ما تو دمی برآرم / آن کام برنیاید مرتسم که دم برآید / عاشق نگشتم ار چه دانسته بودم اول / سودا عشق خیزد نالہ زغم برآید / دل رفت و صبر و دانش ما ماند و هم بجایی

وله ایضا

کویند دوستانم سودا و نا امیدی / راست کوئی تن مرده روان بازآید / بخت پیروز که با من بخصومت بنشست
سعدی ز سوز سینه هر دم چنان نالد / بادا نوروز علی رغم خزان بازآید / پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان
ساعتی کز درم آنسرو روان بازآید / دل کرانی مکن ای جسم که جان بازآید / باور از بخت ندارم که بصلح از دهن
دوست بازآمد و دشمن بخصومت بنشست / هر که در سر هوسی داشت از آن بازآید / عشق روی تو حرام است مگر سعدی را
مژده کامانی بده ای نفس کز سختی / ناگه از غیب یکی دست بیرون آید

وله ایضا

تا تو بازآمدی ای مونس جان از در غیب / دُر در میان لعل شکر بار بنگرید / بستان عارضش که تماشا که دل است
دوستان عیب مکنید و ملامت مفرستید / این آبروی و رونق بازار بنگرید / در عهد شاه عادل اگر فتنه نادر است
شیرین دهان آن بت عیار بنگرید / امسال کار من بتر از پار بنگرید / سنبل نشانده بر گل سوری مکن که سر
از ما بیکنظر بستاند هزار دل / با کس سخن نگوید و کفتار بنگرید / آنم که جعد زلف پریشان بر افکند
امروز روی یار بسی خوبتر زدی / بالای کنج حلقه زده مار بنگرید / چشمش بتیر غمزه خونخوار خیرگیش
کفتار نشنوید ز من و دم مزنید / سوزی که در دل است در اشعار بنگرید / دی کفت سعدیا سخن از ما چو عام نظر
که خود ز کبر

وله ایضا

کنجی است درج در عقیقین آن لبش / که چشم شوخ من از عاشقی حذر کیرد / دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن
آتش کده است باطن سعدی ز عشق تو / که کر بخنده در آئی جهان شکر کیرد / بخسته در نکری صحتش فرازاید
کدام چاره سکالم که با تو در کیرد / که در دلی آتش سوزنده زود تر کیرد / دو چشم مست تو شهری بغمزه ببرد
ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست / خیالت از در و بامم بعنف در کیرد / مکن که روز جمالت سر آید ار سعدی
چو تلخ عیشی من بشنوی بخنده زدی

وله ایضا

ز سوز نالهٔ من قلم بر کریست / دم ضعیف مرا نیست زور بازوی آن / که کر بخنده در آئی جهان شکر کیرد
کر از جفای تو در کنج خانه بنشینم / که کفت من خبری دارم از حقیقت عشق / بلاک ما به بیابان عشق خواهد بود
کس این نکند که دل از یار خویش بردارد / کجاست مرد که با ما سر سفر دارد / بغیر دوست نشاید که دیده بردارد
که کفت سر بسر جور و جفا کند با ما / چرا نه بر سر و بر چشم ما کذر دارد / عوام عیب کنندم که عاشقی به عمر

وله ایضا

در بغ کفت کر از خویشتن خبر دارد / اکر نظر بدو عالم کند حرش باد / که از صفای درون با یکی نظر دارد
کجاست مرد که با ما سر سفر دارد / کر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر / نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد
بغیر دوست نشاید که دیده بردارد / از آن متاع که در پای دوستان نثار نیست / مرا بر یست ندانم که او چه سر دارد
چرا نه بر سر و بر چشم ما کذر دارد / عوام عیب کنندم که عاشقی به عمر / کدام عیب که سعدی چنین هنر دارد

وله ایضا

کر تخم عشبازی شاخ ندم برآید / آن کام برنیاید مرتسم که دم برآید / عاشق نگشتم ار چه دانسته بودم اول / سودا عشق خیزد نالہ زغم برآید / دل رفت و صبر و دانش ما ماند و هم بجایی
کر غم غم تو باشد این نیز هم برآید / راست کوئی تن مرده روان بازآید / بخت پیروز که با من بخصومت بنشست
کر سوز نالهٔ او دود از قلم برآید / بادا نوروز علی رغم خزان بازآید / پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان
با مداد ان زدرم رقص کنان بازآید / دل کرانی مکن ای جسم که جان بازآید / باور از بخت ندارم که بصلح از دهن
باز پیرانه سرم بخت جوان بازآید / هر که در سر هوسی داشت از آن بازآید / عشق روی تو حرام است مگر سعدی را
آن بت سنکدل سخت کمان بازآید / دوستان عیب مکنید و ملامت مفرستید
که بسودای تو از بهر دو جهان بازآید / شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
کاین چنین چیزی است که از وی توان بازآید / از ما بیکنظر بستاند هزار دل
پر نرکس و بنفشه و کلنار بنکرید / امروز روی یار بسی خوبتر زدی
این چشم مست و فتنه خونخوار بنکرید / کفتار نشنوید ز من و دم مزنید
عنبر فشان کز دسمن زار بنکرید / صد دل بزیر طرهٔ طرار بنکرید
شهری کرفت و قوت بیمار بنکرید / این عشوهٔ دروغ دکر بار بنکرید
کجا روم که دل من دل از تو بر کیرد / که پیش تیر غمت صابری بسر کیرد
بمرده بر کذری زندکی ز سر کیرد / کر شمهٔ تو جهانی بیک نظر کیرد
شبی بدست دعا هن سحر کیرد / مکر کسی که دل از سنک سخت تر دارد
که از صفای درون با یکی نظر دارد / نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد
مرا بر یست ندانم که او چه سر دارد / کدام عیب که سعدی چنین هنر دارد
که جز تو در همه عالم کسی دکر دارد

کس این کند که زیارد دو یار برگردد | کند بر آینه چون روزگار برگردد | تنک دلی که نیارد کشید خجلت کل | ملامتش نکنم گر ز خار برگردد
بجنگ خصم کسی گر حیل فرو ماند | ضرورتست که بیچاره وار برگردد | بآب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم | که نیم کشته بخون چند بار برگردد
بزیر سنگ حوادث فتاده‌ام چه طریق | جز آنقدر که به پهلو چو مار برگردد | دلم نماند بس چون حبیب بهر سلامت | که درد دیده یاقوت وار برگردد
گر از دیار بوحشت ملول شد سعدی | ولـه ایضا | گمان مبر که بمعنی زیار برگردد
مرا بعاقبت آن شوخ سیمتن بکشد | چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد | بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد | بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد
اگرچه آب حیات است در دهان لبش | مرا عجب نبود گر لب و دهن بکشد | گر استیاد حریفی اسیر عشق بماند | وگر کرشمه خیالش بتاختن بکشد
مرا که قوت کاهی نمی دهد بنهار | بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد | کسان عتاب کنند مرا که ترک عشق بگوی | بنقد اگر نکشد عشق این سخن بکشد
بشرع عابد و ثان اگر بیایکشت | مرا چه حاجت کشتن که خود وثن بکشد | بدوستی کله کردم ز خشم شوخش گفت | عجب نباشد اگر ترک تیغ زن بکشد
بیک نفس که بر آنحیت یار با اغیار | بسی نماند که غیرت وجود من بکشد | بخنده گفت که من شمع جمع ای سعدی | مرا ازان چه که پروانه خویشتن بکشد
مویت رها مکن که چنین در هم اوفتد | ولـه ایضا | کاشوب حسن بروی تو در عالم اوفتد
گر در خیال خلق بپوار بگذری | فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد | افتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر | از پا میفکنش که چنین دل کم اوفتد
در رویت آن ضعیف که تیر نظر کشید | مانند من بتیر جفا محکم اوفتد | مشکن دلم که حقه راز نهان تست | ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقتست اگر در آئی و لب بر لبم نهی | چندم بجستجوی تو دم بردم اوفتد | سعدی صبور باش بر بن بلش در دناک | تا اتفاق یافتن مرهم اوفتد
مرد بخواب که خوابت ز چشم بر باید | ولـه ایضا | کرت مشاهده خویش در خیال آید
مجال صبر همین بود منتهای شکیب | دگر بپای که عمر این همه نپیماید | چه ارمغانی ازان به که دوستان بینند | تو خود بیا که دگر هیچ در نیاید
اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار | چو آفتاب بر آید ستاره ننماید | ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید | که شرم داشت که خورشید را بیاراید
بلطف دلبر من در جهان یکی دوست | که دشمنی کند و دوستی بیفزاید | نه زنده را بتو میل است و مهربانی و بس | که مرده را بنسیمت روان بیاساید
دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت | دلی چه باشد و جانی که در حساب آید | چرا و چون نرسد در خور بندگی را | مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید
گر آه سینه سعدی سد بحضرت دوست | ولـه ایضا | چه جای دوست که دشمن بر و ببخشاید
مگر نسیم سحر بوی یار من دارد | که راحت دل امیدوار من دارد | بپای سرو در افتاده اند لاله و گل | مگر شمایل و قد نگار من دارد
نشان راه سلامت ز من مجوی که عشق | زمام خواطر بی اختیار من دارد | گلا و تازه بهارا تو نیز گر عارض تو | طراوت گل و بوی بهار من دارد
دگر سر من و بالین عافیت هیهات | بدین هوس که سر خاکسار من دارد | بهر زه در سر او روزگار کردم و او | فراغت از من و از روزگار من دارد
مگر بدود دلی باز مانده هم یارب | ولـه ایضاً | کدام دامن همت غبار من دارد
بزیر بار تو سعدی چو خر بگل درماند | که سر نه چیزیست که شایستهٔ پای تو بود | خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر | دین نباشد مگر آنوقت که رای تو بود

ذره‌ئی در همه اجزای من مسکین نیست
که ز آن ذره معلق بهوای تو نبود
تا ترا جای شدای سر و روان در تن

غالب آنست که ما در سر کار تو رویم
مرکب ما بابک نباشد چو بقای تو نبود
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل

عجب است انکه ترا دید و عدت نشنید
که بهر عمر نه مشتاق لقای تو نبود
خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد

وله ایضا

ملک دنیا همه با همت سعدی هیچ است
بجز اکسیر سخا کیست که زر در هوا نبخشد
کلاه ناز در نکبت به کمر بگشای

نه آن بخشست که کس در میان ما نکند
عتاب کیست که در خلوت رضا نکند
مرا شکر منه و گل میار در مجلس

زین حکایت هجران بپرس شب در وصل
چه حاجتست بگل عیش دیگران ما را
سیمان خسرو شیرین شکر کجا کند

وله ایضا

نماند در سر سعدی بانگ رود و سرود
ریاضت بگذرد سختی سر آید
پس از دشواری آسانیست ناچار

وله ایضا

نخفتم روزه بسیاری بپاید
قدرت از منطق شیرین سخن کوتاه
تا کهی با دختران آید دراین بروبوم آب

رخ از ما تا بکی پنهان نماید
خنک انکس که در کید دو نیکو برد
تا بروزی که بجوی شده باز آید آب

وقت اکنست که ضعف آید و نیرو برود
خویشتن سوخته ام تا بجهان چو برد
همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود

وله ایضا

پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند
هشیار سری باید کز عشق بپرهیزد
گر رسیل عتاب آید شود بر من چو صلابت

سعیم این بست که در آتش اندیشه بسوزد
هر کس که دلی دارد دارد آهسته معنی
عشق لب شیرینت صد شور برانگیزد

هشیار سری باید کز عشق بپرهیزد
آخر نه منم تنها در بادیه سودا
بی بخت چه فن سازم تا برخورم از دولت

فضل است اگر مردم خوانی عدل است اگر رانی
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
قدر تو نداند آن کز زجر تو نگریزد
تا دل نتوانم بستم راه بدر بستم

فی حرف الراء

ای پسر دلربا و می مستم دلپذیر
از همه باشد گریز و ز تو نباشد گریز
تا تو مصور شدی در دل نگارین من

عیب کنندم که چند در پی خوبان روی
چون نرود بنده وار هر که بر شاه نیست
بسته زنجیر زلف زود نیابد خلاص

چون تو بتی بگذرد سرو قد سیم ساق
هر که در او ننگرد مرده بود یا ضریر
قامت زیبای سرو کاشمر و شمشاد کند

هر که طلبکار اوست روی نتابد ز تیغ
وانکه هوادار اوست بانگ نکرد بر تبر
بوسه دهم بنده وار بر قدمش و سرم

سعدی اگر جان و مال صرف شود در وصال
آنت مقامی بزرگ و منت بهائی خقیر
گر تو زنا فارغی ز همه کس بی نیاز

وله ایضا

ای صبر پایدار که پیمان شکست یار
یارب ز من چه دید که بر من شکست یار
در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ

برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم
لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار

هیچکس می نپسندم که بجای تو بود
گر بسوزم کنه من نه خطای تو بود
خاصه در روی که با سید دوای تو بود

پادشاهیش همین بس که گدای تو بود
که چون تو سرو ندیدم که در قبا نکند
که شرط نیست که کس در میان ما نکند

درون مملکتی چون تو پادشا نکند
مجال آنکه دگر باره پارسا نکند
ولیکن آدمی را صبر باید

هلال این بست کابرو بنماید
گر تو می بینی ازین کلبن خوشبو ببرد
یعلم الله که اگر گریه کنم چو ببرد

وین از و ماندنم آخر که چه با او ببرد
وین طبع که من دارم با عقل نسازد
و ز تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد

پیمانه نوش باشد هر چند که بستیزد
جائی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد
و ز روی نکو دانی در دانست و نپرهیزد

جائی تصور نماند دیگرم اندر ضمیر
دیر بر آید بجهد هر که فرو شد بقعر
هست بصورت بلند لیک بمعنی حقیر

در سر این میروی بی سر و پائی نگیر
ما بتو مستظهریم و ز همه عالم فقیر
کار من ز دست رفت و نیامد بدست یار

رحمت نکرد بر قد همچون کمان من — چون تیر ناگهان ز کمانم نجست باز
دشمن همی کند که تو کردی بدوستی — فی الجمله دوستی است که با دشمنم نساخت
هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر — عمری نهاده روی تعبد بر آستان
با مداد ان که برون می نهم از سرای پی — سعدی چو بیوفائی یارت درست شد

وله ایضا

حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر — بر کسی را بر چیزی و تمنای کسی است
منم امروز تو ئی و هوی و عذرای دگر — وقت آن است که صحرا و سنبل گیرد
تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر — زانکه هر گز نصفای تو در آئینه وهم
گویم این نیز نهم بر سر عنهای دگر — باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست

حرف الزاء

چه کرده ام که بر ویم نمیکشائی باز — اگر ترا سر ما هست یا غم ما نیست
هنوز مستم از آن جام آشنائی باز — دلی که بر سر کوی تو گم کنم عیبات
گر دل نماند درین شهر تا ربائی باز — عوام خلق ملامت کنند صوفی را
بعمر خود نکنی یاد پارسائی باز — گرت چو سعدی ازین در نوا نه بخشند

فی حرف الشین

نه تو چهره داری که بوسم نه سمنش — نچنان بدست رفتست وجود ناتوانم
نشنید می دشمن سخنان ناپسندش — شکرین حدیث سعدی بر او چه کار دارد

وله ایضا

دراز نیست بیابان که هست پایانش — نشد عاشق بود با کمان ابروی دوست
ضرور ست تحمل ز بوستان بانش — وصال عاجز جهان با فیق حرمانش باد
کمینه آنکه بمیریم در بیابانش — اگرچه ناقص و ناد انم اینقدر دانم
گسنده خود نکنند احتمال هجرانش — گر آید از تو بر ویم هزار تیر جفا
هنوز لاف دروغ ست عشق جانانش — حکیم را که دل ایدوست رفت و پای از جای

وله ایضا

شراب سلسبیل از چشمهٔ نوشش — غلام کیست آن لعبت که مارا

گفتم گر دری بگشاید بمسبت یار — در دل مدار امید که پیمان بشکست یار
کم من از دست تو فردا بروم جای دگر — ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
خلق بیرون شده هر قوم بصحرائی دگر — متصور نشود صورت و بالائی دگر
سعدی امروز تحمل کن و فردائی دگر — سیاسا که بخیر آمدی کجائی باز
چرا نمودی رویگر نمیائی باز — من از تو دست ندارم بیوفائی باز
که چون بروی تو بینم بر و شنائی باز — گر ین هوا و طبیعت چرا نیائی باز
بر و که خونکنی هر گز از کدائی باز — هم عمر صید کبر د سر لاف چون کمندش
چو من نبست سروی کز نیخ بر نکندش — که معالجت پذیرست به پند یا بگندش
که چاو هزار طوطی مگس ست پیش قندش — خدا را ز دعای درویش و کف نیازمندش
که جان بسپر نکنی پیش تیر بارانش — که التفات بود بر جهان و بر جانش
که الکیمیا من نیست مرد مند انش — جفاست گر مژه بر هم زنم ز حیرانش
سر صلاح توقع مدار و سامانش — نه ممکن ست چو سعدی هزار دستانش
غلام خویش کرد حلقه در گوش

پری پیکریست کز سحر چشمش
حلالش باد اگر خونم بریزد
دهل زیر گلیم از خلق پنهان
تو از ما فارغ و ما با تو همدم
کرم قبول کنی در برانی ار زور خویش
مرا گر بنوازی و گر بر نجانی
اگر برابر خویشم بحکم نگذاری
روست کز همه خلق از نظر بیندازی
تو سیر صحبت سعدی دراوری هیهات
گر مراد دنیا بناشد خاکدانی کو مباش
گر همه کامم برآید نیم نانی خورده گیر
چون طمع بگسونهادم پای دردی کو مخیر
گر بدوزخ در بسوزم خاکساری کو بسوز
سعدیا درگاه غیر از چه میباید سجود
گردن افراشته ام بر فلک از طاعت خویش
پایم امروز فرو رفت بگنجینهٔ کام
تاج خاقانی و اکلیل سر خاک آلود
سعدی از نوش وصال تو بیاید عجب چه
هر که بیدوست میبرد خوابش
نه بخود میرود گرفتهٔ عشق
هر که حاجت بدر کهی دارد
سایر است این مثل که مستسقی
برود جان ستمندان تن
هر که بست التفات بر جانش
درد من بر من از طبیب من است

نیامد خواب در چشمان من دوش
که سر تا پای او خوشتر که بر دوش
تشاید کرد اتش زیر سرپوش
زما فریاد می آید تو خاموش

نه هر دم تم بیاد خواطر آید
نصیحت گوی ما عقلی ندارد
بیا ای دوست و دشمن مبینش
حدیث حسن خویش از دیگری پرس

وله ایضا

چنانکه در نظر آید سرای او خویش
خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
که هیچ شخص نبینی بشکل و منظر خویش

نظر بجانب ما گرچه نیست سهو و ثواب
حدیث صبر من از روی تو همان مثلست
بعشق روی تو گفتم که جان بر افشانم

وله ایضا

نسر طایر همتم زاغ آشیانی کو مباش
در جهان بس سر آمد نیم جانی کو مباش
چون زبان اندر کشیدم ترجمانی کو مباش
در بهشت اندر نیایم بوستانی کو مباش

خرنیم در آخر قسمت کیاهی کو مباش
چون سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم
وه که آتش در جهان زد عشق شور انگیز من
من چو پرم در باغ رضوان خشک گو مگو

وله ایضا

گاین منم ما تو گرفته ره صحرا در پیش
کامم امروز برآمد بمراد دل خویش
خیمهٔ سلطنت انگاه و فضای در و دشت

عمرها بوده ام اندر طلبت چاره کنان
چون بسر شد همه ای قطره دریا پر تو
رخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس

وله ایضا

همچنان صبر بست و پایا بش
دیگری میبرد بقلا بش
لازم ست احتمال بوا بش
نکند رود و دجله سیرا بش
نرود مهر مهر اجا بش

خواب از آن چشم چشم نتوان داشت
چکند پای بند مهر کسی
ناگزیر ست تلخ و شیر منش
شب هجران دوست ظلمانی است
سعدیا کو سفند قربانی

وله ایضا

از که جویم دوا و درمانش
انکه سر در کمند دوی دارد

که خود هرگز نمیگردد فراموش
برو کو در صلاح خویشتن کوش
چه خواهد کرد کو می بین و میجوش
که سعدی در تو حیران است دمدم هوش
نگردم از تو و گر خود فدا کنم سر خویش
غلام خویش همی پروری و چاکر خویش
که صبر طفل نشیرازگ ار مادر خویش
دگر نشینم و در افتادم از محفهٔ خویش
زهی خیال که من کرده ام مصور خویش
سگ نیم بر خوانچهٔ رزق استخوانی کو مباش
گرد هر در می نگردم نیم نانی کو مباش
چون من اندر آتش افتادم جهانی کو مباش
پاکیم در ملک سلطان پاسبانی کو مباش
گرد خاک آلوده بر ستانی کو مباش
سالها کشته ام از دست تو دستان اندیش
چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش
طشت زرینم و پیوند نگیرم بسر خویش
سالها خورده ز زنبور سخنهای نیش
گر ز سر بر گذشت سیلابش
که نه بیند جفای اصحابش
خار و خرما و زهر و جلابش
ور بر آید هزار مهتابش
یکه نالد ز دست قصابش
کو مزن لاف مهر جانانش
نتوان رفت جز بفرمانش

چکند بندهٔ حقیر فقیر / که نباشد بحکم سلطانش / تا کرا نیست یار عاشق را / که ملامت کنند یارانش
انکه در بحر قلزم است غریق / چه تفاوت کند ز بارانش / کل بغایت رسید بگذارید / تا نباله هزار دستانش
عقل را گر هزار حجت هست / عشق دعوی کند بطلانش / هر کرا نوبتی زد ند این تیر / در جراحت بماند پیکانش
نالهٔ میکند چو کریهٔ طفل / که ندانند درد پنهانش / سخن عشق زنیهار مگوی / تا چه گفتی بیار بر هانش
نرود هوشمند در آبی / که نبیند نخست پایانش / سعدیا گر بیکدمت ببدوست / هر دو عالم دهند مستانش

ولهٔ ایضا

هر که سودای تو دارد چو غم از سود و زیان / نگران تو چه اندیشه ز بیم دگرانش
آن پی مهر تو گیرد که بنا شد غم خویش / وانکه در عشق ملامت نکند مرد مدانش
چون دل از دست بدر شد مثل گره بر تو زنند / مژه بر هم نزنی ور بزنی تیر دسانش
خفتهٔ خاک لحد را که تو ناکه بسرائی / که همه وقت نبوده است چنین سرد روانش
گفتم از ورطهٔ عشقت بصبوری برهانم / بوستانیست که هر گز نورد باد خزانش
چه کنم کردم و دیدی که تعلق بریدی / که نه تصدیق کند گر بسر دست فشانش
گر فلاطون بحکیمی مرض عشق بپوشد / عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش
یار یگانه نگیرد هر که دارد یار خویش / لیکن آن بهتر که فرمانی نجد ز کار خویش
من هم اول روز گفتم جان فدای دلبری چند / از که پرسی که من خود عاجزم در کار خویش
صبر چون پروانه باید کرد نت در کار عشق / یا نبایستی نمودا اول مرا دیدار خویش
حد زیبائی مدار ند این خداوندان حسن / من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش
هر که خواهد هر چه خواهد در حق ما گو بگوی / من نپردازم بهیچ از گفتگوی یار خویش
سعدیا در کوی عشق از پارسائی دم مزن / هر متاعی را خریدارست در بازار خویش

ولهٔ ایضا

یکی را دست حسرت بر بنا گوش / که نگذارد دوش بر دوش حبیبان
نکو گویان نصیحت می کنندم / زمن فریاد می آید که خاموش / دگر جای نصیحت نیست در گوش
مرا گویند چشم از روی بپوشان / ورا گو بر قعی بر خویشتن پوش / نیاید هرگز این دیوانه با هوش
نمی شاید گرفتن چشمه چشم / که دریائی درون می آورد جوش / بیا تا هر چه پیوستست از دست بجوشیم
مرا در خاک راه دوست بگذار / بر د گو دشمن اندر خون من کوش / نیاری رستم اندر خون من کوش
آنکس که از وصبر محال است و سکونم / یاری نه سنت پیمان است سعدی

حرف المیم

زانگه که مرا روی تو محراب نظر شد / از دست زبانها تحمل چه ستونم / مشنو که همه عمر جفا برده ام از کس

بیم است چو شرح غم عشق تو نویسم
کاتش بقلم در فتد از سوز درونم
آنان که شمردند مرا عاقل و دانا
کو تا بنویسند کواهی بجنونم

شمشیر برآور که مرا دم سر سعد است
ولہ ایضا
کر سر ننهم در قدمت عاشق دونم

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
خواب در روضهٔ رضوان نکند اهل نعیم
خاک را زنده کند نکهت بیت باد بهار
سنک باشد که دلش زنده نکردد بنسیم

جای آن نیست که خاموش نشیند بطرب
شب آن نیست که در خواب رود یار ندیم
شاهدان از پی اهل نظر روی فرا هم نکشند
بار درویش تحمل بکند مرد کریم

بوی پیراهن کم کرده خود میشنوم
کر بکویم همه کویند ضلالیست قدیم
عاشق آن کو خرش ندارد که نصیحت شنود
درد ما نیک نکردد بدوای حکیم

توبه کویندم از اندیشه معشوق بکن
هرکز این توبه بنا شد که کناهی است عظیم
ای رفیقان سفر دست بدارید مرنا
که نجوئیم نشستن بمروت مقیم

ای برادر غم عشق آتشی نمرود انکار
بر من این شعله چنان است که بر ابراهیم
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
کر تو بالای عطا مش کذری عظم رمیم

مطمع وصل تو سیدارم و اندیشه هجر
دیکر از هر دو جهانم نه امید است و نه بیم
عجب از زنده بنا شد بد رخیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق بنا یزد و شهوت با هم
ولہ ایضا
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

بار فراق دوستان بسکه نشست بر دلم
سیردم و نمیرود ناقه بزیر محملم
بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی
یار دلست همچنان در بهار ستر دلم

ایکه مهار میکشی صبر کن و سبک برو
کر طرفی تو میکشی ور طرفی سلاسلم
بار کشیده جفا پرده دریغ هوا
راه پیش و دل پس واقعه است مشکلم

معرفت قدیم را هجر حجاب کی شود
کرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم
آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو
تا نرسد بدامنت دست امید کی سلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من
چون برود که رفته در رک و در مفاصلم
مشتغل توام چنان کز همه چیز خایبم
سفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم

کر نظری کنی کند کشته صبر من ورق
ور نکنی چه برد هیچ امید باطلم
سنت عشق سعدیا ترک نمیدهی همی
کی زدلم بدر رود خوی سرشته در کلم

داروی درد شوق را با همه علم عاجزم
ولہ ایضا
چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

آه اکر پرده برافتد که چه شورها نکیزم
دیکران با غم جان باشد و ما جان دکران
کر بفرمائی تا از سر جان برخیزیم

تو پس پرده و ما خون جکر میریزیم
بتمنای تو در حسرت رستاخیزیم
دل دیوانه سپر کرده و جان بکف دست
ظاهر آن است که از تیر بلا نکریزیم

مردم از فتنه کریزند و ندانند که ما
سر آن نیست که در دام جرس آویزیم
ور برانی بامید تو نه از پهلو عذاب
ای بسا آب که در آتش دوزخ ریزیم

باغ فردوس میارای که ما رندان را
چون تو آئینه با تو چه رنک آمیزیم
سعدیا دعوی بیصدق بجائی نرسد
کند رفتار و بکفتار چنین سیر تریزیم

تا تو نجاطر سنی کس نکذشت در دلم
ولہ ایضا
مثل تو کسیت در جهان تا تو نهر بکسلم

من چو پا آخرت ردم رفته بداغ دوستی
دوری دوستی بود هر چه بر و بدم کلم
ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو
باهمه سعی اکر بخود دره ندهی چه حاصلم
کر نکند معاونت دور زمان مقبلم

لایق بندکی نیم بهتری و قیمتی
ور تو قبول میکنی با همه نقص فاضلم
کس نکند مطالبت زانکه غلام قائلم

کشتی من که در میان آب کرفت و غرق شد
کر ببرد بخوان بر د باد صبا بساحلم
می نرود صنوبری بیخ کرفته در دلم

فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو
این همه یاد میرود و ز تو هنوز غافلم
تا تو در کر بخود نشستی ظن نبری که عاقلم

تا خبر دارم از و بیخبر از خویشتنم
پیرهن می بدرم دمبدم از غایت شوق
در بگویم که مرا آتش غم در جان نیست
بر شکستم ز من و رنج دلم باک مدار
کز سخن تشنهٔ اینک سر و تن باکی نیست
شرط عقل است که مردم بگریزند ز تیر
سعدی و دعوت زکجا تا بکجا
در میان صومعه سالوس و دعوی نیم
سینه نم لاف از جوانیست زبان شرمی لیک
رفتم اندر میکده دیدم مقیمانش ولی
روزگاریست که سودا زدهٔ روی تو ام
بد و چشم تو که شوریده تر از بخت منست
همدمی نیست که گویم سخنی پیش منست
لاجرم خلق جهانند مرید سخنم
گر برآنی که برانی نه که برخوانم کشت
رفیق مهربان و یار همدم
نظر بازان نیکوان رسمیست معهود
تو کرد دعوی کنی پرهیزگاری
حدیث عشق اگر گویی گناه است
چو دست مهربان بر سینه ریش
چو میدانی که دنیا غم نیرزد
منه دل بر سرای عمر سعدی
شکست عهد مودت نگار دلبندم
بخاک پای عزیزان که از محبت دوست
تطاول که تو کردی بدوستی با من

ولہ ایضا

که وجودم همه او گشت و من از پیش نیم
دشمن و دوست بدانند قیاس سخنم
من نه آنم که توانم که ازو برگشتم
که بقسم اگر توبه ز آنکه بود بر بدنم
من گر از دست تو باشد شده بر جرم ترنم

ای رقیب این همه بر دوش من از حسبه مکن
در همه شهر فرا هم ننشست انجمنی
گر همین سوز بود با من مسکین در گور
مرد و زن گر بجفا کردن من سنگ خیزند
تا بگفتار در آمد دهن شیرینت

ولہ ایضا

خرقه پوشی خود فروشی خالی از معنی نیم
نفس خود را کرده قاهر چون ازو جنگی نیم
بت پرست اندر میان قوم اگر شیخی نیم

بت پرستی در خانه گر دجیل
زیر این دلق کهن فرعون و قتم بر ریا
صافیا از درد صافی هیچ شیخ همچو من

ولہ ایضا

که بروی تو من آشفته تر از موی تو ام
محرمی نیست که آرد سخنی سوی تو ام
که ریاضت کش محراب ابروی تو ام
که کرم تیغ زنی بنده بازوی تو ام

نقد هر عمر که در گنج سپندارم بود
عاشق از تیر اجل روی نگرداند هن
دست مرکم بکنیج سرا پرده عمر
سعدی از پرده عشاق چه خوش میگذرد

ولہ ایضا

مصدق دارمت والله اعلم
گناه اول ز حوا بود و آدم
بکیتی در ندارم هیچ مرهم
بروی دوستان خوش باش و خرم
که بنیادش نه بنیاد یست محکم

وگر کوئی که سیل خاطرم نیست
گر فتا کمند خوبرویان
بگردان ساقیا جام لبالب
غنیمت دان جوانی را که هر روز
برو شادی کن ای یار دل افروز

ولہ ایضا

من آن بدشمن خویش خونخوار خویش نپسندم
اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی

با وجودش ز من آواز نیاید که منم
بر کنم دیده و من دیده از و بر نکنم
که نه من در غمش افسانهٔ آن انجمنم
خاک اگر باز کنی سوخته یابی کفنم
گر بگردم ز وفای تو نمردم که زنم
بیم آنست که شوری بجهان در فکنم
اینقدر بس که رود نام لبت بر دهنم
با سنان و با سواع دلات و با عزی منم
میکنم دعوی که در طور غمش موسی منم
زانکه با می مستحب حضرت مولی منم
خوابگه نیست بجز خاک سر کوی تو ام
کمتر از هیچ بر آمد بتر از روی تو ام
می بترسم که بدزدد نظر از روی تو ام
گر سعادت نزند خیمه بپهلوی تو ام
ترک من پرده برانداز که بیند روی تو ام
همه کس دوست همیدارند و من هم
نه این بدعت من آوردم نه اعلم
من این دعوی نمیدارم مسلم
نه از مدحش خبر دارم نه از ذم
بگردار فلک دور دمادم
ز عمر مانده روزی میشمارم
چو خاکت میخورد چندین مخور غم
برید مهر و وفا یار نخست پیوندم
دل از محبت دنیا و آخرت کندم
همه بر سر پیمان و عهد و سوگندم

بیار ساقی سرمست جام بادهٔ عشق
بده بر غم مناصح که میدهد پندم
من آن نیم که پذیرم نصیحت عذلا

بنجاکپای تو سوگند و جان زنده دلان
که من بیای تو در مردن آرزومندم
بیا بیا صنما گر سر پریشانی

ولهٔ ایضا

بخنده گفت که سعدی ازین خطر گریز
در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کنی ای دوست

کردست دو هزار جانم
سهل است ز خویشتن بمانم
تو خود سر وصل ما نداری

هر حکم که بر سرم برانی
تشریف دهد بر آستانم
گر نام تو بر زبانم آید

بهمات که چون تو شاهبازی
زاری بفلک نمیرسانم
گر خانه محقر است و تاریک

شب نیست که از فراق رویت
عهد تو شکست و من همانم
من مهرهٔ مهر تو نریزم

آخر نه من و تو دوست بودیم
الا بفراق جسم و جانم
مجنونم اگر بهای لیلی

من ترک وصال تو نگویم
من بندهٔ خسروزمانم
شاهی که ورا رسد که گوید

شیرین زمان توئی بتحقیق
گوید تو زمین من سمانم
دانی که ستم روا ندارد

ولهٔ ایضا

ایوان رفیعش آسمان را
بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم
ترک من گفت و بترکش نتوانم بگویم

هرکس بزبان خویش بودند
تا نفس ماندم اندر عقبش سر بسویم
لب با و برلب من این چه خیال است و فسانه

کاج آن دلبر طناز که من کشتهٔ اویم
نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم
هر کجا صاحب حسن است ثنا گفتهٔ اوست

تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم
همه بر من چو زنی زخم فراق ای شه خوبان
دوش سکفت که سعدی غم ما هیچ ندارد

ولهٔ ایضاً

من از آن روز که در بند توام آزادم
در من از لب که بدیدار عزیزان شادم
خرم امروز که جان میرود اندر طلبت

همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند
پیش تو رخت بیفکند و من از پا ننهادم
دانی از دولت وصلت چه طمع میدارم

منکه در هیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس
دل نبستم بوفای تو و در نگشادم
تا خیال قد و بالای تو در چشم من است

بوفای تو کز آن روز که دلبند منی
وین عجب تر که تو شیرینی و من فرهادم
دستگاهی نه که در پای تو ریزم چو نگاه

بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی
دست کوته نکند تا نکند بنیادم
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت

مینماید که جفای فلک از دامن دل
عجب از صاحب دیوان نرنجید ولیکن
سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح

ولهٔ ایضا

هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد
سرو اگر هرگز نروید در جهان آسوده ایم
گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند

ما بروی دوستان از بوستان آسوده ایم
ما بخلوت با تو ای آرام جان آسوده ایم

پدر مکوی که من بی خطا مفرزندم
نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم
کجا روم که برندان عشق در بندم

انکار که خاک آستانم
من عادت بخت خویش دانم
فریاد برآید از روانم

بر دیدهٔ روشنت نشانم
الا که بریزد استخوانم
ملک عرب و عجم ستانم

مولای اکابر جهانم
بگذار که بشنود فغانم
من سعدی آخر الزمانم

چکنم نیست ای جوان دل از و زاهر بریدم
مگر آنکه گه کند کوزه گر از خاک سیویم
تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چگویم

می ندانم که کرم سر برود دست نشویم
پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم
تا بیایند عزیزان ببمارکبادم

یاد تو مصلحت خویش بیرد از یادم
گر خلایق همه سرو ند چو سرو آزادم
حاصل آنست که چون طبل تهی پر بادم

وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم
گر بهار آید و گر باد خزان آسوده ایم

هرچه در دنیا و عقبی آخر آسایش است — گر تو با ما خوش درآئی ما ازان آسوده ایم — باغبان ما کو اگر در بوستانت لاله است
گر سیاست میکند سلطان قضا می‌دهیم — گر ملامت میکند پیر و جوان آسوده ایم — موج اگر کشتی برآرد تا بوج آفتاب
رنجها بردیم و آسایش نمود اندر جهان — ترک آسایش کردیم این زمان آسوده ایم — سعد یا سرمایه داران اغلب ترسند و ما

وله ایضا

من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم — و گر جانم دریغ آید نه مستاقم که کذابم — بیا رای نعبت باقی نگویم چند پیمانه
تمنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی — و گر چنگ مغان با شد نگردانند منحرفم — مرا از دنیی و عقبی همینم بود و دیگر نه
مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان — و گر ره پای می‌بندد وفای عهد اصحابم — نگفتی بیوفا مارا که دلداری کنی مارا
سر از بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم — بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم — حیوة سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد

حرف النون

ای بیدار تو روشن چشم عالم بین من — آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من — گر بهاران لاله و نسرین نروید کو مروی
سوزناک افتاده چون پروانه ام در پای تو — ور لبی خوش در رضا می‌نوشم از دشمن مدام — خار تا کی لاله در باغ امید ما نشان
تا ترا دیدم که داری سنبلی بر آفتاب — تا قلندر وار شد در کوی عشق آئین من — از ترش روئی دشمن در جواب تلخ دوست

وله ایضا

گر بر غنائی برون آئی در یغاصه و هوش — چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن — آدمی را که طلب هست و توانائی نیست
نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان — شرط عشق است بلا دیدن و پای افشردن — روی بر خاک درد دوست بباید مالید
خلق را بر نالش من رحمت آمد چند بار — که بصد جان دل جانان نتوان آزردن — سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند
دست با سر ورد اجل چون نرسد در گردن — شرم دارد ز تو شکین خط آهو کردن — روزی اندر سر کار تو کنم عمر عزیز

وله ایضا

بند بر پای توقف چکند گر نکند — تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من — بر رگ گل لعل بود شاهد بزم بهار
نیم جانی چه بود تا ندهد دوست بدوست — تیغ جفا بر کشید ترک زره موی من — ساعد دل چون شد از قوت بازوی صبر
هیچ شک می‌نکنم گاهوی مشکین تتار — او بتفضل نکرد هیچ نظر سوی من — جور کشم بنده وار ور بکشد حاکم است

وله ایضا

سعدیا دیده نکندد اشتن از صورت خوب — که مارا دور گردانند دوستداران — دلم در بند تنهائی نفیرسود
دی بچمن بر گذشت سرو سخنگوی من — که فتل مور بر پای سواران — بخیل هر که می‌آیم بر نخوارد

شد سپر از دست عقل تا زکمین عتاب — آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
کرده ام از راه عشق چند کذر سوی او — دست غمش بشکست پنجه نیروی من
ای گل خوشبوی من باد کنی بعد ازین — خیره کشی کار اوست جور کشی خوی من
فراق دوستانش باد و یاران — سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من
بلاک ما چنان آسان گرفتند — چو بلبل در قفس فصل بهاران
نمی‌بینم بجز رنج انتظارخوارن

دیگر پیراده که ما با بوستان آسوده ایم
ور بقعر اندر برد ما بر کران آسوده ایم
گر بر آید بانگ درد از کاروان آسوده ایم
بدار ای دوست دست از من که طاقت نیست با هجرت
که گر جیحون بپیمائی نخواهی یافت سیرابم
که پیش از رفتن از دنیا دمی با دوست بنشینم
الا گر دست میگیری بیا گیر سر کنشت آیم
دری دیگر نمیدانم کمن محروم ازین بابم
آخر رحمی نباید بر دل مسکین من
خود نمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من
پرده بر دار ای بهار لاله و نسرین من
زخم تا کی مرهمی بر جان دردآگین من
کم نکرد شورش طبع سخن شیرین من
خود نخوانی چند نالد سعدی غمگین من
صبر اگر هست و گر نیست بباید کردن
چون میسر نشود درد بروان آوردن
جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
پیش بالای تو باری چو بباید مردن
نه چنان است که دل داد و جان بر پوردن
آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
دست غمش بشکست پنجه نیروی من
خیره کشی کار اوست جور کشی خوی من
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من
چو بلبل در قفس فصل بهاران
نمی‌بینم بجز رنج انتظارخوارن

ندانستم که در پایان صحبت — چنین باشد وفای چرخ کژ رفتار — بکنج شایکان افتاده بودم — ندانستم که در کنجد ماران

دلا گر دوستی داری بنا چار — بباید برد نت جور هزاران — خلاف رای یاران است سعدی — که برگردند روزی تیر باران

وله ایضا

چه خوش باشد سری در پای یاری — باخلاص و ارادت جان سپاران

گواهی امین بهتر بر درد من — الا ای گل نازپرورد من

گه گر هم بدین نوع باشد فراق — گر زومی برآید دم سرد من

فغان من از دست جور تو نیست — وز اندازه بیرون تو در خورد من

بداندیش نادان که مطرود باد — بخشش و مگیرای جوانمرد من

تو معذور داری بابغام خویش — ازان رحمتت نیست بر درد من

میان باغ حرام است بیتو گردیدن — که خار با تو مرا به که بیتو گل چیدن

وگر بجام برم بیتو دست در مجلس — بسنگ خاره در آموخت عشق ورزیدن

اگر جماعت چین صورت تو بت بینند — دهان چو باز کشائی بوقت خندیدن

بجای خشک بماند سروهای چمن — سعادتم چو بود خاک پایت بوسیدن

بعشق مستی و رسوائیم خوش است بگیر — صفای عارف از اینروی نکوان بینند

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن — توبه کارم تو بکار از عشق نادانی مکن

آب در سیدان سودائی جهانم مردوار — بر بساط نرد عشق اول غرض جان باختن

زاهدی بر باد الا مال و منصب دادن است — هر هوسناکی ندانم جام و سندان باختن

سعدیا صاحبدلان شطرنج وحدت باختند — رو تماشا کن که نتوان چون پیشان باختن

وله ایضا

وه که جد انشود نقشی تو از خیال من — ناله زیر و زار من زار تر است هر زمان

نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو — میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من

خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند — فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله ام گفت مثال سعد ما — کاه تو تیره میکند آینهٔ جمال من

وله ایضا

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان — نه بینی در همه عالم مگر سیمای درویشان

قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی افتد — وگر خود جبهٔ الماوی بود دلهای درویشان

گر از یک نیمه رو آرد سپاه شرق و مغرب تو — که گر خود زهر پیش آری بود حلوای درویشان

تو زر داری و سرداری و سیم و سود در بازی — هران چیزی که آید در دل دانای درویشان

دو عالم چیست آن چشم بشیان تیمی تو
ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو
گرچه انگشت مانی بر نیاید چون تو نقشی
از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری
ماه و پروین از خجالت رخ فرو پوشند گر
مردم چشمش بدر دیده عمی روی تو
چون ببروجی نخواهد رفت جان از دست ما
خورده بر سعدی کمیری عاقبت کاری نخورد
گفتم بعقل پای در آرم زبندا و
آن بوستان میوهٔ شیرین کدست جهد
چشم بدوخت از همه عالم باتفاق
گر خود بجای مردمه شمشیر میزند
او خود مگر بلطف خداوندیی کند
من از دست کمانداران ابرو
دو چشم خیره شد از روشنائی
لبان لعل چون خون کبوتر
همه جان خواهد از عشاق مشتاق
نه مردار مرد زاب شور خیزد
عجب کردر چمن بر پای خیزد
اگر ببینندش اندر محفل عام
تحمل کن جفای یار سعدی

دوئی هرگز نباشد در دل یکتای روشن
سری سیم و زر در بارگاه عقل و دین نیست

حرف الواو

گل رخ من دل ببرد یا پری یا روی تو
آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو
گر در آید در خیال چشم اعمی روی تو
خوبتر وجهی بیاید ساخت اولی روی تو

دختران مصر را گاسه شود باز آب
چشمه از زاری چو فرهاد است و شیرین لعل تو
روی هر صاحبجمالی را برخ خواندن خطاست
رسم تقوی مینهد در عشقبازی پای من

وله ایضا

روی خلاص نیست بجهد از کمند او
دشوار میرسد بدرخت بلند او
تا جز در او نظر نکند دستمند او
مسکین بکس کجا رود از پیش قند او
ورنه زما چه بندگی آید پسند او

مستوجب ملامتی ای دل گر چند بار
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش
سر در جهان نهاد می از دست او بگیر
تو میدهی نیستم که هم او مرا همی کند
سعدی چو صبر از دوست میسر نمیشود

وله ایضا

ندانم قرص خورشید است یا رو
سواد زلف چون پر پرستو
ندارد سنبلت کوچک در ترازو
ورا در آب شیرین است لولو
که پیشش سرو بنشیند بزانو
دو صد فریاد برخیزد زهر سو

بهشت است آنکه من دیدم نه خرما
نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار
نفس را بوی خوش چندین نباشد
غریبی سخت مطبوع اوفتاده است
لب خندان شیرین منطقش را
بیاد روی کلفامی گل اندام

حرف الهاء

آنصورت و صفت که تو داری فرشته
تو سنگدل حکایت ما در نوشته
آن موی مشکبوی که در پای شته
من در بیان وصف تو حیران بمانده ام

وین طرفه تر که تا دل من در کمند تست
زین در فریب آدمیان را نهایتی است
حوری مگر نه از گل آدم سرشته اند
صد لیست حسن را و تو از صد یکی نشته

حریف این نیست اگر داری سر سودائی
نادر است اندر نگارستان دنیا روی تو
هر دم انگشتی ندیدم بر نقش مانی روی تو
گر چو یوسف پرده برداری بدعوی روی تو
عقل از شورش چو مجنون است و لیلی روی تو
گر رخی ماه باید خواند بارویی روی تو
کو سر غارت نیارند در ملک تقوی روی تو
سوختن در عشق و آنگه ساختن پروی تو
عقلت بگفت کوشش نکردی تو پند او
لیکن وصول نیست بکردی سمند او
از شهر او چگونه رود شهر بند او
ورنه بهیچ بر نشود درد مند او
اولی تر آنکه صبر کنی بر گزند او
نمیبارم گذر کردن بهر سو
کمند است آنکه او دارد نه گیسو
که با او بر توان آمد ببازو
مگر در جیب دارد ناف آهو
بترکستان رویش خال هندو
نشاید گفت جز ضحاک جادو
همه شب خار دارم زیر پهلو
که جور نیکوان دنیی است معفو
یا خون بیدلی است که در بند گشته
حاضر نبوده یکدم و غایب نگشته
صد لیست حسن را و تو از صد یکی نشته

سر می‌نهند پیش خطت عارفان فارس
ای صورتت زکوه هرمعنی مزینه
زیور بتان دور رسته مرجان دهان تمام
چشمی که جز بروی تو برسکنم خطاست
وانزار دابود که رند لاف مهتری
شعرش چو آب در همه عالم روان شده
ای رخ چون آئینه افروخته
عقل کهن با رجفا می‌کشد
غم بتولای تو بخریده‌ام
ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته
من ز فکر تو بخود هیچ نمی‌پردازم
گفته بودم که دل از دست بیرون آرم
لاجرم صید قوی در همه آفاق نماند
با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک
بیم مات است درین بازی بیهوده مرا
سرو سبز است بتی لطیف و ساده
لعلش چو عقیق کوهر آگین
بنشسته زمین بحضرت وی
سعدی نرسد بیار هرگز
شبی در خرقه رند آسا گذر کردم بمیخانه
چو ساقی در شراب آمد بنوشانوش در مجلس
ولی کز عالم وحدت سماع حق شنید اول
که نور عالم علوی مرا هر روز میاید
کشاد ندازدرون جان در تحقیق سعدی را
اگر تحفه جانان هزار جان آری

وله ایضا

مارا ز داغ عشق تو بر دل دفینه
وز موی در کنار و بر ت عنبر بنه
واندم که بتیه میکدرانم غبینه
گر دل برون کند همه مهری و کینه
سعدی بعشقبازی جوانان مثل نشد

وله ایضا

الحذر از آه من سوخته
دمبدم از عشق نو آموخته
جان بتمنای تو بفروخته
غیرت سلطان جمالت چو باز
وه که بیکبار پر اکنده شد
در دل سعدی بهت چراغ غمت

وله ایضا

نازنینا تو دل از ما بکه پرداخته
باز دیدم که قوی پنجه در انداخته
که نه با تیر و کمان در پی او تاخته
عیبت این بهت که بی مهر تر انداخته
چند شبها بغم روی تو روز آوردم
تا شکاری نکمند سر زلفت بنهد
ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت
هر که می‌بینمت از بار غمت میکاهد

وله ایضا

در دست گرفته جام باده
زلفش چو کمند تا بداده
بگرد و نشش بخدمت ایستاده
در مجلس بزم باده نوشان
در گلشن بوستان رویش
خورشید که شاه آسمان بهت

وله ایضا

ز عشرت می پرستان را منور گشت کاشانه
بنا فرزانگی گفتند کاو ال مرد فرزانه
بگوش همتش دیگر نیاید شعر و افسانه
تو اش در صومعه دیدی من اندر کنج میخانه
ز خلوتگاه ربانی و تاقی در سرای دل
بتندی گفت آری من شراب از فیض خم خوردم
گمان بردم که طفلانند پیری سخن گفتم
کسی کا مد درین خلوت بیکرنگی موحد شد

حرف الیاء

شعری بمرز گفته سعدی نوشته
تا گذر ناژه که بر آید و سینه
گر من بندگان تو باشم کمینه
سنگی بدست دارد و ما آبگینه
تنها درین مدینه که در هر سینه
گر پارس میرود بخراسان سفینه
چشم من از بهر دو جهان دوخته
آنچه بعمری بدم اندوخته
مشعلۀ تا ابد افروخته
دشمن از دوست ندانسته و نشناخته
که تو یکبار نپرسیده و ننواخته
ز اهرمن و مرغ هاتیر و کمان ساخته
هم بهیچند که سر بر همه افراخته
سعدیا بر تو چه رنجست که بگداخته
چکنم دست تو بردی که دغل باخته
بسته کمر و قبا کشاده
زنگی بچه کان زماه زاده
در عرصه حسن او پیاده
گو شرم کن بهت و یار ساده
که تا کاخ دماغ ایمن بود از آه شبگانه
که پیر هن شمعش نیارد بود پروانه
مرا پیر خرابات جوانی داد مردانه
چه پیر عابد زاهد چه رند مست دیوانه
چو اندر قفل گردون کلید صبح دندانه
محقر است و نشاید که بر بنان آری

حدیث جان برجانان همین مثل دارد — که زر بکان بری و گل ببوستان آری — هنوز در دولت آن آفتاب رخ نگذشت — که سایهٔ بسر مایر مهربان آری

ترا چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب — تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری — زحسن روی تو بر دین خلق میترسم — که بدعتی که نبوده ست در جهان آری

کس از کناره برویت نگاه می نکند — که عاقبت نه بشوخیش در میان آری — زچشم مست تو و جنگ کنده هشیاران — حذر کنند ولی تا ختن نهان آری

جواب تلخ چه داری بگوی و باک مدار — که شهد محض بود چون تو بر زبان آری — وگر بخنده درآئی چه جای مرهم ریش — که ممکن ست که در جسم مرده جان آری

یکی لطیفه زمن بشنوی که در آفاق — سفر کنی و لطایف ز هر کران آری — کرت بدایع سعدی نباشد اندر بار — به پیش اهل معانی چه ارمغان آری

وله ایضا

امید وارم اگر صد رهم بیندازی — که بار دیگرم از روی لطف بنوازی

چو روزگار نسازد دستیزه نتوان کرد — خصومتست که با روزگار در سازی — جفای عشق تو بر عقل من همان مثل است — که سر کرنیت بکافر همی دهد غازی

دریغ بازوی تقوی که دست نگیرنت — بقصد من بسر انگشت میکند بازی — بسی مطالعه کردیم نقش عالم را — زهر که در نظر آمد بحسن ممتازی

هزار چون من اگر محنت و بلا بینند — ترا ازان چه که در عین نعمت و نازی — حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق — که آب دیده نکردی بگریه غمازی

زهی سوار که صد دل بغمزه ببری — هزار صید بیک تاختن بیندازی — ترا چو سعدی اگر بنده نبود چه شود — که در رکاب تو باشد غلام شیرازی

گرش بقهر برانی بلطف باز آید — که زر همان بود ار چند بار بگدازی — جواب تلخ میرود این ما رسیقوبت طمع — نه مرکبی ست که ازوی سبق برد تازی

وله ایضا

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی — وصف جمال آن بت نامهربان بگوی

مگذار مشک بوی سر زلف او بیای — کز وقت بینی این سخن اندر میان بگوی

با بلبلان سوخته حال ضمیر من — کز بشنود حدیث من اندر نهان بگوی

کامی دل ربوده از بر من بحکم آن — دل میطپد که عمر شدت وا رهان بگوی

راز دل از زبان نشود هرگز آشکار — نزدیک دوستان وی این داستان بگوی

اگر مانند خسارت گلی در بوستانستی — زمین را از نظاریت شرف بر آسمانستی

چو سرو بوستانستی جمال مجلس آرائی — چه خوش بودی درو غوغای کرم مارا بر آنستی

تو کوئی در همه عمرم میسر گردد آنیدولت — که کام از عمر برگیرم اگر خود دیگر بارستی — جز این عیبت نمیدانم که بد عهدی و پیمان شکن چون دل

دمی در صحبت یاری ملکوتی بر پی سکر — نه تا جان در جسد باشد وفا داری کنم با تو — که تا تن در لحد باشد وگر خود استخوانستی

چنین گویند سعدیرا که در دوری بپیچانی — خبر در مشرق و مغرب نبودی گر نهانستی — هران دل را که پنهانی قرینی هست روحانی — بخلوتخانه نماند کاندر بوستانستی

وله ایضا

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری — هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوشی منظری — صورتگر زیبای چین کی صورت دلکش چنین

نشنیده ام اندر خطت بر صوتی چندین فتن — تا قوس ما باشد در جهان دیگر نه بلند اشتری — بالای سرو بوستان قدری ندارد دلستان

ابروی زنگاری نگار کی بر پرده برداری عیان — حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری — تا دل بهجرت داده ام در بحر فکر افتاده ام

تا نقش می بندد فلک کس را نبوده ست این نمک — چون در نماز ایستاده ام کوئی بمحراب اندری

فصل بهار است ای نگار اندر کنار ما بیا
با عاشقان سوگوار انجم چو گیسو در دعا
اینک لبانت چون عقیق از بسکه خونم بر خوری

چون رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان
گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری
دیگر نسیمانم طریق از دست رفتم چون غریق
از لعلت آتش میجهد بعلم در آتش میهند
گردیگری جان میدهد سعدی تو جان میپروری

ایکه بحسن قامتت سرو ندیده هم سری
ولہ ایضا
گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بری

حور بکن که حالمان چون بگذشت بر بری
شیر که پای بند شد تن بندد بر وبری
رفت و رها نمیکند آمده نمیدهی

شاید اگر نظر کنی ای که ز دردم آگهی
از نظرت کجا رود ور برود تو بر بری
وین همه لاف میزنیم از دل ما میان تهی

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی
ولہ ایضا
تا در دنیا شامی زین در دنیا رامی

ملک صدیقت را چه سود و زیان دارد
گر حافظ قرآنی ور عابد صنعانی
کفرت چه زیان دارد گر نیک سر انجامی

بیچاره توفیقی اندهم صالح و هم طالح
درمانده تقدیرند هم عارف هم عامی
سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی

جامی چه بقا دارد در ریگ روان خانه
دور فلک آن نکشت ای مایه نوان جانی
وین روز بشام آید گر پادشه شامی

کام همه دنیا را بر هیچ نه سعدی
چون باد کری باید پرداخت بنا کاری
در آدمیت کوشی ورنه کم از انعامی

ای در ریا کرشبی در بر حرابت دیدمی
گر عاقل و هشیاری ور دل خبری داری
سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی

ولہ ایضا

روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر
گر سحر که روی همچون آفتابت دیدمی
کاج کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی

ور چکانیدی قلم بر نامه دلسوز من
گر مرا عشقت بسختی کشت سهل است الفقد
گر چه کج بینان بچشم ناصوابت دیدمی

آه اگر وقتی چو گل در بوستان با چون من
گر صلح روزی در جوابت دیدمی
انمکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی

از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب
راستی را سر زنش بر تافتن بودی صواب
گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی

این تمنایم به بیداری میسر کی شود
در کلستان با چو نیلوفر در آبت دیدمی
کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی

بخت آئینه ندارم که در و بینگری
ولہ ایضا
تو چنان فتنه خوابشی که زما بیخبری

بچه مانند کنم در همه آفاق ترا
کاینچه در وهم من آمد تو از آن خوبتری
که بهر گوشه چشمی دل خلقی ببری

دیده را که بدیدار تو دل می نرود
هیچ علت نتوان گفت بجز ابصری
چون تو نمی که بهر جا بروم در نظری

بفلک میرود آه سحر از سینه من
تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری
تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری

هر چه در وصف تو گویند بزیبائی هست
عیبت این بس که هر روز بطبع دگری
پرده از کار همه پرده نشینان بدری

عذر سعدی بنه هر که ترا نشناسد
ولہ ایضا
حال دیوانه ندانند که مذیبست پری

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
هر یک بمقامی رفت است بروی بسر انجامی

فردا که خلایق را دیوان جزا باشد
هر کس عملی دارد ما کوش بانعامی
تو عشق کلی داری من عشق کل اندامی

سروی بلبی جوئی کو بندچه خوش باشد
آنان که مذیدستند سروی بلب بامی
وین عید نمی باشد الا بهر اتامی

ای دل ار عیش سن مهرت چو روان در تن ما
آخر روز دعا کوئی یاد آر بدشنامی

گرچه شب مشتاقان تاریک بود اما
باشد که تو خود روزی زنا خبری پرسی

نومید نشاید بود دار روشنی نامی
سعدی طلب دریا در دانه کجا یابی

وله ایضا

برانم گر تو باز آئی که در پایت کنم جانی
گر ابر لطف باز آید بجان تشنه باران

امید نیکبخت سیدارم بقای عمر چندانی
سیان عاشق و معشوق گر باشد بیابانی

مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمیرد
فراخای جهان تنگست بر مجنون چون زندانی

نه در زلف پریشانش تن تنها گرفتارم
در بغا عهد آسانی که مقدارش نمیدانستم

نشاید خون سعدی را بباطل ریختن حقا
که دل در بند او دارد بهر سوئی پریشانی

بیا سهل است اگر داری بخواری خویشتن کانی
چه فتنه است اگر در چشمت بغایت میرود لیکن

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر بستانی
زمان رفته باز آید ولیکن صبر میباید

وله

دم عیسی است پندارم نسیم صبح نوروزی
که خاک مرده باز آرد در و رو می دمد جانی

بهر کوئی پریروئی بچوگان میزند کوئی
بجولان دختران سیمبر آمد سر بستانی

بیا ای باغبان سروی ببالای دلارامم
تو خود کوی نرخ داری ببازار نکوکاری

کمال حسن و نیت را صفت کردن نمیدانم
که من باری ندیدستم چنین کالا در دکانی

طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوته کن
که حیران باز میمانم چه داند گفت حیرانی

وله ایضا

تا کی ای ناله زار از جگرم برخیزی
تا کی ای چشمه سیماب که در چشم منی

ای خیال ار بشبی از بر بکدرشن برخیزی
ای دل از بهر چه خونابه شدی در برمن

گر نه هر صبح بآه سحرم برخیزی
ای غم از صحبت دیرین تو ام دل نگرفت

وله ایضا

مدانستم که پیمانم نپائی
شب تاریک هجرانم نخفت سود

که در پایت فشانم چون درآئی
خطای محض باشد با تو گفتن

ولیکن نیست مهر و بیوفائی
ولا گر عاشقی دایم بران باش

وله ایضا

گادمی زاده نباشد چنین بی پروائی
راست خواهی نخ حلال است که پنهان دارد

نتواند که کند دعوی هم بالائی
بگذار بر تو که خون من بیچاره مریز

بد چشمت که رخشم مروای بینائی
بر من از دست تو چندانکه جفائی آید

چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهائی
ور بخواری ز در خویش برانی ما را

در نه که بر دو بیمات نامه تو بیغامی
در کام نهنگان رو گر سیطلبی کامی

گر زین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
درخت ارغوان روید بجای هر سیلانی

بدانی قدر آنکه که در مانی بهجرانی
توئی در عهد ما کز هست در شیراز فتانی

که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی
بغلغل در سماع آیند هر مرغی بدستانی

تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی
بچوگانم نمی افتد چنین کوئی بمیدانی

که بیچون آهوان دشت نهم سر در بیابانی
کنارست اگر غم را کناری هست و پایانی

که دردت نا امیدم برون از صبر درمانی
از غم دوست بروی چو زرم برخیزی

رود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی
هیچ افتد که خدا را از سرم برخیزی

چنین سنگین دل و سرکش چرائی
چو شمع از در درا ای روستائی

حدیث حسن خوبان خطائی
که سختی بینی و جور آزمائی

برو سعدی که خدمت را نشائی
مثل این روی نشاید که کس نمائی

که من آن قدر ندارم که تو دست آلائی
خوشتر و خوبتر اندر نظرم می آئی

همچنان شکر کنیمت که عزیز مائی

من ازین در بجفا روی نخواهم پیچید
گر بهبندی تو بروی من دگر بگشائی
چکند بنده مخلص که قبولش نکنند

سعدیا دختر انعام تو بس دل ببرد
بچنین نیز و بمعنی که تو می آرائی
باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد

تو در کمند نیفتادهٔ و معذوری

ولهٔ ایضاً

هر آنکه خرمن ما سوخت با تو پردازد
میسرت نشود عاشقی و مستوری
بهشت روی من آن بعبت پرستی فرمای

بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام
اگرچه سرو بنا شد بروی کل سوری
در شتخوئی و بدعهدی از تو نپسندند

تو در میان خلایق بچشم اهل نظر
چنانکه در شب تاریک لمعهٔ نوری
اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاقت

زبرو بازچنان میکنی بمردم چشم
که بیشراب گمان میبرم که مخموری
من از تو دست نخواهم بهیچ گونه گشاد

بخنده گفت که سعدی سخن درازکنی
میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری
چو سایه هیچکس است آدمی بهیچ کسی

ولهٔ ایضاً

چرا بسر کشی از من عنان بگردانی
چه باشد ار دل نامهربان بگردانی
گمان مبر که بر اریم دست از تو فراک

چه دانی از دل خلقی که مهربان تو اند
نکردم ار بسرم همچنان بگردانی
ندانمت ز کجا آن سپر بدست آمد

ولهٔ ایضاً

وجود من چو قلم سر نهاده بر خطاست
دوم بلطف نگویم که در جهان داری
تو را که زلف بنا گوش و قد و خد این است

سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز
ترا رسد که چو دعوی کنی بسان داری
مذمم ای دل اگر این سلطنت چه لایق تست

حدیث ما شکر است انگر دهان داری
در ابروان تو بشناختم گمان داری
بدین صفت که توئی ماه کی گمان دارد

جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو
نه برج من که همه عالم آشیان داری
قدم ز خانه چو بیرون نهی بعزت نه

نشان آن دل گم گشته باز می جستم

ولهٔ ایضاً

بدین روش که تو ای همچو جلوهٔ طاوس
خرقه کو در بر من دست بشوی از پاکی
دست در دل کن و هر پرده که هست آن بدر آر

دل دیوانگیم هست و سر سودا کی
هر زمان بسته دل سوخته بر فتراکی
یار بما این آب حیا نیست بدین شیرینی

سر بمخمانهٔ تشنیع فرو خواهم برد
لقمهٔ بیشتر از حوصله آرد راکی
در شکنج سر زلف تو در افتاد آن

تا بتخمیر دل سوختگان کردی میل
زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی
آه من باد بگوش تو رساند هیهات

ولهٔ ایضاً

جامهٔ پهن بر از کار که امکانی نیست
زشرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی
شبان خوابم نمیگیرد نه روز آرام و بیتابی

الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی
بیکساعت بفیکندی و گر فرسایستی
بیا ای بعبت ساقی اگر لنجست گر شیرین

سعدیا آتش سودای تو ما را آبی بس
تعالی الله چه رویست آن که کوئی آفتابستی
اگر کل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بودی

ماحر لعیم بخدمت تو نمی فرمائی
لطف این با ندارد که تو می بخشائی
ازان بقوت بازوی خویش مغروری

که در بهشت نباشد بلطف و حوری
که خوب منظری و دلفریب منظوری
کس از خدای نخواهد شفای بیماری

تو هر گناه که خواهی بکن که مغفوری
مرا ازان چه که چون آفتاب مشهوری
من که بیخودم اندر جهان بگردانی

بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی
که تیر آه من از آسمان بگردانی
که تا قیامت ازین آستان بگردانی

مرو بباغ که در خانه بوستان داری
که با چنین صنمی دست در میان داری
فرا ترا آی که ره در میان داری

که آب دیدهٔ سعدی بر آستان داری
که نه کار یست شکیبائی و اندوهی
بدرای سینه که از دست ملامت چاکی

یارب آن سرو روانست بدان چالاکی
که گرفتار دو مارست بدان ضحاکی
زانکه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی

با دبیهوده پیمائی که مشت خاکی
اگر ترا حیا بودی ز خویش در نقابستی
ز چشم مست میگونش که پنداری بخوابستی

که از دست شکر باشد و گر خود زهر بنابستی

کمال حسن و بیت را مخالف نیست ضرورت — دریغا از لب شیرین اگر شیرین جوابستی — پس آنگه بر سر بیگانگان جفا کردن صوابستی

زمین تشنه را باران نبودی بعد ازین حاجت — اگرچندانکه در چشمم سرشک اندر سحابستی — گر سعدی زیر نعلینش چه بودی گر ترا بستی

هدیه‌ئی بهشتش بردی بکشائی — زخاکم بر مشک می‌آید که بر دی مینشینی — که بامداد بکاهش تو بردی بنمائی

به از تو مادر گیتی نیاورد فرزند — وله ایضا — صباح عقبل ازان گذرش تو بازآئی

هر انکه با تو وصالش دمی میسر شد — بعمر خود که همین بود حد زیبائی — چو آب صافی در آبگینه پیدائی

مرا مجال سخن بیش در حدیث تو نیست — میسرش نشود بعد ازان شکیبائی — که زین سپس بنشینم بکنج تنهائی

وفای صحبت جانان مکوش جانم گفت — مگفتگوی عوام احتراز میکردم — هنوز منتظرم تا چه حکم فرمائی

دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد — کدشت بر من ازین عیب عشق آنچه گذشت — بدست سعی تو باد است تا نه پیمائی

دیدم امروز بر زمین قمری — کز او نظر نکند سعدیا بچشم نوازی — هیچ سرو روان بر نکذری

گو بیا بر من از بهشت خدای — وله ایضا — گر تو دیدی بسر و بر قمری

یا شنیدی که در وجود آمد — من ندیدم بر استی همه عمر — تا نیفتم ز دین در خطری

عاقل از فتنه میکند حذری — افتابی ز مادر و پدری — چون کفایت نمیکند اثری

سعدیا پیش تیر غمزهٔ یار — عاقل از فتنه میکند حذری — چاره صبر است و احتمال فراق — به ز تقوی بیابدت سپری

زنده بید و ست خفته در وطنی — وله ایضا — چو بود بی وجود روح تنی

تا صبا میرود ببستانها — مثل مرده ایست در کفنی — که برآید ز جیب پیرهنی

زان شکن بر شکن قبای زلف — عیش را میتوان عیش نتوان گفت — که نیرزد هزار جان به تنی

جای آنست اگر بجائی — چون تو سروی ندیده در چمنی — بیمقالات سعدی انجمنی

از دو بیرون نه یا دلت سنگست — که بلائی است زیر هر سخنی — یا بگوشت نمیرسد سخنی

سرو قدی میان انجمنی — که بر سر کوی عشق بازار ایست — تماشای لاله و سمنی

ای که هرگز ندیده بجمال — هفت کشور نیکند امروز — لاجرم سنگری بمثل منی

بدنت در میان پیرهن است — وله ایضا — که نیرزد بر من او قدر برد — که نگنجد دران دهان سخنی

وان که بیند برهنه اندامت — به که هفتاد سر و در چمنی — جهل باشد بترک صحبت دوست

باد اگر بر من او فتد ببرد — جز در آئینه مثل خویشتنی — تو که همتای خویشتن بینی

سخت زیبا میروی یکبارگی — همچو روحی است رفته در بدنی — وز دهانت سخن نمیگویم

انچنین رخ بپری باید نمود — گو پدین پرکمال است پیرهنی — با وجودت خطا بود که نظر

تا بیاموزد پری رخساری — که نمانده است زیر جامه تنی — جاره بیچارگی بود سعدی

وله ایضا

تا بیاموزد پری رخساری — هر کرا پیش تو پای از جای رفت — زیر بارش بر نخیزد بارگی

چشمهای نیخوابت سال و ماه
همچو من مستعد بی‌بیخوارگی
خستگانت را شکیبائی نماند
یاد دلکن یا بکش یکبارگی

دوست تا خواهی بجای ما بکوست
در سودان او فتاد او وارگی
سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست
چارهٔ عاشق بجز بیچارگی

وله ایضا

رفتی و همچنان بخیال من اندری
گر هر چه در خیال من آید نکوتری
به بر زمین نرفت و بپرسی پرده بر ندا
تا ظن برم که روی تو ماه است یا پری

فکرم بمنتهای جلالت نمیرسد
گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری
مار اشکایتی ز تو کرهست هم نرست
گر تو بدیگری نتوان برد داوری

تو خود فرشته نه ازین کل سرشته
بید بست خاک بر سر جاه و توانگری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل
از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری

با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان
زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری
چندان که جهد بود دویدیم در طلب
کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

گر چشم در سرت کنم از گریه پاک نیست
وله ایضا

سعدی بوصل دوست چه حاجت نمیرسد
چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
بزه کردی و نکردند بدوستان ثوابی

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
همه بلبلان بمردند نماند جز غرابی
نفحات صبح دانی بچه روی دوست دارند
که بروی دوست ماند که برافکند نقابی

نفس خرد بس بگرفت که نوبتی بخواند
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
دل من نه مرد آنست که با غمش برآید
مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

سرم از خدای خواهم که بپایش اندر افتد
تو بدست خویش فرمای اگر م کنی عذابی
دل همچو سنگ ای دوست بآب چشم سعدی
عجب است اگر نگردد که بگردد آسیابی

نه چنان گناه کارم که بدشمنم سپاری
وله ایضا

بروای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
هزار بار گفتی و نیامدت جوابی
شبی و شمعی و گوینده و زیبائی
گر التفات کند چون تو مجلس آرائی

ندارم از همه عالم جز این تمنائی
نه وامقی چو من اندر جهان بدست آید
فرشته رشک برد بر جمال مجلس من
ز دست آنکه ندارد بحسن همتائی

اسیر قید محبت نه چون تو عذرائی
قیامتست که در روزگار ما بر خواست
خطر دلست بلا دیدن و جفا بردن
که نیست خوشتر ازو در جهان تمنائی

بر استی که بلائی است آن بالائی
دلی نماند که از دست او نرفت از دست
دگر چه بینی اگر روی ازو بگردانی
که سر بازی اگر پیشتر نهی پائی

سری نماند که با او نخست سودائی
چنان نگاه دلم میبرد که پنداری
و گر کنی نظر از دور بر کسی نزدیکست
که پیش صاحب دیوان برند غوغائی

که پادشاه منادی دهد بتعیسائی
که نیست در همه عالم باتفاق امروز
ز رنج خاطر صاحبدلان نیندیشید
چو بنده ایست کمر بسته پیش مولائی

جز آستانهٔ او مقصدی و ملجائی
خدا یرست بعهد تو ای دریغ زمان
اجل روی زمین کاسمان بخدمت او
که سر فرو نکند همتم بهر جائی

بر اهل دی زمین نعمتی و آلائی
کسان سفینه بدریا برند سود آرند
مرست با همه عیبان هنر بحمد الله
نه چون سفینهٔ سعدی تهی چون بدریائی

وله ایضا

عشق خوبان در جهان هر گز نبودی گاشکی
یا چو لوح اندر دلم گر فرودی گاشکی
از نمودم در وداع عاشقی یاری هزار
همچو من معشوق یکره آزمودی گاشکی

دیدهٔ گریان من کشتی غنودی گاشکی
از چه نماید بمن در دیدار خود آن دلفروز
رضیم سودا بجان بودی نبودی گاشکی
دل ربودی از من نکارم جان ربودی گاشکی

لابهای زار من گر هر کرا شاید که هر کس نشنود
وعده‌هایش را وفا باری نبودی گاشکی

کل است آن یا ضنم یا ماه یا ری — شبست آن یا شبه یا مشک یا مری — نمیدانم دلت سنگست یا روی

نه پندارم که در بستان فردوس — بروید چون تو سروی بر لب جوی — فرو میماند از وصفت سخنگوی

بجوئی الغیاث از ما بر آمد — تو ای بادا ز کجا آوردی این بوی — بآب بادهٔ عقل از من فروشوی

چه شهر آشوبی ای دلبند خودرا — الا ای ترک آتش روی ساقی — بباید بود نت سرگشته چون کوی

دلا گر عاشقی میسوز و می ساز — چو در میدان عشق افتادی ای دل — برین در سر نه یا غیر ما جوی

بدانند ایشان ملامت می کنندم — درین ره جان بده یا ترک ما گیر — بگویید سعدی ای دشمن تو میکوی

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی — که تا چند احتمال یار بد خوی — محال است اینکه ترک دوست هرگز

وله ایضا

مهر گیاه عهد من تازه نرست بر دمان — ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی — کس نستاند م بهیچ ار تو برانی از درم

چون تو بدیع صورتی بی بدل و بی عدیل — عهد وفای دوستان حیف بود گر شکنی — صبر بطاقت آمد از یار کشید ن عنت

از همه کس بریده ام تا بتو آرمیده ام — جمع نمیشود دگر هر چه تو می پراکنی — چند مقاومت کند خیمه بشنگ صعدی

هم بدر تو آمدم از تو که خصم حاکمی — ای دل اگر فراق او آتش اشتیاق او — در تو اثر نمیکند تو نه دلی که آهنی

وله ایضا

سعدی اگر بصبر کنی ور نکنی چه فایده — طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی — چارهٔ پای بستگان نیست بجز فروتنی

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی — کس دل باختیار بهت نمیدهد — سخت گمان چه غم خورد گر تو ضعیف میکنی

تو خود چه فتنه که بترکان چشم مست — از دوستی که دارم و غیرت که میبرم — دامی نهاده و گرفتار میکنی

کفتی نظر خطاست تو دل میبری بست — هرگز فراموشت نشود در قرار خلاف — خشمم آید گر چشم بر غیار میکنی

دستان بجون تازه بیچارگان خضاب — هرگز کس این نکند که تو عیار میکنی — با دوستان چنین گر تو تکرار میکنی

گر تیغ میزنی بسپر اینک وجود من — صلح است ازین طرف که تو پیکار میکنی — یاری بنا شد اینکه تو با یار میکنی

زنهار سعدی از دل سنگین کاوش — از روی دوست تا نکنی رو بآفتاب — گر آفتاب روی بدیوار میکنی

وله ایضا

گر بر در دبهر قدم در ره دیدنت سری — من آن حریف رفتنم از در تو بدگری — تا نکند وفای تو در دل من تغیری — چشمم بجز تو نیکند تا چه رسد بدیگری

خود نبود و گر بود تا بقیامت آوری — بت نکند بنیکوئی چون بدیع منظری — سرو روان ندیده ام چون تو بهیچ کشوری — نه نشنیده ام که زاد از پدری مادری

گر ز کنار آسمان چون تو برآید چهری — روی بپوشد آفتاب از نظرش معجری — عاجت کوثر و گردنت نیست بزیوری — یا بخضاب و سرمه یا بعبیر و عنبری

تا بدعا نیاورد قوت هیچ صعدی — کر تو بدین مشاهده حمد بری بشکری — بسته از جانیان بدل تنگ من دری — تا نکنم بهیچکس گوشهٔ چشم و خواطری

گرچه تو بهتری و من از همه خلق کمتری — شاید اگر نظر کند محتشمی بکاکری — هر که بمعظمی رسد ترک ده محقری

وله ایضا

که دست تشنه نیکیرد بابی — که گر ملحد و گر شیرین جوابی — خداوندان رحم آخر ثوابی

توقع دارم از شیرین دهانت — تو خود نائی دگر ائی بر من — بدان مانند که گنجی در خرابی

بچشمانت که گر زهرم فرستی — چنان نوشم که شیرین‌تر شرابی — اگر سردی سیالاسی تو باشد — نخواهد بود بر سر آفتابی
پریروی از نظر غایب نگردد — وگر صد بار بر بندد نقابی — بدان تا یکزمان رویت ببینم — شب و روز آرزو سنم بخوابی
امیدم هست اگر عطشان بمیرم — گر باز آید بجوی رفته آبی — هلاک خویشتن بینم باهدان بور — گر خواهی پنجه کردن با عقابی
شبی دانم که در زندان هجران — سحر کاهم بگوش آید خطابی — گر سعدی چون فراق ما چشیدی — نخواهی دید در دوزخ عذابی

وله ایضا

گر درون سوخته با تو برآید نفسی — چون نیم روی بنالیست نمونی بکسی — چه تفاوت کند اندر شکرستان بکسی
ای که انصاف دل سوختگان می‌ندهی — روزی اندر قدمت افتم و گر سر برود — به زمین در سر انبوه قافله فرسند بسی
دانم دوست بدنیا نتوان داد ولیکن — حیف باشد که دهی دامن دولت بکسی — که گرفتار نبودم بکمند هوسی
چون سر ائین خلیل که خوش آید در باغ — تا بامروز مرا در سخن این سوز نبود — پس چرا دود بسر سر و دشش ارمغنی
لیکن آن سوز ندارد که بود در نفسی — سعدیا گر ز دل آتش بقلم در نزدی — محبت بر محبت میفزائی

وله ایضا

گر همت از دیر که بازآشنائی — همه مرغان خلاص از بند خواهند — سن از قیدت نیخواهم رهائی
برآنم صبر هست الا جدائی — اگر بیگانگان تشریف بخشند — هنوز از دوستان خوشتر گدائی
بده گر بوسه داری بهائی — گسانی عیب ما بینند و گویند — که روحانی ندانند از هوائی
گر سعدی توبه کرد از پارسائی — چنان از خمر و زمرو نای و ناقوس — نمیترسم که از زهد ریائی

وله ایضا

یا بهر گوشه که باشد که تو خود دست نمائی — با سن گشته بجران نفسی خوش ننشین — تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی
صورتی کس نتواند که بدو میمانی — هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود — تو بدین حسن مگر فتنه این دورانی
عفو فرمای که عجز است نه بیتابی — زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست — خرسنی دارم و ترسم بجوی نستانی
صورت حال پراکنده دلان کی داند — نه گریز است مرا از تو نه امکان گریز — چاره صبر است که هم دردی هم درمانی
آشنائی نیست که او را بدو می نشانی — این توانی که نیائی ز در سعدی مانی — لیک بیرون شدن از خاطر او نتوانی

وله ایضا

سخن زنده دلان گوش کن از کشته خویش — محبوب منی با همه جوری و جفائی — صاحبنظران الف محبت نپسندند
مشتاق توام با همه جوری و جفائی — در حضرت سلطان که برد نام گدائی — باید که سراندر نظر شاه نیرزد
من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم — بیداد تو عدل است و جفای تو کرامت — جز عهد وفای تو که معلول نگردد
گر دست دهد دولت آنم که سر خویش — در پای سمند تو کنم نعل بهائی — شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند
خون دل بیچاره نهان چند بمانی — شرط کرم آن است که با درد بسازی — سعدی و بخوبی ز در خلق درآئی

ندانم از من خسته دگر چه میخواهی
دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی

وله ایضاً

اگر تو بر دل آزادگان ببخشائی
ز روزگار من بشکسته تر چه میخواهی

جفا ز حد بگذشتای پسر چه میخواهی
شنیده ام که ترا التماس شعر نیست

بهر زه عمر من اندر سر هوای تو شد
تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی

کنون غرامت آن یکنظر چه میخواهی
دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدیرا

بعمری از رخ خوب تو برده ام نظری
وی آن کند که تو گوئی دگر چه میخواهی

وله ایضاً

نشنیده ام که ماهی بر سرو بر نهد کلاهی
یا سرو با جوانان هرگز رود براهی

سرو بلند بستان با آن همه لطافت
هرگز نشد چو آن سرو بر سرنگر گیاهی

گر من سخن بگویم در حسن اعتدالت
تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی

با لشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن
گر میکنی بر حمت بر کشتگان نگاهی

این مشوکه رویت آئینه لطیف روشن
از حال زیردستان میپرس کاه گاهی

کوئی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی
کوهی درین ترانو کمتر شده ز کاهی

ترسم که باز گردی از دست رفته بازم
پیش که داد خواهی از دست پادشاهی

همیزنم نفس سرد بر امید کسی
که یاد نا ورد از من بسالها نفسی

بچشم رحم برویم نظر همی نکند
بدست جور و جفا کوشمال داده بسی

دلم ببرد و بجان زینهار می ندهد
که دید در همه عالم بدین صفت هوسی

بدست عشق چه شیر سیه چه مور چه پیل
که کوه کاه شود گر برد جفای خسی

بر آستین وصالت نبود دست رسی
بر آستین خیالت نهاده سر بسکی

وله ایضاً

همه عمر بر ندارم سر از بن خمار مستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

همه کاربرومند و آیند تو همچنان تو هستی
چه شکایت از فراقت که مدام هم بکنی

تو نه مثل آفتابی که حضور غیبت افتد
چو تو روی باز کردی در ما چرا ببستی

که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی
دل دردمند ما را که اسیر تست یارا

نظری بدوستان کن که هزار بار ازین
بو صال صرصری نه چو بانتظار خستی

نه عجب که قلب دشمن شکنی برود بیجا
که تو قلب دوستان را بمفارقت شکستی

تو و زهد و پارسائی من و عاشقی و مستی
دل هوشمند باید که بدلبری سپاری
که چه قبله ایست باشد بر ازان که خود پرستی

چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی
گله از فراق یاران و جفای روزگاران
چو نوشته اند سعدی کم خویش گیر دستی

نه طریق تست سعدی که خویش گیری

وله ایضا

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

خرم تنی که محبوب از در فراز شد آید
با هم گرفته انسی در زیر ان ملالی

وانی کدام جاهل بر حال ما بخندد
در پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی

کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالی

اوّل که گوی بردی سر بردی مبر بنش	گر سودمند بودی بیدولت اختیاری	سالی وصال یابد هر کو ریاضتی کش	روزی کرش ببینم باشد بقدر سالی
	ایّام را بماهی کی شب هلال باشد	وان ماه دلستان را هر شب دهی هلالی	
	صوفی نظر نباز د جز با خضر چه یفی	سعدی غزال نگوید جز چون غزالی	

تم الکتاب المسمّی بدیوان بعون الله الملک الصانع

فی بندر بمبئی

م م م

م

هذا
الکتاب الموسوم بخواتیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس وحمد بی پایان خدارا — که صنعش در وجود آورد مارا — الهی قادر را پروردگارا — کریما منعما آمرزگارا

چه باشد پادشاه پادشاهان — اگر رحمت کند مشتی گدارا — خداوندا تو ایمان وشهادت — عطا کردی بفضل خویش مارا

وز انعامت همیدون چشم داریم — که دیگر بازنستانی عطارا — ازان احسان خداوندی عجب نیست — اگر خط در کشی جرم وخطارا

بدان مردان میدان عبادت — که بشکستند شیطان وهوارا — خداوندا بدان تشریف عزت — که دادی انبیا واولیارا

بحق پارسایان کز در خویش — نیندازی سن ناپارسارا — مسلمانان بصدق آمین بگویید — که آمین تقویت باشد دعارا

خدایا هیچ درمانی ودفعی — ندانستیم شیطان وقضارا — بنزدیکان حضرت بخش مارا — چو ازبی دولتی دور افتادیم

خدایا کرتو سعدی رابرانی — شفیع آرد روان مصطفی را — چراغ وچشم جمله انبیارا — محمد سید سادات عالم

وله ایضا

تا بنا طربود آن زلف وبناگوش مرا — هر شبم در هوس روی تو سر بر بالین — سور عشقت ننشاند جگر از جوش مرا

تا کند لذت وصل تو فراموش مرا — بیدهان تو کرم صدقدح نوش نهند — روزی ار با تو نشد دست در آغوش مرا

وله ایضا

اختیار آنست کو قسمت کند درویش را — آنکه گفت بیش از ان خواهد که قسمت کرده اند — بدهان تو که زهر آید ازان نوش مرا

نوش میخواهی ملاکر پای در ره نیش را — ای که خواب آلوده وپس مانده از کاروان — پیشه کن تا بار یابی همرهان خویش را

بشکن ار مردی هوای نفس کافر کیش را — تا کی از خواب اندر ایید مردم نادان کی مرد — چون شبان باید که گرگ افکنده باشد میش را

زانکه هرگز بد نباشد مرد نیک اندیش را — آدمیت رحم بر بیچارگان آموزدت — گادمی را تن بلرزد چون به بیند نیش را

ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را — آنچه نفس خویش را خواهی هراست بسیدیا — گر نخواهی همچنان بیگانه را خویش را

وله ایضا

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را — تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یارب ار افتاده را در کار دین همت دهی
همچنان امید میدارم که بعد از انتقام
هر گدا در خاک مذلت تا ز کار ما رهی
گبر و ترسا و مسلمان هر یکی بر دین خویش
دشمن خود را زاده دیدم که پنهان از رقیب
دل چو پوشیده داری تا کجا بر خود شود
ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن
ما صلاح خویشتن در میهمانی دیده ایم
ای که رحمت می نیاید بر منت
قامتت گویم که دلبند است و خوب
حسن اندامت نمیگویم بشرح
ای جمال کعبه روی باز کن
دست گیر این بیخبر وز در حیات
در دل با سنگدل گفتن چه سود
گفتم آتش در زنم آفاق را
آن بر که چون منی نرسی در وصال دوست
پروانه کیست تا متعلق شود بشمع
دور از هوای نفس که ممکن نمی شود
مارا شکایتی ز تو گر هست هم بتست
دیر آمدی ای نگار سرمست
بر آتش عشق آب تدبیر
ای دل بلند بوستانی
می نکند خور بر دیان
سرمست در آمد از در دوست
چون دید مش آن رخ نکارین

ولہ ایضا

مرهمی بر دل نمی نهید و ار خویش را
گو دگر در خواب خوش مبند دیار خویش را
قبله دار اندر نماز نیاز نگار خویش را
در میان باد یران بیفکنت یار خویش را
بر که با دشمن نمائی خال از خویش را
تا نجنبد عرضه دارم اقتدار خویش را

رای ای تست خواهی جنگ خواهی آشتی
عافیت خواهی نظر بر منظر خوبان مکن
خاک پایش خواستم شد باز گفتم زنهار
گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما مجوی
گر هزارت غم بود با کس مگوئی زنهار
دوستان گویند سعدی دل ز دنیا بر گزین

حرف الثاء

با سخن یا آمدن یار رفتنت
خود حکایت میکند پیراهنت
تا طوافی میکنم پیرامنت
تا نگیرم در قیامت دامنت
باد سردی میدمم بر آهنت

شرمش از روی تو نماید آفتاب
ای که سر تا پایت از گل خرمن است
ماه رویا مهربانی پیشه کن
عزم دارم کز دلت بیرون کنم
گفتم از جورت بریزم خون خویش

ولہ ایضا

تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست
هل تا بسوزدش بسحاب جمال دوست
در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست
نزدیک دشمنان نتوان گفت حال دوست

رشک آمدم ز مردمک دیده بار ما
ای دوست روزها بتنعم تو روز ما
گر دوست جان و سر طلبد ایستاده ایم
بسیار سعدی از پی عالم بدوخت چشم

ولہ ایضا

چندانکه زدیم بازنشست
در پیش درخت قامتت پست
تا جان داری نمیتوان رست

از رای تو سر نمیتوان تافت
چشمت بکرشمه خون من ریخت
در سر ننهی بر آستانش

ولہ ایضا

در خود بغلط شدم که این اوست
رضوان در خلد باز کرده است

بیوفا یاران که بر بستند بار خویش را
ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را
ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را
من بر آن دامن نمی آیم غبار خویش را
در مراد خواهی ما کن اختیار خویش را
ای برادر تا نه بینی غمگسار خویش را
تا میان خلق کم گردی وقار خویش را
هر کسی کو مصلحت بیند کار خویش را
آفرین بر جان رحمت بر تربت
کاندر آید با مداد از روزنت
رحمتی کن بر گدا ای خرمنت
سیرتی چون صورت مستحسنت
واندرون جان بسان دشمنت
گفت خون خویشتن در گردنت
گفت سعدی در نگیرد با منت
کاین شوخ دیده چند بیند جمال دوست
باشد که در فتد شب قدر وصال دوست
یاران بدین قدر نکنند اهتمال دوست
تا نمیرد بیش هم عالم جمال دوست
زودت ندهیم دامن از دست
در روی تو در نمیتوان بست
از قتل خطا چه غم خورد دست
دیگر چکنی درد کر هست
لب خنده زنان چو غنچه در پوست
کز عطر مشام روح خوش بوست

پیش قدمش بسر دویدم / در پای فتادمش که ایدوست / یکباره بترک ما بگفتی / زنهار مگوی کاین نه نیکوست
بر من که دلم چو شمع یکپاست / پیراهن غم چو شمع ده توست / چشمش بگریست شمع کفت باسن / دونرگس مست من چو آهوست
گفتم همه نیکوئی ست لیکن / این بست که بی وفا و بدخوست / بشنو نفسی ز دعای سعدی / گرچه همه عالمت دعاگوست

ولہ ایضا

عیب یاران و دوستان هنر است / سخن دشمنان نه معتبر است
مهر مهر از درون مادر زاد / هر چه گویم از آن لطیف تر است
آنکه منظور دیده و دل ماست / تو ان گفت شمس ما قمر است / هر کسی کو بجمال خود بالید / ای برادر که حال ما دگر است
تو که در خواب بوده همه شب / چه نصیبت ز بلبل سحر است / آدمی آنکه جان معنی نیست / در حقیقت درخت بی ثمر است
ما پراکندگان محجوبیم / یار ما غایب است و در نظر است / برگ ترخشک میشود بزمان / برگ چشمان ما همیشه تر است
اینقدر دون قدر اوست ولیکت / خدا امکان ما همین قدر است / پرده بر خود نمیتوان پوشید / ای برادر که عیب پرده در است
سعدی از بارگاه صحبت دوست / تا خبر یافته است بیخبر است / ما سر اینک نهاده هم بطوع / تا خداوند کار را چه سر است

ولہ ایضا

گر صبر دل از تو هست و گر نیست / هم صبر که چاره دگر نیست
ای خواجه بکوی دلستانان / زنهار مرو که ره بدر نیست / اندیشه عقل معتبر نیست
گویند بجانبی دگر رو / وز جانب او عزیز تر نیست / هر پیچ درخت ازین ثمر نیست
من در خور تو چو تحفه آرم / جان است و بهای نیز نظر نیست / آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید عشق باقی است / اندیشه جان و بیم و سر نیست / اکنون که بعشقش خطر نیست

ولہ ایضا

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست / پنجه بازو در آزمائی افکندن از فرسنگ نیست
بر که خواهم بستن آنذل کز وصالت بگسلم / صنع را آئینه باید که در وی رنگ نیست
گر ترا کامی بر آید در یکی روز وداع / کاین زمانم گوش بر چنگست و دل جنگ نیست
سست پیمانا چرا کردی خلاف عقل و رای / دوستان را جز بدیدار تو هیچ آهنگ نیست
ور بسنگ از صحبت خویشم براندی غالبست / از چه پیرسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست
بازت ندانم از سر پیمان ما که برد / یا نغز کین عهد تو نقش وفا که برد
چندین وفا که کرد چو من در هوای تو / حمزه آه من بکوش دلی این ما جرا که برد
گفتم لب ترا که دل من تو برده ئ / باز تعلق وصل تو گوئی ست تا که برد
جز چشم تو که فتنه و قتال عالم است / دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد
تو ان نه کرد دل از محبت تو گیرند / وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند

حرف الدال

وانکه زدست هجر تو چندین جفا کرد / بگریست چشم ابر بر حوال ما رحم
گفتا کدام دل چه پشتان کی کجا کرد / توفیق عشق روی تو گنجی ست تا که یافت
صید شیخ و زاهد از سر راه خدا کرد / سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق نیست

ولہ ایضا

وگر بخشم برانی طریق رفتن نیست — کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند — بتیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی — چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند

هزار نفس بنزدیک طالبان مرد — اگرچه کار بزرگست مختصر گیرند — روا بود همه خوبان فهرنیش را — که پیش صاحب مادست بر گیرند

قمر مقابله باروی او نیارد کرد — وگر کند همه کس عیب بر قمر گیرند — بچند سال نشاید گرفت ملکی را — که خسروان ملاحت بیکنظر گیرند

وصال کعبه میسر نمیشود سعدی — ولیه ایضا — مگر که راه بیابان پر خطر گیرند

کاروان میرود و بار سفر می بندند — تا دگر بار به بینند که با ما چه کنند — خیمه را همچو دل از صحبت ما بر کردند

آن همه عشوه که در پیش نهادند و عزیز — خیل تا شان جفا کار و محبان کش دل — گمن ای دوست که از دست جفا نپسندند

ما همانیم که بودیم و محبت باقی است — ت روز جدائی پس پشت افکندند — طمع از دوستی این بود و توقع بچنین

طبع خورسند نمی باشد و بس کی شود — مرض عشق نه در دست که می شاید جست — با طبیبان که در این باب دانشمندند

مجلس دوست که بیند سعدی خوش بنشست — مهربانان که بنادیدن ما خورسندند — که در این مرحله بیچاره اسیر چندند

انگبر بر نستر ن از غالیه خالی دارد — ولیه ایضا — شمع میگرید و نظاره کنان میخندند

دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر او — الحق آراسته خلقی و جمالی دارد — کس ندانم که در انگوی مجالی دارد

تشنه میمیرد و شخص آب لالی دارد — غم دل با تو بگویم که بجز باد صبا — زنده نیست که با دوست وصالی دارد

کر ترا از من و از غیر ملالی دارد — زندگانی نتوان گفت حیاتی که در آن — چند امرغ که آخر پر و بالی دارد

حاصل آنست که سودای محالی دارد — مرغ بر بام تو ره دارد و من بر گذری — آنکه در سر هوس چون تو غزالی دارد

طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج — عاقبت سر بیابان بنهد جوینده سعدی — خود ز حکم تو سر نمیتابد

پیش رویت قمر نمیتابد — ولیه ایضا — که تنور حکم نمیتابد

با در خشندگی چشم خوشت — زهره وقت سحر نمیتابد — آتش اندرون من شب نیست

بار عشقت کجا کشد دل من — که قضا و قدر نمیتابد — ناوک غمزه بر دل سعدی

تر از حال پریشان ما چه غم دارد — ولیه ایضا — مزن ای جان که بر نمیتابد

تر اکه هر چه مراد است میرود از پیش — ز بیمرادی ما چه غم دارد — اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد

خطاست اینکه دل دوستان بیازاری — ونیک قائل عمد از خطا چه غم دارد — بخواب در نرود پادشا چه غم دارد

بکی الامیر علی ما جری لاجفانی — رفیق غافل ازین ما جرا چه غم دارد — جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد

الا بریزد کستان چه غم خورد مهتاب — وگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد — چو روی خوب تو دید از قضا چه غم دارد

بلای عشق عظیم است لاابالی را — چو دل ببرگ نهاد از بلا چه غم دارد — تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد

دلم خیال ترا رهنمای میداند — ولیه ایضا — چو ترک خویش گرفت از بلا چه غم دارد

زدر در دو بعشقت چو شیر مینالم — اگرچه همچو سگم هر زه لای میدانند — جز این طریق ندانم خدای میداند

بسی بگشت غمت در دلم قرار گرفت — گمان مبر که بجای دگر گذار کند — بچشمهای کش دلربای میداند

بجان سعدی بیچاره مشفقه چندان — که چاره در غم تو های های میداند

ذوق شراب آنست وقتی اگر بباشد ... هر روز با مدادت ذوقی دگر بباشد

شیخ مداومت را وقتی شجر برآید ... در خاک تیره کردن تا انگبین ثمر باشد

بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را ... کریارما به بیند صاحبنظر بباشد

زیرا که پادشاهی چون بقعه بگیرد ... ترسم که از نصیحت دیوانه تر بباشد

ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی ... چون داستان شیرین فرهاد اثر بباشد

سرو بلند بین که چه رفتار میکند ... شوخ شکرد هن که چه گفتار میکند

دیوانه میکند دل صاحب تمیز را ... قصد هلاک مردم هشیار میکند

ماروی کرده از همه عالم بروی او ... خفتست و عیب مردم بیدار میکند

من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب ... صد بار توبه کردم و دگر بار میکند

گر ان مراد شبی در کنار ما باشد ... زهی سعادت دولت که یار ما باشد

اگر هزار غم است از جهانیان بر دل ... گر ان لطیف جهان یار غار ما باشد

از آن طرف نپذیرد بکمال انفصالی ... اگر عنایتی از پرده دار ما باشد

وگر بدست نگارین دوست کشته شویم ... ورم قبول کنی کار کار ما باشد

مراد خواطر ما مشکل است و مشکل تست ... نه یک بت است که مثل نگار ما باشد

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی ... که دایم آن نبود کاختیار ما باشد

ولله البیضا

شاخ معاملت را روزی بر آورند ... استاد کیمیا را بسیار سیم باشد

در کوی درد مندان روزی گذر بباشد ... عالم که عارفان را گوید نظر بدوزند

بنیاد حکم اول زیرو زبر بباشد ... دیوانه را که گوئی هشیار باش و قابل

لب بر دهان نی نه تا نی شکر بباشد ... امروز قول سعدی شیرین نمیاید

ولله البیضا

هر گه که التفات بر یار میکند ... آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری

وان سست مهر روی بدیدار میکند ... غافل خبر ندارد از اندوه عاشقان

سعدی بجز خموشتن آخر چه میکند ... بیچاره از مطالعه روی نیکوان

ولله البیضا

همین بس است که از غمگسار ما باشد ... بگنج غاری غربت بریم از همه خلق

وزین طرف شرف روزگار ما باشد ... جفای پرده دارانم تفاوتی نکند

سیان عالمیان افتخار ما باشد ... هیچ کار نیایم گرم تو نپسندی

اگر مراد خداوندگار ما باشد ... نگار خانهٔ چین را که وصف میکنند

ولله البیضا

گر سر بسر دو جهان در نفسی بر خیزد ... بهوا دث نشوند اهل دلی بر خیزد

هر که زین راه ببادی چو خسی بر خیزد ... گر چه دوری ببرد شرح شرح در راه خدای

ولله البیضا

تا مهتمای کار سر از عشق چون کشد ... یار آن حریف نیست که از در در آید

در کوه مختتم بمثل بیستون شود ... ساکن نمیشود نفسی آب چشم من

تا زعفران چهره من لاله گون شود ... دیوار دل بسنگ تعنت خراب نیست

ولله البیضا

گر دست میرود دلم ای دوست دست گیر ... سهل است دستگیری درماندگان بکن

خود هم که سر بر آورم امید دست گیر ... راضی شدم بکینظر اکنون حواصل نیست

بر دستگیر دیگرم امید دست گیر ... سعدی که بار ها بتو برد است دست عجز

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر
در آفاق گشاده‌ست ولیکن بسته‌ست
گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد
انچه حدیث از سر درد دست که من میکنم
عشق پرانه سر از من عجبت می‌آید
عجب از عقل کسا[illegible] همراه پندد همه
نظر دریغ مدار[illegible]ن ای مستطور
بچشم نیک نگه کرده‌ام تو را همه عمر
تن درست چه داند نجوشین
دو رسته لولوی منظوم در دهان دارد
تو پارسائی و رندی هم کنی سعدی
اجل اوعظم آفاق شمس دولت و دین
تندرستان را نباشد درد ریش
گفتن از زنبور بیحاصل بود
تا ترا حالی نباشد همچو ما
دلی که دیده غایب شده‌ست از بر و پیش
دل شکسته مروت بود که باز دهند
رسیده که نه از خویشتن خبر دارد
کنون بسختی و آسانیش بباید ساخت
رکه با یار آشنا شد کو ز خود بیگانه باش
لی بود جای ملک در خانه صورت پرست
گر مرید صورتی در صومعه زنار بند
عاشقی بر خویشتن چون پیله کردی خویشتن
جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال
بدار کیفس ای قاید این زمام جمل

حرف الراء

زسر لف تو برپای دل ما زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر
ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانیم لیکن
تا بر آتش ننهی بوی نیابد زعبیر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
چو جوانی که تو از دست برد می پیر
من از آن هر دو کمان خانه ابروی تو شم
برو ای خواجه که عاشق نشود پند پذیر
سعدیا پیکر مصنوع برای نظر است

وله ایضا

چرا چو چشم بد افتاده‌ام ز روی تو دور
تو را که در دو نبوده‌ست همتای هنر
که شب چگونه بپایان همی برد نجوز
مرا که سخن در همه جهان رفته‌ست
عبارت لب شیرین چو لولوی منثور
تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند
میسرت نشود دست باش یا مستور
چنین سواران در عرصه ممالک فارس

حرف الشین

با یکی در عمر خود ناخورده نیش
سور من با دیگری نسبت مکن

وله ایضا

گر فقه از سر مستی و عاشقی سر خویش
بدست هر که فتاده‌ست اگر سلمانست
که باز میدهد این درد مند را دل خویش
نه هفته هیزش گرفت و بند نهاد
نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
بشاد کامی دشمن کسی بمراد است
که در طبیعت زنبور نوش با شد و نیش
دگر بیا بجفا کار دل مده سعدی

وله ایضا

رو چو صورت محو کردی با ملک همخانه باش
پاک بینان را ز روی خوبتر دیدن خوش است
ور مرا نی نیستی در میکده در زانه باش
خانه آبادان درون با مدینه بیرون مباش
گر نه بر خود عاشقی جانا ز چون خود در گذر
سعدیا قدری نماند طرف خاطر خاجگی

حرف اللام

بگمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
باز در خاطرم آمد که متاعی است حقیر
رنگ خسار خبر میدهد از سر ضمیر
بر نگیرم و کرم دیده بدوزند بتیر
گر نه بینی چه بود فایده چشم بصیر
که مه دریغ نمیدارد از خلایق نور
چه دردمند بنالد مدارش سعدی
ز نحر چشم تو بیچاره مانده‌ام مسحور
کنار خانه زین بهره‌مند و ما مهجور
ملک چگونه نباشد مظفر و منصور
که بر دنام نکونامی از ملوک وصدود
جز بهمدردی نکویم درد خویش
او نمک بر دست و من بر جگر ریش خویش
حال ما باشد ترا افسانه پیش
گر حلال ما نداند مظالم درویش
دو هفته رفت که از وی خبر نیامد پیش
که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
نمیدهیم و بشوخی همی بستد از پیش
تکیه بر جستی مکن در نیستی مردانه باش
سجده کاین زور را بود کو سجده که تجانه باش
مرد عارف اندرون با کرون بیرانه باش
چون کهربا ز روی نمک می‌چکد کنید
شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال

فراق دوست چنان سخت نیست بر دل من
که دشمنان که بفرصت بیافتند مجال

جماعتی که نظر را حرام میدانند
نظر حرام نکردند و خون خلق حلال

غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود
عجب فتادن مرد است در کمند غزال

تو در کنار و فراقی مدانی این یعنی
براه بادیه دانند قدر آب زلال

اگر مراد نصیحت کنان من این است
که ترک دوست بگویم تصور نیست محال

ز سر بدر نرود همچنان امید وصال
بخاک پای تو جانا که گر سرم برود

سخن دراز کشیدیم همچنان با قیست
که ذکر دوست نیارد بهیچگونه ملال

ولیک ناله بیچاره کان خجسته نبود
بنا له کار میسر نمیشود سعدی

وله ایضا

عمر ها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل
نقطه سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل

گر سلامی رفیقا دیرو زیارت چراست
شهوت آشکاه جان است و هوا زنار دل

صورت حق چند پوشی در پس زنگار دل
اخرای آئینه جوهر دیدهٔ بر خود بکار

نیفتد در یاب کاندر خانهٔ خاطر ملک
نگذرد تا صورت دیو است بر دیوار دل

هر دو عالم بندهٔ خود کن بدست مختصار دل
تا ملک آزادی سخواهی یافت جز افتادگی

در نگارستان صورت ترک جان من
تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل

با تو ترسم در نگیرد ما جرای کار دل
تا ترا از کار کل امکان همت بیش نیست

سعدیا تا کی سخن در علم موسیقی رود
گوش جان باید که معلوم شود اسرار دل

حرف المیم

آن نه روی است که من وصف جمالش دانم
این حدیث از دگری پرس که من نیدانم

همه بینند نه این صنع که من می بینم
آن عجب نیست که سر گشته بود طالب دوست

سرو در باغ نشاند و تو بر سرو روان
عجب آنست که من بلبل این بستانم

گر اجازت دهی اسیر و روان بنشانم
عشق من بر گل رخسار تو هرزه نیست

بسرت گر بپیمان محبت نروم
که بکاری به ازین باز نیاید جانم

ور بفرمائی رفتن بسر بیکانم
باش تا جان برود در طلب جانانم

هر نصیحت که کنی بشنوم ای مایهٔ عیش
عجب از طبع هوسناک منت می آید

صبرم از دست بشد ماهی کز من بنهفت
من خود امروز نه طبع عجب میدانم

گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
گر بشریف قبولم بنوازی ملکم

بسکه در منظر تو حیرانم
صورتت را صفت نمیدانم

یار سایان ملامتم نکنید
من بامید وصل جانانم

که من از عشق تو به نتوانم
هر که بینی بجسم و جان زنده است

بچه کار آید این بقیهٔ عمر
من بشمشیر بر نگردانم

که بمعشوق بر نیفشانم
گر تو از من عنان بگردانی

گر بجوانی مقیم درگاهم
ور ز سختی بلب رسد جانم

ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که سست باز آیم

کار مردان تحمل است و وقار
چاره من دعاست میخوانم

من کیم خاک پای مردانم
گر اجابت کنی و گر نکنی

سهل باشد صعوبت طلبات
چکنم پای بند احسانم

گر بدست آید آب حیوانم
تا کی آخر جفا بری سعدی

وله ایضا

ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام

در دماغ می پرستان باز کش
یارب از جنت که آورد این پیام

این سواد می بآب چشم جام
یارب از فردوس کی افتد نسیم

خاطر سعدی دیار عشق تو
جان ما و دل غلام عشق تست

راکبی تند است و مرکوبی جهام
سا تکینی سا تکینی ای غلام

وله ایضا

چون من نفس خویشتن انکار نکنم
بر فعل دیگران بچه انکار کنم

بلبل سماع برگل بستان همی کند — من بر گل و شقایق رخسار می کنم — هر جا که سرو قامتی و مهوشی دگر است — خود را بدان کمند گرفتار میکنم

گر تیغ برکشند عزیزان بخون من — من همچنان تامل دیدار میکنم — هیچم نماند در همه عالم بانفاق — الا سری که در قدم یار میکنم

آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت — الا حدیث دوست که تکرار میکنم — جانست و در محبت جانان دریغ نیست — کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم

زنار اگر ببندی سعدی هزار بار — ولله ایضا — به زانکه خرقه بر سر زنار میکنم

بر سر نهم که پای صبر در دهن کشم — از دهای نفس بد را حلقه بر دهن کشم — بسکه بودم چون کمان سر کش و دوروی — بازیکچندی بزبان دگران سخن کشم

بسکه دینار اگر بستم چو پور دانه کش — مدتی چون موریانه روی در من کشم — روح پاکم چند باشم سنروی در کنج خاک — حور عینم تا کی آخر بار اهرمن کشم

لاله در غنچه بست تا کی خار در پهلو نهم — دوست در خانه است تا کی از طلب باهن کشم — وه که گر با دوست دریابم زمانی خلوتی — خورده دیگر حریفان را غرامت بنگشم

سعدی گردن کشم پیش سخن دانان لیک — ولله ایضا — جاودان این سر نخواهد ماند تا گردن کشم

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم — رنگ رخسار خبر میدهد از سر نهانم — باز گویم که عبانست چه حاجت ببیانم

هیچم از دنیی و عقبی نبود گوشه خاطر — گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم — بدر غیرت بسینی زدر خویش برانم

من در اندیشه آنم که روان تو نرنجم — که دراندیشه نگنجد که ترا در نظرم نیست — که من از عشق تو ایمن نتوانم که چو فرهاد نیام

نه مرا خاطر غربت نه ترا خاطر قربت — دل نهادم بصبوری که چو جان از بدنم — که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم

درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت — نظری باز بمن کن که بسی در بچکانم — گر بپایان رسدم عمر بپایان نرسانم

عشق بازی نه من آخر بجهان آوردم — سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم — یا کناهی ست که اول من مسکین کردم

تو که از صورت حال دل ما بیخبری — ولله ایضا — تو نبودی که من این جام محبت خوردم

تو برو مصلحت خویش نگهدار که من — غم دل با تو نگویم که ندانی دردم — ای که منعم کنی از عشق و ملامت گویی — گر من این عهد بپایان نبرم نامردم

سنگ روی از همه عالم بتو آلکیدم — ترک جان دادم از آن پیش که دل بسپردم — عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم — کرد عالم بچنین روز نه من میکردم

خاک نعلین تو ای دوست نمی آرم سرمه — شرط انصاف نباشد که بمانی فردم — راست خواهی تو مرا شیفته میگردانی — تا بکوئی دل سعدی بچه جرم ازردم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم — ولله ایضا — شاکر نعمت و پرورده احسان بودم

چکند بنده که بر جور تحمل نکند — بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم — خار عشقت نه چنان پای دلم آبله کرد — که سر سبزه و پروای گلستان بودم

گر بعقبی درم از حاصل دنیا پرسند — گویم آنروز که در صحبت جانان بودم — که پسندد که فراموش کند عهد قدیم — بوصالت که نه مستوجب هجران بودم

خرم آنروز که بازآئی و سعدی گوید — ولله ایضا — آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

مادگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم — الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم — ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم

با غبان گر نکشائی در درویش بباغ — هر یک از دایره جمع برآنند رفتند — جان فشانیم بسوغات نسیم تو نسیم

بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد — ای عجب باشد اگر زنده شود عظم رمیم — وی بشبه تو ولد ما در ایام مقیم

حال درویش چنان است که حال تو بتا — جسم دلریش چنان است که جسم تو بتم — چشم جادوی تو بیواسطه کحل کحیل — طاق ابروی تو بیرابطه وسمه وسیم

ایکه دلداری اگر جان بمنت می باید — چاره نیست درین مسئله الا تسلیم — عشقبازی نطریق حکما بود ولی — چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت باهم — نتوان کرد نهان صوت دهل زیر گلیم

وله ایضا

گر غصهٔ روزگار گویم — بس قصهٔ بی شمار گویم — یک عمر هزار سال باید — تا من یکی از هزار گویم

چشم بزبان حال گوید — بی انکه باختیار گویم — بر من دل انجمن بسوزد — گر درد فراق یار گویم

مرغان چمن فغان برآرند — گر فرقت نوبهار گویم — یاران صبوحیم کجایند — تا در دسر خمار گویم

کس نیست که دل سوی من آرد — تا غصهٔ روزگار گویم — در دل بقرار سعدی — هم با دل بیقرار گویم

وله ایضا

من آن بدیع صفت را بتر ک چون گویم — گر دل ببرد بچوگان و رفت چون گویم

کرم بهر سر موئی ملامتی بکنی — سیاهی از رخ رنگی باب عشیوه

رقیب گفت برین در چه میکنی شب و روز — اگرچه نیست گمانی بقدر بازویم

بگرد او نرسد پای جهد من همه سال — که آفتاب برآمد ز مشرق کویم

پری ندیده م و آدمی نمیکویم — مگر شمائلهٔ انفاس عنبرین بویم

هزار قطعهٔ مورون بهیچ در نگرفت — گرفتمش که زمانی بسازبا خویم

چه کرده ام که چو بیگانگان و بدعهدان — نگاه می نکنی آب چشم چون جویم

من آن نیم که برای خطام بردر خلق — مگر بصاحب دیوان ملجان کویم

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود — همین قدر که دعاگوی دولتایم

وله ایضا

تا دل دوستان بجان نخریم — ور بشمشیر میزند محبوب — گو بزن جان من که ما سپریم

انکه صبر از جفای او نتوان — بضرورت جفای او ببریم — گر بخشم است وگر بعین رضا — نظری باز کن که منتظریم

یکنظر بر جمال طلعت دوست — گر بجان میدهند ما بخریم — گر تو گوئی خلاف عقل ست این — عاقلان دیگرند و ما دگریم

باش تا خون ما بهر ریزد — تا در آن دست و پنجه نیکریم — گر برانند و گر بخشایند — ما برین درگهی یک نظریم

دوست چندانکه میکشد مارا — ما بفضل خدای زنده تریم — سعدیا هر قتیل از دستش — گو بیا ور که چون شکر بخوریم

ای نسیم صبا ز روضهٔ انس — در گذر پیش از انکه در گذریم — تو خداوند کار با کرمی — گرچه ما بندگان بی هنریم

وله ایضا

ما گدایان خیل سلطانیم — هر چه ما را لقب نهند آنیم — چون دلارام میزند شمشیر — شهر بند هوای جانانیم

بنده را نام خویشتن نبود — زر فشانند و ما سر افشانیم — گو خداوند عقل و دانش و رای — سر بازیم و رخ نگردانیم

دوستان در هوای صحبت دوست — غیبت ما مکن که نادانیم

تنگ چشمان نظر بمیوه کنند | ما تماشاکنان بستانیم | تو بسیمای شخص مینگری | ما در آثار صنع یزدانیم
هرچه گفتیم جز حکایت دوست | در همه عمر ازان پشیمانیم | سعدیا بی وجود حضرت دوست | همه عالم بهیچ نستانیم
گر براند و گر ببخشاید | ره بجای دگر نمیدانیم | ترک جان عزیز بتوان گفت | ترک یار عزیز نتوانیم

وله ایضا

من آن نیم که دل از مهر دوست برگیرم | نه احتمال نشستن نه پای رفتارم | گجا روم که دلم پای بند مهر کسی است | وگر ز غصه دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاک آستانه او | نمیکند که من از ضعف ناپدیدارم | اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی | سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
نه او بچشم عنایت نظر بجانب ما | درست شد بحقیقت که نفس دیوارم | دران قضیه که با ما بصلح باشد دوست | من این طریق محبت ز دست نگذارم
مرا بمنظر خوبان اگر بنا شد میل | همه جهان بدر آیند کو بانکارم | کجا تواند انکار دوستی کردن | اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم
بعشق روی تو قرار میکند سعدی | گجا تواند بی تو قرار میکند سعدی | که آب دیده گواهی دهد باقرارم

وله ایضا

سیروم و ز سر حسرت بقفا مینگرم | غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم | جان بمن زنده بتاثیر هوای لب تست | خبر از پای ندارم که زمین می سپرم
وه که گر بر سر کوی تو بشب ره نکنم | که من بیدل بی یار نه مرد سفرم | پای می بحرم و چون پای دلم می بوسد | سازگاری نکند آب و هوای دگرم
سیروم بیدل و بی یار یقین میدانم | تا بتن درد غمت پیرهن جان بدرم | آتش حشم تو ببرد آب من خاک انود | بار می بندم و از بار فرو بسته ترم
چکنم دست ندارم بکریبا اجل | حرفها بینی آلوده بخون چکرم | تو مپندار که حرفی بزبان آرم اگر | بعد ازین باد بگوش تو رسانم خبرم
هر نوردی که ز طوفان غمم باز کنی | از هوای سر زلف تو در آویخته بود | تا بسینه چو قلم باز شکافند برم
از هوای سر زلف تو در آویخته بود | خار سودای تو آویخته در دامن دل | ور شکایت برم از دست تو پیش که برم
خار سودای تو آویخته در دامن دل | گرچه در کلبه خلوت بودم نور حضور | قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم
گرچه در کلبه خلوت بودم نور حضور | گر وطن باز کنم جای دگر نیست مرا | تنگ دارم که ببالای صنوبر نگرم
گر وطن باز کنم جای دگر نیست مرا | بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم | شرم بادم که همان سعدی کوته نظرم
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم | از تفاسیر نگشتم من بیچاره هنوز | لاجرم هیچو مگس من بکنار شکرم
از تفاسیر نگشتم من بیچاره هنوز | من این طمع نکنم کز تو کلامی گیرم | سیروم و ز سر حسرت بقفا می نگرم
ستاده ام بغلامی کرم قبول کنی | مگر بمنت از در و کام برگیرم | من آن جمال نبندم که دانه برد | میان این همه تشویش دام برگیرم
گرم جواز نباشد ببارگاه قبول | وگر بمجال نباشد که کام برگیرم | سرا ز دست تو گر منصفی برنجام | گریز نیست که دل زین مقام برگیرم
نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم | وگر بمجال نباشد که کام برگیرم | ازین قدر نکریزم که بوسه ای ازدست | اگر حلال نباشد حرام برگیرم

وله ایضا

نه بخت و دولت آنم که بتو نشینم | نه صبر و طاقت آنم که از تو دل بگیرم | من از تو روی نخواهم بدیگری آورد | برفت در همه عالم بیدلی خبرم
بلای عشق تو در من چنان اثر کرده است | که پند عالم و جاهل نمیکند اثرم | قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند | که زشت باشد هر روز قبله دگرم
میان آن همه تشویش در تو مینگرم

بجان دوست که تا دوست در برم باشد — هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم — نشان پیکر خوبت نمیتوانم داد
تو نیز گر نشناسی مرا عجب نبود — که هر چه در نظر آید از آن ضعیف ترم — بجان تو که نگردانم از وصال تو روی

حرف النون

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی — که من دستت نمیدارم زدامن — چنان مرغ دلم صید کردی
مکن چندان که خواهی جور بر من — گرفتاریست در پایش بمیرم — بحسن قامتت سروی در آفاق
اگر دانی که در زنجیر زلفت — چو صاحبدل روان سر در کنم — جهان روشن بماه و آفتاب است
الا ای باغبان این سرو بنشان — مزکّائی و بی زینت مزین — شبی خواهم که مهمان من آئی
تو بی زیور مجلّائی و بی رخت — عجب دارند از آه سینه من — چو آتش در سرای افتاده باشد

وله ایضا

گروهی عام را کز دل خبر نیست — علی الصباح نظر بر جمال او فرمود — علی الخصوص کسی را که طبع موزون است
تو را خود هر که بیند دوست دارد — بدست دوست حلال است اگر بریزد خون — مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است
نشان بخت بلند است و طالع میمون — عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون — همین تغیر بیرون دلیل عشق بس است
گر آبروی بریزد میان انجمن است — بملک روی زمین بید هزی بمعنون — سخن دراز کشیدیم و همچنان باقی است
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی — اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست — حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون
اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست — جفای عشق تو چندان که میکشد سعدی — خیال وصل تو از سر نمیرود بیرون

حرف الواو

ای چشم تو دلفریب جادو — در چشم تو خیره چشم آهو — زان چشم نمیکنم بهر سو
صد چشمه ز چشم من بر آمد — چون چشم بر افکنم بر آن رو — هوشم ببردی بچشم جادو
هر شب چو چراغ چشم دارم — تا چشم من و چراغ من کو — بنشینم و سو کوار و بدخو
آن چشم و دهان و گوش و گردن — چشمش مرساد دست و بازو — تو خوبتری بچشم و ابرو
با آن همه چشم زنگی شب — چشمی و هزار دانه لؤلؤ — چشمی و هزار دانه لؤلؤ

وله ایضا

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو — بسکه حیران می بماند عقل در سیمای تو — گاشکی صد چشم ازین بیچاره بودی مرا
چون تو حاضر میشوی آن غایب از خود میشوم — گاندرین بغوله ترسم تنگ ما شد جای ما — گر ملالت میکنندم در قیامت میشوم
ایکه در دل جای داری بر سر چشم من نشین — فقر تا نامه هر ورقت و استغنای تو — گر بخوانی پادشاهی بر ترانی بندم
در ازل فرست ما را با تو پیوندی نبشت — نفس ما قربان بخت و وقت تا یمن تو — من بسر ایای تو ای سرو روان چون جان شدم
با قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را — من بسر ایای تو ای سرو روان چون جان شدم
این قیاسی صنعت سعدی که در وصف تو گفت — حد زیبائی ندارد خاصه بر بالای تو

حرف الهاء

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته
روی زمین بحسن تو خالی نیافته
خوشتر ز اب روی تو ماهی ندیده چرخ

بر دور عارض تو نظر کرده آفتاب
خود را لطافتی و جمالی نیافته
چرخ مشعبد از رخ عابد فریب تو

خود را بزیر چنگل شاهین عشق تو
عنقای همبر من پر و بالی نیافته
تا کی زدرد عشق تو نالد روان کسی

افتاده در زبان خلایق حدیث من
با تو بیک حدیث مجالی نیافته
زایل شود هر انچه بکلی کمال یافت

کلبرگ عیش من بچه امید بشکفد
از بوستان وصل تو نالی نیافته
سعدی هزار جامه بروزی قبا کند

حرف الیاء

اگر تو میل محبت کنی وگر نکنی
همین بس است که بر قرع روی من نکنی
بیاض ساعد سیمین بپوش در صف جنگ

چو سرو در چمنی راست در تصور من
ترا چه شد که بهر قلب دوستان شکنی
عجب دران نه که آفاق در تو حیران اند

بصید عالمیانت مکند حاجت نیست
کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی
شنیده ام که مقالات سعدی از بر کرد

وله ایضا

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
چا کرم گر بقهر میرانی
کس نشاید که بر تو بگزینم

کسی در آئینه روئی بدین صفت بیند
در تو مارا بهیچ نستانی
گفتم این درد عشق پنهان را

ز بسکه نام لبت بر زبان من بگذشت
که تو خود در دلی و میدانی
نفس را عقل تربیت میکرد

بنده ام گر بلطف میخوانی
پنجه با ما مکن که نتوانی
چه خبر دارد از حقیقت عشق

مذهبت بهر چه در عالم
پاک بینان بصنع یزدانی
شب قدری بود کز دست مه

باز گفتم چه جا قسمت بقول
کاستین بر دو عالم افشانی
قصه عشق را نهایت نیست

وله ایضا

عشق دانی چه گفت تقوی را
نظر بحال پریشان ما نمیدارد
وصال ما و شما دیر متفق گردد

خود پرستان نظر تشخص کنند
بدین صفت که تو باز بلند پروازی
برستی که نه همبازی تو بودم من

رقص وقتی مسلم است ترا
بگیر دکه من از دست ترک شیرازی
وگر هلاک منت درخور است باکی نیست

سعدیا دیگر این حدیث مگو
گر آفتاب به بینی چو موم بگدازی
میسرت نشود عاشقی و مستوری

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی
چه دشمنی تو که با دوستان نمیسازی
من از فراق تو بیچاره سیل میرانم

کجا بصید بلخ همتت فرود آید
که گر بقهر برانی بلطف بنوازی
تو همچو صاحب دیوان مکن که سعدی را

وله ایضا

زدست ترک خطائی کسی جفا چندین
تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوئی
تا کی دوم از شوق تو دیوانه بهر کوی

کدام سنگدل است انکه عیب ما گوید
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم

در زیر هفت پرده خیالی نیافته
روزی ز روی لطف بشالی نیافته
عمرم بزوال یافت کمالی نیافته

یک مهربانی از تو بسالی نیافته
من از تو روی هیچم که مستحق منی
چه جای سرو که مانند روح در بدنی

که بی تکلف شمشیر عالمی برزنی
تو هم در آئینه حیران حسن خویشتنی
همی برند بعالم چو نافهٔ ختنی

برفت نام من اندر جهان بخوبی و سخنی
که تو صورت بکس نمیمانی
بتو کویم که هم تو درمانی

گر طبیعت عنان بگردانی
پای بند هوای نفسانی
عارفان را سماع روحانی

صبر پیدا و درد پنهانی
تا نگویند قصه میخوانی
که من اسیر نیازم تو صاحب نازی

تو شوخ دیده مکن مین که میگریزی
قتیل عشق شهید است و قاتلش غازی
که عاقبت بکند رنگ روی عمازی

مثال ابر بهاری تو خیل میتازی
سیکره از نظر خویشتن بیندازی
تا کی دوم از شوق تو دیوانه بهر کوی

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی — صد نعره همی آید از هر بن موی
خود در دل سنگین تو گر نفت سر سوی

بر یاد تو کوش تو بر باد دهم جان — تا باد کرا پیش تو بر خاک نهد روی
می افتم و می گردم چون گوی بهر سو

خود کشته ابروی تو ام من بحقیقت — گر کشتنیم باز بفرمای بابروی
از دست تو در پای فتادند چو گوئی

تا یاد دلاویز تو هم زانوی من شد — آنانکه بگیسو دل عشاق ربودند
کاندر ازلم حرز تو بستند ببازوی

عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد — گر رنگ تو ان برد بآب خ هندی

ولہ ایضا

خلاف شرع و محبت چه مصلحت دیدی — که بر گذشتی و از دوستان نپرسیدی — گر قسمت که نبود از رخان من ارزم — که بیگانه بکشی از خدا نترسیدی
بپوش روی نکاریں و زلف مشکین را — که بر گذشتی و ما را بهیچ نخریدی — هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت — که گرد عشق مگردای فقیر و گردیدی
محل و قیمت خویش آزمان بدانستم — که بر گذشتی و ما را بهیچ نخریدی — هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت — که ترک عشق بگفتی سزای خود دیدی
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی — گر حلال نباشد که خود بلغزیدی — تیغ تیز و سیر فت و باز بینگریست

ولہ ایضا

خرم آن لحظه که چون کل بچمن بازآئی — که تو چون سرو و خرامان بچمن بازآئی — شمع من بر و زنیاید که شبم بفروزی
کلبن عیش من آن روز شکفتن گیرد — تا تو گیرو چو ساغر بدهن بازآئی — من خود آن بخت ندارم که تو چون بینم
آب رخ مهست مدامم چو صراحی در حلق — سعدی آن دیو نباشد که بافسون رود

ولہ ایضا

غلاف سرو دارد وزی خرامان سوی بستان آئی — دهان چون غنچه بگشائی و چون بلبل در گلستان آئی — دمادم حوریان از خلد رضوان بسر بینند
گر تو اندیشه میباشد بدل کایان بمعنی — رمعنی معجزی بر بندو چون اینجا بیائی — دلم گر دلبر لعلت سکندر وار بگیرد
چو عقرب شمنان دارند من با تو چو سیزارم — خلاف شمنان بارغقرب سوی سیزان آئی — جهانی عشقبازانند در عهد سر زلفت

ولہ ایضا

خوش آمد نسبت سعدی درین بستان چسبانی — مهربانان سوی هم در خسوان در کناری — راحت جان آست آرفتن با دلارامی بصحرا
خوش بود دیواری و یاری در کناره سبزه زاری — کو غنیمت دان کنار در کمند افتد کناری — عین درمان است گفتن درد دل با غمگساری
هر کرا با دستانی عیش می افتد زمانی — ور نه کل بودی نخواندی هیلی بر شاخساری — هر که منصوری ندارد عمر ضایع میکند زار
عشق در عالم نبودی گر نبودی وی نبودی — بار بی اندازه دارم بر دل از سودای عشقت — اختیار این است دریاب یکدمی ای غافلان
ور ترا با خاکساری هر بصحبت بر نیاید — بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری — آخر ای بیرحم باری از دلم بر گیر باری
دوستان بسعد و رادید از جوانمردی و رحمت — زندگانی صرف کردن طلب جیفی نباشد — گر دری خواهی گشودن سهل باشد انتظاری
عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید — رفتنش دل سیر باید گفتنش جان بیقراری — با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزگاری

ولہ ایضا

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی — بازار خویش و آتش ما تیز میکنی — گر خون دل خوری فرح افزای تو خورم
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت — شاید که خنده شکر آمیز میکنی — حیران دست و دشنه زبان مانده ام

کو نخوا هد ماند بیشک وین بباد باد کار
ور قصد جان ما کنی طرب انگیز میکنی
کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی

سعدی گلت شکفت همانا که صحبتم
مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی
قضا بنالهٔ مظلوم ولالهٔ محروم
بمقتضای زمان خویشتن بیار کن سعدی
ما بیتو بدل برنزدیم آب صبوری
خلقی بتو مشتاق و جهانی بتو خرم
در باغ روای سرو خرامان کن خلایق
نه تنها من گرفتارم بدام زلف زیبائی
قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد
بمیرم گر فریادم بگوشش میرسد لیکن
خرد با عشق میکوشد که ویران گردد آنجا
تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی جور بر ما کن
من آن خاکم وفادارم که از من بوی مهر آید
وجودم بی تنک آمد ز جور تنگ
چو باز آمدم عالم آسوده دیدم
بنام ایزد آباد و پرنازونعمت
بپرسیدم این کشور آسوده کی شد
چنین شد در ایام سلطان عادل
یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
گر برانی بکجا ناله فصیح از در خویشم
دست درد اند عفوت زنم و باک ندارم
حاجت مهری و اندیشه کمتر حیوانی
همه املاک جهان نیست بزرگی امیری

وله ایضا

که روی چون قمر از دستان بپوشید
من از جفای زمان بیلا نخشتم دوش
دگر نمیشود ای نفس بس که کوشیدی
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر

وله ایضا

چون سنگدلان دل نهادیم بدوری
بعد از تو که در چشم من آید که بچشم
مادر دگر یزان و تو از خلق نفوری
جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش
گویند مگر باغ بهشت است و تو حوری
روی تو نه روئی است کز و صبر توان کرد

وله ایضا

هزاران سرو بستانی فدای سرو بالائی
مرا نسبت بشیدائی گنه پرپی نمیگیرد
چه غم آسوده خاطر را ز حال ما شکیبائی
اگر فرها در او حاصل نشد پیوند ما شیرین
ولیکن بر نمی آید ضعیفی با توانائی
مرا وقتی بزد یکان ملامت سخت می آید
که ما را با کسی دیگر نماند هست از پروائی
پسندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری

وله ایضا

شدم در سفر روزگاری درنگی
جهان زیر پی چون سکندر بریدم
ز کرکان بدر رفته آن تنگ چنگی
خط ماهرویان چو مشک ختائی
پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک سیرت
کسی گفت سعدی چو شوید دلی
چنان بود در عهد اول که دیدم

وله ایضا

بخداوندی لطفت که نظر باز نگیری
درد پنهان بتو گویم که خداوند گریزی
هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری
ور بنومیدی ازین در بروم بنده عاجز
که کریمی و رحیمی و حکیمی و قدیری
خالق خلق و نگارندهٔ دیوان قضائی
بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری
گر همه خلق بخصمی بدر آیند یکی را
تو خداوند جهانی که نمیری نمیری
سعدیا مرگ الموت غنی را تو فقیری

فریاد بلبلان سحر خیز میکنی
ترا چه بود که تا صبحدم عروسیدی
گر شرح غم هجران تلخ نوشیدی
که آنچه غایت سعدی تو بود کوشیدی
گوئی همه عالم ظلمانست تو نوری
سبزه نشنیدم که دمد بر کل سوری
لیکن چکنم گر نکنم صبر ضروری
که هر کس با دلارامی سری دارد مسودائی
تو دل با خویشتن داری صدائی حال شیدائی
نه آخر جان شیرینش بر آمد در تمنائی
بترسم دیگر از یاران که فتادم بدریائی
که بعد از سایهٔ لطفت مدارد در همایی جائی
وگر بادم برد چون خاک هر جوئی با قضائی
چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی
سر زلف خوبان چو دوغ فرنگی
برون لشکری چون هژبران جنگی
جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی
آنا بک ابوبکر بن سعد زنگی
یا نگویم که تو خود وقف سرا ضمیری
دیگرش جای نماند که تو ئی شبه و نظیری
فالق صبح و مرآرندهٔ خورشید منیری
چه تفاوت کند آن را که تو سوا نپذیری
چاره درویشی و عجز است و گدائی و حقیری

تمت الخواتیم بعون الملک القدیم

کتاب غزلیات قدیم

ای یار ناکریز که دل در هوای تست — جان نیز اگر قبول کنی هم فدای تست
گر تاج میدهی غرض ما قبول تست — ور تیغ میزنی طلب جان برای تست
گر در کمند دشمن و گر در دهان شیر — شادی بروز کار کسی کاشنای تست
تنها نه من بقید تو در مانده ام اسیر — هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو
قوت روان شیفتگان التفات تو — گر هر طرف شکسته دلی مبتلای تست
شاید که در حساب نیاید گناه ما — آرام جان زنده دلان بر رضای تست
هر جا که پادشاهی و صدری در میرود — آنجا که فضل و رحمت بیمنتهای تست
با فراقت چند سازم برگ اندوه تو — موقوف آستان در کبریای تست

وله ایضا

ترسم از تنهائی احوالم بر سوائی کشد — ترس تنهائی ست و نه بیم رسوائی تست
برگلت آشفته هم بگذار تا در باغ وصل — زاغ بانگی میکنم چون بلبل اوائی تست
درد دوری میکشیم گر چه خراب افتاده ام — با رجوعت بیم گر چه تو ائی نیست
سعدی آشفته زبانم در غمت بسیار چو شمع — طلعت تو سیر آمد از من جای دگر دل نهاد

وله ایضا

در من این هست که صبرم ز نکو رویان نیست — رزق نفرو شم و چیزی تمامکان نیست
ترک خوبان خطا عین صوابست ولیک — چکند بنده که بر نفس خود ش فرمان نیست
ای پریروی ملک صورت انسان سیرت — هر که با مثل تو انسش نبود انسان نیست
در دل ما تو همان به که نگوید دربیگ — ای برادر که تو را در دل پنهان نیست

وله ایضا

سعدیا عمر گرانمایه بپایان آمد — آه اگر چون کرم دست رسیدی نیست
چه لطیفست قضا بر تن چون سرو روانت — در دلم هیچ نیاید بجز اندیشه وصلت
گر تو خواهی که کسی با سخن تلخ نگوئی — سخن تلخ نباشد چو برآید ز دهانت
در اندیشه بسیم قلم و هم شکستم — نه من انگشت نمایم بهوادار دیت
ای قریب از نکشائی در دلبند بروبم — که تو زیباتر از انی که کنم شرح جمالت
آنقدر بس که بگوئی که دعا گفت فلانت — سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا
من همه عمر برآنم که دعا گوی تو باشم — که تو خواهم که بناشم تن من بر خی جانت

حرص بشت نیست که شوق لقای تست — زجر و نواخت هر چه کنی رای رای تست
هر جا که دست غمزه بردعای تست — قومی هوای عقبی و ما را هوای تست
جرمی که میرود بامید عطای تست — جاوید پادشاهی و دایم بقای تست
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست — دستکا همبر پایاب شکیبائیم نیست
بوسه بر پایت هم چون دست بالا نیست — چشم خود بینی ندارم رای خود رایم نیست
من کرا جویم که چون طلعت تو هر جائیست — با همه آرش زبانی در تو گیرائیم نیست
گر تو را قوت این هست مرا امکان نیست — گر حریف ما سر دوست که در بستان نیست
مثل صورت دیوار که در وی جان نیست — هیچ مخلوق ندانم که در و حیران نیست
همچنان قصهٔ سودای ترا پایان نیست — تو نه آنی که در کس بنشیند بکانت
که تو انگشت نمائی و خلایق نگرانت — تو نه اینی و نه آنی و همین است و همانت
گر تو خواهم که بناشم تن من بر خی جانت

سعدیا چار نباشد دمدار و تحمل
چو ابر زلف تو پیرامن قمر میگشت
خوبی عذار تو بر خاک تیره می افتاد
دل از دو زلف تو پیرامن فکرت بنفس ناطقه داد
بخاطرم غزلی سوزناک روی نمود
دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
همچو شکوفه دید چو روی دلستانت
و همه ملک حسنی بحقیقتای دریغا
و نه مرد عشق بودی خود از این حساب سعدی
صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
از دل برون شوای غم دنیا و آخرت
تشریف داد و رفت ندانم ز بخودی
سعدی حجاب نیست تو آینه پاک دار
سرمست در آمد از خرابات
دل مرده شمع مجلس او
از چون تو پیاده چه خیزد
گر چشم دلم بصبر بودی
صافی نبود بدور سعدی
مجنون عشق را و کرامت روا بود
عذرا کنا نوشته بخواند حدیث عشق
ای مدعی که میکندی بر کنار آب
گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل
یارا دگر معامله با هیچکس مکن
سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر دوست
یارا بهشت صحبت یاران بهدم است

ولہ ایضا

ز ابر دیده کنارم بآب سنگ تر است
وجود مرده ازان آب جان نخواهد یافت
نشان حالت زارم که زار می گریست

ولہ ایضا

نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
نه صبا صنوبری بافت چو قامت بلندت
اگر التفات بودی بفقیر مستمندت

ولہ ایضا

بر خوردن از درخت امید وصال دوست
کاین خانه جای رخت نبود ما مجال دوست
کان دوست بود در نظرم یا خیال دوست

ولہ ایضا

با عقل خراب در مناجات
پروانه مشتری سعادت
ای کرده بر رخ هزار شه مات
جز عشق نبودی ام مهمات

ولہ ایضا

کا سلام دین لیلی دگر ضلالت است
داند که آب دیده و آتش رسالت است
ما را که غرقه ایم ندانی چه حالت است
سر بر نمیکنم که مقام خجالت است
بعدی که حضور تو کردیم اقالت است

ولہ ایضا

دیدار یار نامتناسب جهنم است

سنگه محتاج تو باشم هم مکرمت است
جواب تلخ تو شیرین تر از شکر می گشت
ز نسیم سینه تو کار من چو زر میگشت
فتاد و چون من سودا زده بسر میگشت
که در خیال دماغ من انقدر میگشت
که با تفاق منی دل عالمی ببندت
چکند که شیر گردن نخورد چو گوسفندت
بطمع ز دست رفتی همه سهل می نمودند
که نه قوت گریز است و نه طاقت ستیزت
برخوانم بطالع فرخنده فال دوست
در باغ دل رها نکنم خرمنال دوست
مقبل کسی که محو شود در جمال دوست
زنگار خورده کی بنماید جمال دوست
وانش زده در لباس ظلمات
کای مالک عرصه کرامات
با تو بهزار جان ملاقات
بر باد شد آنچه رفت همیات
زین پس من و دردی خرابات
این را شکیب نیست گر از ملالت است
کاین ره که بر گرفت بجائی دلالت است
واو را بخون ما که بریزد جلالت است
جز سر عشق هر چه بگوئی بطالت است
در هر تعینت هزار استمالت است
علمی که ره بحق ننماید ضلالت است
دریاب گر حیات جهان حاصل اندم است

ز شور عشق تو در کام جان خسته من
اگر مرا بر روی دسترس بودی
ز سوز عشق تو اندر سر قلم سودا

بخدا که پرده از روی چو تو بر نگرفت
گر تو آرزوی آنست که خون خلق ریزی
نه ترا بگفتم ایدل که سر و فا ندارد

نخجم نخفته بودی گه از خواب باز دادی
من بعد بیخ صحبت اغیار بر کنم
هوشم نماند و عقل برفت و سخن بهشت

در خاک فکنده خرقه زهد
جان در ره او بعجز نسیفت
حقا و بجانت ار توان کرد
تا باقی عمر بر چه آید

فریاد ازان چه کو شیرین ترش نبود
مطرب بهمین طریق غزل کو نگاهدار
زین در کجا رویم که ما را نخواند او
جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست
از هر جهات بوی وفائی همی دمد

هر دم که در حضور عزیزی بسر بری

نه هر که گوش و چشم و دهان دارد آدمی است
بس دیو را که صورت فرزند آدمی است

هر گز رسد ببرده و حسرت نخورده ام
جز بر در دوری یار موافق که در هم است

آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خلق
آنست آدمی که در او حسن و سیرت است

گر خون تازه میرود از ریش اهل دل
جز بر در دوری یار موافق که در هم است

ممسک برای مال همه ساله تنگدل
آنان که در بهار بصحرا نمیروند

انصاف نبود آنرخ و لبها نهان کرد
آرام نیست در همه عالم باتفاق

امروز یقین شد که تو محبوب خدائی
دنیا خوش است و مال عزیز است و دین شریف

حرف الدال

گر عالم جان انهمه دل با تو بر آن کرد
مشتاق تو را کی بود آرام و صبوری

چندان بگریانید که برسنگ نشان کرد
زنهار از آن دیده بدنبال که سرشکست

ابر این همه تاخیر که کرد از پی آن کرد
تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد

سلطان صبا پرزر مصور شد و نگذرد
از دامن کهسار بشهر بساطی

وله ایضا

بگسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان بملاحت چو بتجبر روند

بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان را ز در خویش مران تا برتو

کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بوسه زان دهن تنگ بده تا بفروشم

گانکه از اهل صلاحند خطا نیز کنند
گر بر آید بزبان نام منت باکی نیست

وله ایضا

گر شوق تو ام دیده چه سبکیدر ازاست
وقتست اگر از پای درآیم که همه عمر

کاندوه دل سوخته هم سوخته داند
دیوانه اگر پند دهی خود پند پذیرد

در آتش سوزنده صبوری که تواند
هر گه که بسوزد جگرم دیده بگرید

تا بر سر صبر من مسکین بدواند
شیرین نماید بدهانش شکر وصل

تا زنده ام از چنگ غمش کی برهانند
ترسم که نمانم من ازین درد دریغا

گر در عقبش دیده من سیل براند
فریاد که چون شرح فراق تو نویسم

پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند
زنهار که خون میچکد از کلک سعدی

وله ایضا

مستان صبوحی بمناجات برآیند
آنان که ریاضت کش و سجاده نشینند

یا لطف صورتی تو و در نقش عالم است
عیش خوش ربیع بر ایشان محرم است

ور هست در مجاورت یار همدم است
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است

سعدی بروی دوست همه روز خرم است
زیرا که نه روی است که صبر توان کرد

هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
چون بایت منصور چه دلها حقها کرد

هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
از سبزه بگستر در بر و لاله فشان کرد

پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد
صید را پای ببندند و رها نیز کنند

سر و زبر تو فشانند و دعا نیز کنند
کاین متاعیست که بخشند و بهما نیز کنند

پادشاهان بغلط یاد کدا نیز کنند
ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

یاری نکشیدم که بهجران تو ماند
ور پند دهی سلسله از هم بگسلاند

وین کریه نه بیست که آتش بنشاند
آنرا که فلک زهر جدائی بچشاند

کاندر دل من حسرت روی تو بماند
فریاد برآید ز دل هر که بخواند

هر کاین همه نشنید بخورد خون بگریاند
کز دانش و سجاده و طامات برآید

کو همچو ملک سر بسجود از همه برآید

در باغ عمل شاخ عبادت بنشانند — در بحر امل دُر مکافات برآرید — گو ملک دو عالم بمگس بر نفروشند
تا کرد ریاکم شود از دامن سعدی — ولا ایضا
بگوی لاله رخان هر که عشقباز آید — امید هست که دیگر بعقل باز آید — کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
مدانم ابروی شوخت چکوشه محرابست — که گر به بیند زندیق در نماز آید — بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی
ترش بناشد اگر صد جواب تلخ دهی — که از دهان تو شیرین و دلنواز آید — بیا و کونه زردم ببین بتبسم بخوان
خرد و چشم از تف سینه ست و ناله از سر درد — نه چون دگر نعتان کز سر مجاز آید — بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه
در پای تو افتادن شایسته دمی باشد — ولا ایضا
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد — درویش که بازارش با مجتشمی باشد — زین سان که وجودتست ای صورت حائی
گر جمله صنمهارا صورت تو بنائستی — شاید که مسلمان را قبله نمی باشد — با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد — کاین مطرب بایکدم خاموش نمی باشد — هر که بهمه عمرش سودای کلی بوده ست
کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی — ولا ایضا
گر از جفای تو روزی دلم بیازارد — کمند شوق کشانم بصلح بازآرد — ز درد عشق تو دوشم امید صبر نبود
دلی عجب نبود گر بسوخت زآتش عشق — چه جای هوم که پولاد در گداز آرد — بناز اگر بخرامد درخت قامت تو
دگر بروی خود از خلق در بخواهم بست — مگر کسی ز تو ام مژدهٔ فراز آرد — اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت
یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی دار — ولا ایضا
زلف او بر رخ چو جولان میکند — مشک را در شهر ارزان میکند — جوهری عقل در بازار حسن
آفتاب حسن او تا شعله زد — ماه رخ در پرده پنهان میکند — من همه قصد وصالش میکنم
گر نمکدان پر شکر خواهی بپرس — تلخی کان شکرستان میکند — تیر مژگان و کمند ابروش
ولا ایضا
از وفا با هر چه بتوان میکنم — سرو بین کاهنگ صحرا میکند — میل ازین خوشتر نداند کرد سرو
میل بین کان سرو بالا میکند — گر نگارستان تماشا میکند — غافل ست از صورت زیبای دوست
حاجت صحرا نبود آئینه هست — خون بساح و خانه یغما میکند — صبر هم سودی ندارد کاب چشم
من هم اول روز دانستم که عشق — چون مراد ما نباشد کو بپایش — یار زیبا گر بریزد خون یار

حرف الشین

گو زهد چهل سال بهیهات برآرید — در بحر امل دُر مکافات برآرید — گو ملک دو عالم بمگس بر نفروشند
رختم همه در آب خرابات برآرید — ولا ایضا
قصدا همی بردش تا بسنگ بازآید — امید هست که دیگر بعقل باز آید — کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
که هر دم از در او چون تو یار باز آید — بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی
که گر بیان کنمت قصهٔ دراز آید — بیا و کونه زردم ببین بتبسم بخوان
که هر که چون تو گرامی بود بناز آید — بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه
ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد — ولا ایضا
شاید که وجود ما پیشیت عدمی باشد — زین سان که وجودتست ای صورت حائی
برگشته گذر کردن نوعی کرمی باشد — با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی
داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد — هر که بهمه عمرش سودای کلی بوده ست
الا بکسی کوئی کورا المی باشد — ولا ایضا
اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد — ز درد عشق تو دوشم امید صبر نبود
ز رشک سرو روان را درخت ناز آرد — بناز اگر بخرامد درخت قامت تو
چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد — اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت
که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد — ولا ایضا
قیمت لعلش بصد جان میکند — جوهری عقل در بازار حسن
وان ستمگر عزم هجران میکند — من همه قصد وصالش میکنم
عاشقان را عید قربان میکند — تیر مژگان و کمند ابروش
وز جفاها هر چه بتوان میکند — ولا ایضا
ناخوش آن میل ست کز ما میکند — سرو بین کاهنگ صحرا میکند — میل ازین خوشتر نداند کرد سرو
انگه صورتهای دیبا می کند — گر نگارستان تماشا میکند — غافل ست از صورت زیبای دوست
راز پنهان آشکارا میکند — خون بساح و خانه یغما میکند — صبر هم سودی ندارد کاب چشم
زشت نتوان گفت زیبا میکند — چون مراد ما نباشد کو بپایش — یار زیبا گر بریزد خون یار
هر ستم کان دوست با ما میکند — ولا ایضا
گر دآن کرد که حلوا میکند — سعد یا غیر از تحمل چاره نیست
تا کس را جان شیرین در تن ست — تا کس را جان شیرین در تن ست

دست بجان نمیرسد تا تو برفشانش
برکه توان نهاد دل تا ز تو وا ستانش
گر دو امید تو چند بسر دو نمانش

امنی از خروش من کز بجهان در افتند
فارغی از فغان من کز بفلک رسانمش
آتش عشق آنچنان نیست که وا نشانش

هر کرا بر سد اقبالان حال دلت چگونه شد
خون شد و دیده همی از مژه بر نمیچکانمش
جان من است لعل تو بوکه لب بر نهانمش

لذت وقتهای خوش قدر نشناسد ای پسر
عمر من است و زلف تو بوکه دراز بینمش
گر با جل فرا رسد زین همه وا رهانمش

عشق تو گفته بود هان سعدی از آن ذری مکن
نیست ز نام و کام دل در کف اختیار من
بس بکند ز عاشقی باز جهان جهانمش

حرف المیم

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
که بر نخواست قیامت که تیز نشستم
زمن بریدی و با دیگری نپیوستم

شکفت ماند هم از باد مداد روز وداع
نماز من که پذیرد که روز و شب مستم
که با خیال تو عقد نماز چون بستم

نماز نیخودی از روی شرع جایز نیست
چنین که هست خیالت کز قد از دل من
چه بودی ار بر سیدی بدامنت دستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا
اگرچه آب حیاتی هلاک خود جستم
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

باز از شراب دوشین بر سر خمار دارم
بکش چنانکه تو دانی که سعدی این حسن نیست
ور باغ وصل جانان کل در کنار دارم

وله ایضا

ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
مطرب بزن نوائی کز خرقه عار دارم
کز خاک آدمیستی بر دل غبار دارم

شستم بآب غیرت نقش و نگار ظاهر
کاندر سراچه دل نقش و نگار دارم
سرگشته ام ولیکن پای استوار دارم

گر هست با جمالت بازار خوبرویان
بگذر که نیم جانی بهر نثار دارم
علیم مکن که در سر سودای یار دارم

موسی صفت عشقم در وادی تجلی
مجروح لن ترانی چون خود نهاد دارم
تا با مداد محشر سر بر خمار دارم

وله ایضا

تو پنداری که زین در بسلامت بروم
نه بزرق آمده ام تا بسلامت بروم
دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم

ترک سر گفتم ازین بیش که نهاد م پایی
تا لب گور بپایم بغرامت بروم
نوار ادت نه که از پیش غرامت بروم

گر رسد از تو بگوشم که بمیر ای سعدی
ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست
از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

وله ایضا

خرامان از درم باز آ که جان آن زمان یابد
مباد آنروز و آنساعت که من چشم بتو یابم
بدیدار تو خوشنود م بگفتار تو خورسندم

اگرچه خاطرت با هر کسی پیوند ها دارد
یکی همتای من هستی زهی عهد شکن دلبر
مکن کاندر وفاداری سخنهای مرا فی نشندم

اگر خود دولت قارون کسی در پایت اندازد
کجا همتای من باشی که جان در پات افکندم
بحق دوستی جانا که با ور وار نکندم

مکن رغبت زهر سوئی زیارانی پراکنده
که من مهر دگر یاران زهر سوئی نپراکندم
درخت دوستی بنشان که بیخ صبر بر کندم

چو پایی از جاده بیرون شد چه نفع آخر چنین رفتن
چو کار از دست بیرون شد چه سود از دل چنین خستن
پدر کو پند کمتر ده که من نا اهل فرزندم

بزاری در رهبت سعدی چو خاک افتاده ام بر در
پسندی بر دلم کردی که بر دهلیز نپسندم
پسندی بر دلم کردی که بر دهلیز نپسندم

دلم تا عشقبازی آمد در درد جز غم نمی بینم
دمی بی همدمی خرم ز جانم برنمی آید
دمم با جان برآمد چونکه یکدم نمی بینم

مرا راز نیست اندر دل بجز دیده پر از دردی
ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی بینم
تحمل میکنم باز خم چون مرهم نمی بینم

خوشا وخرما اندل که هست آرزوئی
که تا من آشنا گشتم دل خرم نمی بینم
نم چشم آبروی من ببرد از بسکه سیگریم
چرا کریم کزان حاصل بغیر ازنم نمی بینم

کنون دم درکش ای سعدی که کار از دست میرفت
ولهٔ ایضا
بامید دمی با دوست واندم هم نمی بینم

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام
خوش آمدی علیک السلام والاکرام
قیام خواست کرد و عقل میگوید
مگر بپوش که اندامهای سیمین است
درون جامه پدید است چون نگار از جام

اگر گساد شکر بامدت زبان بکشای
ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام
تنک بپوش که اندامهای سیمین است
اگر تو آدمی اعتقاد من آن است
که دیگران همه نقشند بر درو حمام

تو آفتاب منیری و دیگران انجم
تو روح پاکی و ابناء روزگار اجسام
اگر تو آدمی اعتقاد من آن است
انیس خاطر سعدی سماع رود نیست
چه جای زمزمهٔ عندلیب و سجع حمام

ازاتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست
درون سینه چون دو مغز یک بادام
انیس خاطر سعدی سماع رود نیست
ولهٔ ایضا
برین شراب همه صوفیان دردآشام

درین سماع همه ساقیان شاهد روی
آوازه در نیست که من توبه شکستم
گر دشمنم اید اگر دوست ملامت
من فارغم از هر چه بگویند که هستم

کو خلق بدانند که من عاشق و مستم
از بند تو برخواستم و خوش ننشستم
زین پیش برآمیختمی با همه مردم
تا یار بدیدم در اغیار ببستم

ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود
تا روی ترا دیدم بد کردن کم زستم
ای ساقی ازان پیش که نیستم کسی ازمی
من خود ز نظر بر قدو بالای تو مستم

ازروی نکارین تو بیزارم اگر من
تا روز نه من حفته نه همسایه زدستم
حیفست سخن گفتن با هر کس ازان لب
دشنام مبن ده که درودت نفرستم

شبها گذرد بر من ازاندیشهٔ دوست
کاین بت نه عجب باشد اگر من بپرستم
بند همه غمهای جهان بر دل من بود
در بند تو افتادم و ازجمله برستم

ویریست که سعدی بدل ازعشق تو میگفت
ولهٔ ایضا
کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم

منم این بیتوکه پروای تماشا دارم
که نه برنا و نه مرغان چمن شیفته ام
ازرخ لاله ونسرین چه تمنا دارم

گرچه لایق نبود کردن و دامن تو
هر کجا پای نهی فرق سر ایجا دارم
ور در آشکده زلف تو چلیپا دارم

جانم از بخشن سودای وصال تو بسوخت
تو من خام طمع بین که چه سودا دارم
دل شیدا بچه تدبیر شکیبا دارم

سر من دار که چشم از همه کان بردوزم
دست من گیر که دستان ازدو سر برخیزم
سر من کز هم روز چنینم غم فردا دارم

سعدی خویشتنم خوان که بمعنی زتوام
ولهٔ ایضا
گر بصورت نسب از آدم و حوا دارم

منم یار جفا بین دولت که روی یار می بینم
فراز سرو سیمینش گل پرپار می بینم
که بر هر شعبه مرغی شکر گفتار می بینم

گر دنیا سراسر کاینچنین آزاد در جنت
می بی درد مینوشم گل بیخار می بینم
که مستم یا بخوابم یا جمال یار می بینم

لب معشوق می بوسم رخ دلدار می بینم
چه طاعت کرده ام یارب که این دیدار می بینم
چه خدمت کرده ام یارب که این سعادت می بینم

منم یارب که بخت خود چنین بیدار می بینم
چو خلوت با میان آمد نخواهم شمع کاشانه
تمنای همینم نیست چون دیدار می بینم

ولهٔ ایضا

چو ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می بینم

زان دو لب شیرینت صد شور برانگیزم
گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر
که سعدی از روی دوست برخوردار می بینم
ور راه وفا گیری جان در قدمت ریزم

بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد — من نیز بران شرطم کز توبه بپرهیزم — سیم دل مسکینم بر خاک درت گم شد — خاک سر هر کوئی بیفایده می بیزم

در شهر بر سوائی دشمن بدفم برزد — تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم — مجنون رخ لیلی چون قیس نی غم

گفتی بغم منشین یا از سر جان برخیز — فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم — گر بیتو بود جنت بر گنگره ننشینم — ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

با یاد تو گر سعدی در پوست نمی گنجد — چون دوست یگانه شد با غیر بسازم

وله ایضا

وه که دو راز تو چندان میسوزم — که بیک شعله جهان میسوزم — شمع وش پیش رخ شاهد یار — دمبدم شعله زنان میسوزم

سوختم گر چه نمیآرم گفت — که من از عشق فلان میسوزم — رحمتی کن که بسر میگردم — شفقتی کن که بجان میسوزم

با تو یاران همه در ناز و نعیم — من کنه کاران میسوزم — سعدیا ناله مکن گر نکنم — کس نداند که نهان میسوزم

حرف الواو

شب از فراق تو مینالم ای پریرخسار — دمی تو شربت وصلم بداده جانا — بیا ببین که دراندم چنانخوشم بیتو

پیام دادم و گفتم بیا خوشم بیتو — همیشه زهر فراقت همی چشم بیتو — چو روز گردد کوئی در آشتم بیتو

ای بیا دهوس درافتاده — اگر تو بر من مسکین چنین کنی جانا — دو پایم از دو جهان نیز در کشم بیتو

حرف الهاء

بادت اندر سر است یا باده — در خیال خدای نتوانی — جوابدادی و گفتی که من خوشم بیتو

یکقدم بر خلاف نفس نهد — راه گم کردن از طریق صلاح — در بیابان غفلت افتاده

خود بیکبار از تو بستاند — رنج بردار دیو نفس مباش — در هوای بت ای پریزاده

دیدی این روز سفله نواز — چون گرفت از تو جان آزاده — چون تو آسوده چه میدانی — که مرا نیست عیش آماده

ملک آزادیت چو ممکن نیست — شهر بند هوا و هوس نکشاده — لاف مردی زنی و زن باشی — همچو خنثی بباش نزاده

سعدیا تا کی این حیل زنی — محمل از پیش نا فرستاده — هر زمان چون پیاله چند زنی — خنده در روی لهبت ساده

حرف الیاء

بسکه با خویشتن بگوئی راز — کاهی بودش تعبیه در هر بن موئی — کم می نشود تشنگی دین شوخم — چون صراحی باشک بیجاده

ای ولوله عشق تو بر هر سر کوئی — وی هر دلی از جور تو آواره بسوئی — مایکدل و تو باک نداری که برآئی — روی تو ببرد از دل ما هر غم بطوئی

آخر بترحم سر موئی نکر آن را — گر باد بستان بردارد زلف تو بوئی — در کان نبود چون تن زیبای تو عیبی — با آنکه روان کرده ام از هر مژه جوئی

ای هر تنی از فکر تو افتاده بکنجی — با این همه میدان لطافت که تو داری — هر لحظه بدستانی هر روزه بکوئی

برهم نزند دست خزان بزم ریاحین — ای باد که بر خاک در دوست گذشتی — از سنگ نخیزد چو دل سخت تو روئی

باری مگرت بر رخ جانان نظر افتاد — سرگشته چو من در همه آفاق نگشتی — سعدی چه بود در خم چوگان تو گوئی

هر لحظه چو شورین دوان بر در دشتی — از لعف ندهم دامن معشوقه زیبا — بل تا برود نام من ای یار بزشتی

جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان / با آنکه تو یکباره هم از یاد بهشتی / با طبع ملولت چکند دل که نسازد / شرط همه وقتی نبود لایق کشتی
بسیار کنشتی و نکردی سوی ما چشم / یکدم نکنشتی که بخاطر نگذشتی / شوخی شکر الفاظ و مهی سیم بناگوش / سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی
فلاب تو در کس نفکندی که نبردی / شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی / سیلاب قضا نستراند ز قفر ما تم / آنجا که تو بر خاطر سعدی خوشتی
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی / ولە ایضا / شکایت از طرف ماست با تو بد خوئی
تو از نبات کرو برده بسی نمی / با تفاق ولیکن نبات خود روئی / هزار جان بارادت تراهمی جویم / تو سنگدل بارادت دلی نمیجوئی
ولیک با همه عیبی تو صبر نتوان کرد / بیا و کز همه بد سیکنی کم نیکوئی / کلم نباید و سروم بچشم در ناید / مرا وصال تو باید که سرو کلبوئی
هزار گونه سپر ساختیم و هم بگذشت / خدنگ غمزهٔ خوبان بدل نه تو نی / درست شد که بیکدل دو دوست نتوانند / بترک خویش بگوای که طالب روئی
بهمینکه پای نهادی بر آستانهٔ خویش / بدست باش که دست از جهان فرو شویم / درازنای شب از چشم دردمندان پرس / تو قدر آب چه دانی که بر لب جوئی
ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید / هزار سال پس از مرگ اگر بشوئی

تمت غزلیات قدیم بعون الملک الکریم

کتاب الصاحبیه فی نعت النبی ص

نگین ختم رسالت محمد عربی / شفیع روز قیامت محمد مختار / اگر نه واسطهٔ روی و موی او بودی / خدای خلق نکفتی قسم بلیل و نهار

فی نعت النبی ص

ای چشم و چراغ اهل بینش / متصود وجود آفرینش
صاحبدل لا ینام قلبی / خود وصف تو و زبان سعدی
ما هذه الدنیا بدار مخلد / طوبی لمدخر النعیم الی غد
کالصمد الصمد الکبیر العالم / وما اعتذر الا علی من یعتدی
بشر الینا بالرجاء بمنه / ومتی قصدت قصدت خیر المقصد
وغدت جموة الناس تحت ظلاله / لمحمد بن محمد بن محمد
او یحسب الانسان من سلک الهدی / الا من هداه الله فهو المهتدی
ای بلند اختر هدایت مژده بنیاد ما / بعد ازان بر جمله فرمانده ان فرخنده باد

فی مدح صاحب الدیوان

المستنصف البرایا جل ایجاد / میزان عدل لا یجور و لا یحیف
وتفایض الدنیا بدولة سرمد / مهما رجوت رجوت خیر المرتجی
لا زال فی اهنی الحیوة وارغد / هذا الجلال الزاکیات وصفها

ولە ایضا

انچه پیروزی و بهروزی خدایت آن دهاد / جاودان نفس شریفت پیرو فرمان حق

داعیان اند در دعا کوشند پیش خسروان
نعمتی را کز پی مرضات حق در باختی
یارب کمال عافیت بر دودام باد
سال و مهت مبارک و روز و شبت بخیر
فرزند نیکبخت تو پیش خدا و خلق
سخن مذکر تو را راستن مُراد آن است
در قطر باران بهاری چه توان گفت

وله

هر گز پر طاوس کسی گفت که زشت است
طریق و رسم صاحبدولتان است
پدر چون با خداوندان لقا داد

وله

بندگان شکر خداوندان کنید و نیک
مظلوم دست بسته مغلور را بکوی

وله

همیشه باد خصومت جهود و ترسا را
پدرم بندهٔ قدیم تو بود
خدمت دیگری نخواهد کرد
در چشمت ار حقیر بود صورت فقیر

وله

چو دست دست تو باشد دراز چندان کن
آن کیست کز دنیا دو فارغ بنشست

وله

تو چوب راست از آتش دریغ میداری
کویند بر کنار چناری کدو بنی

طاق ایوان تو دیدم بوسه بر کیوان دهد
حق تعالی از نعیم آخرت تا وان دهد

وله فی المدح

بخت بلند و کردش گیتی بکام باد
فردا که هر کسی شفیعی بنند دست

قطعه

کز پیش اهل شرف منصبی بود مارا
وگرنه منقبت آفتاب معلوم است

دوبیتی

گر در همه چیزی صفت نعت بگنجد
یا دیو کسی گفت که رضوان بهشت است

المقطعات من الصاحبیه حرف الالف

هر که در بند تو شد بسته جاوید بماند
پای رفتن بحقیقت بنو بندی دارد

ایضا

تا چشم بر قضا کند و کوش بر رضا
کاین دست بسته هم بکشایند عاقبت
سپاس دار خدای لطیف دانا را
کز لطف کرد و هم بر کامشت عدا را

ایضا

عمر در بندگی بسر برده است
بنده زاده چو در وجود آمد

کو ته نظر بباش که در بند کوهر است
لیکن تو فه را که حقیر است و شوخ چشم
چنین که هست نماند قرار دولت و ملک
که هر شبی را بی اختلاف روزی هست

ایضا

پند است که مهلتی و تا خیری هست
کو هیچ مزن که خیمه بیا بد کند
براه راست توانی رسید در مقصود
تو راست باش که هر دولتی که هست ترا

ایضا

بر رست و بر دوید بر و بر بر و زیست
پرسید از چنار که تو چند روزه

تا عنان عمر در دست تست همیشه آن باد
دولت اندر ترقی باد و دشمن جان باد
اقبال و دولت و شرفت مستدام باد
حشر تو با رسول علیه السلام باد
همچون تو نیک عاقبت و نیکنام باد
چو حاجت بشاطر دی زیبا را
در نافهٔ آهوی تتاری چه توان گفت

ایضا

از نامه نخوانند بجز آنچه نوشت است
که بنوازند مردان نکو را
نکو دارند فرزندان اورا

ایضا

چه توان گفت گر مهمای خداوندیرا
وان گشاده باز به بندند بر قضا

وله

گر مرگ هر دو طرف نهایت بود مارا
هم بر روی تو دیده بر کرده است
که ورا لغت تو پرورده است
قیمت بران کنند که پرشک اوفتاده است

ایضا

گر دست دست تو باشد اگر بگردد دست
گو رخت منه که بار میبا بد بست

ایضا

کجا بر آتش دوزخ برند مردم را
گفتا بدان که سال مرا بیشتر زیست

خندید و گفت سن زقد تو به بیست روز
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان

ولہ

وگر لطف بسر میبرد بقهر مگوی
امید خلق برآور چنانکه بتوانی

ولہ

بروز کار سلامت سلاح جنگ بساز
گفتم چه کرده ام که نگاهم نمیکنی
گر کیمیای صحبت جاویدت آرزوست
دست برشیشه مار مالیدن
گر سفیهی زبان دراز کند

ولہ

هرگز بمال و جاه نکردد بزرگ نام
عیب آنان مکن که پیش ملوک
هرگز ابر سماط بنشستی
خواست تا عیبم کند پرورده بیگانگان

ولہ

یا اسعد الناس جدا ما اسعد قدم

ولہ

گر در همه شهر یکسر نیشتر است
دشمن اگر دوست شود چند بار

ولہ

در سرای بهم کرده از پس پرده

ولہ

بگذشته هم بگوکه ترا کاهلی رسیست
ایضا
ضرور نیست بتو بیخ با کسی کفتن
ایضا
بحکم آنکه ترا سهم امید مغفرت است
علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
ایضا
آن دوستی که دشمنی آول چرا کند
ایضا
به تلطف نه کار هشیار است
ایضا
فسق مایی بیان یقین نشود
ایضا
قارون گر قیمت کشتی در نوا بگیری
ایضا
واجب آمد بجذبتش برجوست
ایضا
گرچه درویشیم بحمد الله منحت نیستیم
ایضا
لا یطلب الخیر الا من رجا وعفا
درپای کسی رود که درویش تر است
ایضا
مار همان بهتر بسیرت که بهست
ایضا
از و بترس گر مکتوب غیب میخوانم

داد شش چهار پاسخ خوبی که در کذر
ایضا
گر پند مصلحت آمیز کار بند شنیست
ایضا
گر زپای ندانی بدانی این معنی
در رفع سود ندارد چه کار رفت از دست
ایضا
گفتا بجرم آنکه بهفتاد سالکی
ایضا
کان بد اخلاق بیمروت را
ایضا
واو با قرار خویش غمار نیست
ایضا
سگ نیز با قلاده زرین همان سگست
ایضا
چون مکافات فضل نتوان کرد
ایضا
شیر اگر سفلوج باشد همچنان از شرکاست
ایضا
وانت حسبنا الخیر اکرم مدعا
باین همه راستی که میزان دارد
ایضا
ور چه بصورت بدر آید نه نیست
ایضا
گرش بلند بخوانی ورش نخوانی کیست

کامروز با تو هم خصومت نه دانه است
آنکه شود پدید که نامرد و مرد کیست
ایضا
که هر که سر کشد حاجت کند بیش نیست
که دستگیری درماندگان چه صلحت است
ایضا
وگر نه سیل چو برگرفت سر نشاید بست
تدبیر سور میکنی و جای ماتم است
موی سر جوانان اکسیر اعظم است
سنگ بر سر زدن سزاوار است
که فلانی بفسق ممتاز است
ایضا
بد کوهری که جبلت طبیعیش در کست
ایضا
پشت خم میکند و بالا رست
عذر بیچارگی بباید خواست
لاغری هر بن کرفت آن کرگدائی قدرت است
ایضا
الیک الا ما راد الله اسعدا
ایضا
میل از طرفی کند که آن بیشتر است
صاحب عقلش نشمارد بدوست
ایضا
مباش غره که هیچ آفریده حاضر نیست
ایضا

مرا گویند با دشمن بیاویز
تو زر بر کف نمی یاری نهادن
رها نمودن بخیر ناکس را
یکی از بخت کامران بینی
آن دران چاه خویشتن بفتاد
الا جرم خلق را بخود بست او
تدبیر صواب از دل خویش باید
ای نفس چو ن وظیفه روزی مقدرست

وله

صاحب جمال را چه غم از نقص مال و جاه
گویند سعدیا بچه بطال ماندهٔ
این دست سلطنت که تو داری بملک شعر
بی رزمیرت نشود کام دوستان
آری مثل بگرگس مردار خور زنند
از ننگ سوزنی طلبیدن ز سفله
گر مرا بتیو در بهشت برند

وله

دل را گاندران زندان باد است

وله

کسی گفت عزت بمال اندر است
چه مردی کند زور بازوی جاه
بدان مرغ ماند که بر شخص او
خردمند را جاه باید نه مال
وگر راست خواهی نسعدی شنو
گر تو کوئی حدیث عشق مگوی

گرت جلالی و مردانگی هست | گسی بیهوده خون خویشتن بخت

ایضا

پیش اعمی چراغ داشتن است | نیکوئی با بدان و بی ادبان

ایضا

وین بر بن بخت خویشتن است | تاج دولت صدای می نجهد

سرمایهٔ عافیت کفافست بخست | شمشیر قوی نیاید از بازوی سست

ایضا

از پیری و شکستگی بیچاره مباش | چون دولت جوان خداوند کار است
چون ماده پیکری که بر و مرغ و زر دهست | مردی که هیچ جامه ندارد با تفاق

ایضا

پای بیاضست بچه در قید دامن است | گر چند اگر مدیح کنی کامران شوی
چون کام دوستان نه همی کام دشمن است | بیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست
سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است | از من بنا بدانکه بدبهتان و کذب خدا
چون خار پشت بر بدنم موی سوزن است | صد گنج شایگان بهمای جو بی نهر

ایضا

کاین چنینم خدای وعده نکرد | که مرا در بهشت باید سوخت

ایضا

چرا در دهقانی خورد باید | رها کن تا بکوبد دشمن و دوست

ایضا

که بمیال سلطان بی لشکر است | تهی دست با هیبت و نام و نگ
پرورش بسیار و خود لاغر است | دگر کس نگرتا جوالش چه گفت
وگر مال خواهد بجاه اندر است | مذلت برد مرد مجهول نام

ایضا

اینقدر حکم بر زبانم هست | لیکن از منع گریه خواهی کرد

آگند هرگز چنین دیوانه دست
سپاهی چون مهندس بر کف دست
تخم در شوره بوم کاشتن است
دیگری مال از مجاهده پست
هر کرا این مقام و دولت هست
کمر بندگی بباید بست
یعنی زدل شکسته تدبیر درست
آزاد باش تا نفسی روزگار هست

ایضا

بهتر که جامه که در و هیچ مرد نیست
سختی بر که وجه کفافت معین است
صاحب هنر که مال ندارد مغابن است
زر در میان مقابله روح در تن است
حاجت برم که فعل کریمان خجسته است
منت بر آنکه میدهد و حیف بر سن است
دیده از دیدنت نخواهم دوخت

ایضا

بگردن میرود فریادش از پوست

ایضا

که دنیا و دین را درم یاور است
زن زشت روی نکو چادر است
بجا هست اگر آدمی سرور است
وگر چه بمال آستانش زر است
قناعت از ین هر دو نیکوتر است
دجله را پیش باز نتوان بست

افتادن چشمهای مستت
وین طرفه که در دو چشم او را
بیا که پرده براندا ختم ز صورت حال

حرف غ

بتماشای میوه راضی شو
وادمی را که دست تنگ بود

حرف ف

ملک ایمن درخت بار و رست

ولـه

بس چون تو ملک نه مانده بر تخت نشاند
دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود

ولـه

تا نگوئی که عاملان حریص
کاسنجه در مملکت بیفزایند
چو دولت خواهد آمد بنده

ولـه

نکنی دفع ظالم از مظلوم

ولـه

اگر خونی نریزد پادشاهی

ولـه

رسم و آئین پادشاه آن است

ولـه

آسیا سنگ ده هزار منی

ولـه

شد غلامی که آب جوی آرد

ایضا

خونابه ز چشم ما روان است | دو فتنه بیک قرینه بر جوانست

ایضا

دعای خیر تو کویم اگر تو خت کنی | وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت
ای که دستت نمیرسد بر شاخ | گر مرا نیز دستگه بودی
نتواند نهاد پای فراخ | ولـه چه سود از دردی آنکه توبه کردن
بلند از میوه کوتاه کن دست | که کوته را نیاید دست بر شاخ

ولـه

چون ز بخشش برآورد نادان | میوه یکبار بیش نتوان خورد
هر کس مراد خویشتن کامی راند | از جمله بماند و دو کیتی تبود

ایضا

خرم تنی که حاصل عمر عزیز را | با دوستان بخورد و بدشمن رها کند

ایضا

از شاهی جمیل میکاهند | راحت از مال و می بخلق رسان

ایضا

چو بر کرد پیروز نیک بختی | درود دیوار بروی نیش کردند

ایضا

تا تو با صید کرگ پرداری | گوسفندان هلاک میباشند

ایضا

بباید کشت هر کجا چند کرگی | بزاری تا دگر کرگان کمر بندند

ایضا

ور پس مرگ او وفاداری | با خردمند زاده نیکی کنند

ایضا

لیکن از زیر بر زبر بردن | بهزار آدمیش نتوانند

ایضا

دو دل یار مهربان است
پیداست که آخر الزمان است
من آن نیم که سخن در غلاف خواهم گفت

الخار

بار که کردمی وصفه و کاخ
که نتواند کمند انداخت بر کاخ

الدال

ز و قناعت میوه باید کرد

رباعی

دریاب که از تو همچنین خواهد ماند
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد

ایضا

نیکخواهان دولت شاهند
تا همه عمر دولتش خواهند
همه بیگانگانش خویش کردند

ایضا

تا دل خلق نیک بخراشند

ایضا

با خونا که در عالم بریزد

ایضا

که خردمند را عزیز کنند

ایضا

بد و مرد از کمر بگردانند

ایضا

آب جوی آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی
ولہ
خرد عاکرد که بارش ببرند
ولہ
صبر کن تا بیوفتد روزی
ولہ
کاهن سخت که بر سنگ صلابت آمد
ولہ
هر چه بر نفس خویش نپسندی
ولہ
بدست خویش مکن جایگاه خود ویران
ولہ
تو بعقل از دواب ممتازی
ولہ
تو هم دل بندای خداوند ملک
ولہ
جوشن بارو نیزه در گستوان رزم
ولہ
زدور چرخ چه نالی نخست خویش بمال
ولہ
الحق ایتای مال ایتام
ولہ
طفلان ترا پدر بمیراند
بسیار بر فتند و بجائی نرسیدند
ولہ

ایضا

طمع خام که سودی نجنبم
سود و سرمایه بیکبار ببرد
ایضا
نفس ظالم مثال زنبور است
که جهانش زدست میمالند
ایضا
خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد
رفع پیش آر و مدارا و تواضع کن و زود
ایضا
یاد دارم ز پیر دانشمند
تو هم از من بیاد دار این پند
ایضا
نشان آخر عهد و زوال ملکان است
که در مصالح بیچارگان نظر کمند
ایضا
آدمیزاد و نیک محضر باش
تا ترا بر دواب فضل نهند
ایضا
نه سام نریمان نه فرامرز و نه رستم
نه کسری نه دارا نه جمشید ماند
ایضا
چو دور جوانی خلل میکند
بیابان پیری چه امید ماند
ایضا
گر ببرد بار باشم و هشیار و نمیرد
دشمن گمان کند که ترسیدم از نبرد
ایضا
نگفتمت که چو زنبور نیشخوی مباش
که چون پرت نبود پای بر سرت مالند
ایضا
هرگز زن و مرد کفر و اسلام
تا جور وصی بیاز مایند
نفس از تو پلید تر نزایند
اطفال عزیز ناز پرورد
ایضا
توفیق سعادت چو نباشد چه تواند کرد
ابلیس برادند و برو کفر بماندند

ایضا

ماهی این بار رفت و دام ببرد
ایضا
سیل بگرفت خر و بار ببرد
ایضا
که همه پای بر سرش مالند
ایضا
نتواند که تواضع نکند با داود
ایضا
نیز بر نفس دگری نپسند
ایضا
که دشمنان تو با تو ازین تر نکنند
ایضا
ورنه ایشان بقوت از تو بهتند
ایضا
چو کس را ندانی که جاوید ماند
ایضا
تا روی آفتاب بعصفر نگیرد
ایضا
که از گزند تو مردم همی رمیانند
ایضا
همچون تو حلال زاده یابند
ایضا
از دست تو دست بر خدایند
ارباب فنون با همه علمی که بخود دانند
ایضا

چه نیکبخت شدی ای امین از حسود مباش

ولله

ناکسان را فراستی است عظیم

ولله

گر جهان فتنه باشد از چپ و راست
راستی پیش گیر و ایمن باش
سخن گفته دگر باز نیاید بدهان

ولله

پسر نورسیده شاید بود
پیر فانی طمع مدار که باز
غله چون زر شد امید مدار

ولله

دوستان آمدند تا لب گور
آنکه پیوسته با تو خواهد بود
وفا با هیچکس کرده است کیتی

ولله

هیچ فرصت روا مدار آن مطلب
تو هم ایمن مباش و غره مشو
آدمی فضل برد گر حیوان
گر تو کوئی بصورت آدمیم
بسا لباس خداوند ملک و دولت را

ولله

امیر یا عسل از دست خلق میخورد

ولله

یکی نصیحت درویش وار خواهم گفت

ایضا

چو دستشان نرسد از جرم نیکوئی بدی کنند بجای تو هر چه بتوانند

ایضا

چون دو کس مشورت کنند بهم
ور نه صحبه پیش و پس باشد
کور رهنده تو پس باشد

ایضا

تا زمانی دگر اندیشه نباید کردن
که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد

ایضا

پانزده ساله چون پسر گردد
سبزه گر احتمال آن دارد

ایضا

تا کهان بانگ در سرای افتاد
قدمی چند باز پس گردید
عمل تست و نفس پاک و پلید

ایضا

چو میدانی که جاویدان نمانی
که کسی مرگ دشمنان بیند
که فلک هیچ دوست نگزیند

ایضا

هوشمند این سخن عجب دارد
پس تو همتای نقش دیواری

ایضا

چو قطره قطره باران خورد بهر بسیار
که سنگهای بزرگ از گمر بگرداند

ایضا

عجب که در عسل از نهر میکند پرهیز
حذر نمیکند از تیر آه زهر آلود

ایضا

که خار دیده بد بخت نیک بختانند

ایضا

گر چه تاریک طبع و بد خویند

ایضا

چه پریشانیت ز کس باشد
شبروان را غم از عسس باشد
اوّل اندیشه کند مرد که عاقل باشد

ایضا

که نو ساله چون پدر گردد
که ز خوردی بزرگتر گردد
که دگر باره سبز و تر گردد

ایضا

مال و ملک و قباله برد و کلید
که بد و نیک باز خواهی دید
که با ما برقرار خود بماند

ایضا

دیگری شاد کام ننشیند
مرغ دانه یکان یکان چیند
بجوانمردی و ادب دارد
که همین چشم و گوش و لب دارد
که آب دیده مظلوم در نورداند

ایضا

که ز هر در قدح انگبین تو ندبود

ایضا

که این موافق شاه زمانه می آید

اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس
ولـه
نه دشمنان شنوای دوست تا چه سگویند
ولـه
کشتی آرام نگیرد که بود بر سر آب
ولـه
کلیم خویش برآرد سیه کلیم از آب
ولـه
وانکه زبان بر سد ازوی بخلق
چون نکند رخنه بدیوار باغ
بندگان را زحد بدر منواز
رحمت صفت خدای ما بی است
ولـه
شنیدم که بیوه زنی دردمند
ولـه
تو خود جفا نکنی بیگناه بر بنده
ولـه
صانع نقشبند بیاسند
رزق طایر نهاد در پر و بال
بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود
بلطف و خوی تو در بوستان وجود است
زور کم کشتن فرزند تقاضا
ولـه
نه هر که ستم بر دگری بتواند
ولـه

ایضا
کسی بحمد و ثنای برادران عزیز | ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد
ایضا
هر که بر روی زمین مهلت عیشی دارد | ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود
ایضا
نه آدمیست که در خرمی و مجموعی | بخستگان پراکنده بر نبخشاید
ایضا
عامل ظالم بسنان قلم | در دهی بی تیر و کمان میکند
فهم ندارد که زیان میکند | کلهٔ ما را کلهٔ از کرک نیست
ایضا
این سخن سهل بستری گوید | کانکه با خود برابرش کردی
ایضا
گر جرم و خطای ما نباشد | پس عفو تو بر کجا نشیند
ایضا
هران کدخدا را که بر بیوه زن | ترحم نباشد زنش بیوه باد
ایضا
به بلبشی از عکس سنجل بر نشاید گشت | که نیش سابقه نوش انگبین دارد
ایضا
که بهر طعمهٔ قسمت آید | روزی عنکبوت مسکین را
ایضا
شکوفه نشکفت و شما مه مدمید | چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی
ایضا
باش تا دست بدولت ایام بسایی | بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید
ایضا
پیداست که امروز نه تا کی ماند | ناچار زمانه داد خود بستاند

ایضا
که تیر آه سحر بر نشانه می آید
ایضا
که عیب در نظر دوستان هنر باشد
ایضا
تا جهان بر سر آبست چنین خواهد بود
ایضا
وگر کلیم رفیق آب میرد شاید
ایضا
این همه بیداد شبان میکنند
دزد که ناظور همان میکند
زود باشد که برتری جوید
وان را که خدای برگزیند
ایضا
همی گفت ورخ بر زمین مینهاد
ایضا
وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
ایضا
که همه نقش او نکو آید
پرد هد تا بنزد او آید
که ای خزاین ارزاق را کف تو کلید
بمن رسید که گفتی ولی من نرسید
چاه دروازهٔ کنعان بپدر ننماید
ایضا
بیباک چنانکه میرود میرساند
ایضا

دریاب کزین جهان گذر خواهد بود | وین حال بصورت دگر خواهد بود | کز خود همه خلق زیر دستان تواند | دست ملک الموت زبر خواهد بود

هر کس که درست قول و ایمان باشد | ایضا | اورا چه غم از شحنه و سلطان باشد

ولله

هر کس بمراد خویش خواهند رسید | وان خبث که در طینت شعبان باشد | اورا به ازان نیست که پنهان باشد | هر گز بهند جای پاکان پلید

ایضا

هیچ دلی نه آب دیده پیر | گر بخت دری مراد خود خواهی یافت | ور بخت بدی سزای خود خواهی دید | از دو چشم جوان چرا نچکد

ایضا

خونخوار اگرچه دشمن خود دانست نپسندد | برف بر بام سالخورده ماست | آب در خانهٔ شما نچکد | مهل ریا مکن که زمانش بپرورد

ایضا

نه هر که خط از جامه بردوشش کند | تا کعبه کودکی بود آغاز خشمه را | چون بیشتر شود در سر مرد بگذرد | خود را ز شراب کبر مدهوش کند

ایضا

نادان همه جا با همه خلق آمیزد | بد عهد بود که یار درویشی را | در وقت توانگری فراموش کند | چون غرقه بهر چه دید دست آویزد

ولله

از دست تهی کرم نیاید | با مردم زشت نام همراه مباش | گر صحبت دیگران سیاهی خیزد | هر چند دلش جواد باشد

ایضا

کاملان در لباس حقیر | مسکین چه کند سوار چالاک | گر اسب نه بر مراد باشد | همچو لؤلؤ که در صدف باشد

ایضا

جز لعبی آدمی نخواهد شد | ای کوزه بگذار با خزف باشد | ور چه دریای منبری باشد

ولله

ای غره برحمت خداوند | وادمی را که تربیت نکنند | تا بصد سالگی خری باشد | در رحمت او کسی چه گوید

ایضا

گر تیر جفای دشمنان می آید | هر چند مؤثر است باران | تا دانه نیفکنی نروید | دلتنگ مشو که دوست میفرماید

ولله

دوستان سخت پیمان را ز دشمن باک نیست | بر یار ذلیل هر ملامت آید | چون یار عزیز می پسندد شاید | شرط پیمانست گر پیوند یارش نگسلد

ایضا

صد هزاران خیط گیتی را نباشد قوتی | چون بهم برتافتی اسفند یارش نگسلد

هر گدا درد مندی از سر شوق
حیف باشد صفیر بلبل را
ولـه
گر خردمند از او بباشد جفا بی مبند
ولـه
زدست تر شروی خوردن طبرزد
ولـه
گدا طبع اگر در تموز آب حیوان
ولـه
آن آکه تو دست پیش آری
ولـه
اگر ملازم خاک در کسی باشی
ز هر نعمت دنیا که خاک بر سر او
چه کفنها که نهاد ند و دیگری برد است
بتا زیانه مرگ از سرش بدر کردند
عنکبوت ضعیف نتواند
رزق او را پری و بالی داد
ولـه
سیصد هزار بار از ان بخت برزند
ولـه
جهان بانی و تخت کیخسروی
بقفل و پرده زرین همی توان بستن
ولـه
هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت
ولـه

کوشش بر ناله حرام کند | چار پائی بر آورد فریاد
ایضا
کاج بلبل خموش بنشستی | تا خر آواز خود تمام کند
ایضا
سنگ بد گوهر اگر کار سه زرین نکند | قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
ایضا
گرم روی بالیشت کرد و از ان | که روئی به بینم که پشتم بلرزد
ایضا
کسی را فراغ از چنان روی دیدن | مسلم بود کو فراغت بورزد
ایضا
وان را که تو بی کنه بکشتی | کس نیست که دست پیش آرد
ایضا
بر ین مثال که گفتم نصیبت خواهد بود | هزار سال تنعم کسی بدان نرسند
ایضا
که سلطنت بسر آرزو نمیرود | نفس که نفس بر آید نمیرود

حرف الراء

فریاد پیره زن که بر آید ز درد دل | کیفر بروز جملهٔ مردان کار زار
ایضا
خداوند دولت خطا میکند | شب و روز ضایع بخمر و خمار
مقامی بزرگست کوچک مدار | که گر پای طفلی بر آید بسنگ
ایضا
تبرک ازد رقاضی چو بازش آورد | دیانت ازد ردیگر بدر بشود ناچار
ایضا
نام نیک رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت یادگار

وان تلذذ ببرد حرام کند | که ز فیر خر ازد حام کند
ایضا
تا دل خویش نیازارد و دریم نشود
ایضا
چنان تلخ باشد که کوئی طبرزد
ایضا
بدست دهد جو رسقا نیرزد
ایضا
کس تیغ جفا زدن نیارد
ایضا
جو آستانه ندیم خسیت باید بود
که یکزمان بمراد کسیت خواهد بود
چه رنجها که کشید ند و دیگری آسود
بوقت مرگ بداند که باد می پیمود
که رود چون در ندگان بشکار
تا بدامش در او فتد ناچار
ایضا
ضربت که شیر شرزه و شمشیر آبدار
ایضا
خدای از تو پرسد روز شمار
زبان خلق بافسون دهان نشاید بست
ایضا
رسم خیرش همچنان بر جای دار
ایضا

هاونا گفتم از چه میمالی
ور چه فریاد میکنی هموار

گفت خاموش چون کنم سعدی
گر بکوبی چنان شوم که مپرس

ایضا

هر که مشهور شد به بی ادبی
دیگر از وی امید خیر مدار

آب کز سر گذشت در جیحون
چه یک نیزه چه صد هزار

ایضا

چو رنج بر نتوانی گرفت از رنجور
هزار شربت شیرین و میوه مشموم

چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار
قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار

ایضا

و له

دروغ گفت که حلقه بر در دوست
تو غره مشو که با تو میکوید راز

هر گو سیکی گفت بگوید بهزار
دیگر غم او مخور که در هالسیار

ایضا

و له

حدیث وقف بجائی رسید در شیراز
فقیه گر سه مکرار چون تواند کرد

مکرر و زگدائی بشب کند تکرار
که نیست جز سلسل البول اندر و ادرار

ایضا

و له

بردند همیران و پاکان
دل تنگ مکن که تنگ و سندان

از بی ادبان جفای بسیار
دامن نشود ببزرگ مقدار

ایضا

و له

ماه رمضان چو لعبت سیمین
پیوسته درم زنند و دینار

قدر زر و سیم کم نگردد
کام خویش از دهان او بر گیر

ایضا

و له

برای ختم سخن دست در دعا دارم
امید وار قبول از مهیمن غفار

همیشه تا که فلک را بود تقلب و دور
مدام تا که زمین را بود ثبات و قرار

ثبات عمر تو باد و دوام عافیت
نگاهداشته از تابشات لیل و نهار

تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست
زتخت و بخت و جوانی و ملک برخوردار

متی وقوفک عند الله فی ملاء
یا غافرا لذنب هل لی من شفیع فی

یوم التغابن و استبقظ لمزدجر
قید الاوابد و اخوانا علی سفر

الزاء

حرف

پدر که جان عزیزش بلب رسید گفت
بدوست گر چه عزیز است راز دل مکشای

یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
که دوست نیز نکوید بدوستان عزیز

ایضا

و له

گر وهی از سر بمغز بخیر گویند
من این ندانم و هم تامل اولیتر

بریده به سر بد گوی تا نگوید راز
که ترهٔ نیست که چون بر کنی نروید باز

ایضا

و له

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز
تو راستی کن و با گردش زمانه بساز

که دست ظلم نماند چنانکه هست دراز
که مکر هم بسخاوند مکر گردد باز

ایضا

و له

چون زهرهٔ شیران بدرد نعرهٔ گوس
برباد مده جان گرامی بفسوس

حرف السین

حرف

با آنکه خصومت نتوان کرد بساز
دستی که بدندان نتوان برد ببوس

ملک داری را دیانت باید و فرهنگ و هوش
یا مکن یا چون درست میکنی بنیاد پرس

پادشاهان پاسبانند خفتن شرط نیست

سودی نکند فراخنای بر و دوش
و له
پس ای غلام بدیع الجمال شیرین کار
و له
ای صاحب مال فضل کن بر درویش
و له
مشتمر بود ملک آن پادشاه
و له
پرورد کار خلق خدا وند بکس نداد
و له
دل مبند ای حکیم بر دنیا
پیش ازان کز نظر بیفکندت
هر که اخلاق ظاهرش با خلق
آنکه ظاهر کدورتی دارد
رطب از شاهی و شیرینی
بلبل اندر قفس نمیماند
و ز لطافت که هست در طاوس
هر بهشتی که در جهان خدا ست
ای که دانش بخلق آموزی
محتسب کون بر هنه در بازار
و له
مردی درون شخص حواسش در آمن است
و له
گفت اگر در کمند من افتی
و له

ایضا

گاه از من و تو فراخ تر دارد چشم | پیل از من و تو بزرگ تر دارد گوش

ایضا

بنفط گنده چه حاجت که در دهان آری | ترا خود از لب لعل است در جهان تریاق

ایضا

نیکوئی کن که مردم نیک اندیش | از دولت بخشش همه نیک اندیش

ایضا

خردمند کو پادشاهش بتاش | که او پادشاهست بر ملک خویش

ایضا

ارزمال دنیکاوخداوند عزوجاه | چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش
که نه چیزیست جاه مختصرش | شکر آنان خورند از ین خدا
ای برادر بفکن از نظرش | خورد باشد بچشم اهل تمیز
نیک بینی گمان بد ببرش | حسن عنوان چنانکه معلوم است
تبر از وی بباشد آسترش | رند کانی و مردنش مدبود
سنگها میزنند بر شجرش | شجر مقل در بیابانها
سالها جز بعلت ببرش | زاغ معمون ازان خسیس تر است
کودکان میکنند بال و پرش | که شنیدی ز دوستان خدای

ایضا

آنچه کوئی بخلق خود منیوش | خویشتن را علاج می نکنی

ایضا

پیداست خود که مرد کدامست و زن کدام | در تنگنای حلقه میدان برو بجنگ

ایضا

مگسی گفت عنکبوتی را | کاین چه ساقست و ساعد بارک

ایضا

کسان که تلخی حاجت نیازمود ستند | ترش کنند و بتابند روی از اهل سؤال

گر آدمی عقل هنر پرورد و هوش
ایضا
که سوز عشق تو انداخت در جهان آتش
ایضا
گر فضل خدا هی شناسی ز خویش
ایضا
که او را نباشد خرد مند پیش
ایضا
تا همچو کعبه روی بمالند بر درش
ایضا
که نداند زهر در شکرش
که بندگی بود بدین قدرش
خبر خوش بود بنامه درش
که نماند و بماند سیم و زرش
نرسد هرگز آفتی بسرش
که فرستند باز بر اثرش
که نیاید مصیبتی بسرش
دوزخی کرده اند بر کندرش
باری از عیب دیگران خاموش
قبله را نیز ند که روی بپوش
ایضا
و آتش برون نیاید از آتش مگر بسنگ
ایضا
پیش حشمت جهان کنم تاریک
ایضا

ترا که میشنوی طاقت شنیدن نیست — قیاس کن که خود اورا چگونه باشد حال — سیان عالم و جاهل تا نگفت محال

وگر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد — بدانکه هردو بقیدند رنج و وبال — وزین نیاید تقریر علم با جهال

آنستمدیده ... یدی که بنخوت ... ارچه نیست — که آن بعادت خویش انبساط نتواند — ملکا جور مکن چون بجوار تو دریم

له

حرف المیم

خطاب حاکم عادل مثال باران است — کلاه از دست ستمکاره بسلطان بستد — ایضا

ضرورتست که آحاد را سری باشد — چه پرحدیقهٔ سلطان چه پرکنیسهٔ عام — نه مال بیدحلال است و خون بیحرام

چو دوستان ترا بر تو دل بیازردم — وگر نه ملک بخیرد بهیچگونه نظام — اگر رعیت خلقست منصف همه باش — که بیوجود رعیت سریر بی اندام

بلی حقیقت دعوی دوستی آن است — بشرط آنکه بداند سزاکار ملک — چه حسن عهد بود پیش سنگدل انعام

وله ایضاً

مراد و مطلب دنیا و آخرت نبرد — مگر کسی که جوانمرد باشد و بستام — که دوستان ترا با تو دوست گردانم

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشد — تو نیکنام شوی در زمانه ور نه بس است — خدای عزوجل رزق خلق اقسام

ایضا

وله

هر کسی را عملی هست و امیدی دارد — ما کدائیم درین ملک نه بازرگانیم — زاهدان خورده مگیرید که مارندانیم

ایضا

ایضا

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود — دو چشم در سر هر کس نهاده اند و یکیست — که هرچه بینکرم شاهد است در نظرم

وله

ایضا

نظر که با همه داری بچشم بخشایش — تو نقش بینی و من نقشبند بینکرم — دُر که بر همه باری زابر کف کریم

وله

ایضا

مرا دوباره نوازش کن و کرم فرمای — یکی بموجب خدمت یکی بحق قدیم

طبیب و تجربت سودی ندارد — چه خواهد رفت جان از جسم مردم

وله

ایضا

سگی شکایت ایام با سگی می گفت — خرمرده نخواهد خواست بر پای — اگر کوشش بگیرد خواجه گردم

نه بینیم که چه بر گشته حال و مسکینم

ایضا

نه شیانه چو مرغان نیم غله چون مورانم — قناعتم صفت ... و بردباری هست — کرم دهند خورم ورنه بیدرم آزادم — نه همچو آدمیان خشمناک منشینم

مرا نه برگ زمستان عیش تابستان — کفافیست همین پوستین بما رنجم — هزار سنگ پریشان بسگ نیندازم — که او فتاده بینی برابر دوان بینم

نه در ریاضت و خلوت مقام ما اینجا — که جایگاه گلو خست و سنگ بالینم — بلقمه که تناول کنم ز دست کسی — رواست گر بزند بعد ازان بزر بینم

چو گربه در نربایم ز دست مردم چیز — در او فتاده بود ریزه ریزه پرچینم — بجای من که نشیند که در مقام رضا — برابر است گلستان و قتل سرکینم

مرا که نیست ازین جنس و خوی این صفت است — چه کرده ام که سزاوار سنگ و تعزیرم — جواب داد که زین پیش نعت خویش مگوی — که خیره گشت ز وصفت زبان تحسینم

همین دو خصلت ملعون کفایت است مرا — بخیل که بر سعادت آرد بنشان — پیش از ان دیگری بود جهان — غریب دشمن و مردار خوار می بینم

امروز که دستگاه داری و توان — بعد از تو ازان دیگری باشد ان — بعد از تو ازان دیگری باشد ان

بشنو ارادت سخن پیر کهن
و له
گر به ازینی که خواهد مرد ناگه در میان
و له
گوئی با بدان کردن وبال است
و له
هان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم
و له
هر بد که بخود نمی پسندی
و له
خدایا فضل کن گنج قناعت
و له
صبر بر قسمت خدا کردن
و له
اگر گویندش اندر نا رجا وید
دو بهره دینش از معدوم گردد
کدایان بینی اندر روز محشر
تو خود چون از خجالت سر برآری
نگار من چو در آید بخنده نگین
و له
یارب تو هر چه بهتر و نیکو ترش بده
از شر خلق و فتنه نفسش نگاه دار
دانی که دیر و زود بجای تو دیگری
این خاک نیست کز بتامل نظر کنی
بسیار نیک و بد که بگشت است روزگار

ایضا
خواهی که کسی از تو سخن بر نشنود — بنگر تو و هر چه آن نه نیکوست مکن
ایضا
خرم آنکو خورد بخشید و پریشان کرد دوست — تا چنین فرخنده روزی دست در فتراک زن
ایضا
زبهر آنکه با گرگان نگوئی — بدی باشد بجان گوسفندان
ایضا
گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد — پیکان آه بگذرد از کوه آهنین
ایضا
گر مادر خویش دوست داری — دشنام مده بمادر من
ایضا
گر مرد روزی نماند تا بمیرم — به از نان خوردن از دست لیمان
ایضا
تشنه بر خاک گرم مردن به — کاب سقای بی صفا خوردن
بجوا هی ماند با فرعون هامان — چنان سختش بنالد صاحب جاه
نیاید در ضمیرش هیچ نقصان — برآید جانش از محنت بالا
بتخت ملک بر چون پادشاهان — چنان نورانی از فر عبادت
که بر دوشت بود بار گناهان — اگر دانی که بد کردی و بد رفت
ایضا
چه بودی از سر لفت بدستم فتادی — چو آستین گریبان بدست درویشان
این پادشاه عادل و سالار خسروان — توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت
یارب بحق سیرت پاک همیران — بعد از دعا نصیحت درویش بنیوش
حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران — بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن
چشمست روی و قامت نیسای بر آن — نوشیروان کجا شد و دارا و یزدجرد
اکنون چو بر تو میگذرد نیک بگذران — چون نام نیک و بد تو شنیدی کی بازماند

تا فهم کنی کار جهان را سر و بن
ایضا
خانه هر گز کی تنیدی پیله گر دلتنگ نیستی
ایضا
مدان اندین سخن خبر بوشمندان
ایضا
اندیشه کن ز ناوک دلدوز گین
ایضا
با کس مکن ای برادر من
ایضا
چو بخشیدی دوای گنج ایمان
ایضا
به که حاجت بناسزا بردن
ایضا
که گویندش مرو فردا بدیوان
که از رسمش بزیر آید منی نان
که گوئی آفتا بانند ماهان
بیا پیش از عقوبت عذر خواهان
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
ایضا
هر چه آن ترا پسند نباشد بر دیگران
نیکت بود چو نیک تامل کنی دران
درویش دستگیر و خردمند پروران
گردان شاهنامه و خاقان و قیصران
از زور ملک داد گران و ستمگران

عدل خشمار کی … م مرد دا
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
ازمن شنو نصیحت خالی که دیگری
باد اهیمه بر سر تخت کلاه بخت
کسی ملامتم از عشق روی او نکرد

وله

چند کوئی که مهر از و بردار

وله

دوران ملک ظالم و فرمان قاهرش

وله

نه نیکان را بدافتاد است هرگز

وله

گفتم بره به بینم و دامن بگیرمش
انعام کن بگوشهٔ چشمی ارادتی
شاهنجم است چه حاجت بشرح حال
زان ضایع مکن در علم صورت
اگر بقراط جولاهی نداند
شوربختان بآرزو خواهند
راست خواهی هزار چشم چنان
تا دل دوستان بدست آری
با بداندیش هم نکوئی کن
مرا کرصاحب دیوان اعلا

وله

آئین برادری و شرط یاری

وله

بهتر ز نام نیک بضاعت مساز ان
گر مقبلی بکوش مکن قول مدبران
چندین دلاوری مکند با دلاوران
در پیش تا ایستاده کمر بسته چاکران

ایضا

از و بپرس که دارد اسیر بر فتراک

ایضا

گهر بارا بکوی تا نبرد

حرف الواو

هر کز کسی که خانهٔ مردم خراب کرد

ایضا

بدان رفتند و نیکان هم نماندند
کجای رشک آفتاب جمال منیر تو
تا بنده تو باشم و منت پذیر تو

حرف الهاء

مگر چندان که در معنی بری راه

ایضا

مقبلان را زوال نعمت و جاه

ایضا

بوستان را بدفرخنده به
دهن سگ بلقمه دوخته به

ایضا

چو میدانم قصور پایهٔ خویش

ایضا

نیست کز کرخلاف شایسته روم

خواهی که مهتری و بزرگی بسر بری
این پنجروز مهلت دنیا بهوش باش
نیک اختران بنصیحت سعدی کنند گوش
تا آنزمان که پیکر ما هست بر فلک

ایضا

زمن بپرس که دارم کمند در گردن

ایضا

چکند کاه پارهٔ مسکین

ایضا

آباد بعد ازان نبود خانمان او

ایضا

چه ماند نام زشت و نام نیکو
شهری بر آتش غم هجران بسوختی
صاحبدلی بتربتم گفت زنیهار

ایضا

چو معنی یافتی صورت رها کن

ایضا

کز نه بلند بر و زشب پره چشم

ایضا

بچشتن دیگ نیکوان را
دین تنگ دشمنان خدا

ایضا

خلاف عقل باشد خودنمائی

ایضا

از غایت دوستیم دشمن داری

خالی مباش کمنفس از حال کمتران
تا دل شکسته نکند بر تو دل کران
کز شبنوی بتی بری از سعد اختران
خالی مباد مجلست از ماه پیکران
که خیره چند شناسی بچشن خود خوبان

ایضا

خویشتن را بصبر دارد تسکین

ایضا

چندان روان بود که برآید روان

ایضا

ندبد کردار را فرجام نیکو

ایضا

اول ستم بقید محبت اسیر تو
غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو
در وی نگاه کن که بداند ضمیر تو
کاین تخم نیست و آنها سر بسر گیاه
نیفزاید بر و بر قدر جولاه
چشمهٔ آفتاب را چه گناه
کور بهتر که آفتاب سیاه
هر چه رخت سراپا ست سوختنی
بسنان اجل بدوخته به
چرا کوید بدست می نیائی

ایضا

آن نیست که عیب من هنرپندارد

ایضا

نخواهی کز بزرگان جور بینی
ولہ
ای که گر هر سر مویت زبانی گردد
پادشاهیت میسر نشود بر سر خلق
ولہ
تو نیز بندهٔ آخر ستیزه نتوان کرد
ولہ
در همه حال نیک محضر باش
ولہ
چیست دانی سر لداری و دانشمندی
ولہ
کس این خطا نپسندد که دفع دشمن خود
ولہ
دل و جان بندگی دوران روزگار
ولہ
پس آنگه مملکت از دست رنج او دادی
دوش در سلک صحبتی بودم
گفتم ای دل قرار گیر اکنون
نظر کردم بچشم رای و تدبیر
نکویم لب ببند و دیده بر دوز
زبانی شعر و شطرنج و حکایات
کرکان فضایلی و کردیائی
ولہ
نبایدت که پریشان شود قواعد ملک
ولہ

ایضا

اگر طاقت نداری صد بپیچ
شکر نعمت از انعام خدائی نخمن
ایضا
چو بندگان کمر بسته شرط خدمت را
ایضا
آن کمن در عمل که در عزلت
ایضا
بشنو از من سخنی حق پدر فرزندی
ایضا
مقابلت نکند با جمع پیشانی
ایضا
هر دم زبان مرده همی گوید این سخن
ایضا
گر از خراج رعیت بناشدت یاری
ایضا
کوش و چشم مطرب و ساقی
که همین بود حد مشتاقی
ایضا
ولیکن هر مقامی را مقالی
که خاطر را بود دفع ملالی
ایضا
گر با همه عیبها کریم ستائی
ایضا
چنانکه طایفهٔ در پناه جاه تو اند

چرا باید که بر موران نهی بار
حق چندین کرم و رافت و رحمت مسلم است

روا بود که بگمتر گناه بندگی

خوار و مذموم و متهم باشی

گر برای من و اندیشهٔ من خورسندی

مکر کسی که تهور کند بنادانی

لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی

تو برگ حاشیه و لشکر از کجا آری

پایمال معاشرت کردم
دیگر از باد داد می بینم

زمانی بحث علم و درس تنزیل
خدا یست انکه ذات بیمثالش

عیبت هنر است در نشیمت زیبائی

تو در پناه دعا و نیاز همچو گدا

عزیز من بجز دان بر بخشای
ایضا
که بجا می آوری و سست وفائی نکنی
تا نه شب بر در معبود گدائی نکنی
ایضا
خلاف حکم خداوند کار چند کنی
ایضا
تا همه وقت محترم باشی
ایضا
آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی
ایضا
توانی و نکنی یا کنی و نتوانی
ایضا
هر روز بر سری نهد این تاج خسروی
ایضا
روا مدار که بر خویشتن بیازاری
هر چه سالوس بود در زاقی
طلب نفس همچنان باقی
ندیدم بر زخاموشی خصالی
که باشد نفس انسان را کمالی
نکرد دهر گز از خالی بحالی
بیراحت خلق باد می پیمائی
قطعه
نگاهدار دل مردم از پریشانی
ایضا

رحم الله معشر المسلمین
آن عزیزان چو زنده می شنوند
وله
ابله که تشبیه بر قدم خویش نهند
وقتست که برگ راه عقبی سازی
غمازرا بحضرت سلطان که راه داد
وله
نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا
وله
بس دست دعا بر آسمان بود
وله
خداوندان نعمت را کرم هست
وله
خرم تن آنکه رسم نکویش
وله
ضمیر مصلحت اندیش هرچه پیش آید
وله
راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد
وله
ای طفل که دفع مکس از خویش ندانی
وله
ز لوح روی کودک بر توان خواند
وله
لنیده ام که فقیهی بدشتبانی گفت
سؤال کرد که چندین تفاوت از چیست

که ببردی قدم سپر زندی | راحت نفس بنه کان خدای
قطعه
ازمن بگوی شاه رعیت نواز را | منت منه که ملک خود آباد میکنی
قطعه
تا کی بمال و مال دنیا نازی | ای دیرنشسته وقت آنست که جای
قطعه
امروز اگر بکوشش من گردپیش تو | فردا بکوشش تو کند پیش دیگری
قطعه
پیاده رفتن و ماندن به از سوار بری | که ناگهت بزمین برزند چنانکه بهانی
قطعه
ای گرگ بگفتمت که روزی | ناگه بسر افتدت پلنگی
قطعه
اگر بیگانگان تشریف بخشند | هنوز از دوستان خوشتر گدائی
قطعه
این هست جزای منت نیک | در عادت بدنهی تو دانی
قطعه
اگرچه رای تو در کارها بلند بود | بلندتر بود از رای هر کسی رائی
قطعه
حاجت خلق از در خدای برآید | مرد خدا را چه کار بر در والی
قطعه
شکر آنه زور آوری و روز جوانی | آنست که قدر پدر پیر بدانی
قطعه
سرشت نیک و بد پنهان نماند | توان دانست ریحان از دو برگی
که هیچ خربزه داری سیده گفت آری | از این طرف دو بدانگی گر اختیار کنی
که فرق نیست میان دو نوع بسیاری | بگفت از آنچه تو بینی حلال و نیک نیست

راحت جان خود دشمن مندی
کاش این ناکسان بر مندی
ایضا
بدبخت کو زدست که فریاد میکنی
یکچند بوخواستگان پر دازی
هم صحبت تو هیچ تو باید هنروری
ایضا
که التفات نکردند بروی اهل معانی
ایضا
تا پای برآمدست بسنگی
ایضا
ولیکن صبر بر بینوائی
ایضا
ماند پس مرگ جاودانی
ایضا
بتجربت برند بر محک دانائی
ایضا
هر دو جهان پیش چشم همت عالی
ایضا
هرچند که بالغ شدی آخر نه همانی
ایضا
که بد با نیک باشد در بزرگی
ایضا
وز آن چهار بدانگی قیاس کن باری
نیاز است بدستم بوجه آزاری

وزان دیگر بسر انم بغارت آورند — حرامرا نبود نزد شرع مقداری — فقیه گفت حکایت در او خواهی کرد — ازین حرام ترت هست صد بیاری

بی هنر را دیدن صاحب هنر — قطعه — نیش بر دل میزند چون کژدمی

هر که نامردم بود عذرش منه — گر بچشمش در نیاید مردمی — راست میخواهی بچشم خار پشت — خار پشتی بهتر است از قاقمی

اگر ممالک روی زمین بدست آری — قطعه — وز آسمان بربائی کلاه جباری

وله — وگر خزائن قارون و ملک جم داری — نیرزد آنکه وجودی بخود بیازاری — **ایضا**

دیگران در ریاضت اند و نیاز — قطعه — ای که در کام نعمت و نازی

تتمة المقطعات — چه خبر دارد از پیاده سوار — او همی میرود تو میتازی — **بعون خالق البریات**

وله فی المثنویات

همه را دانه چو میدهی مرسوم — نه یکی راضی و دگر محروم — خیر با همگنان باید کرد

کانچه در کفه بیفزاید — بدگر بخلاف در ناید — عدل و انصاف دانمی باید

نخندد هرگز اهل دانش و داد — دل مردم خراب و گنج آباد — پادشاهی که یار درویش است

مطربی دور ازین خجسته سرای — کس ندیدش دو روز در یکجای — راست چون بانگش از دهن برخواست

مرغ ایوان زهول او بپرید — قطعه — خلق را موی بر بدن برخواست

هیچ دانی که چیست دخل حرام — یا گدام است خرج نافرجام — بگدائی فراهم آوردن — مغز ما برد و حلق خود بدرید

نشنیدم که مرغ رفته ز دام — باز گردید سر گرفته بکام — مرغ وحشی چو رفت بر دیوار — پس بشوخی و معصیت خوردن

رفتگان را بلطف باز آرید — نی بچنگش دگر بیازارید — زخم بالای یکدیگر بزنند — که تواند گرفت دیگر بار

خوار و کل در هم است و ظلمت و نور — قطعه — نجر اشند و مزهی نکنند

چه زند پریشان شوریده بخت — بزهد و ورع کوش و صدق و صفا — ولیکن بیفزای بر مصطفا

از اندازه بیرون سپیدی مخواه — قطعه — که نکروه باشد چه جای سیاه

چنینکو گفت ابراهیم ادهم — چو ترک ملک و دولت گفت خاتم — بنا بایستن اندر چیز کس دل — که دل برداشتن کاریست مشکل

یکی را دیدم اندر خانقاهی — قطعه — که میکاوید قبر پادشاهی

بدست از بارگاهش خاک برفت — قطعه — همی بینم که مشتی استخوانی

بیکسال در جادوئی ارمنی — قطعه — میان دو شخص افکند دشمنی

وله — سخن چین بدبخت در یکنفس — پریشان کند خاطر چند کس — **ایضا**

چه سر پوشیده کار مرد بودند | که کوی سخوت از مردان ربودند | تو با این مردی و زور آزمائی | همی ترسم که از زن کمتر آئی

نگوئی گرچه با ناکس نیاید | مثنوی | برای مصلحت گه گه بباید

سگ درنده چون دم پیش جنباند | تو حالی استخوانی پیش اندار | بعرف اندر جهان از سگ نیرزست | نگوئی با وی از چیزی بدرزست

گر گرسنگش زنی جنگ نزاید | ورش تیمار داری کله پاید | نمیرد گر بمیرد نیکنامی | که در خیلش بود قائم مقامی

چو در مجلس چراغی هست اگر شمع | مثنوی | بمیرد همچنان روشن بود جمع

دشنام تو سر بر نشنیدم | امکان مقاومت ندیدم | با مثل تو به بود مدارا | تا فرق بود جواب ما را

کان روز که از عمل بیفتی | بر کوش تو آید آنچه گفتی | دانی چه بود کمال انسان | با دشمن و دوست لطف و احسان

غمخواری دوستان خدا را | مثنوی | دلداری دشمنان مدارا

دیر آمدی ای نگار سرمست | زودت ندهیم دامن از دست | معشوقه که دیر دیر بینند | آخر به از آنکه سیر بینند

من آن مورم که در پایم بمالند | مثنوی | نه زنبورم که از دستم بنالند

ولله | ایضا

خداوندان کام و نیکبختی | گجا خود شکر این نعمت گذارم | که روز مردم آزاری ندارم | چرا سختی برند از بیم سختی

ولله | مثنوی | ایضا

بروشادی کن ای یار دلفروز | غم فردا نشاید خوردن امروز | نه بسیار خفتست و بسیار خوار

فرشته صفت مردم هوشیار | مثنوی | ایضا

ولله | دریغ آدمی زادهٔ پر محل | که باشد کالانعام بل هم اضل | که خوانش بقهر اندر آرد به بند

طعام اربلطیف است و گر سرسری | چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری | نه دیوانه تیغ بر خود مزن

مجال سخن تا نیابی ز پیش | سر انگه بنالین نهد هوشمند | که روزی بکار آیدت در نبرد

به بیهوده گفتن مبر قدر خویش | از اندازه بیرون مرو پیش زان | که دستش تهی باشد و کار زار

به بیرغبتی شهوت انگیختن | برغبت بود خون خود ریختن | غم ملک و دین خورد باید بهم

چه مردی کند در صف کارزار | بسی سال باید نکهداشت مرد | که بازیردستان جفا پیشه کرد

مثنوی | بترس از زبردستی روزگار

اگر خوش بخسبد خداوند تاج | رعیت بخسبند شب در دواج | نخواهی که ملکت برآید بهم

خداوند دانش غم دین خورد | که دنیا بهر حال می بگذرد | بد انجام رفت و بد اندیشه کرد

که سختی و سستی بهم بگذرد | بماند بروسال طعنام بد | غم زیردستان بخور زینهار

عدو را بکوچک نباید شمرد | که کوه گران دیدم از سنگ خرد | نه بینی که چون با هم آیند مور

نظر کن برآن موی باریک سر | که باریک بینند اهل نظر | چو تنهاست از رشته کمتر است

ولله | رعیت درخیستست اگر پروری | بکام دل دوستان برخوری | چو پر شد ز بیخیر محکم تر است

ایضا

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن
خردمند باشد جهاندیده مرد
جوانان بیازوی شمشیرزن
بمنداوازه نادان کردن اقرار است

وله

سگ بر آن آدمی شرف دارد
این سخن را حقیقتی باید
حیف باشد که سگ وفا دارد
هر که دل پیش دلبری دارد
آنکه بی او بسر نشاید برد
جان شیرین چو رنج کش باشد
سخن زید نشنوی بر عمرو
همه فرزند آدمند و بشر
این یکی سود از و بیازارد
عذر من بر عذار من پیداست
مکوی آنچه طاقت مذاری شنود
چه دشنام گوئی دعا نشنوی
نباید که بسیار بازی کنی
مکوی و سنه تا توانی قدم
بجز دان سفرهای کار درشت
سخنهای که ضایع کنی روزکار
اگر هوشمندی مکن جمع مال
بخفکندم در وی بر تافتم
اگر تشنه بینی مرو پیش مار
آنکه گر روی بر خاک پایش نهی

مثنوی

که بسیار گرم آزموده ست و سرد
جوانان فرخنده بخت و ور
نواحی کشایند و پیران بفن
جوانان پیل افکن شیرگیر

مثنوی

نمیداند که آهنگ حجازی
فرو ماند زبانگ طبل غازی

مثنوی

تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم

مثنوی

ریش در دست دیگری دارد
آهوی پا لهنگ در گردن
گر جفائی کند بباید برد
غم نه بر دل که گرگ نهی بر کوه

مثنوی

تا ندانی نخست باطن امر
گر خلافی میان ایشان ست

مثنوی

وان دگر سگ بر او شرف دارد
همه دانند لشکر میران

مثنوی

که جوی رشته کندم نخواهد درود
چه نیکو زد است این مثل برهمن
بجز کشته خویشتن ندروی
سخن اهی که نفرین کنند ازپست
که مر قیمت خویش را بشکنی
وگر تند باشی بگفتار و تیز
از اندازه بیرون ورانداز کم
نه کوتاه دستی و بسیارگی
که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سرلشکری
بنا کارد دیده سفرهای کار
نه هر کا و زور آورد بر پلنگ
که جمعیت را کند پامال
مرا پیش ازین کیسه پر سیم بود

مثنوی

وگر سیم داری بیاو بیار
خداوند زر بر کند چشم دیو
جوابت نگوید بدست تهی
تهی دست بر خوبرویان مهیج

ایضا

که نادان نخندد بخم بر خویشتن
ز تدبیر پیران نه پیچد سر
مدانند دستان روباه پیر
که دانا را به بی شرمی ببیند بخت

ایضا

که دل دوستان بیازارد
سگ زبیرون آستان محرومم
و آدمی دشمنی روادارد
نتواند بخویشتن رفتن
کوه کردد ز غصه اش بسبوده
دل مسکین چگونه خوش باشد
بخلاف این سخن پریشان است
میل بعضی بخیر و بعض بشر
که جوانی نیاید از پیران
بعد از نیم چه عذر باید خواست
بود حرمت هر کس از خویشتن
نکو کوی تا بد نکو بینی ست
جهان از تو کیرد نه راه گریز
نه زجر و تطاول به یکبارگی
نه کار یست بازیچه و سرسری
مکر آنکه باشیر کرد است جنگ
شب در و رزم از کیسه پر سیم بود
وزان پاسبانی فرج یافتم
بدام آورد صخر جنی بریو
که بی هیچ مردم نیرزند هیچ

زو دست تهی برنیاید امید
این دغ دوستان که می بینی
باز و قدره خراب شود
بار دیگر که بخت باز آید
راست خواهی سکان بازارند
هر کرا باشد از تو بیم گزند
هر کرا بی مشورت کند تدبیر

وله

ی پسندید هیچ بر درویش

وا

برگزیدندت ای گل خرم
حلقهٔ از عبادی اندر گوش
ای پریروی احسن التقویم
خری از روستائی بگریخت
در بیابان چو گور خر میتاخت
شاد ماناد خرما که منم
پس بخواهی بوقت چو گفتن
همچنین مرد بی اهل نرست
حرص فرزند آدم نادان
قیمت عمر کرمند اندر مرد
طفل اسپیکی دهند بنقش
پند می بگوش دل نشنود
الا کریمند و هوشیاری
مسکین را سب افتاد بهوش
حکیمی باز پیچاند رویش

مثنوی

گمسانند گر دشیری
اگیره چون کاسه بر باد شود
روشنائی زدر فرا آید

تا خطا می که هست می پوشند
ترک صحبت کنند و دلداری
دوغ بالی بیرنگ از چپ و راست

مثنوی

صورت آهن از دو خیال آمیند

گر دمان را که خلق نیش زنند

مثنوی

بیخ بی مشورت گر بنشانی

بر نیارد بجز پشیمانی

مثنوی

تا دل پادشه بدست آری

حیف باشد که حق بیازاری

مثنوی

خلعتی از حبهم بر دوش
حذر از اتباع دیو رجیم

دامن این قبای بالائی
کادمی گونه در مقام خود است

حکایت

بانگ میکرد هفته می اندخت
که ازین پس بکام خویشتنم
که خری بدز جایگه رفتن
روز درماندگی بخاید دست
مثل مور چه پست و بیمقدار

که بجان آمدم زمحنت و بند
روستائی چو خر برفت از دست
بمزاحت نگفتم این گفتا
نه هنر آنچه قیمتش نهی
این یکی گشته زیر پای دواب

حکایت

بقول هوشمندان گوش داری
چو پلیش سر بنگیرد دیدبر دوش
مفاصل نرم گردد از هر دو سو

شنیدم کاسب سلطانی خاکرد
خردمندان نظر بسیار کردند
دگر روز آمدش پویان بدرگاه

بزر بر کنی چشم دیو سفید
همچو زنبور بر تو میجوشند
مهربانی نبود چو پنداری
در دوی فتند چون مگس در دست
کاستخوان از تو دوستر خواهند
غلب از بیم جان خویش زنند
غالبش بر هدف نیاید تیر

ایضا

ازبرای قبول منصب خویش

ایضا

از گلستان مصطفی آدم
تا نجاشاک در نیالائی
اهل اسافلین دیو و ددند
جل بفکند و پاردم بجنبیت
داغ بیطار و باراشنه کند
گفتش ای نابکار صبر بهست
هر زل بگذارد جد از و بردارد
نشود کاسه پر ز دیگ تهی
واندکردانه میبر دلشتاب
پس بگرید بداچه ضایع کرد
مذهبی بهای خویش ردست
مزد خواهد بکار در بکرد
بهوست از زمین بر آسمان کرد
ز در مانش بعجز اقرار کردند
بهوای آنکه تمکینش کند شاه

شنیدم کان مخالف طبع بدجوی / به پیشم می‌بکرد اینداز و روی / حکیما در نخست بیمان برافتاد / برون از بار که بیرفت و بیکفت
سرش برتافتم تا عافیت یافت / سر از من لاجرم بدبخت برتافت / چو از چاهش برآوردی و نشناخت / دگر واجب بود در چاهش انداخت
غلامی را اکیاهی داد و فرمود / که امشب در شبستانش کن این دود / وز آنجا کرد عزم رخت بستن / که دانش نیست بیحرمت نشستن
شهنشه بامداد از خواب برجست / نه از چپ و نه از راست / طلب کردند مرد کاردان را / کجا بینی دگر برق یمان را
پریشان از جفا می‌گفت هر دم / که بد کردم که نیکوئی نکردم / چو بیماری توان بودن دگر بار / که دون همت کند نعمت فراموش
چو باران رفت بارانی بیفکن / چو سیر خورد نی شاخ شکن / چو سیر آید نکرد دگر مادر
منه در روشنائی دل بیکبار / چراغ از بهر تاریکی نگهدار / نشاید آدمی چون کرّه خر
وفاداری کن و نعمت شناسی / که بد فرجامی آرد ناشناسی / جزای مردمی جز مردمی نیست
الا تا بر مزاج و طبع عالمی / نکوئی جز نخیزد و نیکنامی / اگر بینی که بدخوئی کند یار / تو خوی نیک خویش از دست مگذار
من این رمز و مثال از خود نگفتم / دُری پیش من آوردند و سفتم / حدیث دیگری بر خود نبستم
بزرگی این حکایت بر زبان راند / دریغ آمد مرا مهمل فرو ماند / جوانمرد و جوان طبع و جهان دیر
ندانستند قدر فضل و رایت / الا ای نیک رای نیک تدبیر / سیار کبا دسال و ماه روزت
تو نیکوئی کن و در دجله انداز / که ایزد در بیابانت دهد باز / که نیک اندیش و بد کردار بودند
بدی کردند و نیکی بر تن خویش / تو نیکوکار باش و بد میندیش / حریص پند دولتمند باشد
خدایت ناصر و دولت معین باد / دعای نیکخواهانت قرین باد / مرادو کام و بخت هم نشین باد

حکایت

پیری اندر قبیله مابود / بعد ازان پشت طاقتش بشکست / دست ذوق از طعام بازکشید
صد و پنجه برنیست یا صد و شصت / خویشتن در بلا و هر که سرای / گشته صدره زجان خویش نفور
روز و شب آخ و واخ و ناله و وا / مرگ بهتر ز زندگانی تلخ / او ازان رنج و ما ازان رنجور
نشنیدی حدیث خواجهٔ بلخ / تا گرفتار الامان آید / جان سختش به پیش لب دیدم
عاقبت پیک جان ستان آید / که بسلمت بریم یا بخفیف / گفت خاموش ازین سخن زنهار
بارکی گفتمش بخفیه لطیف / راست خواهی ازین نخ آن خواهم / مگر از دیدنم ملول شدی
اللهم تا هلاک جان خواهم / که نه شیراز و روستا تنگ است / بسم این جایگه صباح و مسا
میروم گر تو از من تنگ است / رفت و منزل بدیگران پرداخت / اندرآنم که چشمهاش نخفت
اندرین گفت تن زجان برداخت / آرزوی زوال کس نکند / هرگز آب حیات بس نکند
ای دریغا که دیر نشستیم / رخت بی اختیار برخستیم / می شنیدم که زیر لب میگفت

سپاس و شکر بیپایان خدارا
بسا مالا که بر مردم وبال است
حدیث پادشاهان عجم را
بخواند هوشمند نیک انجام
حریصش باد بد عهد بد اندیش

وله

روا دارد کسی بر ناتوان زور

وله

سلطان باید که حفّاد رویش
انگه هفت اقلیم عالم را نهاد
گر توانائی و گر کوتاه دست
گربهٔ مسکین اگر پرداشتی
هر دم از عمر میرود نفسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت
هر که آمد عمارتی نو ساخت
یار ناپایدار دوست مدار
گر ببندد چنانکه نگشاید
چار طبع مخالف سرکش
لاجرم مرد عارف کامل
برگ عیشی بگور خویش فرست
[illegible] اندر حق شناسی است
الر تو فضل حق بر خود بدانی
کتاب انی دست دادن [illegible]

وله

مثنوی

مزید ظلم و تاکید ضلال است | مفاصل مرتخی و دست عاقل

مثنوی

نشاید خیره کردن ضایع ایام | مگر کز خوی نیکان پند گیرند

مثنوی

شکم پر زهر مارش باد و گردم | که راحت خواهد اندر رنج مردم

مثنوی

اگر عقاب زبی برگی بمیرد | شکار از چنگ گنجشکان نگیرد
خواهد نه مراد خاطر خویش | تا او بمراد خود نشاید

مثنوی

هر گرامینی چنان باید که هست | انگه مسکین است اگر قادر شود
تخم گنجشک از زمین برداشتی | وان دو شاخ کاو اگر خرد اشتی

مثنوی

مگر این بچه ره دریائی | عمر بر فست و آفتاب تموز
گوس رحلت زدند و بار نساخت | خواب نوشین و بامداد رحیل
رفت و منزل بدیگری پرداخت | واندکر نخت همچنین هوسی
دوستی را نشاید این غدار | مایهٔ عیش آدمی شکم است
گر دل از عمر برکنی شاید | ور کشاید چنانکه نتوان بست
چند روزی شوند باهم خوش | گر یکی زین چهار شد غالب
ننهند بر حیات دنیا دل | ای تهی دست رفته در بازار
کس نیارد ز پس تو پیش فرست | پند سعدی بگوش جان بشنو

مثنوی

بماند بر تو نعمت جاودانی | چه ماند از لطف و احسان تو نکوئی

مثنوی

گر و بستان نه پایندان سوگند | که پایندان نباشد همچو پابند

بدین نعمت که نعمت نیست ما را
به از سر پنجگی و زور باطل
حکایت نامهٔ ضحاک و جم را
و زانجام بدان عبرت پذیرند
شکم پر کردن از پهلوی درویش

ایضا

کبوتر دانه هرگز خواهد از نور

ایضا

درویش مراد خود نیابد
هر یکی را آنچه لایق بود داد
بس چنانستها کز وصاد رشود
هیچکس را میش خود نکذاشتی
چون نگه میکنی نمانده کسی
اندکی ماندهٔ خواجه غره هنوز
باز دارد پیاده را ز سبیل
وین عمارت بسر نبرد کسی
چون بتدریج میرود چه عجب است
کو بشوی از حیات دنیا دست
جان شیرین برآید از قالب
ترسمت بر نیاوری دستار
ره چنین است مرد باش و برو
زوال نعمت اندر ناسپاسی است
حرامت باد اگر شکرش نگوئی
که اغلب خوی مردم بیوفائی است

ایضا

الا تا نشکری بر روی نیکو | که آن جسمست و جانش خوی نیکو | اگر شخص آدمی باشد پدیدار چو فرق از آدمی تا نقش دیوار

جوان سخت رو در راه باید | مثنوی | که با پیران بقوت بیاید

چه نیکو گفت در پای شتر مور | که ای فربه مکن بر لاغران زور | بحال نیک و بد راضی شو ای مرد که نتوان آخر بدر انگور کرد

چو سگ را بخت تاریکست و شبرنگ | مثنوی | هم از خوردی نشندس کودکان سنگ

بکوش امروز تا کندم بپاشی | که فردا بر جوی قادر نباشی | تو خود بفرست برگ رفتن از پیش که خویشان را نباشد جز غم خویش

ای خداوندان طاق و طمطراق | مثنوی | صحبت کیتی نمی ارزد فراق

اندک اندک خانمان آرامتن | پس بگیرد از سرش بر خواستن | هر که آمد بر خدای قبول نکند هیچش از خدا مشغول

یونس اندر دهان ماهی شد | ولہ ایضا فی المقطعات | همچنان مولس الهی شد

تو آن نکرده ار فعل خیر یابی و غیر | کجاست در همه عالم وثوق اهل هنر | متاع خویشتنم در نظر حقیر آمد که دست فضل کند دامن امیدها

جز آستانه فضلت که مقصد امم است | قطعه | که پرتوی ندهد پیش آفتاب سها

بسمع خواجه رسیدست کوفتی اینی | خذ الکتاب و بلغ سلامی الاحباب | اگرچه صبر سن از روی دوست ممکن نیست همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

متی حللت بشیراز یا نسیم الصبح | قطعه | شهادت روی دلپذیرت خوبست

ماهر ادید مرغ شب پره گفت | راست خواهی بچشم من نکوست | گفت خاموش شو که من نکنم دشمنی با دوی از برای تو دوست

وانکه خلق آفتاب کوبیدش | قطعه | که هر چه دوست کند همچو دوست محبوبست

کر اهل سعر فتی هر چه بنگری خوبست | کدام برگ درختست اگر نظر داری | که سر صنع الهی در آن نه مکتوبست | ایضا

ولہ | قطعه | سخن گفتن زیبای مردان به نشنودن

دهن آلوده اگر خود همه حکمت گوید | وانکه پاکیزه رود کز پی خاموش | همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند | ایضا

ولہ | قطعه | که ندانی کدام باید کرد

مر تو را چون دو کار پیش آید | آنت بر خود حرام باید کرد | وانکه بیخوف و بی خطر باشد بهمانت قیام باید کرد

هر چه در وی مظنه خطرست | قطعه | مشفق و مهربان یکدیگرند

تا سکان را وجوه پیدایست | لقمه در میانشان انداز | که تهیگاه یکدگر بدرند | ایضا

ولہ | قطعه | مرد صاحب نظر آنجا که کرم بنماید و جود

مرغ جائی که علف بیند و چینه چیند | سفله کوردی مگر دان که ز فرزانه دوست | کس از و چشم ندارد که کرم ننماید | ایضا

ولہ | قطعه | کاین دولت و منصب آن نیرزد

روزی بسر برش نشسته بودند

سی ساله تو انکری و فرمان
صد روز بقا چنانکه دانی
من نکویم ندیده ام دهنی
محقق است که دنیا سرای عاریت است
من این مقام نه از بهر آن بنا کردم
وز اینقدر نه گزیر است مرغ وهمی را
بسا کسا که گرش در بروی بگشائی
خلاف اهل زمان بخلاف معلوم است
همین نصیحت سعدی بآب زر بنویس
آنرا که تو دست پیش داری
بر تربت دوستان ماضی

و له

سفینهٔ حکمیات و نظم و نثر لطیف

و له

زدیده رفت و ندانم رسید یا نرسید
بپارسائی ازانحال مشورت بردم
یارب این نامه سیه کرده بفاید دعمر
گر بزندان عقوبت بریم روزشمار
لیکن از مشرق الطاف آلهی عجب
تو آن نه ای که بدرازتو روی برچیند

و له

دل منه بر جهان که دور بقا
و له

دوش مرغی بصبح میناليد
گفت باور ندا شتم که ترا

دیدی که چه عیش کرد و چون مرد

قطعه

تنگ ترین دهان فراخ دست

قطعه

بلی بنیت آن تا چه رخت بربندم
سرای دام همای است نیکبختان را
حلال نیست که صورت کنند بر بوم
گر اهل معرفتی دل بلند بر دنیا

قطعه

وان را که تو دلی کنه بگشتی

قطعه

سهل است بقای دوستان یاد

قطعه

مگر بعین عنایت قبول فرماید

قطعه

چه گفت گفت مدانی که خواجه در یاست

قطعه

ما کیانیم که در معرض مردان آئیم

قطعه

که خاک پای تو هم خاکر اچه غم زغبار

قطعه

پیریش نیز هم نماند بپیش
بلی از دوستان مخلص را
لقمهٔ این شرط آدمیت نیست

آن عاقبت فلان نمیرزد
مردن بزه گمان نمیرزد
نه بهمه تنگها شکر باشد
برای شستن و برخواستن بفرمایید
بجای سن دگری همچنان بیاساید
بود که در همه عمرت یکی بدام آید
که ردّ شرع بود وز خلل بفزاید
که دوستی است که با دوستان نیاساید
که خانه را کس ازین خوبتر نیارآید
کس نیست که دست پیش دارد
بگذشت ز بوستان بسی باد

ایضا

که بارگاه ملوک و صدور راشاید

ایضا

بدان دلیل که آینده دیر می آید
نه هر سفینه زدریا درست باز آید
همچنان از گرمت برنگرفت است امید
من بیمایه بدبخت تهی دست چو بید
ما کیان را چه محل در نظر باز پسید
گناه تست من استاده ام باستغفار

ایضا

میرود هیچ سیل سر در پیش

ایضا

مگر آواز من رسید بگوش
مرغ بتسبیح گوی و من خاموش

بعمر خویش ندانم شبی که مرغ دلم
ترا فراغت ما کربود و کر نبود
دلیل روی تو هم روی تست سعدیرا
دشمنت خود مباد و کر باشد
خون و دندانش از دهن بتاب
هزار بوسه دهد بت پرست بتکش
چو مست لستی افتادن بناچار

و له

دامن جامه چو در خار مغیلان بگرفت
در سخنی و درشتی بی او خواهی بود
هر کجا خط مشکلی بکشند
چون غلط بشنوی شتاب مکن
بخس ار پیرهن بشبلی معروف بپوشند

و له

یاران کجاوه غم ندارند

و له

تا تو فرمان بری خلق بفرمان برونند

نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ
مرا بروی تو از هر که عالمست فراغ

قطعه

دیده بر دوخته به تیر خدنگ
سر خصمت بگرز کوفته باد

قطعه

که ضر و نفع محال است از و نشان دادن
توبت زنست نه بزدان سنگ سنحتری

قطعه

بپای خویش رفتن به نبودی
گر تو خواهی که به تندی بدرآری
تو ازان دشمن خونخواره ستمکاره
گو هنوز از تن مسکین بسر موئی بازد

قطعه

که نباید که خود غلط باشی
خامش محتشم بکنج ادب

قطعه

گرگ اگر نیز کنه کار نباشد بحقیقت
جای آنست که گویند که یوسف تو دریدی

قطعه

ای ماه محفه سر فرود آر
تا حال سیاه کان بدانی

قطعه

ملک و دولت را بتدبیر و بقا دانی است
گو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

تمت المثنویات و
المقطعات بعون خالق
الارض والسموات

ز دردعشق تو امید رستگاری نیست
ترا که این همه مایل نوای عشق زنند

قطعه

سر خصمت بگرز کوفته باد

قطعه

توبت زنست نه بزدان سنگ سنحتری

قطعه

گر سب افتادن و گردن شکستن
یا رغلوب چو در چنگ بدانیش افتاد
گو هنوز از تن مسکین بسر موئی بازد

قطعه

خامش محتشم بکنج ادب

قطعه

جای آنست که گویند که یوسف تو دریدی

قطعه

تا حال سیاه کان بدانی

قطعه

گو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

گر نخندند بتوانند ببندگان بادا غ
چو التفات بود بر صدای من نکند زاغ
چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ
پیروان او فتاده در صف تبت
چون انا ری که بشکنی بدو سنگ
که بر دهان تو بوسی نمیتوان دادن
نبایستی چنین بالا نشستن

ایضا

یا ری آنست که مردی کنی و جلوه گری
تو بنادانی و تعجیل سرش باز بری
جهد کن تا برون خطا باشی
به که گوینده سقط باشی
همه دانند که از سنگ نتوان شیر پدید

ایضا

از منقطعان کاردانی

ایضا

هر کرش نیک بنا شد بدنیکی فرمای

رسالهٔ رباعیات

احدٌ سامعُ المناجات
زیر و بالا نیست تو ام گفت
هر دعائی که میکند سعدی
هر ساعتم اندرون بجوشد خونی
عشاق بدرگهت اسیرند بیا

وله

ای چشم تو مست خواب و سر مست شراب

وله

دل سیر و دو دیده نیشاید دوخت

وله

آن ماه که گفتی ملک رحمن است

وله

گر خود ز عبادت استخوان مانی و پوست

وله

وه وه که قیامت این امانت راست

وله

گر دل بکسی دهند یاری بتو دوست

وله

چون حال بدم در نظر دوست نکوست

وله

صمدٌ کافی المهمات
خالقُ الارض والسموات

رباعی

واگاهی نیست مردم بیرون را
الا مگر آنکه روی لیلی دیده است

رباعی

هر جور و جفا که کرده معذوری
زان پیش که عذرت پذیرند بیار

رباعی

ماند تو آدمی در آباد و خراب
باشد که در آئینه توان دید ورا

رباعی

پروانه مستمند را شمع بسوخت
آن سوخت که شمع را چنین میباید

رباعی

روئی که چو آتش رستمان خوش بود
امروز چو پوستین بتابستان است

رباعی

گر بر سر پیکان بود و طالب دوست
حقا که هنوز منت دوست بر اوست

رباعی

شاید که تو دیگر بزیارت نروی
تا مرده نگوید که قیامت برخواست

رباعی

از بهر که وجود صبر نتوانم کرد
الا ز وجود تست که وجودم همه اوست

رباعی

چون شمن بر جیم فرستاده اوست
بد عهدم اگر ندارم این شمن دوست

هیچ پوشیده از تو پنهان نیست
شکر و حمد تو چون تو نم گفت

رباعی

عالم السر والخفیات
حافظ فی جمیع حالاتی
فاستجب یا مجیب دعواتی
داند که چه درد میکند مجنون را
بد خوئی تو بر تو نکیرند بیا

ایضا

صاحبنظران تشنه وصل تو شراب

ایضا

چون زهد بنا شد نتوان زیست فرو خت

ایضا

این بار اگر شکنکه کنی شیطان است

ایضا

زشتست گر اعتماد سندی نکنی کوست

ایضا

با سر و بنا شد این لطافت که تراست

ایضا

گفت خوی خوش و بوی خوش از دوست نکوست

ایضا

دشمن بجفا گر نکند بر کن دوست

ایضا

آن یار که عهد و دوستداری بشکست
ولـه
آن دست وفا که بار دل نخت من است
ولـه
چون دل نهوای دوست نتوان پرداخت
ولـه
شبها گذرد که دیده نتوانم بست
ولـه
هر شب که تو در کنار من آئی روز است
ولـه
شب نیست که چشم من ازو سیر نیست
ولـه
می‌گفتی شبی کنم دلشادت
ولـه
آنکس که خطای خویش بیند که رواست
ولـه
سرو از قدت اندازهٔ بالا برداشت
ولـه
ماهی ندمید عمر من از شست برفت
ولـه
با دوست چنانکه اوست میباید زیست
ولـه
گویند رهاکنش که یاری بد جوست
ولـه
هشیار سری بود ز سودای تو مست

رباعی

میگفت دگر باره بخوانم ما را ‖ پنداشت که بعد از و مرا خواهی هست

رباعی

ای بامگس اصلح و با ما بخلاف ‖ جرم از تو نباشد گنه از بخت من است

رباعی

با ترک گل لعل همی باید گفت ‖ یا با الم خار همی باید ساخت

رباعی

باشد که بدست خویش خونم ریزی ‖ تا جان بدهم دامن مقصود بدست

رباعی

گر شمع بمیرد سه فروسوکه مرا ‖ آن شب که تو در کنار باشی روز است

رباعی

گر تو دگری بجای من برگزینی ‖ من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

رباعی

دیدی که ازان روز چه بیها بگذشت ‖ وز گفته خود هیچ نیامد یادت

رباعی

آنروی نمایدش که در طینت اوست ‖ آئینه گر جمال ننماید راست

رباعی

هر جا که بنفشه بینم گویم ‖ موئی ز سرت باد بصحرا برداشت

رباعی

عمری که ازو دمی بجانی ارزد ‖ افسوس که رایگانم از دست برفت

رباعی

دشمن که بخلوتش دیدی بچشم ‖ از بهر دل تو دوست میباید داشت

رباعی

بالله بگذارید میان من و دوست ‖ نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست

رباعی

سیه رفت و بلش گرفته دامن در دست

الیضا

شمع دگران و آتش رخت من است

الیضا

درمانش تحمل است و سر پیش انداخت

الیضا

مردم همه در خواب و من فکر تو مست

الیضا

وآنروز که با تو میرود نور روز است

الیضا

وین جان بلب رسیده در بند تو نیست

الیضا

وز بند غمان خود کنم ازادت

الیضا

تقریر مکن صواب نزدش که خطاست

الیضا

بحر از دهنت لولو لالا برداشت

الیضا

بیفایده روزم چه شب مست برفت

الیضا

خونابه درون پوست میباید داشت

الیضا

خوبیش نیرزد بدرشتی که درو ست

الیضا

تا سر برود دامن امید بدست

ولـه	بیتو همیچ نیست در ملک وجود	ور هیچ نباشد چو تو هستی همه هست
	رباعی	
صد بار بگفتم بغلامان درت	خود را چو به بینی برود دل ز برت	ایضا
ولـه	گر خود بگذارد که به بیند نظرت	تا آیینه دیگر نگذارد مدبرت
	رباعی	
خیزم ببروم چو صبر نامحتمل است	واقرار کنم برابر دشمن و دوست	ایضا
ولـه	کانکس که مرا بکشت از من بجل است	جان در قدمش کنم که آرام دل است
	رباعی	
تا یکسر موی از تو هستی باقی است	گفتی بت پندار شکستم رستم	ایضا
ولـه	آن بت که ز پندار پرستی باقی است	اندیشه کار بت پرستی باقی است
	رباعی	
تدبیر صواب از دل خوش خوی است	شمشیر قوی نیاید از بازوی سست	ایضا
ولـه	یعنی ز دل شکسته تدبیر درست	سرمایهٔ عافیت کفافست نخست
	رباعی	
گر رحمت مردمان این کوی از ماست	فردا که معنبر شود این روی چو پشت	ایضا
ولـه	ما نیز برون شویم چون بوی از ماست	یا نیز ترش بودن این روی از ماست
	رباعی	
ای در دل من رفته چو خون در رگ و پوست	ای مرغ سحر تو صبح برخواستهٔ	ایضا
ولـه	ما خود همه شب نخفته ایم از غم دوست	هر چه آن بسر آیدم ز دست تو نکوست
	رباعی	
از بسکه بیازرد دل دشمن و دوست	وقتی غم او بر همه دلها بودی	ایضا
ولـه	اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست	گوئی بگناه مسخ کردندش پوست
	رباعی	
گویند هوای فصل آوار خوش است	ابریشم زیر و نالهٔ زار خوش است	ایضا
ولـه	ای بیخبران این همه با یار خوش است	بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوش است
	رباعی	
اندوست که دستهاش در خون من است	سر تا پایش حرص طبع موزون من است	ایضا
ولـه	سیرفت و بخفیه کوی دلها میبرد	دشنام دروغ و ناسزا می گویند
	رباعی	
هر چند که عیبم از قفا میگویند	می آمد و میگفت که گون گون نیست	ایضا
ولـه	نتوان بحدیث دشمن از دوست برید	یا چارهٔ کار عشق تو اند برد
	رباعی	
کس نیست که غم از دل ما دور اند برد	دانی چه رها کنیم تا میگویند	ایضا
ولـه	گفتم که بشوخی ببرد دل از من	در دلست محبت که حبیبان دانند
	رباعی	
آن درد ندارم که طبیبان دانند	زین دست که او بیاد میداند برد	ایضا
ولـه	ما را غم روی آشنائی کشته است	انجال بنا بدکه غریبان دانند

ای قدر بلند آسمان پیش تو خورد
و له
کو بیند مرو در پی آن سرو بلند
و له
ای باد چو عزم آن نگاری خواهی کرد
و له
چون بخت بد بیرنگ تو نتوان کرد
و له
آنان که پری رویی و شکر گفتارند
و له
هر وقت که بر سمن آن سپر میکند زد
و له
سودای تو از سرم بدر می نرود
و له
آهو بره را که شیر در پی باشد
و له
آن را که نظر بروی هر کس باشد
و له
با کل مثل چو خار میباید بود
و له
کر دست تو در خون روانم باشد
و له
بس چون تو ملک نامه بر بخت نشاند
و له
در خرقه تو به آمدم روزی چند

رباعی

دشمن چه کری کند که خویش ریزی
ارچشم عنایتش بیندازی که مرد

رباعی

بی فایده پندم مده ای دانشمند
من چون نروم که می برندم بکمند

رباعی

از ما شب لبی سلام و خدمت برسان
کو یاد ز دوستان چنین خواهد کرد

رباعی

گفتم بروم صبر کنم میپندی
هم صبر براو که صبر نتوان کرد

رباعی

فی الجمله نقاب نیز بی فایده نیست
تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

رباعی

کو هر سخن تلخ که خواهی میگوی
آخر بزبان چون شکر می گذرد

رباعی

افسوس که در پای تو ای سرو روان
سر می برود ولی بسر می نرود

رباعی

این ملح در آب چند بتواند بود
وین برف در آفتاب تا کی باشد

رباعی

قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع
در مذهب عشق شاهدی میباید

رباعی

خواهی که سخن زیر ده بیرون نرود
در پردهٔ روزگار میباید بود

رباعی

کویم چه گناه از من مسکین آمد
کو خسته شد از من غم آنم باشد

رباعی

از جمله بماند دو کریمی بتو داد
دریاب که از تو همچنین خواهد ماند

رباعی

کوی ظفر از خلق جهان خواهی برد
ایضا
انگشت نمای خلق بودن تا چند
ایضا
رخ بر رخ یار نازنین خواهی کرد
ایضا
بی فایده سعی و گفتگو نتوان کرد
ایضا
حیفست که روی خوب پنهان دارند
ایضا
دانی که ز شوقم چه بسر میکند زد
ایضا
نقشت ز برابر نظر می نرود
ایضا
بیچاره چه اعتماد بروی باشد
ایضا
در دیدهٔ صاحبنظران خس باشد
ایضا
با دشمن و دوست یار میباید بود
ایضا
منديش که آندم غم جانم باشد
ایضا
هر یک بمراد خویشتن کامی راند
ایضا
چشمم بدهان وعظ و گوش بپند

ولہ

شمع ارچہ بگریہ جان گدازی میکرد

ولہ

کس عہدہ وفا چنانچہ پروانہ خورد

ولہ

مردان ہمہ پشت و رنگ و بو نیخواہند

ولہ

مردان ہمہ عمر پارہ بر دوختہ اند

ولہ

در چشم من آمد آن سہی سرو بلند

ولہ

بیچارہ کسی کہ بر تو مفتون باشد

ولہ

مارا بچہ وجہ از تو صبوری باشد

ولہ

مشنو کہ مرا از تو صبوری باشد

ولہ

دانی کہ چرا بر دہنم راز آمد

ولہ

با دوست بگریا بہ درم خلوت بود

ولہ

تو ہر چہ بپوشی بتو زیبا گردد

ولہ

کس عیب نظر باختن ما نکند

ولہ

ناکام بدیدم آن سہی سرو بلند | وز یاد برفتم سخن دانشمند

رباعی

آشوخ سرش بریدہ و در پا فکند | افتاده بدو زبان دراز همی گزند

رباعی

مستعرض مشنبی سرش بر بیداست | پروانہ بدو ستیش در پا سیمرد

رباعی

یاری دارد کہ مثل و مانندش نیست | در دنیی و آخرت ہم او نیخواہد

رباعی

فردای قیامست بگناہ ایشان را | باشد کہ نسوزند کہ خود سوختہ اند

رباعی

این دیدہ شوخ میکشد دل بکمند | خواہی کہ بکس دل ندہی دیدہ بہ بند

رباعی

آن کس نفسی قرار بیرون نتوانست | اندیشہ کہ بیتو مدتی چون باشد

رباعی

جائی کہ درخت گل سوری باشد | نالیدن بلبلان صبوری باشد

رباعی

لیکن چکنم کہ نکنم صبر و شکیب | خورسندی عاشقان ضروری باشد

رباعی

از من نہ عجب کہ ہاون آہنین | از یار جفا دید بآواز آمد

رباعی

گفتا کہ ازین روی کسی دارد دوست | گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

رباعی

مندیش کہ ہر کہ میخورد روی تو زرد | دیگر ہمہ عمر از تو شکیبا گردد

رباعی

بیکار بہیمہ و گرگ طبع کسی | کو فرق میان زشت و زیبا نکند

ایضا

گر بہ زدۂ خندہ مجازی میگیرد

ایضا

با دوست بپایان نشنیدم کہ برد

ایضا

یا خوی خوش و رنگ نکو میخواہند

ایضا

قوتی بہزار حیلہ اندوختہ اند

ایضا

بربود دلم ز دست و در پای فکند

ایضا

دور از تو گرش دلی بود خون باشد

ایضا

یا طاقت دوستی و دوری باشد

ایضا

یا طاقت دوستی و دوری باشد

ایضا

مرغ دلم از درون بپرواز آمد

ایضا

وان روی کہ بینش کل حمام آورد

ایضا

گر خام بود طلسم دنیا گردد

ایضا

زیرا کہ نظر داعی تقنا نکند

ایضا

چون صورت خویشتن در آئینه بیند
و له
نه هر که زمانه کار او در بندد
و له
گر تیر جفای دشمنان می آید
و له
نادان همه جا با همه خلق آویزد
و له
نه هر که طراز جامه بر دوش کند
و له
امشب نه بیاض روز بر می آید
و له
فرزانه رضای نفس رعنا نکند
و له
افسوس بر آن دل که سماعش نبود
و له
نوروز که سیل تا کمر میگردد
و له
آن دوست که آرام دل ما باشد
و له
شاها شم اسبت آسمان می سپرد
و له
کس با تو عدو محاربت نتواند
و له
وقتست که چشم فتنه خوابش ببرد

رباعی

میگفت چنانکه میتوانست شنید | بس جان بلب آمد که بدین لب برسید

رباعی

بسیار کسان که اندرونش حزن است | مینالد و چون برق لبش میخندد

رباعی

بر یار ذلیل هر ملامت کاید | چون یار عزیز می پسندد شاید

رباعی

با مردم زشت نام همراه مباش | گر صحبت دیگران سیاهی خیزد

رباعی

بد عهد بود که یار در روشی را | در روز تو انگری فراموش کند

رباعی

بیدار نشسته هم نظر بر کوجاست | تا صبح کی از سنگ بدر می آید

رباعی

ابریق گر آب تا بگردن نکنی | بیرون شدن از لوله تقاضا نکند

رباعی

بیگانه عشق را حراست دو سماع | زیرا که نیاید بجز از سوخته دود

رباعی

از چشمه چشم ما برفت این همه سیل | کوئی که دل تو سخت تر میگردد

رباعی

شاید که بچشم تو نه زیبا باشد | تا یاری زان من تنها باشد

رباعی

لیکن تو جهان فضل و وجود و هنری | اسبی نتواند که جهانی ببرد

رباعی

نه دل دهدش که با تو شمشیر زند | نه صبر که از تو روی برگرداند

رباعی

دامن کام و دهان و لب و نطقم پر کرد
ایضا
فریاد و خروش بر آسمان میرسید
ایضا
دلتنگ مشو که دوست بسیار است
ایضا
چون غرقه بهر چه دید دست اویزد
ایضا
خود را ز شراب کبر مدهوش کند
ایضا
نه ناله مرغان سحر می آید
ایضا
تا خیره نگردد و تمنا نکند
ایضا
سنگست و حدیث عشق با سنگ چه سود
ایضا
سنگ از سر کوهسار در میگردد
ایضا
گویند که زشتست بهل تا باشد
ایضا
از کید حسود و چشم بد غم نخورد
ایضا
زیرا که گرفتار کمندت ماند
ایضا
باد از رخ گل حسن شبابش ببرد

ولہ

وقت گل و روز شادمانی آمد

ولہ

ما چاکر آنیم که دل بربابد

ولہ

این ریش تو سخت زود برمی آید

ولہ

جائی که درخت عیش پربار بود

ولہ

مجنون اگر احتمال لیلی نکند

ولہ

روی تو بفال دارم ای حور نژاد

ولہ

آن گل که هنوز نو بدست آمده بود

ولہ

من دوش قضا یار و قدر پشتم بود

ولہ

هر سرو که در بسیط عالم باشد

ولہ

دستار چه گان بت دلبر دارد

ولہ

آن را که جمال ماه پیکر باشد

ولہ

گر من شبکی زان تو باشم چه شود

ولہ

گل وقت رسیدن آب عطار ببرد | عطار بوقت رفتن اش ببرد

رباعی

آن شد که ببر ما نتوانی آمد | سرما شد و وقت مهربانی آمد

رباعی

آنکس که نه عاشق و نه معشوق کس است | در ملک خدای اگر نباشد شاید

رباعی

بر آتش رخسار تو دلهای کباب | از بسکه بسوخت دود برمی آید

رباعی

آنجا همه کس یار و وفادار بود | یار است هر آنکه در بلا یار بود

رباعی

در مذهب عشق هر که جائی دارد | روی دل ازو بهر که دینی نکند

رباعی

فرخنده کسی که فال کیرد زرخت | تا لاجرم از بخت باشد دلشاد

رباعی

بیچاره بسی امید در خاطر داشت | امید دراز و عمر کوتاه چه سود

رباعی

دیدم که همی گرزم لب شیرینت | بیدار چو گشتم سر انگشتم بود

رباعی

از سرو بلند هر گز این مدار | بالای دراز را خرد کم باشد

رباعی

بر مرده صد ساله اگر بگذرد | در حال ز خاک تیره سر بردارد

رباعی

آئینه بدست هر که بنماید خوب | از طلعت بیصفا کدر باشد

رباعی

شیران جهان روبه درگاه تو اند | گر من سگ دربان تو باشم چه شود

ایضا

هنگام نشاط و کامرانی آمد

ایضا

یا دل کسی دهد که جان آساید

ایضا

گرچه نه مراد بود برمی آید

ایضا

نو در نظر کهن در انبار بود

ایضا

شاید که بصدق عشق دعوی نکند

ایضا

زیرا که بدو بوسه همی جوان داد

ایضا

نشکفته تمام باد قدرش بربود

ایضا

نارنج زنخدان تو در شستم بود

ایضا

شاید که به پیش قامتت خم باشد

ایضا

زان بوئی اگر باد صبا بردارد

ایضا

در هر چه نگه کند منور باشد

ایضا

خاری ز گلستان تو باشم چه شود

ایضا

هرچند که هست عالم از خوبان پر	رباعی	شیرازی و کارزانی و کوهی و لر
ولـه	مولای من است آن عربی زاده که	الیضا
از دست مده صورت احسان مدد	کافر بدهان جلوه سیکوید مر	تا برخوری از عمر بفرمان پدر
ولـه	رباعی	الیضا
گر آدمی باده کلرنگ بخور	جان پدرت در انجمن سیکوید	با نالهٔ نای و نغمهٔ چنگ بخور
ولـه	زنهار مکن خلاف رای جان پدر	الیضا
بستان رخ تو گلستان آردیار	رباعی	وصل تو بقای جاودان آر بار
ولـه	گر بنگ خوری چو سنگ مانی برجای	الیضا
چون جیل تو صد باشد و خصم تو هزار	یکباره چو بنگ میخوری سنگ بخور	خود را بهلاک می سپاری بنهار
ولـه	رباعی	الیضا
از هرچه کنی مرهم ریش اولیتر	بر خاک فکن قطرهٔ از آب و بعل	دلداری خلق هر چه بیش اولیتر
ولـه	تا بتوانی برآور از خصم دمار	الیضا
نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز	رباعی	خواهی بکشم بجور و خواهی بنواز
ولـه	چون بنگ ندانی اشتی عیب مدار	الیضا
ای ماه شب افروز بستان افروز	ای دوست بدست دشمنام سپار	خرم دل آنکه با تو باشد سب و روز
ولـه	گر میکشیم بدست خویش اولیتر	الیضا
تا سر نکنم بر سر ای مایهٔ ناز	رباعی	گوته نکنم ز دامنت دست نیاز
ولـه	ور بگریزم ز دست تای مایهٔ ناز	الیضا
یارو می بکنج خلوت آور شب و روز	هر جا که روم پیش تو می آیم باز	یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
ولـه	رباعی	الیضا
ای دوست جفای تو چو زلف تو دراز	تو خود بکمال لطف از آنستی	وی بی سببی گرفته پای از من باز
ولـه	پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز	الیضا
گر بیخبران وعیب گویان از پس	رباعی	منسوب کنندم بهوا و بهوس
ولـه	تا سر نکنم بر سر ای مایهٔ ناز	الیضا
روئی که نخواستم به بینند بکس	رباعی	الا بشب و روز نبود یارم و بس
	هرچند که راهم نبود در است و دراز	
	در راه بمیرم و نکردم ز تو باز	
	رباعی	
	مستوری و عاشقی بهم نادر است	
	گر پرده نخواهی که درد دیده بدوز	
	رباعی	
	ای دست ز آستین برون کرده بعهد	
	وامروز کشیده پای در دامن ناز	
	رباعی	
	آخر نه گناهی است که من کردم و بس	
	منظور ملیح دوست دارد همه کس	
	رباعی	

وله	پیوست بدیگران دل نا بهرد	یارب تو بفریاد من مسکین برس
چون زهره شیران ببرد نعره گوش	رباعی	ایضا
وله	با آنکه خصومت نتوان کرد بسازد	دستی که بدندان نتوان برد ببوس
گویند مرا صواب یاران بهوش	رباعی	ایضا
وله	صبر از متعذر چکنم گر نکنم	گر خواهم و گر نخواهم از گردونش
منعم که بعیش میرود روز و شبش	رباعی	ایضا
وله	بس آب که میرود بجیحون و فرات	در بادیه تشنگان بجان در بس
تو نیست کشیده عارض همورو نش	رباعی	ایضا
وله	نی خود دهنش چرا نگویم نقطی است	خط دایره کشیده پیرامونش
یا همچو همای بر من افکن پرخویش	رباعی	ایضا
وله	ور لایق خدمتم ندانی برخویش	کو من سر خویش گیرم و کشور خویش
ای صاحب مال فضل کن بر درویش	رباعی	ایضا
وله	نیکوئی کن که مردم نیک اندیش	از دولت و بخشش همه نیک اندیش
همسایه که میل طبع بینی سوی خویش	رباعی	ایضا
وله	وان با که نخواهی که بهبینی روی خویش	دوزخ باشد بهشت در پهلوی خویش
بوی بغلت میرود از پارسی بیش	رباعی	ایضا
وله	وی بوی تو مشک و زعفران ناچیز	بوی تو مشک و زعفران ناچیز
ای بیتو فراخای جهان بر ما تنگ	رباعی	ایضا
وله	ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ	آخر نه نکوئی که دل است آن با سنگ
گر دست دهد دولت ایام وصال	رباعی	ایضا
وله	یک بوسه بران نیمه خالش مدهم	تا گاه ودگر بوسه برین نیمه خال
از جمله بندگان منش بنده ترم	رباعی	ایضا
وله	با این همه دل بر تو نتواند داشت کز	چندانکه مرا بیش کشد رنده ترم
من باد گری دست به پیمان ندهم	رباعی	ایضا
وله	دل بر تو نهم که راحت جانی تو	ور زانکه دل از تو برگنم بر که نهم
		ایضا
		بر باد مده جان گرامی بفسوس
		ایضا
		چون دست نمیرسد بخورسندی کوش
		ایضا
		تا لیدن درویش مدان نیدن بش
		ایضا
		وان خال معنبر نقطی بر رونش
		ایضا
		تا بندگیت کنم بجان و سر خویش
		ایضا
		گر فضل خدای میشناسی جویش
		ایضا
		فردوس برین بود سرا و رگویش
		ایضا
		همسایه بجان سید و بیگانه و خویش
		ایضا
		مارا بتو فخر است و ترا از ما ننگ
		ایضا
		ور سر برود در سر سودای محال
		ایضا
		وز چشم خداوندیش افکنده ترم
		ایضا
		دانم که نیوفتد حریفا ز تو بهم
		ایضا

من با تو نیامدم که صحرا بینم
و له
هر سرو قدی که بگذرد در نظرم
و له
آن دوست که دیدنش بیاید حشمم
و له
شبهای دراز بیشتر بیدارم
و له
خیرم که نماند بیش ازین تدبیرم
و له
بگذشت بر آب چشمم همچون جویم
و له
آن رفته که بود دل بدان مشغولم
و له
من بنده بالای تو شمشادتنم
و له
ما حاصل عمری بدمی بفروشیم
و له
خود را بمقام شیر میدانستم
و له
ما دل ز مراعات جهان برکندیم
و له
هر گه که نظر بر گل رویت فکنم
و له
شهباز همه خلق نهان میگریم

رباعی

مقصود من بست که تو لاله و گل
میچینی من در رو تو بر می چینم
رباعی
چون من نتوانم که جوان گردم باز
آخر کم ازان که در جوانان نگرم
رباعی
مارا ز برای دیدنش باید چشم
ور دوست نه بینیم چه کار آید چشم
رباعی
می پندارم که دیده بیدین دوست
در خواب رود خیال می پندارم
رباعی
گر دست دهد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم
رباعی
من قصهٔ خوشتین بدو چون گویم
ترکست و بچوگان نزند چون گویم
رباعی
باز آمد و آن رونق بارینش نیست
خط خوشتین آورده که من بعد زلم
رباعی
چشمم بدبان تست گوشم بحدیث
ور غش لبت فهم سخن می نکنم
رباعی
در یکدم اگر هزار جان دست دهد
در حال بخاک قدمی بفروشیم
رباعی
گفتم من و صبر اگر بود در دوران
چون واقعه او فتاد نتوانستم
رباعی
هر چند که نو آمده ایم از سر دوش
بر کهنه جهان چون گل نو می خندیم
رباعی
ور مینوپیان ارغوان و سمنم
بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم
رباعی

یا بر لب جوئی بهوس بنشینم
ایضا
در هیات او خیره بماند بصرم
ایضا
بیدنش از گریه بینا سازید چشم
ایضا
نزدیک سحر روی ببالین آرم
ایضا
گر خود همه شمشیر زند یا تیرم
ایضا
پنداشت که زو مرحمتی میجویم
ایضا
وانکنده بشمشیر جفا تشنه تولم
ایضا
فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
ایضا
صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
ایضا
چون خصم آمد برو بهی مالستم
ایضا
صد نعمت را منتی بنشینم
ایضا
خواهم که چه نرگس مژه بر هم زنم
ایضا
چشمم ز غم دل بر آسمان میگریم

وله	فضل از غم مرغ رفته چون کرد کند	بر عمر گذشته همچنان میگریم
چون میکشد آن طره خورشید هم	رباعی	ایضا
وله	باری دو سه بوسه بر دهانش بنهم	وانگه بکشد چو می کشد بی سخنم
خیزم قدو بالای چو حورش بینم	رباعی	ایضا
وله	گر ره ندهندم که بر دیک شوم	آخر نزنندم که ز دورش بینم
چون ما و شما اقارب یکدگریم	رباعی	ایضا
وله	ای خواجه تو عیب من مکن چون هنرم	عیب تو نگویم که یک از یک بترم
گر بر رگ جان نشست آید تیرم	رباعی	ایضا
وله	دل با تو خصومت آرزو میکندم	تا صلح کنی و در کنارت گیرم
آرام دل خویش نجویم چکنم	رباعی	ایضا
وله	گویند مرو که خون خود میریزی	مادام که در کمند اویم چکنم
سندیش که شست عهد و پیمانم	رباعی	ایضا
وله	من وصل تو همچنان بجان میجویم	من خط تو همچنان ز بر میخوانم
می آئی و لطف و کرمت می بینم	رباعی	ایضا
وله	وان وقت که غایبی همت می بینم	هر جا که نگه میکنمت می بینم
خورشید رخا سن بکمندت دارم	رباعی	ایضا
وله	گر سیم و زرم خواهی و گر جان ببرم	خود را بفروشم و مرادت بخرم
گفتم که و گر چشم بد لبت بینم	رباعی	ایضا
وله	دیدم که خلاف طبع موزون تست	توبت کردم که توبه دیگر نکنم
در دیده بجان سمرقندی دارم	رباعی	ایضا
وله	در قید فرنگ غل بگردن دارم	به زانکه بجای دوست دشمن دارم
پر لیغ ده ای خسرو خوبان جهان	رباعی	ایضا
وله	تا کی برم از دست جفای تو فلان	نی شرع محمد است نی یاسه خان
بازنده دلان نشین و صاحب نفسان	رباعی	ایضا
وله	خوبان همه از ملک سلیمان ببری	آزار بمردمان چو موری مرسان

رباعیات

بر سر زفلک بطرف بام آوردن	رباعی	وز روم کلیسیا بشام آوردن
وله	وقت سحر و نماز شام آوردن / بتوان نتوان ترا بدام آوردن	ایضا
ای دوست تو آتش زده در خرمن من	رباعی	تو دست نمیکداری از دامن من
وله	آن دست نگارین که بسوزان زده / هرچند حلال نیست در گردن من	ایضا
من خاک درش بدیده خواهم رفتن	رباعی	ای خصم مکوی هرچه خواهی گفتن
وله	چون پای همه کس در گل سخت شده / پیداست که بر توانی نتواند رفتن	ایضا
ای دوست گرفته بر سر ما دشمن	رباعی	یا دوست گزین بدوستی با دشمن
وله	نادیدن دوست گرچه پیشکل از پیست / آسان تر از آن که بینمش با دشمن	ایضا
یاران بسماع دف و نی جامه دران	رباعی	ما دیده بجای تحفه گریان
وله	عشق آن من است و او ز هجران دگران / من چشم بر آن کنم تو گوش بر آن	ایضا
یکروز بااتفاق صحرا من و تو	رباعی	از شهر برون رویم تنها من و تو
وله	دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم / آن وقت که کس نباشد الا من و تو	ایضا
چون جامه و جمال حسن از رنگ آید	رباعی	آخر دل آدمی نه سنگست و نه زر
وله	هر کس نه راست طبع باشد نه تو / نه عاشق کس بود نه کس عاشق او	ایضا
ای مطرب از آن حریف میخواره دوه	رباعی	وین دلشده را بعشوه آرامی ده
وله	ای سیمبر از آن دو روی فاجامی ده / وز رشک برحسود کو جان می ده	ایضا
ما را نه ترنج از تو مراد است نه به	رباعی	تو خود شکری پسته و بادام همه
وله	گر یار پرستان تو گر باشد مه / هر گز نبود به از رخسان تو به	ایضا
نه سرو تو ان گفت نه خورشید تو ان	رباعی	آه از تو که در وصف نمی آی آه
وله	هر کس سر هی میرود اندر طلبت / گر ره ببود ی ببدی این همه را	ایضا
ای راهروان راگذر انکوی تو نه	رباعی	ما بیخبر از عشق و گذر سوی تو نه
وله	بر شته که از دست تو بستاند آب / از دست تو سیر گردد از روی تو نه	ایضا
ای بی رخ تو چو لاله زارم دیده	رباعی	گر بنده چو ابر تو بهارم دیده
وله	روزی نبینی در آرزوی رخ تو / چون اشک چکیده در کنارم دیده	ایضا
ای یار کجائی که در آغوش منه	رباعی	و امشب بر ما نشسته چون دوش منه

ای سرو

ولہ	ای سرو بلند و راحت جسم و روان	هر چند که غایبی فراموشش نیست
ای کاج نکردمی نگاه ارزیده	رباعی	بر دل نزدی عشق تو راه ارزیده
ولہ	تقصیر ز دل بود و گناه از دیده	آه از دل و صد هزار آه از دیده
روزی دو سه شد که بنده ننوشته	رباعی	واندیشه بذکر ما نپرداخته
ولہ	زان تیر هم که دشمنان اندیشند	گر چشم عنایتم بمن اخته
تا دل بغرور نفس شیطان ندهی	رباعی	گر شاخ بدی کس نخورد بارهی
ولہ	باید که ذخیره قیامت بنهی	ورنه نشود کاسه پر از دیگ تهی
فردا که بنامه سیه در نگری	رباعی	بس دست تحیر که بدندان بری
ولہ	بفروخته دین بدنیی از بیخبری	یوسف که بده درهم فروشی چو خری
ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی	رباعی	سرمست هوا و پای بند هوسی
ولہ	شاید که بیاران عزیزت نرسی	گر دست نبان خویشتن در نرسی
گر کام دل از زمانه تصویر کنی	رباعی	بیغامی خود را ز غمان پر کنی
ولہ	گیرم که ز دشمنان بجانی بردوست	چون دوست جفا کند چه چیزی
گفتم که کنم توبه ز صاحبنظری	رباعی	باشد که بلای عشق گردد سپری
ولہ	چندانکه نگه میکنم ای شوخ پری	بار دومین ز اولین خوبتری
گر دیم بسی جام لبالب خالی	رباعی	تا بوکه نهیم لب بر آن لب جالی
ولہ	ترسنده از انم که ناگاه زجان	بی وصل لبت کنیم قالب خالی
ای پیش تو لعبتان چینی حبشی	رباعی	کس چون تو صنوبر نخرامد بکشی
ولہ	گر روی بگردانی و گر سر بکشی	ما با تو خوشیم اگر تو با ما نه خوشی
گر دولت و بخت باشد و روزی	رباعی	در پای تو سر بنهم ای سرو سهی
ولہ	سهل است که من در قدمت خاک شوم	ترسم که تو پای بر سر من ننهی
گویند که دوش شحنگان نبتری	رباعی	در دی بگرفتند بصد حیله گری
ولہ	امروز بآویختنش می بردند	می گفت رها کن که گریبان بدری
گیرم که بفتوی و خردمندی ورای	رباعی	از دایره شرع برون نتهم پای
ولہ	با میل که طبع میکند چتوان کرد	عیبی است که در من آفریدست خدای

رباعی

یکبار نگوئی بر فیقان وداع | کاخر تو درین اول منزل چونی

ایضا

این بس است که دور از لب و دندان منی

رباعی

مارا بسرای پادشاهان ره نیست | تو خیمه بهپلوی گدایان نزنی

ایضا

نه ماه زمین که آفتاب فلکی

رباعی

تو آدمئی و دیگران آدمی اند | نی نی که تو خط سبز داری نکنی

ایضا

تا صورت حال دردمندان بینی

رباعی

گر من بتو فرهاد صفت شیفته ام | عیبم مکن ای جان که تو لبش شیرینی

ایضا

مسکین چکند با تو بجز مسکینی

رباعی

صد جور بکن که همچنان محبوبی | صد تلخ بگو که همچنان شیرینی

ایضا

یا گفتن دلستانش نشنیدندی

رباعی

تا بیدل و بیقرار گردیدندی | بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی

ایضا

چندان که نظر می‌کنمت خوبتری

رباعی

گفتم که بقاضی ببرمت تا دل خود | بستانم و ترسم دل قاضی ببری

ایضا

تا کی دل ما چو قلب لشکر شکنی

رباعی

آن را که تو تازیانه بر سر شکنی | به زان که به بینی و عنان بر شکنی

ایضا

یا سرو بدین بلندی و رعنائی

رباعی

مسکین دل آنکه از برش برخیزی | خرم تن آنکه در کنارش آئی

ولسلام

تمت الرباعیات بعون خالق الارضین

والسموات

ای غایب چشم و حاضر دل چونی

ولـه

در وهم نیاید که چه شیرین دهنی

ولـه

ماها همه شیرینی و لطف نمکی

ولـه

ای مایهٔ درمان نفسی نشینی

ولـه

گر دشمن من بدوستی بگزینی

ولـه

ای کاج که مردم آهنم دیدندی

ولـه

هر روز بشیوهٔ و لطف دگری

ولـه

ای کودک لشکری که لشکر شکنی

ولـه

هرگز بود آدمی بدین زیبائی

ولسلام

وی شاخ گل شکسته در گل چونی

المفردات

ورب غلام صائب بطنه خالی — ومیپرا از من سوء فعلة امثالی — علیک سلام الله مالح کوکب — وما طلعت فی هر لنجوم و تغرب

دانی چه گفته اند بنی عوف در عرب — نسل بریده به که موالید بی ادب — خیری که برآیدت بتوفیق ازدست — درحق کسی کن که در و خیری هست

دولت جاوید بطاعت در است — سود مسافر بضاعت در است — از مایهٔ بی سود نیاساید مرد — مار ازدم خویش چیز نتواند خورد

غریب شهر کسان تا دمی نباشد مرد — ازو درست نیاید غم غریبان خورد — گمان مبر که جهان اعتماد را شاید — که بی عدم نبود هر چه در وجود آید

مروت نباشد برافتاده زور — برد مرغ دون دانه از پیش مور — تو آتش بنی در زن و در گذر — که نه خشک در بیشه ماند نه تر

دو عاشق را بهم بهتر بود در روز — دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز — گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست — کرنامه رد کنند گناه رسول نیست

رفتن چه ضرورتست مسترد انگبد است — من خود نهم دلی که بر باید داشت — نشنوندش که دیدها بازاست

خواهی که بطبعت همه کس دارد دوست — با هر که در او فتی چنان باش که اوست — ور دست نگیری همه عالم چاه است

گر مفلسی مال و جاه از آزاده به است — سگ نیز بصید از آدمیزاده به است — نه بخشش برآرد یکی با دسخت

کس نیست که مهر تو در او شاید بست — ناچار بخدمتت کمر باید بست — ازان به تر که در پهلوی مجهولی نشانند

این بانگ نای و چنگ و دهل است — کاین بار صاف شیر و جنگ مغول است — تا آنکه نظر در او توان کرد کجاست

گر آب چاه نصرانی نه پاک است — یهودی مرده می شوئی چه باک است — کاین دولت و ملک میرود دست بدست

وقتی دل دوستان بجنگ آزارند — چندانکه نه جای آشتی نگذارند — میکومیت از دور دعا گر برسانند

از روی نکو صبر نمی شاید کرد — لیکن نه باختیار می باید کرد — بشکر نعمت آن در بروی خلق ببند

شادمانی مکن که دشمن مرد — تو هم از مرگ جان نخواهی برد — مقبل آن است که در خاک لحد خفته شود

سگ هم از کوچکی پلید بود — اصل ناپاک از و پدید بود — گر بر سریر و بریا نشیند شاید

گر همه عود گردد و گر سنگ در شود — مشنو که چشم آدمی تنگ پر شود — از بخت نکو لبش ابر درویش افتد

گر ز هفت آسمان کرند آید — همه بر عضو در مند آید — مصیبت آن بود که زبان نباشد

در گرگ نگه مکن که بز غاله برد — یکروز نگه کن که پلنگش مدرد — چندانکه کرم کند طمع بیش کند

بیچاره صبوری چکند گر نکند — خرسندی عاشقان ضروری باشد — ور دز زر بازپس نخواهد داد

مرغ جائی رود که چینه بود — نه بجائی رود که چی نبود — نشاید کرد بیش از حد که طبیعت را زیان دارد

نه هر بیرون کپسندی درونش همچنان باشد — بسا حلوا می صابونی که زهر اندر میان باشد — مسکین چکند که دست و پائی نزند

دروغی که حالی دلت خوش کند
به از راستی کت مشوش کند

یکی با دوستان هر روز و شب عیش
چه غم دارد ز مسکینی که روزی نیست بی‌آشام

چکند مالک مختار که فرمان ندهد
چکند بنده که سر بر خط فرمان ننهد

یونس اندر دهان ماهی بود
همچنان سوی الهی بود

سخت اندیشه کن آنگاه گفتار
که نامحکم بود بی‌اصل دیوار

نهاد بد نپسندد خدای نیکوکار
امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز
که گر هم نشنود گردد دعا باز

زنده دل از مرده نصیحت نپوشش
گر چه ترا آن نه خوش آید بکوشش

کوته نظران را نبود جز غم خویش
صاحب نظران را غم بیگانه و خویش

گر خود همه عالم بکشانی تو به تیغ
چه سود که باز میکنداری همه میغ

سلام علیکم اهل بیت کرام
و مقصد محاج و مامن خائف

با هر کسی مذهب دینی باید اتفاق
شرط است با موافقت جمع ما فراق

لو ان لی خیال بالسلا بزوال
لسمعت فکا بقربه عدد الرمال

گر بلبلت کسی ندهد شرح شام
به که ساکن ندهد جواب سلام

بشنو که من نصیحت پیران شنیده‌ام
بیش از تو خلق دیده و پیش از تو بوده‌ام

از بهر دل کسی بدست آوردن
مطبوع نباشد گری آزردن

الهی عاقبت محمود گردان
بحق صالحان و نیکمردان

چو بد کردی مباش ایمن ز بدگو
که بد را کس نخواهد گفت نیکو

صاحبدلی نیک سیرت و علاء
که بشنود دیده ما بر و خلقان جا به

کدام قوت مردانگی و برنائی
که خشم گیری و با نفس خویش برنائی

این باد دو بروت سخت اندینی
آن روز که از عمل بیفتی مینی

گر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد سوری

خدارا در فراخی خوان و عیش و تن آسانی
نه چون کار تو باشد آید خدای خانه‌دار انی

از دست کسی بسته هر روز و نفاق
سعد و ز بدار یدش اگر گرد جفا

آن گوی که طاقت جوابش داری
کندم نبری بسخنه چون جو کاری

بس قامت خوش کز زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد

هر که ز دان نجوشتن بخفت
مال مردم دگر بخواهد داد

گفتم که برآید آبی از چاه امید
افسوس که نیزه لو در چاه افتاد

نا امید از در رحمت بکجا شاید رفت
یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

چه داند خوابناک مست مخمور
که شب را چون بروز آورد رنجور

بزرگی نماند بر و پایدار
که مردم بخشش نمایند خوار

بشکر انکه تو در خانه و اهلت پیش
نظر دریغ مدار از مسافر درویش

بگیتی دشمنان با طل میندیش
که آن حیفی است ظاهر تر ز خویشی

جائی نرسد کس بتوانائی خویش
الا تو چراغ همتش داری پیش

دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند او فتاده حریف

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف
که فرصت عزیز است و الوقت سیف

بد نه نکیست بی خلاف ولیک
مرد خالی نباشد از بد و نیک

هر که آمد بر خدا مقبول
نکند هیچش از خدا مشغول

خفتی و بخفتنت پراکنده شدیم
برخواستی از خواستنت نه زنده شدیم

دلت خوش باد و چشم از بخت روشن
بکام دوستان و رغم دشمن

به نیکی بدی آوازه در بسیط جهان
که کس بد نگوید بد و سول و باز نگران

هر که با من بد است و با تو نکو
دل منه بر وفای صحبت او

دهن او بدست من بر و ز قیامت او فتد
عمر بنقد میرود در سر کفتگوی او

مردان نه بخوشتن سپردند براه
لا حول و لا قوت الا بالله

می شنیدم که بحبس قمری
چون بدیدمت از ان خوبتری

گهی کامذ بلا مانی خدا خوانی بلا مانی
چو بارت عافیت بخشد سر از طاعت بپیچانی

کرم بجای فرومانگان چو توانی
مروت نه چندانکه خود فرومانی

ای کرک نکفتمت که روزی
بیچاره شوی بدست یوزی

نقاب از بهر آن باشد که روی زشت پنهانی
تو زیبائی نیامیزد چرا با مانه پیوندی

ز خبرت خیر پیش آمد بکن چندانکه بتوانی
مکافات بدی کردن نمیکویم که خود دانی

مردی نه بقوت است و شمشیر زنی — لیست که ظلمی بنوائی نکنی — بیارسائی و مردی فتوح میتوری — چو جهد بیار بدست تو نیست بهمدوری
چو نفس آرام میگیرد چه در قصری چه در غاری — چو خواب آید چه بر تختی چه در پایان دیواری — پای ملخی نزد سلیمان بر بن — عیب است و لیکن هنر است از مورمی
مذاق آنکه در آورد دوستان را پای — که بی خلاف بجنبند دشمنان از جای — شمع کز حد مبر بفروزی — بیم باشد که خانمان بسوزی
تو با ما روز و شب در باغ انسی — خلاف است اینکه طول العهد منسی — من سخن راست نوشتم تو اگر راست نخوانی — جرم محلاج نباشد چو تو شطرنج ندانی

کتبت لیبقی الذکر فی ام بعدی — فیا ذا الجلال اغفر لها و لمن سعد

تمت المفردات بعون خالق البریات

فی الطرلیات و المطایبات

قال السعدی رحمه الله ازمنی بعض ابناء الملوک ان اصنف لهم کتابا فی الهزل علی طریق السوزنی فلم اجبه فهددنی بالقتل فاجبت ذلک احببت امره و امتثلت هذه الابیات و انا استغفر الله العظیم هذا فصل علی طریق الهزل و لا یعیبه اولوا الفضل لان الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام

حکایت

هذا کتاب المطا و بالله التوفیق

عارفی چشم و دل بروی داشت — خاطر اندر شکنج موی داشت — پسری شوخ چشم کشتی گیر — شوخ چشمی که بگسلد زنجیر
چند روزش بسعی در سر شد — تا شبی خلوتی میسر شد — دست بردش بسیب مشک آلود — چند نوبت گرفت شفتالود
خواست تا اندرون شلوارش — در بر دست تیز تا بسوفارش — امردی تندخوی بود و درشت — سخن از تا زیانه گفتی و مشت
گفت من تن بهنگ در ندهم — روی آزاده بر زمین ننهم — لیکن ار قانعی ببوس و کنار — من غلام تو ام بیا و بیار
گفت راضی شدم بدین پیمان — ای درخت جوان و سرو روان — این قدر بسکن در بر ت گیرم — پیش بالای دلبرت میرم
این بگفتند و من حاصل شد — تن در آغوش داد و وصل شد — لب بلب بر نهاد و کام بکام — چون دو مغز اندرون یک بادام
دست در کردن آوریدند ذوق — جان حمدان بلب رسید ز شوق — عاقبت سر ز حکم بیرون برد — در کنارش گرفت و در کون بر
صبر مغلوب و عشق غالب شد — تا بدسته در فش غایب شد — گفت هیهات خون خود خوردی — این چه نامردی است نامردی
در می چند ریخت در مشتش — سخت بازو بزر توان کشتش — خانه تسلیم کرد شحنه آشوب — گفت تا منج میرود میکوب
عارف اندر نشاط و ناز آمد — تا بمنزل برفت و باز آمد — پیش یاران و دوستانش برد — بر فیقان دیگرش بسپرد
هر کسش بوسه بسر دادند — شاهد تا بناف در دادند — واندکرد و دستی و دلداری — این یکی کرد دعوی یاری
فتنه در میان قوم افتاد — که برآمد بر آسمان فریاد — تا شد از سنگ و صعقه و سیلی — کردن سبز خوارکان نیلی
پیش پیر قلندری رفتند — ماجرائی که بود بگفتند — ساعتی نیک در تفکر بود — سر برآورد و تربیت فرمود

گفت در کیش اهل دریوزه
بیست پارا لبس است یکموزه
جمله را این سخن پسند آمد
داروی ریش دردمند آمد

سر بفرمان او در آوردند
همه با هم موافقت کردند
سجده کردند و هر یک از طرفی
بیت گفتند و برزدند کفی

انگه پیشش نیامدی بزمین
عاقبت بر زمین نهاد جبین
ژنده پوشید و در حشیش آمد
گیر سیخورد تا بریش آمد

حکایت

بعد از ان توبه کرد و استغفار
درد نیکند سر و دین چون حرص
صبر بیچارگان بود ناچار

عمرت دراز باد که گوته کنی نفس
خانه خدای کو در برج کبوتران
پیغمبرت شفیع همی آورم که بس

منعرت نیذیرد سخن سردی اصول
آن سر که کهن که بر ابروی نشست
مگشای بایکش که بمردم در قفس

گر چه شیست و مردم اوباش درین
تجلس خویش سیطلبی در جهان کسی
گر با نشود کسی که تو پهلوی کعبه

حج ناکذارده شود از کعبه بار پس
در زیر آسمان نبود چون تو هیچکس

حکایت

سعدی نفس شمردن دانا تو قرع
دختری زشت روی بد خو داشت
خوشتر ز زندگانی با غیر هم نفس

آن شنیدی که در بلاد شمال
با جوانی چو لعبتی شیرین
گر همه چیز جانه نیکو داشت

زشت باشد دبیقی و دیبا
نقره اندود بر درست دغل
عقد بستش مبلغی کابین

شب خلوت که وقت عشرت بود
فال بد باز کرد طالع زشت
عنبر آمیخته تکند بغل

پرده زرنگار در برداشت
بارها نو عروس جان فرسای
در دو رخ بر دوی اهل بهشت

همه شب روی کرده بر دیوار
تو منار ه زپای بنشانی
دست در دامنش زدی که مرو

زبر خندان بزیر لب گفتی
تا بصبح از شراب فکرت مست
شهوت من کجا بجنبانی

عقدم کوبزن تو دست منه
مدتی صبر بر مجاهده کرد
دست لاحول میزدی بر دست

که تحمل کند نه پای گریز
با پدر زن نمود قصه خویش
عمر ضایع دران مشاهده کرد

نیش فکرت باستخوان برسید
شکر فضلت بسا لهای دراز
کی مصالح شناس خیر اندیش

مهربانی و مردمی کردی
زن و مرد از برای ان باشند
نتوانم بشرح گفتن باز

پایم از بند غصه بکشائی
سر بر آورد و گفت پیر کهن
که دلاویز و مهربان باشند

زحمت ما و خویشتن پسند
چون جوان این سخن بشنید از پیر
جان بابا سخن دراز کن

یا بزندان شوی بعلت مهر
همکنان را بهیچ برنگرفت
متحیر بماند و بی تدبیر

مبلغی مرد و زن شفیع آورد
خواهرش را دل آورید بدست
هر چه گفتند هیچ در نگرفت

بیجز اندیشه را کناره ندید
روی بر روی و دست در گردن
مهر از و برگرفت و در روی بست

میل در سر مه دان عاجش برد
ناف در ناف و دسته در دهان

بعد ازان با برادرش پیوست | بند شلوار عصمتش بگسست | گودک از کوچکی فغان درپست | بد و شستی ز رشک دهان دریست
روی بر خاک جفته بر افلاک | چون سرش رفت تا بجایه چه باک | خانه خالی و دُنبه فربه دید | گربه بر جست و سفره را بدرید
مادرش بی نصیب هم نگذاشت | هرد و پایش بر آسمان برداشت | عمّه را نیز شربتی بر داد | خاله را نیز شافه بنهاد
دایه را نیز هم بدل داری | مهربانی نمود و غمخواری | تا بدانست خوابگاهش را | خانه معلوم کرد و راهش را
شب آدینه شمعی انجا برد | نیم شمعیش در میان پاپرد | نو بلوغی که بود شاگردش | برد و اینده و همچنان کردش
خواب نیدش ز لطف بر زانو | قضی الامر کیف ماکانوا | نازک اندام سر خوشی میکرد | بد لکامی و سر کشی میکرد
عاقبت رام چون ستور شکرد | گیر در کون چون بلور شکرد | بعد ازان با کنیز کش پرداخت | کار او هم بقدر وسع بساخت
پاره دوغ ریخت در شکش | تا نیاید ز دیگران رشکش | خویش و پیوند هر کرا دریافت | همه را در قفا و روی انداخت
بوق رونین دران قبیله نهاد | همچو شمشیر قتل در بغداد | همه همسایگان بد انستند | ظنی منکر نمیتوانستند
چند بانگ دهل نهان ماند | شنعتی خواست تا جهان ماند | آشنایان دوستان رفتند | حال پیش پدر زنش گفتند
بر سر خاکسار دود برفت | در دکّان بلبست و زود بر رفت | کیسهای قباله حاصل کرد | بر داماد پهلوان آورد
گفت کابین و ملک و رخت و جهیز | همه پاکت حلال کردم خیز | یار درمانده کان شنید از پیر | متحیّر بماند و بی تدبیر
آب در دیدکان بگردانید | خویشتن در میان شادی دید | گفت یا سیّدی هوالباقی | چه کنه کرده ام چه فرمائی
گفت نی نی سخن بگو با من | یا تو باشی دراین سرا یا من | کاندرین خانه از قرابت و خویش | کس نمانده است جز من و ویش
هر چه داده درین سرا و نرست | از جفای تو نابکار نرست | گر شبی تا ختن کنی با من | دیو شهوت که گیردت دامن
گفت هرگز من این خطا نکنم | یار دیرینه را رها نکنم | یاوران آمدند و انبازان | هر کس از گوشه برد تازان
جنگ با هر یک اتفاق افتاد | عاقبت صلح بر طلاق افتاد | از کمند بلا بجست چو صید | که خلاصش بجان نبود ارزید
کل رویش بنازکی بشکفت | میخرامید و زیر لب میگفت | حیف بر دن زکار دانی نیست | با کرانان به از کرانی نیست
زینهار از قرین بد زنهار | وقنا ربّنا عذاب النار

ایضاً فی الطنز

دو منظور موافق روی درهم | چه خوش باشند همزانو و همدم | هر انچه این را بود آن را مهیا | هر انچه آن را بود این را مسلّم
رفیق حجره و کرمابه و کوی | بصحرا استفق در خانه باهم | مؤخر در مقدّم برده تا ناف | دگر بار این مؤخر آن مقدّم
نهند از دوستی و مهربانی | چنان بر ریش یکدیگر که مرهم | گر این صرفه نگهداری همه عمر | نه دینارت زیان باشد نه درهم
چو نان در خانه باشد کد خدا را | ز سرمایه نباشد جثّه کم | من این پاکیزه رویان دوستدارم | وگر دشمن شوندم خلق عالم
بدستی را که در شستی نکنجد | چو انگشتی فرو برده بخاتم | کل یک چشم عریان او فتاده | چو عربی بسر در چاه زمزم
هر انکس را که یاری در کنار است | اگر هیچش نباشد کو مخور غم | عروسان مقنّع بی شمارند | عروسی را بدست آور معمم

که گر بیرون کنی شلوارش از پای
تو پنداری که خروار است شلغم

من آن تازی سوار پهلوانم
که در زیرم بنالد رخش رستم

نظر بر روی منظوری حرام است
که نتوان خفت بر پشتش مهندم

دو دوست و هر دو زانو بر زمین تنگ
اگر پشتی بخدمت میکنی خم

وصال دوستان میسخ است فرمود
حدیث دشمنان با دوست در چیم

ناچه آید بر من از همدان من
عرق بر عارضین آرد چو شبنم

چند سر گردانی مردم دهد
که گر بینم بدرد قحبهٔ

ورولی درمانم از حد در گذشت
کوئی آن کلبرگ خندان آورد

گر به بینم این من در آن او
رو رجسرت میکذارم تا شبی

دو غبانی در میان پای او
این همه دستان عشقش میزنم

هر که خواهد هر چه خواهد کو بکو
از بدی و نیکوئی در شان من

ماه منظور آن بت زیبای من
بند بر پای جهان پیمای من

اندرین شهر از کمند زلف اوست
کاندرو کم میشود کالای من

جامه دانی دارد آن سیمین زنخ
اتفاقا رای او با رای من

ور بعمری دست در گردن کند
کم سخن خواهد بود مستقبای من

راضیم با خوی او کز جوی او
خوش بود عیش با شکر دهنی

روز و شب همسرای و هم دکان
که چنان تنگ رفته در آغوش

نیم گز خورده سرو بن تا ناف
من ببوسی رضا دهم بهیات

سخن این ست دشمنان بگذار
مذیدم مردسی ساله چون تو در عالم

زربا مرد کسی دهد بگزاف
هر کجا سرو قامتی بینی

توپنداری که خروار است شلغم
وگر باری بتقبلش در سپوری

که در زیرم بنالد رخش رستم
اگر دانی که در نیاغم نیرزد

که نتوان خفت بر پشتش مهندم
حجاب نام و ننگ از پیش بردار

اگر پشتی بخدمت میکنی خم
وگر محکم به بندی عقد شلوار

حدیث دشمنان با دوست در چیم
طریقت خواهی از سعدی بیاموز

ایضا فی الهزل

این کل یک چشم سر گردان من
که گر بینا نم بدرد قحبهٔ

غافل است از درد بیدرمان من
کوئی آن کلبرگ خندان آورد

دولت آن باشد که باشد آن من
رو رجسرت میکذارم تا شبی

سهمگین باشد بباد بنجان من
این همه دستان عشقش میزنم

از بدی و نیکوئی در شان من
جز متاع خویشتن نتوان فروخت

ایضا فی الهزل

بند بر پای جهان پیمای من
هر کسی با هر وی سر خوش است

کاندرو کم میشود کالای من
گر بیفتد باز نتوان یافتن

اتفاقا رای او با رای من
روز و شب خواهم که در کوشش نظم

کم سخن خواهد بود مستقبای من
این قیامت بین که عارف میکند

ایضا فی الهزل

در دکان مرد و در سرای زنی
کاه بر هم نهاده دست اد

که دو تن را بس است پیرهنی
میل در سر به دان چنان شده تنگ

وز منی در میان پای منی
تخت زرین خسروان را نیست

نا دراست این سخن ز مثل منی
دفعهٔ در میان هر دو سرین

ایضا فی الهزل

عجوبهای چنین آخر الزمان باید
اگر دو دست تو یکهفته بر فشانند

ایضا فی الهزل

چشم در روی کن و خیره درشت
چون نه گوشش دری و نه شلوار

در جماع آرزوت میباشد | تا بجا تم فرو بری انگشت | حاصل آن بیش نیست آخر کار | که شود با تو نرم گنگ درشت

گر تامل کنی بدان مانند | که خری را خری رود در پشت

ایضاً فی الظرائف

آنکه سروش بقد بالا نیست | با همه راستست و با ما نیست | اندرون فراخ گنبد او | همه را جای هست و ما را نیست

بو العجب طالعی که من دارم | که نصیبم ز خوان یغما نیست | بخت ماهی من چنان شوراست | که بجز حسرتش بدریا نیست

ای بزیبائی از جهان ممتاز | بیوفائی مکن که زیبا نیست | گر تو از دوستی شکیبائی | دوستان دل شکیبا نیست

بیتو بر من شبی نمیگذرد | که عمودم چو سنگ خارا نیست | ایکه همسنگ دوغ در کوزت | آب در مشک هیچ سقا نیست

بر سر بوق ما چرا نروی | نکرت خاطر تماشا نیست | چه کنم کرده ام نکار ینا | که ترا بر کب صحبت ما نیست

بوسه بر کرفتن از دهنت | حسرتم بر لب است و یار ا نیست | بجا عیم دستگیری کن | که مرا بیش ازین تمنا نیست

ایضاً فی الظرائف

گر بر سر بوق من نشینی | دروازهٔ کازرون ببینی

ای فتنهٔ دلبران بغما | خوبان جهان درخت بیدند | تو سرو روان رستینی

بر پشت زمین مقابلت نیست | هر وقت که روی بر زمینی | با ما بچه جرم خشم کینی

هر که که چه دوستان مخلص | بر خاک نهی بلطف بینی | نازت بکشم که ناز نینی

شک نیست که من تو را بسیم | هر جور و جفا که بینم انکار | گر خود همه کوه آهنینی

ایضاً فی الظرائف

خوش بود دلبستکی با دلبری | ماه روئی مهربانی مهتری | بر سرش ضربند کانه میزنی

مردی کورا پلاسی در برست | خوشتر است از دختری در چادری | تا برانگیزند مهر شوهری

خط ز نکاری و خال مشکبوی | در نیاید بکارش زیوری | من کلیمی دوستدارم دربری

وان کلیم ار پیش بستن بر قفا | شرح آن چون من نداند دیگری | زیر وی گسترده باشد بستری

شاهدی مطبوع شهری لایس است | آفتابی بس بود در کشوری | عارفان بر پشت زینا منظری

این عصا کاندر میان پای من است | بشکند گر اینچنین باشد دری | این حکایت را بیاید دفتری

ایضاً

آفتابی و نور میبندهی | گبری ای گبر خواره زن گبری | ابری ای گبر خواره زن ابری

مؤمنت خوانم و نه مؤمن | بجبل بسچو رو بهی و بگبر | ببری ای گبر خواره زن ببری

بهذاق جهانیان تلخی | روزی شنیده ام که زنی شوخ چنگجوی | صبری ای گبر خواره زن صبری

یکی خالی از مروت و فارغ ز مردمی | مردم زبوی قلیه همسایه در وثاق | با کد خدای خانه همی گفت در رواق

بیش احتمال جور و جفا بر دنم نماند | بیزاریم بده که نمیخواهمت صداق | جای دگر روی تباشاو عناق

گفت ای عزیز محترم و یار نازنین | جور زنانه پیش من آری و درد دل | فتوی نمیدهد دل من صبر بر فراق

گفتای ندای بله وقواد قلتبان
گیسوت عنبر نبیه وکردن تمام عود
برنه سرحکایت دوران روزگار
ای سرو استیاده بهمین دمی بخفت
سیر فت وهزار دین با او
چندان که نشاط کرد و بازی
تو پارگر سختی چو آهو
ترا من دوست میدارم نشکیب

و له

هرکه بینی مراد خاطر خویش
دختر اندر شکم پسر نشود
زر بخر کنده نباید داد

و له

دیو اگر صومعه داری کند اندر ملکوت

و له

قلم بیاد تو در شست من نمی گنجد

و له

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور

و له

بر این الحان داودی عجب نیست

و له

خدا این حافظان ناخوش آواز

و له

بانگ میکرد و زار میناليد

و له

فی الهزل

محبوب خوبروی صه فتاح لادن است — امشب ترانه وقت نکار است و رنگ و بوست
ای ماه مهربان که کوسر نهادن است — آخر زکات ربع جوانی نمیدهی

فی الهزل

هیچون شکر ش لبی و بوزنی — باز آمد و عارضش دمیده
در سن اثری نکرد و سوزی — گفتا شکرم بیار و بادام
و امسال بیامدی چو پوزی — سعدی خط سبز دوست دارد

فی الهزل

مراد عاشق از معشوق این است — وگرنه مادری دارم چو پوزی
از همه خلق بیشتر خواهد — آن میسّر شود بکوشش و رنج
مهستی را که دل پسر خواهد — تیز بر ریش کاروان سالار

فی الهزل

دوستی تا بجا بنیک بود — ورنه تیمار رد دل باشد

فی الهزل

ناکس است آنکه بدر راعه و دستار کست — دُرد دُرد است و گر جامهٔ قاضی دارد

فی الهزل

ترا دوات سیه گردد روزگار سپید — مرا ز چشم قلم میرود مداد سپید

فی الهزل

که توبه کردم و دیگر کنه نخواهم کرد — تو خود دگر نتوانی بر لبش خویش مخند

فی الهزل

تو آمرزین و الله یعلم — که فلیمی بخیرت بگزانند

فی الهزل

مردکی غرقه بود در جیحون — از سمرقند بود پندارم

فی الهزل

روی زیبا و جامهٔ دیبا — عرق و خود و رنگ و بو و هوس

چون کبر و نان و جامه بناشد کم از حلاوت
وقت نشاط و خنده و بازی کادنست
درویش مستحق و ثراوقت دادنست
ای کبر خفته وقت بپا ایستادنست
مانند شبی بروی روزی
گفتم بخرم سرت بکوزی
نه هرالفی جوال دوزی
در آغوشت کشم تا نیم روزی

ایضاً

که قضا بخشد و قدر خواهد
گر بدان ره رود که خر خواهد
که جماعش نه معتدل باشد

ایضاً

همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد

ایضاً

که دیر شد که نرفتست در دوات سپید

ایضاً

بوقت مرگ پشیمان همی خورد سوگند

ایضاً

که مرغان در هوا حیران بمانند

ایضاً

بیا مرزاد اگر ساکن بخوانند

ایضاً

کای دریغا کلاه و دستارم

ایضاً

این همه زینت زنان باشد	فی الطنزل	مرد را گیر و خایه زینت بس
و له	آن عهد بیاد داری و دولت دوا	ایضا
انگه بگریختی که کس چون تو نبود	گر عاشق بیچاره نمیگردی یاد	وامروز بیامدی که کس چو تو مباد
و له	فی الطنزل	ایضا
با این همه چون کون تو می آرم یاد	این ریش تو سخت دیر بر می آید	موی زنخت بزیر بر می آید
و له	فی الطنزل	ایضا
شرط است که از پس خوشی ریزند آب	ای دیده بهر زه لؤلؤ ناب مریز	بر روی چو زر شک چو سیماب مریز
و له	فی الطنزل	ایضا
هر جور و جفا که کرده معذوری	عشاق بدرگهت نیرزند بها	بدخوئی تو بر تو نگیرند بها
و له	فی الطنزل	ایضا
در باده سرخ پیچ و در کون سفید	از می طرب افزاید و مردی خیزد	وز طبع گیا خشکی و سردی خیزد
و له	فی الطنزل	ایضا
از بهر سناره زاویه وقف نمود	آن شیفته را چه باد در بوق افتاد	آن گنبد سیم رنگ بر باد بداد
و له	فی الطنزل	ایضا
چندان که رست نیست که خشنود کمی	گر خوبتر از روی تو باغی بودی	پایم همه روزه راه آن پیمودی
و له	فی الطنزل	ایضا
کلیم بین که دران عیش بر چه پیراید	بران کلیم سیاهم حسد همی آید	که هست در بر سیمین چو پرنیان بر او
و له	فی الطنزل	ایضا
مزاح و خنده کار کودکان است	اگر صد دفتر شیرین بخواند	گر ان جان لایق تحسین نباشد
و له	فی الطنزل	ایضا
بر حاشیه دفتر حسن آن خمار است	ترسم که بنفشه آب سیبیت ببرد	بازار جمال دلفریبیت ببرد
و له	فی الطنزل	ایضا
نکذاشت که آفتاب بر من تابد	روزی نظرش بر من درویش آمد	دیدم که معلم بدانديش آمد
و له	فی الطنزل	ایضا
باری چو کنا همکار میبایدبود	دی مرد کی آب پشت بر نخیزد بدست	می گفت و ازین حدیث در می نگذشت
	فی الطنزل	ایضا
		هم در کف پاک به که در کون پلشت

بشنو سخن فراخ و دل تنگ مکن
و له
چون دید که شیبتم سفیدی بفزود
و له
خلق از تو بر سنجند و خدا نا خوشنود
و له
خوب را کوپلاس در بر کن
و له
دیوار چه حاجت که منقش بودی
و له
مرا از بهر دیناری شما گفت
و له
چنین بدبخت ناکس را چکویم
و له
سیر و بریان و جوز و ماهی و ماست
و له
تلخ از تخم تو چیزی نتواند که خورد
و له
که گفت پیره زن از میوه نگیرند پرهیز
تکلف ننمه در قرآن
پسران فلان سر بدبختند
و له
برکت خواجه فلان هیچ کم نکند جیبان
محرمیت که در و دانشی است یا فضلی
زاهدی در میان رندان بود

فی الهزل

ای کنده درخت مهربانی از بن
شاید که فراموش کنی عهد کهن

فی الهزل

گفتم که اگر سپید شد موی رزود
شکر است که دل همان سیاه است بود

فی الهزل

بیرحم نکوئی که چرا میرائید
آن قحبه که نه مه تو آبستن بود

فی الهزل

زشت را کو هزار حلّه بپوش
که همان مرده شوی پارسی است

فی الهزل

دانی که بعیش ما چه در میباید
این مطرب اگر نمیزدی خوش بودی

فی الهزل

چو دینارش ندادم لعنتم گفت
که شرم از روی مردانت چو زن باد

فی الهزل

جامع هفت چیز در یک روز
عجبست گر نمیرد آن داماد

فی الهزل

خواستم تا زحلی کویم و نخوش ترا
باز گونه که صد بار ازو نخوش تری

فی الهزل

چو خویشتن نتواند که می خورد قاضی
ضرور است که بر دیگران بگیرد سخت

فی الهزل

حق بیازرد و خلق را برود
این یکی جبر و آن دگر باشد

فی الهزل

این بدو آن بتر بنام ایزد
وان بتر تر که خاک بر سرشان

فی الهزل

کو نیست در همه آفاق مثل او عاجل
امید هست که او نیز چون پدر میرد

فی الهزل

کان دوست نباشد که بر سنجد سخن
ایضا
برگشت و ارادتی زیادت نشود
ایضا
لعنت بتو می بارد و بر گیرنده
ایضا
که همان لعبت نگارین است
ایضا
یا عود و شکر بر سر آتش بودی
ایضا
که نجست با سعادت مقرون باد
ایضا
دعا و لعنتش بر خویشتن باد
ایضا
تخم مرغ و جماع و کبابه
ایضا
که تو از کرسنگی تخم ملخ انجیری
ایضا
دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت
مایه وقتی زیان و وقتی سود
که چهارم نزاد مادرشان
ایضا
که قائم است مقامش نتیجه قابل
بهنگامی و مقصود امرءة حاصل
زان میان گفت شاهدی بلخی

کرمانی

گر ملولی زما ترش منشین	فی الهزل	که تو هم در میان ما تلخی
زچشم مست تو امید جواب همینم	تو خوش بخفت که ما را قرار از تو نفتاد — بدین از تو قناعت نمیتوانم کرد	حکایتی دگرم هست جای گفتن نیست
دوش گفتم زعشق تو بکنم	فی الهزل	که که رفتن از جهان آمد
توبه کردم ازین سخن چو مرا	یاد آن یار دلستان آمد — بر زبان نام کون او بردم	گیر را آب در دهان آمد
ای معشر یاران که رفیقان منید	فی الهزل	عیش خوش خوشتن منغص مکنید
و له	این طرب مانیک نمیداند زد — زین جا بش برون بیدو نیکش نرسد	ایضا
تتری گر کشد مخنث را	فی الهزل	تتری را دگر نباید کشت
و له	چند بینی چو جسر بغداد ش — آب در زیر و آدمی بر پشت	ایضا
تا دل مدهی بخوبرویان	گر غصه تلف شوی وربخ — آخر لغت این قدر ندانی	الراحة اندرون پنجه
و له	آمد بنماز آن صنم کافر کیش — ببرید نماز مؤمنان درویش	ایضا
میگفت امام مستمند دلریش	فی الهزل	ای کاش من از پس مدمی او از ش
مرکب از بهر راحتی باشد	بنده از اسب خویش در رنج است — گوشت قطعا بر استخوانش نیست	راست مانند اسب لاغر تست
در حسرت آنم که ببینم یارت	فی الهزل	ای مونس جان و لشنوم آوازت
و له	گر جور کسی بریم باری جورت — ور ناز کسی کشیم باری نازت	ایضا
در صدر بلاغت ار چه ما دست نهیم	در عالم نطق ار چه سیحا نفسیم — دانم که بخاک در دلستور جهان	بسجان زمانه مجد همگر بنسیم
ما گر چه بنطق طوطی خوش نفسیم	فی جوابه	بر شکر گفتهای سعدی کمسیم
و له	در بعیت شاعری ما جماع ام — هرگز من و سعدی با مامی نرسید	ایضا
هر کس که ببارگاه سامی نرسد	از بخت سیاه و بد کلامی نرسید — همگر که بعمر خود نکرد است نماز	شک نیست که هر گز با مامی نرسید
زلفین تو را خمیده کی خواهم دید	فی الهزل	لعل لب تو مکیده کی خواهم دید
و له	پیراهن تو بتن جنبانی دیدم — شلوار تو را کشیده کی خواهم دید	ایضا
ای خواجه اگر باخرد و تمکینی	جز دلق زدن کار دگر نگزینی — چه خوشتر ازان بود که بهنگام صلاح	تا غایه فرو بری سرش می بینی
گفتم که بیا برسن ای حور نژاد	فی الهزل	گفتا که بیا رتا چه ام خواهی داد
و له	گفتم که دعا کند بتو مادر من — گفتا بدعای مادرم خواهی	ایضا
مردی را که زن طلاق افتاد	شوهری دیگر اتفاق افتاد — دست آن بر سر از جفای نشد	گیر این در میان پای رئیس
هر گز این دو ستدار او باشد	یا باخلاص یار او باشد — قلتبان تا بیاد دارد جفت	خیر در حق او تواند گفت

مرد کی صافی از غرض باید آن ماه که گفتی ملک رحمان است	این بار اگر شش نکه کنی شیطان است	ردی که چو آتش بر ستان خوش بود	تا کواهی ازو درست آید امروز چو پوستین بتابستان است

تمت بالخیر لیات و استغفر اللہ ما

جری بہ القلم

المجالس فی الطرل و المطایبات

المجلس الاول

العن الشیطان و اشتم الحیطان لعناً لا یسعہ الزمان و شتماً لا یحملہ الدوران الذی جمع بیننا و بین النسوان کما یجمع باللواطۃ بین الرجال و الصبیان فهز هزبوقنا فی مبال راظم و کرکز عمودنا فی شکاف کهسنا ادخل حمارنا فی نمدانهم و بعثنا ننافی همدانهم و املأ ظروفنا من النقل و الشراب و اطبا قنا من الخبز و الکباب و اجعل سمعنا مملوءاً من صوت الجنک و الرباب و زین مجلسنا بانوار خدود المنوره کالمهتاب فی الصوق حبیبهم عندنا بالتراب اشهد ان احلوا الذ من المأقوت و لا لونا احسن من لون الیاقوت و اکل البرنیا لا یتم الا بالراقوت و بطن الجائع لا یشبعہ الا قوت و اشهد ان التماج عند العسرۃ انفع من السکباج و صوت البربط اطیب من چکچک کمان الحلاج و نغمات القوال احسن من تکتک دفتین النساج و ترس الحدید اقوی من سختیان السراج شهادۃ لا ینفع الا عند الغرفات و لا یسمع الا من کان یسمع لا بواق الترهات و فی زنخدان من سمع هذا ضراط تیزاً کبیراً کبیراً امّا بعد فقد اخبرنا ابو شحشح الکسبانی قال اخبرنا ابو شلقلق السیستانی قال اخبرنا ابو دبوث الجرجانی قال اخبرنا ابو البقره الخرسانی قال اخبرنا ابو شمهۃ اللحمستانی قال اخبرنا ابو الحمیر الفرسنانی قال اخبرنا ابو الغنم الترسنانی قال اخبرنا ابو الرفرف البغلستانی قال اخبرنا استاد هذه الصنعۃ و مفتی هذه الشنعۃ احمق بن قلتبان بن قواد الزانی عن اذکل الحلابق و احس الناس الی الوسواس الخناس علیهم اللعنۃ قال الجماع فی الجمعہ یکون بالجماعۃ اقرب و جماع النسوان بالاجماع مع الغلمان و الصبیان و قال ایضاً تعریبات الاهبر فی الراحۃ عند الاباحۃ فی الاستفاحۃ اخف مؤنۃ و الذ من بنک الما بونۃ کذب القائل و الناقل و انا من الکاذبین و انتم اجمعین فی درک الاسفلین اگرچه آغاز نصیحت و افتتاح سخن کن مکن بلاحول کنند و مجلسیان تلقین این کلمه آب در دهن چون بول کنند اما یقین که شیطان لعین ازین کنه کاران بیدین بنعب غراب البین مسافت

بعد المشرقین جوید پس همان که در دعا آویزیم و کلماتی چند چون بشکل از دنباله فرو ریزیم که دعای این بچارگان و نصیحت این روسپی زادگان این است که قومی که درین مجلس حاضرند و بر روی این پیر هرزه کوی ناظر لعنا الشیان از کس و کون یکدیگر برخوردار ای و از شوی و زن هم طلاق و بیزاری بخش و این بیچارگان بیضاعت و روسپی زادگان بی بضاعت را در کادن و دادن قوتی تمام روزی کردان و در بر نهادن و اندرون شدن و آمد و شد گیر جام جان بخش فرمای و ذوق بوسه های چون قند از لب خوانین دلبستند دهردان ارجمند از حد همند تا خجند با کونهای کلان چون کوه الوند بکام همه برسان و نقل نقل این بیعقلان از شکر و بادام چشم و لب معشوقان کن نظام قیام شمع شعله بر شغله کاون صبح متصل کردان و چشم نیم شمع همه را در شمعدان سن اولج فیها فقد نجی سن با دبوقه برسان عماد عمود دیک یک را در خیمه اذا قام تصل لعبوقه فراشته دار بند آزار کندکان بمفتاح نجاح کنسته دار عقد پیوندشان تا بحی علی الصلوة و حی علی الفلاح پیوسته دار در اویه زاویه همه را از آب کرز آباد کردان ها و یه شان که خلوتخانه شیخ ابو العباس است از کوه دبر برار و بکله ایرنامع الخصیتین منجلی دار و کوش این بشتاقان از آواز ناساز بلبل قلقل صراحی مترنم دار چشمشان بالتقاء لقای روهای منور و کونهای مدور روشن دار دیده ناپسندیده رقیبان و مدعیان و گوش بیهوش در دیدن این افعال و شنیدن این اقوال کور و کر گردان هر جا که دل آرامی خوش خرامی در دست زشت لقائی گرفتار است او را بستر و صلاح در زیر این بشتاقان انداز بدبختان آئین بر غبت بکوبند شیطانا لعینا هر جا که تهی دستی هیز پرستی بیاد کس خوانی یا کون مردی کیر را با براق در کوزه مشت تحریک آورده آن جلب را بی طلب و این کنده را بی انتظار مهیا و مهتاکن و هر جا مفلسی مخلصی در کنج ویرانه یا در زاویه خانه بهمخانه یا همسایه بر ده است او را در آن کاشانه از دست بیگانه نگاهدار آمین گویرا جماع با سن روزی کن ایدوست، عزیز من وای بعدن کوز و تیز من دمی کوش هوش بمن دار و ریش در کون من چون دوش و پریدوش تا تیزی چند بر سبلت فشانم و ترا چون دیگر و قهها بر زانو نشانم ترهات که ترا خواندم حدیثی است چون عقد و عهد فاجر و لوطی شکسته و بسته و چون تیز از کون طفلان در میان لوطیان نشسته حکایتی است چون کندکان نادرست و چون بند شلوار جلبان سست سخنی است از قعر بحر فسق و فجور و نادره است در خور این کافر کیشان نامستور رمزیست از کاشانه فساد و بمزبیت از خلوتخانه عناد شمریست از حدقه محترقه قوادان جسته و ثمریست از حدیقه خذلیه برادران برپا پیوسته محرقه است که بمطرقه بر بروت مجلسیان می بندم رندقه است که بوسیله آن بر ریش مستمعان میخندم هذیانی از کتب خانه من عمل به فهو من المردودین کلبتیره است از حجته من سمعه فهو من الاحمقین شافه است از دار و خانه من استعملها فقد وسع ثقبتاه شربتی است از دار المرض من شرب منها فقد یبعد من الجنة ماواه تاویل این ترهات و معنی این هذیانات است که جماع در جمعه با جماعت زنان کردن و از دست حریفان سیلی خوردن با جمع معاشران یاوه درای و مباشران ژاژخای اولیتر و پسندیده تر که کون کودکان دریدن و بجدان سرگین از زوایای زاویه ایشان کشیدن زنهار تا حرزه بهرزه در برون قصر قیصری شان غلمان نخمید و طرزه کرزه جز در کاس بر و سوک سر پوشیدکان جامی مذهب بر طبل کودکان لوق مرسید بلکه این سالوق را بر در بند دولان فکنید و حمدان در بندان نوبلوغان

میفشارید بلکه در غدان جلبان گذارید قطرات عبراب این گل یک چشم را برنشست کوهسار میفشارید بلکه این شحات را بر صفحات گشته زار رانید که آن سعی بیحاصل و کوشش باطل است و این عیش متوصل و آسایش عاجل و آجل است ؛ اندر کس خیر کو پناهی دهدت و ز نقرهٔ خام تکیه کاهی دهدت ؛ هر نقطهٔ سیماب که در وی ریزی ؛ نه ماه شود چارده ماهی دهدت سؤال بولانارحم کلکل و ایاک و فی لحیتک جوز مکلکل بیا تا چه هرزه خواهی درائید و چه ژاژ خواهی خوائید بچه دلیل فرمودی و بچه علت نمودی که سبلت در کس دولان فشارید و ریش بکندکان مسپارید و لحیه بر فرج قوّاده نهید جواب بدانکه اگر جوانی سرکردانی فاجری تاجری از بیاجری پوید تا مرادی ازو بجوید یا ندیشه بسیار و تفکر بیشمار این مطلوب دریابد و بعد از حصول آن عاق ابد بزاق تهافق دخول دست دهد یا نه ممکن باشد که از زیر آن بجهد یا کون بکیر فشارد و باین شعر کار کند تن در ده و کیر خور جهان اینهمه نیست و اگر بصد جهد و جد چون سنده اشکافد کنده یابد و اگر قوّاده در پی زخمی نفرستد در حال بنیقال دلربائی کرده گوید باروی همچو ماه و قد همچو سرو و ساج ؛ با گیسوی سیاه و کس همچو سرو و عاج خواه در کشت زار من نزل فیها استراح نزول کن و خواه در کهسار من صعد فیها فقد تسبح شادی بنمای و کاه کرد کنسبه سیمین در طواف باش و کاه در قعر بحر سیرین غواصی بکن و می در ابام آسیای کردانش بوق بیزن نفسی خرزه را در اندرون حجرهٔ معشوق بیزن لحظهٔ الف را در شکاف کاف بکن و لحظه در شش را در سوراخ کرد چون ناف زمانی بر قلّهٔ قلعهٔ من صعد فیها فقد امن بن الآفات متحرک می باش ساعتی در حصن حصین من دخل فیها کان آمنا بن الشهوات متنزل مشو اگر در غرض مرضی نیست بطریق معقول مقصود از انها هر دو موجود است چنانچه در کتب آورده که وقتی بوعلی قوّاده را بالطلب مقصودی فرستاد در حال دوشیزه را حاصل کرد لوطی گفت لا ارغب الا فیمن تجتنبه خصیتان و ایر فقالت القوّاده و تبرّق فرجها جزرا و علق علیها بصلبین ان لم یکن لک غرض این هذیان کرکه خواندم مبنی بر این است که بیچاره مفلسی و آواره مخلصی که زر ندارد که جلبی بدست آرد باید که پارهٔ خیوا زکوزه بزاق آرد و لمچند آب بشت کم افکارد و از جور تجبه و جفای برهد چنانچه گفته اند ؛ ای مرد خرد مباش زنهار ؛ چندین زنی جماع رنجه ؛ آخر لغت انقدر ندانی ؛ کالرّاحة اندرون پنجه رباعی ایدوست اگر رازی و گر شیرازی ؛ دانی چه بود جماع بی ابنازی ؛ کاندر گنجی بجلوتی بنشینی ؛ وز نف کس و کون هر که خواهی سازی وقت است که از این بالا بزیر آیم و گرد کس و کون این سرزمان برآیم بر بالین همه مرد ان پرسان که فردا ایکاه انجا آید تا دکر از گیر مرده رنگ بار خوردار می باید و جلبان دکر با خود بیاورد و هر دلبر خوبروی که بیابند از راه ببرند و هر زن رهزن پیر که باوی باشد در چاه اندازند هذا ختمت و ندمت تمّت المجلس الاوّل **المجلس الثانی** حدّثنا شیخنا النسّابة ابو الوسوا سن قال اخبرنا ابو شیخة الکوفی قال اخبرنا ابو زفر قال اخبرنا صاحبنا الوسوا س الخناس علیه لعنة و سیّد الفراعنة و ملک الشیاطین اخسّ الخلق ارذل العبّاد ابلیس من تلبیس لعنة الله علیه قال من ترک النسوان و بنیک الغلمان و تمضغ الاخوان یحشر یوم الحشر مع فرعون و هامان کذب عدوّ الله و انت من الکاذبین حدیثی نادرست و دروغی چست و نهادی سست ازان سرور لشکر ضلالت و مهتر کشور جهالت پیشوای مطرودان و مقتدای مردودان آن ثمرهٔ شجرهٔ شقاوت و آن نقطهٔ دایرهٔ غوایت که در همه عالم دیدهٔ طمعرای طمع او دست و آفاق پر کوکبه لعن او تا از هند سه وسوسهٔ او تحرکی نخیزد جلب و ماجرا هم نیامیزد آستین جامه شقاوتش این طرز ادا

که وَاِنَّ عَلَیْکَ اللَّعْنَةَ اِلَی یَوْمِ الدِّیْنِ عنوان نامه لعنتش این توقیع دارد که وَاِنَّکَ لَمِنَ الْمُنْظَرِیْنَ طغرای منشور رضلعنتش
این است که وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِکَ خیال جمال نگارش این رنگ دارد واجلبهم بخیلک ورجالک
این حدیث ملعون روایتست از ان شیخ مابون که هرنا جوانمرد بدختری که ترک موافقت زنان گوید دوست ارادت از محبت ایشان
شوید وازگوشه مخالفت آنها پرهیزد واز جماع بی انقطاع ایشان گریزد وگرد بارو وقلعه صبیان طوف کند وهیچ خرزه را برپارچه کند
ایشان سخت کند ونفع خود را بهوادران سلمان رساند پادشاه بسترا در روز حشر وجزا اورا با فرعون وهامان نشر کند عزیزا زنهار که این
حدیث را مجازی نشمری واین نصیحت را ببازی نگیری واین سخن را ازمیان جان استقبال کنی واین عمود با نمود را بصدق دل استعمال
فرمائی وبوق در طبل صبیان نهی ورئیس را درچنگ ایشان آری تا در تحت این خطاب آئی که وَمَنْ یَفْعَلْ ذٰلِکَ فَقَدْ خَسِرَ خُسْرَانًا
کَبِیْرًا ایخواجه چندروی درپای جلبان مالی که اگر گردزهار ایشان برآئی جرخار خلنده نیابی واگر سرتاسر خندق ایشان گرائی جرمار
گزنده نه بینی دست همت درگوشه دوال طبل صبیان زن وقدم در طلبکاری ایشان نه تا باشد که روزی ازان کون کندی بریش و
سبلت تو رسد ع وللریش من کند للغلام نصیب آخر دیده عبرت بازکن که عمود مرده رنگ برچه نگلست حمدانست که قالب
آن نمدان است اگر از برای فرج زنان بودی شکل آن تبری بایستی سؤال بولنا رحم کلکل چه حکمت است که جماع از
زاویه کودکان خوشتر است که ازکون زنان جواب لعن کلکل سوالی خوب وحکایتی بغایت مرغوب آوردی ای بیچاره
مدانی که در پای مناره درچاهی باشد خوشتر ازان نیست که نزدیک منجلاب بود ابونواس لوطی پیوسته قوم خود را ازین وصیت
کردی که ای غلامان بهره ورشوید بچیزی که در بهشت نیابید وحقیقت اینکه این خرقه زیرکان وطریقه خردمندانست کان
کونی اختیار زیرکان عالم است مذهبی بس بانوا وخرقه بس معظم است هرکه همچون بونواس اندر لواطه نصب شد ازغم
نفقات وزرنج گدائی ایمن است مرد صادق جز بکردکون سیمین کی خزد باکه گویم مرد صادق خود درا ینعالم کم است غلام
آنست که کاجی خوردن صنعت اوست وتتماج بریدن پیشه او وکون دادن حرفه او وخرزه خوردن کار او تا بعد ازان زن و
فرزندش رجوع مند چنانکه آورده اند که مردی بود لوطی که هیچ طفل از ضربت حربت او نجستی واز زخم عمود او نرستی چون درگذشت پسری
صاحب جمال که هرچه پدر بسائی کرده بود بیکساعت میداد سؤال کردند که ان اباک ینیک وانت بناک چونست که پدرت را
رغبت بکون بود وترا بکیر است واورا میل بزیر بود وترا میل بزیر است گفت وام پدر ادا کنم وبعهدش وفا ازعهده عهده
برون آید مرد ازهرچه گمان کنی فزون آید مرد پسر خلف آنست که وام پدر گذارد واورا زیربار قرض نگذارد اگر خواهی که فسقت
بمنجنیق عیوق برسد وموج بحر فجورت ازایوان کیوان بگذرد سینه برخاک نه ودر زیر حمدان درآی مرد باید که درکشاکش کیر
سنگ زیرین آسیا باشد تا در خور این خطاب آید که اولئک طهم اللعنة ولهم سوء الدار معاشران کنده نصیحت بشنوید که شجره
نصیحت ما جز فضیحت برنیاورد اگر جمله خران عالم بر پشت شما آیند باید که هردم صادق تر باشید بنده باشید بانیرنگ کنده باشید
بی نام ونگ چون شیر نگاور کیر بر شما حمله کند تحمل کنید تا بجائی برسید که اگر هفتاد سال تیز دهید وبغل نزنید سودی نکند تا دست

از خود ندارید اگر تو رستم دستان و یقباد شوی گمان مبر که بمیری جماع ناداده و گر کیاست اهل جهان ترا باشد بگیرمن
که نکردی خلاص ناداده **المجلس الثالث** چنین میفرماید صاحب السیف والفرس واللحظة والعدس والرمح والترس والبط و
الکرکس برق الدین بن عدالاسلام والمسلمین کاشف الآن والاین محب الشیاطین قاطع البطیخ بالسیف والسکین بهبان
الدیر قلیل الخیر ننگ البحر ننگ الجبل دوربین الشرق والغرب سفره پردار عراق وخراسان طوفان الزمان که هرچه نرد طاس
وهرچه سپید کرباس وهرچه سیاه پلاس ایها الناس بترک و بیاماس بادرو اللیل و النهار والبر و البحار و لهربط و العمار یاخوانی
مهلاً بنیک الصبیان و هکذا فعل الزمان فعلیکم بالبراق علی الحمدان اوصیکم یا احبا الشیطان بترک الصلوات و دخول
الخرابات وعجلوا بالشهوات واعملوا اللواطات قبل ان یاتی علیکم ملک الموت بالسلام ویاخذ منکم جان فانی لکم ناصح امین
کما قال القائل الاباحة راحة والمنع الکفر السراویل حجاب والبراق بدعة همه پاپها برداریم ودستها بفشاریم وبگوئیم یارب این ما
بخانمان وفرزندان مجلسیان برسان اخبرنا الشیخ النجدی علیه اللعنة باسناده المتقدم عن ابلیس انه اذا کان نصف اللیل الصعید
علی جبل دماوند ویقول یامعشر الرجال ویا اهل الوبال قوموا قبل الموت واقبلوا قبل الفوت خبری نادرست وسهنادی سست
از شیخ فاجران ابلیس لعین که چون نیم شبی بگذرد و در سرخمار بپایان آید و مجلس آزادگان باآخر رسد آن ملعون بطرف دشقی بدبخت
دوزخی ابلیس بگوه دماوند برآید و طبلی از پوست سگ و دوالی از سیرم اهل بیاورد و آن دوال بران طبل زدن گیرد هرکجا از
شرق تا غرب عالم حمد انیست چون سندان گردد ابوالعباس چون هرماس در زیر جلباب کف انداختن گیرد و چون دیوانگان سر
از گریبان سراویل بیرون کند و قصد کف انداختن گیرد اگر چنان باشد که بیچاره درمانده باشد که دست و فاق بگردن اشتیاق او
درآورد و در زمان درج دهن بحرکت آورد و این بیت را کار فرماید فرمان اتا بکست و آن خاتون آری صنما که زود برگردن
کون برگردان کون و زود برگردان کون حسنت ای کون و شاد باش ای کس و کون **سؤال** اگر معشوقه بدین صفت
میسر نشود **جواب** ای سگ لعنتی اگر میسر نشود خری طلب کن گرد سر و سپید کوهان تیز کوش و اکنده ران گرد سرین و دراز
دم که دانشمندان این صنعت چنین فرموده اند که سه عدد خشت زیر پای نهد و اگر نتواند چوبکی بردوزانوی خر بندد و پای دران نهد و
در خر سپوزد و دسته گیاهی بردست گیرد تا اگر وقت انزال بوسه چند از لبان چون قند تمنا کند گیاه را برابر چشم او دارد تا چون سر بیاورد
بوسه بر پوزه چون شکرش دهد بخویش و غریب و خان و جایم چکنم چون تو ندهی و خر نکایم چکنم **سؤال** اگر خر نیابد چکند
جواب نعلین نگاپوی در پای کند و پارهٔ صابون بدست آورد و در حمام بر کف مالد و دست را در سراین مدبر
فرو آورد تا کور گردد گر مرد صلاحی و ز اهل دینی جز جلق زدن کار دگر نگزینی چه خوشتر ازان بود که در وقت جماع تا خایه فرو
بری سرش را بینی ای بیچارگان بدبخت از من سؤال کنید که سبب آمدن این آیه چه بوده است اگر روز قیامت شمارا بدین گناه
گیرند که از جواب گوید اکنون روزگار عزیز است و این روزگار یافته ایم زنهار بیاموزید عمل نمائید که فی التاخیر آفات
الیکم خواجه مقری بیتی چند در حق تو بگویم ایزد همه خلق را زناء و طین کرد چونست ترا زآبک و سرکین کرد مادر تو بزائید پس آنگاه

پدر در تو نگریست برگشت نفرین کرد بگوای مقصری وکژ زناد ثلمنا ومن لکشک والبد نگانا ای مسلمانان ایری دارم که نه صوفی است [illegible] شرمیسوزد وقتی عزیز است ودر دوزخ کشاده وزبانیه نظاره کنان ایستاده ملتظر قدوم میمنت شماست ای فسان وای زان جانان وای قلتبانان ای چران نشست وای جوانان کون نادرست یکساعت برخیزید وچون خران دهان باز کنید وآن آن آغاز که این غریب را عارضه پیدا شده که جمله غم ایام پیش او شادی میشمارد ومحنتی که جمله در روزگار در مقابله آن دوا میداند که درمیان پای این ضعیف حمدانی نیست که لایق تندان نیست پارسیانش گیرو ترکان سیک وتازیان زب وخوارزمیان حمدان وهر شهر وهر قوم اورا بنامی ولقبی همی خوانند کیست که اورا مستوره یا مادری پیدا شد ودر راه این ضعیف خدا هر که او این خواندی کند اورا چه دعا کنم یارب اورا با قلای خشک روزی کن ودندانش بازستان وکری وخارش اورا رزانی دار وناخنانش بریزان وزنان وخواهران اسیان زنان وپیازو کیر وراز برسان ومردان این جمع را درعز ودولتی وحرمت قلتبان نگاهدار بحق نور ونار وشجار واز هار وبهار وفکار وقنا ربنا عذاب النار تمت المجالس فی الهزل

واستغفر الله مما جری
بدع القلم
والسلام

المضحکات

شخصی از فقیهی سؤال کرد که مرا آفتابه هست چون از رین فارغ میشوم آفتابه تهی میکرد د گفت اول استنجا کن وبعد از ان قضای حاجت **مضحکه** واعظی گفت هر کس شب دو رکعت نماز بگذارد اورا حوری دهند که بالای او از شرق تا مغرب باشد کسی گفت من این نماز نکنم وآن حور را نمیخواهم گفتند چرا گفت زیرا که اگر سرش در کنار من باشد در شیراز ودر بغداد ش کاند مرا چه خبر بود **مضحکه** شخصی با شیر جنگ میکرد شیر نعره میزد وتیز نمیداد ودم میجنبانید پرسیدند چرا نعره میزنی گفت تا آدمی تر سد گفتند تیز چرا نمیدهی گفت من نیز میتیرسم گفتند دنباله چرا میجنبانی گفت میانجی میطلبم **مضحکه** اصفهانی براه بغداد میرفت وتیز نمیداد رفیقی داشت اورا منع کرد گفت که خاموش که کاروانیان زبان ماندانند **مضحکه** وقتی پادشاهی دست برکون مخنثی زد مخنث تیزی داد گفت چرا بی ادبی میکنی گفت مرا زهره آن نباشد که پادشاه در من زند وجواب ندهم **مضحکه** مسخره را طفلی بوجود آمد بدکان عصاری رفت تا روغن شیره بخرد عصار رز بست وبول در ظرفش کرد وبداد مسخره چون بخانه رفت وآنچنان دید هیچ نگفت بعد از مدتی عصار را دید که از درد دندان مینالد برفت وپاره نجاست خشک در کاغذ پاره کرده بوی داد چون بدندان رنجت پرسید که

این چه بود گفت فرزند روغن بهت که دیروز بمن دادی **مضحکه** شخصی نشسته بود دزکرش پیدا بود پسرش گفت بابا این چیست گفت پای بابای تست گفت این پای را کفش کجاست گفت مادرت کهنه طرطوسی دارد که گاه گاه باین پای میکاشم **مضحکه** وقتی شخصی را دزکرش پیدا شد سیاه بود پسرش پرسید که چرا چنین سیاه هست گفت ازبسکه درکس مادرت نهاده هم روزی دیگر دست بر ریش فرود آورد که ریشم سفید شده پسرش گفت این را نیز درکس مادرم نه که سیاه شود **مضحکه** فقیری در مستحم تیز بلند میدادی طبلی به پسر کی داد که چون من بمستحم روم تو طبل بزن تا آواز تیز من نیاید پس هر گاه که آواز تیز بلند تر بودی پسرک را بزدی که طبل را چنان زن که آواز تیز من نیاید پسر گفت تو چنان تیز نمیدهی که آواز طبل

فرو میماند درین مرا کناهی نیست تمت المضحکات

واستغفر الله من جمیع الذنوب
والهفوات

بحمد الله وتوفیقه

تمام شد کتاب مستطاب کلیات ملح الشعراء شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمة در جزیرهٔ معمورهٔ بمبئی و تصحیح بروجه اتم و اکمل بعمل آمد و باهتمام و بمین همت والا نهمت عالیشان عزت وسعادت نشان عمدة الاعیان والاشراف آقا میرزا محمد ملک الکتاب شیرازی طبع گردید بخط اقل بندگان حضرت ودود میرزا داود شیرازی سمت انطباع پذیرفت و در لیلهٔ مبارکه جمعه بیستم شهر ذی القعده الحرام من شهور سنه یکهزار و سیصد و یک هجری نبوی صلی الله علیه وآله وسلم سمت اتمام پذیرفت والسلام

اللهم اغفر لمن استفاد منه وستغفر لمصنفه وکاتبه
ومصححه ومهمته ومطبعه آمین یا رب العالمین

مطبع حسنی